ترجمه

مقاتل الطالبیین

تألیف : ابوالفرج اصفهانی

ترجمه از سید هاشم رسولی محلاتی

مقدمه و تصحیح از علی اکبر غفاری

2264
.1068
.361
.8

2264.1068.361.8
'Ali ibn Husayn
Sarguzasht-i kushtah-i
shudagan az farzandan-i
Abu Talib

DATE | ISSUED TO

DATE ISSUED | DATE DUE | DATE ISSUED | DATE DUE

Princeton University Library
32101 073837880

سرگذشت کشته شدگان
از فرزندان ابوطالب

ترجمه

'Alī ibn Ḥusayn, Abū al-Faraj, al-Iṣbahānī

مقاتل الطالبیین

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

«۲۸۴ - ۳۵۶»

کتابفروشی صدوق
طهران - بازار - جنب مسجد سلطانی
تلفن ۵۶۵۱۳

ترجمه از سید هاشم رسولی محلاتی
مقدمه و تصحیح از علی اکبر غفاری

2264
.1068
.361
.8
Hist. no.
(Rasuli)

حق طبع و تقلید برای ناشر محفوظ است

مقدمهٔ مترجم

بسم الله الرحمن الرحیم

در اوائل سال ۱۳۴۸ شمسی بود که دوست محترم و فاضل ارجمند ما جناب آقای علی اکبر غفّاری دام‌توفیقه پیشنهاد ترجمهٔ این‌کتاب شریف ـ مقاتل الطالبیین ـ را باین بندهٔ بیمقدار نمودند ، بنده هم روی علاقهٔ خاصّی که بمطالعه و ترجمه و تصحیح کتب دینی ـ اعم از حدیث و تفسیر و تاریخ ـ دارم در همان پیشنهاد اوّلیّه پذیرفتم ، لکن موکول بفرصت مناسبی کردم تااینکه پس از یکی دوماه فرصتی بدست آمد و دست بکار ترجمهٔ آن شدم ، و با سابقه ای که این بنده در این سنخ کارها داشتم در آغاز کاری آسان و ساده بنظر میرسید ، ولی چند ورقی بیش ترجمه نشده بود که متوجّه شدم‌کار دشواری است وبخصوص با نسخه های مغلوط وغیر مصحّحه که در دست ما بود یعنی همان یکی دو نسخهٔ چاپی (چاپ طهران و نجف) ترجمه خیلی بکندی پیش میرفت .

از طرف دیگر کتابخانهٔ مجهّزی هم در دسترس نبود که لااقل فقدان نسخهٔ مصحّح با مراجعه بسایرکتابهای مبسوط تراجم وتاریخ و ادب جبران‌گردد و از اینرو برای تهیّهٔ نسخه و بدست آوردن قسمتی از وسائل کار وقفه‌ای در کار حاصل شد ، و برای حدود یك سال اینکار بتعویق افتاد ، و البته گرفتاریها و مشاغل فوق‌العادهٔ دیگر هم کمك کرد و مدّتی نتوانستم دنبال کار را بگیرم و در اثر تذکّرهای مجدّد جناب آقای غفّاری و تهیّهٔ نسخهٔ طبع مصر ـ که خیال میکردیم مصححترین نسخه ها است ـ دنبال آن گرفته شد ولی در خلال متوجّه شدیم که نسخهٔ طبع مصر نیز در تحریف و تصحیف و اغلاط دست کمی از سایر نسخ ندارد ، و بهر صورت با مشکلات زیادی مواجه شدیم که بخصوص با نبودن وسائل کافی دشواری آن برأهل‌فن پوشیده نیست .

آنچه برای ما تصحیحش قدری مشکل بود و گاهی ساعتها ما را معطّل میکرد اشعار زیادی بود که مؤلّف در رثای اعلام و یا مدح آنان نقل کرده و یا هر کدام از اعلام مترجم که ذوق شعری داشته و اشعاری سروده اند قسمتی از اشعار آنها را در شرح حالشان آورده است ، و چون خود مؤلّف از نقّادان شعر و از بزرگان شعراء و اهل ادب بوده روی علاقه‌ای که بشعر و ادبیّات عرب داشته است در بسیاری از این مواردا ختصار را نیزرعایت نکرده وگاهی متجاوز ازصد بیت شعردر رثاء ویا مدح کسی نقل کرده است .

و بر کسانی که بازبان عرب وادبیّات آن آشنائی دارند پوشیده نیست که در مرحلهٔ نخست فهم اشعار عربی و اطّلاع بر خصوصیّات أدبی و تشبیهات و استعاراتی که غالباً آنها در اشعار خود دارند و گاهی چنان است که « مبتداء » در یك شعر و « خبر » در دو شعر دیگر ، و « شرط » در یك شعر و « جزاء » در چند شعر بعد ذکر شده کار بسیار مشکلی است ، و در مرحلهٔ دوّم ترجمهٔ آنها در قالب زبان فارسی بطوری که لطافت و ظرافت خود را از دست ندهد و از طرفی سلیس و روان هم باشد کار مشکلتر و دشوارتری است که باین زودیها کسی زیر بار مسئولیّت آن نرفته و حاضر بانجام آن نمیگردد ، بخصوص اگر وسائل کافی هم در دسترس او نباشد .

و ما در اینمورد ناچار شدیم از خود جناب آقای غفّاری که سالها با تصحیح و تحقیق کتابهای حدیثی وأدبی عرب سروکار دارند و ألحق دانشمندی محقّق و متبحّر دراینکار بشمارمیروندکمك بگیریم ، وایشان نیزروی حساب دوستی با ما و یا بحساب اینکه ناشر این کتاب بودند و یا بهر حسابی که بود بما محبّت کرده و از کمکهای لازم در اینباره دریغ نداشتند ، و گاه شد که برخی از اشعار یا جمله‌ای از متن کتاب را بدون ترجمه برای ایشان فرستادم ، و ایشان با وسائلی که در دست داشتند و یا با تماسّی که با دانشمندان اهل فن در اینباره میگرفتند و یاروی ذوق خاصّ خود بدون مضایقه ترجمهٔ آنرا بقلم خودشان نوشته و برای چاپخانه ارسال مینمودند ، و دور از هرگونه ریاء و تظاهر بهر نوع که ممکن بود با ما همفکری و همکاری کردند و حتّی تصحیح مطبعی کتاب را نیزخود بعهده گرفتند ، و در پاره ای از موارد و همچنین در

ذیل اشعار تذکّراتی بامضاء مصحّح در پاورقی داده‌اند .

جزاه‌الله عن‌الاسلام واهله وعنّا خیرالجزاء .

مطلبی که در اینجا تذکّرش لازم است اینکه : این بنده از ابتدای کار فکر میکردم ، این کتاب بجز قسمتهای پراگندهٔ آن که مورّخین در تألیفات پارسی نقل کرده‌اند بقیّه آن ترجمه نشده و ترجمهٔ ما نخستین ترجمه است ، تا اینکه در اواخر کار آقای غفّاری دام توفیقه اطلاع دادند که خلاصهٔ این کتاب قبلا بقلم مرحوم « جواد فاضل » بنام « فرزندان ابوطالب » در سه جلد ترجمه شده و یکدوره آن را نیز یکی از دوستان بطور امانت برای من‌آورده است ، این تذکّر موجب شدکه بنده برای دیدن‌آن ترجمه بحجرهٔ ایشان بروم وپس از مطالعهٔ چند صفحه مختلف وتطبیق آن با متن عربی کتاب متوجّه شدم که :

اولا ـ موارد زیادی از عبارات و بلکه قسمتی از احادیث مشکله از قلم مرحوم فاضل سقط شده و یا بعللی آنرا ترجمه نکرده است .

و ثانیاً ـ پاره ای اشتباهات هم در ترجمه بچشم خورد که البتّه هر مؤلّف و مترجمی از آن مصون نیست ، و چه بسا خود ما هم دچار آن شده باشیم ، و دیگران پس از ما بیایند ، و آنها را تذکّر دهند .

و ثالثاً ـ قسمت مهمّ و بلکه اکثر اشعار ـ و بخصوص قصائد طولانی ـ اصلا ترجمه نشده و بجز اشارهٔ اجمالی ذکری از آنها بمیان نیامده است .

و رابعاً ـ نام کتاب ایشان را نمیتوان ترجمهٔ مقاتل الطالبیّین نامید ، از باب اینکه مترجم مقیّد نبوده که عبارات را بطور دقیق ترجمه کند ، بلکه با کمی تأمّل معلوم میشود که مترجم یك صفحهٔ کتاب را مثلا قبلا مطالعه میکرده آنگاه خلاصهٔ آنرا از خارج روی صفحهٔ کاغذ میآورده است ، ولی ما مقیّد بودیم که حتّی یك لفظ هم از متن کتاب در ترجمه سقط نشود .

تنها کار مختصری که روی کتاب انجام شد وآنرا هم نمیتوان تصرّف نامید این بودکه سندهای طولانی احادیث را ـ که معمولا مورد استفادهٔ خوانندگان پارسی زبان نیست ـ بجز راوی اوّل وآخرآنرا اسقاط کردیم ، و در نسب اعلام نیز که‌گاهی مؤلّف

حدود ده واسطه یا بیشتر از پدرانشان را ذکر کرده ما یکی دو نفر آنها را نام برده و دنبالهٔ آنرا با گذاردن چند نقطه رها کرده‌ایم . و جز این کار مختصر بطور مسلّم میتوانیم ادّعا کنیم که حتی یك کلمه هم در ترجمه سقط نشده ، و اگر خوانندگان محترم بجائی برخوردندکه با متن تطبیق نمی‌کند باید بدانندکه لابدّ متن کتاب مغلوط بوده و ما با مراجعهٔ بمصادر و اصول آنرا تصحیح کرده و روی نسخهٔ مصحّح آنرا ترجمه کرده‌ایم .

این بود که حقیر بکلی از استفادهٔ آن ترجمه - حتی در باقیماندهٔ کتاب نیز - هیچگونه استفاده نکردم و بطور کلّی ازمراجعهٔ بکتاب مزبور چشم پوشیدم .

و چنانچه در خلال تذکّر داده شد ما مدّعی نیستیم که در ترجمهٔ خود دچار اشتباه و خطا نگشته و در همه جا منظور اصلی محدّث و یا شاعر را بپارسی بیان داشته ایم ، زیرا چنانچه‌گفته اند : « الانسان محل السهوو النسیان » و بقول یکی از مصحّحین : «لاابرّیء نفسی من‌هفوة ، ولاأبیع هذا الجواد علی‌شرط السلامة من‌کبوة »

ضمناً در پاورقی برخی از اشعار لغات مشکلهٔ آن بوسیلهٔ جناب آقای غفّاری توضیح داده شده که چون بدون امضاء بود در اینجا تذکّر داده شد .

ولی اینرا میتوان گفت که حدّاکثر کوشش درصحّت آن بکار رفته ، و تا آنجا که مقدور بوده در اینباره دقّت لازم مبذول گشته است ، وچنانچه خوانندگان محترم باشتباهی برخوردکنند بوسیلهٔ ناشرمحترم بما تذکّر دهندکه بی‌اندازه از مراحم آنان سپاسگزار میشویم . والحمدلله ربّ العالمین .

سید هاشم رسولی‌محلاتی

امامزاده قاسم شمیران

۲۵ شوال /۹۰ مطابق با ۴۹/۱۰/۴

تعریف کتاب

بسمه تعالی

این کتاب چنانکه از نامش پیدا است در ذکر حالات آن دسته از سادات و آل أبی‌طالب تدوین شده است که در راه عقیده قربانی شده‌اند یا در زندانها عمرشان بسر رسیده ، لکن مؤلّف چون بنا بر تحقیق زیدی مذهب بوده میتوان گفت هدف اصلیش ذکر تاریخ أئمّه و بزرگان زیدیّه است ، و گویا کتابرا بعنوان طرفداری مذهبش تألیف کرده ، زیرا دیده میشود که گاهی در تمجید و تعظیم و مدح بزرگان زیدیّه مبالغه نموده و پاره‌ای از آنها را بر امام صادق و موسی بن جعفر علیهما السلام برتری داده و این کار با عقیدهٔ امامیّه سازگار نیست .

از آنجمله در بارهٔ عبدالله محض خود اظهار نظر کرده و با وجود امام باقر و حضرت صادق علیهما السلام عبدالله را از بزرگان خاندان بنی‌هاشم خوانده و برهمه فرزندان ابوطالب چه از نظر علم‌وچه‌از نظرفضیلت اخلاقی و چه ازجهات دیگر مقدّم شمرده . ونیز دربارهٔ محمّد بن عبدالله (نفس زکیّه) اظهار نظر کرده وگفته است « محمّد بن عبدالله کان من أفضل أهل بیته وأکبرأهل زمانه في زمانه في علمه بکتاب الله ، وحفظه له ، وفقهه فی الدّین ، و شجاعته وجوده وبأسه . . الخ » و مطالبی از این و آن نقل کرده که حاصلش اینستکه نظر محمّد بن عبدالله در مسائل (العیاذبالله) از امام صادق علیه السلام دقیقتر بوده . با اینکه مشهود همهٔ علماء اسلام است که آنچه از امام صادق علیه السلام در جمیع فنون علوم دین از مباحث الهیّات ومعارف اسلام وتفسیر قرآن و فقه و احکام از باب طهارت تا دیات و مسائل اخلاقی و روانی بظهور پیوسته یکهزارم‌آن از محمّد بلکه نه تنها از محمّد از همهٔ سادات زیدی و حسنی نرسیده است .

در اینجا تذکّر **بدومطلب** را لازم میدانم :

مطلب اول : اینکه باید دانست ، در میان رهبران زیدیّه چه سادات حسنی و

چه زیدی - که در این کتاب ذکر شان آمده است - آندسته که هوای امارت وخلافت درسر نداشته و تنها بجهت جلوگیری از ظلم و جور خلفا قیام میکرده‌اند و با امامت ائمّه منصوص از جانب خدا و پیغمبر قائل بودند امثال زید بن علي و پسرش یحیی و حسین بن علي قتیل «فخ» وشهدای زندان هاشمیّه وچندین تن دیگر حسابشان ازدیگران جدا است زیرا اینان بعنوان نهی ازمنکروامر بمعروف قیام میکردند وازاینرومدحشان دربسیاری از اخبار رسیده است(۱) لکن جماعتی از آنها علاوه براینکه ممدوح اهل بیت عصمت علیهم‌السلام نیستند اعمال و کردار وگفتاری داشته‌اندکه دلالت برانحراف

---

(۱) صدوق علیه‌الرحمه در کتاب عیون خود بابی در مدح زید باز کرده و احادیثی نقل نموده : از جمله ازرسولخدا (ص) روایت کرده‌که بفرزندش حسین (ع) فرمود « یخرج من صلبك رجل یقال‌له : زید ، یتخطا هوواصحابه رقاب‌الناس ، یدخلون الجنة بغیرحساب» از صلب تو فرزندی آید که او و یارانش برگردن مردم پا نهند وبدون حساب داخل بهشت گردند .

ونیز نقل کرده‌که رسولخدا فرمود « یخرج ویقتل‌بالکوفة ویصلب بالکناسة ، یخرج من‌قبره نبشاً وتفتح لروحه أبواب السماء وتبتهج به‌اهل السموات والارض » یعنی در کوفه خروج کند و کشته شود و در کنار کوفه بدار آویخته گردد وپس از دفن قبر او را بشکافند و جنازه‌اش را بیرون کشند درحالیکه روحش بآسمان رود و درهای آسمان بروی او گشوده شود و اهل آسمانها و زمین بر او ببالند .

وشیخ‌کشی (ره)در رجال خود از امام صادق (ع) نقل نموده‌که در بارهٔ زید فرمود : « رحمه‌الله أما انه‌کان مؤمناً ، وکان عارفاً ، وکان عالماً ، وکان صدوقاً ، أما انه لوظفرلوفی، أما انه لوملك لعرف کیف یضعها » یعنی خدا رحمت کند زید را براستیکه او مؤمن بود و امام خویش را میشناخت و بینا و دانا و راستگو بود و چنانچه موفق میشد و بردشمن چیره میگشت میدانست که کار را بدست چه کسی دهد .

و شیخ‌الطائفه ابوجعفر طوسی (ره) در تکملهٔ فهرست دربارهٔ زید میفرماید « قداتفق علماء الاسلام علی جلالته وثقته و ورعه وعلمه و فضله ، و قد روی فی‌ذلك اخبار کثیرة حتی عقد ابن بابویه فی العیون باباً لذلك » یعنی علماء اسلام جملگی‌اتفاق نموده‌اند برجلالت و وثاقت و ورع و فضیلت جناب زید و در این موضوع روایاتی بسیار وارد شده ، حتی صدوق در عیون بابی را مخصوص این موضوع قرار داده است .

ونیز مفید علیه‌الرحمه درارشاد فرماید « وکان زید بن علی بن‌الحسین (ع) عین←

فکری و عقیده‌ای آنان میکند و میرساند که آنها علاوه براینکه از امام زمان خود پیروی نمیکردند ، اساساً او را امام نمیدانستند وگاهی با وی مخالفت میکردند وبرای خویش از مردم بامامت بیعت میگرفتند ، و چون حضرات اهل سنّت تعیین امامرا وابسته بشورای مسلمین میدانستند نه بنصّ و نصب ، و تنها فرقشان این بوده که میگفتند باید از نسل فاطمه علیهاالسلام باشد و از پاره‌ای اخبار چنین استفاده میشود :

که‌میگفتند « کلُّ فاطمّی عالم زاهد شجاع سخیّ خرج بالامامة یکون اماماً واجب الطاعة سواء کان من أولادالحسن ام من اولادالحسین » . و عموماً در بارهٔ شیخین نظر مخالفی نداشتند و یا ساکت بودند ، و چون غالباً مردمانی ظاهر الصلاح و خوش سیما و عابد بلکه قائم اللّیل وصائم النهار ویادائم الذکر بودند و مردم را بمبارزه باحکّام جور میخواندند مردم اطراف ایشانرا گرفته و بامامتشان معتقد میشدند . و ار

←اخوته بعد أبی جعفر (ع) و أفضلهم ، وکان عابداً ، ورعاً ، فقیهاً ، سخیاً ، شجاعاً ، و ظهر بالسیف یأمربالمعروف وینهی عن المنکر و یطلب بثارات الحسین (ع) » .

پس ازحضرت باقر (ع) زید شریفتر و آقا ترین برادرانش بود وفضلش از همه‌بیشتر ومردی عابد و متقی و فقیه و سخی وشجاع بود وبا شمشیر برای امربمعروف و نهی ازمنکر وخونخواهی حسین (ع) قیام نمود .

و همچنین کلینی ـ رحمه‌الله ـ در کافی روایت کرده که حضرت صادق (ع) فرمود : « لاتقولواخرج زید فان زیداً کان عالماً ، وکان صدوقاً ، ولم یدعکم الی نفسه وانما دعاکم الی‌الرضامن آل‌محمد ولو ظفر لوفی بما دعاکم الیه ، وانماخرج الی سلطان مجتمع لینقضه» یعنی نگوئیدکه زید خروج کرد زیرا زید عالم و راستگو بود وشما را بامامت خویش دعوت نمیکرد بلکه بسوی رضای آل محمد (ص) میخواند وچنانچه غالب میشد حق‌را بصاحب حق میداد جزاینکه برعلیه حاکم جائریکه اسباب قدرتش فراهم شده بود وظلم میکرد قیام نمود تا قدرتش را درهم شکند .

و پسرش یحیی‌بن زید نیز دربارهٔ پدر خود همین عقیده را داشت و بمتوکل بن هارون فرمود « ان أبی لم یکن بامام ولکن من سادات الکرام وزهادهم و کان من المجاهدین فی سبیل‌الله » یعنی پدرم زید امام نبود بلکه از سادات بزرگوار و زهاد آنها و از مجاهدین در راه خدا بود » .

ودرضمن سند صحیفهٔ سجادیه است‌که متوکل‌بن هارون‌گوید وقتی خبرملاقات خود←

اینان گاهی اعتراضات وجساراتی نسبت بساحت قدس أئمّهٔ معصومین علیهم السلام در کتب حدیث و تواریخ بچشم میخورد که اگر درست باشد موجب بسی تعجّب و شگفتی است و ما در اینجا برای نمونه چند مورد را ذکر میکنیم وداوری را بعهدهٔ خوانندهٔ محترم میگذاریم ، اما خود در حق آنان جز خیر نگوئیم و جز نیك نیندیشیم .

۱ - کلینی - رحمه‌الله - در روضهٔ کافی ص ۳۶۳ مسنداً از علي بن جعفر نقل کرده گوید معتّب یا دیگری برایم گفت : عبدالله بن حسن بامام صادق علیه‌السلام پیام فرستادکه « أناأشجع منك وأناأسخی منك وأنا أعلم منك » امام علیه‌السلام فرستاده را فرمود تا بدو بگوید اما شجاعت بخدا سوگند موردی پیش نیامده که معلوم گردد توشجاعی یا ترسو . واما سخاء آنستکه مالیرا از راه صحیح بدست آورد ودر موردیکه خداوند فرموده مصرف نمود (مرحوم مجلسی قدّس سرّه در بیان این جمله فرموده: یعنی توچنین نیستی واموال امامرا تصرّف کرده و درمورد خلافت جور پسرت محمّد خرج مینمائی) واما علم که تو خود را اعلم میپنداری پدرت هزار بنده آزاد کرد تونام پنج تن از آنانرا بگو . عبدالله چون این جواب را شنید پیام فرستاد که « أنت رجل صحفی » یعنی تو علمت از روی کتاب است واستاد ندیده‌ای و هرچه میدانی ازمطالعه کتب است حضرت فرمود آری بخدا سوگند علم من از روی کتب است اما چه کتبی صحف ابراهیم و موسی و عیسی .

۲ - ابوالفرج در همین کتاب ومفید (ره) در ارشاد نقل کرده‌اند که عبدالله بن حسن مجلسی ترتیب داد و بنی‌هاشم را برای بیعت با فرزندش محمّد دعوت کرد و در آنمجلس سفّاح و منصور دوانیقی حضور داشتند بعد گویند امام صادق علیه‌السلام وارد شد

← را بایحیی بن زید بامام صادق (ع) گفتم گریست وبسیارغمگین شد وفرمود « رحم‌الله ابن عمی (یعنی یحیی) وألحقه بآبائه وأجداده » .

و همچنین در مدح حسین بن علی قتیل « فخ » روایاتی رسیده که در همین کتاب ص ۴۰۰ به بعد خواهید دید .

و مدح اینان جملگی بخاطر اینستکه هوای خلافت در سر نداشتند بلکه درمقابل فشار و ظلم فراوانی که از طرف حکومت بدانها میشد نتوانستند صبرکنند لذا برعلیه آنها قیام نمودند ، و خون پاکشان ریخته شد ، بخلاف دیگران که هوای امارت در سر داشتند .

و عبدالله احترام گذاشت و او را کنارخویش جای داد و اظهار کرد همه با فرزندم محمّد بامامت بیعت کرده‌اند شما نیز بیعت کنید حضرت فرمود : اینکاررا نکنید زیرا ای‌عبدالله اگر توپنداشته‌ای که مهدی موعود این امّت فرزند تواست اشتباه کرده‌ای بعدکلماتی فرمود تا اینکه عبدالله برآشفته گفت : « لقد علمت خلاف ماتقول و والله ماأطلعك الله على غيبه ، ولكن يحملك على هذا الحسد لابني » .

یعنی تو بخوبی میدانی که مطلب غیر از این است و بخدا سوگند تو را خدا از غیب آگاه نساخته ولی حسدت نسبت بفرزندم تو را بر این سخنان وا داشته است .

مفید علیه‌الرحمه پس از نقل این خبر خبر دیگری نقل کرده و سپس گوید « و هذا حديث مشهور كالّذي قبله لاتختلف العلماء بالآثار في صحّتهما » .

۳ ـ درکافی ج ۱ ص ۳۶۳ داستانی بسیار طولانی از عبدالله بن ابراهیم جعفری نقل کرده و در ضمن گوید محمّد بن عبدالله در اوّلین روزیکه خروج کرد با عیسی بن زید در بارهٔ بیعت بقیّهٔ بنی هاشم مشورت نمود عیسی صلاح آن دید که نخست جعفر ابن محمّد را احضار کنند و از او بیعت گیرند تا دیگران ناچار شوند . و چون حضرت را حاضر ساختند عیسی با تندی گفت « أسلم تسلم » تسلیم شو تا جانت بسلامت ماند حضرت فرمود مگر چه خبر است مگر رسولی پس از محمّد مبعوث شده ؟ محمّد گفت : نه لکن بیعت کن تا جان و مال و فرزندانت در امان باشند و سخنانی ردّ و بدل شد تا اینکه عیسی بن زید رو بحضرت کرده‌گفت : «لوتكلّمت لكسرت فمك » اگرباز سخن گوئی دهانت را میشکنم . و بالاخره‌گماشتهٔ محمّدبرخاست وبرپشت حضرت‌کوبید واو را بیرون رانده بزندان افکند و تمام اموال آنحضرت و بستگانش را که با محمّد بیعت نکرده بودند مصادره کردند .

۴ ـ بازکلینی ـ رحمه‌الله ـ در کافی ج ۱ ص۳۶۶ نامه‌ای ازیحیی بن‌عبدالله بن حسن بامام کاظم علیه‌السلام نقل میکند که صورتش چنین است « خبّرنی من ورد علیّ من أعوان‌الله على دينه ونشرطاعته بماكان من تحنّنك مع‌خذلانك ، وقد شاورت فی‌الدّعوة للرضا من‌آل محمّد وقد احتجبتها و احتجبها أبوك من قبلك ، وقديماً ادّعيتم ماليس لكم وبسطتم آمالكم إلى‌مالم يعطكم الله ، فاستهويتم وأضللتم وأنا محذّرك ماحذّرك‌الله من

نفسه . الخ » یعنی یکی از یاران دین حق وناشرین طاعت خدا برمن وارد شد و آن دلسوزی‌که برای ماکرده‌ای و نیزعدم موافقتت را باما پیام‌آورد ،آری من‌دراین دعوت بادیگران مشورت کردم‌لکن توخود را پنهان نمودی چنانکه پدرت نیزهنگام دعوت محمّد (نفس زکیّه) همین کاررا کرد وحاضر ببیعت با او نشد واین مطلب تازه‌ای نیست شما از قدیم‌الایّام ادّعای مقامیرا داشتید که خدا برای شما نخواسته بود و شما همواره آمال وآرزوی خود را بسوی چیزی‌کشیده‌اید‌که خداوند نصیبتان نفرموده ، لذا دنبال هوا و هوس رفتید و مردم را گمراه نمودید و اکنون من تو را میترسانم وزنهار میدهم از آنچیزی که خداوند نسبت بخود تو را زنهار داده است . . . . . الخ .

با اینکه یحیی ازعلاقمندان بحضرت صادق علیه‌السلام بوده و روایاتی از آنحضرت نقل میکند و همیشه از وی تعبیر بحبیب مینموده . (۱)

باری اینگونه اعتراضات اگرروایات مذکوره را صحیح بدانیم‌تمامی ازآنجهت بوده که أئمّه علیهم‌السلام حاضر نبودند با آنها همکاری کنند ، و عموماً این قیامها را بی‌ثمر بلکه مضرّ میشمردند و وظیفهٔ خود را دراین موقعیّت چیز دیگر میدانستند همان موقعیّتی که در اثر ضعف خلیفهٔ اموی و انتقال خلافت از دودمان بنی امیّه بدودمان بنی عبّاس بوجود آمده بود ، در این فرصت خود را از جانب خدا مأمور میدانستند که بساط علم را بگسترند و از خلافت ظاهری با اینکه حق ثابت و مسلّم آنها بود چشم‌بپوشند چنانکه جدّشان چشم‌پوشید وهمّ خود را مصروف تعلیم و تربیت وآموختن راه صحیح دین ومعارف قرآن و بیان احکام الهی‌نمایند ، واسلام حقیقی را برای مردم جهان و نسل های آینده معرّفی کنند و از فرصتی که در اثر زد و خورد امویها وعبّاسیها بدست آمده وموانع تبلیغ اسلام صحیح تا حدودی برطرف شده کمال

(۱) سید بن طاووس اعلی‌الله مقامه در اقبال الاعمال و همچنین قاضی نورالله تستری رحمه‌الله در مجالس روایات ذم را حمل برتقیه کرده‌اند و سید فرموده که آنچه در کتب حدیث دیده میشود که ایشان از طریق أئمه مفارق بوده‌اند محمول برتقیه است بجهت آنکه مبادا خروجشانرا که بجهت نهی از منکر بوده نسبت بأئمهٔ طاهرین (ع) دهند . و سپس اخباری از بعض‌کتب درجلالت ایشان وعدم‌مخالفتشان باحضرت صادق علیه‌السلام نقل نموده. و نیز مرحوم علامهٔ امینی در کتاب الغدیر ج ۳ از ایشان سخت دفاع کرده .

استفاده را بنمایند . و بعلاوه جبهه‌های جدیدی درمیان مسلمانان برای مبارزه بوجود آمده بود که سابقه نداشت و فرقه های مختلف با افکار خطرناکی پیدا شده بودند که با اساس اسلام بازی میکردند ، ابن ابی‌العوجا ها وابن مقفّع ها و زنادقهٔ دیگر روی کارآمده بودندکه خطرشان هزار باراز خطرخلفا بیشتر بود زیرا اینان میکوشیدندکه عقائد مردم را نسبت باسلام وقرآن سست‌کنند واعتقاد بخدا وتوحید را درقلوب مردم متزلزل سازند . واساس دیانت و یکتا پرستی را ریشه‌کن نمایند . و همزمان با اینان فرقه‌های معتزله ومرجئه و قدریّه پیدا شده بودند و با افکارخرافی خود مردم راگمراه میساختند ، أئمّهٔما دراین زمان کاملاباوضاع روشن‌بودند واین خطرعجیب را میدیدند و نتائج سوء این پدیده‌ها که مثل سیل بنیان‌کن سازمان اسلام را تهدید میکرد بلکه بنابودی میکشانید پیش بینی میکردند لذا از جانب خدا مأمور بودند که فعالیّت و مبارزه خود را تاحدّی متوجّه این جبهه‌ها کنند و تا مادّه این عقائد خرافی وإلحادی و شیطانی در میان مردم رسوخ پیدا نکرده در نطفه خفه نمایند . لکن سادات حسنی و زیدی ابداً متوجّه نبودند و دراین موقعیّت حسّاس وظیفه خود را نمیشناختند . و از آنجهت که تقیّه را بر خود حرام میدانستند و میگفتند که امام باید قائم بسیف باشد پیوسته علم مخالفت را با خلفای عبّاسی برمیافراشتند و آنان هم برای حفظ مقام خود بقلع و قمع آنها میپرداختند و از هر نوع فعّالیّتی که میشد بصرف احتمال خطر سخت جلوگیری میکردند بالنتیجه عرصهٔ تبلیغی و مذهبی و میدان مبارزه در جبهه های دیگری را که امام علیه‌السلام مشغول بود بروی تنگ میساختند وامام مجبور میشد که در بیان احکام هم راه تقیّه پیماید و گاهی ناچار بود برای حفظ خون اصحاب و شاگردان مبرّزش امثال زراره و برید عجلی و هشامین و محمد بن مسلم آنها را در حضور مردم لعن یا نفرین نماید . چنانکه کشّی و کلینی رحمهماالله و دیگران نقل کرده‌اند[۱] .

حتّی اگر بگوئیم بیشتر احکامیکه در این زمانها از روی تقیّه از أئمّه اطهار علیهم‌السلام صادرشده سببش این قیامهای بیموردبوده چندان دور نرفته‌ایم . زیراخلفاء

---

(۱) کشی باسناده عن مسمع کردین قال : سمعت ابا عبدالله یقول : لعن الله بریداً و لعن الله زرارة .

عبّاسی با اینکه مردمی ظالم و هتّاك بودند اگر مطمئن میشدند که اولاد ابی‌طالب در مسئله خلافت مزاحم آنها نیستند با ایشان کاری نداشتند بلکه نیکی هم میکردند و آنها را در مرام خود آزاد میگذاشتند (۱).

باری اینان قطع نظراز اینکه نتوانستند کاری از پیش برند وخلافت را حتّی در یك منطقه بدست‌گیرند با دادن صدها هزار تن‌کشته و دربدر و زندانی شدن‌عاقبت مورد سوء استفاده بازیگران و مذهب سازان هم واقع شدند و فرقه های مختلفی بین آنها پیدا شد وهرفرقه‌ای با فرقهٔ دیگر بدشمنی پرداخت وما ذیلاً پنج فرقهٔ ازآنها را برای مزید اطلاع یاد آور میشویم :

۱ ـ جارودیّه : پیروان زیاد بن منذر همدانی خارقی حوفی اعمی مکنّی بابی الجارود بودند . وگویند وی اوّل‌کسی‌استکه زیدیّه را بدور هم گرد آورد وبرای‌آنها تشکیلاتی داد . وچنانکه‌کشّی در رجال خودآورده امام باقر عليه‌السلام ویرا سرحوب نام نهاد وسرحوب نام‌شیطانیست‌که در دریا مسکن دارد . واین ابوالجارودکور بود هم در ظاهر و هم در باطن (۲).

ابوالجارود وپیروانش میگفتند : رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله خلیفهٔ خود رابوصف معرّفی نمود نه باسم یعنی تنها گفت امام وخلیفهٔ پس از من کسی‌استکه وصفش چنان و چنین باشد نه آنکه علي عليه‌السلام را با بردن اسم تعیین نماید ولی آن وصف تنها با علي عليه‌السلام تطبیق میشد و صحابه پیغمبر که علي را نپذیرفتند کافر شدند . و میگفتند پس از حسن و حسین عليهماالسلام امر امامت بشوری واگذار شده و از اولاد آن دو هرکس عالم و شجاع باشد و خروج بسیف بنماید او امام است و طاعتش بردیگران فرض و واجب .

۲ ـ سلیمانیّه : فرقهٔ دوّم زیدیّه پیروان سلیمان بن جریر هستند ومعتقدند که امامت در میان مردم بسته بشوری است و همینکه دو تن از خیار امّت برکسی رأی دادند امامت وی منعقد میشود اگرچه شخصی بیمایه بوده و افضل از وی موجود باشد و بدین لحاظ امامت ابی‌بکر و عمر را صحیح دانند و گویند : هر چند مردم با بودن

---

(۱) به ص ۱۷۳ و ۳۲۵ و ۳۸۹ این کتاب مراجعه فرمائید .
(۲) رجال کشی ص ۲۲۹ ـ ط دانشگاه مشهد .

علي عليه السلام در انتخاب شیخین راه غلط پیمودند لکن این خطا کفر و فسق نیست ولی عثمان وطلحه وزبیر وعائشه راکافر دانند برای خلافکاریهای آنها یا خروجی که برامام زمان خود کردند (۱).

۳ ـ صالحیّه : فرقهٔ سوّم از زیدیّه یاران حسن بن صالح بن حی (۲) میباشند و گویند پس از رسولخدا صلی الله علیه و آله علي عليه السلام فاضلترین مردم بود و امامت حقّ او بود و چون خودترك نمود امامت بشیخین رسید و صحابه در این مورد راه خطا نرفته‌اند. و نیز در خصوص عثمان قدح و ذمّی نگویند و نیزقائل برجعت هستند و گویند قبل از قیامت کبری امواتی بدنیا رجعت کنند. و بطور خلاصه این طایفه در اصول پیرو فرقهٔ معتزله و در فروع پیرو ابوحنیفه نعمان بن ثابت اند و در پاره ای مسائل هم با شیعهٔ اثنی عشریّه موافقند (۳).

۴ ـ بتریّه : فرقهٔ بتریّه اصحاب کثیرالنواء شاعرمعروف که ملقّب به ابتراست میباشند، و عقاید ایشان نزدیك بعقاید صالحیّه است و اینان نیز علي عليه السلام را افضل امّت میدانند و بیعت مسلمانان را با ابی‌بکر و عمر خلاف حق میدانند و در خصوص عثمان و حکم قتلهٔ او درنگ کنند و او را کافر نشمارند و در ستایش یا نکوهش او چیزی نگویند از اینرو روش آنان نزد اهل سنّت بهتر از شیوهٔ سلیمانیّه است (۴).

ابومنصور عبدالقاهر بغدادی در کتاب «الفرق بین الفرق» گوید: بتریّه و سلیمانیّه ازفرق زیدیّه جارودیّه را کافر دانند زیراکه ابوبکر و عمررا کافر دانستند و نیز جارودیّه هم‌سلیمانیّه و بتریّه را کافرشمارند بدانجهت که آندو را کافر نشمردند.

۵ ـ گروهی از زیدیّه را یعقوبیّه گویند و آنها پیروان مردی بنام یعقوب بن علي کوفی هستند و اینطایفه عمر وابوبکر را دوست میداشتند ولی ازکسانیکه از آنها تبرّی میجستند اجتناب نمینمودند و نیز امامت مفضول را بر فاضل جایز میدانستند.

---

(۱) الفرق بین الفرق بغدادی، والملل والنحل شهرستانی، وخاندان نوبختی ص ۲۵۳.

(۲) ترجمهٔ حالش را در عنوان عیسی بن زید مراجعه فرمائید.

(۳) الفرق بین الفرق و الملل والنحل.

(۴) الملل و النحل. و الفرق بین الفرق.

و از قائلین برجعت دوری میگزیدند (۱) .

بجز این چند فرقه که ذکر شد فرق دیگری از زیدیّه بنام قاسمیّه ، حسنیّه ، نعیمیّه ، ذُکیریّه ، خشبیّه یاسرخابیّه میباشند که بعداً پیدا شدند و ارباب ملل و نحل از آنها نامبرده اند(۲) .

باری کشّی در رجال خود مسنداً از عمر بن یزید نقل کرده که بامام صادق علیه السلام عرض کردم آیا صدقه بر ناصبی و زیدی میتوان داد؟ فرمود « لاتصدّق علیهم بشیء ولا تسقهم من الماء إن استطعت وقال لی : الزیدیّة هم النصّاب » یعنی بدیشان صدقه مده و اگر توانستی آب هم ندهی مده ، و نیز فرمود زیدیّه خود ناصبی هستند .

و نیز در حدیث دیگر از امام دهم علیه السلام نقل کرده که فرمود « انّ الزیدیّة و الواقفة والنصّاب بمنزلة عنده سواء » یعنی زیدی و واقفی و ناصبی در یك ردیفند .

واحادیث دیگری نیزدر ذمّ آنها نقل‌شده به رجال کشّی ص۲۲۹ طبع دانشگاه مشهد و بحارالانوار ج ۱۶ ص ۲۳ طبع کمپانی مراجعه شود .

مطلب دوم : اینکه قیام ائمّه زیدیّه را نباید با قیام امام حسین علیه السلام قیاس کرد ، و اگر کسی چنین فکر کند سخت اشتباه کرده و از حقیقت دور شده بلکه راه ضلالت پیموده است ، زیرا اینان جزآن دسته‌ای که استثناکردیم عموماً بهوای امارت و خلافت قیام میکردند هر چند عنوانشان مبارزه با ظلم و جور بود ، و البتّه هرکس بر علیه حکومتی قیام نماید ازاینگونه سخنان درآغاز امرمیگوید اما مقصود ومنظورش شاید چیز دیگریست و اگر قدرتی بدست آورد معلوم میشودکه چه خواهدکرد .

این عیسی بن زید و محمّد نفس زکیّه است که - بنابرحدیث کافی - در روز اوّل قدرت با حضرت صادق علیه السلام آنطور رفتار کردند با آنهمه قدسی که دارا بودند و ذکر خدا از لبانشان نمیافتاد . و همین عیسی بن زید است که با ابراهیم قتیل باخمری در مورد امامت و جانشینی محمد نفس زکیّه در بصره به نزاع پرداخته (۳) .

---

(۱) الملل و النحل .

(۲) به خاندان نوبختی تألیف مرحوم عباس اقبال مراجعه شود .

(۳) به ص ۳۴۲ همین کتاب مراجعه فرمائید .

لکن حسین بن علي عليه‌السلام مانند جدّش رسولخدا صلى‌الله‌عليه‌وآله هوای خلافت ـ العياذ بالله ـ در سر نداشت و نهضتش برای خلافت و امارتی که در نظر پدرش از کهنه کفشی ارزشش کمتر بوده نبود ، بلکه هدفش احیاء سنّت نبوی صلى‌الله‌عليه‌وآله که آنروز رو بنابودی و اضمحلال میرفت وبدعتها جایگزین آن شده بود ومردم از صراط مستقیم دین منحرف گشته وراه ضلالت را بعنوان دین حق میپیمودند بود ، قیام ونهضتش برای امر بمعروف و نهی از منکر و اتمام حجّت و ایجاد انقلاب و تحوّل فکری و بیداری امّت بود ، میخواست تا بندگان خدا را از چنگال خونین اهریمن جهل و نادانی بلکه‌کفر نجات بخشد و از سرگردانی وگمراهی در دین برهاند « ليستنقذ عبادالله من الجهالة وحيرة الضلالة »[۱] یعنی همانکاریکه‌شأن تمام انبیاء و اوصیاءآنها علیهم‌السلام است چنانکه خود در وصیّتنامه اش بمحمّد بن حنفیّه چنین نگاشت :

«إنّي لم أخرج أشراً ولا بطراً ولامفسداً ولاظالماً ، إنّما خرجت لطلب الاصلاح فی امّة جدّی (ص) اريدأن آمر بالمعروف وأنهی عن المنكر وأسير بسيرة جدّی (ص) وأبی علي بن أبی‌طالب ، فمن قبلنی بقبول الحق فالله أولی بالحق ، ومن ردّ عليّ هذا أصبر حتّى يقضيَ‌الله بينی وبين‌القوم و هوخير الحاكمين »[۲] من برای هوس و پیروی ازهوای نفس ویا سرکشی وطغیان ویا فساد وظلم قیام نکردم بلکه همهٔ‌هدف و منظورم اصلاح امّت جدّم رسولخدا است و میخواهم امر بمعروف و نهی از منکر کنم و بسیرهٔ جدّ وپدرم رفتار نمایم ، هرکس ازمن پذیرفت این حق را پس خداوندبحق سزاوارتر است و هرکس نپذیرفت صبر میکنم تا خدا خود میان من و مخالفین حکم کند و او بهترین داورانست . بالاخره نهضتش ـ بقول استاد ـ[۳] برای این بود که میخواست مردم را بمتابعت دین دعوت کند وزیان دنیا پرستی وشهوترانی را بنمایاند تا بندگان خدا بدانند که دین خدا برای آن نیامده که بنی امیّه آنرا وسیلهٔ سلطنت و قدرت و

---

(۱) اقتباس از زیارت اربعین ، تهذیب ج ۲ ص ۳۹ طبع سنگی .

(۲) لهوف سیدبن طاووس ص۵۱ .

(۳) مراد جناب آقای شعرانی سلمه‌الله تعالی است که درترجمهٔ نفس المهموم مطالبی بسیار مفید و آموزنده دارند و این قسمت را ما از آنجا نقل کردیم .

خوشگذرانی خود کنند ، اگر مردم از او پذیرفتند فهوالمطلوب و اگر نپذیرفتند و بشهادت نائل شد باز مردم بدانند که دین آن نیست که دنیا طلبان بنی امیّه دارند و پسر پیغمبر که صاحب این دین است آن اعمال را برخلاف دین دانست که در این راه کشته شد و آن نفرت که در دل مردم از رفتار بنی امیّه بود موجب نفرت از دین نگردد . و خود بهتر از ابن عباس و ابن زبیر و محمدبن حنفیّه میدانست که کوفیان بعهد خود وفا نخواهند کرد . و بالاخره شهادت نصیب او خواهد شد (۱).

قطع نظر از این ، دو فرق بزرگ بین نهضت حضرت سیّد الشهداء و قیام ائمّهٔ زیدیّه بود : یکی اینکه نهضت حسین بن علي علیهما السلام قیام بسیف نبود و در نظر نداشت با احدی بجنگد لذا درمدینه که خویشان و اصحاب پدر و جدّش همه درآنجا بودند نماند و با زن و فرزند و اطفال شیر خوار خارج شد و در مکّه نیز در پی جمع آوری سپاه و لشکر نبود و اسلحه و نیرو تهیّه نکرد . و بیعتی هم که مسلم بن عقیل برای او از اهل کوفه میگرفت برای جنگ و نبرد با دشمن نبود بلکه برای یاری او در مرام و هدفش بود و در نامه‌ای هم که برؤسای اخماس بصره نوشت جز دعوت باحیای سنّت نبوی واز بین بردن بدعتها چیز دیگری نبود . بلکه تنها مقصود و منظورش تحوّل فکری و بیداری افکار مردم بود وتوجّه دادن آنها بنابودی اسلام در حکومت یزید .

دیگر اینکه حسین علیه السلام بخلاف أئمّهٔ زیدیّه از ابتدای قیام برنامه اش منظّم بود و بتمام حوادثی که پیش آمد میکرد آگاه بود و کاملا میدانست سرانجام بکجا خواهد کشید و همه را ازجانب خدا آگاه بود ومیدانست ، نهایت اینکه مأمور بود و طبق مأموریّت الهی خویش قیام‌کرد وبهدفش چنانکه باید وشاید موفّق شد وچنانکه در حدیث صحیح اعلائی درکتاب شریف کافی باب « أنّ الأئمة لم یفعلوا شیئاً إلاّ بعهد من‌الله وأمرمنه » حدیث سوّم آمده قیام و نهضتش باذن و ارادهٔ خدا بود و میدانست که در این مأموریّت کشته خواهد شد .

---

(۱) البته نباید پنداشت که امام حسین علیه‌السلام برای کشته شدن قیام کرد زیرا این گمان وپنداری غلط است ، چه‌کشته شدن قیام و نهضت نمیخواهد، ممکن بود درمدینه یا مکه بماند و زیر بار بیعت یزید نرود و کشته و یا ترور شود .

واینکه پاره‌ای از ناصبی مسلکان چون شیخ محمّد خضری (صاحب کتاب محاضرات تاریخ الامم) پنداشته‌اند که بهوای رسیدن بسلطنت و حکومت قیام کرد (۱) کلامی است بسیار نادرست و مغرضانه زیرا حسین علیه السلام ابداً در اندیشه سلطنت نیفتاد و بدین قصد قدمی برنداشت واینکه طبری نقل کرده که بحرّ ویارانش گفت « نحن أولی بولایة هذا الأمر من هؤلاء المدّعین » حقیقتی بود که بیان کرد چنانکه از ائمه دیگر که کاملا در تقیّه بودند نظیرش بسیار است و دلالت برمدّعای خضری نمیکند ، و تنها چیزیکه میتوان گفت آنستکه با حکومت یزید کاملا مخالف بود و بیعت با او را خلاف دین مقدّس اسلام میدانست وبرای برانداختن اساس حکومت سفیانی که با زوال دین جدّش دوشادوش میرفت کوشش میکرد ، گواه براین مطلب در تواریخ بیش از آنست که احتیاج بذکر داشته باشد . وبعضی ازفضلای معاصر که پنداشته‌اند حسین علیه السلام از ابتدا در این عزم نبود لکن چون مطمئن شد صد هزار شمشیر زن در کوفه و بصره پشتیبان دارد و از نظر ظاهر اسباب برای اومهیّا شده است برای گرفتن خلافت قیام کرد . این نیز اشتباه است . زیرا قطع نظر از مقام امامت و ولایت الهی ، سید الشهداء عقلش دوربین‌تر وفکرش بلند تر ازاین بود که بابراز احساسات مردم کوفه که بچشم خویش دیده است با پدر وبرادرش چگونه رفتار کردند کوچکترین ترتیب اثری بدهد وبصرف اظهار علاقهٔ مردمیکه بخوبی آنانرا میشناسد - العیاذ بالله - مغرور شود . هرگز چنین گمانی دربارهٔ مردی مانند حسین علیه السلام سزاوار نیست او بالاتر و برتر ازآنستکه مانند پاره‌ای از سادات حسنی گول تظاهرات و احساسات زود گذر مردم کوفه را بخورد .

شاید منشأ این توهّمات این باشد که هرگاه حسین علیه السلام دراندیشهٔ گرفتن خلافت نبود چرا بنامهٔ کوفیان پاسخ داد ؟ وچرا مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاده ؟ وچرا در انتظار نامهٔ او نشست و پس از رسیدن نامهٔ مسلم بسوی کوفه حرکت کرد ؟

در پاسخ گوئیم او علیه السلام که خود هدف انقلابی علیه دستگاه حکومت یزیددارد اکنون که مردم کوفه تاحدّی آگاه شده وبهیجان وجنبش آمده وابرازهماهنگی نموده‌اند و با فرستادن دوازده هزار نامه و اعزام بزرگترین شخصیتهای کوفه مانند قیس بن مسهر

(۱) وی گوید « ان الرجل طلب امراً لم یهیأ له ولم یعدله عدته ، فحیل بینه و بین مایشتهی و قتل دونه و قبل ذلك قتل ابوه » .

صیداوی و رفقایش که همه از برجستگان عراقند او را بیاری دعوت کرده‌اند و آنقدر اصرار ورزیده‌اند چگونه میتوانست عذرآورد واز نصرت و یاری ایشان دریغ نماید و با اینکه میداند بعهد خود وفا نخواهندکرد یا نمیتوانند بکنند اما ناگزیر بوددعوتشان را بپذیرد و راه عذر آنانرا در پیشگاه خدا ببندد و حجّتش را برآنها تمام گرداند، و نمیتوانست به امثال مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظاهر و سلیمان بن‌صرد بگوید شما دروغ میگوئید و بعهد خود وفا نخواهید نمود و یا اشتباه کرده و از قدرت دشمن آگاه‌نیستید. ودرخطبه‌ایکه درآن شب که فردایش ازمکّه حرکت‌کرد چنانکه‌ابن‌نما وسیدبن طاووس و علي بن عیسی اربلی که همه از بزرگانند نقل کرده‌اند (۱) گفت ما بطرف مرگ میرویم. وفرمود «كأنّي بأوصالی تتقطّعها عسلان الفلوات بين النواويس وكربلا، فيملأنّ منّي أكراشاً جوفا وأجربة سُغباً لامحيص عن يوم خطّ بالقلم». (۲)

ونیزدربین راه قبل از رسیدن خبرشهادت مسلم‌بن عقیل مرتّب درهرمنزل کسانی او را از رفتن بکوفه منع میکردند وصریحاً میگفتندکشته خواهی شد همه را تصدیق میکرد ولی هرکدامرا بجوابی ردّ مینمود. و همینطور پس ازرسیدن خبرشهادت‌مسلم درثعلبیه بمردی ازاهل‌کوفه (که ظاهراً او را از رفتن بازمیداشت) فرمود «لولقيتك بالمدينة لأريتك أثر جبرئيل فی‌دارنا ونزوله بالوحی علی جدّی یاأخاأهل الكوفة من عندنامستقی العلم أفعلموا وجهلنا هذا ممّالايكون» (۳). در خزیمه که خواهرش گفت شنیدم هاتفی برمانوحه سرائی میکرد فرمود «كلّ الّذي قضی فهوكائن» (۴) وباز نگشت، همچنین‌دربطن عقبه بنابر نقل مفید علیه‌الرحمه به پیرمردی که او را از رفتن بکوفه با اصرار منع میکرد و میگفت‌که بکوفه مرو که جز سرنیزه و شمشیر چیزی درپیش نداری فرمود «ياعبدالله لايخفی علیّ الرأي وإنّ الله لايغلب علی أمره» یعنی ای بندهٔ -

(۱) مثیرالاحزان ص ۲۹، لهوف ۵۳. کشف‌الغمة ج ۲ ص ۲۴۱ وپوشیده نماندکه خوارزمی اشتباهاً این خطبه را باختلاف در وقایع روز عاشورا نقل کرده وسند را با أفراد مهمل و یا مجهولی بامام سجاد علیه‌السلام رسانیده ونظرش هیچگونه قابل اعتماد نیست.

(۲) یعنی گوئی من‌میبینم بندبند مراگرگان‌بیابانها ازیکدیگرجدامیکنند میان‌نواویس وکربلا وشکمهای گرسنه و أنبانهای تهی خود را بدان انباشته و پرمیسازند، آری گریزی نیست ازآنروزکه بقلم قضا نوشته شده، هرآنچیزکه خدا پسندد ما اهل بیت همان پسندیم، بربلای الهی شکیب کنیم و خداوند مزد صابران را تمام عطا میکند.

(۳) بصائر الدرجات ص ۳، کافی ج ۱ ص ۳۹۹. (۴) مثیرالاحزان ص ۳۰.

خدا راه صواب بر من پوشیده نیست و لکن از فرمان خدا گریزی نداریم. سپس فرمود «والله لایدعوني حتّی یستخرجوا هذه العلقة من جوفي» بخدا قسم ازمن دست برندارند تا خون مرا بریزند.

از همهٔ اینها آشکار است که حسین علیه السلام بامید یاری کوفیان حرکت نکرد چه در اینصورت میبایست تا راه براو بسته نشده باز گردد، بلکه مأموریّت داشت و طبق مأموریتّش انجام وظیفه نمود. فسلام علیه یوم ولدویوم یموت و یوم یبعث حیّاً (۱).

علی اکبر غفاری

۹ ع ۱ /۹۱ مطابق ۵۰/۲/۱۵

---

(۱) راجع بقیام حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام مفصلادرمقدمهٔ بررسی‌تاریخ عاشورا بحث‌کرده‌ایم بدانجا مراجعه فرمائید.

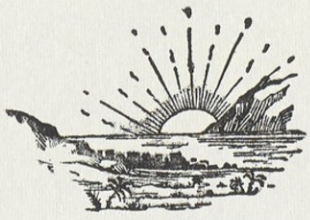

شرح حال مؤلف

بقلم مصحح

نامش «علي» است ، و كنيه‌اش « ابوالفرج » و شهرتش كاتب اصفهانی بوده . پدرش محمّد بن الحسين است ، وسلسلهٔ نسبش بمروان حكم خليفهٔ اموی ميرسد .

ميلادش در سنهٔ ۲۸۴ هجری زمان معتضد عباسی است . و زادگاهش اصفهان بوده و درأوان كودكی ببغداد رفته و درهمانجا رحل اقامت افكنده و بتحصيل كمالات پرداخته است .

گفته اند كه خانه‌اش در بغداد كنار دجله ميان درب سليمان و درب دجله مجاور خانه ابوالفتح بريدی بوده است .

مذهبش :

گويند با اينكه ابوالفرج از احفاد بنی‌اميّه است شيعی مسلك بوده و از قاضی تنّوخی نقل كرده‌اند كه گفته « من الرواة المتشيّعين [1] الّذين شاهدناهم ابوالفرج الاصبهانی» يعنی، يكی از كسانيكه تظاهر بتشيّع كنند و ما آنها را ديده‌ايم ابوالفرج اصفهانی است . وابن اثير دركامل گفته « كان ابوالفرج شيعيّاً و هذا من العجب » يعنی ابوالفرج شيعی مذهب ميبوده واين بسيارعجيب است كه مردی اموی نسب شيعه باشد .

و شيخ حرّ عاملی نيز در امل الامل او را شيعه دانسته . چنانكه ابن‌شاكر در عيون التواريخ گفته « انّه كان ظاهرالتشيّع » . و همچنين ديگران .

لكن آنچه را ازاين كتاب يعنی « مقاتل » استفاده ميشود وی‌شيعهٔ زيدی مذهب بوده نه اثنا عشری و البتّه زيديّه خود يكی از فرق شيعه اند . و مراد آنانكه او را شيعه دانسته‌اند زيدی است . وماشواهدی براين مطلب را درص ۷ مقدّمه نگاشته‌ايم ، بدانجا مراجعه شود .

---

(۱) در تاريخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۹۹ (من المتسعين) است ، يعنی از كسانيكه كتابها و تأليفات فراوانی دارند . يا دارای اطلاعات زيادی در علوم و فنون مختلف هستند . لكن ازقرائنی معلوم ميشودكه نسخهٔ تاريخ بغداد خطای مطبعی‌است ، وچندان قابل اعتمادنيست .

معلوماتش :

وی در فنّ شعر و ادب سرآمد اقران بوده و درتاریخ و نقل آثار و علم انساب و أغانی سخت ماهر . و نیز درعلم طب و جوارح و بیطره (دام پزشکی) و نجوم تا حدّی وارد بوده .

قاضی تنّوخی گوید : « من الرواة المتشیّعین الذین شاهدناهم ابوالفرج الاصفهانی فانّه یحفظ من الشعر ، والاغانی ، والاخبار و الآثار ، والحدیث المسند ، والنسب مالم أر قطّ من یحفظ مثله وکان شدید الاختصاص بهذه الاشیاء ویحفظ دون مایحفظ منها علوماً اُخر منها :

اللغة ، والنحو ، والخرافات ، والسیر ، والمغازی ، ومن آلة المنادمة شیئاً کثیراً مثل علم الجوارح والبیطرة ونتف من الطب ، والنجوم ، والاشربة ، وغیر ذلك »[۱] .

مؤلفاتش : وی دارای کتابهای بسیاری است که از جملهٔ آنها است :

۱ ـ أغانی که در ۲۱ جزء مکرّر بطبع رسیده و جامعترین کتابی است که در فنّ خود تألیف شده[۲] .

---

(۱) تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۹۹ .

(۲) گویند مهلبی وزیرمعزالدولهٔ دیلمی از وی پرسید این کتابرا درچند سال تألیف کرده ای ؟ گفت ۵۰ سال . و معروف است که پس از تألیف اغانی آنرا بسیف الدولهٔ دیلمی اهداکرد ، وی هزاردیناربرایش جایزه فرستاد ، این خبروقتی بصاحب بن عباد رسیدگفت : « سیف الدوله جفا کرده و او اضعاف اینرا استحقاق داشته است زیرا این کتاب مشتمل است برمحاسن و مطالبی که برای هر زاهدی تحفه وفکاهت ، وبرای هر دانشمندی اصل وزیادت و برای هر ادیبی سرمایه و لغت ، و برای هر پهلوان یکه تازی نیرو و شجاعت ، و برای هر مرتاضی دستور ریاضت ، و برای هرسلطان وپادشاهی سرور و لذت و من خود با اینکه کتابخانه ام دارای یك صد و هفده هزار مجلد کتاب است پیوسته با « اغانی » شب و روز همدم و همرازم » .

ابن خلکان گوید : « صاحب بن عباد در هر سفریکه پیش میآمد سی بار شتر کتاب همراه میبرد تا اینکه کتاب اغانی بدستش رسید از آن پس جزآن کتابرا بهمراه نمیبرد» .

کاتب عضدالدولهٔ دیلمی گوید : «هیچگاه عضدالدولةازاغانی جدا نمیشد نه درسفر←

۲ ـ أخبار القيان .
۳ ـ الاماء الشواعر .
۴ ـ مماليك الشعراء .
۵ ـ آداب الغرباء .
۶ ـ الدّيارات .
۷ ـ تفضيل ذي الحجة
۸ ـ الاخبار والنوادر .
۹ ـ ادب السماع .
۱۰ ـ اخبار الطفيليّين .
۱۱ ـ مقاتل الطالبيّين .
۱۲ ـ مجموع الاخبار والاثار .
۱۳ ـ الخمّارين والخمّارات .
۱۴ ـ الفرق والمعيار فی الاوغاد والاحرار .
۱۵ ـ دعوة التجّار .
۱۶ ـ اخبار جحظة البرمکی .
۱۷ ـ نسب بنی عبدشمس .
۱۸ ـ نسب بنی شیبان .
۱۹ ـ نسب بنی تغلب .
۲۰ ـ نسب بنی کلاب .
۲۱ ـ نسب المهالبة .
۲۲ ـ الغلمان والمغنّين .
۲۳ ـ مناجيب الخصيان .(۱)
۲۴ ـ ألحانات .
۲۵ ـ التعديل والانتصاف.(۲)
۲۶ ـ أيّام العرب .(۳)
۲۷ ـ دعوة الاطباء .
۲۸ ـ تحف الوسائد فی اخبار الولائد .
۲۹ ـ مجرّد الاغانی .
۳۰ ـ کتاب النغم .
۳۱ ـ دیوان ابوتمام را برحسب نوع مرتّب ساخته و همچنین دیوان ابونواس و دیوان بحتری ، که همه را بحسب نوع ترتیب داده نه بحسب حروف .

← و نه در حضر و در همه اوقات فراغت با آن مأنوس بود » .

ابو جعفر محمد بن یحیای شیرزاد گوید : شنیدم نسخهٔ خطی کتابرا که بخط خود مؤلف بوده برای فروش ببازار بغداد آورده‌اند بابن قرابه پیغام فرستادم تا کسی را بفرستد وآنرا برای من خریداری کند خبر آورد که بچهار هزار دینار فروخته شده است .

(۱) این کتاب را برای مهلبی وزیر نوشت چون دو غلام خواجه و آوازه خوان داشت .

(۲) در اخبار قبائل وانساب آنها است و به جمهرة انساب العرب معروف شده .

(۳) درآن ۱۷۰۰ واقعه را نقل نموده است .

اساتید و صاحبان اجازه اش

۱ ـ ابوخبیب برتی .
۲ ـ ابراهیم بن محمّد معروف بنفطویه ، متوفّای ۳۲۳ .
۳ ـ احمد بن عبیدالله بن عمّار ثقفی متوفّای ۳۱۴ .
۴ ـ احمد بن جعفر بن موسی برمکی .
۵ ـ احمد بن الجعد الوشّاء(۱)
۶ ـ احمد بن عبدالعزیز جوهری .
۷ ـ احمد بن محمّد بن سعید همدانی .
۸ ـ احمد بن سعید (شاید با قبل متّحد است) .
۹ ـ احمد بن محمّد بن دلان(۲)
۱۰ ـ احمد بن عیسی بن أبی موسی عجلی .
۱۱ ـ احمدبن محمّد بن شبیب .
۱۲ ـ احمدبن عمر بن موسی بن زنجویه .
۱۳ ـ جعفر بن محمد ورّاق علوی .
۱۴ ـ جعفر بن قدامهٔ کاتب متوفّای ۳۱۹ .
۱۵ ـ حامدبن محمّد البلخی(۳) .
۱۶ ـ حرمی بن ابی العلاء .
۱۷ ـ حسن بن علي خفّاف .
۱۸ ـ حسن بن عبدالله(۴) .
۱۹ ـ حسن بن محمّد بن احمد بن هیثم (عمویش)
۲۰ ـ حسین بن عمر بن أبی الاحوص ثقفی .
۲۱ ـ عبدالعزیز بن احمد بن هیثم (عموی پدرش)

---

(۱) و (۲) مقاتل الطالبیین طبع مصر ص ۲۶ و ۴۰ و ۵۰ .
(۳) مقاتل ص ۱۶ . (۴) مقاتل الطالبیین ص ۱۴۴ .

۲۲ ـ عبدالله بن زیدان عجلی .

۲۳ ـ عباس بن علي[۱] .

۲۴ ـ علي بن اسحاق بن زاطیا أبوالحسن مخرمی متوفّای ۳۰۶ .

۲۵ ـ علي بن عباس مقانعی متوفّای ۳۰۶ .

۲۶ ـ علي بن سلیمان (اخفش صغیر) متوفّای ۳۱۵ .

۲۷ ـ علي بن احمد بن حاتم[۲] .

۲۸ ـ علي بن الحسین بن حمزة العلوی .

۲۹ ـ علي بن الحسن بن قاسم[۳] .

۳۰ ـ علي بن ابراهیم بن محمّد العلوی الجوانی .

۳۱ ـ عمر بن عبدالله العتکی .

۳۲ ـ عیسی بن الحسین ورّاق .

۳۳ ـ فضل بن حباب الجمحی متوفّای ۳۰۵ .

۳۴ ـ محمّد بن جریر طبری (صاحب تاریخ الامم)

۳۵ ـ محمّد بن قاسم (ابن الانباری) متوفّای ۳۲۸ .

۳۶ ـ محمّد بن حسن بن درید متوفّای ۳۲۱ .

۳۷ ـ محمّد بن خلف بن مرزبان

۳۸ ـ ـ محمّد بن علي بن مهدی .

۳۹ ـ محمّد بن احمد بن مؤمّل .

۴۰ ـ محمّد بن جعفر قتّات متوفّای ۳۰۰ .

۴۱ ـ محمّد بن علي بن شاذان[۴]

۴۲ ـ محمّد بن زکریّا الصحاف المصری .

۴۳ ـ محمّد بن الحسین الاشنانی متوفّای ۳۱۵ .

۴۴ ـ محمّد بن الحسین الخثعمی[۵] .

---

(۱) مقاتل ص ۹۰ و ۷۹ . (۲) مقاتل ص ۱۳۲ . (۳) مقاتل ص ۱۴۷ .

(۴) مقاتل ص ۱۳۲ . (۵) مقاتل ص ۳۸۸ .

۴۵ - محمّد بن محمّد بن سليمان باغندی [1]

۴۶ - محمّد بن العباس اليزيدی حميری متوفّای ۳۱۰

۴۷ - يحيی بن علي بن يحيی منجّم متوفّای ۳۰۰

روات و شاگردانش :

۱ - ابراهيم بن مخلّد .

۲ - ابو اسحاق طبری .

۳ - ابن بشران النحوی .

۴ - عبدالله بن الحسين الفارسی .

۵ - علي بن احمد الرزاز .

۶ - علي بن محمّد بن دينار .

۷ - علي بن عمر بن احمد دارقطنی .

۸ - محمّد بن ابی الفوارس .

۹ - محمد بن احمد المغربی .

۱۰ - ابو علي بن دوما - لكن خطيب بغدادی گويد سماع ابن دوما از وی صحيح نيست - .

(۱) مقاتل ص ۳۷۷ .

اخلاق و اوصافش :

ابوالفرج با اینکه دانشمندی بی‌نظیر بود بنظافت اهتمام نداشت وغالب اوقات با لباسی آلوده و چرك و بدنی غیر نظیف بسر میبرد ، و هر لباسی که میپوشید آنقدر برتن داشت تا از چرك میپوسید . با اینحال کسی بر او خرده نمیگرفت ازترس آنکه مبادا او را هجو کند .

و با اینوضع ندیم حسن بن محمّد بن هارون مهلّبی وزیر معزّالدولهٔ دیلمی بود و هر روز بدیدار او میرفت ، و بخاطر آنکه بسیار خوش مجلس بود وزیر ویرا دوست میداشت و بدو احترام مینمود هرچند گاهی او را نیز هجو میکرده و در هجاء وزیر اشعاری سروده است .

گویند روزی با وزیر همغذا بود ، اتّفاقاً سرفه اش گرفت و در همین بین از دهانش قطعه‌ای بلغم درظرف طعام پرید ، معهذا وزیر استقذار ننمود و تنها دستور داد ظرف طعام را عوض کردند .

نقل کرده‌اند که ابوالفرج مردی پرخور بوده و هرگاه امتلاء پیدا میکرد پنج درهم فلفل کوبیده میخورد و ویرا هیچ آزار نمیکرد حتّی چشمانش هم آب نمیافتاد . ولی نمیتوانست یك نخود پخته یا یك قاشق از طعامی که در آن نخود جوشیده باشد تناول کند و چنانچه میخورد بدنش آماس میکرد و ناگزیر خون میگرفت و حتّی بعض اوقات دو بار این عمل را تکرار میکرد .

قاضی تنّوخی گوید من ازوی سببش راپرسیدم اظهار بی‌اطّلاعی کرد ؛ گویند هرگاه بطبیب حاذقی میرسید علّت بیماری خود را استفسار میکرد و کسی علاج آنرا نمیدانست ، در اواخر عمر مزاجش برگشت و نخود میخورد در حالیکه باو آزاری نمی‌رسانید .

یاقوت حموی درمعجم الادباء ج ۱۳ ص ۱۰۵ نقل کرده گوید وی گربه‌ای داشت که نامش را یقق نهاده بود و آنرا عادت داده بود که هر وقت کسی دقّ الباب میکرد بیرون میآمد و صدا میزد تاکسی بیاید و در را بازکند ، زمانی گربه مزبور مبتلا بقولنج شد ابوالفرج خود بعلاج او پرداخت و بمجلس یاران حاضر نگشت بجستجوی او پرداختند جمعی بخانه‌اش آمدند ابوالفرج پس از ساعتی با دستهای آلوده بیرون آمده گفت گربه‌ام مریض شده بود و من مشغول حقنهٔ او بودم .

میلاد و وفاتش

بنابر نقل خطیب بغدادی در تاریخ بغداد ابوالفرج در سال ۲۸۴ متولد و در روز چهار شنبه ۱۴ شهر ذی الحجه سال ۳۵۶ از دنیا رفته و پیش از مرگ مبتلا باختلال حواس گردیده است .

علی اکبر غفاری

ترجمه

مقاتل الطالبیین

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

(۲۸۴ - ۳۵۶)

الحمد لله الّذي جعل أجر نبيّه محمد ﷺ مودّة أهل بيته في كتابه وقال : « قل لا أسئلكم عليه أجراً إلّا المودّة في القربى » لكن لم يمتثل أمر رسول الله ﷺ فيهم ، والأُمّة مصرّة على مقته ، مجتمعةٌ على قطيعة رحمه و إقصاء ولده إلّا القليل ممّن وفى لرعاية الحقّ فيهم ، فقُتل من قُتل وسُبي من سُبى و أُقصي من أُقصي ، وجرى القضاء لهم بما يُرجى له حسن المثوبة إذ كانت الأرض لله يورثها من يشاء من عباده والعاقبة للمتّقين .

بسم الله الرحمن الرحیم

بستایش و ثنای خدای هر سخنی گشوده شود ، و هر گفتاری آغاز گردد ، تا پاداشی برای نعمتهای او و سپاسی برای آزمایش نیکویش باشد .

و گواهی دهیم که معبودی جز خدای یگانه نیست که شریکی ندارد ، گواهی آنکس که بپروردگار ایمان دارد و بیگانگیش اقرار و اعتراف نموده است ، و نیز گواهی دهیم باینکه محمّد صلی الله علیه و آله بنده او است که برسالت وی برانگیخته شده ، و بفرمانبرداریش دعوت کرده ، و حق را با برهان آشکار ساخته ، و نشانه‌های هدایت را با دلیلهای خود بیان فرموده است .

بهترین درودها و فزاینده ترین آنها بهمراه برکات و رحمت خدا بر آنحضرت و برخاندان و پاکیزگان از فرزندان و برگزیدگان از عترتش باد .

و ما در تمام آنچه قصد انجام آنرا داریم و آهنگ آن کرده‌ایم چه از کاردنیا و چه آخرت ، چه دور وچه نزدیك در همهٔ آنها ازاو کمك خواهیم ، وپناه بریم بدو از اقدام بهرکاری‌که مورد خوشنودی او نباشد و (ما را) بنابودی و هلاکت اندازد ، و از هر کوششی که پسندش نبوده و به نتیجه و سودی نرسد ، با اعتراف بدرماندگی و تقصیر خویش و بیزاری جستن از هر جنبش و نیروئی جز نیرو و خواست و توفیق و راهنمائیش . و موفقیّت من جز بارادهٔ خدا نیست بر او توکّل کنم و بدرگاهش روی طاعت برم .

و درود خدا و رحمت فراوانش - در آغاز و انجام و جلو و دنبال - بر پیامبر گرامی خدا محمد صلی الله علیه و آله پیشوای اوّلین و آخرین وخاتم پیامبران ورسولان و برخاندان پاك و پاکیزه‌اش باد .

و ما در این کتاب بخواست خدای متعال قسمتی ازاحوال آن دسته از فرزندان ابوطالب را بیان میداریم که از زمان رسولخدا صلی الله علیه و آله تا بامروز که ما بتدوین این کتاب دست زده‌ایم یعنی ماه جمادی الاولی سال سیصد و سیزده هجری بقتل رسیده‌اند چه آنانکه بوسیلهٔ زهرمسموم گشته وچه آنهائیکه از ترس‌سلطان وقت از وطن آواره گشته و در همان آوارگی از دنیا رفته‌اند ، و یا گرفتار چنگال دشمنان شده و بزندان افتاده‌اند و در همان زندان بدرود زندگی گفته‌اند .

و ترتیبی را که ما دراینباره ملحوظ داشته‌ایم همان ترتیب تاریخ قتل و یامرگ ایشان است و در تقدیم و تأخیر نامها شخصیّت و فضل آنها مراعات نشده و در انتخاب نامها و شرح حالشان تنها بهمان گروهی اکتفا شد که در دین و مذهب محکم و راه و روششان مورد پسند (بزرگان دین) بوده است ، أمّا آنانکه روش و قیامشان مورد رضایت نبوده و یا از طریقهٔ اهل بیت و پدران خود بیکسو شده و یا بیهوده و از روی مفسده جوئی قیام کرده و خودرا بکشتن داده و یاگرفتار شده‌اند ذکری بمیان نیامد .

و البته ما مدّعی نیستیم که تمامی اخبارایشان و یا بخصوص متأخّرینشان را جمع‌آوری کرده باشیم زیرا در اثرآوارگی و پراگنده شدن‌آنها بدورترین نقاط شرق وغرب وتوطّن‌آنان درجاهای دور دست وشهرهای‌اطراف عالم‌که دسترسی‌بدانها دشوار و مشکل‌است ما نتوانستیم آنطور که باید و شاید از وضع و سرنوشت آنها درشهرهای مزبور اطلاع حاصل کنیم ، و شرح حال آنها را در آن نقاط بدست آوریم ، بخصوص با وضع این زمان که وسائل تحصیل اخبار از شهرها دشوار است و کسانی هم که در فکر تدوین آثار و اوضاع مردم باشند وجود ندارند در صورتیکه پیشینیان در این فکرها بوده و آثار را تدوین میکردند و کتابها مینوشتند و آنرا بنظم و ترتیب در میآوردند .

(و چون ما در اینباره بتقصیر خود اعتراف داریم البته مورد توبیخ و سرزنش

نخواهیم بود) زیرا هر که بتقصیر خود اعتراف کند از ملامت رسته باشد .

ضمناً ما در این کتاب حدّاکثر اختصار را مراعات کردیم و تا آنجا که مقدور بود از إطالهٔ سخن و تکرار مطالب خود داری نمودیم ، و تنها بذکر آن قسمت از اخبارو شرح زندگی و مبارزات وسرگذشت فرزندان ابوطالب اکتنا کردیم که ناگزیر از ذکر آن بودیم ، زیرا اگر بنا شود همهٔ آنچه در این باره هست گرد آوریم سخن بسیار طولانی خواهدشد و ضبط آن نیز برنویسنده و شنونده‌گران خواهد بود و گزیده گوئی در امثال این امور بر فراگیرنده و نقل کننده سهلتر و آسانتر باشد .

و از خداوند حسن توفیق و یاریش را در آنچه مورد پسند اوست از گفتار و آنچه‌نزدیکتر است بخواست او از کردار مسئلت مینمائیم . وهوحسبنا ونعم الوکیل .

۱
جعفر بن ابیطالب

نخستین کسی که در اسلام از فرزندان ابیطالب کشته شد جعفر بن ابیطالب علیه‌السلام بوده ، و نام ابوطالب عبدمناف ووی فرزند عبدالمطّلب است، و نام عبدالمطّلب شیبه و فرزند هاشم است ، و نام هاشم عمرو و فرزند عبدمناف است .

و چنانکه گویند کنیهٔ جعفر « أبو عبدالله » بوده است .

از أبی هریرة حدیث کنند که جعفر را « أبوالمساکین » (پدر مستمندان) کنیه داده بودند. واین حدیثی است که محمدبن احمد صیرفی (بسند خود) از سعیدبن أبی سعید از أبی هریرة برای من حدیث کرد .

جعفر سوّمین پسر ابی‌طالب است ، بدین ترتیب که بزرگترین پسران او طالب بود و پس از اوعقیل ، و پس از عقیل جعفر ، و پس از جعفر علی ، و هرکدام از این چهار پسر بترتیب ده سال از دیگری بزرگتر بودند ، و علی ازهمه آنها کوچکتر بود.

و این مطلبی است که احمدبن محمد همدانی (بسند خود) از ابن عبّاس برایم حدیث کرد .

مادر این چهار تن: فاطمهٔ بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است ، و مادر فاطمهٔ بنت اسد نیز فاطمه نام داشته و به « حبّی » دختر هرم بن رواحه بن حجر بن عبدبن معیص بن عامر بن لؤی معروف است .

ومادر حبّی : حدیة دختر وهب بن ثعلبة بن وائلة بن عمرو بن شیبان بن .... است .

و مادر حدیة : فاطمه دختر عبیدبن منقذ بن عمرو بن معیص است .

و مادر فاطمه : سلمی دختر عامر بن ربیعة بن هلال بن . . . . است .

و مادر سلمی : عاتکه دختر أبی همهمه است ، و نام أبی همهمه عمرو بن عبدالعزی بن . . . . است .

و مادر عاتکه : تماضر دختر أبی عمرو بن عبد مناف بن قصی بن کلاب .... است .

و مادر تماضر : حبیبه و او (معروف به) کنیز حدا و دختر عبد یالیل بن سالم ابن مالك بن . . . . است .

و مادر حبیبه : فلانه دختر مخزوم بن اسامة بن صبح بن وائله بن . . . . است .

و مادر فلانه : ریطه دختر یسار بن مالك بن . . . . است .

و مادر ریطه : کلیه دختر قصیّة بن سعد بن بکر بن هوازن بود .

و مادر کلیه : حبّی دختر حارث بن نابغه بن . . . . است .

☆ ☆ ☆

فاطمهٔ بنت اسد نخستین زنی بود از زنان بنی‌هاشم که با یك مرد هاشمی (از فامیل خود) ازدواج کرد ، و برای او فرزند آورد (و بدین سبب فرزندان فاطمه از دو طرف ، هم از جانب پدر و هم از طرف مادر نسبشان بهاشم بن عبد مناف میرسد) .

این بانوی سعادتمند زمان بعثت رسولخدا ﷺ زنده بود ، و بدان حضرت ایمان آورده ، و در دین اسلام پایداری نیز کرد ، و هنگامیکه مرگش فرا رسید ـ آن حضرت را وصی خویش قرار داد ، و او هم وصیّتش را پذیرفت ، و هنگامیکه از دنیا رفت بر جنازه‌اش نماز خواند ، و در قبرش فرود آمده ودر آن‌خوابید (وچنانکه در روایت بعدی و برخی از روایات دیگر آمده است اینکار را بدان جهت انجام داد که فاطمه بدان سبب از فشار قبر در أمان و آسوده باشد) و بنیکی او را ستوده و مدح بسیار فرمود .

ابن‌عبّاس حدیث کرده که چون فاطمهٔ بنت اسد مادر علی بن ابیطالب از دنیا رفت پیغمبر اکرم ﷺ جامهٔ خود را بر او پوشاند و در قبرش خوابید ، اصحاب و یاران حضرت عرض‌کردند : ای رسولخدا ! ما تا کنون ندیده‌ایم با کسی اینگونه رفتار کنی ؟ فرمود : کسی پس از أبی طالب نسبت بمن مهربانتر از این زن نبود ، و اینکه من جامهٔ خودم را باو پوشاندم بدان خاطر بود که این جامه سبب شود تا از

جامه های بهشتی باو بپوشانند ، و اینکه من در قبرش خوابیدم برای آن بود که سختیهای قبر بر او آسان گردد .

و علی بن عبّاس مقانعی باسناد خود از علی علیه‌السلام برای من حدیث کرد که فرمود : رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بمن دستور داد : مادرم فاطمهٔ بنت اسد را (غسل دهم ، ومن نیز بدستور آن بزرگوار او را) غسل دادم .

امام صادق علیه السلام فرمود : فاطمه بنت اسد یازدهمین زنی بود که ایمان آورد ، و او از کسانی بود که در جنگ بدر حضور داشت .

و احمدبن محمدبن سعید باسناد خوداز زبیر بن عوّام برای من حدیث کرد که هنگامیکه این آیه برپیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله نازل شد « ای پیغمبر هنگامیکه زنان مؤمنة نزدتوآیند تا باتو بیعت‌کنند . . » (سورهٔممتحنة آیهٔ۱۲) درآنهنگام رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله زنان را برای بیعت با خویشتن دعوت فرمود ، و نخستین زنی که آمد و با آنجناب بیعت کرد فاطمهٔ بنت اسد بود .

و نیز او باسناد خود از عمربن علی بن ابیطالب علیه‌السلام حدیث کند که رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فاطمهٔ بنت اسد (مادر علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام) را در محلّهٔ «روحاء» مقابل حمّام أبی قطیفه دفن کرد .

جریان شهادت جعفربن ابیطالب و سبب آن و بعضی از احوال و اخبار آن جناب

امّا جریان مراجعت جعفربن ابیطالب را از حبشه من از کتاب « مغازی » محمّد بن جریر طبری برای خود او در ضمن احادیثی که در برخی از موارد شبیه بیکدیگرند و همچنین نام اشخاصی از مهاجرین که همراه او بودند برای طبری خواندم و تصدیق کرد ، و من احادیث مزبور را هرکدام با شرح و تفصیل‌آن در جای خود نقل کرده‌ام .

محمّد بن ابراهیم (بسند خود) از شعبی نقل کند که او گفت : هنگامی که

رسولخدا ﷺ خیبر رافتح کرد جعفربن ابیطالب ازحبشه بازگشت ، رسولخدا ﷺ او را در بر کشید و میان دیدگانش را میبوسید و میفرمود : نمیدانم بکداميك بیشتر شادمان باشم : بآمدن جعفر ، یا بفتح خیبر ؟ .

ابن اسحاق وزهری گفته‌اند : چون جعفر ازحبشه مراجعت کرد رسولخدا ﷺ او را بمؤته فرستاد .

(**مترجم گوید** : موته ـ یا مؤته ـ نام جائی است در حدود شام و در آنجا میان مسلمانان که سه‌هزار نفر بودند با لشکر روم که متجاوز از صد هزار تن بودند ـ کار زار سختی شد ، و در این جنگ مسلمانان شکست خوردند و چنانکه پس ازاین بیاید در این جنگ جعفربن ابی‌طالب و زیدبن حارثه و عبدالله‌بن رواحه و جمعی دیگر شهید شدند وخالدبن ولید باقیمانده لشکررا برداشته بمدینه باز گشت ، وچون بمدینه‌آمدندکودکان مدینه خاك برویشان میریختند وبدانها میگفتند: ای گریختگان و فرارکنندگان از راه خدا ! . رسولخدا ﷺ میفرمود : «اینان‌گریختگان‌نیستند ، و إن‌شاءالله مجدّداً باز خواهند گشت) .

ابن اسحاق از عروةبن زبیر حدیث کندکه گفت : لشکر مزبور راپیغمبر ﷺ در ماه جمادی سال هشتم هجری بمؤته فرستاد ، وزیدبن حارثه را برایشان امیر و فرمانروا کرد ، و فرمود : اگر برای زید پیش آمد ناگواری کرد (و شهید شد) جعفربن ابیطالب امیر سپاه باشد ، واگر برای جعفر پیش آمدی کرد عبدالله‌بن رواحه امیر لشکر باشد .

محمدبن جریر طبری بسند از زیدبن ارقم نقل‌کند که گفت : لشکر مزبور از مدینه حرکت کرده براه افتاد و همینکه بسر حدّ « بلقاء » (از نواحی شام) رسیدند لشکر بسیاری که‌از مردم روم واعراب (سرحدّی‌که تحت حکومت روم بودند)تشکیل شده بود سرراه بآنان برخوردند ، مسلمانان به‌دهی که نامش مؤته بود پناهنده شدند، و در آنجا دو سپاه برای جنگ آماده شده و مسلمانان لشکر را بدین ترتیب‌آراستند که میمنه و سمت راست آنرا بمردی از قبیلهٔ « عُذرة » که « قطبةبن قَتادة » نام داشت سپردند ، و میسره و سمت چپ لشکر را بمردی از انصار که عبادةبن مالك نام

داشت سپرده وشروع بجنگ نمودند ، زیدبن حارثه با پرچم خود (که رسولخدا ﷺ بدستش داده واو را بدان مفتخر ساخته بود) جنگید تا ازپا در آمده وبشهادت رسید پس از او جعفربن ابیطالب پرچم را بدست گرفته شروع بجنگ کرد ، و چون دید دشمن دورش را احاطه کرده و راه از هرسو بسته است خود را از اسب سرخ رنگی که داشت بزمین افکنده و آنرا پی‌کرد ، و همچنان پیاده جنگید تا بدرجهٔ شهادت رسید ، و او نخستین کسی بود در اسلام که اسب خود را پی‌کرد .

عبّادبن عبدالله از پدر رضاعی خود ـ که یکی ازبنی مرّه است و در جنگ مؤته حاضر بوده ـ روایت کند که گفت : گویا هم اکنون مینگرم (و این منظره از نظرم محو نمیشود) که جعفر خود را از اسب سرخ مویش بزمین انداخت و آن را پی کرد .

عبدالرّحمن بن سمره گوید : خالدبن ولید ـ که مسلمانان آخر کار اورا بفرمانروائی انتخاب کردند ـ مرابرای رساندن خبرجنگ مؤته بنزد رسولخدا ﷺ فرستاد ، همینکه من بمدینه رسیده و وارد مسجد شدم ، رسولخدا ﷺ فرمود : ای عبدالرحمن بجای خود باش (تا من خود جریان جنگ را بگویم) آنگاه فرمود زیدبن حارثه پرچم را گرفت و جنگید تا کشته شد ، خدایش رحمت کند ! سپس جعفربن ابیطالب پرچم را بدست گرفت و جنگید تا کشته شد ، خداوند جعفر را رحمت کند ، سپس عبدالله‌بن رواحه پرچم را بدست گرفت و جنگ کرد تاکشته شد خدایش رحمت کند !

اصحاب رسولخدا ﷺ که اطرافش نشسته بودند (واین سخنان را ازآنحضرت شنیدند) گریستند ، و پیغمبر اکرم ﷺ بدانها فرمود : چرا گریه کردید ؟ گفتند : چگونه نگرییم با اینکه (در این جنگ) بزرگان ، و مردان با فضیلت و شریف ما از دستمان رفت ؟ حضرت فرمود : گریه نکنید ، زیرا حکایت امّت من حکایت آن باغی است که صاحبش برای آبادی آن اقدام کند ، و چاهای آب آنرا اصلاح کرده و جویهای آنرا آماده سازد ، و شاخه های (زائد) آنرا بتراشد ، و در سرسال گروهی را از میوه‌های آن بخوراند ، سپس در سال دیگر گروه دیگری را میوه دهد ، و

همچنین در سال بعد نیز گروهی دیگر را میوه دهد ، و شاید میوه‌ای که درآخر دهد بهتر ونیکوتر باشد ، سوگند بدان‌خدائی که‌مرا براستی و حقیقت برانگیخته است که عیسی ابن مریم در میان امّت من مانند حواریّین خود را خواهد یافت .

مؤلف گوید :

علی‌بن عبدالله بن‌جعفر ـ که از نوادهای جعفر است ـ گوید : روزی که جعفر ابن ابیطالب کشته شد سی‌وسه سال و یا سی‌وچهار سال ازعمرش گذشته بود ، ولی این سخن نزدمن (صحیح نیست و) موهوم آید زیرا جعفر در سال هشتم هجری کشته شد ، و اززوز بعثت رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم تا آنروز بیست ویکسال گذشته بود ، وبا توجّه باینکه جعفراز برادرش امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ده سال بزرگتر بوده ، و علی علیه‌السلام هنگامی که ایمان آورد بنابر اختلاف روایات پانزده ساله ـ چنانکه بیشتر مورّخین گفته‌اند ـ و یا هفت ساله ـ چنانکه دسته‌ای گویند ـ بوده است ، و بطورمسلّم و بدون هیچ اختلافی علی علیه السلام در همان سال بعثت ایمان آورد ، بهرترتیبی که حساب کنیم عمر جعفر هنگام شهادتش چند سال‌زیادتر از اینمقداری است که او گفته است.

(زیرا بنابر اینکه سنّ علی علیه‌السلام را هنگام بعثت پانزده سال حساب کنیم سنّ جعفر در روز شهادت چهل و شش سال میشود ، و اگر هفت سال حساب کنیم سی وهشت سال میشود . و بهیچکدام از حسابها سی و سه و یاسی چهار سال صحیح نیست) .

کعب‌بن مالك در رثاء جعفر بن ابیطالب اشعار ذیل را سروده است :

هدت العیون و دمع عینك یهمل — سِحّاً کما وکَف الضباب المخضل
و کأنّما بین الجوانح و الحشا — ممّا تـأوّبني شهـاب مدخلُ
وجداً علی النفر الّذین تتابعوا — یوماً بمؤتة أسندوا لم یُنقلوا
صلّی الالـه علیهمُ مِن فتیـة — و سقی عظامهم الغمام المسبل
صبروا بمؤتة للاله نفوسهم — عند الحمام حفیظة أن ینکلوا
اذ یهتدون بجعفرٍ و لوائه — قدّام أوّلهم و نعم الأوّل

حتّی تفرّقت الصفوف و جعفر حیث التقی و عثُ الصفوف مجدّل
فتغیّر القمرُ المنیر لفقده و الشمس قد کسفت و کادت تأفل
قومٌ بهم نَصر الاله عباده و علیهم نزل الکتاب المنزل
و بهدیهم رضي الاله لخلقه و بجدّهم[1] نصر النبيُّ المرسل
بیض الوجوه تری بطون أکفّهم تندی اذا اعتذر الزّمان الممحل

۱ ــ چشمها بخواب رفتند ولی اشك چشم من مانند باران ریزان است .

۲ ــ گویا میان سینهٔ من از این غم و اندوه شرارهٔ آتش زبانه میکشد .

۳ ــ اندوه بر آن مردانی که در جنگ مؤته (برابر دشمن) پایداری و کوشش کرده و از جای خود عقب نشینی نکردند .

۴ ــ درود خدا بر آن جوانمردانی باد که ابرهای ریزان براستخوانهایشان ببارید .

۵ ــ هنگامی که مرگ فرار رسید اینان در راه خدا برد باری کردند ، و برای ترساندن دشمن واپس نرفتند .

۶ ــ راهنمای ایشان و جلو دارشان جعفر و پرچمش بود و راستی چه بسیار جلودار و پیشرو خوبی بود .

۷ ــ (در نتیجهٔ جنگی که شد) صفهای لشکر پراگنده شد ، و جعفر که سخت او را از هرجانب احاطه کرده بودند به زمین افتاد .

۸ ــ از فقدان آن راد مرد گوئی ماه درخشنده تاریك شد و خورشید گرفت و نزدیك بود یکسره از دیده‌ها پنهان شود .

۹ ــ او از فامیلی بود که بوسیلهٔ آنان خداوند بندگان خود را یاری کرد ، و کتاب آسمانی بر آنان فرود آمد .

۱۰ ــ خدای تعالی راهنمائی ایشان را برای خلق خود پذیرفت و بوسیلهٔ جدّ ایشان (عبدالمطّلب) یا بتیری شمشیر ایشان پیمبر مرسل خود را یاری کرد .

---

(۱) در بعض نسخه‌ها « بحدهم » باحاء مهمله است .

۱۱ ــ سفید رویانی که در روزگار قحطی سخت مردم از خوان جود و کرمشان بهره‌مند میگشتند .

☆ ☆ ☆

أبوهریره بعقیدهٔ خودگوید : کسی پس از رسولخدا صلی الله علیه و آله برپشت اسبها وکوهان شتران سوار نشده و کفش نپوشیده است که فضیلتش بیش از جعفر بن ابی‌طالب بوده باشد .

ابوسعید خُدری گوید : رسولخدا صلی الله علیه و آله فرمود : بهترین مردمان حمزه وجعفر و علی علیهم السلام میباشند .

ابو هریره گوید : رسولخدا صلی الله علیه و آله فرمود : جعفر را دیدم که در بهشت بوسیلهٔ دوبال (که خداوند باو عنایت کرده) با فرشتگان پرواز میکرد .

امام صادق علیه السلام از پدرش حضرت باقر العلوم علیه السلام نقل کرده که رسولخدا صلی الله علیه و آله فرمود : مردمان از ریشه‌های مختلف وگوناگونی آفریده شده‌اند ولی من و جعفر از یك ریشه و تیره خلق شده‌ایم .

و نیز از آنجناب روایت شده است که رسول خدا صلی الله علیه و آله بجعفر فرمود : تو در خوی و آفرینش شبیه من هستی .

امام صادق علیه السلام فرمود : رسولخدا صلی الله علیه و آله بیرون آمد در حالیکه میفرمود مردم از ریشه‌های مختلفند و من و جعفر از یك ریشه‌ایم .

۲

محمد بن جعفر بن ابیطالب

کنیهٔ محمد بن جعفر بن ابی طالب بدست نیامده .

مادرش اسماء دختر عمیس بن . . . . است .

و مادر اسماء هند دختر عوف میباشد (که به بیست و نه واسطه نسبش بیعرب ابن قحطان جدّ بزرگ اعراب میرسد چنانکه مؤلّف ذکر کرده) .

و هند مادر اسماء همان زنی است که در باره‌اش گفته شده است : « جرشیّه » و جرش نام جائی است در یمن (که این زن بدانجا منسوب است) وی از نظر دامادها متشخّص ترین زنان بود . (زیرا) :

یکی از دختران او اسماء دختر عمیس است که جعفر بن ابیطالب او را بزنی گرفت ، و پس از جعفر ابوبکر با او ازدواج کرد ، و سپس امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام او را بهمسری خویش در آورد .

دختر دیگرش میمونه ـ امّ‌المؤمنین ـ همسر رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله است .

دختر دیگراو : لبابه (معروف به) اُمّ‌الفضل ـ خواهر (پدر و مادری) میمونه، و ما در فرزندان عبّاس‌بن عبدالمطّلب است .

دختر دیگرش : سلمی ـ دختر عمیس ـ است که مادر فرزندان حمزة بن عبدالمطّلب میباشد .

و (ازاینرو) دامادهای این زن « جرشیّه » : (بترتیب) رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ، امیرالمؤمنین علیه‌السلام ، حمزة ، عبّاس ، جعفر، و ابوبکرمیباشند . و نیزازدامادهای

اوست : ولیدبن مغیرة مخزومی (پدر خالدبن ولید) زیرا مادر خالد : ام الفضل ـ بزرگ ـ (که خواهردیگراو نیزامّ الفضل عیال عباس عبدالمطّلب بود چنانکه گذشت ، او نیز) دختر حارث و خواهر مادری اسماء میباشد .

و فرزندان جعفر بن ابیطالب همگی ار همان (یك مادر ، یعنی) اسماء بودند .

و هند (مادر اسماء) بهمسری حارث بن جون بن . . . . نیز در آمد و از او (دودختر) پیدا کرد : یکی میمونه همسر رسولخدا صلی الله علیه و آله ، و دیگر اُمّ الفضل خواهرمیمونه ـ که عباس بن عبدالمطّلب او را بهمسری خود گرفت وازاو دارای پنج پسر گردید : عبدالله ، عبیدالله ، فضل ، معبد ، وقثم . روزی حسن بن زیدبن حسن بن علی علیهم السلام (در مجلسی) نام هند (مادر اسماء) را بر زبان جاری کرد، و در باره‌اش گفت : این زن (یعنی هند) از نظر داماد خوشبخت ترین زنان بود ، سپس نام رسولخدا صلی الله علیه و آله وعلی علیه السلام وحمزه وعبّاس را برزبان جاری کرد ولی نامی از ابوبکر نبرد ، (ازقضا) در آن مجلس گروهی از فرزندان ابوبکر نیز حضور داشتند ، و این مطلب بر آنان گران و سخت آمد (که چرا نام ابوبکر را نبرد ، حسن بن زید برای اینکه آنان نرنجند) پس ازمدّتی سکوت (نام ابوبکر را هم بر زبان جاری ساخته) گفت : وابوبکر .

چون جعفر بن ابیطالب کشته شد ، ابوبکر أسماء را بهمسری گرفت ، و محمّد (ابن ابی بکر) را از او پیدا کرد ، و چون ابوبکر از اینجهان رخت بر بست علی بن ابیطالب علیه السلام او را بهمسری خویش در آورد و از او دارای پسری بنام یحیی ابن علی شد که آن فرزند در زمان حیات آنحضرت از دنیا رفت ، و فرزندی از او بجای نماند .

مترجم گوید : راجع باینکه خداوند از اسماء بنت عمیس بعلی بن ابیطالب علیه السلام چند تن پسر عنایت فرمود در تواریخ اختلاف است ، ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغة (ج ۲ : ۷۱۸) و همچنین ابن شهر آشوب در مناقب (ج ۲ : ۷۶) و نیز مطابق آنچه ازکتاب «العدد » رضی الدین حلّی در بحار (ج ۴۲ :۷۴ طجدید) نقل شده آنحضرت از اسماء دو فرزند داشت یکی بنام یحیی (که در زمان حیات

آنحضرت از دنیا رفت) و دیگری بنام عون که در کربلا همراه حضرت سیّد الشهداء علیه السلام بشهادت رسید ، و مطابق آنچه مفید (ره) درارشاد نقل فرموده - چنانکه مؤلّف (ره) نیز در اینجا اختیار کرده است - تنها همین یك فرزند را از او داشت که نامش یحیی بود و او نیز بدون اینکه دارای فرزندی شوددر زمان حیات پدر بزرگوارش از دنیا رفت . و مرحوم ما مقانی در تنقیح المقال عون بن علی را - که مادرش اسماء بود و در کربلا شهید شد - ذکر کرده ولی نامی از یحیی نمیبرد ، وسبب آن بر نگارنده معلوم نشد ، و الله اعلم .

دنبالهٔ کلام مؤلف :

ضحّاك بن عثمان گوید : عبیدالله فرزند عمر بن خطاب (در جنگ صفّین) از (میان) لشکر (معاویه) بیرون آمد ، و همراه او گروهی از لشکر بود که بآنها « خضراء » (سبز پوشان) میگفتند ، و از این سو در برابرش محمّد بن جعفر بن أبیطالب (از میان لشکر کوفه و همراهان علی علیه السلام) بیرون آمد و یکی از پرچمهای جنگ لشکر امیرالمؤمنین علیه السلام را بنام « پرچم جموح » در دست داشت ورویهمرفته همراهان عبیدالله و محمّد بن جعفر ده هزار نفر بودند ، پس آن دو دسته جنگ سختی کردند ، و با پایداری عجیبی که هر دو دسته در جنگ نمودند هیچیك نتوانستند بر دیگری پیروز گردند ، تا اینکه بالاخره عبیدالله بمحمد بن جعفر فریاد زد : تا چند فرار میکنی ! پیش بیا تا من خود با تو نبرد کنم ! محمّد بن جعفر پیش رفته و هر دو با نیزه شروع بجنگ کردند تا اینکه نیزه‌ها شکست ، سپس با شمشیر پیکار کردند تا شمشیر محمد شکست و شمشیر عبیدالله نیز در سپر فرو رفت (و بیرون نیامد) بدین ترتیب آندو دست بگردن یکدیگر انداخته بینی یکدیگر را میکندند ، تا بالاخره هردو از اسب روی زمین افتادند ، لشکر (ی که همراه هر کدام بود) از دو سو حمله افکند و بکشتن یکدیگرمشغول شدند ، تا اینکه مانندیك تل بسیار بزرگی کشتگان روی جسد محمّد بن جعفر و عبیدالله ریختند .

در اینهنگام علی علیه السلام خودرا بمعرکه رسانید و مردم شام را متفرّق ساخته بالای

جسد آن دو ایستاد و فرمود: این کشتگان را از روی جسد فرزند برادرم بکناری ببرید مردم جنازه‌ها را باین سو و آن سو بردند تا اینکه جسد آن دو (از زیر اجساد کشته‌ها) بیرون آمده دیدند هردو دست بگردن همدیگر انداخته وکشته شده‌اند، علی علیه السلام فرمود: بخدا سوگند این دست بگردن انداختن شما از روی دوستی نبوده است!

مؤلّف گوید: این روایت را (چنانکه دانستی) ضحّاك بن عثمان بدین ترتیب نقل کرده، ولی من ندیده‌ام هیچیك از مورّخین گفته باشند که محمّد بن جعفر بدست عبیدالله بن عمر کشته شد، و همچنین نشنیده‌ام که یکی از آنها در کتابی نقل کرده باشند که محمّد بن جعفر در کشتن عبیدالله بن عمر دخالت داشته است.

زید بن بدر گوید: عبیدالله بن عمر در میان گروهی از لشکر شام که بنام «رقطاء» موسوم و مرکّب از چهار هزار نفر بودند وهمگی جامه‌های سبز بر تن داشتند واز اینجهت بلشکر «خضریّة» معروف بودند بیرون آمد، در اینهنگام حسن بن علی علیهما السلام از میان معرکه میگذشت دید مردی جسد کشته‌ای را زیر سر گذارده و نیزهٔ خود را بر چشم او فرو کرده ومهار اسبش را بپای آن کشته بسته است، امام حسن علیه السلام فرمود: بنگرید این مرد کیست؟ چون نگاه کردند دیدند آن مرد خفته یکی از مردم قبیلهٔ همدان است، و آن کشته عبیدالله بن عمر است که آن مرد روی کشته‌اش خوابیده تا هوا روشن شود و چون صبح شد جامه از تنش برگیرد. دربارهٔ قاتل و کشنده‌اش اختلاف کردند، قبیلهٔ همدان گفتند: هانی بن خطّاب او را کشت، قبیلهٔ حضرموت گفتند: مالك بن عمرو تبعی او را کشت، و قبیلهٔ بکر بن وائل گفتند: مردی از قبیلهٔ تیم الله بن ثعلبة بنام مالك بن صحصح که اهل بصره بود او را کشت، و شمشیر (معروف و قیمتی) او را که «ذی الوشاح» نام داشت از او بر گرفت، تاهنگامیکه معاویه برای گرفتن بیعت از مردم بصره بدانجا آمد نزد آن مرد فرستاد و آن شمشیر را از او بگرفت.

و مانند جریان مزبور و یا شبیه آن را گروهی دیگر نیز از تاریخ نویسان نقل کرده‌اند و حقیقت قصّه را خدا بهتر میداند.

۴

علی بن ابیطالب علیه السلام

و امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام دو کنیه داشت : ابو الحسن ، و أبو الحسین .

از آنحضرت روایت شده که فرمود : تا وقتی که رسولخدا صلی الله علیه و آله زنده بود حسن مرا أبا الحسین میخواند و حسین أبا الحسن ، و برسولخدا صلی الله علیه و آله پدر میگفتند ، و چون رسولخدا صلی الله علیه و آله از دنیا رفت مرا پدر میخواندند .

مادر آنحضرت فاطمة بنت اسد همینکه او را زائید « حیدرة » نام نهاد ، ولی ابو طالب این اسم را گردانیده نامش را علی نهاد ، و برخی گفته‌اند : « حیدرة »نامی بود که‌قریش برای آنحضرت گذاردند ، ولی گفتار نخست صحیح‌تر است ، بدلیل اینکه خود آنجناب در جنگ خیبر هنگامی که مرحب یهودی برای جنگ با او در برابرش آمد و گفت :

قد علمت خیبر أنّي مرحب شاكي السلاح بطل مجرب
اذا الحروب أقبلت تلهّب

«مردم خیبر میدانند که منم مرحب ، آن کسیکه اسلحه و افراز جنگم برّان و خود پهلوانی جنگدیده هستم ، هنگامی که جنگی پیش آید و شعله‌ور گردد » .

حضرت بجنگ او رفته و فرمود :

أنا الّذی سمّتنی امّي حیدرة كليث غاب في العرين قسورة
أكيلكم بالصاع كيل السندرة

منم آنکس که مادرم مرا حیدرة نامیده ، و چون شیر بیشه نیرومند و سخت هستم ، اکنون شمارا با پیمانهٔ چون سندره می‌سنجم . (سندره نام پیمانهٔ بسیار بزرگی است که گنجایش آن زیاد است ، و این کلام کنایه از آنست که کشتار زیادی از شما خواهم کرد) .

☆ ☆ ☆

امام صادق عليه السلام از جدّش روایت فرموده ، و نیز سهل بن سعد ساعدی گوید : که رسولخدا صلى الله عليه وآله آنحضرت را « ابو تراب » کنیه داد ، و خود آن جناب نیز این کنیه را از کنیه‌های دیگرش بیشتردوست میداشت ، و بنی امیّه‌نیز برای آسانی‌همین کنیه را برای دشنام دادن و سبّ آنحضرت در منبر انتخاب کرده بودند .

سهل بن سعد ساعدی گوید : میان علی عليه السلام و فاطمة مختصر گفتگوئی شد از آنطرف رسولخدا صلى الله عليه وآله بدنبال علی عليه السلام آمده او را در خانه ندید ، بفاطمه فرمود: علی کجاست ؟ عرضکرد : میان من و او اختلاف مختصری پیدا شد واو با ناراحتی‌از خانه بیرون رفت ، پیغمبر صلى الله عليه وآله وسلم بجستجوی علی از خانه بیرون رفت تا اینکه در مسجد او را خفته دید و متوجّه شد که عبا از روی بدنش بیکسو رفته و خاك بر بدنش نشسته است ، رسولخدا صلى الله عليه وآله او را بیدار کرده و خاك از پشتش پاك میکرد و میفرمود بنشین که تو « ابو تراب » هستی ، و ما هر گاه او را بکنیهٔ « ابو تراب » میخواندیم مدح علی را در نظر داشتیم (یعنی او این کنیه را دوست میداشت) .

و ابوحازم بن دینارگوید : از سهل ساعدی شنیدم‌که میگفت : بهترین نامهائی را که علی دوست داشت « ابو تراب » بود ، و هر گاه بدان نام کسی او را میخواند خوشحال میشد ، و این نامی بود که رسولخدا صلى الله عليه وآله او را بدان نامید ، و نیز گوید : سالی قریش دچار قحطی و خشك سالی شدند ، و ابو طالب مردی عیالمند و کثیر الاولاد بود ، از اینرو رسولخدا صلى الله عليه وآله علی عليه السلام را که کودك بود از ابوطالب گرفت و نزد خود برد و حمزه جعفر را بخانهٔ خود برد ، و عباس بن عبدالمطلب طالب را از ابوطالب گرفت تا مخارج آنها را عهده‌دار شده و بدینوسیله بار خرج

ایشان را از دوش ابوطالب برداند ، و تنها عقیل بود که ابوطالب روی علاقه‌ای که باو داشت او را نزد خود نگهداشت ، (در همین جریان بود که) رسولخدا صلی الله علیه و آله فرمود : من علی یعنی کسی را انتخاب کردم که خداوند برایم انتخاب فرموده بود .

زید بن‌علی گوید : هنگامیکه علی علیه السلام برسولخدا صلی الله علیه و آله ایمان آورد مطابق صحیحترین روایاتی که رسیده است عمر شریفش یازده سال بود ، و پاره‌ای گفته‌اند : سیزده ساله بود ، وبرخی دیگرگویند : هفت سال داشت ، ولی آنچه ثابت شده همان قول اول است که یازده سال داشت ، زیرا آنجناب سال بعثت رسولخدا صلی الله علیه و آله ایمان آورد ، و پس از بعثت سیزده سال در مکّه با رسولخدا صلی الله علیه و آله زیست ، و سپس ده سال دیگر در مدینه با آنحضرت بود ، و پس از وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله از سی سال چند ماه کمتر در این دنیا زندگی کرد ، و خود آن جناب ـ مطابق نقل أبی صادق ـ پس از اینکه جریان غارتکردن غامدی [۱] (بدستور معاویه) از شهر انبار گوشزدش شد در آن خطبه‌ای که بدین مناسبت ایراد کرد فرمود : قریش گویند : پسر ابوطالب مرد شجاعی است ولی بجنگ آشنائی ندارد ! وای برایشان آیا در میان آنان کسی هست که ممارستش در جنگ بیش از من باشد ؟ بخدا سوگند هنگامی پا در میدان جنگ گذاردم‌که بیست سال از عمرم بیش نگذشته بود ، واکنون زیاده از شصت سال ازعمرم میگذرد ، پس چنان نیست که اینان گویند بلکه کسی فرمانش را نمی‌برند کارش سرانجام ندارد [۲] .

(از اینکه در این حدیث فرمود : عمر من اکنون زیاده از شصت سال میباشد معلوم شودکه هنگام بعثت عمر شریفش حدود یازده سال بوده است) .

و (از نظر شمائل و خصوصیّات بدنی) آنحضرت علیه السلام گندمگون و میانه بالای کوتاهی بود ، شکم آنحضرت برآمده ، انگشتان باریك ، و بازوان ستبر و

---

(۱) مراد سفیان بن عوف غامدی یکی از صاحب منصبان معاویه است .

(۲) « لقد قالت قریش ان ابن ابی طالب رجل شجاع و لکن لا علم له بالحرب . ویحهم و هل فیهم أسد مراساً لها منی والله لقد دخلت فیها و أنا ابن عشرین سنة و أنا الان قد نیفت علی السنین ولکن لا رأی لمن لایطاع » .

پیچیده بود ، ساقهای پاباریك ، چشمان خوابیده ، محاسن انبوه ، جلوی سرآنحضرت مو نداشت ، و پیشانیش برآمده بود .

مولّف گوید : آنچه‌گفته شد خصوصیّاتی است‌که از رویهمرفتهٔ روایات‌مختلفی که من آنها را جمع کردم بدست میآید ، و جامعترین حدیثی که در اینباره رسیده است حدیثی است که از ابی اسحاق نقل شده که گفت : روز جمعهٔ پدرم مرا بهمراه خود بمسجد برد و سر دست بلند کرد ، و من علی را که بالای منبر خطبه میخواند دیدم ، و او پیرمردی بود که جلوی سرش مو نداشت و پیشانیش برآمده ، و چارشانه، و محاسنی‌داشت که روی سینه‌اش را گرفته بود ، و چشمانش خوابیده بود ، من بپدرم گفتم : پدرجان این مرد کیست ؟ گفت : این مرد علی بن ابیطالب پسر عمو و برادر ووصیّ رسولخدا صلی الله علیه و آله است و امیرمؤمنان صلوات الله علیه میباشد .

و برای شناسائی آنجناب همین اندازه کافی است ، أمّا فضائل آن‌بزرگوار بیش از آنست‌که بشماره درآید و ما اگر بخواهیم اندکی ازآنها را در این‌کتاب بیان کنیم از وضع تدوین این‌کتاب بیرون است ، و اگر خواسته باشیم‌آنطورکه شاید فضائلش را ذکر نمائیم ناچاریم ازبنائی‌که درآغاز براجمال واختصار نهاده‌ایم دست برداریم ، واین اندازه هم برای برخی از مردم است که شناسائی درباره‌اش ندارند و یافضائل آنجناب بگوششان نخورده و گرنه صرفنظر از شیعه باجماع موافق و مخالف فضائل مشهور امیرالمؤمنین علیه السلام تنها درنزد اهل سنّت باندازه‌ای است‌که انکار آن بهیچ نحوممکن نبوده ، و مستور نگهداشتن آنها میسور نخواهد بود ، و از اینرو نیازی ببسط کلام و استشهاد بحدیث و روایت نیست .

پس (بهمین اندازه‌اکتفا کرده) و بجریان شهادت آنحضرت و سبب آن (فاجعهٔ جانگداز) مبادرت میورزیم :

عبدالرحمن بن عبیدالله از گروهی روایت‌کرده و نیزاشنانی و طبری وابومخنف و دیگران روایت کرده‌اند : که سه تن از خوارج در مکّه انجمن کردند و راجع

بکار مسلمانان بمذاکره پرداختند [۱] و کردار و رفتار آنان را زشت شمرده و بدانها عیب گرفتند ، و هم چنین سخن از کشتگان نهروان بمیان آورده و بر آنها افسوس خوردند . تا اینکه یکی از آنها گفت : خوب است ما خود را بخدا فروخته و جان درکف نهاده بسراغ فرمانروایان گمراه و زمامداران فعلی مسلمانان برویم ، وکمین کرده ناگهان آنانرا غافلگیر نموده و بکشیم و مردم را از دستشان آسوده سازیم ، و نیزانتقام خون برادران شهید خود را که در نهروان کشته شده‌اند از آنها بگیریم !

براساس همین پیشنهاد با یکدیگر قرار داد بسته که پس از گذشتن موسم حج بدنبال انجام آن بروند ، پس عبدالرحمن ملجم - لعنه‌الله - گفت : کشتن علی بعهدهٔ من ! دیگری گفت : کشتن معاویه نیز بعهدهٔ من ، سوّمی گفت : من هم کشتن عمرو ابن عاص را بعهده میگیریم .

آن سه‌نفر روی همن قرار داد باهمدیگر معاهده گذارده و از یکدیگر پیمان گرفتند که اینکار را انجام دهند و هیچکدام از آنچه بعهده گرفته سرپیچی نکند ، وکشتن آنکس راکه بعهده‌گرفته است انجام دهد ، وبرای اینکار شبی را از ماه‌مبارك رمضان معین کردند یعنی همان شبی‌که ابن ملجم در آن شب علی عليه السلام را ضربت زد.

ابومخنف گوید: که آن دومرد دیگریکی بُرك‌بن عبدالله تمیمی بود که‌کشتن معاویه را بعهده گرفت ، و دیگری - که کشتن عمرو بن عاص را پذیرفت - عمرو بن بکر تمیمی بود .

أما ضارب معاویه همینکه او رادید شمشیر بر او زد ، و شمشیر بران معاویه اصابت نمود . و آنمرد را گرفتند ، وبرای معاویه طبیبی آوردند ، اسماعیل بن راشد گوید : همینکه طبیب نگاهش بدان زخم افتاد گفت : این شمشیر زهردار بوده ، و اکنون برای معالجه یکی از دو راه را باید اختیار کنی یا باید آهنی را با آتش داغ کرده و در این زخم بگذارم تا خوب شود ، و یا باید دارویی بتو بدهم و آنرا

---

۱ - در ارشاد مفید (ره) بجای «امرالمسلمین» « امراءالمسلمین » است‌که بمعنای زمامداران مسلمانان میباشد ، ولی تمامی نسخه‌های موجود در نزد ما از کتاب مقاتل « امرالمسلمین است » .

بخوری تا بوسیلهٔ داروی خوراکی تو رامعالجه کنم ، و البته با طریق دوم نیز معالجه خواهی شد ولی نسل تومنقطع خواهدگشت ؟ معاویه گفت : من طاقت معالجهٔ با آتش وآهن داغ را ندارم ، و با وجود یزید و عبدالله از انقطاع نسل بیمناك نیستم و این دو برای روشنی چشمم کافی هستند ، طبیب مزبور بوسیلهٔ داروی خوراکی بمالجهٔ اوپرداخت ، زخم او را بدانوسیله التیام بخشید ، ولی پس از آن دارای فرزند نشد .

بُرك بن عبدالله که ضارب او بود بدوگفت: بشارت ومژده‌ای برایت دارم! معاویه گفت : چیست ؟ او جریان رفقای خرد را باو خبر داده و گفت : علی نیز در این شب روی قراردادی که ما با یکدیگر بسته‌ایم کشته خواهد شد . اکنون مرا بزندان افکن تا اگر علی کشته شد آنگاه تو خود هرچه خواهی در بارهٔ من دستور ده و حکم کن ، و اگر کشته نشد من با تو بهر نحو که خواهی پیمان خواهم بست که بکوفه روم و او را بکشم و دوباره بنزد تو باز گردم و دستم را در دست تو گذارده و خود را تسلیم نمایم ، تا آنچه خواهی در بارهٔ من دستور دهی ؟ معاویه که چنین گفتاری را از او شنید او را نزد خود زندانی کرد و چون خبر کشته شدن علی را شنید او را آزاد کرد ، ولی راویان دیگر (غیر از اسماعیل بن راشد) گفته‌اند که : معاویه در همانندم (که او را گرفتند) بکشت وزنده‌اش نگذاشت .

و أمّا آنکس که مأمور قتل عمرو بن عاص بوددر همان شب موعود بدنبال عمرو بن عاص رفت ، ولی او بواسطهٔ کسالتی که عارضش شده بود آن شب را بمداوا پرداخته بود و دیگری را بجای خودبرای نماز جماعت بمسجد فرستاد که نامش خارجة بن ابی حبیبة و از قبیلهٔ بنی عامر بود ، خارجة بنماز رفت ، و عمرو بن بکر (نیز که کشتن عمرو بن عاص را بعهده گرفته بود بدون اینکه اطلاعی از کسالت عمرو بن عاص و نیامدن او بمسجد داشته باشد بگمان اینکه آنمرد عمرو بن عاص است) بر او حمله کرد و باشمشیر او را از پای در آورد ، ضارب را بگرفتند و بنزد عمرو بن عاص آوردند ، او نیز فوراً (دستور قتلش را صادر کرده) او را بکشت ، و فردای آن شب بعیادت خارجة رفت ، و خارجة که در آنحال مشغول جان کندن بود بعمرو بن عاص

گفت : بخدا سوگند منظور این مرد از این ضربتی که بمن زد جز تو دیگری نبود ؟ و قصد کشتن مرا نداشت ؟ عمروبن عاص گفت : آری ولی خدا قصدکشته شدن خارجة را فرموده بود .

و بهر صورت ابن‌ملجم - لعنه‌الله - چنانچه ابی‌الطفیل حدیث کرده همان کسی بود که چون علی عليه‌السلام مردم را درآغاز برای گرفتن بیعت گردآورد همین عبدالرحمن ابن ملجم پیش‌آمد که با آنجناب بیعت کند حضرت دوبار یا سه بار او را برگردانده و بیعتش را نپذیرفت ، سپس باو فرمود : چه چیز از شقی ترین این امّت جلوگیری کرده سوگند بآن خدائیکه جانم بدست اوست هرآینه این‌محاسن را ازخون‌این سرم خضاب خواهد کرد ، سپس این شعر را خواند :

اُشدد حیازیمك للمو ت فانّ الموت لاقیك
ولا تجزع من المو ت إذاحلّ بوادیك

۱ - کمرت را برای مرگ محکم ببند و مهیّای آن باش زیرا مرگ بدیدارت خواهد آمد .

۲ - و آنگاه‌که بسراغت آمد ازآمدنش بیتابی مکن .

و مطابق نقل دیگری علی عليه‌السلام بمردم جایزه و عطائی میداد همین که نوبت بابن ملجم رسید فرمود :

اُرید حیاءه و یرید قتلی عذیرك من خلیلك من مراد

من زندگی (یا عطای) او را خواهانم ولی او ارادهٔ کشتن مرا دارد ، عذر خود یا عذر پذیرخود را نسبت بدوست مرادی خود بیاور .

مترجم گوید : شعری‌که حضرت‌بدان تمثّل جست یکی از اشعار عمروبن - معدیکرب است که در مذمّت رفیقش قیس بن مکشوح گفت ، و جریان از این قرار بود که پس از مدّتی دوستی و رفاقتی که عمرو با او داشت هنگامی میان آندو بهم خورد ، قیس بن مکشوح شروع بکینه توزی با عمرو کرد ، ولی عمرو در برابر باو احسان و نیکی مینمود ، و بهمین مناسبت اشعاری گفت که یکی از آنها همین شعر

است ، و در مصراع اول این شعر برخی « حیاته » خوانده‌اند و برخی « حیاءه » و ما در ترجمه معنای هردورا بنحو تردید ذکر کردیم ، ودرمصراع دوم نیز چند معنی محتمل است که ما دوتای آنها را بنحو تردید ذکر نمودیم . (پایان کلام مترجم) .

☆ ☆ ☆

أبومخنف از ابی زهیر عبسی روایت کرده که گفت : ابن ملجم که از قبیلهٔ مراد ودر زمرهٔ طائفهٔ کِنده بود پس از آن قرار دادی که با آن دو نفر در مکّه کرد بکوفه آمد ، و در آنجا دوستان خود را از خوارج دیدار کرد ولی از ترس آنکه مبادا مطلب فاش شود قصد خویش را بآنان نگفت و با اینکه آنان رفقای خود او بودند از موضوع آن تصمیمی که سه نفری در مکّه برای کشتن زمامداران مسلمین گرفته بودند آنان را آگاه نساخت ، تا اینکه روزی بدیدن مردی از هم مسلکان خود از خوارج که از قبیلهٔ « تیم رباب » بود رفت ، و در نزد او با قطام دختر أخضر بن شجنة که او نیز از همان قبیلهٔ « تیم رباب » بود برخورد نمود ، و این زن کسی بود که پدر و برادرش را علی عليه السلام در جنگ نهروان کشته بود ، و یکی از زیباترین زنان آنزمان بود ، همین که ابن ملجم چشمش بآن زن افتاد دل از دست بداد وفریفتهٔ زیبائی او گردید و دربارهٔ آن زن بتحقیق و پرسش پرداخته و پس از اینکه او را شناخت خواستگاریش کرد ، قطام گفت : مهریّه بمن چه خواهی داد ؟ ابن ملجم گفت : هر چه خواهی تعیین کن ، قطام گفت : سه هزار درهم پول ، و یك کنیز ویك غلام ، و کشتن علی بن ابیطالب . ابن ملجم گفت : آنچه خواهی از پول و کنیز و غلام میدهم ، ولی بچه وسیله میتوانم عالی را بکشم و باو دست یابم ؟ قطام گفت : او را غافلگیر کن و در کمین او نشسته ناگهان باو حمله کن پس اگر او را کشتی دل مرا شفا داده ، و بوصل من کامیاب خواهی شد ، و اگر در اینراه کشته شدی آنچه در قیامت بدان خواهی رسید برای تو بهتر از دنیا است . ابن ملجم گفت : آگاه باش بخدا سوگند من با اینکه از این شهر گریزان بوده و خوش نداشتم در آن باشم ، و با مردم آن مأنوس شوم ، بدانکه جز برای همین کار بدینجا نیامده‌ام ، واز اینرو این خواستهٔ تو را نیز انجام خواهم داد ، قطام گفت : حال که چنین است

من نیز کسانی را برای یاری و کمك دادن بتو فراهم خواهم کرد ، و بهمین منظور کسی را بنزد وردان بن مجالد که از همان قبیلهٔ « تیم رباب » بود فرستاد و جریان را باطّلاع او رسانیده و از او خواست که ابن ملجم را در انجام این کارکمك کند ، او نیز پذیرفت ، از آنسو خود ابن ملجم نیز از نزد قطام بیرون رفت و بنزد مردی‌از قبیلهٔ اشجع که نامش شبیب بن بجرة واز دشمنان علی بن ابیطالب عليه‌السلام و از حوارج بود برفت و بدو گفت : ای شبیب آیا دوست داری شرف و سعادت دنیا و آخرت را بدست آوری ؟ گفت : چگونه ؟ ابن ملجم گفت : مرا در کشتن علی بن ابیطالب مساعدت نما ؟ شبیب بن بجرة گفت : ای پسر ملجم مادر بغرایت بگرید اندیشهٔ کار هولناك و دشواری بسر پرورانده‌ای ! چگونه باین‌آرزو دست یابی ؟ ابن ملجم‌گفت : در مسجد بزرگ کوفه سرراهش کمین میکنیم و چون برای نماز صبح بمسجد در آید او را غافلگیر کرده میکشیم ! و با کشتن او دلهای خویش را شفا داده و انتقام خونهای خود را از او گرفته‌ایم ؟ ! و در اینباره چندان با شبیب سخن گفت تا او را با خود همراه ساخته و پذیرفت ، و بهمراه ابن ملجم براه افتاده بنزد قطام که در مسجد کوفه اعتکاف کرده و خیمهٔ زده بود و در آن خیمه بسر میبرد آمدند و بدو گفتند : ما برای کشتن علی بن ابیطالب رأی خود را یکی کرده و تصمیم گرفته‌ایم .

قطام گفت : هرگاه خواستید اینکار را انجام دهید در همین‌جا بنزد من آئید تا من نیز بهرنحوکه توانم شما را دراینکار یاری دهم ، آندو ازنزد قطام بازگشته و چند روزی صبر کردند تا مطابق آنچه ابومخنف گوید و بصحّت نزدیك‌تر است : در شب جمعه نوزد هم ماه رمضان سال چهلم هجری ، و مطابق روایت ابوعبدالرّحمن سلمی شب هفدهم بنزد قطام‌آمدند ، پس ابن‌ملجم بقطام گفت امشب‌همان شبی است‌که من با دو نفر همدستان و دوستان خود وعده گذارده‌ام که هرکدام یکی از سه نفر : معاویه و عمرو بن عاص ، و علی عليه‌السلام را بکشیم ، و برای انجام آن از هم جدا شده‌ایم ! ؟ قطام چند قطعه پارچهٔ حریرخواست ، وبا آن پارچه‌ها سینه‌های آنانرا محکم بست ، سپس آنان شمشیرهای خود را بگردن آویخته براه افتادند ، و آمدند تا در مسجد

کوفه مقابل دریکه امیرالمؤمنین برای نماز از آن در بمسجد میآمد نشستند .

أبو مخنف از اسود واجلح (دوتن از روایان حدیث) نقل کرده که ابن ملجم در آن شب بنزد اشعث بن قیس که در یکی از گوشههای مسجد بود آمدهٔ با او در بارهٔ نقشهٔ شومی که داشت بمذاکره پرداخت . حجر بن عدی - یکی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام که در نزدیکی آنان بود - شنید که اشعث بابن ملجم میگوید : درکاری که اندیشه انجام آنرا داری شتاب کن که روشنی سپیده دمید و مانع انجام آن میشود ! حجربن عدی - که بنقشهٔ آنان پی برد بیتابانه - گفت : گمان کردی که باو دست یافته و او را کشتی ؟ این سخن را گفت و سراسیمه از مسجد بیرون دویده مرکب خویش را زین کرد که خود را بعلی علیه السلام برساند و اورا ازسوء قصد ابن ملجم وهمدستانش آگاه کند ولی تصادفاً علی علیه السلام از راه دیگر وارد مسجد شد و ابن ملجم ضربت را برعلی علیه السلام وارد ساخت و هنگامی حجر رسید که مردم میگفتند : امیرالمؤمنین کشته شد ! .

و امّا انحرافی که اشعث بن قیس نسبت بامیرالمؤمنین علیه السلام داشت عللی دارد که اگر بخواهیم بیان داریم شرحش طولانی شود ، از آنجمله است داستانی که موسی بن ابی النعمان روایت کرده که روزی اشعث بن قیس بدرخانهٔ علی علیه السلام آمدهٔ اجازهٔ ملاقات خواست ، قنبر غلام حضرت او را اجازه نداد ، اشعث مشت بردهان و بینی قنبر زده بینی او را خون آلوده کرد ، علی علیه السلام که از جریان مطلع شد بیرون آمده فرمود : ای اشعث مرا با توچه کار ؟ بخدا سوگند هنگامی که با آن بندهٔ ثقیف (مقصود حجاج بن یوسف ثقفی است) سر وکارت بیفتد موهای تنت برمیخیزد ! عرض شد ای امیرالمؤمنین بندهٔ ثقیف کیست ؟ فرمود : کسی است که برسر مردم فرمانروا شود ، وهیچ خانوادهای نماند جزاینکه از ناحیهٔ اوخواری و ذلّتی بیند ! عرض شد : ای امیرمؤمنان چند سال فرمانروائی کند ؟ وچه اندازه در جهان بماند ؟ فرمود : اگر برسد بیست سال ! .

امام صادق علیه السلام از یکی از زنان بنی هاشم روایت فرموده که آن زن گفت :

روزی اشعث بنزد علی عليه السلام آمد ، آنحضرت بااو تندی کرد ، اشعث حضرت را بقتل و ترور و غافلگیر کردن تهدید نمود ! امام عليه السلام فرمود « أباالقتل تهدّدنی ، فوالله ما ابالی وقعت علی الموت أو وقع الموت علیّ » مرا بمرگ تهدید میکنی؟ بخداسوگند من باك ندارم از اینکه خود بسوی مرگ روم یا مرگ بنزد من آید ! (۱)

و بهر صورت در مورد جریان شهادت امیرالمؤمنین ابومخنف از عبدالله ازدی حدیث کند که گفت : در شب مزبور (یعنی شب ضربت خوردن علی عليه السلام) من نیز در مسجد بزرگ کوفه با مردم دیگرکه معمولا ازاول ماه رمضان تا بآخردرآنجا بنماز و عبادت سرگرم بودند مشغول نماز بودم ، مردمی را نیز در مسجد مشاهده کردم که یکسره بنماز مشغولند و همچنان در قیام و قعود و رکوع و سجود هستند ، در همین هنگام علی عليه السلام برای نماز فجردرآمد وبصدای بلند میفرمود : الصلاة ، الصلاه هنوز صدای آنحضرت بآخر نرسیدهٔ بود که برق شمشیری را دیدم و شنیدم کسی فریاد میزند : «لاحکم الاّ لله» ازآن خداست حکم نه ازآن تو و پیروانت ! وبدنبالش شمشیر نیز برق زد ، و صدای علی عليه السلام را شنیدم که فرمود : « لایفوتنّکم الرّجل » این مرد از چنگ شما فرار نکند .

و مطابق روایت اسماعیل بن راشد و ابوعبد الرحمن سلمی در آغاز شبیب بن بجرة ضربتی برآنحضرت زد ولی شمشیرش بخطا رفت و بطاق گرفت ، و پس از وی ابن ملجم ضربتی برآن بزرگوار زد که بفرق سر آنحضرت وارد شد .

عبدالله بن محمّد ازدی گوید : در اینهنگام مردم از هرسو او را احاطه کرده تا او را دستگیر نمودند .

ابو مخنف گوید : قبیلهٔ همدان عقیده دارند که دستگیر کنندهٔ او مردی از قبیله ایشان بود که کینه‌اش ابوأدماء و از طائفهٔ مرهبهٔ بوده است .

و یزید بن ابی زیاد گوید : مغیرة بن حارث بن عبدالمطلب اورا دستگیر کرد

---

(۱) شاعر فارسی زبان گوید :

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او عمری ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

بدین ترتیب که ابتداء پارچهٔ بزرگی برسرش افکند ، و او را که دیگر نتوانست جلوی پای خودرا ببیند بزمین انداخته شمشیر را از دستش گرفت وبنزد مردم آورد .

و امّا شبیب بن بجرة (که شمشیرش کارگر نشده بود) ازمسجد گریخت ، مردی او را تعقیب نموده دستگیرش کرد و وی را بزمین زده روی سینه‌اش نشست وشمشیرش را ازدستش بیرون آورد خواست با همان شمشیراورا بکشدکه دید مردم بطرفش میآیند، ترسید مبادا مردم ندانسته اورابجای شبیب بکشند ، وروی‌شتابی که مردم دردستگیری ضارب دارند سخن او را در اظهار بیگناهی خود نشنوند ، از اینرو پیش از آنکه مردم برسند از روی سینهٔ شبیب برخاست و اورا رها کرده شمشیر را نیز از دستش بروی زمین افکند ، شبیب همچنان فرار کرد تا بخانهٔ خویش در آمد ، پسر عموئی داشت که در همان حال سررسید و مشاهده کرد شبیب پارچهٔ حریری را از سینه‌اش باز میکند ! بدو گفت : این چیست ؟ و برای چه آنرا بسینه‌ات بسته بودی ، شاید تو امیرالمؤمنین را کشته‌ای ؟ شبیب خواست بگوید : نه گفت : آری ، پسر عمویش بیرون رفته و شمشیر خود را برگرفت و برشبیب درآمده او را بکشت .

عبدالله بن محمّد ازدی گوید : همینکه ابن ملجم را بنزد علی عليه السلام آوردند من نیز در آنجا بودم شنیدم که علی عليه السلام میفرمود . یك تن برابر یك تن ! اگر من از دنیا رفتم بهمان نحو که مرا کشته است او را بکشید ، و اگر زنده ماندم خود دانم دربارهٔ او چه کنم .

ابن ملجم ـ لعنه‌الله ـ گفت : بخدا سوگند این‌شمشیر رابهزاردرهم خریداری کرده‌ام ، و با هزار درهم آنرا زهر داده‌ام ، اگر بمن خیانت کند خدایش دور کند (یعنی چگونه با اینوصف ممکن است‌کسی از ضربتش جان سالم بدر برد ؟)

گوید : ام کلثوم فریاد زد . ای دشمن خدا امیر مؤمنان را کشتی ؟ ابن ملجم گفت : پدر تو را کشتم نه امیر مؤمنان را ، فرمود : ای دشمن خدا امیدوارم که او از این ضربت بهبودی یابد ؟ ابن ملجم گفت : ولی من تو را نیز میبینم که در مرگ علی میگریی ، زیرا بخدا سوگند چنان ضربتی باو زدم که اگر آنرا بمردم روی‌زمین

قسمت کنند همگی هلاك خواهند شد .

أزدی (راوی مزبور) گوید : در این هنگام ابن ملجم را بیرون بردند و او با خود این شعر را میگفت :

و نحن ضربنا یابنة الخیر إذ طغی أبا حسن مأمومة فتقطّرا

و مطابق حدیث اسماعیل بن‌راشد شعر از فراری است .

ترجمه ـ ای دختر آن مرد نیکوکار (شاید خطاب بقطام باشد) هنگامی که ابوالحسن علی طغیان کرد ما ضربتی بر فرق سرش زدیم که خون از آن ریخت .

ابومخنف در حدیث خودهمین یك شعر را نقل کرده ، ولی در حدیث اسماعیل ابن راشد دو شعر دیگر نیز نقل شده :

و نحن خلعنا ملکه عن نظامه بضربة سیف اذ علا و تجبّرا

و نحن کرام فی الصباح أعزّة اذاالمرء بالموت ارتدی و تأزّرا

۱ـ و مائیم که چون او بزرگی وسرکشی کرد بوسیلهٔ ضربت شمشیر لباس سلطنت را از او بیرون کردیم .

۲ ـ و نیز مائیم که در هنگامی که مردم جامهٔ مرگ را بتن کنند مردمانی گرامی و بزرگوار هستیم .

ابومخنف بسنداز عمران بن میثم حدیث کند که گفت : درآنروز پس ازاینکه مردم ازنمازصبح بازگشتند ابن‌ملجم را همراه خود میبردند ومانند درندگان گوشتهای بدنش را بدندان میگزیدند و باو میگفتند : ای دشمن خدا این چه جنایتی بود که انجام دادی ؟ امّت محمّد صلی الله علیه و آله را بهلاکت رساندی ، و بهترین مردم را کشتی ؟ و وی ساکت بود و سخن نمیگفت .

از ابی الطفیل حدیث شده که صعصعة بن صوحان برای عیادت امیر المؤمنین علیه السلام بدرخانهٔ آنحضرت آمد و اجازهٔ ورود خواست ، ولی باو اجازه ندادند ، صعصعة بدربان گفت : بآن جناب عرض کن « یرحمك الله یا امیرالمؤمنین حیّاً و میّتاً ، فوالله لقد کان الله في صدرك عظیماً و لقد کنت بذات الله علیماً » ای امیرمؤمنان خدایت در

زندگی وپس از مرگ رحمت کند ، زیرا بخدا سوگند که خدا در نزد تو بزرگ بود، و تو بشناسائیش کاملا دانا بودی .

دربان گفتار صعصعه را بحضرت عرض کرد ، علی عليه السلام نیز بدربان فرمود : باو بگو : « و أنت يرحمك الله فلقدكنت خفيف المؤونة كثير المعونة » . تو رانیزخداوند رحمت کند که مردی کم خرج و سبکبار و بسیار یاری کننده و کمك کار بودی .

ونیزگوید : مردی در بارهٔ کار قطام و ابن ملجم ـ لعنهما الله ـ چند شعر گفته و مطابق حدیث آشنانی گویندهٔ آن مسروقی است :

فلم أر مهراً ساقه ذو سماحة كمهر قطام من فصيح و أعجم
ثلاثة آلاف و عبد و قينة و ضرب عليّ بالحسام المصمّم
ولا مهرأغلىمن عليّ وإنغلا ولافتك الاّ دونفتك ابن ملجم

۱ ـ تاکنون ندیده‌ام بخشنده و صاحب کرمی را چه دارا و چه ندار که برای زنی مانند مهرقطام کابین تعیین کند .

۲ ـ سه هزار درهم پول و یك بنده ویك کنیز ، و ضربت زدن بعلی بن ابیطالب با شمشیر برّان .

۳ ـ و هیچ مهری هر اندازه گران و پر بها باشد گرانقیمت‌تر از علی عليه السلام نیست ، و کسی هم مانند ابن ملجم دیگری را ترور و غافلگیر نکرد .

و عمران بن حطّان (۱) در مدح ابن ملجم ـ که خشم و لعنت خدا برهر دوی آنان باد ـ و کشتن امیرالمؤمنین عليه السلام چنین گوید :

يا ضربة من كميّ ما أراد بها إلاّ ليبلغ من ذى العرش رضوانا
انّي أفكّر فيه ثمّ أحسبه أوفى البريّة عند الله ميزاناً

۱ ـ بنازم ضربت آن مرد شجاع را که جز رضای خدا از زدن آن ضربت منظوری نداشت .

---

(۱) عمران بن حطان سدوسی خود از خوارج است و بخاری از او در صحیح روایت دارد .

۲ ـ و من در اینباره فکر میکنم و چنان پندارم که او (یعنی ابن ملجم) در پیشگاه خداوند کردارش از همه بهتر و کفه‌اش سنگین‌تر باشد .

دروغ گفته است . خداوند هر دوی آنان ـ یعنی مادح و ممدوح ـ را لعنت و عذاب کند .

از عمر بن تمیم و عمرو بن أبی بکار روایت شده که پس از آنکه علی علیه السلام آن ضربت را خورد اطبّای کوفه را ببالین آنحضرت آوردند ، در میان آنها هیچیك در معالجه زخمها و جرّاحی استادتر از أثیر بن عمرو نبود ، و او طبیبی بود که‌درمعالجهٔ زخمها و جراحات متخصّص و صاحب کرسی بود ، و از جمله آن چهل تن‌جوانان بود که خالد بن ولید در عین التمر (۱) آنانرا اسیر کرد ، أثیر (طبیب مزبور) همین که بزخم سر امیرالمؤمنین علیه السلام نظر کرد ، شُش گرم گوسفندی را طلبید و از میان آن شش رگی را بیرون آورد ، و آن رگ را د زخم مزبور نهاده پس از اندکی بیرون آورد ، وچون سفیدی های مغز سرحضرت را در آن رگ مشاهده‌کرد روبدان حضرت کرده‌گفت : ای امیرمؤمنان هر وصیّتی داری بفرما ، زیرا ضربت این دشمن‌خدا بمغز سررسیده و معالجه سودی ندارد . دراین هنگام بود که علی علیه السلام کاغذ وقلم و دواتی طلبید و وصیّت خود را بدین شرح نگاشت :

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

این وصیّتنامه ایست که امیر المؤمنین علی بن ابیطالب بدان وصیّت میکند : گواهی میدهدکه معبودی جزخدای نیست که یگانه است وشریك ندارد ، ونیزگواهی دهد که محمّد صلی الله علیه وآله بنده ورسول اوست ، که خداوند او را براهنمائی و دین‌حق فرستاد تا بر همهٔ ادیان پیروزش کند اگرچه مشرکان‌آنرا ناخوش دارند ، درود و برکات خدا براوباد « همانانماز و پرستش و زندگی و مرگ من از آن خداوندی است‌که‌پروردگار

(۱) عین التمرجائی است در سمت غرب کوفه که در سال دوازده هجری در زمان خلافت ابوبکر خالد بن ولید آنجا را فتح کرد ، و در جریان فتح آنجا مردان بسیاری را کشت و زنان را اسیر کرد ، و گروهی از مردان را نیز باسارت گرفته بمدینه برد .

جهان‌است ، وشریکی برای او نیست و بدان‌مأمور گشته‌ام ، ومنم‌از نخستین‌مسلمانان»(۱)

ای حسن ! من تو را و تمام فرزندان و خاندانم و هرکس که این وصیّتنامه باو برسد بتقوی و ترس ازخداوندی‌که پروردگار ما است سفارش میکنم ، و باید نمیرید جز اینکه مسلمان باشید ، و همگی بریسمان خدا چنگ زنید و پراگنده نشوید زیرا براستی من از رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیدم که میفرمود : اصلاح دادن میان مردمان ازهمهٔ نماز و روزه بهتراست ، وآنچه دین را تباه ساخته و ازبین بردآن افساد میان مردمان است ، ولا حول ولا قوّة الا بالله العليّ العظيم توانائی و نیروئی جز بوسیلهٔ خدای بزرگ نیست ، بخویشان و ارحام خویش توجّه داشته باشید و بآنان پیوند کنید، صلهٔ رحم کنید تا خداوند در روز قیامت حساب را بر شما آسان گرداند .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ یتیمان ، پس برای دهنهاشان بسبب سنگدلیتان نوبت قرار ندهید (که گاهی سیر و گاهی گرسنه نگاهشان دارید) و از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ همسایگانتان که رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در بارهٔ آنان سفارش کرده ، و پیوسته دربارهٔ آنان توصیه میفرمود باندازه ای که ما گمان کردیم برای همسایگان از همسایهٔ خود ارث قرار میدهد ، و حرمت آنان بحدّی است که سهمی در مالشان برای همسایه تعیین کرده .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ قرآن مبادا کسی بعمل کردن بدان بر شما سبقت جوید .

از خدا بترسید ، ازخدا بترسید دربارهٔ نماز زیراکه نمازستون‌دین شما است .

از خدا بترسید ، ازخدا بترسید دربارهٔ خانهٔ پروردگارتان (خانهٔ کعبه) مبادا تازنده هستیدآن خانه ازشما خالی‌بماند ، که اگررها شد مهلت داده‌نمیشوید و بعذاب دچار میگردید و اگراز شما خالی ماند کیفر خداوند فرصت زندگی‌بشما نمیدهد .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ روزه ماه رمضان زیرا که آن برای شما چون سپری است از آتش دوزخ .

---

(۱) این قسمت از آیه‌های ۱۶۲ و ۱۶۳ سورهٔ انعام اقتباش شده است .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ پیکار کردن در راه خدا بمالها و جانهای خویش .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در دادن زکات اموال خود که زکات خشم پروردگار را فرو نشاند .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید دربارهٔ امّت پیغمبرتان مبادا در میان شما ظلم و ستمی واقع شود .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید دربارهٔ اصحاب پیغمبرتان زیرا که رسولخدا صلی الله علیه و آله دربارهٔ آنان سفارش فرموده .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید در بارهٔ بینوایان و مسکینان ، و آنها را در زندگی خود شریك سازید ، و از خوراك و لباس خود بآنها نیز بدهید .

از خدا بترسید ، از خدا بترسید دربارهٔ زیر دستانتان - غلامان و کنیزان - زیرا که آخرین سفارش و وصیّت رسولخدا صلی الله علیه و آله این بود که فرمود : من شما را در بارهٔ دو دسته ناتوان که ریزدست شما هستند سفارش میکنم (۱)

آنگاه فرمود : نماز ! نماز ! . در باره خداوند از سرزنش مردمان مهراسید ، چه هرکس بشما ستم کند یااندیشهٔ بد داشته باشد خداوند شرّ او را کفایت فرماید . بامردم بنیکی سخن بگوئید همانطور که خدا فرموده ، امر بمعروف و نهی از منکر را ترك مکنید که رشته کار از دست شما بیرون شود ، آنگاه هرچه دعا کنید و از خداوند دفع شرّ خواهید پذیرفته نگردد و باجابت نرسد .

بر شما باد هنگام معاشرت به فروتنی و بخشش و نیکوئی در بارهٔ یکدیگر . و زنهار ازجدائی و تفرقه وپراگندگی و روی گردانیدن از هم . و در نیکوکاری یار و مددکار یکدیگر باشید و بر گناه و ستمکاری کمك مباشید که شکنجه و عذاب خدا بسیارسخت است .

---

(۱) ابن ابی الحدید در شرح نهج گوید مقصود از دو دسته ناتوان حیوان ناطق (یعنی انسان) و حیوان صامت (یعنی بهائم) میباشد .

خداوند نگهدار شما خاندان باشد و حقوق پیغمبرش را در حق شما حفظ فرماید ، اکنون با شما وداع میکنم وشما را بخدا میسپارم و سلام و رحمتش را برشما میخوانم .

ابوعبدالرحمن سلمی از حسن بن علی علیهماالسلام حدیث کند که فرمود : با پدرم بسوی مسجد کوفه بیرون آمدیم که در آنجا نماز بخوانیم ، پدرم بمن فرمود : من دیشب درخانه نخوابیدم وبیدارداشتن اهل منزل بسر بردم زیرا شب هفدهم رمضان بودکه درصبح چنین روزی جنگ بدرواقع شده بود ، درهمین احوال چشمم بهم رسید (و مختصر خوابی برمن عارض شد) در آنحال رسولخدا صلی الله علیه وآله را دیدم بدو عرض کردم : ای رسولخدا چه کجرفتاریها و دشمنیهاکه از امّتت دیده‌ام ؟! فرمود : بدانها نفرین کن ! من گفتم !

« اللّهمّ أبدلني بهم من هوخيرلي منهم ، وأبدلهم بي من هوشرّلهم منّي » .

بار خدایا سروکار مرا با مردمی بهتر از ایشان قرار ده ، و برایشان نیز کسی را بجای من فرمانروا کن که برای آنان بدترازمن باشد ، در این هنگام مؤذّن آمد و اورا بانگ نماز داد ، حضرت برای نماز بیرون رفت و من نیز بدنبالش برفتم که دیدم آن دو مرد (شبیب و ابن ملجم) بدو حمله کردند ، یکی از آندو شمشیرش بطاق درگاه مسجد گرفت ، ولی دیگری شمشیر را بفرق او کوفت (و آن مصیبت جانگداز پیش آمد) .

أحمد بن عیسی از کندی وأجلح حدیث کند که : امیرالمؤمنین علیه السلام در شب یکشنبه بیست ویکم ماه رمضان درسال چهلم هجری ازدنیا رفت ، و درآنهنگام شصت وچهار سال از عمرشریفش گذشته بود ، وکار غسل آنحضرت را فرزندش حسن بن علی وپسر عمویش عبدالله بن عبّاس انجام دادند ، و اورا در سه جامه کفن کردندکه پیراهن درمیان آنها نبود ، ونیزفرزندش حسن علیه السلام براو نمازخواند ودر نمازپنج تکبیر گفت ، وسپس درمحلّهٔ رحبهٔ (کوفه) نزدیکی دروازهٔ کِنده وقت نماز صبح اورا بخاك سپردند .

و پس از اینکه امام حسن از کار دفن پدر فارغ شد ابن ملجم ـ لعنه‌الله ـ را

پیش طلبید و دستور داد گردنش را بزنند ، ابن ملجم گفت : اگر اجازه دهی پیمانهای محکم باشما ببندم و رهایم کنی تامن بشام رفته ببینم رفقای من بامعاویه چه کرده‌اند و اگر او را نکشته‌اند من او را بکشم و دو باره بنزد شما آیم و دست در دست شما گذارده تا هرچه خواهی در بارهٔ من حکم فرمائی ؟ حضرت فرمود : چه اندیشهٔ خامی بسر افکنده‌ای بخدا سوگند از این پس آب سرد نیاشامی تا روح (پلید) تو بآتش دوزخ ملحق شود ! سپس گردنش را زدند .

وام هیثم دختر اسود نخعی تقاضاکرد جسد پلید اورا به وی واگذارند ، حضرت آنرا باو داد وآن زن جسدش را بآتش سوزانید .

حسن بن علی خلّال از جدّش روایت کرده گوید : بحسن بن علی عرضکردم : امیرالمؤمنین را درکجا دفن کردید ؟ فرمود : شبانه او را از خانه بیرون بردیم و از مسجد اشعث گذشته پشت کوفه نزدیك غريّ دفن کردیم .

اسماعیل بن راشد بسند خود روایت کرده که چون خبر شهادت امیرمؤمنان علی عليه السلام را بعائشه دادند بدین شعر تمثّل جست :

فألقت عصاها و استقرّت بها النوی كماقرّ عيناً بالاياب المسافر

عصا را دور افکند و آرام شد و ترك مسافرت کرد ، چنانکه شخص مسافر پس از مراجعت دیده‌اش روشن شود و از رنج سفر آسوده گردد .

مترجم گوید : این شعر چنانکه ابن منظور و آمدی گویند ار اشعار معقر بن حمار بارقی است که در بارهٔ زنی گفته است که آن زن را بهر مردی بزنی میدادند صورت خویش بدان مردنشان نمیداد و بااین عمل مخالفت خودرا باآن ازدواج اعلام مینمود . تا اینکه مردی اورا بزنی گرفت و او راضی شد ، و این شعر را در اینباره گفته ، و مثلی شد برای هرکس که چیزی را نپذیرفت و بدان تن در داد ، و مقصود عائشه اظهار خوشحالی است که کاری که میبایست بشود شد ! (پایان کلام مترجم)

سپس پرسید : چه‌کسی اورا کشته است ؟ بدوگفتند : مردی از قبیلهٔ مرادگفت:

فان يك نائباً فلقد نعاه غلام ليس في فيه التراب

خبر گرچه از حادثهٔ و نائبه ایست لکن مخبر خبر مرگ دهنده ایست که خاك بردهانش مباد (۱) .

زینب دختر امّ سلمه (۲) (که در آنجا حاضر بود و این سخن را از او شنید) بدوگفت : آیا دربارهٔ علی چنین میگوئی ؟ گفت : (ببخشید) راستی متوجّه نبودم ، هرگاه فراموش کردم مرا یادآرید ، سپس باین دو شعر تمثّل جست :

مازال اهداء القصائد بيننا باسم الصديق و كثرة الالقاب

حتّى تركت وكان قولك فيهم فـى مجتمع طنين ذبـاب

ترجمه ـ سابقاً بین ما و بستگان قصائدی ردّ بدل میشد که همه مدح و تجلیل و ألقاب بود ، آنها همه فراموش شد و امروز سخنت در بارهٔ آنها در هرمجلسی چون صدای پشه‌ای بیش نیست .

اسماعیل بن راشد گوید : کسی که خبر شهادت علی عليه السلام را برای عائشه آورد سفیان بن أمیّه بود .

و آشنانی از أبی البختری حدیث کند که گفت : هنگامیکه خبرشهادت علیّ عليه السلام بعائشه رسید سجدهٔ شکر بجای آورد .

ابومخنف گوید : امّ هیثم دختر اسود نخعی در رثاء امیرالمؤمنین علی عليه السلام این اشعار را گفت :

ألا يا عين ويحك فاسعدينا ألا تبكـى اميرالمـؤمنينا

رزئنا خير من ركب المطايا و خيّسها ، ومن ركب السفينا

ومن لبس النعال و من حذاها و من قرأ المثاني و المئينا

و كنّا قبل مقتله بخير نرى مولى رسول الله فينا

يقيم الدين لا يرتاب فيه و يقضى بالفرائض مستبينا ۵

(۱) عرب را رسم چنان بود که هر کس خبر مرگ کسی را میداد میگفتند خاك بردهانت باد عائشه در اینجا بعکس میگوید خبر نا خوشی آورد اما خاك بردهانش مباد .

(۲) این زینب دختر ابی سلمه بن عبدالاسد است و قرشیه و از بنی مخزوم میباشد و ربیبهٔ رسولخداست . (اسد الغابه ج ۵ ص ۴۶۸) .

و يدعو للجماعة من عصاه ... و ينهك قطع أيدى السارقينا
و ليس بكاتم علماً لديه ... و لم يخلق من المتجبّرينا
لعمر أبى لقد أصحاب مصر ... على طول الصحابة أوجعونا
و غـرّونا بأنّهم عكوف ... و ليس كذاك فعل العاكفينا
أفي شهر الصيام فجعتمونا ... بخير الناس طرّا أجمعينا
و من بعدالنبىّ فخير نفس ... أبوحسن و خير الصالحينا
كانّ الناس اذا فقدوا عليّاً ... نعام جال فى بلـد سنينا
ولوأنّا سئلنا المال فيه ... بذلنا المال فيه و البنينا
أشاب ذؤابتى و أطال حزنى ... أُمامة حين فارقت القرينا
تطوف بها لحاجتها إليه ... فلمّا استيئست رفعت رنينا
و عبرة امّ كلثـوم اليها ... تجاوبها و قد رأت اليقينا
فلا تشمت معاوية بـن صخر ... فـانّ بقيّةالخلفاء فينا
وأجمعنا الامارة عن تراض ... إلى ابن نبيّنا و إلى أخينا
ولا نعطى زمام الامر فينا ... سواه الدّهر آخر ما بقينا
وان سراتنا و ذى حجانا ... تواصوا أن نجيب اذا دعينا
بكلّ مهنّد عضب و جـرد ... عليهنّ الكماة مسوّمينا

۱ ـ ای چشم وای برتو با ما یاری کن و برای امیرمؤمنان اشك بریز .

۲ ـ دچارمصیبت فقدان کسی شدیم که مانندش برمرکب سوار نشده و آنرا رام نکرده و زیر رکاب نکشیده ، و یا درکشتی قدم ننهاده است .

۳ ـ و نیز بهترین کسی که نعلین پوشیده و بدانها گام برداشته ، و سوره های مثانی و مئین قرآن را خوانده است (مثانی و مئین بقسمتی از سوره های قرآن گفته میشود ، و در وجه تسمیهٔ آنها باین دو نام اختلاف است که ما در ذیل حدیث اول سورهٔ بقره در تفسیر عیاشی بدان اشاره کردهایم اگر خواستید مراجعه فرمائید) .

۴ ـ و ما پیش از شهادت آن بزرگوار زندگی خوشی داشتیم زیرا یار وفادار

رسولخدا صلی الله علیه و آله را درمیان خویش دیدار میکردیم .

۵ ـ کسی که دین حق را بدون تردید برپا میداشت ، و بطور آشکار باحکام ارث و یا فرائض حکم میفرمود .

۶ ـ (از روی شفقت ویا برای هدایت) گروه نافرمان را باتّفاق میخواند و از آنسو در بریدن درست سارق و عقوبت او نیز کوشا بود .

۷ ـ علم و دانشی را از اهلش هرگز مکتوم و پوشیده نمیداشت ، و چنان نبود که از جبّاران و متکبّران باشد .

۸ ـ بجان پدرم سوگند که ما را مردم شهر کوفه پس از اینکه مدّت زمانی با آنجناب مأنوس بودیم داغدار کردند .

۹ ـ وبعنوان اعتکاف (درمسجد) بما نیرنگ زدند در صورتیکه رویّهٔ اعتکاف کنندگان این چنین نیست .

۱۰ ـ آیا در ماه مبارك رمضان ما را ببهترین مردم عزادار و داغدار کردید ؟

۱۱ ـ همان کسی که پس از پیغمبر گرامی بهترین مردمان بود یعنی حضرت ابوالحسن علیه السلام که هم او بهترین مردمان صالح و شایستهٔ پروردگار بود .

۱۲ ـ مردمی که علی علیه السلام را از دست داده‌اند مانند شتر مرغی هستند که در جای بی آب و علفی جولان دهد (و از این سو بآن سورود) .

۱۳ اگر اینان (یعنی دشمنان آنحضرت که اورا کشتند بجای کشتن او) ازما مال میخواستند ما بدانها میدادیم و بلکه پسران خودرا (بجای مال) میدادیم .

۱۴ ـ هنگامی که « اُمامة » (۱) پدر خودرا از دست داد (غصّهٔ او) موی مرا سفیدکرد و اندوهم را نیز طولانی نمود .

۱۵ ـ زیرا او بجستجویش گرد خانه میگردد ، و چون از یافتن او مأیوس میشود صدا را بگریه بلند میکند .

۱۶ ـ درآنحال اشك ام‌کلثوم که مرگ پدر رادیده‌است پاسخ گریهٔ امامه رامیدهد .

---

(۱) نام یکی از دختران امیرالمؤمنین علیه السلام است .

۱۷ ـ ای معاویهٔ پسر صخر [۱] مارا (در مرگ علی) شماتت مکن زیرا فرزند خلفا (یعنی حسن علیه السلام) درمیان ما است .

۱۸ ـ و ما همگی از روی رضا و رغبت فرمانروائی را بفرزند پیغمبر و برادر خویش (امام حسن علیه السلام) سپردیم .

۱۹ ـ و بجز او زمام کار را تازنده هستیم بکسی دیگر نخواهیم سپرد .

۲۰ ـ ۲۱ ـ همانا بزرگان و خردمندان بما سفارش کرده‌اند که هرگاه ما را بجنگ خواندند بجان پذیرفته و بوسیلهٔ شمشیر های برنده و اسبهای کوتاه موئی که برآنها شجاعان نامی و جنگجویان ورزیده سوار شوند دفاع کنیم .

☆ ☆ ☆

و نیز برخی از اولاد عبدالمطلب که نامش ذکر نشده در رثاء امیرالمؤمنین علیه السلام گفته است :

یا قبر سیّدنا المجنّ له　　صلّی الاله علیك یا قبر
ما ضرّ قبراً أنت ساكنه　　أن لا یحلّ بأرضه القطر
فلیندینّ سماح كفّك فی الثری　　ولیورقنّ بجنبك الصخر
والله لوبك لم أجد أحداً　　الا قتلت لفاتنی الوتر

۱ ـ ای قبر که بزرگ و آقای ما را در خود پنهان کرده‌ای ! درود خداوند بر تو باد ای قبر .

۲ ـ ای آقای ما ! قبری که تو در آن باشی نیامدن باران زیانی بزمین آن قبر نرساند .

۳ زیرا باران بخشش دست تو آنجا را سر سبز کرده ، و سنگ سخت درکنار تو گیاه میرویاند .

۴ ـ بخدا اگر بجای تو (وبخاطر فقدانت) بهرکه دست یابم اورا بکشم بازهم جبران نشده و آن درّیکتا که از دست ما رفته است تلافی نشده ! .

---

(۱) صخر نام ابوسفیان است .

۴

حسن بن علی علیهما السلام

حسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام ، کنیه‌اش أبو محمّد ، و مادرش فاطمه دختر رسولخدا صلی الله علیه و آله است ، وچنانکه امام صادق علیه السلام درحدیثی از پدرش روایت فرموده حضرت فاطمه به « امّ أبیها » مکنّی بوده است .

و مادر حضرت فاطمة ، خدیجه سلام الله علیها بود ، که کنیه‌اش « امّ هند » و دختر خویلد بن اسد بن . . . . بوده .

و مادر حضرت خدیجة فاطمة دختر زائدة بن اصم بن رواحة بن . . . . بوده .

و مادر فاطمة هالة دختر عبد مناف بن حارث بن منقذ بن . . . . بوده .

و مادر هالة عرقة « یعنی پر عرق » بود که نامش قلابة دختر سعید بن سهم ابن عمرو بن . . . . بوده . وجهت این که او را « عرقة » نامیدند این بود که او زنی تنومند بود و بسیار عرق میکرد ، و عرق او بوی عطر میداد از این جهت او را « عرقة » نامیدند .

و مادر عرقة عاتکة دختر عبدالعزّی بن قصی است .

و مادر عاتکة حظیاء است که نامش ریطهٔ صغری و دختر کعب بن سعد بن تیم بن‌مرّة بن . . . . است .

ومادرحظیاء ماریة است‌که باو قیلة نیز گفته‌اند و او دخترحذافة بن‌جمح‌است .

و مادر ماریة لیلی دختر عامر بن‌خیار بن غیسان است که نامش حارث بن عبد عمرو بن . . . . . است .

و مادر لیلی سلمی دختر سعد بن کعب بن عمرو و از قبیلهٔ خزاعة است .

و مادر سلمی لیلی دخترعابس بن ظرب بن حارث بن . . . . است .

و مادر لیلی سلمی دختر لؤی بن غالب میباشد .

و مادر سلمی لیلی دختر محارب بن فهراست .

و مادر لیلی عاتکة دختر مخلّد بن نضر بن کنانة است .

و مادر عاتکة وارثة دختر حارث بن مالك بن کنانة است .

و مادر وارثة ماریه دختر سعدبن زید مناة بن تمیم است .

و مادر ماریه اسماء دختر جشم بن بکر بن حبیب بن . . . . است .

وخدیجه علیها السلام پیش از رسولخدا صلی الله علیه و آله دو شوهر کرده بود ، یکی بنام عتیق ابن عائذ بن عبدالله بن . . . . که از او دختری بنام هند داشت ، سپس عتیق از دنیا رفت ، و پس از او بهمسری ابوهالة بن نبّاش بن زرارة بن . . . . در آمد و از او نیز پسری بنام هند أیضاً پیدا کرد .

و در حدیثی که امام حسن علیه السلام اوصاف و شمائل رسول خدا صلی الله علیه و آله را بیان داشته میفرماید : من اوصاف آنحضرت را از دائیم هندبن أبی هالة که بخوبی شمائل او را وصف مینمود پرسیدم .

حضرت خدیجة رضی الله عنها سه سال پیش از هجرت از دنیا رحلت کرد ، و هنگام وفات چنانکه از واقدی نقل کنند شصت و پنجسال ازعمرش گذشته بود ، و در محلّهٔ « حجون » دفن شد .

ولادت حضرت فاطمه پیش از بعثت رسولخدا و سالی بود که قریش خانهٔ کعبه را تجدید بنا میکردند ، و ازدواج علی بن ابیطالب با آن بانوی بزرگوار در ماه صفر سال اول هجرت رسولخدا صلی الله علیه و آله بمدینه اتّفاق افتاد ، و پس از اینکه از جنگ بدر مراجعت فرمود با او زفاف و عروسی کرد . و فاطمة در آن وقت هیجده سال از عمر شریفش گذشته بود (۱) .

---

(۱) **مترجم گوید :** آنچه مؤلف درتاریخ ولادت حضرت زهرا علیهاالسلام ومدت عمر آنجناب در اینجا ذکرکرده است مطابق تواریخ اهل سنت است ، ولی بنابر روایات←

بقیه پاورقی درصفحه بعد

و این جریان را حسن بن علی از حارث از محمد بن سعد از واقدی بسندش از حضرت صادق علیه السلام حدیث کرده است .

و ولادت حسن بن علی علیهما السلام در سال سوّم هجری بوده .

و وفات آنحضرت در سال پنجاهم هجرت سال دهم خلافت معاویه اتّفاق افتاد .

و اما وفات حضرت فاطمه علیها السلام چندی پس ازرحلت رسولخدا صلی الله علیه و آله اتفاق افتاد که در بارهٔ مدّت آن اختلاف شده است ، و بیشتر گفته‌اند : شش ماه پس از رحلت آنحضرت صلی الله علیه و آله بوده و آنها که کمتر از دیگران گفته‌اند چهل روز تعیین کرده‌اند ولی صحیح همانست که در اینباره از حضرت باقر علیه السلام مطابق حدیث عمروبن دینار حدیث شده که فرمود : وفات فاطمه علیها السلام سه ماه پس از رحلت رسولخدا صلی الله علیه و آله بوده.

و در زبان حضرت حسن علیه السلام گرفتگی ولکنتی بود . مانند کسانی که زیاد لفظ فاء در هنگام تکلّم بزبان جاری میکنند .

مفضّل بن صالح ازجابر حدیث کند که اوگفت : زبان حسن بن علی میگرفت ، سلمان فارسی گفت : این چیزی است که ازعمویش موسی بن عمران علیه السلام بارث برده .

وچون معاویه خواست یزید را پس ازخود بجانشینی منصوب کند بطور پنهانی آنحضرت و سعدبن ابی وقّاص را زهر خورانید بوسیلهٔ آن زهر هر دوی آنان با چند روز فاصله از دنیا رفتند .

و کسی که مسموم ساختن حسن بن علی علیهما السلام را بعهده گرفت همسرش جعدة دختر اشعث بن قیس بود که در مقابل پولی که معاویه بآن زن داد او بدین کار دست

← صحیحهٔ محدثین شیعه رضوان الله علیهم مانند کلینی و مفید و ابن شهر آشوب و اربلی و دیگران که از ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم اجمعین روایت کرده‌اند ولادت آنحضرت درسال پنجم بعثت اتفاق افتاد ، و هنگام ازدواج با امیر المؤمنین ۹ یا ۱۰ سال از عمر شریفش گذشته بود ، و هنگامی که از دنیا رحلت فرمود و بشهادت رسید هیجده سال وهفتاد وپنج روز یا هیجده سال و چند ماه از عمرش گذشته بود ، و چنانچه خوانندگان محترم طالب تفصیل بیشتری باشند باصول کافی عربی ج ۱ ص ۴۵۸ ومناقب ج ۳ ص ۳۵۷ وکشف الغمة ج ۲ ص ۷۵ و بحار ج ۴۳ ص ۲ - ۱۰ مراجعه نمایند . (مترجم) .

زد ، و جریان آنرا پس از این شرح خواهیم داد .

و برخی گفته‌اند نام آن زن سکینه بوده ، و برخی دیگر گفته‌اند : شعثاء ، و یا عائشه بوده ولی صحیح این است که جعدة اقدام باین جنایت کرد .

در بیان بیعت مردم پس از وفات امیرالمؤمنین علیه السلام با آنحضرت و واگذاردن وی خلافت را بمعاویة و سبب وفات آنحضرت علیه السلام

احمدبن عیسی و دیگران (بسند خود) از زیدبن علی بن الحسین علیهماالسلام حدیث کرده‌اند که یکی از آن احادیث را عمروبن ثابت بدین ترتیب نقل میکند : میگوید : من مدّت یکسال بنزد ابی اسحاق سبیعی رفت وآمد میکردم واز اوجریان خطبه‌ای که حضرت حسن بن علی علیهما السلام پس از شهادت پدرش خوانده بود میپرسیدم تا اینکه روزی در زمستان هنگامی که در آفتاب نشسته بود و بارانی خود را بردوش افکنده و مانند غول بود نزدش رفتم. گفت : توکیستی ؟ خود را به او معرفی کردم پس گریست وگفت : پدرت وخاندانت حالشان چطور است ؟ گفتم : حالشان خوب است ، گفت : برای چه‌کاری مدّت یکسال است که بدینجا رفت وآمد میکنی ؟ گفتم : برای اطّلاع از خطبه‌ای که حسن بن علی علیهما السلام پس از وفات پدرش ایراد کرد ، گفت : هبیرة‌بن بریم (بسندش) اززیدبن علی بن الحسین علیهماالسلام برایم روایت کرد که :

حضرت حسن بن علی پس از اینکه امیرالمؤمنین علیه السلام از دنیا رفت خطبه‌ای خواند و در آن خطبه چنین فرمود :

براستی در این شب مردی از دنیا رفت که پیشینیان در کردار بر او پیشی نجستند ، وآیندگان نیز درکردار باو نرسند ، اوبودکه بهمراه رسولخدا صلی الله علیه وآله جهاد کرد و باجان خویش ازآنحضرت دفاع نمود، و او همان کسی بود که رسولخدا صلی الله علیه وآله او را با پرچم خویش بجنگ میفرستاد ، و جبرئیل و میکائیل اورا در میان میگرفتند جبرئیل ازطرف راست، و میکائیل از سمت چپ ، واز جنگ باز نمی‌گشت تاخداوند

بدست او (جنگ را) فتح کند ، و بحقیقت در شبی از دنیا رفت که عیسی بن مریم را در آنشب بآسمان بردند ، و یوشع بن نون وصی موسی در همان شب از دنیا رفت ، و درهم و دیناری جزهفتصد درهم بجای نگذارد که آن نیز از بهره‌اش (که از بیت‌المال داشت) زیاد آمده بود و در صدد بود با آن پول برای خانوادهٔ خود خادمی بخرد ، (این سخنان را فرمود) پس گریه‌گلویش را گرفت وگریست و مردم نیز بااوگریستند، سپس فرمود :

ای گروه مردم هر که مرا می‌شناسد که احتیاج بمعرّفی نیست و خود مرا می‌شناسد ، وهرکه‌نمی‌شناسد منم‌حسن‌فرزندمحمد صلی‌الله‌علیه‌وآله، منم فرزندبشیر(مژده دهندهٔ ببهشت) منم فرزند نذیر (ترسانندهٔ از دوزخ) منم فرزند آنکس که باذن پروردگار مردم رابسوی او دعوت میکرد ، منم فرزند مشعل نورانی و تابناك هدایت و راهنمائی من از خاندانی هستم‌که خدایتعالی پلیدی را از ایشان دور کرده و بخوبی پاکیزه‌شان فرموده ، و همان خاندانی که مودّت و دوستی ایشان را درکتاب خود (قرآن) فرض و واجب فرموده درآنجا که فرماید : «و من یقترف حسنة نزدله فیها حسنا » « وهرکس فراهم‌کند نیکی را بیفزائیمش در آن نکوئی » «سورهٔ شوری‌آیه ۲۳» و فراهم کردن نیکی (در این‌گفتار خدایتعالی) مودّت و دوستی ما خاندان است .

ابو مخنف بسند خود حدیث کرده که (چون سخن آنحضرت بدینجا رسید) ابن عبّاس پیش روی آنحضرت بپا خاست و مردم را به بیعت کردن با او دعوت نمود مردم نیز سخن ابن عبّاس را پذیرفته گفتند : براستی که چقدر حسن بن علی نزد ما محبوب است و بی شك که او سزاوار خلافتست .

از آنسو معاویه در پنهانی مردی از بنی حمیررا (بمنظور جاسوسی) بکوفه فرستاد ، و نیز مردی از بنی‌القین را ببصره روانه ساخت تا اوضاع و احوال را برای او نوشته و باو گزارش دهند ، حضرت مجتبی علیه‌السلام جریان را مطّلع شد و آنمرد حمیری را درکوفه نزد قصّابی از قبیله جریر یافته دستگیرش ساختند ، و آن دیگر را که از بنی‌القین و در بصره بود در قبیلهٔ بنی سلیم یافته توقیفس کردند و (بدستور

آنحضرت) هر دو را گردن زدند . پس از این جریان حسن بن علی علیهما السلام نامه‌ای بدین مضمون بمعاویه نوشت :

اما بعد ، ای معاویه همانا تو در پنهانی مردان را (برای جاسوسی) بسوی من میفرستی گویا تو سرستیز و جنگ داری ، و من نیز در آن شبهه و تردیدی ندارم و چشم براه آن باش که بجنگ تو خواهم آمد ان‌شاءالله تعالی ، و بمن خبر داده‌اند که تو بمرگ کسی خوشنود شده‌ای که هیچ خردمندی بدان خوشنود نشود ، و جز این نیست که حکایت تو در اینباره همانند آنکس است که پیشینیان گفته‌اند :

و قل للّذی یبغی خلاف الّذی مضی تجهّز لاخری مثلها فکأن قد

و إنّا ومن قد مات منّا لکالّذی یروح و یمسی فی‌المبیت لیغتدی

۱ - بگو بآنکس که میجوید خلاف آنچه را که دیگران بدان رفته‌اند : مهیّا باش برای رفتن همانند رفتن دیگران که گویا بتو نیز رسیده است (یعنی مرگ که بسراغ دیگران رفته است بسراغ تو نیز خواهد آمد) .

۲ - زیرا ما و آنکس که از ما مرده است همانند کسی هستیم که شبانه بجائی رود و شب را در آنجا بسر برد تا بامداد کوچ کند .

معاویه در پاسخ آنحضرت چنین نوشت :

أمابعد ، نامهٔ شما رسید ، و از مضمونش اطّلاع حاصل گردید ، و راجع به پیش آمدی که شده است من دانستم ولی نه خوشحال شدم و نه غمناک ، نه از مرگ او خوشنود گشتم و نه تأسّف خوردم ، و همانا علی بن ابیطالب مانند آن کسی است که أعشی شاعر گوید :

و أنت الجواد و أنت الّذی اذا ما القلوب ملأن الصدورا

جدیر بطعنة یوم اللّقا ء تضرب منها النساء النحورا

و ما مزید من خلیج البحا ر یعلو الاکام و یعلو الجسورا

بأجود منه بما عنده فیعطي الالوف ویعطي البدورا

۱ - توئی بخشنده و توئی کسی که چون جانها در سینه جایگیر شود .

۲ ـ سزاواری که در روز جنگ نیزه هائی بدشمن زنی که زنان سینه‌ای خود را از داغش بکوبند .

۳ ـ وخلیجهای خروشان و پر آبی که تلّهای خاک و جسرهای ساحلی خود را فرا گیرد

۴ ـ بخشاینده تر از او نیست ، زیرا اوکسی است که هزارها (درهم ودینار) و کیسه‌هائی (پر ازپول بمردم میدهد) .

مترجم گوید: «اشعار فوق ازجملهٔ قصیدهٔ طولانی است که اعشی در مدرح هوذة ابن علی حنفی گفته» .

عبدالله بن عباس نیز ازبصره نامه‌ای بدین مضمون بمعاویه نوشت :

امابعد : ای معاویه تو بااین عملی که کردی ومردی از بنی‌القین را درپنهانی بجاسوسی ببصره فرستادی و جویای غفلتهای قریش هستی که دست یابی بآنچه تا کنون بر آن دست یافته‌ای حکایتت بدان ماند که امیّة بن اسکر گفته است :

لعمرك أنّی و الخزاعی طارقاً — کنعجة عاد حتفها تتحفّر

أثارت لها شفرة بکراعها — فظلّت بها من آخر اللّیل تنحر

شمتّ بقوم من صدیقك اهلکوا — أصابهم یوم من الدّهر أصفر

۱ ـ بجان تو سوگند مَثل من و طارق خزاعی بدان گاو گوهی ماند که برای مرگ خود (زمین را) گود کرده .

۲ ـ وکاردی را (که وسیلهٔ ذبح اوست) از زمین بیرون آورده و چون شام‌گردد بدان وسیله او را ذبح کنند .

۳ ـ بهلاکت دوستان خرد که بسختی دنیا دچار گشته و بهلاکت رسیده‌اند خوشحالی میکنی و خورسند گشته‌ای !

معاویه در پاسخش نوشت :

امّا بعدهمانا حسن بن‌علی نیز نامه‌ای مانندنامهٔ توبرای من نگاشته ومرا بگمان بد و بداندیشی که من برخویشتن روانداشتم سرزنش کرده (یا آگاه ساخته) است ،

و تو نیز در آنچه مرا و خودتان را بدان مثل زده‌ای بحظا رفته‌ای ، بلکه مثل من و شما همانند چیزی است که طارق خزاعی در پاسخ امیّة بن اسکر از اشعار (فوق) گفته است (که گوید) :

فوالله ما أدری و إنّي لصادق إلی أیّ من یظننی أتعذّر
اعنّف ان کانت زبینة اهلکت و نال بني لحیان شرّ فأنفروا

۱ - بخدا سوگند در این سخن که میگویم راست گویم : که ندانم نسبت به‌انان که در بارهٔ من بدگمانند و مرا متّهم میکنند چگونه عذر خواهی کنم .

۲ - زیرا اگر قبیلهٔ «زبینه» بهلاکت رسند ، و « بنی لحیان » گرفتار ناراحتی وشرّی گردند و بگریزند مرا سرزنش کنند !

مترجم گوید : امیّة بن حرثان بن اسکر لیثی کنانی از شعرای زمان جاهلیّت بوده که اسلام را نیز درک کرده است و در طائف سکونت داشته و تا زمان عمر نیز زنده بود و در سال ۲۰ هجری مرگش فرارسید ، و او از قبیلهٔ « بنی جندع » بود که آنرا « بنوزبین » و یا « بنرزبینه » نیز نامند ، و طارق از قبیلهٔ خزاعة که از أزد و قحطانیّه هستند بود ، واین طارق درمیان قبیلهٔ بنی‌جندع زندگی میکرد ، وهنگامی که جنگ بنی المصطلق در مریسیع اتّفاق افتاد قبیلهٔ خزاعة و بنی جندع هر دو مورد حملهٔ مسلمانان واقع شده و اموالشان بغنیمت برده شد و چون طائفهٔ خزاعة بهوا خواهی رسولخدا صلی الله علیه و آله معروف بودند بنی جندع طارق خزاعی را که در میان ایشان زندگی میکرد متّهم کردند که او مسلمانان را بحمله و شبیخون زدن بر قبیلهٔ بنی جندع راهنمائی کرده است ، و امیّة بن حرثان بن اسکر اشعار فوق را در همین باره گفته است که طارق نیز با دو شعری که ذکرشد بدو پاسخ داده .

و بنی‌لحیان نیز قبیله‌ای از هذیل بودند که در مجاورت قبیلهٔ بنی جندع میزیستند . (پایان کلام مترجم)

مؤلف گوید : نخستین کاری که حسن علیه السلام در میان خلفاء انجام داد آن بود که حقوق جنگجویان را صد در صد اضافه کرد ، و علی نیز در جنگ جمل

اینکار را کرد ، و حسن هنگامیکه بخلافت رسید چنین کرد و خلفای پس از او نیز ازوی پیروی کردند .

و حسن بن علی علیهما السلام نامهٔ ذیل را بمعاویه نوشت و بوسیلهٔ جندب بن عبدالله ازدی برای او فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم :

این نامه‌ای است از بندهٔ خدا حسن بن علی امیرمؤمنان بسوی معاویه پسر ابی سفیان سلام بر تو ، خداوندیرا سپاس کنم که معبودی جز او نیست ، و بعد همانا خدای تعالی محمد صلی الله علیه و آله را برای عالمیان رحمتی قرار داده و برمؤمنین منّتی نهاده ، و او را بسوی همگی مردم فرستاد « لینذرمن کان حیّاً ویحق القول علی الکافرین » تا بترساند آنکس را که زنده است و فروگیرید سختی وعذاب مرکافران را . او نیز رسالتهای خداوند را ابلاغ فرمود وبامر پروردگار قیام نموده تا گاهیکه خداوند جانش برگرفت درحالیکه هیچ گونه تقصیر و سستی در انجام کار و مأموریّت الهی نکرده بود ، و تا اینکه خداوند بوسیلهٔ او حق راآشکار کرد ، وشرک وبت پرستی را ازمیان برد ، ومؤمنان را بوسیلهٔ او یاری فرمود ، و عرب را بسبب آنحضرت عزیز کرد ، و بویژه قریش را شرافتی مخصوص بخشید که فرمود « و انّه لذکرلك و لقومك » : آن یاد آوریی است برای تو وقومت » (سورهٔ زخرف آیهٔ ۴۴) و چون آن جناب صلی الله علیه و آله ازدنیا رفت عرب دربارهٔ زمامداری اختلاف کردند ، قریش گفتند : ما فامیل وخانواده و دوستان اوئیم و دیگران را جایز نیست که در بارهٔ سلطنت و زمامداری و حقی که حضرت محمّد در میان مردم داشت با ما بنزاع و ستیزه برخیزند ، عرب که این سخن را از قریش شنیدند دیدند که سخن قریش صحیح است ، و در مقابل سایرین که با آنان بنزاع برخاسته‌اند حق بجانب ایشانست و از همین رو بفرمان آنان گوش داده و در برابرشان تسلیم شدند ، پس از اینکه کار بدینصورت خاتمه یافت مانیز همان سخن را بقریش گفتیم که قریش بسایر اعراب گفته بودند یعنی بهمان دلیل که قریش خود را سزاوارتر بجانشینی و زمامداری پس از رسولخدا صلی الله علیه و آله میدانستند مانیز بهمان دلیل خود را از سایر قریش بدینمنصب سزاوارتر میدانستیم ، زیرا ما از همه کس بآنحضرت

نزدیکتر بودیم ولی قریش چنانکه مردم با آنها از روی انصاف رفتار کرده بودند اینان با ما بانصاف رفتار نکردند ، با اینکه قریش بوسیلهٔ همین انصاف مردم بودکه بحیازت این مقام نائل آمدند ، ولی هنگامی که ما خاندان رسولخدا و نزدیکانش با آنان احتجاج کردیم و از ایشان خواستیم انصاف دهند ما را از نزد خویش رانده و بطور دسته جمعی برای ظلم و سرکوبی ما اقدام نموده و دشمنی خود را با ما اظهار کردند ، بازگشت همه بسوی خدا است ، و در پیشگاه باعظمتش داد خواهی خواهیم نمود ، و او بزرگوار و نیکو یادآوری خواهد بود .

و ما براستی در شگفتیم از کسانیکه در ربودن حق ما بر ما یورش بردند ، و خلافت پیامبر را که بطور مسلم حق ما است از چنگ ما ربودند و اگر چه در اسلام دارای فضیلت وسابقه نیز میباشند، و ما بخاطراینکه دیدیم اگردر گرفتن حق خویش بمنازعهٔ با ایشان اقدام کنیم ممکن است منافقان و سایر احزاب مخالف دین وسیله‌ای برای خرابکاری و رخنهٔ در دین بدست آوردند و نیّتهای فاسد خویش را عملی سازند دم فرو بسته ، سکوت اختیار کردیم ، ولی امروز ای معاویه براستی جای شگفت است که تو بکاری دست زده‌ای که بهیچوجه شایستگی آنرا نداری ، زیرا نه بفضیلتی دردین معروفی و نه دراسلام دارای أثری پسندیده میباشی ، تو فرزند دسته‌ای از احزاب هستی که در جنگ اخراب بجنگ رسولخدا صلی الله علیه و آله آمدند و پسر دشمن ترین قریش نسبت به پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله میباشی ، ولی بدان که خداوند تو را ناامید خواهد گردانید و بزودی بسوی او باز گشت خواهی کرد ، و آنگاه خواهی دانست که عاقبت و فرجام نیکوی آنسرای ازآن کیست ، بخدا سوگند بزودی پروردگار خویش را دیدار خواهی کرد و تو را بکردار زشتت کیفر خواهد داد و خداوند هیچگاه نسبت ببندگان ستمکار نخواهد بود .

همانا پدرم علی رضوان الله علیه - که در روز رحلت ، و نیز روزی که به پیروی آئین اسلام مفتخر گردید ، و روزی که در قیامت بر انگیخته شود در همه حال رحمت خدا براو باد - همینکه ازدنیا رفت مسلمانان أمرخلافت راپس ازاو بمن واگذار

کردند ، و من از خداوند میخواهم که در این دنیای ناپایدار چیزی که موجب نقصان نعمتهای آخرتش گردد بما ندهد و بدانچه بر ما عنایت کرده چیزی نیفزاید ،و اینکه من اقدام بنامه نگاری برای تو کردم چیزی مرا وادار نکرد جز همینکه میان خود و خدای سبحان در بارهٔ تو عذری داشته باشم ، واینرا بدان که اگر دست از مخالفت با من برداری بهره ونصیب بزرگی خواهی داشت و مصلحت مسلمانان نیز مراعات‌شده و از اینرو من بتو پیشنهاد میکنم که بیش از این در ماندن وتوقّف در باطل خویش اصرار مورزی و دست بازداری و مانند سایر مردم‌که با من بیعت کرده‌اند تو نیز بیعت کنی زیرا تو خود میدانی که من در پیشگاه خدا و هر مرد دانا و نیکو کاری به أمر خلافت شایسته تر از تو میباشم ، از خدا بترس و ستمکاری مکن و خون مسلمانان‌را بدینوسیله حفظ نما چون بخدا سوگند برای تو در روزملاقات پروردگارت سودی بیش از این خونها که ریخته‌ای نخواهد داشت .

پس‌راه مسالمت پیش گیر و سر تسلیم فرود آر ، و در بارهٔ خلافت با کسی که شایستگی آنرا دارد و از تو سزاوارتر است ستیزه مجوی تا بدینوسیله خداوند آتش جنگ واختلاف را فرونشاند و تیرگی برداشته و وحدت‌کلمه پیدا شود ومیانهٔ مردمان اصلاح و سازش پدید آید ، و اگردر خود سری و گمراهی خود پافشاری داری و سر سازش نداری ناچار بامسلمانان و لشکر بسیار بسوی تو کوچ خواهم کرد و با تو مخاصمه و پیکارنمایم تا خداوند میان ما حکم فرماید و او بهترین داوران است

معاویه در پاسخ نوشت :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، این نامه ایست ازبندهٔ خدا امیرمؤمنان بسوی حسن‌بن علی ، پس از سلام وحمد پروردگار بی‌همتا نامه‌ات رسید ، و جریان فضیلت رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را که متذکّر شده بودی دانستم ، و براستی او در فضیلت از تمامی گذشتگان و آیندگان از قدیم و جدید و کوچك و بزرگ برتر و والاتر است ، زیرا بخدا سوگند دین‌خدا را تبلیغ فرمود وآنچه مأمور رساندنش بود بمردم رسانید ، وبرای آنها خیر خواهی نمود . و راهنمائی فرمود ، تا بدانجا که خداوند بوسیلهٔ او مردمان را از

هلاکت نجات و از گمراهی رهائی ، و از ضلالت بهدایت رهنمائی فرمود ، خدایش بهترین پاداشی را که پیامبری از امّتش میبیند بدو عطا فرماید ، و درود خدا بر او باد در آنروزی که بدنیا آمد و روزی که از این جهان چشم فرو بست ، و روز رستاخیز که برانگیخته خواهد گشت .

و أمّا در بارهٔ وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و نزاع مسلمانان در بارهٔ خلافت پس از اوکه متذکّر شده بودی از سخنانت بصراحت برمیآیدکه مانند ابوبکر صدّیق و عمرفاروق و ابو عبیدهٔ امین و سائر اطرافیان و صحابه و مردمان شایستهٔ مهاجر و انصار را در اینباره متّهم ساخته ای ، و من از چون توئی این اتّهامات را خوش نداشتم ، زیرا مردی هستی که در نزد ما و همهٔ مردم بنیکی معروفی و هرگز متّهم و گناهکار و بد - سرشت شمرده نشده‌ای ، و من دوست داشتم‌که سخنان و گفتارت محکم و نیکوباشد ، همانا در آن هنگامیکه این امّت پس ازپیامبر گرامی خود دربارهٔ خلافت و جانشینی او اختلاف کردند فضیلت و برتری شما را از یاد نبرده و همچنین سوابق درخشان و نزدیکی با رسولخدا و مقامتان را در مذهب اسلام فراموش نکرده بودند ، ولی امّت چنین صلاح دانستند که امر خلافت را بقریش واگذارند و این بدانجهت بود که قریش با پیغمبراسلام نسبت نزدیکی داشتند ، آنگاه مردمان شایسته و بزرگان قریش و انصار و دیگران چنین صلاح دانستند که کار خلافت را بکسی از قریش واگذارند که سابقه‌اش در اسلام از دیگران بیشتر ، و نسبت باحکام خدا از دیگران داناتر و نزد او محبوبتر بوده و در بارهٔ امور مربوط باو نیرومندتر باشد ، و برای این منظور ابوبکر را تعیین کردند و این رأیی بود که مردمان خردمند و دیندار و با فضیلت و ناظرین در کار امّت آنرا تصویب نمودند ، و همین سبب شدکه دل شما ازآنان رنجیده شود و آنانرا متّهم سازید در صورتیکه هیچگونه اتّهامی نداشته و بهیچوجه خطا کار نبودند ، و اگر مسلمانان در آنروز در میان شما کسی را بهتر از او سراغ داشتند که با وجود آنکس از وی بی نیاز گردند و او مانند ابوبکر از حریم اسلام دفاع کند دست از او بازنداشته وغیر او را اختیار نمیکردند وآنچه ایشان رفتار کردندبواسطهٔ

صلاحدیدی بودکه برای اسلام و مسلمین کردند ، خدایشان پاداش نیك دهد .

و أمّا موضوع صلحی که مرا بدان خوانده‌ای دانستم ، و باید بگویم وضع من و شخص شما امروز مانندوضع شما و ابوبکر پس از رحلت رسولخدا صلی الله علیه و آله و سلم میباشد ، و اگر میدانستم که تو برای محافظت مردم نگهبان تر از منی ، و در کار این امّت از من با احتیاط‌تر ، و سیاستت بهتر ، و در گرد آوردن اموال آنها نیرومندتر و در برابر دشمن اندیشه و نقشه‌ات بهتر از من بود هر آینه دعوت ترا می‌پذیرفتم ، ولی من خود میدانم که بیش از تو حکومت کرده ، و تجربه‌ام در کار مردم بیش از تو و سیاستمدارتر و سالمندتر از تو میباشم ، و از اینرو تو سزاوارتری که دعوت مرا در بارهٔ آنچه مرا بدان خوانده‌ای بپذیری ، پس بیا و در تحت اطاعت من در آی و من در عوض خلافت را پس از خود بتو وامیگذارم و از این گذشته هرچه از اموال که در بیت المال عراق است بهراندازه‌که باشد بتو وامیگذارم ، آنها را بردار و بهر جا که میخواهی برو ، و نیز خراج هریك از استانهای عراق را که میخواهی از آن تو باشد که در مخارج و هزینهٔ زندگی خود صرف نمائی که آنرا حسابدار و کفیل تان (هر که هست) برای شما مأخوذ دارد ، و دیگر آنکه اجازه داده نخواهد شد که کسی برشما حکومت کند. ونیز کارها جز بفرمان شما انجام نشود و هرکاری‌که منظور در آن اطاعت خداوند باشد طبق دلخواه شما انجام پذیرد و در آن نافرمانی نشوی خداوند ما وشما را در اطاعت خویش کمك فرماید واو کسی است که دعای بندگان‌را میشنود . والسلام .

جندب گوید : همینکه‌نامهٔ معاویه بامام حسن رسید من باو عرضکردم معاویه کسی است که بسوی تو کوچ خواهد کرد پس بهتر است که پیش از آنکه او بجنگ با شما حرکت کند شما بسوی اوکوچ کنی تا در زمین و دیار ومرکز حکومت او با او کار زرار نمائی ، و اگرچنین پنداری که شاید او شما را اطاعت کند وخلافت را بشما واگذارد بخدا چنین نیست جز اینکه بوضعی سخت‌تر از جنگ صفّین دچار گردد ؟ حضرت فرمود : چنان خواهم کرد ، ولی از آن پس با من در اینباره گفتگوئی نکرد

و سخن مرا نشنیده گرفت .

نامهٔ دیگری که معاویه بامام حسن نوشت بدین مضمون بود :

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم ، أما بعد همانا خدای‌عزّوجلّ آن خدائی است‌که نسبت ببندگانش‌آنچه بخواهد انجام میدهد « لامعقّب لحکمه وهوسریع الحساب » « تبدیل کنندهٔ برای حکم اونیست و او زود بحساب هر کس میرسد» بترس از اینکه مرگ تو بدست مردمانی پست و فرومایه باشد ، و مأیوس باش ازاینکه بتوانی برما خرده‌گیری و اگر از آنچه در سر میپرورانی (یعنی خلافت) دست باز داشته و با من بیعت کنی من بدانچه وعده کردم از مال و مقام وفا خواهم کرد و آنچه شرط نموده‌ام بی کم وکاست أداء خواهم نمود ، و من همانند کسی هستم که اعشی شاعر گوید :

وان أحدٌ أسدی الیك أمانة فأوف بها تدعی اذا متّ وافیاً

ولا تحسد المولی اذاکان ذاغنی ولا تجفه ان کان فی المال فانیا

۱ - واگرکسی بتوامانتی سپردآنرا بأهلش باز گردان تاچون از اینجهان رفتی ترا امانت دار نامند .

۲ - بر بزرگتر ازخویش‌که مال دار است رشك‌مبر ، و اگردیدی در بذل مال‌بی دریغ است باو جفا مورز .

و پس از من خلافت از آن تو باشد زیرا تو از هر کس بدینمقام سزاوارتر باشی و السلام . حضرت در پاسخش نوشت .

بسم الله الرحمن الرحیم ، اما بعد نامه‌ات رسید و از مضمونش اطلاع حاصل شد ، و چون از ستمکاری و زورگوئی برتو بیمناك بودم آنرا بدون پاسخ گذاردم و من از زور گوئی تو بخدا پناه میبرم ، بیا و از حق پیروی‌کن زیرا تو میدانی که من أهل و سزاوار آن هستم ، و اگر سخن بدروغ گویم گناه آن بگردن من است (ومن هر گز دروغ نمیگویم) .

چون پاسخ امام حسن علیه السلام بمعاویه رسید و آنرا قراءت کرد نامه‌ای بدین مضمون بتمام عمّال و فرمانداران خویش در اطراف شام نوشت .

بسم‌الله الرحمن الرحیم این نامه‌ایست از امیرالمؤمنین معاویه بفلانی و هر که از مسلمانان که فرمانبردار اویند ، درود بر شما . سپاس میکنم خدای بی‌همتا را ، و همانا حمد برای خدائی سزاست که دشمن شما و کشندگان خلیفهٔ شما (عثمان) را کفایت فرمود ، و همانا خداوند بلطف و عنایت خاص خویش مردی از بندگان خود را برای علی بن ابیطالب برانگیخت تا او را غافلگیر کرده و کشت و یاران او را پراگنده ومتفرّق کرد ، و از طرف بزرگان آنها و رؤسای ایشان نامه‌هائی بنزد من آمده که درخواست أمان برای خود و قبیلهٔشان نموده‌اند ، و از اینرو بمحض رسیدن نامهٔ من با لشکرخود وآنچه آمادهٔ کارزار کرده‌اید بسوی من کوچ کنید که‌بحمدالله انتقام خون خویش را گرفته و بآرزوی خویشتن رسیدید ، و خداوند ستم پیشگان و ستیزه جویان را هلاك ساخت . والسلام علیکم و رحمةالله و برکاته .

پس از رسیدن این نامه سپاهیان از اطراف بنزد معاویه گرد آمده و او بسوی عراق حرکت کرد ، از آنسو خبر بامام حسن رسید که معاویه از شام حرکت کرده و بجسر منبج رسیده است ، آنحضرت نیز آمادهٔ حرکت شد و حجربن عدی را مأمور ساخت که عمّال و سایر مردم را آمادهٔ حرکت سازد و جارچی آنجناب مردم را بمسجد دعوت کرد ، حضرت سفارش کرده بود چون مردم اجتماع‌کردند مرا خبرکنید سعید بن قیس همدانی حضور یافته عرض کرد ، اینك مردم آماده‌اند ، حضرت بیرون آمده بمنبر رفت و حمد خدایرا بجای آورده سپس فرمود :

همانا خداوند جهاد و پیکار با دشمنان دین را بربندگان مقرّر فرموده و آنرا « کُره » (در نزد شما) نامیده .(۱)

سپس به پیکارکنندگان از مؤمنین فرموده « پایداری کنید که خدا باشکیبایان و پایداران است » (سورهٔ انفال آیهٔ ۴۶) و شما ای گروه مردم بمقصود و منظورخود نخواهید رسید جز بوسیلهٔ پایداری و شکیبائی بر آنچه نا خوش دارید (یعنی همان چهاد و پیکار با دشمنان دین) . آنگاه فرمود :

---

(۱) اشاره بآیهٔ ۲۱۶ از سورهٔ بقره است‌که خداوند فرماید : مقرر شد برشما جنگ و آن ناپسند شما است ، وچه بسا ناخوش دارید چیزیرا و آن خوب است برای شما ـ الخ

بمن خبر رسیده که چون معاویه از تصمیم ما آگاه شده و دانسته است که ما بسوی او حرکت خواهیم کرد جنبش نموده ، اینك شما نیز بسوی لشکرگاه خویش (نخیله) حرکت‌کنید خدایتان رحمت کند ، تا ما در اینکار نیك نظر کرده بیندیشیم و شما نیز فکرکنید .

از این سخنان روشن میگردد که آنحضرت از کوتاهی و سستی مردم در یاری او اندیشناك بود ، (و چون سخنان آنجناب بپایان رسید) مردم خاموش شده هیچیك سخنی نگفت و پاسخی نداد .

عدی بن حاتم که چنان دید بپا خاسته گفت : من فرزند حاتم طائی هستم ، سبحان الله این وضع چقدر شرم آور و زشت است ! آیا به امام و پیشوای خود و فرزند دختر پیغمبرتان پاسخ نمیگوئید ؟ کجایند سخنوران قبیلهٔ مُضر ؟ کجایند مسلمانان ؟ کجایند مردان جنگی این دیارآیادر هنگام خوشی وآسایش زبانی برّان و کوبنده چون تازیانه و شلّاق داشتند و چون کار بجنگ و بسختی میکشید مانند روبهان میگریختند ؟ آیا شما از خشم خداوند اندیشه نمیکنید و از ننگ و عار آن خاطر آسوده میدارید ؟ !

این سخنان را گفت آنگاه رو بجانب امام حسن کرده گفت : خدایت بدانچه خواهی برساند ، و ناگواریها را از تو دور سازد ، و بدانچه پسند اوست در آغاز و انجام کاری که در پیش داری ترا موفّق دارد ، همانا ما سخنت را شنیدیم و در پی فرمان تو آماده‌ایم و دستورت‌را پذیرفته و درآنچه اندیشیده و فرمودی فرمانبرداریم، و اینك من بسوی لشکرگاه روان میشوم پس هرکس که خواهد با من کوچ کند ، اینرا گفت و براه افتاد ، و هم چنان از مسجد بیرون آمده و مرکبش را که دم در حاضر بود سوار شد و بسوی نخیله رهسپار گشت ، و بغلامش دستور داد لوازم سفررا از پشت سر باو برساند ، و این عدی بن حاتم نخستین‌کس بود که برای فراهم آمدن سپاه بلشکرگاه رفت .

پس از او قیس بن سعدبن عباده و معقل‌بن قیس ریاحی و زیادبن صعصعه از

جا برخاسته مردم را سرزنش و ملامت کردند و بجنگ تحریضشان نموده و مانند عدی‌بن حاتم آمادگی خویش را بعرض امام علیه السلام رسانیدند .

امام‌مجتبی علیه السلام بدانها فرمود: براستی و صدق سخن‌گفتید ـ خدایتان رحمت کند ـ همواره شما را بصفا ودرستی ووفاداری و دوستی شناخته‌ام ، خدایتان پاداش نیك دهد . این سخن را فرمود و از منبر بزیر آمد .

مردم برای جنگ بیرون رفته و درلشکرگاه گرد آمدند وآمادهٔ حرکت شدند وخود امام‌حسن علیه السلام نیز بلشکرگاه رفته و مغیرة‌بن نوفل‌بن حارث‌بن عبدالمطّلب را بجای خویش در کوفه نیابت داد و بوی دستور فرمود تا او مردم را برای جنگ برانگیخته و بنزد آنحضرت گسیل دارد ، او نیز بدستور آنجناب مردم‌را برانگیخت وبلشکرگاه فرستاد تا سپاهی آماده شد .

آنگاه امام حسن علیه السلام در میان لشکری انبوه و مجهّز و با ساز وبرگ حرکت کرده و هم چنان آمد تا بدیر عبدالرحمن رسید ، سه روز در آنجا توقّف فرمود تا تمامی سپاه از پی رسیده گرد آمدند آنگاه عبیدالله بن عبّاس بن عبدالمطّلب را پیش خوانده باو فرمود :

ای پسر عمو ! من دوازده هزار نفر از مردان جنگی عرب و قاریان شهر را بهمراه‌تو گسیل میدارم ، مردانی که هرکدام ازآنان با ستونی از دشمن برابری کنند پس تو با اینان روان شو، و با ایشان خوش سلوکی کن و خوشروئی نما و نسبت بآنها متواضع وفروتن باش وآنها رابخود نزدیك گردان زیرا اینان باقیماندهٔ مردمان مورد اعتماد امیرمؤمنان صلوات الله‌علیه میباشند، وهم چنان بموازات شطّ فرات پیش‌بروید تا راه شما ازآن بگردد، آنگاه بمسکن (نام موضعی است) میروی و از آنجاپیش‌رو تا بمعاویه برسی وچون با اوبرخوردکردی همانجا جلوی او را بگیر تا من بزودی از پی تو در رسم ، و نیز اوضاع و احوال خود را هر روزه باطّلاع من برسان ، و در کارها با این دو مرد یعنی قیس‌بن سعد و سعیدبن قیس مشورت کن ، و چون بامعاویه روبرو شدی با او شروع بجنگ منما و اگر او دست بکار جنگ شد تو نیز کار زار

کن ، پس اگر بتو گزندی رسید قیس بن سعد امیر و فرمانروا بر مردم باشد ، و اگر قیس ازمیان رفت امارت با سعیدبن قیس باشد، سپس دستورات دیگری نیز باو داد.

عبیدالله رهسپار شده همچنان بیامد تا به « شینور » رسید و از آنجا بسوی « شاهی» روان شده بموازات فرات و «فلّوجـة» راه را طی کرده بیامد تابمسکن رسید.

امام علیه السلام خود نیز کوچ کرده راه « حمام عمر » را پیش گرفت و بیامد تا بدیرکعب رسید و روز دیگر از آنجا حرکت کرده بساباط آمد و در کنار پل ساباط منزل کرد ، بامدادان مردم را گرد آورده بمنبر رفت و خطبه‌ای خواند پس از حمد و ثنای پروردگار چنین فرمود: سپاس خدایرا هراندازه که سپاسگزاری او راسپاس گوید، و گواهی دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست بهر اندازه که گواهی بر او گواهی دهد . و نیز گواهی دهم که محمد صلی الله علیه و آله رسول و فرستادهٔ خدا است که او را بحق فرستاد و امین بروحی خویش ساخت ، درود خدا بر او و آلش باد

باری بخدا سوگند همانا من امیدوارم که بحمدالله و منّه بامداد کرده باشم در حالیکه خیر خواه ترین مردم برای بندگان باشم ، و شبی را بروز نیاورده باشم در حالیکه کینهٔ از مسلمانی بدل داشته و یا ارادهٔ سوئی و یا نیرنگی در بارهٔ کسی داشته باشم ،آگاه باشید آنچه راکه در وحدت کلمه واتّحاد است هرچند خوش نداشته باشید برایتان بهتر است از چیزی که شما را بپراگندگی و جدائی بکشاند گرچه شما آنرا دوست داشته باشید . هشدارید که آنچه من در بارهٔ شما می‌اندیشم و رأی میدهم برای شما بهتر است ازآنچه شما برای خویش میأندیشید ، پس با دستور من مخالفت نکنید و رأی مرا بخودم بازنگردانید و در صدد مخالفت با من برنیائید ، خداوند من و شما را بیامرزد، و بدانچه دوستی وخوشنودی او در آن است راهنمائی فرماید .

راوی گوید : پس از این سخنان مردم بیکدیگر نگاه کرده گفتند : بنظر شما از این سخنان که گفت چه مقصودی دارد ، بخدا گمان میکنیم میخواهد با معاویه صلح کند و کار را باو واگذارد ! بخدا این مرد کافر شده (اینرا گفتند) و بسراپردهٔ آنحضرت ریخته هرچه در آنجا بود بغارت بردند تا بجائی که سجّادهٔ او را

از زیر پایش کشیده و ربودند .

در این هنگام مردی بنام عبدالرحمن بن عبدالله ازدی باتندی پیش آمد و ردای آنحضرت را از دوشش کشید و آنجناب بدون رداء همچنانکه شمشیر بکمرش آویزان بود نشسته بود ، سپس اسب خود را طلبیده و سوار شد و گروهی از نزدیکان و شیعیانش اطراف او را گرفته ، کسانی که قصد آزار آن جناب را داشتند و یاسرزنش میکردندویا برای سخنانی که فرموده بود او را بناتوانائی نسبت میدادند از آنحضرت دور میکردند ، در اینهنگام فرمود : قبیلهٔ ربیعه و همدان را نزد من آرید، و چون آنانرا خواندند پیش آمده گرد حضرت را گرفتند و مردم را از وی دور میساختند و گروهی دیگر ازمردم نیز (جز این دو قبیله) اطراف آنجناب را داشتند ، پس‌مردی از قبیلهٔ بنی اسد از فامیل بنی نصر بن قعین که نامش جرّاح بن سنان بود پیش آمد و چون‌در تاریکی ساباط (مدائن) گذرکرد بجلو آمد ودهنهٔ اسب آنحضرت را بدست گرفت و درحالیکه دردست او شمشیر نازکی بود گفت : «اللّٰه‌اکبر یا حسن أشرکت‌کما أشرک ابوک من قبل» ؟ ای حسن مشرك شدی چنانکه پدرت پیش‌از این مشرك شد! (این کلام زشت را گفت) سپس با تیغی که در دست داشت ضربتی بدان جناب زد ، تیغ در ران حضرت قرار گرفت و چنان شکافت که باستخوان رسید ، حضرت نیز او را با شمشیری که در دست داشت بزد و پس از آن دست بگردن آنمرد انداخته و هر دو با هم بروی زمین افتادند ، عبداللّٰه‌بن خطل (یکی از شیعیان حضرت) پیش آمده شمشیر را از دست جرّاح بن سنان بیرون کشید و شکمش را با همان شمشیر درید ، وظبیان بن عمارة بروی او افتاده بینیش راکند ، آنگاه با آجر آنقدر بسرو رویش زدند تا او را کشتند .

سپس امام علیه السلام را برتختی خوابانده بمدائن آوردند و بنزدسعدبن مسعود ثقفی که از طرف آن جناب در آنجا فرماندار و والی بود و علی علیه السلام پیش از این او را بولایت آنجا منصوب‌داشته‌وامام‌حسن علیه السلام نیز آنرا تأیید کرده بود ـ بردند وآنحضرت در منزل او بمداوای جراحت پرداخت .

از آنسو معاویه بیامدتا دراراضی مسکن درقریه‌ای بنام حیوضیه (حبوبیه خل) فرود آمده وعبیدالله بن عبّاس نیزدر برابرش منزل کرد، چون روز بعد شدمعاویه لشکری بجنگ او فرستاد ، عبیدالله نیز باهمراهان خویش بجنگ با آنها بیرون آمد وآنانرا مجبور بعقب نشینی کرد وبلشکر گاهشان باز گردانید ، چون شب شد معاویه کس بنزد عبیدالله فرستاد که حسن بن علی بمن پیشنهاد صلح داده و کار خلافت را بمن واگذار خواهد کرد ، پس اگر هم اکنون فرمانبردار من شوی و در تحت اطاعت من در آئی رئیس وفرمانروا خواهی بود ، وگرنه در زمانی فرمانبردار ومطیع من خواهی شد که تو تابع باشی ! و بدانکه اگر اینك سر اطاعت فرو نهی و مطیع من شوی من هزار هزار در هم بتو خواهم داد که نیمی از آنرا نقداً بتو میپردازم و نیم دیگر را هنگامی که داخل کوفه شدم خواهم پرداخت ، عبیدالله (بطمع مبلغ مزبور) شبانه از میان لشکر خویش گریخت و بلشکر معاویه ملحق شد ، و او نیز بدانچه وعده کرده بود عمل کرد و پانصد هزار در هم باو داد .

همینکه بامداد شد مردم هر چه انتظار کشیدند که عبیدالله از خیمهٔ خویش بیرون آید و با آنان نماز بخواند بیرون نیامد ، چون هوا روشن شد و بجستجویش رفتند او را نیافتند ، از اینرو قیس بن سعدبن عباده با ایشان نماز بجای آورد و سپس برای آنان خطبهٔ بدین مضمون خواند :

« ای گروه مردم کار زشتی که این مرد ترسو و بزدل یعنی عبیدالله بن عبّاس کرد بر شما گران نیاید و شما را ناراحت نکند ، همانا این مرد و پدر و برادرش حتّی برای یکروز هم کارسودمندی برای اسلام نکردند ، پدرش که عموی پیغمبر صلی الله علیه وآله بود همان کسی بود که برای مبارزه و جنگ با رسول خدا در جنگ بدر حاضر شد و ابو الیسر کعب بن عمرو انصاری او را با سارت گرفت ونزد آنحضرت آورد ، حضرت او را با گرفتن مبلغی بعنوان فدیه آزاد کرد و فدیه او را میان مسلمانان تقسیم فرمود ، برادرش همان کسی بود که امیر المؤمنین علیه السلام او را بحکومت بصره منصوب فرمود ، و او مال خدا و مسلمانان را سرقت کرد و با آن کنیزکانی برای خویش

خریداری کرد و بخیال خود اینکار برای‌او حلال و مباح بود، و خود همین مرد کسی بود که علی علیه السلام او را بولایت یمن منصوب فرمود و هنگامیکه بسربن ارطاة بدستور معاویه برآنجا حمله کرد او از برابر «بُسر»گریخت و فرزندان خود را بجای نهاد تا آنها کشته شدند ، امروز هم چنان کرد که دیدید .

مردم صداها را بلند کرده‌گفتند : سپاس خداوند را که او را از میان ما بیرون برد و تو اکنون ما را بجنگ با دشمن کوچ ده ، قیس آنانرا کوچ داده ، از آنسو بسربن ارطاة از لشکر معاویه با بیست هزار تن بیرون آمد و بر ایشان بانگ زد ، این امیر شما عبیدالله بن عبّاس است که با معاویه بیعت کرد ، و این نیز حسن‌بن علی است که صلح کرده پس برای چه بیهوده خود را بکشتن میدهید ؟

قیس بن سعد کـه چنین دید بلشکریان خود گفت : یکی از دوکار را شما بکنید یا بدون امیر بجنگید و یا نابجا با معاویه بگمراهی بیعت کنید ؛ لشکریان گفتند: ما با معاویه بیعت نمیکنیم و بدون امیر جنگ خواهیم کرد و با همین تصمیم آمادهٔ جنگ شده در برابر مردم شام - بسربن ارطاة و لشکریانش - بیرون تاخته و شمشیرها بروی ایشان کشیدند و آنانرا ناچار بعقب نشینی کردند .

معاویه نامه‌ای بقیس نوشت و - بهمان نحوکه عبیدالله بن عبّاس را با وعدهٔ مال دنیا و پول گول زد - خواست قیس را نیز فریب دهد او را نیز وعده‌ها بداد ، قیس در پاسخش نوشت :

نه بخدا سوگند هرگز مرا دیدار نخواهی کرد جز اینکه میان من و تو نیز باشد یعنی من هرگز گول ترا نخواهم خورد و دست از حق برنخواهم داشت .

معاویه برای او نوشت :

ای یهودی پسر یهودی تو بی جهت سرکشی میکنی در بارهٔ چیزی که بتو سودی ندهد وبیهوده خودرا بکشتن میدهی، زیرا اگر آنکس‌که تواو ا دوست داری غالب شود ترا ار امارت و ریاست معزول گرداند ، و اگر آنکس که او را دشمن داری پیروز گردد ترا مورد خشم وعقوبت قرار داده خواهد کشت ، و همانا پدرت

سعدبن عباده (که شرح حالش پس از این بیاید) بر غیر از کمان خویش زه نهاد ، و بغیر از نشان خویش تیر افکند ، از اینرو پارگی و رخته در کمانش بسیار شد ، و تیرش بخطا رفت ، (یعنی در کاری که نباید وارد بشود وارد شد و بدینجهت موفّق نگشت . اشاره بداستان سقیفه بنی ساعده است که سعد بن عباده مدّعی خلافت رسولخدا بود و با ابوبکر بیعت نکرد) پس مردم او را واگذاردند تا مرگش فرا رسید و آواره غریب وار در حوران (شام) بمرد . والسلام .

قیس بن‌سعد رحمه الله در پاسخش نوشت : امّا بعد « فانّماأنت وثن بن وثن من هذه الاوثان ـ الخ » ای آنکه بتی و پسر بتی از این بتها هستی جز این نبود که تو بناچاری و کراهت در دیانت اسلام درآمدی و از روی ترس بدان گردن نهادی و دوباره بمیل خود دانسته از دین خارج شدی ، و خداوند برای تو در این دین بهره‌ای نگذاشت ! از قدیم مسلمان نبودی و نفاق تو تازگی ندارد ، همواره با خدا و رسولش دشمن بودی ، و درمیان احزاب مشرکین مقام و منزلتی داشتی ، پس توهمان دشمن خدا و رسول و بندگان مؤمن خداوندی ! باری تو پدر مرا ببدی یاد کردی ! بخدا سوگند پدر من بکمان خود زه نهاد ، و به نشان خویش تیر افکند ، ولی کسی برای او شرّ برانگیخت ـ که تو بگرد او نخواهی رسید ، و بپایه و مقامش دست نخواهی یافت ـ و خود کاری نابجا و نادرست وغیرمرغوب بود (یعنی خلافت أبی‌بکر) و چنین پنداشتی که من یهودی و پسر یهودی هستم ولی تو خود بهتر میدانی و مردم نیزخوب میدانند که من و پدرم از انصا و یاران دین بودیم همان دینی که تو ازآن بیرون رفتی ، وما از دشمنان آن دین وآئینی بودیم‌که تو د آن داخل شده وبسویش رفتی (یعنی شرك) . والسلام .

همینکه معاویه این نامه را خواند بخشم آمد و خواست پاسخی برای آن بنویسد عمروبن عاص او را از این کار بازداشته و باو گفت : دست نگهدار زیرا اگر پاسخش بنویسی او بیدتر ازاین جواب ترا خواهد داد ، معاویه که این سخن راشنید از پاسخ او صرفنظرکرد .

مترجم گوید : سعد بن عباده (پدر قیس) از رؤسای مردم و مدینه و خزرج است و در تمام جنگها پرچمدار انصار بود و در جریان فتح مکّه پرچمداری او داستانی دارد که در تواریخ بتفصیل نوشته‌اند و مرد بزرگ و کریمی بوده و بسخاوت و جود معروف بود و در اینباره داستانها دارد ، و چنانکه ابن اثیر در « اسد الغابة » روایت کند در تمام مدّتی که رسولخدا صلی الله علیه و آله در مدینه بود (یعنی حدود ده سال) هر روزه طبق و ظرفی از غذا برای آنحضرت و خاندانش میفرستاد ، و گویند : در میان دو قبیلهٔ اوس و خزرج کسی یافت نشد که تا چهار پشت همگی بسخاوت و کرم معروف باشند جز قیس بن سعد بن عبادة بن دلیم (که هر یك از قیس و سعد و عباده و دلیم از سخاوتمندان مشهورند) و سعد همان کسی بود که در جنگ احزاب هنگامی که رسولخدا صلی الله علیه و آله با او و سعد بن معاذ مشورت کرد که من میخواهم کس بنزد عیینة بن حصن و و حارث بن عوف (که از سرکردگان لشکر احزاب بودند) بفرستم و پیشنهاد صلح دهم باین ترتیب که اینان دست از جنگ بدارند و هرساله یکسوّم میوهٔ شهر مدینه را بایشان دهیم ، سعد عرضکرد : یا رسول الله اگر این دستوری است که بناچار باید بپذیریم و از جانب خدای تعالی فرمانی رسیده‌گردن می‌نهیم ، والااگرمشورت میکنید ماآنرا نمی‌پذیریم زیرا آن زمان که ما مشرك بودیم وایمان نیاورده بودیم هرگز تن بچنین خواری درندادیم ، اکنون که ببرکت شما خداوند ما را هدایت فرموده و عزّت داده است بدین خواری تن درندهیم !

پس‌ازاینکه‌رسولخدا صلی الله علیه و آله رحلت‌فرمودسعدبن‌عباده ازکسانی بود که با اینکه در سقیفه حاضر بود با ابوبکر بیعت نکرد و مطابق گفتهٔ بیشتر مورّخین خودش مدّعی خلافت بود و انتظار داشت مردم با او بیعت کنند ولی کار بروفق مراد اونشد و با ابوبکر بیعت کردند ، ولی‌چنانکه

از صدوق (ره) نقل شده اوخلافت را برای خود نمیخواست بلکه درصدد بود مردم را بسوی علی علیه السلام متوجّه سازد، و در اینباره در تنقیح المقال حدیثی نیز ازمحمّدبن جریرطبری نقل شده ،گرچه حدیث مزبور با حدیث دیگری که از روضة الصفا نقل میکنند منافات دارد ، و بهر صورت سعد ابن عباده با ابوبکر بیعت نکرد واز مدینه خارج شد وبسوی شام رفته در حوران (که جائی است سر راه دمشق) رحل اقامت افکند ، و در آنجا در سال پانزدهم هجری بوسیلهٔ تیری که باو اصابت کرد از دنیا رفت ، و سبب مرگ اورا چنین نوشته اندکه عمر بن خطّاب محمدبن مسلمة انصاری و خالد بن ولید را بحوران فرستاد که بهروسیله شده او را بکشند ، آن دو تن بدانجا رفته . و هرکدام تیری بسوی او انداختند و او را کشتند ، وبرای اینکه این جنایت را بپوشند شایع کردند که سعد بن عباده چون سرپا بول کرد جنّیان او را با تیر زدند، و در اینباره نیز شعری از جنیان نقل کنند که گفتند :

نحن قتلنا سيّد الخزرج سعدبن عبادة ورميناه بسهمين فلم تخط فؤاده

که خلاصهٔ معنای آن چنین است که ما سعدبن عباده را بوسیلهٔ دو چوبهٔ تیر که بر او زدیم بقتل رساندیم ، در صورتیکه بخاری در کتاب صحیح سرپا بول کردن را یکی ازسنّت های نبوی میداند ؛ ، معروف است که میگویند : در غگوکم حافظه هم میشود ، و یکی از انصار مدینه یك رباعی در اینباره گفته که خالی از لطف نیست ، او گوید :

يقولون سعد شقّت الجنّ بطنه الا ربما حقّقت فعلك بالغدر

و ما ذنب سعد انه بال قائماً ولكن سعداً لم يبايع أبابكر

و خلاصهٔ معنا اینکه گناه سعد این نبود که سرپا بول کرد بلکه گناهش همان بود که با ابوبکر بیعت نکرد !

وابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه نقل میکند که مردی سنّی

مذهب بیك نفر شیعی گفت : چرا علی بن ابیطالب با آن همه سوابق درخشان و روایاتی که در باره‌اش رسیده بود حق خویش را مطالبه نکرد و خانه نشینی را اختیار کرد ؟ مرد شیعی گفت : ترسید مبادا جنّیان او را با تیر بزنند ! . این بود شمّه‌ای از ترجمه سعد .

و اما فرزندش قیس در شجاعت و سخاوت مشهور و بدوستی و علاقهٔ نسبت بأمیرالمؤمنین علیه السلام وفرزندان گرامش معروف است وازهمین نامه‌ای هم که میان او و معاویه ردّ وبدل شده شدّت عداوتش با معاویه و بنی‌امیّه واستقامتش در دوستی امام‌حسن علیه السلام ظاهر گردد ، و همچنانکه سوگند خورده بود با معاویه بیعت نکرد تا بالاخره حضرت باو أمر فرمود بیعت کند ، و چنانکه ابن ابی الحدید نقل کرده است عرضکرد : من سوگند یاد کرده‌ام که بدون نیزه یا شمشیر که در میان ما باشد معاویه را دیدار نکنم ، و برای این سوگندی که خورده بود ناچار شدند نیزه‌ای و یا شمشیری آوردند و در میان او و معاویه گذاردند وبدین ترتیب با معاویه بیعت نمود چنانکه مؤلّف نیز پس از این بدان اشاره خواهد کرد و بهر صورت او از بزرگان شیعه بود و امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را بامارت مصرمنصوب فرمود و در جنگ صفّین رشادتها کرد و با نعمان بن بشیر که در لشکر معاویه بود سخنانی دارد که نقل آن بطول میانجامد، و هم او است که در جنگ صفّین گفت :

هذا اللّواء الّذی کنا نحفّ به — مع النبیّ و جبریل لنا مدد
ما ضرّ من کانت الانصار عیبته — أن لایکون لهم من غیرهم احد
قوم اذا حاربوا طالت أکفّهم — بالمشرفیّه حتی یفتح البلد

و چنانچه ابن اثیر در اسد الغابة گوید : از اینها گذشته افتخار خدمتگذاری وصحبت رسولخدا صلی الله علیه و آله را نیزداشته وروایاتی از آنحضرت صلی الله علیه و آله نقل کرده است که از آنجمله است حدیثی که در مدح فارسی زبانان از رسولخدا صلی الله علیه و آله معروف است که فرمود : اگر علم و دانش به ثریّا

آویزان و معلّق گردد باز هم گروهی از مردم پارسی زبان خود را بدان خواهند رسانید .

و بالجمله او پس از بیعت با معاویه بمدینه بازگشت و در آنجا بماند تا در سال پنجاه و نه و یا شصت هجری در مدینه از دنیا رفت رحمة‌الله علیه . (پایان کلام مترجم)

باز گردیم بدنبالهٔ حدیث :

راوی گوید : معاویه « عبدالله بن عامر . وعبدالرحمن بن سمرة » را برای قرار داد صلح بنزد امام حسن فرستاد ، آن دو نزد آنحضرت آمده پیشنهاد صلح دادند ، و او را از جنگ برحذر داشته وآنچه معاویه شرط کرده بود متعهّد شدند ، و پذیرفتند که هیچیك ازمردم را بگذشته‌شان مؤاخذه نکنند ، و هیچیك ازشیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام را نیازارند ، و نام آنحضرت را جز بنیکی نبرند ، و چیزهای دیگری نیز که امام حسن علیه السلام شرط کرد . وبدین ترتیب صلح را پذیرفت .

قیس بن سعد (پس ازاین جریان) بالشکری که همراهش بود بکوفه بازگشت و امام حسن نیز بکوفه آمد، معاویه نیز بدانسو رهسپارشد و(چون امام علیه السلام بکوفه آمد) بزرگان شیعه و اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام بنزدش جمع شده او را سرزنش میکردند واز ناراحتی که از جریان مصالحهٔ آنجناب داشتند (برخی ازآنها) گریه میکردند .

أبوعبید و دیگران بسند خود از سفیان بن ابی لیلی برایم حدیث کردند که گفت : پس از اینکه امام حسن با معاویه بیعت کرد[1] من بنزدش رفتم و او درجلوی

(۱) مصحح گوید لفظ بیعت در اینجا غلط و محرف است و حضرت مجتبی با معاویه قرارداد صلح بست و بیعت غیر از صلح است . و اهل تحقیق بخوبی دانند که لفظ بیعت در تواریخ از جملهٔ کلمات محرفه است و ائمهٔ ما هیچکدام با خلیفهٔ زمان خود بیعت نکردند نه امیرمؤمنان و نه فرزندانش و همهٔ فریاد حسین علیه السلام این بود که مرا از بیعت با خلیفه معاف دارید وآنها بزور میخواستند بیعت بگیرند تا کاربدآنجا کشید، وبیعت امیرالمؤمنین علیه السلام هم مانند بیعت قیس بن سعد که بعداً خواهد آمد ، صورت سازی بیش نبود ، وبیعت در حقیقت اولی الامرشناختن و تصدیق کردن طرف است در اولی الامری . و این ازخاندان عصمت معقول نیست آنرا که خدا تعیین نکرده اولی الامر شناسند . چنانکه همینجا در صلحنامه قید شده بود که معاویه حق ندارد خود را امیرالمؤمنین بخواند

خانه خود بود وگروهی نیز نزدش بودند، من گفتم: « السلام علیك یا مذلّ المؤمنین » سلام برتو ای کسیکه مؤمنان را خوار و زبون کردی ؟ فرمود : علیك السلام ای سفیان پیاده شو ، من پیاده شدم ومرکب خویش را بستم آنگاه پیش رفته نزدش نشستم ،فرمود: ای سفیان چه گفتی ؟گفتم : سلام برتو ای آنکه مؤمنان را خوار وسرافکنده نمودی! فرمود : چه شد که نسبت بما چنین میگوئی ؟ گفتم : پدر و مادرم فدای تو باد بخدا شما ما را با اینکار سرافکنده و خوار کردی ، با این مرد ستمگر بیعت کردی ، و کار خلافت را بدین مرد لعین پسر لعین وفرزند (هند) جگر خوار سپردی درصورتیکه صد هزار مرد جنگی مددکار توبودند و در راه تو از هرگونه فداکاری دریغ نداشتند، و خدا (کار تو را روبراه کرده) و مردم را در راه فرمانبرداری شما فراهم و آماده ساخته بود !

فرمود: ای سفیان ماخاندانی هستیم که چون حق را تشخیص دادیم بدان تمسّك جوئیم (و از آن منحرف نخواهیم شد) و من از پدرم علی شنیدم میفرمود : که رسولخدا صلی الله علیه و آله میفرمود : روزگار سپری نشود (و چیزی نمیگذرد) تا اینکه فرمانروائی این مردم بدست مردی افتد که حنجره و گلویش گشاده وفراخ (پرخور) باشد . میخورد ولی سیر نمیشود ، خدا باو نظر مرحمت ندارد ، از این جهان بیرون نرود تا (از بسیاری ستم و جنایت) آنچنان شود که نه در آسمان عذر پذیری برای او بجای ماند ، و نه در زمین یاوری داشته باشد ، واین مرد همان معاویه است، و من دانستم که خدا کار را بمراد او خواهدکرد .

در اینهنگام مؤذّن اذان نماز گفت و ما برخاستیم وکسی درآنجا پستان شتری را میدوشید ، آن جناب ظرف شیر را از او گرفت و سرپا قدری نوشید و بمن نیزداده نوشیدم وهردو بسوی مسجد براه افتادیم ، در راه بمن فرمود : ای سفیان چه ترا برآن داشت که بنزد ما بیائی ؟ عرضکردم : سوگندبدان خدائی که محمّد صلی الله علیه و آله را براهنمائی و دین حق مبعوث فرمود محبت و دوستی شما مرا بدینجا کشانید ، فرمود : مژده گیر ای سفیان و شاد باش که از پدرم علی شنیدم میفرمود : از رسولخدا صلی الله علیه و آله شنیدم که

فرمود : اهل بیت من و کسانی از امت من که آنانرا دوست دارند مجموعاً در نزد حوض کوثر بر من وارد شوند ، (وآنها با هم‌هستند) همانند این دو انگشت سبّابه . واگر بهتر بود میگفتم : همانند انگشت سبّابه و وسطی که یکی را بر دیگری برتری است . ای سفیان ترا مژده دهم که دنیا جای نیکان و بدان است تا آنگاه که خداوند امام بر حق از آل محمّد را بر انگیزد - این بود حدیث ابوعبید .

و درحدیثهای دیگری که محمدبن حسن وعلی‌بن عبّاس روایت کرده‌اند همین کلمات هست با این تفاوت که‌آنها از خود امام حسن علیه السلام نقل شده و برسولخدا صلی الله علیه و آله نسبت داده نشده جز در همان قسمتی که مربوط بمعاویه است (که آن قسمت درآنها نیز از رسولخدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده است)

و بالجمله معاویه همچنان بسوی کوفه بیامد تا بنخیله رسید و درآنجا پیش از اینکه وارد کوفه شود مردم راجمع کرده خطبه‌ای طولانی برای آنها ایراد کرد که هیچکدام از راویان تمامی‌آن خطبه را نقل نکرده‌اند ودر همه جا ناقص نقل‌شده و آن قسمت که بما رسیده ذیلاً نقل میشود :

احمدبن عبیدالله بدو سند از شعبی حکایت کرده که پس از اینکه با معاویه بیعت‌کردند خطبه‌ای خواند وچنین گفت : در هر ملّتی که پس از پیغمبرشان اختلاف پیدا شد پیروان باطل آن ملّت بر پیروان حق غالب آمدند ، ولی پس از اینکه این سخن از دهانش خارج شد از گفتهٔ خود پشیمان گشت و از اینرو دنبالش گفت : مگر این امّت که آنها چنین نیستند .

و علی‌بن عبّاس مقانعی بسند خوداز أبی‌اسحاق نقل کرده‌که گفت من از معاویه شنیدم که در نخیله گفت آگاه باشید بخدا سوگند هر آن و عده‌ای که من بحسن بن علی دادم همه را زیر پا گذاردم و بهیچیك وفا نخواهم کرد . ابو اسحاق گوید : و راستی بخدا او مرد بیوفائی بود .

و هم او بسندش از سعیدبن سوید نقل کند که گفت : معاویه نماز جمعه را در صحن نخیله برای ما خواند سپس خطبه‌ای ایراد کرد و گفت : بخدا من با شما

نجنگیدم که شما نماز بخوانید و نه برای آنکه شما روزه بگیرید ، ونه برای آنکه حج بجاآورید یا زکاة بدهید ، زیرا شما آنها را نیزانجام خواهید داد ، بلکه با شما جنگ کردم که برشما حکومت کنم و خدا نیزبااینکه‌شما نمیخواستید ومایل نبودید آنرا بمن عطا کرد .

و شریك (بن عبدالله نخعی یکی از محدّثین) که این حدیث را نقل کرده گفته است : معنای پرده دری همین است .

و نیز ابوعبید بسند خود از حبیب بن أبی ثابت نقل کرده‌که گفت : چون مردم با معاویه بیعت کردند خطبه‌ای خواند و درآن خطبه نام علی علیه السلام را بر زبان جاری ساخت و بآنحضرت و (فرزندش) امام حسن دشنام و ناسزا گفت ، حسین علیه السلام (که درمجلس حضور داشت) برخاست‌که پاسخش دهد امام حسن دست او را گرفته بنشاند و خود برخاسته فرمود : ای کسی که علی را ببدی یاد کردی منم حسن و پدرم علی است ، توئی معاویه و پدرت صخر است ، مادر من فاطمه و مادر تو هند میباشد ، جدّ من‌رسولخدا وجدّ توحرب است ، مادر من خدیجه و مادرتوفتیله است ، پس خدالعنت کند از ما دو نفر آن کس که نامش پلیدتر و حسب و نسبش پست‌تر ، و سابقه‌اش بدتر و کفرو نفاقش پیش‌تر بوده‌است ؟ گروههای مختلفی‌که درمسجد بودند گفتند ، آمین ، فضل (یکی از راویان حدیث) گوید : یحیی‌بن معین (که حدیث را نقل کرد) گفت: ما نیز میگوئیم : آمین ، و ابوعبید نیز (که برای من حدیث را نقل کرد) گفت : ما نیز میگوئیم : آمین ، ابوالفرج (مؤلّف کتاب) میگوید : من نیز میگویم : آمین .

☆ ☆ ☆

و پس از آنکه معاویه در نخیله خطابهٔ خود را ایراد کرد داخل کوفه شد ، و پیش روی اوخالدبن عرفطه با مردی بنام حبیب‌بن عمّارکه پرچم او را دردست داشت بودند و بدین ترتیب وارد کوفه شد و همچنان بیامد تا از باب الفیل بمسجد کوفه در آمد و مردم گرد او را گرفتند .

ابوعبید صیرفی بسند خود از سائب پدر عطاء حدیث‌کند که روزی همچنانکه

علی علیه السلام در منبر (مسجد کوفه) موعظه میفرمود مردی داخل شد و گفت : خالدبن عرفطه مُرد ! حضرت فرمود: نه بخدا نمرده ، ناگهان مرد دیگری داخل شده گفت : خالدبن عرفطه مرد ! حضرت فرمود : نه بخدا نمرده است ، در اینهنگام مرد دیگری وارد شد و گفت . یا امیرالمؤمنین خالدبن عرفطه مرد ! فرمود : نمرده ، و نخواهد مرد تا از این در مسجد « یعنی باب الفیل » بدنبال پرچم گمراهی که حبیب بن عمّار آنرا بدوش میکشد وارد مسجد گردد ، راوی گوید : در اینهنگام مردی ازپای منبر برخاست و گفت ای امیرمؤمنان من حبیب بن عمّار هستم و از شیعیان شمایم حضرت فرمود همان است که گفتم . و (این مطلب گذشت تا روزیکه) خالدبن عرفطه درجلو معاویه بکوفه در آمد و حبیب بن عمّار پرچم او را بدوش کشید .

مالك گوید : اعمش این حدیث را برای من نقل کرد و گفت : صاحب این خانه و اشاره بخانهٔ سائب پدر عطاء نمود - برایم حدیث کرد که از علی علیه السلام همین سخن را شنیده بود .

☆ ☆ ☆

بهر صورت روایت کنند که چون کار صلح میان امام حسن و معاویه بپایان رسید معاویه کس نزدقیس بن سعد فرستاد و او را به بیعت کردن با خویش دعوت کرد، پس قیس را که مرد بلند قامتی بود آوردند، و بااینکه براسبی بلند سوار شده بود پاهایش بزمین کشیده میشد ، و قیس درصورتش هیچ مو نبود (و باصطلاح ماکوسه بود) و اورا خصیّ (خواجه - اختهٔ) انصار میگفتند . چون خواستند او را بنزد معاویه برند گفت : من سوگند یاد کرده‌ام که او را دیدار نکنم جز اینکه میان من و او نیزه یا شمشیر باشد ، معاویه دستور داد نیزه یا شمشیری بیاورند و میانهٔ او و قیس بگذارند تا بر طبق سوگندش رفتار کرده باشد .

أحمدبن عیسی بسندخوداز عبیده حدیث کندکه چون امام حسن با معاویه صلح کرد ، قیس بن سعد با چهار هزارنفر ازبیعت با معاویه سر باز زدند ، و چون امام حسن بیعت کرد قیس را بنزد معاویه آوردند تا او نیز بیعت کند ، و چنانکه ابومخنف

روایت کرده رو بامام حسن نموده گفت : من از بیعتی که با شما کرده‌ام رها هستم ؟ فرمود : آری ، پس برای قیس کرسی و تختی گذاردند و معاویه نیز روی مسند خویش نشست ، آنگاه معاویه بدو گفت : ای قیس بیعت میکنی ؟ گفت : آری ولی دست خویش را روی زانو گذارده و بطرف معاویه دراز نکرد ، معاویه روی مسندی که نشسته بود نیم خیز شده و سر پا نشست و خود را بسوی قیس دراز کرده بطوریکه دستش را بدست قیس مالید (وبدین ترتیب خود را به بیعت قیس راضی کرد) با اینکه قیس دستش را بلند نکرد .

اسماعیل بن عبدالرّحمن گوید: پس از اینکه امام حسن کار خلافت را بمعاویه واگذار کرد ، معاویه از آنحضرت خواست برای مردم خطبه بخواندو پیش خود گمان میکرد که آنجناب در سخن گفتن مانده میشود ! پس آنجناب خطبه‌ای خواند و در آن خطبه چنین فرمود : « جز این نیست خلیفه آنکسی است که از روی کتاب خدا و سنّت پیامبرش صلی الله علیه و آله رفتار کند ، و خلیفه آنکس نیست که بزور و ستم عمل کند ، زیرا چنین کسی پادشاهی است که بسلطنتی رسیده ومدّت کمی از آن بهره‌مند شده سپس لذّت آن منقطع گشته و باز خواست و کیفر آن بجای مانده، سپس این آیه شریفه را خواند « و ندانم من شاید این آزمایشی باشد برای شما و بهره‌ای باشد تا زمانی » (سورهٔ انبیاء آیه ۱۱۱)

راوی گوید : (پس از این جریانات) امام حسن علیه السلام بمدینه باز گشت ودر آنجا رحل اقامت افکند ،و در این خلال معاویه خواست برای پسرش یزید بولیعهدی خویش از مردم بیعت بگیرد ولی با بودن حسن بن علی و سعد بن ابی وقّاص انجام این کار برایش دشوار بود از اینرو درصدد برآمده هر دو را مسموم ساخت و آند و در اثر همان سم از دنیا رفتند .

مغیره در اینباره روایت کند که معاویه بنزد جعده دختر اشعث بن قیس (که عیال امام حسن علیه السلام بود) فرستاد که من بشرطی که تو حسن بن علی را زهر دهی تو را بهمسری پسرم یزید در خواهم آورد و صد هزار درهم نیز پول نقد برای آن

زن فرستاد او نیز پذیرفت و آنجناب را مسموم نمود ، معاویه پول را فرستاد ولی بوعدهٔ دیگرش عمل نکرد واو را بهمسری یزید درنیاورد ، پس مردی از اولاد طلحه او را بزنی بگرفت واز او داری فرزند شد ، و هرگاه میان آن فرزندان و سایر قبائل نزاع و برخورد میشد آنها را سرزنش کرده و بایشان میگفتند : ای فرزند زنی که شوهر خود را زهر خورانید .

ابوبکر بن حفص گوید : حسن بن علی و سعدبن ابی وقّاص پس از اینکه ده سال از خلافت معاویه گذشت بفاصلهٔ چند روز از دنیا رفتند ، و مردم معتقد بودند که هر دو را معاویه مسموم کرد .

ابن‌سیرین از یکی‌از غلامان امام حسن علیه السلام نقل میکند و نیز عمر بن اسحاق گوید : که من در خدمت حسن و حسین علیهما السلام در خانه‌بودم پس حضرت حسن برای تطهیر به بیت الخلا رفت و چون بیرون آمد گفت : بارها بمن زهر خوراندند ولی هرگز مانند این بار نبود چون پاره‌ای از جگرم بیرون ریخت و با چوبی که همراه داشتم آنرا بررسی کردم (و دیدم همان جگرم میباشد) حسین گفت : چه‌کس ترا زهر خورانید؟ فرمود : ازآنکس چه میخواهی ؟ آیا میخواهی او را بکشی؟ اگر او همانکس باشد که من میدانم پس خشم خدا بر او بیش از تو خواهد بود ، و اگر آنکس نباشد پس من دوست ندارم بی‌گناهی بخاطر من گرفتار شود !

و امام حسن رادر کنار قبر (مادرش فاطمه دختر رسولخدا صلی الله علیه و آله در بقیع در مقبرهٔ بنی‌نبیه دفن کردند ، و خود آنجناب وصیّت کرده بود که در کنار قبر رسولخدا صلی الله علیه و آله او را دفن کنند ولی مروان بن حکم که فرماندار مدینه بود ازاین کار جلوگیری کرد و بنی امیّه برای جلوگیری از اینکار لباس جنگ پوشیده همراه مروان آمدند ، و مروان برای تحریك بنی امیّه میگفت : « چه بسا جنگی که بهتر از آسایش وغنودن در خوشی است » آیا عثمان در دورترین جای بقیع دفن شود ولی حسن در خانهٔ پیغمبر بخاك سپرده شود ؟ بخدا تا من شمشیر در دست دارم اینکار هرگز نخواهد شد ، و نزدیك بود فتنه‌ای برپا شود ، حسین علیه السلام نیز اصرار داشت او

را کنار قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله دفن کند تا اینکه عبدالله بن جعفر بدو گفت : بحق خودم ترا سوگند میدهم که شما سخنی نگوئید و بدین ترتیب آنجناب را بقبرستان بقیع بردند و در آنجا دفن کردند ، و مروان بن حکم نیز پی کار خویش رفت .

مترجم گوید: مطابق آنچه کلینی و شیخ مفید (ره) روایت کرده‌اند : حضرت امام‌حسن علیه السلام هنگام وفات ببرادرش امام حسین علیه السلام وصیّت فرمود : که چون من‌از دنیا رفتم مرا برای اینکه باجدّم رسولخدا صلی الله علیه و آله دیداری تازه‌کنم بنزد قبراو ببر وسپس بنزد قبرمادرم فاطمه یاجده‌ام فاطمهٔ بنت اسد ببر و در آنجا بخاك بسپار . و مطابق حدیثی که شیخ طوسی و سید مرتضی و دیگران روایت کرده‌اند آنجناب وصیّت کرد که مرا برای دفن در کنار قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله بروضهٔ آنبزرگوار ببر پس اگر عائشه و دیگران مانع نشدند مرا همانجا دفن کنید ، و اگر آنها مانع شدند ترا سوگند میدهم مبادا راضی شوی برای اینکار بمقدار شاخ حجامتی درپای جنازهٔ من خون ریخته شود ، مرا باز گردانید و در بقیع دفن کنید ، و هنگامی که مروان بن حکم و عائشه و بنی‌امیّه برای جلوگیری از اینکار آمدند امام حسین علیه السلام فرمود : بخدا سوگند اگر نبود که برادرم وصیّت‌کرده خونی‌پای جنازه‌اش ریخته نشود هرآینه میدیدید چگونه ما او را در همین‌جا دفن میکردیم ، و شما ناتوانتر از این بودید که بتوانید از اینکار جلوگیرید .

و بهر صورت آنچه مؤلّف دراینجا نقل کرده است که حسین علیه السلام اصرار داشت‌آنحضرت را درروضه پیغمبردفن‌کند ومروان‌نیزمانع میشدتا عبدالله بن جعفر تقاضای دفن در بقیع را نمود ، و هم چنین مطلبی را که پس از این نقل میکند که امام حسن علیه السلام بنزد عایشه فرستاد و از او برای دفن در روضهٔ رسولخدا اذان طلبید ، در هیچیك از احادیث شیعه نظیری برای آن دیده نشده است والله العالم . (پایان کلام مترجم)

زبیر و دیگران روایت کرده‌اند که حسن بن علی بنزد عائشه فرستاد و از او برای دفن درکنارقبررسولخدا صلی الله علیه و آله اذن طلبید؟ وی‌اجازه داد وگفت: جای یك قبر نیز بیشتر نمانده، همینکه بنی‌امیّه ازجریان مطّلع شدند (با این‌کار مخالفت‌کرده) لباس جنگ پوشیدند، بنی‌هاشم نیز برای جنگ با آنها آماده شدند. بنی‌امیه میگفتند: بخدا هرگز حسن‌نباید باپیغمبر دفن شود! چون این خبربگوش آنحضرت رسید کسی را بنزد بنی هاشم فرستاد و بآنان پیغام داد: حال‌که وضع چنین است میل ندارم در آنجا دفن شوم مرا در کنار قبر فاطمه دفن کنید، پس آنحضرت را پهلوی قبر مادرش فاطمه علیهاالسلام دفن کردند.

وطاهربن زید گوید: همینکه: خواستند آنجناب را کنارقبر رسولخدا صلی الله علیه و آله دفن کنند عائشه براستری سوار شد، وبنی‌امیّه یعنی مروان بن حکم ودیگران راکه در مدینه سکونت داشتند تحریك کرده جنبش داد، و همان مروان بودکه میگفت:

«فیوماً علی بغل ویوماً علی جمل»

یکروز بر استر و یك روز بر شتر (اشاره بجنگ جمل و سوار شدن عائشه برشتر است)

جویریة بن أسماء گوید: چون امام حسن علیه السلام از دنیا رفت و جنازه‌اش را برداشتند مروان‌بن حکم (فرماندار مدینه) سرتابوت را گرفته و میبرد، حسین علیه السلام بدو فرمود: آیا اکنون جنازه‌اش را بدوش میکشی در حالیکه بخدا سوگند همین تو بودی که خون به دل او کردی و پیوسته از دست تو خون دل میخورد؟ مروان گفت: من با کسی چنان میکردم که حلم و بردباریش با کوهها برابری داشت.

ابوحازم گوید: امام حسین علیه السلام سعید بن عاص (که سمت نیابت مروان بن حکم را داشت) برای نماز بر جنازهٔامام حسن علیه السلام جلو انداخت و باو فرمود: پیش بایست، و اگر اینکار سنّت نبود من تو را پیش نمیأنداختم.

مترجم گوید: «این حدیثی است که نظیرش در سایر احادیث شیعه دیده نشده و با معتقدات شیعه نیز که بر جنازه امام جز امام پس از

اوکسی نماز نمیخواند موافقت ندارد ، وتقیّه‌ای هم در کار نبود که آنرا حمل برتقیّة کنیم ، والله اعلم .

عمر بن بشیر گوید . بابی اسحاق گفتم : چه زمان مردم خوار و زبون شدند (و بدبختی مردم از چه زمانی شروع شد) ؟ گفت : هنگامی که حسن علیه السلام از دنیا رفت ، و زیاد بن ابیه را معاویه بخود بست (و گفت زیاد پسر أبی سفیان و برادر من است) و بالنتیجه حجر بن عدی (آن مرد بزرگوار بدست معاویه) کشته شد .

وأما در آنکه آنحضرت در هنگام وفات چند سال از عمر شریفش گذشته بود مورد اختلاف است :

از امام صادق علیه السلام روایت شده که سن آنحضرت هنگام وفات چهل و هشت سال بود . و نیزدر روایت دیگری که ابوبصیر از آنحضرت روایت کرده چهل و شش سال از عمرش گذشته بوده .

محمّد بن علی بن حمزه گوید : سلمان بن فتّة در مرثیهٔ امام حسن گفته است :

یا کذب الله من نعی حسناً ... لیس لتکذیب نعیه ثمن

کنت خلیلی وکنت خالصتی ... لکل حیّ من أهله سکن

أجول فی الدار لا اراك وفی ال ..... دّار اناسی جوارهم غبن

بدّلتهم منك لیت أنّهم ... أضحواو بینی وبینهم عدن

۱ ـ خدا کند خبر مرگ حسن دروغ باشد ، ولی تکذیب این خبر ناگوارهم سودی ندارد .

۲ ـ تو دوست بزرگوار و برگزیدهٔ من بودی و برای اهل هر قبیله مایهٔ آرامش و دلخوشی بودی .

۳ ـ من اکنون گرد خانه بجستجوی تو میگردم وتو را نمیابم ، بلکه بجای تو مردانی را می‌بینم که همجواری آنها برای من جز مغبونی چیزی نیست .

۴ ـ بجای تو آنهائی نصیب من گشتند که ای کاش میان من و آنها کشور عدن

(یا دریای عدن) فاصله بود (و من آنها را نمیدیدم) (۱) .

(۱) راجع بحضرت مجتبی علیه السلام اخباری از طریق خاصه و عامه درکتب حدیث و تاریخ نقل شده که آن حضرت در مدت زندگانی خویش زنان بسیاری تزویج کرده و آنها را طلاق داده است و تعداد آنها در بعضی روایات ۳۰۰ زن مطلقه و در برخی ۲۵۰ و در پاره‌ای ۹۰ و در بعضی ۷۰ و در یك روایت ۵۰ زن ذکر شده است .

اما تمامی این اقوال منحصراً به ۳ نفر منتهی میشود : ۱ ـ محمد بن علی بن عطیه مکی ، ۲ ـ ابوالحسن علی بن محمد مدائنی ، ۳ ـ منصور دوانقی .

تعداد ۲۵۰ یا ۳۰۰ زن مطلقه را ابن شهر آشوب از قوت‌القلوب محمد بن علی‌بن عطیه‌نقل میکند ، اما لازم بتذکر است‌که وی درکتاب خود قوت القلوب احادیثی نقل کرده که عموماً پایه و اساس ندارد ، ابن کثیر در البدایة ج ۱۱ ص ۳۱۹ و ابن حجر در لسان المیزان ج ۵ ص ۳۰۰ و ابن جوزی در المنتظم ج ۷ص ۱۹۰ و ابن اثیر در لباب الانساب ج ۳ ص ۱۷۴ ومحدث قمی درالکنی والالقاب و دیگران جملگی در تضعیف وی سخنانی گفته‌اند مثلا گویند « انه ذکر فی کتابه قوت القلوب احادیث لااصل لها » و نیز گویند وی در بغداد بمنبر رفت و مطالبی پریشان گفت از جمله اینکه گفت « ما اضر علی المخلوقین من الخالق » ، پس هیچگونه اعتماد بقول او نیست و نمیتوان امری بدین خرافتی‌را نسبت بحضرت مجتبی ارواحناله الفدا از وی قبول کرد .

و اما ابوالحسن مدائنی ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه ج۴ ص ۸ از وی نقل کرده که‌حسن بن علی تا ۷۰ زن را بجبالهٔ نکاح خویش در آورده بود و سپس طلاق داد ، باید دانستکه مدائنی از هواداران بنی امیه است واشعاری در مدح ایشان بالخصوص معاویه نقل میکند و ارباب جرح و تعدیل در بارهٔ او اختلاف کرده‌اند اغلب او را تضعیف نموده و گویند در نقل قوی و قابل اعتماد نیست و روایت مسند بسیارکم دارد و از عوانة‌بن الحکم عثمانی که واضع اخبار برله بنی امیه است نقل میکند برای مزید اطلاع به میزان الاعتدال ذهبی ج ۳ ص ۱۵۳ ولسان المیزان عسقلانی ج ۴ ص ۲۵۲ و معجم الادباء یاقوت حموی ج ۱۴ ص ۱۲۴ مراجعه فرمائید .

و اما منصور دوانیقی عداوتش با اهل بیت علیهم السلام و علویین و افتراهای او بسادات آل علی محتاج‌بنقل نیست و وی چنانکه در مروج الذهب ج ۱ ص ۱۹۰ طبع بولاق ذکرشده هنگامیکه عبدالله بن‌الحسن را دستگیرکردند خطبه‌ای خواند وعلی بن‌ابی‌طالب←

. . . . . .

← واولادش را مورد طعن قرارداد تا اینکه راجع بحضرت مجتبی مطالبی ناروا گفت و در آخر گفت « و اقبل علی النساء یتزوج الیوم واحدة و یطلق اخری فلم یزل کذلك حتی مات علی فراشه » .

و در کافی در دو روایت ذکری از کثرت طلاق حضرت مجتبی شده که یکی راوی آن یحیی بن علاء است و وی قاضی منصور دوانیقی بوده چنانکه علماء رجال در ذیل ترجمه جعفر بن یحیی تصریح کرده‌اند . و دیگری ازعبدالله بن سنان است که وی قاضی وخازن منصور و مهدی وهادی و رشید بوده و از این جهت بقول آنان در این موضوع اعتماد نمیتوانکرد هرچند گفتار خود را نسبت بامام صادق علیه السلام میدهند . و ممکن است براد همگامی با منصور از روی تقیه گفته باشند ویا اشتباه کرده و ابوجعفر منصور را بجعفر بن محمد تبدیل و بابی عبدالله تعبیر نموده‌اند .

و نیز شبلنجی که در نور الابصار گوید حضرت مجتبی ۹۰ زن مطلقه داشته . وی از علماء اوائل قرن ۱۴ است و این گفتار را بدون سند ذکر کرده و معلوم نیست از کجا گرفته است .

و ابن شهرآشوب خود ازقوت القلوب نقل میکند ، و هرکس راعقلی سالم و معرفتی بمقام امام باشد داندکه اینگونه مطالب بجز افتراعات بنی عباس براهل بیت عصمت چیزی نیست .(علی اکبر غفاری)

۵

حسین علیه‌السلام

أحوال حضرت حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهما السلام و کیفیت شهادت آنحضرت و کسانی که از خاندانش با او بقتل رسیدند

کنیهٔ آنحضرت أبوعبدالله ، مادرش فاطمه دختر رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بود در سال چهارم هجرت درپنجم شعبان بدنیا آمد ، شهادتش در روزجمعه دهم‌محرّم سال شصت و یك هجری اتّفاق افتاد ، و در آنروز پنجاه و شش سال و چند ماه از عمر شریفش گذشته بود .

و برخی مانند ابونعیم گفته‌اند : شهادت آنحضرت در روز شنبه اتّفاق افتاد، ولی روایتی را که ما ذکر کردیم صحیحتر است .

و أمّا آنچه را مردم گفته‌اند که آنحضرت در روز دوشنبه بشهادت رسید سخن باطل است که بدون دلیل و روایتی آنرا گفته‌اند ، زیرا ما از روی حساب زیج هندی آنرا استخراج کردیم و ممکن نیست روز دهم محرّم در آن سال دوشنبه باشد .

و برطبق آنچه گفته شد روایاتی هم از ابی مخنف و عوانة بن حکم و یزیدبن جعدیه و دیگران نقل شده و از اینرو این سخن که بگوئیم آنروز روز دوشنبه بوده اصلی ندارد و روایتی هم در این باب نرسیده است .

و سفیان ثوری از امام صادق علیه‌السلام روایت کرد که در آنروز که حسین بن علی علیهماالسلام کشته شد پنجاه و هشت سال از عمرش گذشته بود چنانکه حسن بن علی نیز هنگام مرگ عمرش همین مقدار بود وامیرالمؤمنین علی بن ابیطالب وعلی بن الحسین و حضرت باقر علیهم السلام نیز چنین بودند .

ولی این حدیث صحیح نیست زیرا حسن بن علی درسال سوم هجرت بدنیا آمد و در سال پنجاه و یك از دنیا رفت و اختلافی در اینباره نیست و بنابر این سنّ او در آنروز با اندکی اختلاف چهل و هشت سال بودهٔ است .

و اینک بطور اجمال اسامی کسانی که با حسین بن علی علیهما السلام کشته شدند ذکر کرده سپس جریان کشته شدنشان را در پایان بتفصیل بیان میداریم .

٦

مسلم بن عقیل بن ابیطالب علیه السلام

او نخستین کسی بود که از اصحاب حسین بن علی علیهما السلام بشهادت رسید و تفصیل شهادتش در جای خود مذکور خواهد شد ، مادرش کنیزی بنام علیّه که عقیل در شام او راخریداری کرد ومسلم ازاو بدنیا آمد و از مسلم فرزندی در این دنیا بجای نماند.

٧

علی بن الحسین - علی اکبر - علیهما السلام

کنیه‌اش أبولحسین ، مادرش لیلی دختر أبی مرّة بن مسعود ثقفی ، و مادر لیلی میمونه دختر ابوسفیان بود و مادر میمونه دختر أبی العاص بن امیّه بوده است .

و علی اکبر نخسین کسی بود که از بنی هاشم در معرکهٔ کربلا بشهادت رسید .

و محمدبن محمدبن سلیمان بسندش از مغیره برای من حدیث کرد که روزی معاویه باطرافیان خود گفت : چه کسی در اینزمان سزاوارتر بخلافت است ؟ گفتند : تو ، معاویه گفت : نه سزاوارترین مردم بخلافت علی بن الحسین است که جدّش رسولخدا صلی الله علیه و آله است و در او گرد آمده : شجاعت بنی هاشم ، و سخاوت بنی‌امیّه ، و زیبائی قبیله ثقیف .

و یحیی بن حسن علوی و دیگر از طالبیون گفته‌اند : آن علی بن الحسین که در کربلا کشته شد مادرش کنیزی بود . امولد و آنکه مادرش لیلی بود فرزند دیگر حضرت بود و او جدّ یحیی بن الحسن و سایر کسانی است که نسبشان بحسین بن علی علیه‌السلام میرسد .

و در مدح علی بن الحسین اشعار زیر را گفته‌اند :

لم تر عین نظرت مثله من محتف یمشی و من ناعل
یُغلی بنیء اللّحم حتّی اذا أنضج لم یغل علی الاکل
کان اذا اشبّت له ناره یوقدها بالشرف القابل
کیما یراها بائس مرمل أو فرد حیّ لیش بالاهل
أعني ابن لیلی ذالسدی والندی أعني ابن بنت الحسب الفاضل
لایؤثر الدنیا علی دینه ولا یبیع الحقّ بالباطل

۱ ـ هیچ دیده‌ای مانند او را در میان پابرهنگان و کسانی که کفش بپادارند ندیده است .

۲ ـ گوشت نیمپخته را قبل از حضور میهمان نیك میپزد تا پخته گردد و برای خورنده گران و گلوگیر نباشد و نیز درحضور میهمان نجوشد تا وی بانتظار بنشیند .

۳ ـ هرگاه برای راهنمائی گذر کندگان آتشی بر افروزد در مرتفعترین نقاط یا آشکارا میافروزد و روشن میکند (عرب را رسم بود که در بیان در اطراف خیمهٔ خویش برای راهنمائی مهمانان آتشی بر میأفروختند و مهمانان از دور راهنمائی میشدند)

۴ ـ تا هر مستمند بینوائی و یا دور از عشیره و درمانده‌ای آنرا ببیند (وخود را بدو برساند و در سایهٔ کرم و خانهٔ جودش بآسایش زندگی کند) .

۵ ـ و مقصود من از همهٔ اینها فرزند لیلی آن صاحب جود وکرم است ، یعنی فرزند زنی پاك نهاد و گرانمایه که حسب او برترین حسبها است .

۶ ـ آنکس که دنیا را بردین خویش مقدّم ندارد وحق را بباطل نفروشد .

علی بن الحسین در زمان خلافت عثمان بدنیا آمد ، و او از جدّش علی بن ابیطالب عليه السلام و عائشه حدیث نقل کرده که چون ذکر آنها از وضع تدوین این کتاب خارج بود صرفنظر کردیم .

٨

عبدالله بن علی بن ابیطالب عليهما السلام

مادرش ام البنین دختر حزام بن خالد بن . . است ، و مادر ام البنین : ثمامه دختر سهیل بن عامر بن . . . بود و مادر ثمامة عمره دختر طفیل ، دلاور مشهور قبیلهٔ قرزل (قرزن خ ل) . . . و مادر عمره کبشه دختر عروة الرّجال بن . . . و مادر کبشه ام الخشف دختر أبی معاویه یکّه تاز قبیلهٔ هوازن است ومادر ام الخشف فاطمه دختر جعفر بن کلاب بن . . . ومادر فاطمه عاتکه دختر عبد شمش بن عبد مناف بن . . و مادر عاتکة آمنه دختر وهب بن عمیر بن . . . و مادر آمنه دختر جحدر بن ضبیعة بن . . . و مادرش دختر مالك بن قیس بن . . . و مادرش دختر ذوالرّأسین خشیش بن ابی عصم بن . . . و مادرش دختر عمر بن صرمة بن . . . است .

احمد بن محمد بسندش از عبدالله بن الحسن و عبیدالله بن عبّاش برای من روایت کرد آن روزی که عبدالله بن علی بن ابیطالب عليه السلام در کربلا بشهادت رسید بیست و پنجسال از عمرش گذشته بود و فرزندی از او بجای نماند .

و احمد بن عیسی از ضحّاك مشرقی حدیث کرد که عبّاس بن علی علیهما السلام ببرادرش عبدالله فرمود : پیش روی من بمیدان جنگ برو تا جانبازی تو را ببینم و در شهادتت مأجور شوم زیرا تو را فرزندی نیست ، عبدالله بمیدان رفت و از لشکر دشمن هانی بن ثبیت حضرمی بمبارزه او آمد و او را شهید نمودند .

۹

جعفر بن علی بن ابیطالب علیهماالسلام

مادر او نیز ام البنین بود . وهنگام شهادت نوزده سال داشت . و ضحّاك مشرقی در حدیثی که در فوق گذشت روایت کرده که عبّاس بن علی علیهماالسلام او را برای کشتن مقدّم داشت زیرا که او نیز مانند عبدالله بن علی فرزندی نداشت . و چنانچه ضحّاك نقل کرده جعفر نیز بدست هانی بن ثبیت کشته شد ، ولی در حدیثی که نصر بن مزاحم از امام باقر علیه‌السلام روایت کرده جعفر بن علی بدست خولی اصبحی ـ لعنه‌الله ـ کشته شد .

۱۰

عثمان بن علی بن ابیطالب علیهماالسلام

مادر او نیز امّ البنین بود ، و چنانچه از عبیدالله بن الحسن و عبدالله بن عباس روایت شده عثمان بن علی هنگام شهادت بیست و یکسال داشت ، و در حدیث ضحّاك مشرقی که در بالا ذکرشد چنین است که خولی أصبحي او را هدف تیر قرار داد و آن تیر او را بر زمین افکند و در اینموقع مردی از قبیلهٔ ابان بن دارم با شتاب آمده و او را بقتل رسانید و سر آنجناب را بریده و آن سر را همراه خود برد .

و از علی علیه‌السلام روایت شده که دربارهٔ نامگذاری پسرش عثمان فرمود : من او را بنام برادرم عثمان بن مظعون نامگذاری کردم .

۱۱

عباس بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

کنیهٔ آنحضرت أبوالفضل بود ، و مادرش نیز ام‌ّالبنین است ، و عباس بن علی بزرگترین فرزند امِّ البنین بود و پس از سه برادر خود بشهادت رسید زیرا او دارای فرزند بود و از اینرو آنانرا پیش انداخت تا وارث آنها گردد (۱) و خود نیز پس از آنها بمیدان رفت تا هر چه را بارث برده بفرزندانش ارث دهد ، وارث همگی آنها بعبیدالله فرزند عباس بن‌علی علیه السلام رسید (۲) ، عمربن علی عموی عبیدالله با او دربارهٔ ارث نزاع کرد و بالاخره عبیدالله چیزی باو واگذار کرد و میان آنها اصلاح شد .

وحرمی بن‌أبی‌العلاء از زبیروعمویش نقل‌کرده‌که فرزندان عبّاس بن علی علیهما السلام او را « سقا » نامیده و کنیه‌اش را « ابو قِربة » گذارده بودند ، ولی من از هیچیك از فرزندان عباس بن علی و آنانکه پیش از ایشان بوده‌اند چنین چیزی نشنیده‌ام

و در بارهٔ عباس بن علی علیهما السلام شاعر گفته است :

أحقّ الناس أن یبکی علیه ... إذا بکی الحسین بکربلا

أخوه وابن والده علیّ ... أبوالفضل المضرّج بالدّماء

و من واساه لایثنیه شیء ... و جاد له علی عطش بماء

---

(۱) این نظر مؤلف است و بسیار خنك بلکه خلاف انصاف است . و هر گز چنین شخصیتی‌مثل عباس بن علی درچنین موقع حساسی نظربدین امور پست دنیوی نخواهد داشت و سرباز فداکاری چون او معقول نیست چنین فکر ناپسندی در آنهنگام در مخیله‌اش خطور کند . (مصحح)

(۲) زیراحضرت عباس بن علی علیهماالسلام دوفرزند داشت یکی بنام فضل ودیگری بنام عبیدالله ، و فضل نیز پیش از آنکه ازدواج کند و اولاد دار شود از دنیا رفت وارث او نیز بعبیدالله رسید . (مترجم)

۱ ـ شایسته ترین کسی که سزاوار است مردم بر او بگریند آن جوانی است که (شهادتش) حسین علیه‌السلام را در کربلا بگریه انداخت.

۲ ـ یعنی برادر و فرزند پدرش علی علیه‌السلام که همان ابوالفضل بود و بخون آغشته گشت.

۳ ـ و کسی که با اومواسات کرد و چیزی نتوانست جلوگیر او (دراین مواسات) گردد، و با اینکه خود تشنهٔ آب بود (آب نخورد) و بآنحضرت کرم کرد.

و کمیت شاعر در بارهٔ آنجناب گوید:

و أبوالفضل ان ذکرهم الحلو شفاء النفوس من اسقام

قتل الادعیاء إذقتلوه اکرم الشاربین صوب الغمام

۱ ـ و ابوالفضل (یکی از جوانمردان بود) که یاد شیرین آنها شفای درد هر دردمندی است.

۲ ـ آنکه زنازادگان را کشت در آنهنگامی که او را کشتند و بزرگوارترین کسی که از آب باران آشامید.

وعبّاس بن علی مردی خوش صورت وزیبا روی بود، چون سوار اسب میشد پاهای مبارکش بزمین کشیده میشد و (از زیبائی و جمال) باو میگفتند: «ماه بنی هاشم» و درکربلا پرچم لشکرحسین بن علی علیهماالسلام بدست او بود، چنانکه احمدبن سعید درحدیثی مُسنداز امام صادق علیه‌السلام روایت کرده که فرمود: حسین بن علی علیهماالسلام اصحاب خود را صف آرائی کرد و پرچم را بدست برادرش عباس بن علی سپرد.

و در حدیث دیگری از امام باقر علیه‌السلام روایت کرده که فرمود: زید بن رقّاد جهنی وحکیم بن طفیل طائی هر دو در قتل عباس بن علی شرکت داشتند.

وپس از واقعهٔ کربلا ام البنین که ما در این چهار تن بود بقبرستان بقیع میآمد و برای پسرانش سوزناکترین و اندوهناکترین مرثیه را میخواند و ناله میکرد و مردم اطراف اوجمع میشدند ودرگریه ولابه وزاری با اوشریك میگشتند حتی مروان بن حکم (حاکم مدینه) درمیان مردم مزبور ببقیع میآمد و باآنها درگریه وزاری شرکت میکرد.

۱۲

محمد بن علی بن ابیطالب علیهما السلام (محمد اصغر)

مادرش کنیز بود . و چنانکه از حضرت باقر و از مدائنی روایت شده مردی از تمیم از بنی ابان بن دارم او را بقتل رسانید . خدا کشندهٔ آن جناب را از رحمت خویش دور سازد .

۱۳

أبوبکر بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

نامش ضبط نشده ، و مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد بن مالك بن ربعی بن سلم [۱] بن جندل بن نهشل بن دارم است . و مادر لیلی عمیرة دختر قیس بن عاصم بن .... و مادر عمیرة عناق دختر عاصم بن سنان بن . . . . و مادر عناق دختر أعبد بن اسعد بن منقر و مادرش دختر سفیان بن خالد بن . . . . بوده است .

و در حدیثی که از حضرت باقر علیه السلام روایت کردیم فرموده : او یعنی ابوبکر ابن علی را مردی از قبیلهٔ همدان بقتل رسانید . ومدائنی گوید : او را در گودالی که بصورت جوی آبی بود کشته یافتند و قاتلش معلوم نشد .

---

(۱) دربارهٔ سلم شاعر گویند :

تسود أقوام و لیسوا بسادة بل السید المیمون سلم بن جندل

مردمانی بآقائی و سیادت رسیدند که شأنشان نبود بلکه سید و آقا سلم بن جندل است (من المتن) .

اینها فرزندان علی بن ابیطالب عليه السلام بودند که غیر از خود ابا عبدالله الحسین عليه السلام در کربلا کشته شدند .

و محمد بن علی بن حمزة گفته است : فرزند دیگری نیز از علیّ بن ابیطالب عليه السلام که مادرش ام ولد بود بنام ابراهیم در کربلا کشته شد ، ولی من این مطلب را از دیگری نشنیده‌ام و در کتب انساب نیز ذکری از ابراهیم بن علیّ نشده است .

و أحمد بن سعید از یحیی بن حسن از عبیدالله طلحی برای من حدیث کرد که عبیدالله بن علیّ نیز در کربلا کشته شد.ولی این سخن درست نیست و عبیدالله در جنگ « مدار » [1] بدست لشکریان مختار بن أبی عبیدهٔ ثقفی کشته شد ، و من در « مدار » قبر اورا دیده‌ام .

(۱) زبیری در کتاب «نسب قریش» گوید پس ازخروج مختار عبیدالله بن علی بکوفه آمد و بر مختار وارد شد و اظهار داشت پس از برادرم یعنی حسین بن علی امامت بارث بمن خواهد رسید و باید تو با من بیعت کنی ، مختار گفت امام آنکسی است که این شمشیر بربدن او (در غیر میدان جنگ) اثر نکند من‌اکنون با این تیغ ترا میآزمایم چنانچه کارگر نیفتاد با تو بیعت میکنم ، عبیدالله چون این بشنید عقب عقب بیرون شد و بمصعب بن زبیر پیوست و در هنگام جنگ مختار باوی در سرا پرده‌ای خفته بودکه لشکر مختار شبیخونی برسپاه مصعب زدند و وی نا شناخته درخیمه کشته شد چنانکه درصفحه ۱۲۷ بیاید. (مصحح)

۱۴

أبوبکر بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

مادرش کنیز بوده و نامش معروف نیست .

ابو مخنف از سلیمان بن أبی راشد نقل کند که قاتل او عبد الله بن عقبهٔ غنوی بوده .

و از حضرت باقر علیه السلام روایت شده که عقبهٔ غنوی او را کشت .

و مقصود سلیمان بن قتّهٔ شاعر در این شعر ابو بکر بن حسین است که گوید :

و عند غنی قطرة من دمائنا و فی اسد اُخری تعدّ و تذکر

در طائفهٔ « غنی » که عقبهٔ غنوی از آنهااست قطره‌ای از خون ماهست‌که باید تقاص کنیم و همچنین در « أسد » قطرهٔ دیگری از خون ما هست که فراموشمان نخواهد شد .

۱۵

قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

قاسم بن حسن برادر پدر و مادری همان ابوبکر بن حسن است که بیش از او کشته شد .

ابومخنف بسندش ازحمیدبن مسلم (که‌خبرنگارلشکرعمر بن‌سعد است)روایت کرده که گفت : از میان همراهان حسین علیه السلام پسری که گویا پارهٔ ماه بود بسوی ما بیرون آمد ، و شمشیری در دست و پیراهن و جامه‌ای برتن داشت و نعلینی بپا کرده

بود که بندیکی از آندو بریده شده بود ، و فراموش نمیکنم که آن نعل چپش بود .

عمروبن سعید بن نفیل [۱] ازدی که او را دید گفت : بخدا سوگند هم اکنون براو حمله آرم : بدو گفتم : سبحان الله تو از این کار چه میخواهی ؟ همانهائی که مینگری ازهر سو اطرافش راگرفته‌اند ترا ازکشتن اوکفایت‌کنند، گفت : بخداسوگند من شخصاً باید باو حمله کنم ، این را گفت وبی‌درنگ بدان پسر حمله برد و شمشیر را بر سرش فرود آورد ، قاسم برودر افتاد و فریاد زد : عمو جان ! و عموی خود را بیاری‌طلبید .

حمیدگوید : بخدا سوگند حسین (که صدای او راشنید) چون بازشکاری رسید ولشکر دشمن‌را شکافت و بشتاب خود را بمعر که رسانید و چون شیر خشمناکی حمله افکند، وشمشیرش راحواله عمروبن سعیدکرد، عمرو دست خود را سپرکرد ابوعبدالله دستش را از مرفق بیفکند و بیکسو رفت ، لشکر عمربن سعد (برای‌رهائی آن پست خبیث) هجوم آورده و او را از جلوی شمشیر حسین علیه‌السلام بیکسو برده نجاتش دادند، ولی‌همان هجوم سواران سبب شدکه‌آن مردنتوانست خودرا از زمین حرکت دهدوزیر دست و پای اسبان لگدکوب‌گردید و از اینجهان رخت بیرون کشید ـ خدایش لعنت کند و دچار رسوائی محشرش گرداند ـ [۲]

گردو غبارکه فرونشست حسین علیه‌السلام را دیدم که بالای سر قاسم بود و او پاشنهٔ پا برزمین میسود ، در آنحال آنجناب میفرمود : از رحمت حقّ بدور باشند گروهی که تو را کشتند ، و رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله در روز قیامت‌در بارهٔ تو خصم وطرف آنهاباشد.

---

(۱) در تاریخ طبری عمرو بن سعد بن نفیل ضبط شده است .

(۲) در بین روضه خوانها مشهور است که قاسم (ع) لگدکوب اسبان لشکر گردید و حال آنکه قاتلش عمرو بن سعید یا سعد لگدکوب شد ، واز غایت بی‌اطلاعی مرجع ضمیر را نشناخته‌اند با اینکه هم در تاریخ طبری وهم دراین کتاب « لعنه‌الله وأخزاه » و یا«خفضه‌الله» دارد . و بعضی برای اثبات گفتار خویش تمسك جسته‌اند بکلامیکه از امام (ع) روایت شده، که شب عاشورا هنگامیکه قاسم عرض کرد « أنا فیمن قتل » حضرت فرمود « انك لاحد من یقتل من الرجال معی بعد أن تبلو ببلاء عظیم » . و گویند مراد از « تبلو ببلاء عظیم » این حادثه است . و این کلام هم اجتهاد در مقابل نص راماند .

سپس فرمود : بخدا سوگند ناگوار وگران است برعموی توکه او را بخوانی و پاسخت را ندهد ، یا پاسخت بدهد ولی سودی بتو نبخشد ، روزی است که دشمنش بسیار و یاورش اندك است، سپس قاسم را برسینه گرفت و از زمین بلند کرد ، وگویاهم اکنون مینگرم بپاهای آن جوان که بر زمین کشیده میشد ، و هم چنان او را بیاورد تادرکنار جسد فرزندش علی بن الحسین افکند ، من پرسیدم : این پسر که بود ؟ گفتند : قاسم ابن حسن بن علی بن ابیطالب بود صلوات‌الله علیهم اجمعین .

۱۶

عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهماالسلام

مادر عبدالله دختر سلیل بن عبدالله بود و این سلیل برادر جریر بن عبدالله بجلی است ، وبرخی گفته‌اند که مادرش کنیز بوده ، و در حدیثی که برای ما ازحضرت باقر علیه‌السلام روایت کرده‌اند : قاتل او را حرملة بن کاهل اسدی ذکر فرموده .

و مدائنی ازهانی بن ثبیت قایضی روایت کرده که مردی از قبیلهٔ آنها اوراکشت .

۱۷

عبدالله بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهماالسلام

مادرش رباب دختر امرىء القیس بن عدی بن .... ـ و از طائفهٔ کلب ـ بود ، ومادر رباب هند الهنود دختر ربیع بن مسعود بن.... و مادرهند میسون دخترعمرو بن ثعلبة ... و مادر میسون دختر اوس بن حارثة بوده است .

ولی بعقیدهٔ ابن عبدة مادرش رباب دختر حارثة بن .... وخواهر اوس بن حارثة ابن لام طائی .... واز قبیلهٔ طی بوده است .

واین رباب همان زنی است که حضرت ابوعبدالله الحسین علیه‌السلام درباره‌اش فرموده:

لعمرك انّي لاحبّ داراً تكون بها سكينة و الرباب

أحبّهما وأبذل جلّ مالي و ليس لعاتب عندى عتاب

۱ـ بجان تو که من براستی دوست دارم خانه‌ای راکه در آن خانه سکینه ورباب (نام) باشد .

۲ـ من ایندو را دوست دارم و مال خودرا درراهشان بذل میکنم وسرزنشی هم در اینباره برمن نیست .

و مقصودش از سکینه دختری بود که از همین رباب داشت ، و نام سکینه : امینه ـ وبگفته برخی: امیمة[۱] ـ بود ولی بسکینه معروف شد ولی نامش سکینه نبوده.

☆ ☆ ☆

و عبدالله در آنهنگامی که کشته شد کودکی بیش نبود و همچنانکه در دامان پدرش نشسته بود تیری بسویش آمد و اورا ذبح کرد .

احمدبن شبیب بسندش از حمید بن مسلم روایت کرده که حسین علیه‌السلام آن طفل را خواند و اورا روی زانوی خود نشانید ، و عقبة بن بشر تیری بجانب او پرتاب کرده اورا در (دامان پدرش) کشت .

ومحمّد بن حسین أشنانی بسندش ازمورّع بن سوید بن قیس روایت کرده که اوازیکی از حاضرین در وقعهٔ کربلا روایت کرده که فرزند صغیری از حسین علیه‌السلام در کنارش قرار داشت پس تیری بیامد ودرگلوگاه آن کودك جایگیر شد ، حسین در آنحال خون گلوگاه اورا میگرفت وبسوی آسمان میپاشید و قطره‌ای ازآن باز نمیگشت ومیگفت : بارخدایا این کودك در نزد تو از بچهٔ ناقهٔ صالح کمتر نیست !

---

(۱) مؤلف درکتاب اغانی نقل کرده که مردی از عبدالله بن حسن پرسید اسم سکینه چه بوده عبدالله گفت : «أمینه» مرد گفت هشام کلبی گوید « امیمه » عبدالله گفت از هشام کلبی مادر خودش را بپرس و از من مادر مرا . (مصحح)

۱۸

عون بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب

مادر عون زینب عقیلة [۱] دختر علی بن ابیطالب علیه السلام ومادر زینب فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه وآله است ، وسلیمان بن قتّه درشعر خودقتل عون را چنین متذکّر میشود .

و اندبي ان بكيت عونا أخاه ليس فيما ينوبهم بخذول

فلعمری لقد أصبت ذوی القر بي فبكّی علی المصاب الطويل

۱ـ ای دیده گریه کن برعون برادر آنان (یعنی فرزندان ابیطالب) که در آنچه بدانها رسید دست از یاریشان نکشید .

۲ـ بجانم سوگند توبمصیبت شهادت ذوی القربای پیغمبر مبتلی شدی پس براین مصیبت طولانی هرچه میتوانی گریه کن .

و زینب همان زنی است که ابن عبّاس خطبه فدك فاطمه علیها السلام را از او روایت کرده که درآغاز خطبه گوید: عقیلهٔ ما زینب دختر علی علیه السلام برای من روایت کرد....

احمد بن عیسی بسندش از حمیدبن مسلم روایت کرده که عون بن عبدالله را عبدالله بن قطنهٔ تمیمی (تیهانی خ ل) کشت .

---

(۱) عقیله زنی را گویند که درمیان فامیل خود محترم وارجمند ویکتا باشد .

۱۹

محمد بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

مادر محمّد خوصا دختر حفصة بن ثقیف بن .... است ، و مادر خوصا میمونة دختر بشر بن عمرو بن.... بوده . وچنانچه حمید بن مسلم روایت کرده قاتل اوعامر بن نهشل تمیمی بود . و سلیمان بن قتّه نیز در این دو شعر او را خواسته که گوید :

و سمیّ النبیّ غودر فیهم　　قد علوه بصارم مصقول

فاذا ما بکیت عینی فجودی　　بدموع تسیل . کلّ مسیل

۱ــ و همنام پیغمبر صلی الله علیه و آله در میان آنها تنها ماند و آنان با شمشیر آبدیده بسر وقتش آمدند .

۲ــ پس ای دیدهٔ من چون خواستی بگریی سیلاب اشگت را برآنها فروریز .

۲۰

عبیدالله بن عبدالله بن جعفر بن أبی طالب

مادر او نیز خوصا دختر حفصه است ، و چنانچه یحیی بن حسن علوی روایت کرده او نیز در روز عاشورا دررکاب حسین علیه السلام در کربلا شهید شد.

۲۱

عبد الرحمن بن عقیل بن ابیطالب

مادرش کنیز بود ، وقاتلش چنانکه سلیمان بن أبی راشد از حمید بن مسلم نقل کرده : عثمان بن خالد جهنی و بشیر بن حوط قایضی بودند .

۲۲

جعفر بن عقیل بن ابی طالب

مادرش امّ الثغر دختر عامر بود وچنانچه از ابوجعفر حضرت محمّد بن علی علیهما السلام ونیز از حمید بن مسلم روایت شده عروة بن عبدالله خثعمی او را کشت.

وبرخی گفته‌اند مادرش خوصا دختر عمرو بن عامر بن ... بوده، و مادر خوصا اردّة دختر حنظلة بن خالد بن کعب و مادر اردّة . امّ النبین دختر معاویة بن خالد بن .... و مادر او حمیده دختر عتبة بن سمرة بن .... است وبرخی گویند: مادر أردّة سالمة دختر مالك بن خطاب اسدی بوده است.

۲۳

عبدالله بن عقیل بن ابیطالب (عبدالله اکبر)

مادرش کنیز بود، وچنانچه مدائنی گفته: او را عثمان بن خالد جهنی بامردی از قبیلهٔ همدان کشتند.

۲۴

محمد بن مسلم بن عقیل بن أبیطالب

مادرش کنیز بوده، و چنانچه از حضرت أبی جعفر محمّد بن علی علیهما السلام روایت شده قاتل او أبو مرهم ازدی، و لقیط بن إیاس جهنی بوده‌اند.

۲۵

عبد الله بن مسلم بن عقیل بن أبی طالب

مادرش رقیّة دختر علی بن ابیطالب علیه السلام بود ، و مادر رقیّة کنیز بوده .

و قاتل عبدالله ـ چنانکه مدائنی و حمید بن مسلم گفته‌اند ـ عمرو بن صبیح بود ، و برخی گویند : هنگامی که عبدالله دستش را روی پیشانی خود گذارده بود تیری آمد و به پشت دست او اصابت کرد چنانکه دست او را به پیشانیش دوخت، وهمان سبب شهادتش گردید .

۲۶

محمد بن أبی سعید أحول فرزند عقیل بن ابی طالب

مادرش کنیز بود ، و چنانکه مدائنی بسندش از حمید بن مسلم روایت کرده قاتلش لقیط بن یاسر جهنی بود که بوسیلهٔ تیری که بجانب او پرتاب کرد او را بشهادت رسانید .

محمّد بن علی بن حمزة گوید : بهمراه محمّد بن ابی‌سعید فرزندش جعفر بن محمّد بن عقیل نیز کشته شد ، و قول دیگری نیز نقل کرده که جعفر بن محمّد در جنگ حرّة کشته شد .

ولی من درکتابهای انساب فرزندی برای محمّد بن عقیل بنام جعفر نیافته‌ام .

و نیز محمّد بن علی بن حمزة از عقیل بن عبدالله (که به چهار پشت بعقیل بن ابی طالب میرسد) روایت کرده که از اولاد عقیل فرزندی نیز بنام علی بن عقیل در

معرکهٔ کربلا شهید شد و مادرش کنیز بود .

و بالجمله از فرزندان ابوطالب کسانیکه در کربلا شهید شدند ـ بجز آنانکه مورد اختلاف است ـ جمعاً بیست ودونفر بوده‌اند .

☆ ☆ ☆

بازگردیم بدنبالهٔ جریان شهادت حسین بن علی صلوات‌الله علیهما

احمد بن عیسی بسندش از ابی مخنف ـ و دیگران از سایر راویان حدیث با مختصر اختلافی ـ از ابی مخنف روایت کرده‌اند .

و نیز أحمد بن جعد ـ بسندش ـ ازحضرت باقر علیه‌السلام . ومدائنی از یونس بن ابی اسحاق حدیث کرده‌اند که : چون خبر ورود حسین علیه‌السلام در مکّه بمردم کوفه رسید و مطّلع شدندکه آنجناب بایزید بیعت نکرده است گروهی را بعنوان نمایندگی بسرکردگی ابوعبدالله جدلی بنزد آنحضرت فرستادندو نامه‌هائی بوسیلهٔ آنها بآنحضرت نوشتند و نویسندگان نامه بزرگان اهل کوفه چون شبث بن ربعی ، و سلیمان بن صرد و مسیّب بن نجبه و امثال اینها بودند که درخواست کرده بودند آنحضرت مردم رابه بیعت با خود دعوت کرده و یزید را از خلافت خلع کند .

حسین علیه‌السلام بنمایندگان فرمود: من برادر وپسرعمویم را باشها بکوفه‌میفرستم و هر گاه او از مردم بیعت گرفت و همچنانکه در نامه‌هاشان نوشته‌اند با او بیعت کردند من نیز خواهم آمد .

سپس مسلم بن عقیل را خواست و باو فرمود : بکوفه برو واگر دیدی همانطور که در این نامه ها نوشته‌اند متّفق اند و مشاهده کردی که میتوان بوسیلهٔ آنمردم بر علیه یزید نهضتی کرد نظر خود را بمن بنویس . بدین ترتیب مسلم روانهٔ کوفه شد و چون بدان شهر وارد گردید شیعیان مقدم او را گرامی داشته و دورش را گرفتند و او از آنها برای حسین علیه‌السلام بیعت گرفت .

از آنسو ابن زیاد بهمراهی مسلم بن عمرو باهلی و منذر بن عمرو و شریك بن أعور و کسان نزدیك و خاندانش از بصره بسوی کوفه حرکت کرد و چون بکوفه

درآمد عمامهٔ سیاهی بسر بسته روی وچهره‌اش را بانقابی پنهان کرده بود ، وچون مردم کوفه چشم براه ورود حسین علیه السلام بودند ،از اینرو بهر گروهی که ابن زیاد برمیخورد (بگمان اینکه ابا عبد الله الحسین است) باو سلام کرده میگفتند : خوش آمدی ای فرزند رسول خدا ، مقدمت گرامی باد !

ابن زیاد از سخنان مردم و مژده دادن ایشان یکدیگر را بورود حسین بن علی ناراحت شده بود ولی برو نیاورد تا وارد قصر دارالعمارة گردید . وپس از ورود بقصر دستور داد جارچی حکومت مردم را بمسجد دعوت کند ، چون مردم در مسجد گرد آمدند بمنبر رفته پس از ثنای خدا سخنان زیر را ایرادکرد :

امّا بعد امیرالمؤمنین (یزید) مرا بر شهر و مرز وبوم و بیت‌المال شما فرمانروا ساخته و بمن دستور داده نسبت بستمدیدگانتان بانصاف رفتار کنم و بمحرومین بخشش کنم و بآنانکه فرمانبر و مطیع قوانین و دستورند احسان و نیکی معمول دارم و هرکه مورد سوء ظنّ و متّهم باشد بسختی با او رفتار کنم ، من نسبت بهر کس که مطیع و فرمانبردار باشد چون پدری مهربان هستم ولی شمشیروتازیانهٔ عقوبتم آماده است برای آنکس که از دستور من سرپیچی کند وبیعت خود را بشکند ،پس هرکس باید برخود بترسد «و راستی گفتارهنگام عمل معلوم میشود نه تهدید» (یعنی این سخن جنبهٔ تهدید تنها ندارند بلکه حقیقتی مسلّم است) این سخنان کوتاه راگفت و از منبر بزید آمد .

از آنسو چون مسلم بن عقیل از ورود عبیدالله بن زیاد اطّلاع یافت و سخنانش را شنید از جایگاه خود خارج شده بدرخانه هانی بن عروة آمد و وارد کریاس خانه شد و کسی را بداخل فرستاد و او را بدرخانه دعوت کرد و چون هانی بکریاس در رسید مسلم بدو گفت : آمده‌ام تا مرا پناه دهی و از من پذیرائی کنی ! هانی بدو گفت خدایت رحمت کند که کار دشواری بر من تکلیف کردی ، و اگر وارد خانهٔ من نشده بودی و بمن اعتماد نکرده بودی من خوش داشتم که از اینجا بجای دیگر بروی (و بخانهٔ من نیائی) ولی اکنون روی قانون پناهندگی مراملزم کردی که از تو دفاع کنم ، وارد شو .

مسلم بخانهٔ هانی در آمد وشیعیان نیزدرهمانخانهٔ بامسلم رفت وآمد میکردند، شریك بن اعور نیز که مردی شیعی بود بخانهٔ هانی در آمد.

ابن زیاد غلامی داشت بنام « معقل » در اینهنگام او را طلبید و سه هزار درهم پول به وی داد و بدو گفت : بجستجوی مسلم برو و پیروان او را دیدار کن و این سه هزار در هم را بآنها بده و بگو : با این پول تجهیزات جنگی برای جنگ با دشمن تهیّه کنید و بآنها وانمود کن که تو از آنهائی ، بدینوسیله ار جایگاه مسلم و اوضاع و احوالشان اطّلاعی بدست آورده بمن گزارش ده .

معقل پول را برداشت و بدنبال این منظور بمسجد کوفه آمد و در آنجا مسلم ابن عوسجهٔ اسدی را که مشغول نماز بود دیدارکرد و شنید که مردم میگویند : این مرد برای حسین بن علی ازمردم بیعت‌میگیرد، معقل نزدمسلم‌آمده وصبرکرد تا نمازش که بپایان رسید پیش آمده‌گفت : ای بندهٔ خدا من مردی ازاهل شامم و از زمرهٔ قبیلهٔ ذی الکلاع محسوب میشوم که خدا نعمت دوستی اهل بیت پیغمبر و دوستانشانرا بمن عطا فرموده، و سه هزار درهم پول همراه من است‌که میخواهم بدست مردی از ایشان که شنیده‌ام بکوفه آمده وبرای پسردختر پیغمبر صلی الله علیه وآله ازمردم بیعت میگیرد برسانم ، و من دوست دارم جای او را بدانم تا او را از نزدیك دیدار کنم ، و از چند تن از مردم مسلمان شنیدم‌که ترا نشان داده ومیگفتند : این مرد از وضع این خاندان‌آگاه است ، و من اینك بنزد تو آمد تا این پول را از من بگیری و مرا بنزد این مردی که در جستجویش هستم ببری تا با او بیعت‌کنم :

مسلم بن عوسجه گفت : سپاس خدایرا که مرا موفّق بدیدار توکرد واز محبّتی که تو نسبت بدین خاندان داری خورسند گشتم ، و از اینکه خدا بوسیلهٔ تو حق‌اهل بیت‌پیغمبر صلی الله علیه وآله رایاری میکند خوشحالم، و من ازترس‌این مرد جبّار سرکش خوش نداشتم پیش از آنکه‌کار بیعت سر بگیرد مرا باین سمت بشناسند . مسلم پس از این سخنان پیمانهای محکمی از معقل گرفت‌که از راه خیر خواهی قدمی فرارتر نگذارد وجریان‌را پوشیده دارد . معقل هرگونه پیمانی که مسلم خواست با او ببست ، ومسلم

ابن عوسجه (که اطمینان حاصل کرده بود) بدو گفت : چند روزی بخانهٔ خود من بیا تا در این خلال من از آنمرد که جویایش هستی برایت اجازهٔ ملاقات بگیرم .

بیماری شریك بن اعور و عیادت ابن زیاد از او در خانهٔ هانی

در این خلال شریك بن اعور که از شیعیان متعصّب اهل بیت و در نزد ابن زیاد عزیز و محترم بود و (چنانکه پیش از این گفتیم) در خانهٔ هانی منزل داشت بیمار شد ، ابن زیاد کسی را بنزد اوفرستاد که من میخواهم امشب بعیادت تو بیایم ،شریك که از جریان مطّلع شد بمسلم بن عقیل گفت : این مرد تبهکار فاجر امشب بعیادت من میآید ، و چون در پیش من نشست تو بر او حمله کن و او را بکش و پس از قتل او با خیال آسوده برمسند امارت این شهر تکیه بزن که دیگر کسی جلوگیر تو ازامارت کوفه نیست ، و اگر من نیز از این بیماری بهبودی یافتم ببصره میروم و آنجا را نیز تسلیم تو خواهم کرد (و بدین ترتیب مسلم را آماده اینکار کرد) .

چون شب شد ابن زیاد طبق قرار قبلی برای عیادت شریك از قصر خارج شد ، شریك (که از حرکت او اطّلاع حاصل کرد) بمسلم گفت : همینکه اینجا نشست فرصت را از دست مده و کار را یکسره کن ، هانی که از این جریان مطلع شد چون خوش نداشت ابن زیاد درخانهٔ اوکشته شود، پیش مسلم (که درجائی پنهان شده بود) رفت و گفت : من خوش ندارم که این مرد در خانهٔ من کشته شود ، از آنسو عبیدالله ابن زیاد وارد شد وبنزد شریك نشست و مشغول احوالپرسی شد و از او علّت بیماری و مدّت آنرا سؤال کرد ، شریك که منتظر بیرون آمدن مسلم (از خفیه‌گاه) بود همینکه دید خبری از مسلم نشد ترسید مبادا ابن زیاد برخیزد و کار از کار بگذرد لذا برای اینکه بمسلم بفهماند درنگ جایز نیست و او را از خفا گاه بیرون بکشد باین شعر متمثّل شد :

مـاالا نتظار بسلمی أن تحیّوها حیّوا سلیمی و حیّوا من یحیّیها

کأس المنیّة بالتعجیل فـاسقوها

« برای چه سلمی را نمیخوانید و منتظر چه هستید ؟ ، سلیمی را بخوانید و خوانندگان این قبیله را نیز بخوانید » . « وجام مرگ را بشتاب بکام‌او فرو ریزند »

سپس گفت: رحمت خدا بر پدرت باد : آن جرعه را بمن بنوشان اگر چه جان مرا بگیرد .

و این کلمات را دو بار یا سه بار تکرار کرد ، عبیدالله که مقصود شریك را نمیدانست پرسید : چه منظوری داری . آیا هذیان میگوئی ؟ هانی گفت : آری ـ خدایت باصلاح گراید ـ امروز از پیش از غروب آفتاب تا بحال همین طور است که می‌بینی و مرتّباً هذیان میگوید .

عبیدالله ازجا برخاست و از خانهٔ هانی بیرون رفت ، در اینحال مسلم از خفاگاه خارج شد ، شریك بدو گفت : چرا او را نکشتی ؟ مسلم گفت : دو چیز جلوگیر من شد: یکی اینکه هانی‌خوش نداشت‌که این مرد در خانهٔ اوکشته شود، و دیگرحدیثی بود که مردم از رسول خدا ﷺ روایت کرده‌اند که آنحضرت فرمود : « ایمان پای بندی است از غافلگیرکردن و شخص مؤمن‌کسی‌را غافلگیر نمی‌کشد » شریك گفت : سوگند بخدا اگراو راکشته بودی مرد تبهکاربدکار کافر وپیمان شکنی راکشته‌بودی .

از آنسو مردی را که عبیدالله برای جاسوسی فرستاده بود بخانهٔ هانی راه پیدا کرد و رفت و آمدش بدانجا بسیار شد ، و کم‌کم کار بجائی رسید که نخستین نفری‌که وارد خانه میشداو بود ، و آخرین نفر هم که از آنجا بیرون میرفت او بود و هر روز خود گزارشات کار را مستقیماً باطّلاع عبیدالله میرسانید .

روزی ابن زیاد بحاضرین درمجلس‌خود گفت : چرا هانی بدیدار ما نمی‌آید!

ابن اشعث و اسماء بن خارجه هانی را دیدار کرده گفتند : امیر سراغ ترا میگرفت چرا بدیدن او نمی‌آئی؟ هانی‌که این سخن راشنید بمجلس ابن زیاد حاضر شد ، همینکه چشمس بهانی افتاد باین شعر تمثّل جست :

أُريد حباءه و يريد قتلي عذيرك من خليلك من مراد

« من عطاء (یا زندگی) او را خواهانم و او قصد کشتن مرا دارد »

« عذر خود (یا عذر پذیر خود) را نسبت بدوست مرادی خود بیاور » یعنی کیست عذرترا بپذیرد .

ای هانی پیرو پسر عقیل شده‌ای ؟ (و بر ضدّ حکومت قیام‌کرده‌ای) ؟ هانی‌از در انکار گفت : من چنین کاری نکرده‌ام ، ابن‌زیاد معقل را طلبید و رو بهانی کرده گفت این مرد را می‌شناسی ؟ گفت : آری و او راست گفته ، ولی من او را بخانه‌ام نیاورده‌ام و نمیدانستم که قصد دارد بخانهٔ من پناهنده شود تا آن ساعتی که او را در خانهٔ خود دیدم و هم اکنون میروم و از او میخواهم که بجای دیگر برود ، ابن زیاد گفت : از اینجا نباید بروی تا او را بنزد من آری ، و چون هانی حاضر با اینکار نشد و با او تندی کرد ، ابن زیاد با چوبدستی خود بسر و صورت هانی زده و او را بزندان افکند .

و پس‌از این کار چون از شورش مردم‌کوفه بیم داشت با جمعی از بزرگان‌کوفه و اطرافیان بمسجد کوفه رفته و بمنبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی گفت :

ای مردم : پیروی خدا و زمامدارتان را بکنید و تفرقه و اختلاف ایجادنکنید که پراگنده شده و بهلاکت میرسید و خوار و ذلیل میگردید و آواره خواهید شد ، آنگاه بدین مثل معروف تمثّل جست که « أخاك من صدفك ، وقد أعذرمن أنذر » برادرت کسی است که از روی صدق وراستی با تو سخن گوید وکسی که بیم دهد عذر خود را گفته (و وظیفه‌اش را انجام داده) .

و همینکه خواست از منبر بزیر آید دیده بانان بسرعت از طرف درب خرما فروشان وارد مسجد شده بابن زیاد گفتند : هم اکنون پسر عقیل در میرسد : ابن‌زیاد که این خبر را شنید بلا درنگ وارد قصر شد و در را بروی خود بست .

عبیدالله‌بن حازم بکری گوید : هنگامی که هانی را بقصر ابن‌زیاد بردند من هم بدنبال او بقصر رفتم تا سرانجام کار هانی را ببینم و چون جریان ضرب وشتم‌هانی را مشاهده کردم فوراً از قصر خارج شده و جریان را بمسلم گفتم و او نیز بمن‌دستور دادکه درمیان هم مسلکان خودکه درخانه های اطراف اجتماع‌کرد بودند فریاد زنم وبا

شعار : « یا منصور أمت » (که شعار مسلمانان صدراسلام بود ومعنایش این است که ای یاری شده جانش را بگیر) آنانرا بخروج دعوت کنم، من نیز بر طبق دستور او بیرون رفته و فریاد کشیده تا مردم کوفه از هرسو برای یاری مسلم بن عقیل گرد آمدند ، و آنجناب نیز برای هرکدام از قبائل پرچمی بست و امیری برگماشت ، عبدالرحمن بن عزیزکندی راامیر بر ربیعه کرد وباو دستور دادکه توسردارسواران باش و در پیش روی من حرکت کن ، و مسلم بن عوسجه را برقبائل مذحج و بنی‌اسد امیر کرده وباو گفت تو امیر بپادگان باش ، و ابو ثمامهٔ صاعدی را بر دو قبیلهٔ تمیم و همدان امیر کرد ، و و عباس بن جعدهٔ جدلی را برمردم مدینه فرمانروا ساخت ، و بدین ترتیب بسوی قصر ابن زیاد حرکت کرد .

این خبر که بعبیدالله بن زیاد رسید دستور داد در هار را ببندند و خود نیز در قصر پناهنده شد ، مسلم بن عقیل همچنان پیش رفت تا قصر را محاصره کرد و طولی نکشید که مسجد کوفه بطرفداری مسلم پر از جمعیت شد و همچنان ساعت بساعت بر تعدادشان افزوده میشد و رفته رفته کار را برابن زیاد تنگ کردند ، و او که چنان دید عبیدالله بن کثیر بن شهاب را طلبید و باو دستور داد با افرادی که از قبیلهٔ مذحج فرمانبر اوهستند برود بهر ترتیب که ممکن‌است مردم را ازگرد مسلم بن عقیل پراگنده سازد و آنها را از جنگ و کیفر حکومت بترساند ، ولی چون عبیدالله بن کثیر بنزد مردم آمد با دشنام مردم که بابن زیاد و پدرش میدادند مواجه گردید (و از اینرو بی‌آنکه کاری انجام دهد باز گشت) .

عبدالله بن حازم بکری گوید : همچنین اشراف دیگر کوفه برای متفرّق کردن مردم بنزد ما آمدند و نخستین کسی که زبان گشود کثیر بن شهاب بودکه گفت :

مردم شتاب نکنید و بسوی خانه و زندگی و زن و فرزندتان باز گردید و خود را بکشتن ندهید ، هم اکنون سپاههای مجهّز یزید از شام میرسند (و شما را عرضهٔ شمشیر میکنند) و امیر شما عبیدالله بن زیاد با خدای خود عهد کرده و پیمان بسته که اگر تا شب بخانه خود نروید و همچنان مقاومت کنید بهرهٔ فرزندانتان را از

بیت‌المال قطع کند ، و جنگجویانرا بدون حقوق و جیره بجنگهای شام فرستد ، و بی گناه را بجرم گناهکار بگیرد و حاضر را بجای غائب در بند کشد تا یکتن از مخالفان حکومت بجای نماند جز آنکه کیفر جنایتش را بچشد .

سایر اشراف کوفه نیز سخنانی (تهدید آمیز) مانند سخنان کثیر بن شهاب گفتند و همین کلمات موجب پراگندگی مردم شد. و در اینهنگام زن بود که میآمد دست پسر و برادرش را میگرفت و بآنها میگفت: این مردم بجای شما هستند و نیازی بکمك شما نیست ، و مرد بود که میآمد و دست فرزند و برادر خود را میگرفت و بآنها میگفت: فردا است که سپاه شام میرسد ترا با این جنگ و بلوا چه کار ؟ ! بیا و از این معرکه دور شو .

همچنین مردم از دور مسلم پراگنده میشدند تا بجائی رسید که چون شب شد بیش از سی نفر همراه او نبودند و چون نماز مغرب خوانده شد مسلم بن عقیل بسوی درهای قبیلهٔ کنده براه افتاد تا از مسجد بیرون رود ، و هنوز بدرهای مسجد نرسیده بود که عدّهٔ همراهانش بده نفر نمیرسیدند، و چون ازمسجد بیرون رفت هیچکس با او نبود ، ازاینرو در کوچه‌های کوفه سرگردان شده نمیدانست بکجا میرود، تاگذارش بخانه‌های بنی بجیله که تیره‌ای از قبیلهٔ کنده بودند افتاد و همچنان تا در خانهٔ زنی بنام طوعه پیش رفت ، طوعه (که قبلا کنیز اشعث بن قیس بود و اشعث او را آزاد ساخته و در آنهنگام مردی بنام اسید حضرمی او را بعقد ازدواج خویش در آورده بود و از اسید فرزندی بنام بلال داشت و وی با مردم بیرون رفته بود) بر درخانهٔ چشم براه آمدن فرزندش ایستاده بود ، همینکه مسلم چشمش بدان زن افتاد بر او سلام کرد ، طوعه جواب سلام او را داد ، مسلم ازاو مقداری آب طلبید، طوعه بدرون خانه رفت وقدری آب آورد ، مسلم آبرا آشامید وظرف را بزن باز گردانید ، زن ظرف را بدرون خانه برد و چون باز گشت دید آنمرد همانجا نشسته است ، بدو گفت : مگر آب نخوردی ؟ مسلم گفت: چرا، طوعه گفت : پس بنزد زن و بچّه‌ات برو ، مسلم ساکت شد ، وی برای بار دوّم و سوّم این سخن را تکرار کرد بازدید آنمرد از جای خود حرکت نمیکند در

مرتبهٔ چهارم گفت : سبحان الله ای بندهٔ خدا برخیز و بنزد زن و بچّه‌ات برو خدایت تندرستی دهد که نشستن تو در اینجا شایسته نیست ، و من اجازه نمیدهم اینجا بنشینی .

مسلم برخاست و فرمود: ای زن من در این شهر خانواده‌ای ندارم آیا میتوانی یك احسانی بمن بکنی و پاداشی بگیری ، شاید من روزی پاداش تو را بدهم .

طوعه گفت : ای بندهٔ خدا آن احسان چیست ؟

مسلم گفت : من‌مسلم‌بن عقیل هستم‌که این مردم بمن دروغ گفتند و گولم‌زدند و دست از یاریم کشیدند .

طوعه (با تعجّب) پرسید : تو مسلم هستی ؟

فرمود: آری . طوعه (که آنجناب را شناخت)گفت : بخانه درآی ، وآنجناب را باطاقی برد و آنجا را برایش فرش کرد و شام برای آنجناب آورد .

در اینهنگام بلال پسرش رسید و متوجّه شد که مادرش بدان اطاق زیاد رفت و آمد میکند ، سبب را پرسید ؟ زن گفت : پسر جان از این سؤال بگذر ؟ پسرك گفت : بخدا سوگند باید جریان را برایم بگوئی - وبدنبال آن اصرارکرد - .

طوعه بدو گفت : پسرجان نباید بهیچکس بگوئی - و او را سوگندها داد که بکسی نگوید - و پسرك نیز سوگندها خورد تابالاخره جریان را بپسر گفت. آن پسر خوابید ودم فرو بست .

از آنسو ابن زیاد که دید سر و صداها افتاد و دیگر از یاران مسلم هیاهوئی شنیده نمی‌شود باطرافیان خودگفت : ببام مسجد بروید وبنگرید چه خبر است ، آنها از دیوارها سر کشیدند و چراغها و دسته هائی از نی که بسر ریسمان بسته شده بود روشن کردند و آنها را بپائین آویختند تا بزمین رسید و بوسیلهٔ آنها تمام ریز سقفها و زوایای مسجد را از بالا نگریستند و کسی را در آنجا ندیدند ، جریان را باین زیاد اطّلاع دادند ، و او درب مسجد « باب السدّهٔ » را باز کرد و بمسجد در آمد ودستور داد جار بزنند : از ذمهٔ (و پیمان) ما بیرون است آنکس‌که نماز عشا را جز درمسجد

درجای دیگر بخواند ! و همین فریاد (که درکوفه کشیده شد) سبب گردید که همان ساعت مردم در مسجد اجتماع کنند .

ابن زیاد نماز عشا راخواند وبمنبر رفته پس ازحمد وثنای الهی گفت :

امّا بعد (ای مردم) دیدید که پسر عقیل این سفیه نادان چه تفرقه و اختلافی میان مردم انداخت ، آنگاه گفت از ذمهٔ (و پیمان) ما بیرون است کسی که مسلم در خانه‌اش پیدا شود ، و هر که او را بنزد ما آورد دیه (و خونبهای) ویرا بدو جایزه خواهیم داد .

ای بندگان خدا ازخدا اندیشه کنید وسربفرمان باشید وخویشتن را در معرض هلاکت قرار ندهید . (آنگاه حصین بن نمیر رئیس داروغه و پلیس شهر را مخاطب ساخته گفت :) ای حصین بن نمیرمادرت بغرایت نشنید اگر از کوچه‌های کوفه بخوبی محافظت نکنی و این مرد از این شهر بیرون رود و او را بنز من نیاوری ، که من تر را برهمهٔ خانه های مردم کوفه مسلّط ساختم ، نگهبانان را بر سر کوچه‌ها بگمار و فردا صبح تمام خانه‌ها را یك بیك تفتیش کن تا این مرد را بنزد من آری این سخنان را گفت و از منبر بزیر آمد (و بقصر باز گشت)

بامدادان درقصردارالاماره نشست ومردم را برای ورود رخصت داد ، دراینمیان محمدبن اشعث وارد شد ، ابن‌زیاد که او را دید گفت : خوش آمده‌ای ای کسی که هیچگونه پیش ما متّهم نیستی و دوروئی باما نداری آنگاه او را درکنار خود نشانید .

از آنسو بلال پسر آن پیر زن که مسلم را در خانهٔ خویش جای داده بود چون صبح شد بنزد عبد الرّحمن پسر محمّد بن اشعث رفت و باو اطّلاع داد که مسلم‌بن‌عقیل در خانهٔ مادر او است، عبد الرّحمن نیز یکسره بقصر ابن زیاد آمد و بنزد پدرش‌که در قصر نشسته بود رفت آهسته باو سخنی گفت ، ابن زیاد پرسید : چه گفت ؟

محمّد بن اشعث پاسخداد : بمن خبر داد که پسر عقیل در یکی از خانه های ما است ، ابن زیاد باچوبدستی خود بپهلویش زد و گفت : برخیز و هم اکنون او را بنزد من حاضر ساز .

ابومخنف از قدامة بن سعد روایت کرده که گفت : ابن زیاد محمّد بن اشعث را با شصت یا هفتاد تن که همه از تیرهٔ قیس بودند بسرکردگی عبیدالله بن عبّاس سلمی برای دستگیر ساختن مسلم فرستاد ، وآنها همچنان تا پشت خانهٔ (طوعه) که مسلم درآنجا بود آمدند ، و چون مسلم بن عقیل صدای سم اسبان و بانگ مردان را شنید دانست که بسراغ او آمده‌اند از اینرو با شمشیر بسوی آنها بیرون آمد ، آنها بخانهٔ مزبور هجوم کردند ، مسلم نیز بدانها حمله آورد، همراهان اشعث که چنان دیدند ببامها بالا رفتند و از بالا بدانجناب سنگ پرتاب میکردند و دسته های نی را آتش زده برسرش میریختند .

مسلم که چنان دید فرمود : اینهمه سروصدا برای کشتن پسر عقیل استای نفس بیرون روبسوی آن مرگی که گریزی از آن نیست (این سخن را گفته) و با شمشیر کشیده خود را بکوچه رسانید و باآنها بپیکار پرداخت .

محمّد بن اشعث (که چنان دید پیش آمده) گفت : ای جوان تو در أمانی بیجهت خود را بهلاکت میفکن . امّا مسلم همچنان جنگ میکرد و این رجز را میخواند :

أقسمت لا اقتل إلّا حرّا و إن رأیت الموت شیئاً نکرا

أخاف أن اکذب او اغرّا أو یخلط البارد سخناً مرّا

ردّ شعاع النفس فاستقرّا کلّ امرىء یوماً ملاق شرّا

۱ ـ سوگند خورده‌ام که کشته نشوم مگر آزادانه و گرچه مرگ را چیز ناپسندی می بینم .

۲ـ ترس آن دارم که بمن دروغ گویند یا فریبم دهند یا چیزی سرد با گرم و تلخ آمیخته شود .

۳ ـ اکنون افکار پریشان نفس گرد آمد و آسوده گشت ، و هر مردی بالاخره روزی بناگواریهای زندگی برخورد خواهدکرد .

محمّد بن اشعث پیش آمد و بدو گفت : دروغ بتو نگویند و فریبت ندهند، واین مردم (یعنی ابن‌زیاد و دار و دسته‌اش) تو را نخواهند کشت و آزارت نکنند . در

اینحال زخمهای وارده برپیکرمسلم او راکوفته وازجنگ ناتوان و درمانده‌اش ساخته بود ، نفسش برید، و (برای رفع خستگی) پشت بدیوار آن خانه داد .

بار دیگر محمّد بن اشعث پیش آمد و گفت : تو در أمانی .

مسلم فرمود : من در أمانم ؟ محمّد بن اشعث و همراهانش گفتند : آری تو در امانی ، بجز عبیدالله بن عبّاس سلمی که گفت : «لاناقة لي في هذا ولاجمل»(۱) «مرا در اینکار نه شتر ماده‌ای است و نه شتر نری » (یعنی من سودی در اینکار نمیبرم تا امان دهم یا ندهم) و بیکسو رفت .

مسلم فرمود : بخداسوگند اگرأمان شمانبود من‌دست دردست شما نمیگذاردم ، در اینهنگام استری آوردند و آنجناب را بر آن سوار کردند ، همراهان اشعث گرد آنجناب را گرفتند و شمشیر از گردنش باز کردند ، و در آنحال بود که مسلم‌بادیدن این جریان مثل اینکه از زندگی خویش نا امید شد و اشك از دیدگانش سرازیر گشت و دانست که آنها او را خواهند کشت ، از اینرو فرمود : این نخستین بیوفائی‌و پیمان شکنی شما بود ، محمّد بن اشعث گفت : امیدوارم که (گزندی بتو نرسد و) باکی بر تو نباشد .

مسلم فرمود : جز همین امید چیزی‌دیگر نیست پس چه شد امان شما ؟ «انّالله و إنّا إليه راجعون » وبگریست .

عبیدالله‌بن عبّاس سلمی پیش آمده گفت :

کسی که خواهان آنچه تو خواهانش بودی باشد نباید برای مانند این پیش آمدها گریه‌کند) یعنی کسی‌که در صدد ریاست باشد باید آمادهٔ چنین روز هائی هم باشد) .

مسلم فرمود: بخدا سوگند من برای‌خویشتن نگریم و ازکشته شدن نیز نمی‌نالم - اگرچه یکچشم برهم زدن‌هم مردن را دوست‌ندارم - ولی‌من‌برای خاندانم‌که بسوی من میآیند میگیریم، برای حسین وخاندان حسین میگیریم ، سپس روبمحمّدبن اشعث

(۱) این مثلی است در عرب و در فارسی گویند « در اینکار خرم بگل نخوابیده » یعنی سودی در اینکار برای من نیست .(مصحح)

کرده فرمود : بخدا گمان من آنست که تو نتوانی از عهدهٔ آن امانی که بمن داده‌ای برآئی ، و از او در خواست کرد که کسی را بسوی حسین بن علی علیهما السلام گسیل دارد و جریان را باطّلاع آنحضرت برساند و از او بخواهد که از بین راه باز گردد ، پسر اشعث گفت : بخدا سوگند من اینکار را خواهم کرد .

ابومخنف از قدامة بن سعد روایت کند که چون مسلم را بدر قصر آوردند چشمش بکوزهٔ آبی افتادکه بر درقصر گذارده بودند، فرمود : ازاین آب بمن بنوشانید، مسلم بن عمر باهلی گفت : می‌بینی که چه آب سردی است بخدا قطره‌ای از آن نخواهی چشید تا در آتش دوزخ از آب سوزان بیاشامی ! مسلم باو فرمود : وای بر تو ، مادر بعزایت بنشیند براستی که چقدر جفاپیشه وسنگدل وفرومایه هستی وچه اندازه دارای قساوت قلبی ، ای پسر باهله تو ئیکه به آب سوزان و خلود در آتش دوزخ از من سزاوارتری ، این سخن را فرمود و از شدّت ناتوانی نشست و تکیه بدیوار داد .

ابو مخنف دنبالهٔ حدیث را چیین نقل کردکه : عمرو بن حریث که حضور داشت وشاهد این جریان بود سلیم غلام خود رافرستادو کوزهٔ آبی آورد وآنجناب راسیراب کرد .

ولی دنبال آن گوید مطابق : حدیثی که مدرك بن عماره برایم نقل کرد: عماره بن عقبه غلام خود را که نسیم نام داشت فرستاد و اوکوزهٔ آبی آوردکه دستمالی برسر آن بسته بود وکاسه‌ای نیز با آن بود ، عماره آب را در آن کاسه ریخت و بدست آنجناب داد ، مسلم خواست آنرا بنوشد ظرف آب از خون لبان مسلم پر شد مسلم آنرا برزمین ریخت و نیاشامید ، بار دوّم که آنرا پراز آب کردند خواست بنوشد دندانهای پیشین آنجناب درکاسه ریخت ، لذا گفت : خدا راشکر اگراین آب روزی من بودمیآشامیدم از این وضع معلوم میشود روزی من نیست .

دراینهنگام مسلم را نزد ابن‌زیاد بردند، وآنجناب بدون اینکه سلام کند بقصر در آمد ، پاسبانی که همراه او بودگفت : چرا برامیرسلام نمیکنی؟ فرمود : اگر امیر بقتل من کمر بسته و میخواهد مرا بکشد چه سلامی ؟ ، و اگر از خون من بگذرد و نخواهد مرا بکشد من بر او بسیار سلام خواهم کرد .

ابن زیاد گفت : البتّه بدانکه قتل تـو حتمی است و کشته خواهی شد ، مسلم فرمود : راستی چنین است تو مرا خواهی کشت ؟ ابن زیاد گفت : آری .

مسلم فرمود پس بگذار تا من بیکی از حاضران وصیّت کنم .

ابن‌زیادگفت : بهرکه خواهی وصیّت کن . مسلم نظری بحاضران مجلس کرد و چشمش بعمربن سعد افتادگفت : ای عمرازاین‌مردم تنها میان من وتوخویشاوندی است و من اکنون حاجتی دارم و همان پیوند خویشی بر تو واجب میکند که حاجت مرا برآوری و میخواهم حاجتم را در پنهانی بتو بگویم !

عمربن سعد از قبول آن امتناع ورزید. عبیدالله‌بن‌زیاد بدو گفت : از پذیرفتن حاجت پسر عمویت خود داری مکن و بنگر تا چه میخواهد .

پسر سعد برخاست و بـا مسلم بجائی رفتند که ابن زیاد آندو را میدیـد و در آنجا نشستند .

مسلم فرمود، ای عمر مـن درکوفه قرضی دارم و در این مدّت‌که در کوفه بودم آنرا از مردم گرفته‌ام تو آنرا بپرداز تا از غلّه و مالی که در مدینه دارم برای تو بفرستند، دیگر آنکه بدن مرا از ابن زیاد بگیر و آنرا دفن کن، سوّم آنکه‌کسی را بنزد حسین علیه‌السلام بفرست تا او را از آمدن باز گرداند .

عمر بن سعد به ابن زیاد گفت : میدانی چه گفت ؟

ابن زیاد گفت : هر چه گفت مکتوم دار .

بار دوم گفت : میدانی چه گفت ؟

ابن زیادگفت : بگو ولی شخص امین هیچوقت خیانت نمیکند ، وشخص‌خیانت کار امین نگردد . عمر بن سعد گفت : مسلم چنین و چنان گفت .

ابن زیاد گفت : امـا مال او از آن تو باشد و مـا در اینباره از تـو جلوگیری نخواهیم کرد و هر چه خواهی در آن انجام ده . و امّا حسین اگر او بما دست تعرّض نگشاید مارا باوی‌کاری نیست ، ولی اگر او آهنگ ماکند، ما از او دست برنداریم ، وامّا دربارهٔ بدن مسلم ما شفاعت تو را نخواهیم پذیرفت ، و او راشایستهٔ دفن نمیدانیم

زیرا مسلم با ما بمخالفت برخاست و بر نابودی ما کمر بست وسخت‌هم حریص بود .

سپس ابن زیاد رو بمسلم کرده گفت : خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم چنان کشتنی که در اسلام کسی را آنچنان نکشته باشند .

مسلم فرمود ، کار تو همین است که در اسلام بدعتی بگذاری که تا کنون در آن نبوده است ، وتونباید کشتن بطرز فجیع و مُثله‌کردن و بدرفتاری و غافلگیر کردن را بدیگری جز خود واگذاری، چون هیچکس از تو سزاوارتر بدین جنایات نیست .

ابن زیاد بیش از این درنگ نکرد و فرمان داد مسلم را ببام دارالامارة ببرند وگردنش را بزنند و برای انجام این کار گفت آنکس را که مسلم با او حریف بود و زخم شمشیر بسروشانه‌اش زد بیاورند، چون او را ـ که نامش بکران بن‌حمران احمری بود ـ آوردند عبیدالله باو گفت ، مسلم را ببام ببر و خود گردنش را بزن .

هنگامیکه آنجناب را ببالای بام میبردند یکسره استغفار میکرد و درود بر پیامبر بزرگوار اسلام محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله و سایر پیمبران و رسولان و فرشتگان حق میفرستاد و دنبالش میگفت : « خدایا تو خود میان ما و این مردمی که ما را فریب داده و بما نیرنگ زدند و دست از یاری ما کشیدند حکم فرما » .

و بدین ترتیب آنجناب را ببالای بام قصر آن طرفی که مشرف به بازارکفش دوزان بود بردند و گردنش را زدند وبدنش بپائین افتاد ـ درود خدا بر او باد ـ .

عبدالله‌بن زبیر اسدی در اینباره گوید :

إذا کنت لاتدرین ما الموت فانظری ... الی هانیء في السوق و ابن عقیل

إلی بطل قد هشّم السیف وجهه ... و آخر یهوی فی طمار قتیل

تری جسداً قد غیّر الموت لونه ... و نضح دم قد سال کلّ مسیل ۳

أصابهما أمر الامیر فأصبحا ... أحادیث من یسعی بکلّ سبیل

أیرکب أسماء الهمالیج آمناً ... و قد طلبته مَذحج بذحول

تطیف حوالیه مراد و کلهم ... علی رقبة من سائل و مسول ۶

فان أنتم لم تثأروا بأخیکم ... فکونوا بغایا أُرضیت بقلیل

۱ - اگر نمیدانی مرگ چیست بجسد هانی و مسلم بن عقیل در میان بازار کوفه بنگر .

۲ - بدان پهلوانی بنگر که شمشیر رویش را در هم شکست (یعنی هانی) و بآن دیگر که جنازه‌اش آغشته بخون از بالای قصرفرو افتاده است .

۳ - پیکر بی سری‌راخواهی دیدکه مرگ رنگش‌را دگرگون ساخته،وخونهائی نیز که چون سیل روان گشته .

۴ - دستور امیر (ابن‌زیاد)آندو را باین سرنوشت دچارساخت‌که سرگذشتشان ورد زبان مردم در هر کوی و برزن شده و بصحرا ها و بیابانها بارمغان میبرند .

۵ - آیا اسماء پسر خارجه (که با چند تن دیگر هانی را بدربار ابن زیاد بردند) آسوده و آزاد سوار بر اسبها شود با اینکه قبیلهٔ مذحج خون هانی را از او خواهانند .

۶ - و قبیلهٔ مراد (که با هانی از یك تیره بودند) بدور اسماء گردش کنند و مراقب و چشم براه اویند وازیکدیگر پرسش کنند و در جستجوی وی باشند .

۷ - اگر شما (ای قبیلهٔ مذحج ومراد) انتقام خون برادرتان را نگیرید راستی زنان زناکاری هستید که باندکی از مال راضی شده‌اید .

گویند مسلم نامه‌ای بحسین علیه السلام درمورد گرفتن بیعت برای آنحضرت نوشته‌بود و متذکّرشده‌بودکه مردم همگی‌بیعت‌کرده وچشم براه آمدن اوهستند ، امام علیه السلام نیز آهنگ کوفه کرده بود ، و در همان روزها عبدالله بن زبیر آنحضرت را دیدار کرد وبرای عبدالله بن زبیرچیزی‌گرانتر وناگوارتر ازبودن حسین درحجاز وچیزی محبوبتر از رفتن او بسوی عراق نبود ، چون طمع سلطنت حجاز را در دل داشت و میدانست اینکار جز با رفتن حسین علیه السلام سر نگیرد ، از اینرو بحسین علیه السلام گفت :

ای ابا عبدالله چه تصمیم داری ؟

امام علیه السلام تصمیم رفتن بعراق ومضمون نامهٔ مسلم بن‌عقیل را باطلاع اورسانید.

عبدالله بن زبیر گفت: پس معطّل چه هستی؟ بخدا سوگند اگرمن پیروانی‌مانند

تو درعراق داشتم (هیچگونه درنگ نمیکردم، و بدینگونه رأی آنحضرت راتقویت کرد و رفت .

وچون حسین علیه‌السلام تصمیم حرکت بسوی عراق گرفته بود عبدالله بن عبّاس بنزد آنحضرت شتافت و در نکوهش مردم کوفه سخنان بسیاری گفت و آنجناب را سوگند داد که در مکّه بماند ، و چنین گفت :

تو اکنون بسوی مردمی میروی که پدرت را کشتند و برادرت را زخم زدند ، و من می‌بینم که از یاری تو نیز دست باز خواهند داشت .

امام علیه‌السلام درپاسخ فرمود : اینها نامه‌های ایشان است درنزد من ، واین‌هم نامهٔ مسلم بن عقیل است که نوشته : اهل کوفه در بیعت من گرد آمده‌اند .

ابن عباس عرضکرد : اکنون که تصمیم گرفته‌ای بکوفه روی پس فرزندان و زنان را با خود مبر ، آیا شایسته است توکشته شوی وآنها کشته‌ات را ببینند چنانچه عثمان کشته شد ؟

امام علیه‌السلام بسخن او توجّهی نفرمود .

ابو مخنف گوید : از کسانیکه در روز عاشورا حاضر بوده‌اند نقل کردند که چون‌حسین علیه‌السلام درآنروز زنان وخواهران خودرا مشاهده کردکه چگونه ازخیمه‌ها بیرون ریخته و برای کشتگان خود بیتابی و جزع میکنند فرمود : خدا ابن عباس را رحمت کند که این روز را پیش بینی میکرد و بمن نیز تذکر داد .

و بالجملة چون ابن‌عباس دیدکه حسین علیه‌السلام از پذیرفتن رأی او خودداری میکند بدانحضرت گفت : بخدا سوگند اگر میدانستم که گلاویز شدن با تو و نگهداشتنت موجب آنستکه مردم دور من و ترا بگیرند (و ناگزیر ترا از رفتن باز دارند) حتماً اینکار را میکردم ولی چکنم که میدانم خداوند هرچه بخواهد همان میشود !

این سخن را گفت و سیلاب اشکش سرازیر شد و با حسین علیه‌السلام خدا حافظی کرده بازگشت و حسین علیه‌السلام نیز راه خود را بسوی عراق پیش گرفت .

و پس از آنکه حسین علیه السلام از مکّه بیرون رفت ابن عبّاس عبدالله بن زبیر را دیدار کرده بدو گفت :

یا لك من قبّرة بمعمرٍ خلالك الجوّ فبیضي و اصفری
ونقّری ماشئت أن تنقّری هذا الحسین خارجاً فاستبشري

۱ ـ مرغ چکاوك که در معمر هستی فضا برای تو خالی شد اکنون تخم بگذار و نغمه سرده .

۲ ـ و هر چه میخواهی دانه برچین و منقار بزن ، مژده که حسین علیه السلام از مکّه بیرون رفت .

و در آخر گفت حسین علیه السلام بیرون رفت و خطّهٔ حجاز برای تو خالی شد .

ابو مخنف گوید : از آنسو عبیدالله بن زیاد حرّ بن یزید را روانه کرده بود که سر راه حسین علیه السلام را بگیرد .

و همچنان که حسین علیه السلام پیش میرفت به دو تن از قبیلهٔ بنی اسد برخورد و از آنها احوال پرسید ، آندو گفتند : دلهای مردم با تو است ولی شمشیر هایشان بادشمنان تو است ، و با اینوضع شما بازگرد . و بدنبال این سخن داستان کشته شدن مسلم و یارانش را نیز بدانحضرت گفتند ، حسین علیه السلام کلمهٔ استرجاع بر زبان جاری کرد(۱)

فرزندان عقیل (برادران مسلم) گفتند : بخدا ما هرگز باز نگردیم تا انتقام خون خویش را بگیریم یا ماهم همگی کشته شویم وبدان راهی که مسلم رفت برویم .

حسین علیه السلام بمردمی که از اهل بادیه بدانحضرت پیوسته بودند فرمود : هرکه میخواهد برود برود من بیعت خود را از گردن او برداشتم ، آنها همه رفتندو حضرت با همان اهل بیت خود وچند تن از اصحاب و یارانش باقی ماند .

☆ ☆ ☆

حسین علیه السلام همچنان بسوی عراق پیش میرفت تابلشکر حرّ بن یزید نزدیك شد

(۱) ـ یعنی فرمود : « انالله وانا الیه راجعون » و این کلمه را معمولا هنگامی که خبر مرگ کسي را بشنوند بر زبان جاری کنند .

و همینکه اصحاب آنحضرت از دور سپاه را دیدند تکبیر گفتند [۱] حسین علیه‌السلام فرمود : این تکبیر برای چه بود ؟

در پاسخ گفتند : درخت خرما بچشم ما میخورد .

یکی ازاصحاب آنحضرت گفت بخدا دراین سرزمین درخت خرما وجود ندارد و گمان من آن است که آنچه شما دیده‌اید گردنهای اسبان و سرهای نیزه‌ها باشد ، امام علیه‌السلام فرمود : بخدا من هم همانرا می‌بینم .

حسین علیه‌السلام و یارانش همچنان پیش میرفتند تا به حرّ بن یزید و سپاهش رسیدند ، پس حرّ بن یزید رو بحسین علیه‌السلام کرده گفت :

من مأمورم که در هر کجا شما را دیدار کردم در همانجا فرود آورم و کار را بر شما سخت گیرم و نگذارم پیش روید .

حسین علیه‌السلام فرمود : در اینصورت من ناچار باید با تو بجنگم پس بترس از آنکه بوسیلهٔ کشتن من بدبخت شوی ! مادر بعزای تو بگرید بخدا سوگند اگر جز تو شخص دیگری از عرب این سخن را با من گفته بود و نام مادرم را میبرد من نیز نام مادرش را بهمین صورت میبردم هر که بود باشد ، ولی چکنم که بخدا سوگند نمیتوانم نام مادر ترا جز با بهترین تمجیدی که در قدرت من است بزبان آورم .

حسین علیه‌السلام براه خود ادامه داد و ازآنسو حرّ بن یزید هم سرراه آنحضرت را از بازگشت بمدینه گرفته بود ، و حسین علیه‌السلام نیز از رفتن بسوی کوفه خود داری میکرد و بدین ترتیب تا جائی بنام « اقساس مالك » هم عنان پیش رفته آنجا منزل کردند . حرّ بن یزید جریان را طی نامه‌ای بعبیدالله بن‌زیاد نوشت و او را از وضع مطلع ساخت .

ابو مخنف از عتبة بن سمعان [۲] کلبی روایت کرده‌که گفت ؛ هنگامی‌که ما از

---

(۱) ـ یعنی‌گفتند (الله‌اکبر) ، معمولا مردم‌عرب درپیش آمدهای ناگهانی ومشاهدات نابهنگام از روی خوشحالی یا تعجب « الله‌اکبر » میگفته‌اند .

(۲) در نسخ مقاتل همه جا « عتبة بن سمعان » ضبط شده ولی در کتب دیگر غیر از مقاتل الطالبیین « عقبة بن‌سمعان » است .

قصر « بنی مقاتل » گذشتیم وساعتی راه پیمودیم خواب کوتاهی حسین علیه‌السلام را گرفت و پس از لحظه ای بیدار شد و دو بار این جمله را بر زبان جاری کرده فرمود ، « انّاللّه و انّا الیه راجعون ، والحمدللّه ربّ العالمین» فرزند آنحضرت علی بن حسین که بر اسبی سوار بود پیش آمده بپدر گفت : پدرجان قربانت گردم چه سبب شد که کلمه استرجاع بر زبان جاری کردی ؟ و برای چه الحمدللّه گفتی ؟

حسین علیه‌السلام فرمود پسرم (همچنانکه خواب مرا ربود) اسب سواری در پیش روی من نمودار شد و گفت : این گروه همچنان پیش میروند و مرگ نیز بسویشان پیش میرود ، من دانستم که آن پیك جان ما است که خبرمرگ ما را میدهد .

علی بن حسین گفت : پدر جان - خدا هرگز برای شما بدی پیش نیاورد - « أولسنا علی الحق » مگر ما بر حق نیستیم ؟ فرمود چرا ، سوگند بدان خدائی که بندگان بسویش بازگشت کنند حق با ماست . علی‌بن حسین گفت « فاذاً لانبالی » پدر جان در اینصورت ما از مرگ باکی نداریم .

حسین علیه‌السلام فرمود خدایت پاداشی نیك دهد ، بهترین پاداشی که فرزندی از پدر خویش بیند .

ابو مخنف گوید : عبیداللّه‌بن زیاد (در آنروزها) حکومت ری را بعمربن سعد واگذارکرده‌بود وچون خبر ورود حسین‌علیه‌السلام بدان سرزمین باورسید بنزد عمر بن‌سعد فرستاد که اول بجنگ حسین بپرداز و او را بقتل رسان ، چون او را کشتی باز گرد و بسوی ری بسیج کن .

عمربن سعد گفت : ای امیر مرا از اینکار معاف دار .

ابن زیاد گفت : من تو را از هر دو معاف دارم هم از کشتن حسین و هم از حکومت ری .

عمربن سعد گفت : پس بگذار تا من در اینکار فکری کنم . ابن زیاد نیز او را بحال خود وا گذاشت ، روز دیگر نزد ابن زیاد آمد وآمادگی خویش رابدو اعلام

کرد ابن زیاد نیز سپاهیانی همراه او کرد و او را بسوی پیکار با حسین علیه السلام روانه ساخت .

چون عمر بن سعد نزدیك حسین علیه السلام رسید و با هم روبرو گشتند ، آنحضرت در میان یاران خود ایستاد و خطبهٔ زیرا را ایراد فرمود :

« خدایا تو میدانی که من بهتر ازیاران خود و خاندانی بهتر از خاندان خود سراغ ندارم ، پس خدا بهترین پاداش رابشما دهدکه براستی مراکمك ویاری کردید ، و اینرا بدانید که این مردم جز (کشتن) من آهنگ شخص دیگری ندارند ، و همینکه مرا کشتند بدیگری کار ندارند ، اینك چون سیاهی شب شما را فرا گرفت در آن تاریکی پراگنده شوید و خود را (از این معرکه) نجات دهید » !

(پس از ایراد این خطبهٔ شور انگیز) عبّاس بن علی برادر آنحضرت و علی بن الحسین فرزند آنبزرگوار وهم چنین فرزندان عقیل همگی برخاسته گفتند: پناه بخدا و بماه حرام ! عجیب در آنهنگام جواب مردم را چه بگوئیم ؟ وقتی ما بسوی آنها باز گردیم بگوئیم : ما سرور خود و بزرگزاده و تکیه گاه خود را رها کردیم و او را هدف تیر و نیزه‌ها قرار دادیم و طعمهٔ درندگان کردیم و بخاطر رغبت در زندگی دنیا از پیش او گریختم !! پناه برخدا .

ما چنین کاری نخواهیم کرد، بلکه‌زندگانی ما بسته بزندگی تو است و مرگمان نیز بمرگ تو بستگی دارد ، زنده‌ایم بزندگی تو وخواهیم مرد بمرگ تو !

امام علیه السلام که این سخن را از آنها شنید گریست و آنها نیز گریستند وپاداش نیکی ازخدا برای آنها طلب فرمود و نشست .

ابو مخنف از حارث بن کعب از علی بن الحسین علیهما السلام روایت کرده که فرمود : بخدا که من در آن شب بیمار و با پدرم نشسته بودم و وی مشغول اصلاح تیرهای خود بود ، و « جون » [1] غلام وآزاد شدهٔ ابوذر غفاری نیز پیش رویش نشسته بودکه

---

۱ ـ پاره‌ای ازمورخین چون طبری بجای « جون » « حوی » بضم‌حاء وفتح واو ضبط کرده‌اند . و گویند فرمود «حوی» در مقابل پدرم نشسته بود و شمشیر او را اصلاح میکرد ولکن در کامل بهائی مانند این کتاب نقل شده . (مصحح)

ناگاه پدرم مشغول خواندن این شعار شد :

یادهراُفّ لك من خلیل — کم لك بالاشراق و الاصیل
من صاحب و ماجد قتیل — والدّهر لایقنع بالبدیل
والامرفي ذاك إلی الجلیل — و کلُّ حيّ سالك سبیلي

۱ - اف بر تو ای روزگار که چه بد دوستی هستی ، وچه اندازه در بامداد وشام
۲ - یاران خودو بزرگان راکشته‌ای ، وروزگار بجایگیرو بدل‌هم قناعت نکند .
۳ - و سر رشتهٔ کار دراینباره بدست خدای بزرگ است ، و هر شخص زنده‌ای سرانجام براهی که من میروم خواهد رفت .

علیّ بن الحسین علیهما السلام فرمود : من‌خود این اشعار را شنیدم واشکم جاری شد، و نیز از میان زنان تنها عمّه‌ام بود که آنها را شنید و بیتاب شده جامه‌اش را دید و لطمه‌بصورت زده بیتابانه باسرو روی باز ودامن کشان ازخیمه‌بیرون شد وفریاد زد : « واثکلاه ، و احزناه لیت‌الموت أعدمني الحیاة » .

وای بر این مصیبت ! وای براین اندوه ! ای کاش مرده بودم ! ای حسین من ! ای سرور من ! ای یادگار خاندان من ! مگر از زندگی خویش ناامید گشته‌ای ؟

امروزروزی است‌که جدّم رسولخدا صلی الله علیه و آله ومادرم فاطمه زهراوپدرم‌علی‌مرتضی و برادرم حسن از دنیا رفتند . ای یادگار گذشتگان ، و ای پناه بازماندگان.

حسین علیه السلام که چنان دید (برای خاموش ساختن خواهر) بدو فرمود :

خواهرم : « لوترك القطالنام » اگر مرغ سنگخوار را آسوده و بحال خود گذارند میخوابد » (۱)

زینب عرضکرد: بااین جمله‌که‌گفتی معلوم میشود توتن بمرگ داده و خویشتن را بدان سپرده‌ای ! این بیشتر اندوه مرا طولانی میکند و دلم را بیشتر آتش میزند .

و بدنبال این سخنان بیهوش شده برزمین افتاد .

---

۱ - این جمله مثلی است از مثلهای عرب که میدانی شرح آنرا در مجمع الامثال ج ۲ ص ۱۲۳ نقل کرده ، وقطا مرغی است شبیه به قمری و آنرا بفارسی اسفرود گویند و بترکی باقرقره و معروف بسنگخوار است چون در سنگلاخها بسیار میباشد . (مصحح)

حسین علیه السلام شروع کرد او را سوگند دادن (وبه برد باری سفارش کردن) آنگاه بغل زده او را بدرون خیمه برد .

به ماجرای شهادت امام حسین علیه السلام باز گردیم :

ابو مخنف گوید : امام علیه السلام پیامی بنزد عمروبن سعد فرستاد و باو فرمود : از جان من چه میخواهید ؟ من بشما سه پیشنهاد دارم و شما را میان یکی از سه کار مخیّر میکنم :

۱ ـ مرا واگذارند تا خود بنزد یزید روم .

۲ ـ یا بگذارید از همانجا که آمده‌ام دو باره بهمانجا باز گردم .

۳ ـ یا به یکی از سرحدّات مسلمان نشین بروم و در آنجا اقامت گزینم ؟

ابن سعد که خیال میکرد ابن‌زیاد یکی از این‌سه پیشنهاد را خواهد پذیرفت ـ خوشحال شد و پیکی بسوی ابن زیاد فرستاد و پیشنهادهای آنحضرت را باطّلاع او رساند و نیز پیغام داد که اگر این پیشنهادات را یکی از مردم دیلم هم بتو بکند و تو نپذیری بدو ستم کرده‌ای ؟

ابن زیاد در پاسخ او پیغمام داد: ای پسر سعد تو براحتی و آسایش طمع کرده و میخواهی شانه از زیر بارخالی کنی، کار را با این مرد یکسره کن و دست ازجنگ با او برمدار و بهیچ پیشنهادی از او راضی نشو جز آنکه حکم مرا گردن نهد .

(چون این پیغام بحسین علیه السلام رسید) حضرت فرمود : پناه بخدا محال است که من هرگز بحکم پسر مرجانه گردن نهم .

بدنبال این جریان ابن زیاد شمربن ذی الجوشن ضبابی را ـ که خدایش رسوا کند ـ بنزد ابن سعد ـ لعنه‌الله ـ روانه کرد تا او را بجنگ با حسین علیه السلام وادار کند، و چون روز جمعه دهم محرّم سال شصت و یك هجری شد ابن سعد اقدام بجنگ با آنحضرت نمود ، و یاران حسین علیه السلام یك بیك بجنگ آمده کشته شدند .

و از رویهمرفتهٔ چند حدیث که از امام باقر علیه السلام و حمیدبن مسلم و زهیربن عبدالله روایت شده نخستین کسی که درآنروز ازفرزندان ابوطالب بشهادت رسید فرزند

حسین علیه‌السلام علی بن الحسین بود که بلشکریان عمر سعد حمله کرد و این شعر را میخواند:

أنا عليٌّ بن الحسين بن عليّ نحن و بيت الله أولى بالنبى
من شبث ذاك و من شمر الدنى أضربكم بالسيف حتّى يلتوى
ضرب غلام هاشميّ علوي ولا أزال اليوم أحمى عن أبى
والله لا يحكم فينا ابن الدّعي (۱)

و چند بار این را رجزرا خواند و براست وچپ حمله میبرد.

تامرّة بن منقذ عبدی او را دید وگفت: گناه تمامی عرب بگردن من باشداگر بار دیگراین جوان چنین کند ومن داغش را به دل‌مادرش نگذارم، وروی همین‌سخن اینبار که علی بن‌الحسین حمله افکند و آن اشعار را خواند، مرّه سر راه او آمد و نیزه‌ای بدانجناب زد که او را در افکند، مردم (سنگدل) نیز او را در میان گرفته با شمشیری های خود آنجناب را قطعه قطعه کردند.

حمیدبن مسلم گوید: این سخن حسین علیه‌السلام هنوز در گوش من است که میفرمود: «قتل‌الله قوماً قتلوك يابنيّ، ماأجرأهم على الله و على انتهاك حرمة الرسول» خدا بکشد مردمی که تو را کشتند ای پسرم، براستی که اینان چه گستاخ و دلیرند بر خداوند وچه جرأت و جسارتی نسبت بخدا و پرده دری حرمت رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم دارند، و درپی این سخن فرمود: «علی‌الدنیا بعدك العفاء» پس ازتوخاك برسردنیا.

حمیدبن مسلم گوید: زنی را دیدم‌که چون خورشید تابان در آنهنگام بشتاب از سراپردهٔ حسین علیه‌السلام بیرون آمد و فریاد میزد: ای حبیب دلم: ای فرزند برادرم.

من پرسیدم این زن کیست؟ گفتند: زینب دختر علی‌بن ابیطالب است، آن زن همچنان آمد تا خود را روی بدن علی انداخت، حسین علیه‌السلام از پشت سر بیامد و دست او را گرفت وبخیمه‌ها باز گردانید سپس بجانب فرزند خویش آمد و جوانان

---

(۱) منم علی‌فرزند حسین‌بن‌علی، سوگند بخانهٔ‌خدا که ماسزاوار تریم‌به پیغمبر (ص) از شبث بن ربعی و از شمر دون (پست). با این شمشیر آنقدر بشما میزنم تا خم شود و بتابد، چون ضربه و زدن جوانی‌که هم هاشمی وهم‌علوی است وامروز پیوسته (تاجان دارم) ازپدرم حمایت میکنم، و بخدا این زنا زاده (پسر زیاد) نباید در بارهٔ ما حکومت کند.

بنی هاشم نیز آمدند ، و آنحضرت بدانها فرمود پیکر برادرتان را بخیمه‌ها حمل کنید .

آنها بدستور آنحضرت علی را برداشته و آوردند تا جلوی خیمه ها بر - زمین نهادند .

واحمد بن سعید بسندش از سعید بن ثابت روایت کرده گفت : هنگامی که علی بن الحسین بمیدان رفت اشك از دیدگان حسین علیه‌السلام سرازیر شد و گریست و بدنبال آن گفت : «اللّهمّ کن أنت الشهید علیهم ، فبرز الیهم غلام أشبه الخلق برسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله» « خدایا تو براین مردم گواهی که جوانی بسوی آنان بیرون رفت که شبیه ترین مردم بود به رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ».

و علی اکبر بر آنها حمله افکند سپس بنزد پدرش بازگشت وگفت : پدر جان : «العطش» تشنه‌ام حسین علیه‌السلام بدوفرمود : ای حبیب دل من صبر کن که روز راشام نکنی جز اینکه رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله تو را با جام مخصوص خود سیراب گرداند .

علی بن الحسین حمله‌های پی در پی افکند تا اینکه تیری بطرف او آمد که در گلویش قرار گرفت و آنرا بشکافت ، و آنجناب در خون خود غلطید در آنهنگام فریاد زد : « یا ابتاه علیك السلام » : پدر جان خدا حافظ ، هم اکنون جدّم رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله پیش من است و برتو سلام میرساند و میفرماید : « عجّل القدوم الینا » در آمدن نزد ماشتاب کن .

این سخن را گفت و سپس صیحه‌ای کشید واز دنیا رفت - درود خدا براو باد -

☆ ☆ ☆

حمید بن مسلم گوید : لشکریان « حسین علیه‌السلام » را در میان گرفتند ، پس کودکی از خاندان آنحضرت بطرف حسین بیرون آمد ، زینب علیهاالسلام او را گرفت تا نگاهش دارد ، امام علیه‌السلام نیز بخواهرش فرمود : او را نگاهدار ، ولی آن کودك از ماندن نزد زینب امتناع ورزید و دوان دوان خود را بحسین علیه‌السلام رسانید و در کنار آنحضرت ایستاد ، در اینوقت أبجر بن کعب شمشیر خود را برای کشتن حسین علیه‌السلام بلند کرده بود ، کودك گفت : ای پسر زن بدکاره عموی مرا میکشی ؟

ابجر بن کعب تیغ را فرود آورد ، وآن طفلك دست خود را سپر عمو قرارداد شمشیر دست کوچك و نازك آن کودك را قطع و بپوست آویزان کرد ، فریادآن کودك به « یاامّاه » بلند شد و مادر را بیاری طلبید.

حسین علیه السلام کودك را بآغوش کشید و فرمود : برادر زاده ! در آنچه بتو رسید از خدا امید پاداش نیك دار ، که همانا خداوند تو را بپدران شایسته ات یعنی به رسولخدا صلی الله علیه و آله و حمزه وعلی و جعفر وحسن ملحق خواهد ساخت .

☆ ☆ ☆

حمید بن مسلم گوید : مردی از لشکر عمر بن سعد بیرون آمد و خود را بیکی از یاران حسین علیه السلام (۱) رسانید و بدو گفت : اطّلاع رسیده که پسرت را دیلمیان اسیر کرده‌اند با من بیا تابا یکدیگر برویم و برای آزادی او اقدامی کنیم !

وی در پاسخ گفت : بیایم تا چه کنم ؟ من پاداش مصیبت او وخود را از خدا امید دارم .

حسین علیه السلام بدو فرمود : برو که بیعت خود را از گردن تو برداشتم ، و پول آزادی پسرت را نیز میپردازم .

آن مرد در پاسخ امام علیه السلام عرضکرد : «هیهات أن اُفارقك ثمّ أسأل الرکبان عن خبرك » هیهات که من از تو جدا شوم ، و آنوقت خبر تو را از مسافران پرسم ! بخدا قسم هرگز چنین کاری نخواهم کرد و هیچگاه از تو جدا نخواهم شد . ـ این سخن را گفت ـ وبدشمنان آنحضرت حمله افکند وجنگ کرد تا کشته شد ـ رحمت ورضوان خدا براو باد ـ .

راوی گوید : حسین علیه السلام از آن مردم (پست) آب طلب میکرد ، وشمر (با کمال بیشرمی) پاسخ میداد : به آب نخواهی رسید تا بدوزخ درآئی . مرد دیگری بدانحضرت گفت : ای حسین آیا نمینگری به آب فرات که چگونه همچون شکم ماهیان موج میزند بخدا از آن نخواهی چشید تا از تشنگی جان تسلیم کنی !

حسین علیه السلام گفت : خدایا این مرد را تشنه بمیران ،راوی گوید : بخدا سوگند

(۱) این مرد نامش محمد بن بشر حضرمی است .

آنمرد بوضعی دچار شد که پی در پی میگفت : آبم بدهید ، باو آب میدادند وآنقدر میخورد تا از دهانش بیرون میریخت و باز میگفت : آبم دهید که تشنگی مراکشت ، و پیوسته همچنان بود تا هلاك شد .

☆ ☆ ☆

ابو مخنف از حمید بن مسلم روایت کند که گفت : چون کار تشنگی بر حسین علیه السلام سخت شدبرادرش عبّاس بن‌علی را خواست واو را با سی تن سواره وسی نفرپیاده برای آوردن آب بسوی فرات فرستاد و بیست عدد مشك با خود برداشتند ، آنها تا نزدیکی آب آمدند ونافع بن هلال بجلی جلوی آنها افتاد ، عمرو بن حجّاج که موکّل برفرات بود پرسید :

کیستی ؟ پاسخداد : نافع بن هلال بجلی هستم . عمرو گفت ای برادر برای چه بدینجا آمده‌ای بگوکه تو ازادی ؟

گفت آمده‌ایم تا از این آبی‌که ما را از آن منع کرده‌اید بنوشیم !

عمروگفت : بیاشام !

نافع گفت : نه بخدا تا حسین و یارانش که می‌بینی تشنه هستند ما قطره‌ای از آن ننوشیم .

عمرو گفت این کارکه قصد دارید شدنی نیست ، و ما را در اینجا گماشته‌اند تا شما را ازبردن آب جلوگیر باشیم .

نافع به پیادگان‌که بهمراهش بودندگفت: بیدرنگ مشکهارا پرکنید، پیادگان یورش بردند و وارد فرات گشتند و مشکها را ازآب پرکرده بیرون‌آمدند ، عمرو بن حجّاج و همراهانش بدانها حمله کردند ، عبّاس بن علیّ و نافع بن هلال‌و همراهان پیش‌آمده‌آنها را پراگنده ساختند وبجای خودبازگشته به‌پیادگان فرمان رفتن دادند .

آنها مشکها را برداشته خود را بحسین علیه السلام رسانیدند (ومشکهای آب را نزد آنحضرت نهادند) (۱) .

---

(۱) این داستان را مورخین دیگرنیز در وقایع شب عاشورا ذکر کرده‌اند .

☆ ☆ ☆

مدائنی از قاسم بن اصبغ بن نباته روایت کرده که گفت : من مردی را (در کوفه) از قبیلهٔ بنی‌دارم میشناختم که مرد زیبا چهره و سفید روئی بود و پس ازواقعهٔ کربلا او را دیدم چهره‌اش سیاه گشته ، از او پرسیدم : من ترا زیبا چهره و سفیدرو دیده بودم چه شد که چهره‌ات اینکونه سیاه گشته ؟

پاسخداد : من جوان نورسی را از همراهان حسین علیه‌السلام درکربلا کشتم که در پیشانیش جای سجده مشاهده میشد ، و از آنروز تا بحال که او راکشته‌ام هر شب در خواب ببالینم میآید وگریبانم راگرفته ومرا بسوی دوزخ میکشاند ودرآنجامی‌افکند، و من چنان در خواب ناله وفریاد میزنم که تمام همسایگان صدایم را میشنوند .

قاسم (راوی حدیث) گوید : آن جوانی که بدست این مرد کشته شد همان عبّاس بن علي صلی‌الله‌علیه‌وآله بود .

☆ ☆ ☆

مدائنی بسندش از حمزة‌بن بیض روایت کرده‌که هانی بن ثبیت قایضی درزمان خالد [1] نقل کرد که من از کسانی بودم که در واقعهٔ کربلا حضور داشتم و نزد سواران لشکر ایستاده بودم که کودکی از خاندان حسین علیه‌السلام از خیمه بیرون آمد، وهراسان بسوی راست وچپ می‌نگریست ، ناگاه مردی از لشکریان عمرسعد را دیدم که اسب خودرا رکاب زد و بآن کودك رسید و از روی اسب خم شد و آن کودك را بقتل رسانید .

در اینهنگام شمر بسراپردهٔ حسین علیه‌السلام حمله افکند و خود را بخیمه‌های آن حضرت رسانید و خواست تا آنها را غارت کند ، حسین علیه‌السلام بدو فرمود : « ویلکم إن لم یکن لکم دین فکونوا أحراراً في الدُّنیا » : وای برشما اگر دین ندارید در زندگی دنیا آزاد مرد و شریف باشید ! آرام باشید ساعتی‌بعد اثاث زندگی من برشما مباح‌خواهد شد (یعنی خیمگاه من‌پس ازشهادتم دراختیارشما است پس‌عجله نکنید).

(۱) مقصود خالدبن‌عبدالله قسری است‌که در زمان هشام بن عبدالملك والی‌کوفه‌بود.

شمر (از این سخن) شرم کرده بازگشت . حسین علیه‌السلام نیز شروع بجنگ کرد ، و در آنوقت فرزندش علی و برادران و برادر زادگان و عمو زادگانش همگی کشته شده بودند و هیچیك از آنها باقی نمانده بود ، در اینوقت زرعة بن شریك بدان حضرت حمله کرد و شمشیری بشانهٔ چپ آنحضرت زد که آن بزرگوار از اسب بزمین افتاد ، و (چندتن مرد ناپاك بنامهای) : زیادبن عبدالرحمن جعفی وقثعم و صالح بن وهب یزنی وخولی بن یزید در قتل آنحضرت شرکت جستند ودرآخر کار نیز سنان بن انس نخعی از اسب خود فرود آمد و سر مقدّسش را از بدن جدا کرد - درود خدا برآنحضرت باد -.

و برخی گفته‌اند : کسی که آن‌حضرت را بشهادت رسانید شمر بن ذی الجوشن ضبابی - لعنه‌الله - بود ولی سرآن حضرت را خولی بن یزید بنزد عبیدالله بن‌زیاد برد.

و بدستور ابن زیاد پس از کشتن حسین علیه‌السلام اسب بربدن آن‌حضرت تاختند ، وخاندانش را که درمیانشان : عمر ، وزید ، و حسن - فرزندان حسن بن‌علی علیهماالسلام - بودند ، و حسن بن حسن جزء زخمیان بود ، و نیز علی بن الحسین (زین العابدین) علیه‌السلام که مادرش کنیز بود ، و زینب عقیله ، و امّ کلثوم [1] دختران علیّ بن ابیطالب علیه‌السلام ، و سکینه بنت الحسین علیهاالسلام بود ، باسارت بردند .

وچون آنها را بنزد یزیدبن‌معاویه بردند قاتل آنحضرت روبیزید کرده گفت :

أوقر رکابی فضّة أوذهباً ... فقد قتلت الملك المحجّباً

قتلت خیر النّاس امّاً وأباً ... وخیرهم اذ ینسبون نسباً

۱ - رکاب مرا (یا بار شتر مرا) پر از سیم ویا زر کن که من پادشاه بزرگ و

---

(۱) این ام‌کلثوم دختر علی بن أبی طالب است أمانه از حضرت زهراء علیهاالسلام، ام کلثومیکه دخترفاطمه علیهماالسلام است نامش زینب صغری است وبنابر روایت کلینی‌وشیخ طوسی و طبرسی عمربن خطاب او را بفشار و کشمکش در زمان خلافتش بتزویج خود در آورد وپس از او در مدینه در آثر زیرآوار رفتن بافرزندش از دنیا رفت . ام کلثومیکه در کربلا حضور داشت ام کلثوم صغری است و مادرش‌کنیز است . (مصحح).

شکوهمندیرا کشته‌ام .

۲ - بهترین خلق را از حیث پدر و مادر کشتم و آنکس را کشتم که نسبش والانرین نسبها است

آنگاه سر آنبزرگوار را در طشتی پیش روی یزید گذاردند ، و آن خبیث با چوب بر دندانهای پیشین او میزد و میگفت :

نفلّق هاماً من رجال أعزّة علینا وهم کانوا أعقّ و أظلما

سرهای مردانیرا که نزدما عزیز بودند بجهت مخالفتی که با ما داشتند شکافتیم چون ستم پیشه و نا فرمان‌بودند (۱) .

پاره‌ای گفته‌اند اینکار را عبیدالله بن زیاد با سر آنحضرت انجام داد ، و نیز گویند : که یزید درآنهنگام که سرمقدّس پیش رویش بود به‌اشعار عبدالله‌بن زبعری (یکی از مشرکین مکّه) تمثّل جست که (پس از جنگ احد) گفت :

لیت اشیاخی ببدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل

قد قتلنا القرم من اشیاخهم و عدلناه ببدر فاعتدل

۱ - ای کاش بزرگان و مهتران از قبیلهٔ من که در جنگ بدر کشته شدند امروز

---

(۱) گویند یحیی برادر مروان حکم - که خود از قضیهٔ استلحاق راضی نبود ومیگفت معاویه‌نباید زیاد را بقریش‌ملحق‌کند زیراشوهرسمیه بنده‌ای‌از بنی‌ثقیف است - دراین‌هنگام با یزید نشسته بود ودر پاسخ این شعر گفت :

لهام بارض الطف أدنی قرابة من‌ابن‌زیاد العبد ذی الحسب الوغل

سمیة أمسی من نسلها عدد الحصی و بنت رسول الله لیس لها نسل

یعنی آن مردم جنگجوکه درسرزمین کربلا بودند درخویشی وقرابت بما نزدیکترند از ابن زیاد نا پاك وبد گهر ، سمیه نسل و تبارش بشمارهٔ ریگهاست و دختر پیغمبر خدا بی فرزند ماند .

یزید چون این بشنید دست برسینه یحیی زد وگفت مادر بعزایت بنشیند خاموش شو . (مصحح) .

بودند و جزع و بیتابی خزرج را از ضربت نیزه و شمشیر ما میدیدند .

۲ ـ ما بزرگانی از پسران آنها را کشتیم و آنرا عوض کشتگان « بدر » قرار دادیم واکنون سربسر شد .

☆ ☆ ☆

باری پس از این جریانات یزید علی بن حسین علیه السلام را طلبید و بدو گفت : نامت چیست ؟ فرمود : علی . گفت : مگر علی را خدا (در کربلا) نکشت ؟ فرمود او برادر بزرگتر من بود که شما او را کشتید . یزید گفت : بلکه خدا او را کشت ؟

امام علیه السلام (دراینجا بآیه ۴۲ ازسورهٔ زمر استشهاد کرد) فرمود : « اللّٰه یتوفّی الانفس حین موتها و الّتي لم تمت في منامها » « خدا جان کسانرا درهنگام مردنشان و جان آنها را که نمی‌میرند هنگام خفتنشان میگیرد » .

یزید درپاسخ امام علیه السلام (بایهٔ ۳۰ ازسورهٔ شوری استشهاد کرده) گفت : « ما أصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم » « هر مصیبتی که بشما رسد بخاطر چیزی است که خودتان فراهم کرده‌اید » .

امام علیه السلام در پاسخش (بایه ۲۲ و ۲۳ ازسورهٔ حدید استشهاد کرده) فرمود : « ما أصاب من مصیبة في الارض ولافي أنفسکم إلّا في کتاب من قبل أن نبرأها إنّ ذلك علی اللّٰه یسیر . لکیلاتأسوا ـ الایة » مصیبتی بشما نرسد نه در زمین ونه در خودتان جز آنکه در کتابی ثبت شده پیش ازآنکه آنرا پدید آریم ، و براستی آن برخدا آسان است ، تابرای آنچه ازدستتان رفته‌غم مخورید وبرآنچه بدستتان رسیده شاد نگردید، و خدا خود پسندان فخر کننده را دوست ندارد » .

در اینوقت مردی از اهل شام برخاست و بیزید گفت : بگذار تا من او را بکشم : زینب علیها السلام خود را بروی علی بن الحسین انداخت و بدین ترتیب مانع قتل آنحضرت شد .

پس مرد دیگری برخاست وگفت : ای امیرالمؤمنین این زن را بکنیزی بمن

ببخش، زینب بدان مرد گفت : نه تو اینکار را میتوانی انجام دهی و نه اومگر آنکه از دین خدا بیرون رود .

یزید (دید اکنون کار برسوائی میکشد خشمناك) بر سر آن مرد فریاد زد : بنشین . آنمرد نشست . در اینوقت زینب علیها السلام رو بیزید کرده گفت : « یا یزید حسبك من دمائنا » ای یزید بس است هرچه خون از ما ریختی .

علی بن الحسین علیه السلام نیز بدو فرمود : اگر نسبت بدین زنان رحمی داری (یا با آنها پیوند خویشاوندی داری) و میخواهی مرا بکشی پس کسی را همراه آنها بفرست که آنها را بمدینه برساند .

یزید رقّت کرده بدانحضرت گفت : جز تو کسی متصدّی اینکار نخواهد بود .

سپس بآنحضرت تکلیف کرد که بمنبر رود وخطبه‌ای ایراد کند و عذر یزید را در مورد شهادت پدرش نزد مردم بخواهد .

امام علیه السلام بمنبر رفت و حمد و ثنای الهی را بجای آورده فرمود : ای مردم هر که مرا میشناسد که میشناسد ، و هرکه مرا نشناخت من خود را معرفی کنم ، منم علی بن الحسین ، منم فرزند بشیر (مژده ده) ونذیر (بیم ده) منم فرزند آنکس که به اذن خدا مردم را بسوی او خواند، منم فرزند چراغ تابناك .... وخطبه‌ای طولانی ایراد فرمودکه من ازذکر آن وامثال آن بخاطر طولانی شدن کلام خودداری کردم .

وپس ازاین جریان یزید آنحضرت را بهمراه زنان وعموزادگانش بسوی مدینه گسیل داشت و سلیمان بن قتّه در رثاء حسین علیه السلام گوید :

مررت علی أبیات آل محمّد فلم أرأمثالا لها یوم حلّت
ألم ترأنّ الارض أضحت مریضة لفقد حسین و البلاد اقشعرت
وکانوا رجاءً ثمّ صاروا رزیّة لقدعظمت تلك الرّزایا وجلّت ۳
أتسألنا قیس فنعطی فقیرها وتقتلنا قیس إذا النعل زلّت
و عند غنیّ قطرة من دمائنا سنطلبها یوماً بها حیث حلّت
فلا یبعدالله الدّیار و أهلها وإن أصبحت منهم برغمی تخلّت ۶

فانّ قتیل الطفّ من آل هاشم أذلّ رقاب المسلمین فذلّت

۱ ـ بخانه‌های آل محمّد گذر کردم و خانه و کاشانه‌ای همانند آنها ندیدم که روزی دارای أهل وساکن بود و امروز خالی ووحشتزا است .

۲ ـ آیا نبینی که چگونه زمین بخاطر فقدان حسین بیمار گشته و شهرها دگرگون گشته ؟.

۳ ـ آنها مایهٔ امید (مردم) بودند سپس مایهٔ مصیبت (واندوه) گشتند براستی که این مصیبتها بس بزرگ وسنگین بود .

۴ ـ شگفت است که مستمندان قبیلهٔ قیس از ما درخواست میکنند ومابدانها عطا میکنیم ، و آنها در وقت برگشت روزگار ما را میکشند .

۵ ـ و در نزد قبیلهٔ « غنی » قطره‌ای از خون ما هست که روزی خونخواهی آنرا خواهیم کرد (اشاره است بکشتن عبدالله غنوی ابوبکر بن حسن علیه السلام را چنانکه پیش از این گذشت) .

۶ ـ خداوند آن خانه‌ها و اهلش را از رحمت خویش دور نگرداند اگر چه اکنون برخلاف میل من آن‌خانه‌ها خالی و بی‌ساکن گشته .

۷ـ و براستی که شهید واقعهٔ طف‌از خاندان هاشم (با شهادت خود) مسلمانان را سر افکنده ساخت ، یا موجب‌گشت که مسلمانان بخواری افتند و مردم دنیاآنها را جنایتکار بشناسند .

مؤلف گوید : از شعرای متأخّرین گروه بسیاری در مرثیهٔ حسین علیه السلام شعر سروده‌اند که من برای رعایت اختصار ازذکر آنها خود داری‌کردم ، و اما ازپیشینیان چیزی بما نرسیده وجهت‌آن‌نیز همان خوف وترسی بوده‌که شعرای آنزمان ازبنی‌امیّه داشتند و از اینرو جرأت اینکار را نداشتند .

ودر اینجا جریان شهادت‌امام حسین علیه السلام بپایان میرسد ـ درود ورضوان‌وسلام خدا برآن بزرگوار باد ـ .

۲۷

ابوبکر بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

و ابوبکر بهمین کنیه معروف است و نامش معروف نیست ، مادرش خوصا دختر حفصة بن بکر بن وائل است .

و مدائنی گفته است که او در جنگ حرّة که مابین مسرف [۱] بن عقبة و اهل مدینه اتّفاق افتاد کشته شد (ومسرف بن عقبه همانکس است که از طرف یزید برای سرکوبی اهل مدینه آمد) .

۲۸

عون بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب

واین عون‌اصغر است ، وعون اکبر درکربلا بهمراه حسین علیه‌السلام بشهادت رسید، مادر عون‌اصغر : جمانهٔ دختر مسیّب بن نجبه بن.... است ، ومادرجمانه زنی‌از طائفهٔ بنی مرّة بن عوف بوده ، و مسیّب ـ پدر جمانه ـ یکی از سرکردگان توّابین بود که برای خونخواهی حسین علیه‌السلام برعلیه ابن‌زیاد خروج کردند ودر جائی بنام عین‌الوردة بقتل رسیدند ، و مسیّب از اصحاب امیر مؤمنان علیه‌السلام بشمار میرود و در جنگهائی

---

(۱) این مرد همان مسلم بن عقبه است که پس از وقعه حره او را مسرف خواندند . (مصحح) .

که آن‌حضرت کرد در رکاب او بود ، وعون - فرزندش - درجنگ حرّة بدست همراهان مسرف بن‌عقبة کشته شد[۱] - چنانکه احمد بن محمّد بن شبیب بسندش از علی بن نجم مدائنی برایم روایت کرده - .

۲۹

عبیدالله بن علی بن ابی طالب علیه‌السلام

مادرش لیلی دختر مسعود بن‌خالد بن . . . . است ، واو را لشکریان مختار بن‌ابی عبیده در جنگ « مدار » کشتند ، و سببش آن بود که عبید الله بنزد مختار رفت و از او خواست که مختار مردم را بطرفداری او دعوت کند و کار رهبری وریاست را باو واگذارد ، و چون مختار نپذیرفت بمصعب بن زبیر پیوست ، و در معرکهٔ جنگ در حالی‌که او را نمی‌شناختند کشته شد .

۳۰

عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب علیه‌السلام

کنیه‌اش ابوهاشم بود ، ومادرش کنیزی بود بنام « نائله » . وی مردی زبان‌آور وکینه‌جو ، و وصی پدرش محمّد حنفیّه بود ، و اونیز پس از خود ، محمّد بن علی بن عبدالله ابن عبّاس را وصیّ خویش قرار داد ، و محمّد نیز ابراهیم امام را وصی خویش کرد ، و بدین جهت بنی عبّاس مدّعی هستند که وصیّت خلافت بدانها رسیده . و سلیمان بن عبد الملك او را با نقشه‌ای‌که طرح کرده بود مسموم ساخت ، و بوسیلهٔ همان زهر در « حمیمه » یکی از سرزمینهای شام از دنیا رفت .

(۱) محمد بن حبیب در المحبر گوید سر محمد و عون پسران جعفر را برای یزید بشام بردند و وی آنها را با سرهای دیگر بالای در قصر آویخت .

و شرح آن مطابق گفتهٔ غسّان بن عبدالحمید که احمد بن سعید بسندش برایم نقل کرد چنان بود که عبد الله بن محمّد بشام رفت و بدربار سلیمان بن عبد الملك بار یافت ، و کارهائی داشت که از سلیمان خواست آنها را انجام دهد (وی خواسته‌اش‌را انجام داد) و چون‌آمادهٔ بازگشت بمدینه‌گردید ، باروبنه و أثاث خود را پیش فرستاد وخود برای خداحافظی‌بنزد سلیمان بن‌عبدالملك رفت، سلیمان او را نزدخویش برای صرف طعام نگاهداشت ، و تصادفاً آنروز روز بسیار گرمی بود ، پس از صرف غذا از نزد سلیمان بیرون رفت که خود را به‌باروبنهٔ خود که پیش فرستاده بود برساند ، در میان راه تشنه شد ، و شربت مسمومی را که سلیمان قبلا تهیّه کرده بود باو دادند چون آنرا آشامید بی‌حال شد و از اسب در افتاد ، در همانحال کسی را بنزد محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس و عبدالله بن حارث بن‌نوفل فرستاد تا آندو را از حال‌اوآگاه سازند ، آنان خود را بعبدالله رسانیدند و با او بودند تا از دنیا رفت ، و در حمیمه جائی از سرزمین شام اورا دفن کردند ، و او در هنگام مرگ به محمّد بن علی‌بن عبّاس وصیّت کرد واو را وصی خویش قرار داد .

۳۱

زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

کنیه‌اش أبوالحسین و مادرش کنیزی بودکه مختار بن ابی عبیده او را بحضرت علی بن الحسین بخشیده بود ، و خداوند از آن کنیز زید و عمر وعلی و خدیجه را به امام سجّاد علیه‌السلام عطا فرمود .

زیاد بن منذر گوید : مختار بن ابی عبیده کنیزی را بسی هزار درهم خرید و چون او را وراندازکرد ودرست مشاهده نمودگفت : من‌کسی را به این‌کنیز شایسته‌تر ازعلی بن‌الحسین علیهماالسلام سراغ ندارم ، و بهمین جهت او را برای حضرت سجّاد علیه‌السلام فرستاد ، و آن کنیز مادر زیدبن علی علیه‌السلام بود .

خصیب وابشی‌گوید : من هرگاه زیدبن علی را میدیدم فروغ نوررا درچهره‌اش مشاهده میکردم .

حسن بن علی سلولی بسندش از ابو قرّه نقل کرده گوید : شبی با زید بن‌علی بصحرا رفتیم ، وی‌دستها راآویخته بودوهیچ چیزی در دست او نبود ، بمن گفت : ای ابا قرّة گرسنه هستی ؟گفتم : آری ، زید یك‌دانه‌گلابی بمن داد که دست را پرمیکرد ومن نمیتوانم بگویم‌آیا بوی آن بهتر بود یا مزه‌اش ، آنگاه بمن گفت : ای ابا قرّة هیچ میدانی ما اکنون در کجا هستیم ، ما در باغی از باغهای بهشت هستیم ، ما در کنار قبر امیرمؤمنان علی علیه‌السلام هستیم .

و بدنبال این سخن فرمود : ای ابا قرّة سوگند بدانکه بزیررگ گردن زید ابن‌علی دانا است از روزی‌که زید بن‌علی دست راستش را از دست چپش تشخیص‌داده کار حرامی مرتکب نگشته و پردهٔ حرمتی را از خدای ندریده ، ای اباقرّة هر که

خدایرا فرمانبرداری کند مخلوقات خدا از او فرمانبرند .

علی بن محمّد بسندش از ابو داود علوی نقل کرده که وی گفت : در نزد عاصم بن عبیدالله عمری سخن از زید بن علی بمیان آمد ، عاصم گفت : من از او بزرگترم ، و در وقتیکه جوان بود من اورا در مدینه دیدم ، وقتی نام خدا نزد او برده شد واوغش کرد بطوری که گفتند : دیگر باین دنیا باز نخواهد گشت .

أحمد بن سعید بسندخود از هارون بن موسی نقل کرده گوید : از محمّد بن ایّوب شنیدم که میگفت : مرجئه و اهل عبادت کسی را (در عبادت) برابر با زید بن علی نمیدانستند .

ومقانعی وخثعمی واُشنانی[1] ودیگران ازحسن بن حسین وعبدالله بن حرب - ویا عبدالله بن جریر - روایت کرده اند که گفت : من جعفر بن محمّد عليهما السلام را دیدم که رکاب زید ابن علی را میگرفت ، و (پس از سوار شدن) جامهٔ او را روی زین مرتّب میکرد .

علی بن عبّاس بسندش از سعید بن خیثم نقل کرده گوید : میان زید بن علی و عبدالله بن حسن معروف به « عبدالله محض » بر سر (تولیت) موقوفات علی عليه السلام اختلافی رخ داد و آنها محاکمه را بنزد یکی از قضات بردند ، و چون از نزد او برخاستند. عبدالله را دیدم که بشتاب خود را بمرکب زید رسانید ورکاب او را گرفت (که زید سوار شود) .

ونیز وی از عبّاد یعقوب از محمّد بن فرات نقل کرده گوید : زید بن علی رادیدم که سجده در سیمایش أثر گذارده بود .

---

(۱) علی بن عباس مقانعی أبوالحسن اهل کوفه واز بنی بجیله است ، در کوفه بشغل مقنعه فروشی اشتغال داشت . و مقانع جمع مقنعه بمعنی خمار است ، و در اللباب جزری ظاهراً «خمار» بخمر تصحیف شده است چنانکه سنهٔ وفاتش نیز ۳۰۶ به ۳۶۰ تصحیف گشته . و محمد بن الحسین خثعمی را نیافتم ، و اشنانی - بضم الف - نامش محمد بن الحسین و مکنی بابی جعفر است ، وی نیز از اهل کوفه میباشد و گویند مردی موثق و صالح و مأمون بوده ولادتش در ۲۲۱ ، ووفاتش ۳۱۵ . (مصحح)

محمّد بن علی بن مهدی بسندش از عبدالله بن مسلم بابکی نقل کرده گوید : بهمراه زیدبن علی بمکّه رفتیم و چون نیمهٔ شب شد وستارهٔ ثریّا (پروین) بالا آمد بمن گفت : ای بابکی این ستارهٔ را می بینی ، آیا دست کسی بدان میرسد ؟ گفتم : نه ، فرمود : بخدا دوست داشتم که دست بدان ستاره گرفته بودم و از آنجا بزمین یا بجای دیگری میافتادم و قطعه قطعه میشدم اما خداوند میان امّت محمّد صلی الله علیه و آله رااصلاح میفرمود و کارشان را سامان میبخشید .

احمد بن سعید بسندش از ابوالجارود نقل کرده گوید : بمدینه رفتم و ازهرکه احوال زید بن علی را پرسیدم گفتند : اوحلیف قرآن است (یعنی هیچگاه از قرآن و تلاوت آن جدا نمی‌شود) .

احمد بن سعید از یحیی بن الحسن بازگو کرده گوید : از حسن بن یحیی پرسیدم : روزی که زید کشته شد چند سال از عمرش گذشته بود ؟ پاسخداد : چهل و دو سال .

علیّ بن عبّاس بسندش از جابر از امام باقر علیه السلام روایت کند که رسولخدا صلی الله علیه و آله بحسین علیه السلام فرمود : از صلب تو مردی بدنیا آید که نامش زید است ، و در روز قیامت او و یارانش در حالیکه دست و صورتشان نورانی است بسروگردن مردم پا نهند وبی‌حساب وارد بهشت گردند .

محمّد بن الحسین بسندش از عبدالملك بن ابی سلیمان بازگو کرده گوید :رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود : مردی از خاندان من کشته وبدار آویخته خواهد شد ، و هر کس عورت او را نگاه کند بهشت را نخواهد دید .

احمد بن سعید بسندش از ابو داود مدنی از حضرت علی بن الحسین از پدرش ازعلی علیهم السلام روایت کرده که فرمود : درپشت شهرکوفه مردی قیام کندکه نامش زید است ، واو دارای ابّهت وشوکتی است که پیشینیان بدان نرسیده‌وآیندگان بدان نرسند مگر آنکس که بمانند او رفتار کند ، و در روز قیامت او و یارانش که طومارهائی یا چیزهائی شبیه بطومار با آنها است همچنان پیش روند تا از روی سر وگردن مردم

بگذرند ، و فرشتگان آنها را دیدار کنند و گویند : اینهایند بازماندگان وفادار و خوانندگان بسوی حق ، و رسولخدا صلی الله علیه و آله باستقبال آنان آید و گوید : ای فرزندان من براستی که انجام دادید آنچه را مأمور بدان بودید ، اینك بی حساب داخل بهشت شوید .

علی بن عبّاس بسندش از ریطه از پدرش عبدالله بن محمّد حنفیّه روایت کرده که گفت : زید بن علی هنگامی بر محمّد بن حنفیّه گذشت ، و محمّد دلش بحال او سوخت و او را نشانید و بدو گفت : پناه میدهم و میسپارم ترا بخدا ای برادرزاده از اینکه تو همان زیدی باشی که در عراق بدار آویخته شود وکسی بدو وبعورتش نگاه نکند جز آنکه در درك اسفل دوزخ قرارگیرد .

محمّد بن علي بن مهدی بسندش از خالد وابستهٔ زبیریان روایت کرده که گفت : ما درنزد علي بن الحسين عليهما السلام بودیم که او فرزندش زید را طلبید ، زیدبصورت بزمین خورد وخون از صورتش جاری گشت علي بن الحسين عليهما السلام خون از روی او پاك میکرد و میفرمود : من ترا بخدا پناه میدهم که تو همان زیدی باشی که در کناسهٔ کوفه بدار آویخته شود ، که هر که از روی عمد بعورتش نگاه کند خدا رویش را بآتش دوزخ بسوزاند .

احمد بن سعید بسندش از یونس بن جناب بازگو کرده گوید : در خدمت امام باقر عليه السلام بمکتب رفتیم ، پس آنحضرت زید را پیش خواند و اورا در آغوش کشیدو سینه‌اش را بسینهٔ خود نهاد و فرمود : پناه میدهم تورا بخداکه توهمان بدار آویختهٔ در کناسهٔ کوفه باشی .

علی بن عباس بسندش از محمّد بن فرات نقل کرده گوید : زید بن علی را درروز سبخه (۱) دیدم که ابری زرد رنگ برسرش سایه افکنده بود وبهرسو که زید میرفت

(۱) سبخة بمعنای زمین شوره زار است و چنانکه بعد از این بیاید نام زمینی بوده درکوفه که زید در آنجا با لشکر شام جنگ کرد . لذا مراد از یوم سبخه روزجنگ است که در آن سرزمین واقع شد (مترجم) .

آن ابر نیز بالای سرش حرکت میکرد .

حسن بن علی بسندش از ابوخالد نقل کرده گوید : نقش نگین انگشتری زید ابن‌علي این‌جمله بود : «اصبر تؤجر ، وتوقّ تنج » « صبر کن تا پاداش بری ، وبپرهیز تانجات یابی » .

علي بن احمد بن حاتم بسند خوداز زکریّا بن یحیی الهمدانی نقل کرده گوید من بآهنگ انجام حجّ از دیار خود بیرون شدم و گذارم بمدینه افتاد ، در آنجا با خود گفتم : خوبست بخانهٔ زید بن علي بروم ، و چون بدان خانه رفتم وبر آن جناب سلام‌کردم شنیدم که باین اشعار تمثّل میجست :

و من یطلب المال‌الممنّع بالقنا — یعش ماجداً اوتخترمه المخارم
متی تجمع القلب الذکی وصارماً — وأنفاً حمیّاً تجتنبك المظالم
و کنت اذا قوم غزونی غزوتهم — فهل أنا في‌ذا یا لهمدان ظالم

۱ــ هرکه مال بزرگی را بدستیاری‌نیزه بجوید (از دوحال خارج‌نیست) یابسر بلندی وشرافتمندانه زندگی‌کند ویا دربدری درکوهها وبیابانها اورا ازپای درآورد .

۲ــ هرگاه دلی پاك وشمشیری برّان ودماغی باغیرت وتعصّب درخود گردآوردی آنها ترا از ستم کشیدن و زورشنیدن بازدارند (وکسی بتوستم نکند) .

۳ ــ هرگاه قومی با من بجنگند من ناچار با آنها بجنگم ، آیا ای خاندان همدان من در اینباره ستمکارم ؟

زکریّا گوید : من از نزد اوبیرون شدم واحساس‌کردم‌که قصدی دارد، وجریان او چنان شدکه میدانیم .

جریان شهادت زید بن‌علی علیهماالسلام وسبب آن

محمّد بن علي بن شاذان بسندش از یحیی بن صالح طیالسی که زمان زید بن علي را درك کرده و نیز أحمد بن محمّد بن سعید بسندش از ابی‌مخنف و نیز منذربن محمّد در کتابیکه اجازهٔ روایت آنرا بمن داد جملگی روایت کرده‌اند که ابتدای کار زیدبن علي علیهماالسلام چنان بودکه خالدبن عبدالله قسری مدّعی شد که مالی از او در نزد

زیدبن علی ، ومحمّد ابن عمر بن علی ، و داود بن علی ، و سعد بن ابراهیم ، وایوّب بن سلمة میباشد . یوسف بن عمر که از طرف هشام بن عبدالملك در عراق حکومت داشت نامه‌ای در اینباره بهشام نوشت (واز او کسب تکلیف کرد) زید بن علي و محمّد بن عمر در آنوقت در رصافهٔ شام بودند ، و از طرف دیگر زید با حسن بن حسن در بارهٔ تولیت موقوفات رسولخدا صلی الله علیه و آله نزاعی داشت .

و بالجمله چون نامه‌های یوسف بن عمر بهشام رسید هشام زید ومحمّد بن‌عمر را خواست و موضوع نامهٔ یوسف را بآنها گفت ، و آندو منکر شدند ، هشام گفت : پس من شما را بنزد یوسف میفرستم تا او شما و خالد را در یکجاگرد آورد واین اختلاف را بپایان رساند ، زید فرمود : ای هشام ترا بخدا و به پیوند خویشی سوگند میدهم که ما را بنزد یوسف نفرست .

هشام گفت : چه ترسی ازیوسف داری ؟ فرمود : میترسم درقضاء برما ستم کند ، هشام منشی خود را خواست وبدو گفت : به یوسف بنویسد : چون زید و فلان و فلان بنزد تو آمدند آنها را در یك مجلس بخواه و بنگر تا اگر اینها بدانچه خالد مدّعی است اقرارکردند همه را بنزد من بفرست ، واگر انکار نمودند از خالد شاهد بخواه ، واگر دیدی او شاهد نیاورد زید و دیگران را پس از نماز عصر سوگند بده که خالد نزد آنها چیزی به امانت نگذارده وطلب دیگری هم از آنها ندارد ، وپس از اینکه این سوگند را خوردند آنها را رهاکن .

زید و همراهانش بهشام گفتند : ما ترس آنرا داریم که به نامهٔ تو ترتیب اثر ندهد و بمضمون آن عمل نکند ، هشام گفت : این کار محال است ، و من مردی را بهمراه شما بعنوان ناظر و دیده‌بان میفرستم که او شاهد محاکمهٔ شما باشد تا همانطور که دستور داده‌ام انجام دهد . زید وهمراهان دربارهٔ او دعای خیر کرده و بنزدیوسف که آنوقت در حیره (نزدیکی کوفه) مسکن داشت روان شدند .

وتنها ایوّب بن سلمة را بخاطرخویشاوندی او با هشام متعرّض نشدند ، واما دیگران چون بنزد یوسف آمدند ، آنها را پذیرفت و مخصوصاً نسبت بزید ملاطفت

ومحبّت بیشتری مبذول داشت و او را نزدیك خود نشانید وسپس از آن مالی که خالد برآنها ادعا داشت سئوال کرد ، آنها منکر شدند .

یوسف خالد را طلبید و با آنها روبرو کرده بدو گفت : این زید بن علي و محمّد ابن عمربن علي است که تو مدّعی بودی مالی از آنها میخواهی ؟ خالد گفت : من در پیش ایندو هیچ مالی نه کم و نه زیاد ندارم ، یوسف (که از این حرف ناراحت شده بود) گفت : آیا مرا مسخره میکنی یا امیر مؤمنان (هشام) را ؟ و بدینجهت او را بسختی تحت شکنجه قرار داد بطوری که گمان کردند او را کشت . و بدنبال این جریان زید بن علي و محمّد بن عمر بن علي را بمسجد برد و پس از نماز عصر سوگند داد ، و آنها نیز به براءت ذمّهٔ خویش سوگند خوردند ، و یوسف جریان را برای هشام نوشت ، و او بیوسف دستور داد آندو را آزاد کند و یوسف نیز پس از رسیدن نامهٔ هشام آندو را آزاد کرد .

پس از این جریان زید چند روزی در کوفه ماند و هر روزه یوسف او راوادار میکرد که هر چه زودتر از کوفه بیرون رود ، و زید عذر میآورد که کارهائی دارد و میخواهد چیزهائی بخرد ، و چون اصرار یوسف زیاد شد زید از کوفه بیرون رفت و بقادسیّة رسید .

درآنجا شیعیان بدیدار زید آمده گفتند : خدایت رحمت کند بکجا میروی با اینکه صد هزار مرد شمشیر زن از اهل کوفه وبصره و خراسان با تو همراهند وهمگی حاضرند بروی بنی امیّه شمشیر بکشند ، وشامیان در برابر ما افراد اندکی هستند که تاب مقاومت با ما را ندارند .

زید بسخن آنان توجّهی نکرد ولی آنها پافشاری را زیاد کرده پیوسته او را سوگند میدادند تا بالاخره پس از پیمانهای محکمی که با او بستند او را بکوفه باز گردانیدند .

محمد بن عمربن علی باو گفت : ترا بخدا ای ابا الحسین بیا تا بنزد خاندانت برویم و سخن اینهائی که ترا دعوت بقیام میکنند گوش مده که اینها بگفته‌های خود

وفادار نیستند ، آیا همین مردم با جدّت حسین علیه السلام پیمان نبستند ؟ زید پاسخداد : چرا ، ولی با اینحال حاضر ببازگشت بامحمدبن عمر بن علی نشد و باآنها بکوفه رفت ، و شیعیان و سایر مردم بنزد او رفت و آمد میکردند و با آنجناب بیعت مینمودند تا شمارهٔ بیعت کنندگان تنها کوفه غیر از آنهائی که در مدائن و بصره و واسط و موصل و خراسان و ری وگرگان بیعت‌کردند ، به پانزده هزار نفر رسید ، و زید مدّت ده ماه و اندی درکوفه ماند و در این مدّت فرستادگان خود را بشهرها و اطراف میفرستاد تا از مردم برای او بیعت بگیرند .

چون هنگام خروج اوشد بیاران خود دستور داد تا آمادهٔ کار شوند ، و ازآنها هرکدام به پیمان خود وفادار بود آماده شد .

این مطلب شایع شد و سلیمان بن سراقهٔ بارقی جریان را باطّلاع یوسف بن عمر[1] رسانید و دو نفر را نام برد که زید در خانهٔ آنها مخفی است ، یوسف بن عمر شبانه اشخاصی را بخانهٔ آندو تن فرستاد ولی زید را نیافتند و آندوتن را بنزد یوسف ابن عمر بردند ، و چون یوسف با آنها گفتگو کرد از اوضاع زید و یارانش مطّلع شد و دستور داد گردن آندو را زدند .

این خبر که بگوش زید رسید ترسید مبادا یوسف‌بن عمر راهها را ببندد و از آمدن مردم شهرها بکوفه جلوگیری کند از اینرو پیش از موعدی که با مردم قرار گذارده بود اقدام بخروج‌کرد ، و همین سبب شکست او گردید ، و موعدی را که زید برای خروج میان خود و یارانش معیّن‌کرده بود شب چهارشنبه اول ماه صفر سال۱۳۳ بود ولی پیش از آن موعد خروج کرد .

یوسف بن عمر که جریان را مطّلع شد حکم‌بن صلت را مأمور ساخت تامردم کوفه را در مسجدبزرگ کوفه جمع کند، و بدین‌ترتیب حکم‌بن صلت‌را بنزدبزرگان شهر و پاسبانان و طرفداران خود و جنگجویان اعزام داشت و آنها همگی را بمسجد

---

۱ - یوسف‌بن عمر ثقفی از قبل هشام عبدالملك در سنهٔ ۱۲۰ والی عراق شد و درسنه ۱۲۶ که یزیدبن ولیدبن عبدالملك بخلافت رسید و منصوربن جمهور را والی‌عراق ساخت یوسف‌بن عمر بشام فرار کرد .

آورد ، سپس جارچی او در شهر کوفه جار کشید : که هر مردی‌چه از قبائل و چه از بستگان آنها اگر در بیرون مسجد دیده شود خونش هدر است و باید همگی بمسجد بزرگ کوفه آیند .

روز سه‌شنبه بود که مردم در مسجد جمع شدند و این جریان پیش از خروج زیدبن‌علی بود. وبجستجوی زیدبخانهٔ معاویه بن‌اسحاق رفتند ، زیددرهمانشب‌که‌شب چهارشنبه‌بیست و سوّم محرّم و شب بسیار سردی بود از خانهٔ معاویه بن اسحاق خروج کرد ، و یارانش برای اطّلاع دیگران دسته های نی را آتش زده و شعار « یا منصور امت »[1] که شعار رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بود بلندکردند ، وآن شب را تابامداد بهمین وضع گذراندند ، چون صبح شد زیدبن علي قاسم بن عمر تبعی و مرد دیگری را فرستاد ، - و مطابق روایت سعیدبن خیثم قاسم فرزند کثیر بن یحیی - بود وآن مرد دیگرنامش « صدام » بود آندو را فرستاد تا این شعار را در شهر بگویند .

سعیدبن خیثم گوید : زیدبن علی مرا که صدای بلندی داشتم نیز فرستاد که‌در شهر شعار دهم .

وابو الجارود زیادبن منذرهمدانی نیز دسته‌ای ازآن نی‌ها را بلند کرد وبجای بلندی رفته و بشعار زید شعار میداد ، اینان همچنان پیش میرفتند و شعار میدادند تا در بیابانهای عبدالقیس‌با جعفربن عبّاس کندی (که از طرف یوسف بن عمر فرماندار کوفه برای سرکوبی اینان آمده بودند) برخورد کردند ، و لشکریان دشمن براینها حمله بردند وآنمردی که همراه قاسم‌بن عمربودکشته شد و خود قاسم را نیزکه زخمی شده بود از معرکه برداشته بنزد حکم بن صلت (فرمانده لشکر دشمن) بردند ، حکم ابن صلت از اوسؤالاتی‌کرد ، وی پاسخش را نداد ، لذا دستور دادگردنش را بردرقصر (حکومتی) کوفه زدند ، و اونخستین شهید ازیاران زید بود - رضوان‌الله علیه - .

---

۱ - یعنی ای یاری شده جان دشمن را بگیر ، واین تفألی بودکه درضمن شعاردادن بمرگ دشمن میزدند ، و در برخی از جنگهای صدر اسلام و جنگهای دیگری نیز که بعداً اتفاق افتاد شعارمسلمانها همین شعاربوده (مترجم)، ونیز این‌کلام را علامتی‌برای معارفه‌بین خود درتاریکی شب قرار داده بودند (مصحح) .

و سعیدبن خیثم گوید : سکینه دختر قاسم در رثاء پدر چنین گفت :

عین جودی لقاسم بن کثیر بدرور من الدّموع غزیر
ادرکته سیوف قوم لئام من اولی الشرك والردی والشرور
سوف أبکیك ما تغنّی حمام فوق غصن من الغصون نضیر

۱ - ای دیده اشك بزیر برای قاسم بن کثیر از دیدگانی پرآب وفراوان .

۲ - شمشیرهای مردمانی پست از مشرکین واشرار ومردم فرو مایه اورا گرفت.

۳ - تا هر زمان که قمری بالای شاخهٔ سبز درختان نغمه سراید من پیوسته برایت میگریم .

ابومخنف گوید : یوسف بن عمر که در حیره (پنج کیلومتری کوفه) بود باطرافیان خود گفت : کیست که بکوفه رود و خبری از اینها برای‌ما بیاورد ؟

عبدالله بن عبّاس همدانی گفت : من میروم و خبرشان را برای تو میآورم ، و با پنجاه سوار حرکت کرد و تا محلّه یاقبرستان سالم[1] پیش آمد و در آنجا اخباری کسب کرده باز گشت و اوضاع و احوال را بیوسف بن عمر خبر داد .

روز بعد یوسف بن عمر از خیمه بیرون آمد ودر بالای تلّی که در آن نزدیکی بود منزل گرفت ، و قریش و اشراف نیز بنزدش رفتند ، و فرمانده لشکر او در آنوقت عبّاس بن سعد مرّی بود .

یوسف بن عمر «ریّان بن سلمه» را با لشکری که حدود دو هزار سوار بودند بجنگ زید فرستاد و سیصد نفر پیاده نیز از تیراندازان قبیلهٔ « قیقانیه » بهمراه آنها روانه کرد .

از آنسو زید بن علی همینکه آنشب را بصبح رسانید دید تمامی کسانیکه باو پیوسته‌اند دویست و هیجده تن تیر انداز پیاده بیش نیستند ، پرسید : پس بقیهٔ مردم کجا هستند ؟ بدو گفتند : آنها در مسجد محاصره شده‌اند . زید فرمود : نه بخدا

(۱) در اصل « جبانة سالم »است و جبانه بفتح جیم و تشدید باء موحده بمعنی صحرا است لکن اهل کوفه مقبره را جبانه گویند ، و در کوفه محله‌ها ئیست بنام جبانه از جمله جبانهٔ سبیع ، جبانهٔ میمون ، جبانهٔ عرزم ، جبانهٔ سالم و غیر ذلك . (مصحح)

این حرف برای کسی که با ما بیعت کرده عذر محسوب نمیشود .

از کسانی که در آنروز بنزد زید میرفت نصر بن خزیمه بود که در راه خود با عمر بن عبدالرحمن یکی از فرماندهان حکم بن صلت در نزد خانهٔ زید بن ابی حکیمه در جائی که راه بسوی مسجد بنی عدی کج میشد برخورد کرد و جمعی از قبیلهٔ جهینه نیز همراهش بودند ، و بدو گفت : « یا منصور أمت » (شعار زید و یارانش را داد) وچون عمر بن عبدالرحمن پاسخ او را نداد ، نصر بن خزیمه براو وهمراهانش حمله کرد و او را کشت و همراهانش نیز فرار کردند .

بالجملة زید بن علی براه افتاد و بجبّانهٔ صیّادان رسید ، در آنجا پانصد تن از اهل شام پاسداری میکردند ، زید با همراهان خود بدانها حمله کرد و آنها را در هم شکست و منهزم ساخت .

و همچنان پیش رفت تا بکناسه رسید ، در آنجا مجدّداً بگروهی از اهل شام برخورد و بر آنها حمله افکند وآنها رانیز منهزم ساخت و آنها را تا «مقبره» تعقیب کرد أمّا یوسف بن عمر نیز روی آن تلّی که منزل کرده بود زید و همراهانش را میدید که چگونه حمله می افکنند ، و در آنوقت اگر زید میخواست یوسف را بکشد میتوانست .

سپس زید سمت راست خود را گرفته از طرف مصلّای خالد بن عبدالله بکوفه بازگشت ، دراینوقت یکی ازهمراهان زید گفت : آیا بجبّانهٔ کنده نرویم ؟ هنوز سخن او بپایان نرسیده بود که طلیعه سپاه شام (یعنی لشکر دشمن) پیدا شد ، زید وهمراهان که آنها را دیدند داخل کوچه‌های تنگی که در آنجا بود شدند و از آنجا رفتند ، ولی مردی از آنها بجای ماند و بمسجد رفت ودو رکعت نماز در آنجا خواند سپس بیرون آمده با شامیان شروع بجنگ کرد ، و ضربت شمشیر میان او و آنها ردّ و بدل میشد ، تا عاقبت مردی از شامیان که سوار بر اسب و غرق اسلحه بود فریاد زد . کله خودش را برگیرید و با عمود بر سرش زنید ، آنها چنین کردند وآن مرد را بقتل رساندند . یاران زید بر آنها حمله آوردند و دورشان ساختند ، در این میان مردم شام مردی از یاران زید را محاصره نمودند ، آنمرد بنزد عبدالله بن عوف رفت ،

آنها او را تعقیب کرده در همانجا دستگیرش کردند و بنزد یوسف بن عمر بردند ، یوسف او را نیز بقتل رسانید .

در اینوقت زید بن علی رو بنصر بن خزیمه (یکی از یاران خود) کرده گفت آیا ترس آنرا نداری که مردم کوفه با ما نیز مانند حسین علیه السلام رفتار کنند ؟

نصر در پاسخ گفت : امّا من که - قربانت گردم - بخدا با شمشیر خود بهمراه تو جنگ میکنم تا کشته شوم . در اینموقع زید همراهان خود را بسوی مسجد کوفه حرکت‌داد ، وازآنسوعبیدالله بن عبّاس‌کندی با اهل شام‌بآهنگ جنگ باآنها حرکت کرد و در خانهٔ عمر بن سعد بهم برخوردند و عبیدالله بن عبّاس و یارانش تاب مقاومت در برابرآنها را نیاورده منهزم گشتند وتا خانهٔ عمروبن‌حریث فرارکردند ، زید علیه السلام بتعقیب آنان پرداخت و تا باب الفیل (یکی از درهای مسجد کوفه) پیش رفتند ، در آنجا یاران زید پرچمهای خود را از بالای درهای مسجد داخل مسجد میکردند وبمردمی که در مسجد بودند میگفتند : ای اهل مسجد بیرون آئید .

نصربن خزیمه فریاد میزد : ای اهل کوفه از این خواری بیرون آئید و بسوی عزّت و بزرگواری دین و دنیا گرائید ، و شامیان از بالای دیوارهای مسجد بر آنها سنگ میزدند .

در آنروز جنگ تن بتن در اطراف کوفه در گرفته بود و برخی گویند در جبّانهٔ سالم تنها چنین بود .

یوسف بن عمر ریّان بن سلمه را با جمعی سوار بمحلّهٔ « دارالرزق » بجنگ زید فرستا ودر آنجا جنگ سختی کردند وجماعت بسیاری از سواران ریّان‌بن سلمه زخمی شدند وبالاخره شکست خورده از آنجا بمسجد کوفه گریختند . وچون غروب روزچهارشنبه (همان روزاول خروج زید) شد مردم شام با بدترین وضعی بجایگاهای خویش باز گشتند درحالیکه سخت خود را باخته بودند .

بامداد روز پنجشنبه یوسف بن عمر « ریّان بن سلمه » راطلبید و او را بسختی توبیخ و سرزنش کرد ، و عبّاس‌بن سعد مرّی را خواست و او را با اهل شام بجنگ

زید فرستاد ، آنها آمدند تا بدارالرزق خود را بزید و همراهانش رساندند ، زید در حالی که نصر بن خزیمه و معاویة بن اسحاق در پیش رویش جنگ میکردند بنبرد آنان بیرون شد ، عبّاس بن سعد که چنان دید برسر مردم شام فریاد زد ، ای اهل شام برزمین (فرود آئید) گروه بسیاری از شامیان از اسبها بزمین فرود آمده و جنگ سختی درگرفت ، در اینهنگام مردی ازاهل شام از طائفهٔ بنی عبس که نامش نائل بن فروه بود به یوسف بن عمر گفت : بخدا سوگند اگر نصر بن خزیمه را دیدار کنم یا من او را خواهم کشت یا او باید مرا بکشد ، یوسف شمشیر برّانی باو داد که بهرچه برمیخورد دونیم میکرد ، در اینوقت که دولشکر بهم ریختند نائل چشمش به نصر بن خزیمه افتاد شمشیری حوالهٔ نصر کرد و پایش را از ران جدا ساخت ، نصر نیز مهلتی باو نداد وبا شمشیر نائل را کشت ولی خود نیز از ضرب همان شمشیر از جهان رفت ـ خدایش رحمت کند ـ .

آنروز نیز زید وهمراهان لشکرعبّاس بن سعد را منهزم ساختند وآنهابدترین وضع بجایگاههای خود باز گشتند ، چون شب فرا رسید یوسف بن عمر از نو تجهیز لشکر کرده آنان را بجنگ زید فرستاد ، و آنها آمده دو باره با زید و همراهانش درگیر شدند ، اینبار نیز زید برآنها حمله برده وپراگند شان ساخت و بتعقیب آنان پرداخته آنها را تا سبخه پیش راند ، و همچنان بر آنها حمله افکند تا از محلهٔ بنی سلیم بیرونشان کردآنها راه « مسنّاة » را پیش گرفتند ، زید همچنان بتعقیب آنان پرداخته در میان محلّهٔ بارق وبنی دواس (یا بنی دوس) جنگ سختی با آنهاکرد . پرچمدار زید در آنوقت مردی بود از بنی سعد بن بکر بنام عبدالصمد .

سعید بن خیثم گوید : ما در آنوقت پانصد نفر بودیم که همراه زید جنگ میکردیم و مردم شام دوازده هزار نفر بودند ، و کسانی که با زید بیعت کرده بودند بیش از دوازده هزار تن بودند ولی پیمان شکنی کردند .

دراینوقت سواری از مردم شام از قبیلهٔ کلب بمیدان آمد وشروع کرد به ناسزا گفتن بفاطمه دختر رسولخدا صلی الله علیه وآله ، زید که سخنان آنمرد را شنیدگریست بحدّیکه

محاسنش تر شد و مکرر میفرمود : « أما أحد یغضب لفاطمة بنت رسول‌الله ﷺ) آیا یکتن نیست که بخاطر فاطمه دختر رسولخدا ﷺ خشمگین شود ؟ (و انتقام او را از اینمرد بگیرد) آیا یکنفر نیست که بخاطر رسولخدا ﷺ خشمگین گردد ؟ آیا کسی نیست که بخاطر خدا خشم کند ؟

آنمرد شامی رفت و اسبش را بقاطر تبدیل کرده باز گشت.

سعید گوید : مردمی که آنوقت در آن معرکه حاضر بودند دو دسته بودند ، طائفه‌ای جنگ میکردند و دستهٔ دیگر بتماشای معرکه ایستاده بودند ، گوید : من در اینهنگام بنزد غلام خود رفتم و شمشیر کوچکی که در دستش بود از او گرفتم و خود را در پشت سر آن دسته که تماشا میکردند پنهان ساخته و آهسته پیش رفتم تا خود را از پشت سر بآن مرد شامی رسانده و با همان شمشیر کوچکی که در دست داشتم گردنش را زدم بطوری که سرش پیش پای قاطرش افتاد و سپس کشته او را نیز از روی زین بزمین افکندم همراهان آنمرد بمن حمله‌کردند ونزدیك بود مرا بکشند ولی اصحاب زید که چنان دیدند تکبیر گویان بدانها حمله افکندند و مرا نجات دادند ، من نیز سوار بر قاطر گشته بنزد زید آمدم .

زید پیش‌آمده میان دوچشمم را بوسه میزد ومیگفت: بخدا انتقام ما راگرفتی ، بخدا بشرف دنیا وآخرت واندوختهٔ آندو رسیدی ، این قاطر راهم بردار که من آنرا بتو بخشیدم .

سعید دنبالهٔ داستان را چنین نقل کرده گوید :

سپاهیان شام با آن‌کثرت تاب مقاومت در مقابل سپاه زیدبن علی را نداشتند ، در اینموقع عبّاس بن سعد کسی را بنزد یوسف بن عمر فرستاد و شجاعت و پایداری همراهان زید را باطلاّع او رسانید واز او خواست تا تیراندازان را بکمك او بفرستد یوسف بن عمر سلیمان‌بن کیسان را بهمراه قیقانیه که همگی از قبیله بنی نجّار و تیر انداز بودند بکمك او فرستاد ، آنها آمدند و اصحاب زید را تیر باران کردند ، در اینوقت اسحاق بن عمّار خود را بلشکر شام زد و جنگ سختی‌کرد تا پیش روی

زید کشته شد ، و زید و همراهانش همچنان پایداری کردند تا چون نزدیکیهای شب شد تیری بیامد و بسمت چپ پیشانی زید اصابت کرد و تا مغز سر فرو رفت ، زید و همراهان ازمیدان جنگ بازگشتند ، ولی مردم شام (سبب آنرا ندانستند و) گمان کردند بخاطر فرا رسیدن شب و تاریك شدن هوا از آنجا رفتند .

سلمة بن ثابت ـ یکی از یاران زید که با غلام معاویة بن اسحاق آخرین کسی بودند که از نزد زید برگشتند ـ گوید : من و همراهانم بدنبال زید رفتیم ببینیم سرنوشت اوچه میشود ، دیدیم او رابکوچهٔ «برید» که خانه‌های بنوأرحب و بنوشاکر در آنجا بود در خانهٔ شخصی بنام حرّان‌بن ابی کریمه بردند ، ما بدان خانه رفتیم ، جمعی از یاران زید رفتند و طبیبی که نامش سفیان و از وابستگان قبیلهٔ بنی دواس بود آوردند ، طبیب بزید گفت : اگر این تیر را ازسر بیرون آوریم مرگ شما حتمی است ! زید گفت : مرگ برای من آسانتر از تحمّل درد و رنج تیر است ، آن طبیب گازی بدست گرفت و تیر را بیرون کشید ، و با کشیدن تیر زید از دنیا رفت .ـ درود خدا بر او باد ـ .

پس از مرگ زید یارانش برای دفن آنجناب گفتگو کردند ، یکی گفت : دو زره برتنش می‌پوشانیم واو را در آب میاندازیم ، برخی گفتند : سرش را از بدن جدا کنیم و او را در میان کشتگان می‌افکنیم ، یحیی فرزند زید گفت : نه بخدا نباید بدن پدر مرا درندگان بخورند ، شخص دیگری گفت : او را به عبّاسیّه میبریم و در آنجا دفن میکنیم .

این رأی را قبول کردند و (شبانه) او را برداشته بدانجا بردیم و دو گودال کندیم و ابتدا آب نهر را از آن گرداندیم ، و بهر ترتیب بود او را در یکی از گودالها دفن کردیم و آب روی آن روان کردیم . ولی غافل از آنکه همراه ما یکی از بردگان « سندی» است وبگفتهٔ سعید بن خیثم : برده‌ای از بردگان‌حبشی بود ، واو از غلامان عبدالحمید رؤاسی بودکه معمر بن خیثم از او برای زید بیعت گرفته بود . و یحیی‌بن صالح گفته است او از غلامان خود زید بود که از اهل سند بود ، وکهمس

گفته : او غلامی نبطی بود که در صحرا زراعت میکرد و آن شب جریان دفن زید را در آنجا دیده بود .

بهر حال چون صبح شد آن غلام بنزد حکم بن صلت رفت و جای دفن زید را باو نشان داد ، یوسف بن عمر که از جریان مطّلع شد عبّاس بن سعد مرّی ، یا بگفتهٔ ابو مخنف حجّاج بن قاسم - را فرستاد و جنازهٔ زید را از آنجا بیرون آوردند و بر شتری بستند و بسوی قصر دارالاماره آوردند .

هشام گوید : نصر بن قابوس برای من نقل کرد : بخدا وقتی او را میآوردند مشاهده کردم که : او را بر روی شتری با طناب بسته بودند ، و پیراهنی زرد که از « هرات » بود بر تنش بود ، چون او را بر در قصر بزمین افکندند مانند کوهی بود سپس بدن آنجناب و معاویة بن اسحاق و زیاد هندی و نصر بن خزیمه عبسی را در کناسه بردار کشیدند .

ابو مخنف از عبید بن کلثوم روایت کرده که سر زید را بهمراه زهرة بن سلیم بسوی شام فرستادند ، وچون زهره درجائی بنام « مضیعهٔ ابن امّ الحکم » رسید دست و پایش فلج شد و از همانجا باز گشت ، و جایزه‌اش را از طرف هشام بن عبدالملك بکوفه آوردند .

حسن بن علی بسند خود از ولید بن محمد موقری روایت کرده که گفت : من در رصافه (جائی بوده در نزدیکی شام) همراه زهری (یکی از اصحاب امام چهارم علیه السلام) بودم پس صدای آوازه خوانان و تار وطنبور شنید ، بمن گفت : بنگر چه خبر است ؟

من از دریچه‌ای که از اطاق بکوچه باز بود نگاه کردم گفتم : سر زید بن علیّ را میبرند ، زهری برخاست ونشست آنگاه گفت : این خاندان را عجله و شتاب بنابودی کشانید !

پرسیدم : مگر اینها بسلطنت میرسند ؟ گفت : (آری) شنیدم از حضرت علی ابن الحسین که از پدرش امام حسین علیه السلام از فاطمة سلام الله علیها از رسولخدا صلی الله علیه وآله

روایت کرده که آن حضرت صلی الله علیه و آله بفاطمه فرمود : سلطنت (زمین) از آن فرزند تو مهدی است .

ابومخنف از موسی بن ابی حبیب روایت کرده‌که جنازهٔ زید همچنان تا زمان ولیدبن یزید برسردار بود ، چون در زمان حکومت‌ولید یحیی بن زید (درخراسان) قیام کرد ولید بیوسف بن عمر نوشت : گوسالهٔ مردم عراق را بسوزان و خاکسترش را بدریا بریز ، یوسف بن عمر، خراش بن حوشب را مأمور کرد تا این دستور را انجام دهد ، خراش نیز جنازهٔ زید را از بالای دار بزیر آورد و بسوزانید و خاکسترش را در زنبیل ریخت و سوار بر زورقی شده آن زنبیل را بوسط شط فرات آورد و در آنجا بریخت .

حسن بن عبدالله بسندش از سماعة بن موسی الطحّان روایت کرده گوید : من جنازهٔ زید بن علي را در کناسهٔ کوفه بالای دار دیدم و کسی عورت اورا ندید . زیرا قطعه‌ای از پوست شکم آنجناب از جلو و قطعه‌ای از پشت سر اوآویزان گشته بود و عورتین اورا پوشانده بود .

وعليّ بن الحسين بسند خود از جریر بن‌حازم روایت‌کرده که گفت: رسولخدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که به داری که زید بالای آن بود تکیه کرده و بمردم میفرمود : « أهکذا تفعلون بولدی » آیا با فرزند من اینگونه رفتار میکنید ؟ .

و نیز بروایتی که از یحیی بن حسن بن جعفر روایت کرده زید بن علي در ماه صفر روز جمعه سال صد وبیست و یك هجری بشهادت رسید .

سرشناسان از دانشمندان و فقهاء و مورخین که بهمراهی زید بن علی قیام کردند

علی‌بن‌حسین بن محمّد اصفهانی (مؤلّف)بسندش ازلیث روایت کرده که گفت : از کسانیکه دعوت بخروج با زید میکرد و برای او از مردم بیعت میگرفت منصور بن

معتمر بود (۱).

و نیز از ابی نعیم روایت کرده که هنگامی که زید بسراغ منصور فرستاد تا بیاری او بیاید، منصور دررفتن کوتاهی کرد تا چون زید کشته شد وخبر باورسید یکسال تمام روزه گرفت بامید آنکه این عمل کفّارهٔ کوتاهی کردن و تأخیر او از خروج بهمراه زید باشد، و پس از آن نیز با عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب (که جریان خروج او پس از این ص۱۶۲ بیاید) خروج کرد.

أحمد بن محمّد بسندش ازعبدة بن کثیر روایت کرده که یزید بن أبی زیاد (۲) - یکی از بنی هاشم دوست عبدالرحمن بن ابی لیلی - به «رقّه» (جائی است درعراق) آمدومردم آنجارا بیاری زید دعوت کرد، وگروه زیادی دعوتش را پذیرفتند و (عبدة بن کثیر راوی حدیث گوید:) من نیز یکی از کسانی بودم که دعوتش را پذیرفتم.

و نیز بسندش ازمحمد بن جعفر بن محمد عليهما السلام روایت کرد که او دردارالامارة (سخن میگفت واز جمله) گفت: خدا ابوحنیفه (۳) را رحمت کند که با یاری کردن

---

(۱) منصوربن معتمر بن عبدالله ابوعتاب سلمی از روات عامه است و از اهل کوفه بوده، ابن حجر عسقلانی درتهذیب التهذیب اوراعنوان کرده ومدح بسیار درباره اش نقل نموده. وعلامهٔ حلی در خلاصه الرجال گوید اواز اصحاب امام باقر علیه السلام است وبتریست (یعنی ازکسانیستکه گویند ابوبکر و عمر امامند ولواینکه امت خطاکردند وبا وجود علی نمیبایست آنهارا اختیارکنند و دربارهٔ عثمان توقف دارند) وبتریه خود طائفه‌ای اززیدیه‌اند. (مصحح)

(۲) یزیدبن أبی زیاد ظاهراً کوفی استولکن از موالی بنی هاشم است لذا ویرا هاشمی قرشی گویند ابن حجر عسقلانی در تهذیب ویرا عنوان کرده و از علی بن منذراز ابن فضیل نقل کرده که وی از بزرگان شیعه بوده است. (مصحح)

و عبدالرحمن بن ابی لیلی نیز از رجال عامه است و در کتاب رجال اهل سنت عنوان دارد وویرا ستوده‌اند واو از دعوت کنندگان برای زید بود. (مصحح)

(۳) مراد ابوحنیفه نعمان بن ثابت تیملی یعنی از وابستگان بنی تیم‌الله بن ثعلبه است و بدین سبب او را کوفی گویند و البته وی از ائمهٔ أربعه عامه است لکن چون فتوی بجواز خروج بر هشام بن عبدالملك یاشکستن بیعت اوراداد از این جهت ممدوح ائمهٔ زیدیه گشت. و از طرق ما روایاتی در ذم او نیز هست. (مصحح)

زید بن علي دوستیش نسبت بما محقّق گشت ، و نسبت به « ابن مبارک » که فضائل ما را کتمان کرد خشونت کرد و بر او نفرین نمود .

و نیز بسندش ازعبده بن کثیر روایت کرده که گفت، زید بن علي بهلال بن خباب[۱] که قاضی مدائن بود نامهٔ نوشت و او را به بیعت و یاری کردن خویش دعوت کرد وی پذیرفت و با زید بیعت کرد .

و بسندش از سالم بن أبی الجعد[۲] روایت کرده که گفت: زید بن علي مرا به نزد زبید أیامی[۳] فرستاد که او را برای مبارزه و خروج با آنجناب دعوت کنم .

و نیز بسندش از فضل بن زبیر روایت کرده گوید : ابوحنیفه از من پرسید : از فقهاء چه کسی دراین مبارزه با زید همراه شد ؟ من در پاسخش گفتم : سلمه بن کهیل، ویزید بن أبی زیاد ،وهارون بن سعد ، وهاشم بن برید[۴] و ابوهاشم رمّانی[۵] ، وحجّاج ابن دینار[۶] ودیگران . ابوحنیفه مرا بنزد زید فرستاد وبمن گفت : به زید بگو: من نیز مقداری اسب و اسلحهٔ جنگی برای کمك بتو و یارانت آماده کردم وآنها را بوسیلهٔ من بنزد زید فرستاد ، و زید آنها را قبول کرد .

---

(۱) هلال بن خباب العبدی بصری است درمدائن ساکن بود ازرجال عامه است وعسقلانی در تهذیب و تقریب او را عنوان کرده و توثیق نموده است .

(۲) در پاره‌ای از نسخ «سالم بن ابی الحدید» است وسالم بن ابی الجعد قبل از سنه ۱۰۰ فوت کرده . (مصحح)

(۳) مراد زبید بن حارث یامی است که در تهذیب ابن حجر گوید : هم ایامی آمده هم یامی کنیه‌اش ابوحسین است واز روات عامه میباشد درسال ۱۲۲ از دنیا رفته . (مصحح)

(۴) هاشم بن برید کنیه‌اش ابوعلی است وازأهل کوفه است احمد بن حنبل گوید «فیه تشیع قلیل » یعنی کمی شیعه است . وی در کافی و تهذیب روایت دارد . (مصحح)

(۵) ابوهاشم رمانی ازاهل واسط میباشد و نامش یحیی بن دینار است ومنصور بن معتمر از وی روایت میکند ، ابن حبان اورا از ثقات شمرده و ابن حجرعسقلانی در تهذیب گوید وی درسنهٔ ۱۲۲ (بروایت عبدالحمید بن بیان واسطی ازپدرش) وفات یافته واما بروایت ابن منجویه وفاتش در سنه ۱۴۵ بوده . (مصحح)

(۶) حجاج بن دینار نیز واسطی است از امام باقر علیه السلام روایت میکند ، ترمذی و ابن حبان و ابوداود او را ثقه میدانند . (مصحح)

و از ابوعوانه روایت کرده که گفت : سفیان [۱] وقتی از من جدا شد که بعقیده زیدیها بود .

علي بن الحسین بن قاسم بسندش از عمرو بن عبدالغفّار روایت کرده که گفت : فرستادهٔ زید بن علي بنزد اهل خراسان : عبدة بن کثیر و حسن بن سعد فقیه بودند .

علي بن الحسین بسندش از شریك روایت کرده که گفت : من و عمرو بن سعید برادر سفیان ثوری - در نزد اعمش نشسته بودیم که عثمان بن عمیر فقیه وارد شد و به اعمش گفت : مجلس را خلوت کن که ما با تو کاری خصوصی داریم ، اعمش گفت : چه مطلبی داری بگو زیرا این شریك است و آن دیگری عمرو بن سعید میباشد (و هر دو محرم هستند) کار خود را بگو؟ عثمان گفت : زید بن علي ما را بنزد تو فرستاده تا تورا بمبارزه با بنی‌امیّه و یاری او دعوت کنیم ، و زید کسی است که تو (فضیلت و درستی) او را بخوبی مي‌شناسی؟ اعمش گفت : آری فضیلت او را بخوبی میدانم ، ولی شما سلام مرا باو برسانید و باو از قول من بگوئید : اعمش گفت : قربانت گردم من از این مردم اطمینان ندارم ، و اگر براستی ما سیصد نفر مرد مورد اعتماد پیدا میکردیم از هرسو بتو کمك میکردیم ، و اوضاع را بنفع تو دگرگون میساختیم .

ونیز بسند خوداز عمران بن أبی لیلی روایت کرده که محمّد بن أبی لیلی ومنصور بن معتمر از کسانی بودند که با زید بیعت کردند ولی هنگامی که یوسف بن عمر (بشرحی که گذشت) مردم را در مسجد بزرگ کوفه گرد آورد و درهای مسجد را بست آندو از کسانی بودند که در مسجد بمحاصره افتادند و نتوانستند زید را یاری کنند .

وبسند خوداز عنبسة بن سعید روایت کرده که (روزی) ابوحصین [۲] قیس بن ربیع

---

(۱) مراد سفیان بن سعید بن مسروق ثوری معروف است .

(۲) ابو حصین نامش عثمان و پسر عاصم است وی از اهل کوفه و اسدی است ، ابن حجر عسقلانی در تهذیب التهذیب بتفصیل او را ذکر کرده. وقیس بن ربیع نیز اسدی کوفی زیدی است و أبان بن تغلب از وی روایت دارد و ویرا قیس جوال گویند، وقتی والی مدائن گشت و مردی را حدزد بقسمیکه او مرد. مردم از وی نفرت کردند. و گویند ابوجعفر منصور او را والی مدائن نمود وی ازروی تقدس زنان نابکاررا بپستان میآویخت وزنبورها را برسرشان میریخت . ابن حجر ترجمهٔ مفصلی از وی دارد بتهذیب التهذیب مراجعه شود . (مصحح)

را صدا زد ، و چون او پاسخش را داد باو تندی کرده نکوهش نمود و بدو گفت : با مردی از اولاد رسولخدا صلی الله علیه و آله بیعت میکنی و هنگامش دست از یاری او میکشی ؟ !

و این سخن بدان خاطر بود که ابوحصین شنیده بود که قیس با زیدبن علي بیعت کرده است .

اشعاری در مرثیهٔ زیدبن علی علیه‌السلام :

از کسانی که در مرثیهٔ زید اشعاری سروده فضل بن عبّاس بن عبدالرّحمن بن ربیعه‌بن حارث بن عبدالمطلب است‌که در اینباره چنین گفته :

ألا یا عین لا ترقی وجودی — بدمعك لیس ذا حین الجمود
غداة ابن النبيّ أبوحسین — صلیب بالکناسه فوق عود
یظلّ علی عمودهم و یمسی — بنفسي أعظم فوق العمود
تعدّی الکافر الجبّار فیه — فأخرجه من القبر اللّحید
فظلّوا ینبشون أبا حسین — خضیباً بینهم بدم جسید ۵
فطال به تلعّبهم عُتوّاً — و ما قدروا علی الروح الصعید
فکم من والد لابی‌حسین — من الشهداء أو عمّ شهید
و من أبناء أعمام سیلقی — هم أولی به عند الورود
دعاه معشر نکثوا أباه — حسیناً بعد توکید العهود
فسار إلیهمُ حتّی أتاهم — فما أرعوا علی تلك العقود ۱۰
و کیف تضنّ بالعبرات عینی — و تطمع بعد زید في الهجود
و کیف لها الرّقاد و لم ترائی — جیاد الخیل تعدو بالاسود
تجمّع للقبائل من معدّ — و من قحطان في حلق الحدید
کتائب کلّما أردت قتیلاً — تنادت أن إلی الاعداء عودي
بأیدیهم صفائح مرهَفات — صوارم اُخلصت من عهد هود ۱۵
بها نسقی النفوس اذا التقینا — و نقتل کلّ جبّار عنید
[و نقضي حاجة من آل حرب — و مروان اللّعین بني العنید]

ونحكم في بني الحكم العوالي و نجعلهم بها مثل الحصيد
و ننزل بالمعيطين حرباً عمارة منهم و بنو الوليد
وإن تمكن صروف الدّهر منكم و ما يأتي من الامر الجديد ٢٠
نجازيكم بما أوليتمونا قصاصاً أو نزيد على المزيد
و نتركم بأرض الشام صرعى و شتّى من قتيل أو طريد
تنوء بكم خوامعها و طلس وضاري الطير من بقع و سود
ولست بآيس من أن تصيروا خنازيراً و أشباه القرود ٢٤

١ ـ ای دیده اشك ببار وآب دیدهٔ خود را هدیّه فرست وخشك مشو که اینك وقت خشك شدن نیست .

٢ ـ هنگامیکه فرزند پیغمبر یعنی « أبوالحسین زید » درکناسه کوفه بر فراز چوبه دار رفت .

٣ ـ بالای دار صبح و شام براو میگذرد و بجانم قسم که شخصیّت بزرگی بالای چوبه دار است .

۴ ـ کافر ستمگر در باره‌اش از حدّ گذرانید . و او را از قبر بدر آورد .

۵ ـ این ستمگران قبرش‌را شکافتند وجسد مقدّس أباحسین راکه بخون خود آغشته ورنگین بود بیرون آوردند .

۶ ـ زمان درازی از روی سرکشی آن جسد نازنین را بازیچهٔ دست خویش قرار دادند ولی بروح مقدس وآزاد اوکه بآسمان بالا رفته بود دسترسی نداشتند .

٧ ـ مقام شهادت برای زید تازه نبود ، ، چه بسیار پدران و عموهائی که از آنجناب بشهادت رسیده بودند .

٨ ـ وچه عموزادگان محترمی داشت که در هنگام ورود بدان سرا آنجناب را دیدار کردند .

٩ ـ همان مردمی که با پدرش حسین علیه السلام پس‌از آنهمه محکم کاری درعهد، پیمان شکنی کردند او را دعوت نموده و با او بیعت کردند .

۱۰ - پس وی بسوی همان مردم رهسپار گردید و آنها بعهده خویش وفا نکردند.

۱۱ - چگونه ممکن است دیده‌ام از ریختن اشك خود داری کند و بخل ورزد، وچگونه پس از زید طمع خفتن دارد.

۱۲ - چسان ممکن است بخواب رود بااینکه هنوز (روز انتقام را) ندیده‌است که اسبان تك رو وسبکخیز شیران را درافکنند؟

۱۳ - وهم صفوف فشردهٔ معدوقحطان رادرحلقه‌های زره‌های محکم دیدار نکرده؟

۱۴ - سپاهیانی که هرگاه کشته‌ای برزمین افکنند فریاد زنند: هان بسوی دشمنان باز خواهیم گشت.

۱۵ شمشیرهای پهن وتیزی در دست دارند که از عهد هود بدستشان رسیده.

۱۶ - بدان شمشیرها در روز جنگ جانها راسیراب میکنیم وهرسرکش معاندی را میکشیم.

۱۷ - و انتقام خویش را از خاندان ابوسفیان و مروان - دشمن زادگان خود - باز میگیریم.

۱۸ - و در فرزندان حکم (یعنی مروانیان) که بر ما بزرگی گرفته‌اند حکم کنیم وآنها را بااین شمشیرها درو کرده پراگنده سازیم.

۱۹ - وبجنگ دودسته از فرزندان أبی معیط (یعنی) فرزندان عماره وولید برویم.

۲۰ - و گر چه انقلابات روزگار شما را فرصت داده لکن هر روز چیز تازه‌ای پیش آید.

۲۱ - ولی بهر صورت ما کیفر این سرگرانی‌ها را بشما خواهیم داد و شما را قصاص خواهیم کرد و بلکه بیش از قصاص از شما انتقام خواهیم گرفت.

۲۲ - لاشهٔ کشته‌واجساد بیجانتانرا در سرزمین شام بر زمین خواهیم افکند.

۲۳ - تا طعمهٔ گرگان و کفتاران بیابان و پرندگان گوشتخوار - سیاهرنگ و یا غیر آن - گردید.

۲۴ - ومن نا امید نیستم از اینکه شما بصورت خوگها و میمونها در آئید.

☆ ☆ ☆

و أبو ثميلة أبّار در رثاء زيد عليه السلام گويد :

أبا الحسين ! أعار فقدك لوعة — من يلق مالقيت منها يكمد
فغدا السهاد و لو سواك رمت به — الأقدار حيث رمت به لم يشهد
و نقول لا تبعد و بُعدك داؤنا — و كذاك من يلق المنيّة يبعد ٣
كنت المؤمّل للعظائم و النهى — ترجى لامر الامّة المتأوّد
فقتلت حين رضيت كلّ مناضل — و صعدت في العلياء كلّ مصعد
فطلبت غاية سابقين فنلتها — بالله في سيرٍ كريم المورد ٦
و أبى إلهك أن تموت ولم تسر — فيهم بسيرة صادق مستنجد
و القتل في ذات الاله سجيّة — منكم و أحرى بالفعال الأمجد

☆ ☆ ☆

و الناس قد أمنوا و آل محمّد — من بين مقتول و بين مشرّد ٩
نُصب اذا القى الظلام ستوره — رقد الحمام و ليلهم لم يرقد
ياليت شعرى و الخطوب كثيرة — أسباب موردها و ما لم يورد
ما حجّة المستبشرين بقتله — بالأمس أو ما عذر أهل المسجد ١٢

١- اى ابا الحسين (كنيهٔ زيد است) اندوه فقدان تو دردلم آتشى افروخته ، وهركه مانند من بمصيبت فقدان تو دچار شود بسختى اندوهناك گردد.

٢- شب محنت و بيدارى فرا رسيد واگر جز تو هدف تير اين بلاها بود هرگز سهاد و بيدارى فرا نميرسيد وحاضر نميگشت.

٣- از ما دور مشو كه دورى تو درد ما است ، آرى چنان است ، هركه بامرگ ملاقات كرد دور خواهد گشت.

۴- تومايهٔ اميد ما در كارهاى سخت و بزرگ بودى ، و بخصوص در كارهاى سنگين و دشوار امّت چشم اميد ما بتو بود.

۵- كشته گشى هنگاميكه تن بمناضله ودفاع در دادى و بمرتبهٔ والاقدم برداشتى

وتمام مراحل بزرگی را طی کردی .

۶ـ تو عاقبت و سرانجام پیشینیان را خواستار بودی و بخدا بدان رسیدی در روش وطریقی که سرمنزلش گرامی بود .

۷ـ خدایت نخواست که بمیری ودر میان مردم بسیرهٔ مردی راستگو و شجاع رفتار نکرده باشی .

۸ ـ کشته شدن در راه خدا عادت دیرینهٔ شما خاندان است واین بکار مردمان بزرگوار هم شایسته‌تر میباشد .

☆ ☆ ☆

۹ـ أسفا که مردم همگی در آسایش بسر میبرند ولی خاندان محمّد یا کشته و یا آواره هستند .

۱۰ ـ یعنی آن بزرگانی که چون تاریکی شب پرده‌های خویش را برافکند مرغان بخواب روند ولی شب اینان را خواب نباشد .

۱۱ـ ای کاش من اسباب و علل این همه پیش آمدهای ناگوار را میدانستم که چگونه در میرسد و چسان در نمیرسد .

۱۲ـ آیا عذر این مردمانی که در قتل زید بهم مژده میدهند در فردای قیامت چیست ؟ یا عذر اهل مسجد (که درمسجد ماندند و بیاری او نشتافتند) چه خواهد بود؟

۳۲

یحیی بن زید بن علی بن حسین
ابن علی بن ابیطالب علیهم السلام

مادر او« ریطة » دختر ـ ابوهاشم ـ عبد الله بن محمّد بن حنفیّه است ، و ابو ثمیله (صالح بن ذبیان) ابّار شاعر مقصودش از شعر ذیل همان ریطه است که گوید :

فلعلّ راحم اُمّ موسی و الّذي نجّاه من لجج خضم مزبد
سیسرّ ریطة بعد حزن فؤادها یحیی ویحیی في الکتائب یرتدی(۱)

و مادر ریطه نیز نامش ریطه بوده ، و او دختر حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطّلب است .

و مادر ریطهٔ (دوّم) دختر مطّلب بن أبي وداعة سهمی است .

آنچه موجب قتل یحیی بن زید گردید

علي بن الحسین بن محمّد اصفهانی (مؤلّف کتاب) از محمدبن علی بن شاذان نقل کرده‌که وی بسند خود از أبومخنف و دیگران که بسند های مختلف روایت کرده‌اند باز گو کرده گوید چون زید بن علي بشهادت رسید و یحیی فرزندش شبانه او را بخاك سپرد بجبّانهٔ سبیع رفت و بجز ده نفر ، مردمان دیگری که همراه زید بودند از گرد یحیی پراگنده شدند ، سلمة بن ثابت گوید : من بدو گفتم :

---

(۱) شاید آن خدای بزرگی که بمادر موسی مهر ورزید ، و بلکه خود موسی را از امواج خروشان آن دریای بزرگ نجات بخشید ریطه را بآمدن یحیی خوشنود گرداند ، همان یحیائی‌که در میان لشکریان اسلحهٔ جنگ پوشیده و جنگ میکند .

اینك قصد کجا داری ؟ پاسخداد : قصد نهرین را - و این سخن را وقتی گفت که ابو صبّار عبدی نیز با او بود - گوید : من بدو گفتم : اگر آهنگ نهرین را کرده ای پس در همین جا باش و با دشمنان پیکار کن تا کشته شوی ، پاسخداد : مقصود من از نهرین دو نهر کربلا است ، بدو گفتم : اکنون که چنین تصمیمی داری پس هر چه زودتر تا سپیدهٔ صبح نزده ازشهر خارج شو ، یحیی برخاسته وما نیز بهمراه اوازکوفه بیرون رفتیم ، و همین که خانه‌های کوفه را پشت سر گذاردیم بانگ اذان صبح بگوش ما خورد ، ما بشتاب از آنجا دور شدیم ، و بهر گروهی که در راه برمیخوردیم ازآنها طعام خواسته و آنها نیز بمن گرده‌های نان میدادند و من آنها را بنزد یحیی و سایر همراهان خود میبردم و بدین ترتیب تا نینوی پیش رفتیم ، و در آنجا سابق را (۱) خواستم و او از خانهٔ خویش بیرون رفت و یحیی بخانهٔ او در آمد و خود « سابق » به « فیوم » (۲) رفت و در آنجا سکونت گزید و یحیی را در خانهٔ خویش گذارد .

سلمه گوید : دیدار من نیز با یحیی بهمانجا پایان یافت و او را در همان خانه گذارده و رفتم .

یحیی بن زید پس از چندی از آنجا بیرون رفت و خود را بمدائن رسانید . مدائن در آنزمان سر راه مردمی بودکه بخراسان میرفتند .

یوسف بن عمر که از ورود یحیی به مدائن خبر یافت شخصی را بنام حریث ابن أبی الجهم کلبی برای دستگیری یحیی بمدائن فرستاد ، ولی پیش از آنکه او بمدائن برسد یحیی از مدائن خارج شد وهمچنان رفت تا به « ری » رسید .

گویند : منزلگاه یحیی در مدائن از روزی که بدان شهر وارد شد تا روزی که بیرون رفت خانهٔ شخص دهقانی بود .

ونیز گویند: سپس از ری بیرون رفته خود را بسرخس رسانید درآنجا بنزدیزید ابن عمرو تیمی رفت وحکم بن یزیدراکه یکی ازبنی اسیدبن عمرو بودبکمك خویش

(۱) شاید مراد سعید بن بیان سابق الحاج باشد . (مصحح)

(۲) نام موضعی است نزدیك هیت در عراق .

دعوت کرد ، و ششماه در نزد او توقّف نمود ، و فرمانده جنگ آن ناحیهٔ (از طرف بنی امیّه) مردی بود مشهور به ابن حنظله و از جانب عمر بن هبیره این منصب داشت ، در اینموقع گروهی از خوارج بنزد یحیی آمده و از او خواستند تا بدستیاری آنان بر ضدّ بنی امیّه قیام کند ، و چون یحیی پافشاری آنها را در اینکار مشاهده کرد میخواست تا اقدام بدینکار کند ولی یزید بن عمرو او را از اینکار جلو گیری کرده بدو گفت :

چگونه امید داری بدستیاری مردمی جنگ کنی و بر دشمن خود پیروز گردی که آنان از علی علیه السلام وخاندانش بیزاری میجویند ؟ یحیی بواسطهٔ این کلام اعتمادش از آنها سلب شد و از اینکار منصرف گشت ولی سخنی که موجب دلسردی آنها شود برزبان جاری نکرد و با سخنانی خوش آنها را از خود دور راند .

سپس از سرخس هم بیرون رفته ببلخ رسید و در آنجا بخانهٔ حریش بن عبدالرحمن شیبانی وارد شد و همچنان در نزد او بود تا مرگ هشام بن عبدالملك رسید و ولید بن یزید بخلافت رسید ، در اینهنگام یوسف بن عمر که از ورود یحیی بخانهٔ حریش در بلخ اطلاع یافته بود بوالی خراسان - نصر بن سیّار نوشت که کسی را بنزد حریش روانه کن تا یحیی را بسخت ترین وضعی دستگیر سازد ، نصر بن سیّار مردیرا بنزد فرماندار خود در بلخ که نامش عقیل بن معقل لیثی بود فرستاد و باو پیغام داد حریش را بگیرد و او را رها نکند تا اینکه او را بکشد و یا یحیی را تحویل دهد .

عقیل بن معقل حریش را خواست و دستور داد ششصد تازیانه باو بزنند و بدو گفت : بخدا سوگند یا ترا میکشم و یا باید یحیی را تحویل دهی ، حریش گفت « والله لو کان تحت قدمی مارفعتها عنه فاصنع ماأنت صانع » سوگند بخدا اگر یحیی در زیر پای من باشد پای خود را از روی او بر نخواهم داشت (یعنی بهیچ قیمتی او را تحویل نمیدهم) هرچه میخواهی بکن .

حریش فرزندی داشت بنام «قریش» وی چون اینوضع را مشاهده کرد بعقیل گفت پدر مرا نکش تا من یحیی را برای تو حاضر سازم ، عقیل گروهی را بهمراه اوفرستاد

و قریش آنها را بیاورد تا مخفی‌گاه یحیی را که دو خانه تو در تو بود بدانها نشان داد، آنان یحیی را بهمراه یزیدبن عمرو - که از وابستگان عبدالقیس بود - و از کوفه همچنان همراه یحیی تا آنجا رفته بود دستگیر ساختند و بنزد عقیل بردند، عقیل یحیی را بنزد نصر بن سیّار فرستاد، و نصر او را بزندان افکند و درکند وزنجیر کرد، سپس جریان را بیوسف بن عمر نوشت.

و مردی از بنی لیث در این باره گفته است:

أليس بعين الله ما تصنعونه — عشيّة يحيى موثق في السلاسل
ألم ترليثاً ما الّذى حتمت به — لها الويل في سلطانها المتزايل
لقد كشفت للنّاس ليث عن إستها — أخيراً وصارت ضحكة في القبائل
كلاب عوت لا قدّس الله أمرها — فجاءت بصيد لا يحلّ لآكل

۱ ــ آیا خداوند این افعال شنیعی را که شما انجام دادید نمی‌بیند، در آنشبی که یحیی پسر پیغمبر خدا را بزیر زنجیر کشیدید.

۲ ــ ندیدی که بنی لیث (مراد نصر بن سیّار لیثی است) بچه سرنوشتی دچار شدند ای وای بر آنها در این قدرتی که خواهی نخواهی از دستشان بیرون خواهد رفت.

۳ ــ آری این بنی‌لیث است که خود را رسوا ساخت و عیب خویش را برملاکرد ومورد استهزاء خاص و عام گردید.

۴ ــ آنان مانند سگانی بودند که عوعوکنان صیدی آوردند که بر خورنده حلال و گوارا نبود.

بنابر روایتی که علی‌بن الحسین از یحیی‌بن الحسن نقل کرده اشعار از عبدالله ابن معاویة بن عبدالله بن جعفر است.

علي‌بن الحسین بسند خود از محمّد نوفلی از عمویش عیسی روایت کرده که چون یحیی‌بن‌زید را از زندان آزادکردند و کند وبند ازپایش برداشتند گروهی از توانگران شیعه پیش آهنگری که کند را ازپای یحیی بیرون آورده بود رفتند و از او خواستند

که آنرا بآنها بفروشد ، آن مرد که چنان دید آنرا بمزایده گذارد وهمچنان قیمت را بالا برد تا به بیست هزار درهم رسید ، در اینموقع ترسید که این جریان شایع شود و پول را از وی بگیرند بخریداران گفت : شما همگی در پرداخت این پول شرکت کنید ، آنها راضی شدند و او نیز آن کُند را چند قطعه کرد و میان آنها تقسیم نمود ، وآنان نیز برای تبرّك از آن نگین برای انگشتری خویش ساختند و بدان تبرّك جستند.

☆ ☆ ☆

بالجملة یوسف بن عمر داستان را برای ولید نگاشت ، ولید در پاسخ نامهٔ او نوشت: یحیی ویارانش را أمان داده رهایشان سازند ، یوسف بن عمر جریان را بنصر ابن سیّار نوشت ونصر اورا از زندان بیرون آورد و او را بتقوی سفارش کرد وازفتنه و آشوب برحذر داشت ، یحیی بدو گفت : آیا درمیان امّت محمّد فتنه‌ای بالاتر ازاینکه شما در آنید وجود دارد ؟ خونها را بنا حق میریزید و اموال را نابجا میگیرید .

نصر پاسخی نداد ودستور داد دو هزار درهم با نعلینی باو بدهند ، و بدو گفت : خود را بولید برسان ، یحیی از بلخ ببرون آمده بسرخس وارد شد ، در آنوقت حاکم سرخس عبدالله بن قیس بکری بود ، نصر نامه‌ای بعبدالله نوشت که یحیی را هر چه زودتر از سرخس روانه کن ، و نامهٔ دیگری بحسن بن زید تمیمی که حاکم طوس بود نوشت : که چون یحیی بطوس در آید مهلت آنکه حتّی یکساعت هم درطوس بماند باومده و فوراً او را بنزد عامر بن زراره به « أبرشهر » [1] بفرست ، حسن بن زید نیز چنان کرد و شخصی را بنام سرحان بن نوح عنبری که اسلحه های جنگی در اختیار او بود موکّل بر یحیی ساخت .

سرحان گوید: یحیی بن زید در بین راه نام نصر بن سیّار را برزبان جاری کرد واورا مذمّت نمود و گویا مذمّتش ازوی بخاطر این بود که عطایش را نسبت بخود اندك میدانست وسپس از یوسف بن عمر سخن بمیان آورده و کلامی سربسته گفت ، و یادآور شد که ار نیرنگ او بیمناك است وترس آن دارد که چون بنزد او برود او را بقتل رساند .

---

(۱) ابرشهر نام قدیم نیشابور بوده .

و سخن خود را قطع کرد .

سرحان بدو گفت : خدایت رحمت کند هر چه میخواهی بگو و از جانب من مطمئن باش .

یحیی سخن خود را ادامه داده گفت : شگفت است که اینمرد ـ مقصودش حسن بن زید تمیمی بود ـ چگونه برمن نگهبان میگمارد ، بخدا سوگند اگر بخواهم کسی را بفرستم تا او را بنزد من آرند و دستور دهم زیر دست و پا او را لگد کوب کنند میتوانم .

سرحان گوید : من باو گفتم: بخدا این نگهبانان را بر تو نگماشته است بلکه این رسمی است که برای حفظ اموال نگهبانان در اینراه میگمارند .

گوید : ما همچنان تا «أبرشهر» بنزد عمرو بن رزاره آمدیم ، و او دستور داد هزار درهم بیحیی بن زید دادند تا خرجی راه کند ، سپس او را بسوی « بیهق » (۱) روانه کرد ، یحیی از بیهق که آخرین خطّه خراسان آنزمان بود با هفتاد تن از یاران خویش بسوی عمرو بن زراره بازگشت و تعدادی مرکب خرید و یاران خود را برآنها سوار نمود. عمرو بن زراره که چنان دید نامه‌ای بنصر بن سیّار نوشت و جریان را باطّلاع او رسانید ، نصر نیز نامه‌ای بعبدالله بن قیس بن عبّاد بکری حاکم او در سرخس ، ونامهٔ دیگری نیز بحسن بن زید حکومت طوس نوشت و بآنها دستور داد بکمك عمرو بن زراره حاکم « أبرشهر » بروند ، و در تحت فرماندهی و امارت او بایحیی بن زید بجنگند ، آنها نیز طبق دستور نصر بن سیّار به «أبرشهر » آمدند و تجهیز لشکر کرده باجمع زیادی که حدود ده هزار نفر میشدند بجنگ یحیی بن زید رفتند ، و همراهان یحیی جزهمان هفتاد سوار کس دیگری نبود ، یحیی وهمراهانش شروع بجنگ نموده لشکریان عمرو بن رزاره را منهزم ساختند ، و خود عمرو بن رزاره نیز کشته شد و سپاهش گریختند و مرکبهای بسیاری از آنها بدست همراهان یحیی افتاد .

---

(۱) بیهق نام قراء بسیاری است که مرکز آن سبزوار فعلی میبوده .

یحیی بن زید پس از این جریان همچنان پیش رفت تا عبورش بهرات افتاد، در آنجا شخصی بنام «مغلّس بن زیاد» حکومت میکرد، و هنگامی که دانست یحیی بدان سرزمین آمده متعرّض او نشد یحیی و همراهان نیز متعرّض آنها نشده از آنجا گذشتند تا بسرزمین «جوزجان» [۱] رسیدند، حاکم جوزجان درآنزمان شخصی بود بنام حمّادبن عمروسعیدی [۲] نصربن سیّار لشکری رامرکّب ازهشت هزارسوار ازشامیان و غیر آنها بسرکردگی شخصی بنام سلم بن احور بجنگ آنها فرستاد و آنها در قریه‌ای موسوم به «أرغوی» بیحیی بن زید و همراهانش رسیدند، در اینوقت دو تن دیگر بهمراهان یحیی پیوستند یکی ابوالعجارم حنفی و دیگری خشخاش ازدی بود، و خشخاش را پس از شهادت یحیی بن زید نصربن سیّار دستگیر ساخت و دستور داد دست وپایش را بریده و او را بقتل رسانیدند.

و بالجمله سلم بن أحور تجهیز لشکر کرده سورة بن محمّد کندی را برسمت راست و حمّادبن عمرو سعیدی را برسمت چپ لشکر خود امیر ساخت. و یحیی نیز همراهان خود را مانند روزی که با عمرو بن رزاره بجنگ پرداخت تجهیز کرده سپس شروع بپیکار کردند.

سه شبانه روز تمام بسختی جنگیدند تا همراهان یحیی همگی بقتل رسیدند، و خود یحیی نیز بوسیلهٔ تیری که مردی از بستگان قبیله عنزه رها کرد و بر پیشانیش نشست بشهادت رسید و سورة بن محمّد او را در میان کشتگان یافت و سرش را از تن جداکرد و جامه واسلحه‌اش را نیز همان مرد عنزی از تن او بیرون آورده بغارت برد.

و چون ابومسلم خراسانی قیام کرد آندو راگرفت و دست و پایشان را قطع کرد و بردارشان کشید.

جنازهٔ یحیی را بر دروازهٔ جوزجان بردار کشیدند. و جعفر احمر گوید: من خود جنازهٔ یحیی را برسر دروازهٔ جوزجان برسردار مشاهده کردم.

---

(۱) نام جائی بوده مابین مرو و بلخ» (۲) در تاریخ طبری «سغدی» است.

باری سر یحیی را بنزد نصر بن سیّار فرستادند ، و نصر نیز آن سر را برای ولید بن یزید فرستاد .

شهادت یحیی در سال ۱۲۵ اتّفاق افتاد ، و جنازه اش همچنان بالای دار بود تا وقتی که دولت عبّاسی روی کار آمد او را از بالای دار بزیر آورده غسل دادند و کفن نموده بخاك سپردند . ومتصدّی کار غسل وکفن ودفن او خالد بن ابراهیم ابوداود بکری و حازم بن خزیمة و عیسی بن ماهان بودند (۱) .

ابومسلم خراسانی خواست تا کشندگان یحیی بن زید را بقتل رساند و بتعقیب آنان پرداخت بدو گفتند : دفتری که نام آنها در آن ثبت است موجود میباشد آنرا پیش روی خود بگذار و یك یك آنها را ازروی دفتر مزبور پیدا کن، او نیز چنان کرد و تمامی کسانی که در قتل یحیی بن زید بنوعی شرکت جسته بودند همگی را بقتل رسانید .

۳۳

عبدالله بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام

او برادر امام صادق عليه السلام بود و مادرشان ام فروه دختر قاسم بن محمّد بن أبي- بکر است ، ومادر ام‌فروة اسماء دختر عبدالرّحمن بن ابی بکر بوده که از مادری کنیز بدنیا آمده .

و علي بن الحسين بسندش از پدر عمرو بن أبی المقدام برای ما روایت کرده که عبدالله بن محمّد بن علي الحسين بمردی از بنی امیّه وارد شد (و بخانهٔ او رفت) آنمرد أموی در صدد قتل او بر آمد ، عبدالله بن محمّد گفت : مرا بقتل نرسان تا من در پیشگاه خدا دیدهٔ بان تو باشم و در نزد او یار تو گردم ، آنمرد (پست) اموی گفت : ترا چنین

(۱) در کتاب « المحبر » گوید ابومسلم خراسانی جنازهٔ یحیی را فرود آورد و نماز خوانده دفن نمود . (مصحح)

مقام ورتبه‌ای نباشد و پس از ساعتی نوشابه‌ای را که در آن زهر ریخته بود بدو خورانید و او را بدانوسیله مسموم وهلاك ساخت .

۳۴

عبدالله بن مسور بن عون بن جعفر بن ابیطالب عليه السلام

علي بن الحسين بسندش از عوانه برای ما روایت کرده که عبدالله بن معاوية بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب از کسانی بود که خیلی بسختی مردم را کیفر میکرد ، و عبدالله بن مسوّر نیز با او بود ، هنگامی بعبدالله بن معاویه گفتند: که عبدالله بن مسوّر مدّعی است که فرزند عون بن جعفر بن ابیطالب است ، عبدالله بن معاویه دستور داد او را چندان تازیانه زدند تا جان سپرد ، و پس از او نیز همسرش را طلبید و سخنی بدو گفت که آن زن پاسخ عبدالله بن معاویه را بداد ، عبدالله دستور داد آن زن را نیز کشتند .

۳۵

عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

کنیه‌اش ابومعاویه است، و منظورا براهیم بن هرمه دراشعارذیل اوست که گوید:

أحب مدحاً أبا معاوية الما ... جد لا تلقه حصوراً عييّاً
بل كريماً يرتاح للمجد بسّاً ... ماً اذا هزّه السؤال حييّاً
انّ لي عنده وإن رغم الأعـ ... ـداء وداًّ من نفسه وقفيّاً
ان أمت تبق مدحتي و ثنائي ... وإخائي من الحياة مليّاً

يا ابن أسماء فاسق دلوي فقد أو ردتها مشرباً يَشِجُّ رويّاً

۱ـ من ابومعاویهٔ راکه مردی صاحب مجد وشوکت است دوست‌دارم وتو نیزاو را مردی بخیل وناتوان نخواهی یافت .

۲ ـ بلکه شخص کریم و شوکتمند و خندانی است چون سؤال کننده او را حرکت دهد ، و بسیار باحیا و آزرم است .

۳ ـ مرا درنزد او ـ اگر چه ناپسند دشمنان باشد ـ دوستی وخصوصیّتی است .

۴ ـ پس از مرگ من مدح وثنایم و نیز برادری ودوستیم با او زمانهای درازی باقی بماند.

۵ ـ ای فرزند اسماء (مقصودش همان عبدالله‌بن معاویه است) جام مرا بنوش که آبی شیرین و گوارا در آن ریخته‌ام .

و مقصودش از اسماء مادر عبدالله است که کیناش «أم‌عون» بوده و دختر عبّاس ابن ربیعة بن حارث بن عبدالمطّلب است .

عبدالله بن معاویه مردی بخشنده و دلاور و شاعر پیشه بود ولی شخص بد رفتار و لا اُبالی و آدمکش نیز بود ، و با بیدینـان اُنس میگرفت و از مردمان لا اُبالی طرفداری میکرد ، و اگر ترس آن نبود که مبادا کسی خیال کند احوال او بدست ما نرسیده ما نامی در این کتاب از او نمی‌بردیم ، وبناچار باید در اینجا شمّه‌ای از احوالات او را برشتهٔ تحریر در آوریم .

باری درحالات او نوشته‌اندکه شخصی را بنام عمار بن حمزه برای نامه نگاری خویش استخدام کرده بودکه به بیدینی معروف بود ، وهم نشینان مخصوص یکی مطیع بن ایاس بود که هم بیدین و هم « مأبون » بود (۱) ، و دیگری شخصی بود معروف به « بقلی » (که او نیز شخص لامذهبی بود) و جهت اینکه او را بقلی میگفتند آن بود که معتقد بود انسان مانند « بقله » علف سبز است که چون از اینجهان برود

(۱) مأبون بکسی گویند که بمرض أبنه مبتلا باشد و بمعنای شخص کینه توز وعیب جو نیز آمده است .

دیگر مبعوث نگردد ، و بقلی رامنصور دواینقی پس ازاینکه بخلافت رسیدکشت ، و این سه تن که گفتیم هر سه ندماء (و هم نشینان) خاص عبدالله‌بن معاویه بودند.

و عبدالله‌بن معاویه رئیس انتظاماتی داشت بنام قیس که از طبیعی‌ها و ملاحدهٔ معروف بود و هیچگونه ایمانی بخداوند نداشت ، و شبها که میشد پاسداری میکرد و هرکه رامیدید بقتل میرساند، اوروزی برعبدالله‌بن معاویه در آمد ، عبدالله که‌چشمش بدو افتاد این شعر را گفت :

إنّ قیساً و إن تقنّع شیباً لخبیث الهوی علی شَطَبه
ابن تسعین منظراً و مشیباً وابن عشر یعدّ في سقَطِه

سپس رو بمطیع کرده گفت : دنبالداش را بگو ، مطیع گفت :

وله شرطةٌ إذا جنّه اللّیـ ـل فعوذوا بالله من شُرطه

۱ ـ اگر چه قیس سر و صورت را بموی سپید پیری پوشانده ولی با اینحال هواپرست است .

۲ ـ ازنظرسنّ و پیری نودساله است ولی ازنظر رسوائیها وکارهای زشتش باید ده ساله او را بشمار آورد .

۳ ـ پاسبانانی دارد که چون شب شود باید از شرّ آنها بخدا پناه ببرید .

☆ ☆ ☆

ابن عمّار و دیگران نقل کرده‌اند که عبد الله بن معاویه چنان بود که چون بمردی خشم میکرد دستور میداد او را با تازیانه بزنند ، و خود بگفتگو و سخن با دیگران میپرداخت بطوری‌که گویا اصلا خبری از آن محکوم ندارد ، و مأمورین آنقدر تازیانه برآن محکوم میزدند تا زیر تازیانه جان بسپارد ، و همین کاررا نسبت بمردی انجام داد ، و آن مرد هرچه بدو استغاثه کرد توجّهی ننمود ، در پایان فریاد زد : ای‌بیدین توئی‌که می‌پنداری بتو (ازجانب خدا) وحی میشود : بازهم باوتوجّهی نکرد و مأمورین همچنان او را زدند تا مرد .

احمد بن‌عبیدالله از نوفلی ازپدرازعموی خودعیسی نقل‌کرده‌که‌گفت : عبدالله‌بن

معاویه در سنگدلی بی‌نظیر بود ، روزی من در غرفه‌ای ـ در اصفهان ـ نزد او نشسته بودم که دیدم نسبت بغلامی خشم کرد ، پس دستور داد آن غلام را از آن غرفه بزیر اندازند ، و چون بزیرش انداختند آن غلام دستش را به درآبزین [۱] گرفت و بدان آویزان شد ، عبدالله دستور داد دست او را از آویز در قطع کنند ، طبق دستور او دستش را قطع کردند . و آن غلام بر زمین افتاده جان سپرد .

☆ ☆ ☆

وبا تمام این احوال وی از ظریفان بنی‌هاشم وشعرای ایشان بود ، و اشعار ذیل را راوی آن یحیی بن معین از وی روایت کرده :

ألا تزع القلب عن جهله — وعمّا تؤنّب من أجله
فيبدل بعد الصبى حكمةً — و يقصر ذوالعذل عن عذله
فلاتركبنّ الصنيع الّذي — تلوم أخاك على مثله ۳
ولا يعجبنّك قول امرىء — يخالف ما قال في فعله
و لا تُتبع الطرف مالاتنال — ولكن سل الله من فضله
و كم من مُقلّ يبين الغنى — و يحمد في رزقه كلّه ۶

۱ ـ آیا دل را از جهل خویش و از آنچه بخاطر آن سرزنش شوی برکنده و جدا نمینمائی .

۲ ـ تاپس ازدوران کودکی بحکمت گرایید وملامتگرت ازملامتها کوتاه آید ؟.

۳ ـ هرگز بکار زشتی که برادر خود را بمثل آن نکوهش کنی دست میالای.

۴ ـ و هیچگاه ترا بشگفت (و یا ناراحتی) نیندازد گفتار کسی که رفتارش مخالف باکردار او است .

۵ ـ وهیچگاه چشم‌بدنبال آنچه‌بدان نرسی‌میندازوهرچه خواهی‌ازخدا بخواه .

۶ ـ چه بسا مستمندی‌که در ظاهر خود را توانگر جلوه دهد وبهر چه‌روزیش شده خدایرا سپاس گوید .

ومحمّد بن علي بن حمزه نیز بروایت ابن‌معین این‌اشعار را از وی نقل‌کرده‌است :

(۱) ظاهراً دستگیره‌ای را میگفته اند که از آن آویزان بوده است .

إذا افتقرت نفسي قصرت افتقارها عليها فلم يظهر لها أبداً فقري
وإن تلقني في الدّهر مندوحة الغنى يكن لأخلاّى التوسّع في اليسر
فلا العسر يزري بي إذا هو نالني ولا اليسر يوماً إن ظفرت هو الفخر

١ ــ هرگاه فقير گردم نيازها و خواهشهای نفسانيم راكوتاه كنم واز اينروهرگز فقر و نداری بر من چيره نشود .

٢ ــ و هرگاه توانگری در روزگار بمن رو آورد فراخی و گشايش آن نصيب دوستانم نيزگردد .

٣ ــ از اينرو نه تنگدستی ـ وقتی كه در رسد ـ مرامورد سرزنش خويش قرار دهد ، ونه گشايش زندگی ـ اگر روزی بدان رسم ـ موجب فخر وبزرگی من شود .

و بنقل يحيى بن الحسن عبدالله دربارهٔ حسين بن عبدالله بن عبيدالله بن عبّاس (كه وی نيز از زنادقه بوده است) گويد :

قل لذي الودّ و الصفاء حسين أُقدر الودّ بيننا قدره
ليس للدّابغ المقرّظ بدٌّ من عتاب الأديم ذي البشرة

١ ــ بصاحب دوستی وصفا يعنی حسين بگو كه محبّت و دوستی ميان ما را اندازه نگهدارد .

٢ ــ پوستی كه زير دست دبّاغ قرار گرفت خواه وناخواه مورد عتاب و درشتی دبّاغ واقع خواهد شد وبردبّاغ دركوبيدن وزجری كه بپوست ميدهد سرزنشی نيست .

ونيز گفته است :

إنّ ابن عمّك و ابن اُمّ . . . . . ك مُعلمٌ شاكی السلاح
يقص العدوّ وليس ير ضی حين يبطش بالجراح
لا تحسبنّ أذى ابن عمّ ك شرب ألبان اللّقاح ٣
بل كالشجّا تحت اللّها ة إذا تسوّغ بالقَراح
فانظر لنفسك من يجيـ ـبك تحت أطراف الرّماح
من لا يزال يسوءه بالغيب أن يلحاك لاحی ٦

۱ ــ همانا عموزاده وبرادرت کسی است که در وقت جنگ بانشان ومسلّح است.
۲ ـ دشمن راخوردکند وباینکه زخمی ببیند دست بردار نبوده و اکتفا نکند .
۳ ــ اگر به پسر عمویت آزاری رسد آنرا (آسان مگیر و) چون شیر گوارای شتران مپندار .
۴ ــ بلکه چون خواری است که در گلویت گیر کرده باشد و آب خوش نتوانی فرو برد .
۵ ــ پس بنگر تا چه کسی درزیر نیزه‌ها (وهنگام جنگ) ترا یاری کند .
۶ ــ او آن کسی است که اگر پشت سرت کسی ترا عیبجوئی و دشنام گوید او را بد آید و ناچار از تو دفاع کند .

سبب خروج عبدالله بن معاویه وقتل او

از نوفلی و دیگران نقل شده که چون مردم با یزید بن ولید که به‌یزید ناقص معروف بود بخلافت بیعت کردند عبدالله بن معاویه برضدّ او در کوفه قیام کرد ، واز مردم خواست تا بطرفداری آن کس از آل محمّد که مورد پسند و رضا است با او بیعت کنند ، و جامهٔ پشمین پوشید و ظاهر خود را بخیر و صلاح آراست وگروهی از مردم کوفه نیز با او بیعت کردند ولی همهٔ مردم شهر به بیعت با او حاضر نشدند و گفتند : دیگر کسی در میان ما نمانده و بیشتر بزرگان ما بطرفداری این خاندان بقتل رسیده ونابودگشته‌اند ، لذاباو پیشنهاد کردندکه برای انجام این منظور بسمت فارس ونواحی مشرق‌زمین برود ، او نیز پذیرفت وگروهی را ازآن نواحی باخود همراه‌کرده وعبدالله ابن عبّاس تمیمی نیز بطرفداری او خروج کرد .
عوانه گوید : پیش از آنکه عبدالله بن معاویه بصوب مشرق حرکت‌کنددرکوفه قیام کرد و مردم را بسوی خویش خواند ، و حکومت کوفه در آنوقت از طرف یزید ناقص بمردی واگذار شده بودکه نامش عبدالله بن‌عمر بود ، وعبدالله بن عمر هنگامی که از خروج عبدالله بن معاویه مطّلع گشت بالشکری بجنگ او آمد ودر بیرون‌شهر کوفه از سمت حیرة جنگ سختی با اوکرد .

مدائنی نقل کرده که عبدالله بن عمر یکی از یاران نزدیك عبدالله بن معاویه را بنام ابن ضمره تطمیع کرد و وعده بسیاری باو داد که هنگام جنگ از کنار عبدالله بن معاویه بگریزد و دیگران را نیز بدینوسیله فراری داده منهزم سازد ، این خبر بگوش عبدالله بن معاویه رسید ، بیاران خود گفت : هرگاه دیدید « ابن ضمرة » فرارکرد شما هراس نکنید (و بدانیدکه این نقشهٔ استکه برای شکست ماکشیده‌اند) و فرار نکنید ، ولی بااینحال هنگامیکه جنگ شروع شد « ابن ضمرة » فرار کرد و دیگران نیز فرار کردند وعبدالله معاویه تنها ماند ویك تنه شروع بجنگ کرد و این شعر را میخواند :

تفرّقت الظباء علی خراش فمایدری خراش مایصید(۱)

سپس روبفرار نهاده خود را از معرکهٔ جنگ نجات داد ، آنگاه بآن نواحی و اطراف رفته جمعی را با خود همراه ساخت وبر نهرهای کوفه و بصره وشهرهمدان و قم وری و قومس و اصفهان و فارس تسلّط یافت ، و اصفهان را پایتخت خود قرار داد .

و کسی که در فارس برای او ازمردم بیعت میگرفت شخصی بود بنام مخارق بن موسی وابستهٔ طائفهٔ بنی‌یشکر ، و او بانعلینی وردائی بدار الامارهٔ فارس رفت و مردم گرد او را گرفتند وی شروع کرد ازآنها بیعت گرفتن ، مردم پرسیدند : بچه چیز باتو بیعت کنیم ؟ گفت : بهرچه شما دوست دارید و هرآنچه از آن بدتان آید ، مردم نیز بهمین شرط با او بیعت کردند .

و بنابر روایت محمّد بن علي بن حمزه که بسند از محمّد بن جعفر بن ولید نقل کرده : عبدالله بن معاویه بشهرها نامه نوشت و مردم را تنها به بیعت با خویشتن دعوت کرد نه باآنکه مورد پسند و رضا ازخاندان محمّد صلی الله علیه و آله باشد ، و برادر خود حسن را براصطخر حاکم ساخت ، وبرادردیگرش یزید رابرشیراز ، وبرادر دیگرش علي را برکرمان ، و برداردیگرش صالح‌را برقم واطراف آن فرمانروا ساخت ، وبنی‌هاشم که ازوضع اومطّلع شدند از گوشه وکنار بسوی‌او روآوردندکه ازآنجمله سفّاح و منصور عبّاسی بودند، و

(۱) أهوان از گرد سگ شکاری پراگنده گشتند و سگ ندانست کدام را شکارکند .

او نیز بهر کدام طبق درخواستشان عطائی میکرد ، هر که حکومت میخواست بدو حکومت میداد و هر که پول و یا چیزی دیگری میخواست حاجتش را روا میساخت ، وهمچنان بر آن نواحی حکومت میکرد تا مروان بن محمّد که به مروان حمار معروف بود بخلافت رسید ، در آنوقت مروان عامر بن ضباره را با لشکر انبوهی بجنگ او فرستاد ، عامر نیز برای جنگ باعبدالله تانزدیك اصفهان آمد ، عبدالله از آمدن او خبر یافت یاران خود را برای جنگ با عامر دعوت کرد ولی آنها اجابت نکرده حاضر بجنگ باعامر نشدند ، از اینرو عبدالله بادهشت واضطراب با برادران خویش بسمت خراسان حرکت کرد ، و این در وقتی بود که « ابومسلم » خراسان را گرفته و نصر بن سیّار را از آنجا رانده بود ، هنگامیکه میرفت بیکی از سرشناسان محلّی که مردی با گذشت و پر-نعمت بود درآمد و از اوخواست تا بردفع دشمنش او را یاری دهد ، آنمرد ازعبدالله پرسید : تو از فرزندان رسول خدا هستی ؟ گفت : نه ، پرسید: آیا تو ابراهیم امام هستی که درخراسان بطرفداری او مردم را دعوت کنند ؟ پاسخداد : نه ، آنمردگفت با این ترتیب مرا با تو و یاری کردنت کاری نیست .

عبدالله ازآنجا بطمع اینکه ابومسلم خراسانی او را یاری کند بنزد او رفت ، ابومسلم او را گرفته زندانی ساخت ، و دراینکه آیا عبدالله بن معاویه پس از زندانی شدن نزد ابومسلم بچه سرنوشتی دچارشد اختلاف است .

برخی گفته‌اند : او همچنان نزدابومسلم زندانی بود تاوقتی که آن نامهٔ معروف را [۱] به ابومسلم نوشت که آغازش چنین است :

این نامه ایست ازاسیر در دست ابومسلم : وآنکس که بدون جرم وگناه در نزد او زندانی است ، وچون این نامه بدست ابومسلم رسید دستور داد او را بقتل رساندند .

و برخی دیگر گفته‌اند او را بوسیلهٔ زهری که بخورد او داد مسموم ساخته وکشت وسرش را بنزد عامر بن ضباره فرستاد واو نیز آن سررا بنزد مروان حمار برد .

و گروه دیگری گفته‌اند : ابومسلم او را زنده تحویل عامر بن ضباره داد ، و او

---

(۱) تمام نامه در اغانی ج ۱۲ ص ۲۳۰ طبع دارالکتب مندرج است .

عبدالله را بقتل رسانید و سرش را بنزد مروان برد(۱) .

عتکی بسند خود روایت کرده که سعیدبن عمرو گوید : روزیکه مروان حمار در « زاب » (موصل) بجنگ با عبدالله بن علي (عموی ابوالعبّاس سفّاح) مشغول بود من در نزد او بودم ، مروان پرسید این شخص (یعنی عبدالله بن علي یا ابوالعبّاس سفّاح که عبدالله بن علي را بجنگ او فرستاده بود) کیست ؟ گفتند : همان جوان زرد پوشی است که وقتی سرعبدالله بن معاویه را نزد تو آوردند بدودشنام میداد ، مروان گفت : بخداچند بارمن خواستم او را بکشم ولی درهر بار مانعی پیش آمد وهرچه خدا خواهد همان میشود ، بخدا سوگند من دوست داشتم علي بن ابیطالب بجای این مرد با من جنگ میکرد !

باوگفتم : آیا در بارهٔ علی با آن موقعیّت و وضعی که داشته است این سخن را میگوئی ؟ پاسخداد : منظورم موقعیّت و وضع او نیست ، ولی منظورم اینستکه علي و اولاد او بهره‌ای از سلطنت و خلافت ندارند (و ای کاش این شخص هم از اولاد علي بود که من میدانستم تلاش او بی‌فائده است) .

و روزی که به ابوجعفر منصور (خلیفهٔ دوم عبّاسی) خبر رسید که ابراهیم بن عبدالله بن حسن (که داستانش پس ازاین بیاید) عیسی بن موسی (فرمانده لشکرمنصور) را منهزم ساخته منصور تاب نیاورد وخواست بگریزد (وخلافت را بابراهیم بن عبدالله واگذار کند) درآنوقت من این سخن را (که مروان گفته بود) برایش گفتم ، منصور گفت: تو را بخدائی که معبودی جز او نیست راست میگوئی (او این سخن راگفت) ؟ گفتم دختر سفیان بن معاویه سه طلاقه باشد اگر دروغ گویم (۲) مطمئن باش که من راست میگویم .

---

(۱) ابونعیم صاحب تاریخ اصفهان درج ۲ ص ۴۳ گوید عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر درأیام مروان سال ۱۲۸ براصفهان استیلا یافت وابوجعفر منصور با وی بود تا آخر سنهٔ ۱۲۹ سپس از اصفهان گریخت و بخراسان نزد ابومسلم حاکم آنجا رفت وی او را بزندان افکند وهمچنین در زندان بود تا در سال ۱۳۱ بدور حیات گفت . (مصحح)

(۲) سوگند بطلاق همسر در میان عرب مرسوم بود ، ولی درمذهب ما صحیح نیست و طلاق محسوب نمی‌شود ودخترسفیان بن‌معاویه‌همسر خوداو ویاهمسرمنصور بوده‌است . (مترجم)

وبالجمله خروج عبدالله بن معاویه درسال ۱۲۷ اتّفاق افتاد ، و ابومالك خزاعی دربارهٔ او گفته :

تنكّرت الدّنيا خلاف ابن جعفر علیّ و ولّی طیبها و سرورها (۱)

۳۶

عبیدالله بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام

مادر عبیدالله امّ خالداست که دختر حمزة بن مصعب بن زبیر بود ، و مادر امّ خالد : امینة دختر خالدبن زبیر است که مادرش کنیز بوده .

کنیهٔ عبیدالله ابوعلي است .

و چنانکه محمّدبن علي بن حمزه گوید: ابومسلم او را بوسیلهٔ زهری که باوخورانید بقتل رساند .

ولی یحیی بن حسن علوی گفته است : عبیدالله بن حسن در زمان حیات پدرش بمرگ طبیعی ازدنیا رفت ، وچون یحیی بن حسن علوی عنایت بیشتری درجمع آوری اخبار علویان که خود نیز از آنان بوده داشته است از اینرو شاید محمّدبن علی بن حمزه در این قسمت از تاریخ اشتباه کرده باشد .

این بود شرح حال کسانی که ازاین خاندان در زمان بنی امیّه بقتل رسیدند. بجز آن دسته که حال و وضعشان مورد اختلاف بود .

---

(۱) دنیا برخلاف هدف پسر جعفر (عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر) با من ناآشنائی کرد و خوشی و سرورش از دست رفت .

دوران خلافت
بنی عباس و زمان ابوالعباس سفاح

مؤلّف گوید : من سراغ ندارم که ابوالعبّاس یکتن از فرزندان ابوطالب را کشته باشد یا در مجلس خود نسبت بیکی از آنها بدگوئی و اهانت کرده باشد ، جز آنکه محمّد و ابراهیم (فرزندان عبدالله بن حسن که در زمان منصور خروج کرده و بدست او کشته شدند) ازترس او فرارکردند ، ومیان سفّاح وپدرشان عبدالله بن حسن دربارهٔ آندو سخنانی ردّ وبدل شده که قسمتی ازآن سخنان درذیل ازنظرشما میگذرد .

عمربن عبدالله بن جمیل عتکی از عمربن شبّه از محمّد بن یحیی روایت کند که چون ابوالعبّاس سفّاح بخلافت رسید عبدالله بن حسن بن حسن و برادرش حسن بن حسن[1] بنزد اوآمدند ، و سفّاح آندو را اکرام بسیاری کرد و بخصوص بعبدالله بن حسن انعام بیشتری داد ، تا بدانجاکه عبدالله بن حسن با همان جامهٔ مخصوص خانه با یك پیراهن بدون لباس رو نزد او رفت و آمد میکرد ، ابوالعبّاس بدو میگفت : کس دیگری را چنین مقامی در نزد خلیفه نیست ولی تو چون مانند عمو و پدر من هستی شایستهٔ این مقام میباشی[2] .

سپس بدو گفت : من میخواستم مطلبی را بتو بگویم ، عبدالله پرسید : آن مطلب چیست ؟

---

(۱) مراد عبدالله محض و حسن مثلث است یعنی حسن بن حسن بن حسن بن علی ابن ابی طالب علیهماالسلام .

(۲) در تاریخ بغداد ج ۷ ـ ص ۲۹۳ چنین است « فقالواله یوماً ما رأی امیرالمؤمنین علی هذه الحال غیرك ولا أعدك الا ولداً » روزی بدو گفتند که امیر بر این مقام جز توکسی را یکتا پیرهن نزدخودندیده واین منزلت وامتیاز برای تو ازآن جهت است که ترا بمنزلهٔ فرزند خویش میشمارد . (مصحح)

سفّاح نام محمد و ابراهیم پسران عبدالله را برد و بدنبال آن گفت : چه شد که آندو بنزد من نمی‌آیند و چه چیز مانع است که این دوجوان با خانوادهٔ خود از من دیدن کنند ؟

عبدالله در پاسخ گفت : نیامدن آنها بدربار امیرالمؤمنین بخاطر امر نامطلوبی درنظر امیرالمؤمنین نبوده و هرگز ازروی تعمّد و دشمنی با خلیفه نیست ، ابوالعبّاس خاموش شد و سخنی نگفت .

شبی دیگر در کاخ دوباره سر سخن را با عبدالله باز کرد و مدّتی دراز با او سخن گفت ودرضمن کلام خود باز نام محمّد وابراهیم را بمیان آورد وهمان سئوال وجواب تکرار شد تا پس از چند بار مذاکره نوبتی پیش آمد و ابوالعبّاس بعبدالله گفت : تو خود آنها را پنهان کرده‌ای (و از آمدنشان بدینجا جلوگیر شده‌ای) بخدا سوگند یاد میکنم که محمّد در کنار « سلع » کشته خواهد شد ، و ابراهیم نیز در کنار « نهر عیاب » بقتل خواهد رسید .

عبدالله که این سخن را بشنید افسرده و پریشان و اندوهناك از حضور خلیفه بازگشت وبنزد برادرش حسن بن‌حسن رفت ، حسن بدوگفت : چرا افسرده وپریشانی؟ عبدالله جریان را برای اوگفت ، حسن گفت : هرچه را من دستوردادم انجام میدهی ؟ عبدالله پرسید : بگو ببینم چیست ؟

گفت : اگر این‌بار ازتو راجع بآندو پرسید بگو : عمویشان حسن بوضع آنها داناتر از من است ، عبدالله با نگرانی پرسید تو بجای من این استنطاق سخت را میپذیری ؟ حسن گفت آری قبول میکنم .

این بار که عبدالله نزد ابوالعبّاس رفت وسخن ازپسران او بمیان آمد ، عبدالله بلادرنگ گفت : ای امیرالمؤمنین عمویشان بوضع آندو داناتر است وشما ازاو تحقیق کنید ، سفّاح خموش گشت تا چون عبدالله از نزد او بیرون رفت کسی را بنزد حسن مثنّی فرستاد وی چون حاضر گشت جریان را از اوپرسید ، حسن‌گفت ای‌امیرالمؤمنین چه نوع با تو سخن‌گویم آنطور که مرسوم خلافت است یا با زبانیکه دو عموزاده‌با هم

سخن گویند ؟ سفّاح گفت : چنانکه دو عموزاده با هم سخن گویند بهمان نحو با من سخن بگوی زیرا تو و برادرت عبدالله در پیش من بزرگترین مقام ومنزلت را داراهستید.

حسن گفت : من میدانم که آنچه موجب شده تا پیوسته تو از احوال ایشان جویا شوی همان سخنانی است که دربارهٔ ایشان بگوش تو رسیده که اینها هوای خلافت درسر دارند ، اکنون ترا بخدا سوگند میدهم ، اگر چنانچه در علم خدا گذشته باشد ومقدّر شده باشد که محمّد و ابراهیم بخلافت برسند ، و در مقابل تمامی آهل آسمانها وزمینها دست بدست هم دهند و بخواهند جلوی این تقدیر الهی را بگیرند آیا میتوانند و از آنطرف اگر خداوند برای آندو چنین تقدیر نکرده باشد آیا احدی میتواند آندو را بمقامی برساند ؟

سفّاح (فکری کرده) پاسخ داد : نه بخدا ، هیچ کاری جز با تقدیر وارادهٔ الهی انجام نگیرد .

حسن گفت پس چرا هربار با سخنان و سئوالات خود این پیر مرد را میآزاری و این نعمتی را که باو و ما داده‌ای بکام ما تلخ میکنی ؟

سفّاح گفت : ازاین پس دیگر نام آندو را تا زنده‌ام بزبان نخواهم آورد مگر آنکه اختیار از من سلب شود و بی‌اختیار سخن آنها را بمیان آرم ، و همانطور که گفته بود از آن پس دیگر سخنی ازمحمّد و ابراهیم بمیان نیاورد ، و عبدالله نیز پس از چندی بمدینه باز گشت .

احمدبن سعید بسندش از اسماعیل بن أبی عمرو نقل کرده که چون سفّاح قصر سلطنتی خود را درانبار ساخت همانجاکه به « رصافة ابي العبّاس » معروف شد بعبدالله ابن حسن پیشنهاد کرد که بهمراه او بدان قصر وارد شود و از نزدیك آنرا بنگرد .

عبدالله پذیرفت وچون داخل قصرشد بی‌اختیار بشعری تمثّل جست وجملهٔ اوّل آنرا که جملهٔ : « ألم ترحوشباً . . . . » بود (و تمامش بیاید) بزبان آورد ولی ناگهان دهان خود را فرو بست و از ذکر دنباله‌اش خود داری کرد .

سفّاح گفت : دنباله‌اش را بگو .

عبدالله گفت ای امیرالمؤمنین منظوری جز سخن خیر نداشتم .

سفّاح گفت بخدای بزرگ سوگند نباید از اینجا حرکت کنی تا اینکه دنبالهٔ آنرا بخواني . عبدالله شعر را بتمامی خواند :

ألم تر حوشباً أمس يبنّي بيوتاً نفعها لبني نُفيلة

يؤمّل أن يعمّر ألف عام و أمرالله يطرق كلّ ليلة

۱ ـ آیا حوشب را (نام شخصی بوده) نمی‌بینی سرگرم ساختن خانه هائی گشته که سود و نفعش عاید قبیلهٔ بنی‌نفیله خواهد شد .

۲ ـ این مرد (با ساختن این خانه‌ها) آرزو دارد که هزار سال زندگی کند در صورتیکه امرخدا (مرگ) در هرشب بسراغ مردمان آید ودرب‌خانهٔ‌همه را بکوبد.

سفّاح این تمثیل‌تلخ را گوش داد ولی بروی خود نیاورد و ناشنیده انگاشت .

لکن مصعب بن عبدالله گوید : سفّاح رو بعبدالله کرده گفت : چه منظوری از خواندن این شعر داشتی ؟ عبدالله در پاسخ گفت : منظورم این بود که تو را در این بنای اندکی که پایه گذاری کرده و ساخته‌ای بی‌رغبت سازم که دل بدان نبندی .

عمرو بن عبدالله عتکی بسندش از محمّد بن ضحّاك نقل کرده که سفّاح نامه‌ای بعبدالله‌بن حسن نوشت ودرآن نامه راجع بغیبت فرزندانش ونیامدن آنها بنزد سفّاح باین‌شعر تمثّل جست :

ارید حباءَه و یرید قتلی عذیرك من‌خلیلك من‌مراد[۱]

و برخی گفته‌اند : سفّاح نامه‌ای به پسر عبدالله یعنی محمّد بن عبدالله نوشت ودر آن‌نامه بدین شعر تمثّل جست و محمّد نیز درجواب اواشعار ذیل را نوشت :

(و گفته‌اند این شعر برای عبدالرحمن بن مسعود فرستاده شده و او در جواب چنین نوشت :)

و کیف یرید ذاك و أنت منه بمنزلة المیاط من الفؤاد

و کیف یرید ذاك و أنت منه وزندك حین یقدح من زناد

(۱) ترجمهٔ شعر سابقاً گذشت .

و کیف یرید ذاك و أنت منه و أنت لهاشم رأس و هاد

۱ ـ چگونه چنین خواهد (یعنی قصدکشتن ترا دارد) در صورتیکه تو نسبت باو چون شریان قلب باشی ؟

۲ ـ و چگونه‌چنین خواهد با اینکه توازاو هستی وحاجت و خواسته‌اش‌بدست تو انجام شود و چشم امیدش همه تو میباشی .

۳ ـ و چگونه چنین خواهد در صورتیکه تو از اوهستی ، و نسبت به بنی‌هاشم بزرگ و رهبر آنان میباشی .

عمربن عبدالله بسندش از حسین‌بن زید از عبدالله‌بن‌حسن روایت کرد که‌گفت: شبی با ابوالعبّاس بسخن و گفتگو مشغول بودیم و قاعده و رسم ما چنین بود که هرگاه خمیازه یا دهن دره میکرد و یا باد بزن را که در دست داشت برزمین میگذارد ما از نزد او برمیخاستیم (تا بخوابد) ، آنشب‌نیز باد بزن را برزمین نهاد وما برخاستیم که برویم دیدم دست مرا گرفت و گفت بمان ، چون همه رفتند و من تنها ماندم ، دست زیر مسند خود کرد و نامه‌هائی را بیرون آورد و بدست من داد وگفت : بخوان ، من نگاه کردم دیدم نامه‌ای است که (پسرم) محمّد بهشام بن عمروبن بسطام تغلبی نوشته و او را به بیعت با خویشتن دعوت کرده است ، چون آن نامه را خواندم بدو گفتم: ای امیرالمؤمنین من بعهد و پیمان خدا با تو عهد میکنم که تا آندو (یعنی محمّد وابراهیم برادرش) در دنیا زنده هستند از ناحیهٔ آنها کاری را که خوش آیند تو نباشد نسبت بتو انجام ندهند .

مؤلّف گوید : نظیر آنچه را نقل کردیم اخبار دیگری نیز مربوط بمحمد و و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن چه در زمان ابوالعبّاس سفّاح و چه پیش از آن در زمان بنی‌امیّه ازآندو نقل شده‌که ذکر همهٔ‌آنها موجب اطالهٔ کلام‌میشد وبهمین‌مقدار اکتفا میکنیم .

دوران ابی جعفر منصور دوانیقی

(و کشته شدگان از فرزندان ابوطالب در دوران خلافت او)

هنگامیکه منصور بخلافت رسیداقدام بتعقیب محمّدو ابراهیم کرد ولی بآنان‌دست نیافت از اینرو عبدالله بن‌حسن (پدرشان) را با برادران و گروهی از خاندانش که در مدینه بودند دستگیر ساخته و آنانرا بکوفه برد و در آنجا زندان کرد تا هنگامیکه محمّد قیام کرد منصور دستور داد گروهی ازآنها رادر همان زندان‌کوفه بقتل رسانیدند، و چون ذکر اخبار آنها بترتیب‌موجب میشد که رشته سخن از دست خوانندگان‌خارج شود از اینرو قبل از ذکر اخبار ایشان اسامی هریك از آنها را با قسمتی ازفضائلشان جداگانه برای شما نقل کرده سپس دنبالهٔ اخبار شانرا بطور عموم برای شما ذکر خواهیم کرد .

و از آنجمله بود : ←

۳۷

عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

کنیهٔ اوأبومحمّد و مادرش فاطمهٔ بنت الحسین علیه السلام بود ، و مادر فاطمه : ام اسحاق دختر طلحة بن عبیدالله بوده ، ومادر امّ اسحاق: جرباء دختر قسامة بن رومان ـ ازقبیلهٔ طی ـ بوده است .

و یحیی بن حسن گفته است: جهت اینکه دختر قسامة بن رومان را «جرباء» (۱) میگفتند زیبائی بی نظیراو بود، چون هرزنی از زنان عرب هرچه هم زیبا بود همینکه در کنار او میایستاد زشت مینمود ، و از اینرو زنان عرب از نزدیك شدن باو خود - داری میکردند تا از جلوه و زیبائیشان کاسته نشود ، و او را بشتری که مبتلا بمرض جرب است و شتران دیگر از ترس دچار شدن بآن مرض از آن شتر دوری میکنند تشبیه کردند .

أحمدبن سعید بسندش از عبدالله بن موسی بن عبدالله بن الحسن روایت کرد که حسن بن حسن (پدر عبدالله) برای خواستگاری یکی از دختران عمویش حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام بنزد آنحضرت رفت ، امام حسین علیه السلام بدو فرمود : ای فرزند خودت هریك را که بیشتر دوست داری انتخاب کن ، حسن خجالت کشید و سخني نگفت ، امام علیه السلام باو فرمود : پس خود من برایت دخترم فاطمه که شباهت بیشتری بمادم فاطمه دختر رسول خدا صلی الله علیه وآله دارد انتخاب میکنم .

و زبیر بن بکّار گفته است : که خود حسن فاطمه را انتخاب کرد ، و چنان

---

(۱) جرباء بشتری میگویند که مبتلا بمرض جرب است .

بودکه مردم میگفتند: زنی راکه درجمال و زیبائی بر سکینه بنت‌الحسین مقدّم دارند در زیبائی بی‌نظیر است .

فاطمه پس از فوت‌حسن‌بن حسن بهمسری عبدالله‌بن عمرو بن عثمان درآمد ، و عمرو بن عثمان همان شاعری است که به « عرجی » معروف بوده ، و فاطمه از عبدالله بن‌عمرو فرزندانی پیدا کردکه ازآنجمله بود محمّد بن عبدالله‌بن‌عمرکه‌بابرادرش عبدالله‌بن حسن بقتل‌رسید و باو محمّد دیباج میگفتند ، و دیگر قاسم و رقیّه بودند.

☆ ☆ ☆

و عبدالله‌بن‌حسن‌بزرگ بنی‌هاشم‌ودرفضیلت‌ودانش وکرم‌مقدّم بردیگران‌بود(۱).

احمدبن محمّد همدانی وحسن‌بن علي خفّاف از مصعب زبیری روایت کرده‌اند که گفت : هرفضیلت و نیکی وخوبی که بود بعبدالله بن حسن رسید ، اگرکسی میپرسید : بهترین مردم کیست ؟ میگفتند : عبدالله بن حسن ، و اگر میپرسیدند : برترین مردم کیست؟ پاسخ میدادند : عبدالله بن حسن، واگرسؤال میشد : سخنورترین مردم‌کیست ؟ میگفتند : عبدالله‌بن حسن .

تلیدبن سلیمان گوید : عبدالله‌بن‌حسن را دیدم و از وی شنیدم که میگفت :من نزدیکترین مردم برسول خدا هستم چون از دو طرف (هم ازطرف پدر وهم از جانب مادر) نسبم برسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله میرسد .

---

(۱) دربارهٔ مذمت عبدالله بن‌حسن روایات زیادی رسیده است و ازبرخی‌آنها استفاده میشود که عبدالله بن حسن مدعی امامت برای خویش و فرزندانش بود ، و البته از برخی روایات نیز مدح‌اوظاهر گردد واز اینرو برخی از رجال نویسان درباره‌اش متوقف گشته‌اند،

ولی آنچه مسلم است این است که عبدالله‌بن حسن مؤید مذهب زیدیه و یا درحقیقت مؤسس‌آن بوده است ، واز رویهمرفتهٔ روایات معلوم میشود که قائل بامامت امام باقر وصادق علیهماالسلام نبوده است ، و چون مؤلف خود زیدی مذهب بوده از اینرو در اینجا باجتهاد پرداخته و مدعی گشته که او در زمان خود در فضیلت و دانش مقدم بر دیگر بنی هاشم بوده است . و همچنین در جاهای دیگری نیز در صفحات آینده نظیر این سخن را در بارهٔ محمدبن‌عبدالله و دیگر بنی‌هاشم وبخصوص بنی‌الحسن و بنی زیدگفته است که وجه‌آن همان بود که ذکر شد . (مترجم)

و احمدبن سعید بسندش از عبدالله بن موسی نقل کرده که وی میگفت : نخستین کسی که نسبش بحسن وحسین هردو میرسد عبدالله بن حسن است .

اُشنانی بیك واسطه از بندقة بن محمّد بن جحادهٔ دهّان نقل کرده که : عبدالله بن حسن را دیدم (آنچنان زیبا ومحتشم بود که) گفتم : بخدا این مردآقای مردم است ، گوئی از سر تا پا غرق درنور بود .

و احمدبن سعید باسناد خود از عیسی بن عبدالله بازگو کرده که وی میگفت : عبدالله بن حسن درخانه فاطمه زهرا دختر رسول خدا صلی الله علیه وآله که درمسجد (مدینه) بود بدینا آمد .

و نیز از قاسم بن عبدالرزاق نقل کرده : که منظور بن ریّان فزاری - که جدّ مادی حسن بن حسن بود - بروی وارد شد و بدوگفت :گویا زن‌گرفته‌ای ؟ حسن گفت: آری دختر عمویم حسین بن علی را بزنی گرفته‌ام ، منظور گفت : بدکاری کرده‌ای ، مگر نمیدانی که چون نطفهٔ دورحم (و خویش) با هم درآمیزند لاغر ونحیف گردند ! تر خوب بود که زنی از عربهای عادی بگیری ، حسن بدو گفت : خدا فرزندی از او بمن داده . منظور خواست تا او را ببیند .

حسن بن‌حسن فرزندش عبدالله را بنزد او آورد ، و منظور از دیدن آن فرزند خورسند شد و گفت : پسری نیك آورده‌ای همانند شیری است که حالت حمله بخود گرفته .

حسن گفت : خدای فرزند دیگری نیز از این بانو بمن روزی کرده است .

منظور خواهش کرد تا او را هم نشان دهد ، حسن فرزند دیگرش را که‌همنام خودش بود و نامش را حسن گذارده بود بنزد منظور آورد ، وی چون او را بدید گفت : بخدا این را نیز نیك آورده‌ای ولی مانند فرزند نخستین تو نیست .

حسن بار سوّم گفت : خدا فرزند دیگری هم‌که سوّمین فرزند من است ازاین زن روزی من‌کرده ، منظور درخواست‌کرد او راهم ببیند ،حسن پسرش إبراهیم رانزد آورد ، منظور گفت : از این پس دیگر بنزد آن زن مرو .

و احمد بن سعید بسندش از محمّد بن ایّوب رافعی نقل کرده که وی گفته است : بزرگان و شریفان زمان هیچکس را درفضیلت برابر با عبدالله بن حسن نمیشمردند .

ابو عبید صیرفی بدوسند از سعید بن ابان قرشی نقل کرده گوید : نزد عمر ابن‌عبدالعزیز بودم‌که عبدالله بن حسن براو درآمد ، وعبدالله درآنزمان جوانی بود ، وجامه و ردائی در برداشت ، عمر بن عبدالعزیز باو خوش آمد گفت ، و نزدیك خود جایش داد و با خنده و خوشروئی با او بسخن پرداخت ، سپس دست بشکم عبدالله گذارد وچینی از چینهای شکم او را با انگشتان خود فشار داد ، پس از اینکه‌عبدالله از نزد او رفت حاضرین در مجلس که همگی از بنی‌امیّه بودند از عمر بن عبدالعزیز پرسیدند : منظورت از اینکار که با این جوان‌کردی چه‌بود ؟ پاسخداد : بامید شفاعت جدّ اومحمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله اینکار را کردم .

عمر بن عبدالله عتکی بسندش از سعید بن عقبهٔ جهنی نقل کرده که گفت : من نزد عبدالله بن حسن بودم که مردی بنزد من آمد وگفت : دم درمردی ترا میخواهد ، من برخاسته بیرون رفتم دیدم ابوعدی اُموی شاعر است ، بمن گفت : ابا محمّد را از آمدن من بدینجا باخبر ساز ، عبدالله بن حسن با دو فرزندش ترسان بیرون آمدند ، عبدالله دستور دادچهار صد دینار باو بدهند پسران اونیز چهار صد دینار دیگر دستور دادند باو بدهند ، هند (همسر عبدالله و مادر محمّد و ابراهیم) نیز دستور داد تادویست دینار باو بدهند ، و بدین ترتیب ابو عدی با هزار دینار (زر سرخ) از در خانهٔ آنها بازگشت .

احمد بن سعید بسندش از احمد بن عبدالله بن موسی نقل کرده گوید : پدرم (عبدالله) برای من‌بازگفت که عبدالله بن حسن در مسجد مدینه روی گلیمی مخصوص بخود نماز میخواند روزی از مسجد بیرون رفت و پس از سالها بازنگشت و آن گلیم همچنان پهن بود (و بخاطر احترام عبدالله) کسی آنرا دست نزد .

ونیز احمد باسناد از مصعب بن عبدالله نقل نموده‌که گفت از مالك (امام‌مذهب

مالکی) حکم لباس پوشیدن را بطرز « سدل » [۱] در نماز پرسیدند . وی گفت من کسی را که فعلش موجب رضا وپسند بود دیدم اینکار را میکرد واو عبدالله بن حسن بود (از آنجا دانستم که این کار جایز است) .

عبدالله بن حسن در زندان ها شمیّه بسال صد و چهل و پنج کشته شد و از عمر شریفش هفتاد و پنجسال گذشته بود .

۳۸

حسن بن حسن بن حسن بن علی ابیطالب علیهما السلام

مادرش فاطمهٔ بنت الحسین علیه السلام بود ، و مردی خداپرست وفاضل وپارسا بود، و در مورد امر بمعروف ونهی از منکر با زیدیّه هم عقیده بود .

احمد بن سعید باسناد از اسماعیل بن یعقوب روایت کرده که چون عبدالله بن حسن را بزندان افکندند ، حسن بن حسن سوگند یادکردکه تا عبدالله در زندان است روغن بتن خویش نمالد ، و سرمه بچشم نکشد وجامهٔ نرم نپوشد وغذای لذیذ نخورد.

و عتکی واحمد بن سعید بسندشان از عبدالله بن عمران نقل کرده‌اند که‌حسن ابن حسن برای تسلیت و دلداری برادرش عبدالله در آن اوقات از خضاب نمودن خودداری میکرد و چون ابوجعفر (منصور) او را میخواند میگفت : « أین الحادّ » یعنی‌آن زن شوهر مرده (که زینت را ترك‌گفته وچون زنان داغدیده و عزا داراست) کجاست ؟

و حارث بن اسحاق گفته : حسن بن حسن حسن در جائی بنام « ذی الاثل » (نزدیکی مدینه) منزلی داشت که در آنجا بسر میبرد ، وقتی بمدینه آمد و خبر یافت‌که برادرش عبدالله بزندان‌رفته دیگرازمدینه بیرون نرفت وجامهٔ زبروکرباسهای

(۱) سدل آن است که جامهٔ را بتن به پیچند ودستها را از آن بیرون نکنند ودرحال رکوع وسجود بهمان ترتیب رکوع وسجده بجا آورند ودرحدیث است که رسول خدا(ص) از اینکار نهی فرموده (مترجم) .

خشن بتن‌کرد و ابوجعفر (منصور) او را « الحادّ » یعنی‌زن شوهر مرده ام نهاده بود .

و گاهی میشد نامه‌های حسن بن حسن که‌ببرادرش عبدالله مینوشت دیر بدست اومیرسید ، عبدالله باو پیغام میداد که تو و فرزندانت دد خانه‌های خود درکمال امنیّت وآسایش بسر میبرید ، ومن خود زندانی و فرزندانم آواره بیابانها هستند ، ازکمك با من اگر خسته شده‌ای لاأقل با نوشتن وارسال نامه مراخوشدل ساز . وهرگاه این‌پیغام بحسن میرسید میگریست و میگفت : جانم بقربان ابو محمّد که همواره مردم را بر ضدّ حکومت میشوراند . (یا بطرفداری از أئمّه تحریك وجمع میکند) (۱) .

حسن بن حسن نیز در همان زندان هاشمیّه (در کوفه) در ماه ذیقعده بسال صدوچهل وپنج در سن شصت و هشت سالگی از دنیا رفت .

۳۹

ابراهیم بن حسن بن‌حسن بن علی‌بن ابیطالب علیهماالسلام

کنیه‌اش أبوالحسن و مادرش فاطمهٔ بنت الحسین علیهاالسلام بود .

یحیی بن‌علي منجّم از عمربن شبّه برایم حدیث کرد و گفت : هر ابراهیم‌نامی که پیش از این از فرزندان علي علیه‌السلام گذشته است‌کنیه‌شان ابوالحسن بوده .

احمد بن‌سعید از یحیی بن حسن حدیث‌کرده گوید : ابراهیم بن حسن ازهمه کس در زمان خود به پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شبیه‌تر بود .

عتکی واحمد بن سعید بسندشان از عیسی بن‌عبدالله نقل‌نموده‌اند که گفته است: هنگامی حسن بن‌حسن بن حسن بر برادرش ابراهیم‌گذشت و دید ابراهیم مشغول‌علوفه دادن بشتران خویش میباشد ، با ناراحتی بدوگفت : آیا شترانت را علوفه میدهی با

(۱) متن عربی آن این بود : « بنفسی ابو محمد انه لم یزل یحشد الناس بالائمة » که بنظر مادو احتمال داشت وهر دو را بنحو تردید در ترجمه آوردیم (مترجم) .

اینکه عبدالله بن حسن درزندان است ؟ سپس بغلام (ابراهیم‌روکرده) گفت : پای‌بند شتران‌را بازکن ، غلام بدستور حسن‌بن‌حسن عمل‌کرده پای‌بند از پای‌آنها برگشود ، حسن فریادی برآنها زد وهمهٔ شتران را رم داده شتران رفتند و دیگر اثری از آنها بدست نیامد .

و مرگ ابراهیم نیز در همان زندان هاشمیّه درسال صدوچهل پنج اتّفاق‌افتاد و هنگام مرگ شصت وهفت سال از عمرش میگذشت ، و او نخستین کسی بود که از زندانیان زندان هاشمیّة در آنجا از دنیا رفت .

واین هرسه (یعنی عبدالله وحسن وابراهیم) فرزندان صلبی(وبیواسطهٔ) حسن مثنی بودند که در زندان کشته شده واز دنیا رفتند .

و محمّد بن علي بن حمزه علوی گفته است که بهمراه این سه‌تن ابوبکر بن‌حسن ابن حسن نیز در زندان‌کشته شد ، ولی من این‌سخن را از دیگری جزاو نشنیده‌ام ، گذشته ازاینکه نشنیده‌ام هیچیك از دانشمندان علم‌انساب فرزندی‌که کنیه‌اش‌ابوبکر باشد در زمرهٔ فرزندان حسن بن حسن ذکرکرده باشند .

و همراه اینان جمع دیگری را نیز او مدینه بکوفه آوردند ولی هیچیك از آنان کشته نشدند و منصور پس از کشته شدن محمّد و ابراهیم آنها را آزاد کرد ، و از آنجمله بود :

۱ـ جعفر بن‌حسن بن‌حسن ، ۲ ـ پسرش‌حسن بن جعفر ، ۳ ـ موسی بن‌عبدالله ابن حسن ، ۴ ـ داود بن حسن ، ۵ و ۶ ـ سلیمان و عبدالله پسران داودبن حسن ، ۷ ، ۸ ـ اسحق و اسماعیل پسران ابراهیم بن حسن .

و محمّد بن علي بن حمزه گفته است : اسحاق و اسماعیل جزء کسانی بودندکه‌در زندان بقتل رسیدند ولی گفته دیگران (که گویند : آندو آزادگشتند) در نزد من صحیح‌تر است .

اکنون میپردازیم بکسانی که در زندان هاشمیة بقتل رسیدند :

۴۰

علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

کنیهٔ او ابو الحسن بود ، وباو « عليٌّ الخير » و « عليٌّ الأغرّ » و عليٌّ العابد » نیز میگفتند ، ومردم او وهمسرش زینب دختر عبدالله بن حسن را « الزوج الصالح » « جفت ودو همسر شایسته » مینامیدند .

مادرش امّ عبدالله دختر عامر بن عبدالله بن بشر بن عامر بن ملاعب الأسنهٔ بوده عمر بن عبدالله بسندش ازعبدالجبّار بن سعید مساحقی روایت کرده که حسن بن حسن چشمهٔ مروان رادرذی خشب برای خویش اختصاص داده بود وگاهی فرزندش علي را برای سرکشی بدانجا میفرستاد ، علي چون میخواست بدانجا برود ظرف آبی آشامیدنی باخود میبردو از آب آن ظرف استفاده میکرد وازآب چشمهٔ مروان نمی آشامید .

عمویم حسن بن محمّد بسندش ازیکی از وابستگان آل طلحه روایت کرده که گفت: علي بن حسن را در راه مکّه مشاهده کردم که بنماز ایستاده بود وناگهان یك افعی از پائین جامه اش داخل شد و از گریبانش سر بدر آورد و رفت ! مردم که چنان دیدند فریاد زدند : افعی ، افعی .. ولی اوهمچنان بنماز خود مشغول بود وهیچگونه تغییری در چهره و حال او مشاهده نشد و حرکتی نکرد .

عمر بن عبدالله عتکی بسندش از مذهبه روایت کرده که زینب دختر عبدالله بن حسن (وهمسر علي بن حسن) هنگامی که دید پدر وخاندانش رادستگیر ساخته (وبا وضعی رقّت بار در غل و زنجیر در محملهای برهنه) بکوفه میبرند برای آنها گریه وزاری

میکرد ومیگفت : ای اشگ وآه ازآهن وعبا[۱] ومحمل برهنه .

و نیز از عیسی بن عبدالله از پدرش روایت کرده که گفت : رسم « ریاح »[۲] چنان بود که چون نماز صبح رامیخواند کسی را بنزد من و قدامة بن موسی میفرستاد وما ساعتی بااو گفتگو میکردیم. روزی همچنان که من نزد او بودم و مشغول بگفتگو شدیم مردی که خود را درشنلی پیچیده بود سررسید ، ریاح بدوگفت : خوش آمدی چه حاجت داری ؟ پاسخداد: آمده‌ام تا مرا نیز همراه فامیل و نزدیکانم زندان کنی، من نگاه کردم دیدم علي بن حسن است ، ریاح گفت : آری امیرالمؤمنین (منصور) اینرا در بارهٔ شما منظور خواهد داشت ، سپس او را نزد آنها زندان کرد .

احمد بن سعید بن یحیی بن حسن بسندش از محمّد بن اسماعیل روایت کرده که گفت: از جدم موسی بن عبدالله (که خود جزء زندانیان هاشمیّه بوده) شنیدم که میگفت : ما را در یك زندان تاریکی درزیر زمین زندان کرده بودند که اوقات نماز راجز ازروی اجزاء قرآنی که علي بن حسن میخواند نمی‌شناختیم[۳] .

و احمد بن سعید بسندش از موسی بن عبدالله روایت کرده که گفت : وفات علي بن حسن در زندان منصور در حال سجده اتّفاق افتاد و همچنان که در سجده بود از دنیا رفت ، عبدالله بن حسن که خیال میکرداو بخواب رفته گفت برادرزاده‌ام را ازخوب بیدار کنید ، و چون او را حرکت دادند دیدند از دنیا رفته بود، عبدالله گفت : خدایت از تو خوشنود گردد که من تا کنون چنین می‌پنداشتم که تو از این چنین خوابگاه (و مرگ) بیمناکی .

و عمر بن عبدالله بسندش از جویریة بن اسماء روایت کرده که چون فرزندان حسن بن علي علیه‌السلام را بنزد ابوجعفر منصور بردند (مقداری زنجیر آوردند و علي بن

---

(۱) در برخی از نسخ «عناء» بنون ذکر شده که بمعنای رنج وتعب است. وشایدمراد ازعبا پارچه‌های موئی زبر باشد که تن را میخراشد ومجروح میکند .

(۲) ریاح بن عثمان بن حیان مری نام فرماندار وحاکم منصور در مدینه بوده است .

(۳) یعنی روی حساب میدانستیم هرجزء قرآنرا درچه مقدار ازوقت میخواند و بدین ترتیب اوقات نمار را می‌شناختیم .

حسن بنماز ایستاده بود و نماز میخواند ، در میان زنجیرها زنجیر گرانی بود که بنزد هر کدامیك از آنها میبردند که او را در آن زنجیر کشند خود را کنار میکشید و درخواست میکرد او را بازنجیر دیگردر بندکنند ، دراینوقت نماز علی بن حسن تمام شد وروبدانها کرده گفت : خیلی از این زنجیر بیتابی نشان دادید سپس پاهای خود را درازکرد و آمادگی خود را برای بستن با آن زنجیر اعلام داشت و مأمورین (که چنان دیدند) پیش آمده او را با آن زنجیر در بند کردند .

و نیز بسندش از سلیمان بن داود بن حسن و حسن بن جعفر روایت کرده است که گفتند هنگامی که ما را بزندان منصور افکندند علی بن حسن نیز با ما بود ، زنجیرهائی که ما را بدان بسته بودند گشاد بود و هر گاه میخواستیم نماز بخوانیم یا بخوابیم زنجیرها را بیرون آورده بکناری میگذاشتیم و چون میدیدیم زندانیان میایند از ترس آنها فوراً دست و پای خود را در آن زنجیر میگذاردیم ، ولی علی بن حسن در اینکار با ما همراهی نمیکرد وهیچگاه زنجیر را از خود بر نمیداشت و چون عمویش (عبدالله بن حسن سبب اینکار را از او میپرسید و میگفت : ای فرزند تو چرا چنین نمیکنی؟ در پاسخ میگفت : نه بخدا سوگند این زنجیر را برنخواهم داشت تا با همین زنجیرها من ومنصور در پیشگاه خداوند در آئیم و خداوند از او بپرسد که آخر بچه جرمی مرا با ین زنجیر بسته است ؟ !

و علی بن ابراهیم بسندش از یکی از آن هشت نفری که از زندان منصور نجات یافتند (۱) نقل کرده که گفت : هنگامی که کار ما را بزندان انداختند علی بن حسن گفت : خدایا گر این گرفتاری بخاطر خشمی است که تو برما کرده‌ای پس آنرا سخت تر فرماتا از ما خوشنود گردی ! عبدالله بن حسن که این سخن را از او شنیدرو باو کرده گفت : خدایت رحمت کند این چه سخنی است! آنگاه حدیثی از فاطمهٔ صغری از پدرش از حضرت فاطمة دختر رسولخدا صلی الله علیه و آله روایت کرد که آنحضرت فرمود : پدرم رسولخدا صلی الله علیه و آله بمن فرمود : هفت تن از فرزندان من در کنار شط فرات دفن میشوند که پیشینیان بدانها نرسیده و بازماندگان نیز بدانها نخواهند رسید .

(۱) وآسامی آنها پیش از این ص ۱۸۵ گذشت .

من که این سخن را شنیدم بعبدالله گفتم : ما که (در حال مرگ هستیم) هشت نفریم : عبدالله گفت : من حدیث را همانطور که گفتم شنیده‌ام ، و چون درب زندان را (برای آزادی ما) بازکردند دیدند که‌آن هفت نفراز دنیا رفته‌اند و مراکه رمقی در تن داشتم زنده‌یافتند ومقداری آب بگلویم ریختند و بحال آمدم و از آنجابیرونم آورده ، جان بدر بردم .

و نیز علي‌بن ابراهیم بسندش از حسن‌بن محمد روایت کرده که منصور آنهارا بزندانی افکند که شصت شبانه روز تمام شب وروز را تمیز نمیدادند ، و اوقات نماز خود را جز از روی اذکار و تسبیحات علي بن الحسن نمیشناختند ، عبدالله بن حسن‌از آنوضع بتنك آمد و بعلی بن الحسن گفت می‌بینی ما بچه وضع سخت و بلائی گرفتار شده‌ایم آیا از پروردگار خود نمیخواهی تا ما از این تنگنا و اینوضع رهائي بخشد؟ علي‌بن حسن مدّتی سکوت کرد آنگاه در پاسخ او گفت :

عموجان مارا در بهشت مقامی است که‌بدان مقام نخواهیم رسید جز بتحمّل‌این بلاها یا سخت‌تر از اینها ، و منصور نیز در دوزخ جایگاهی دارد که بدان نخواهد رسید جز باینکه این شکنجه‌ها و یا سخت تر از اینرابما بدهد ، اینك اگر مایلی بردباری کن تا این اندك نیز بگذرد و از اینجهان برویم و ازاین غم آسوده گردیم و پس از مردن مانندآن است که هیچ غم و بلائی درکار نبوده ، و اگر میخواهی بدرگاه خدای عزّوجلّ دعا کنیم تا ترا از این اندوه برهاند و در نتیجه از عذاب منصور نیز کاسته شود .

عبدالله (فکری کرده) گفت : نه این را نمیخواهم و با اینوصف بردباری و شکیبائی میکنم .

از این گفتگو سه روز گذشت که همگی از دنیا رفتند . و روزی که علي بن حسن از دنیا رفت روز بیست و چهارم سال صدوچهل و شش بود و در آنوقت چهل و پنجسال از عمرش گذشته بود .

۴۱

عبدالله بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

کینه‌اش ابوجعفر و مادرش ام عبدالله دختر عامر بود که مادر برادرش (علی بن حسن) نیز او بود و این هردو از یك مادرند .

عمر بن عبدالله از عمر بن شبّه بسندش ازحارث بن اسحاق روایت کرده که گفت: ریاح (حاکم منصور) بنی‌حسن و محمد بن عبدالله بن عمرو را (طبق دستور منصور) از مدینه بسوی ربذه بیرون برد ، و چون بقصر نفیس ـ سه میلي مدینه ـ رسیدند آهنگران را خواست و دستور داد برای هریك از آنها کُند و زنجیری بیاورند ، و غل وزنجیری که بگردن و دست وپای عبدالله بن حسن انداختند تنگ بود وازاینجهت او را بسختی آزرد و جای آنها زخم شد ، و بدینجهت عبدالله بن حسن ناله میکرد ، برادرش علی بن حسن که چنان دید او را سوگند داد تا کند و زنجیرش را با کند و زنجیر اوکه گشادتر بود عوض کند واوقبول کرده بدین ترتیب ریاح آنها را بربذه برد .

و روزی که عبدالله بن حسن از دنیا رفت چهل و شش سال از عمرش گذشته بود و فاتش در روزعید قربان سال صد و چهل و پنج اتّفاق افتاد .

۴۲

عباس بن حسن‌بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش عائشه دختر طعمة بن جود است ، و عبّاس بن حسن یکی از دلاوران و جوانمردان بنی‌هاشم بوده و ابراهیم بن علی بن هرمه در وصف او گوید :

لمّا تعرّضت للحاجات واعتلجت — عندی و عاد ضمیر القلب وسواساً
سعیت أنعی لحاجات و مصدرها — برّاً کریماً لثوب المجد لبّاساً
هدانی الله للحسنی و وفّقنی — فأعتمت خیر شباب الناس عبّاساً
قدح النبیّ وقدح من أبی حسن — ومن حسین جری لم‌یحر حنّاساً

۱ ـ چون دست بحاجتی زنم و بسیاری حاجات اندوه مرا بخود متوجّه کند و در نتیجه باطن دل را وسوسه گیرد .

۲ ـ میکوشم تا حاجات خود را بنزد مرد کریمی برم که جامهٔ مجد و شوکت باندامش راست آمده است .

۳ ـ و خداوند در چنین وقتی مرا به نیکی راهنمائی و موفّق کرده و از اینرو بنزد بهترین جوانمردان یعنی عبّاس رو میکنم .

۴ ـ تیری از ترکش رسولخدا و تیری از ترکش علي مرتضی و از حسین بیرون شد که از هر شجاع و دلیری کوتاه نیامد .

عمر بن عبدالله بسندش از عمران بن أبی فروه روایت کرده که عبّاس بن حسن را همچنان که دردهلیز خانه‌اش بود دستگیر ساختند ، مادرش عائشه دختر طعمه که شاهد جریان بود فریاد زد : بگذارید تا یکبار او را ببوییم و یکبار دیگر او را بسینهٔ

خود بفشارم ، مأمورین گفتند محال است نه بخدا سوگند نمیگذاریم بلکه چنین پنداریم که تو در این جهان زنده نیستی .

و عبّاس بن حسن بیست و سوّم رمضان سال صد و چهل و پنج در سنّ سی و پنجسالگی در زندان منصور از دنیا رفت .

۴۳

اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن ابن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

و این اسماعیل بن ابراهیم همان کسی است که او را « طبا طبا » گویند و برخی گفته‌اند : پسرش ابراهیم را « طبا طبا » گویند .

مادر اسماعیل « زبیحه » دختر محمّد بن عبدالله بن ابی امیّه است که بدو «زادالرّاکب » (توشهٔ سوار) میگفتند واو پدر ام سلمه همسر رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بود .

احمد بن سعید بسندش از عبدالله بن موسی روایت کند که وی گفته است : من از عبدالرّحمن بن أبی‌الموالی که با فرزندان حسن بن‌حسن در زندان بود پرسیدم صبرو تحمّل فرزندان حسن در زندان و بلاهای آن چگونه بود ؟ درپاسخ گفت : آنها مردمانی صابر وشکیبا بودند وبخصوص درمیان آنها مردی بود همچون طلای گداخته که هر اندازه آتش فزونتر در آن اثر میکرد پاکی و صفایش بیشتر میشد ، و آنمرد اسماعیل بن ابراهیم بود که هر چه بلا و مصیبتش زیادتر میشد صبر و برد بارش افزونتر میگشت .

۴۴

محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش کنیزی بود بنام « عالیه » و محمّد بن ابراهیم را بخاطر زیبائی و حسنی که داشت « دیباج اصفر » (دیبای زرد) مینامیدند .

عمر بن عبدالله عتکی بسندش از محمّد بن حسن روایت کرده که گفت : چون فرزندان حسن را بنزد ابوجعفر منصور بردند نگاهش بمحمد بن ابراهیم افتاد ، بدو گفت : « دیباج اصفر » تو هستی ؟ گفت : آری ، منصور گفت : بخدا سوگند بوضعی ترا بکشم که هیچیك از خاندانت را آنچنان نکشته باشم ، سپس دستور دادجرزی را شکافتند و محمّد را زنده زنده‌در وسط آن گذارد ، سپس آنرا مرمّت کردند .

ونیز بسندخود از زبیربن بکّار روایت‌کرده‌که مردم‌دسته دسته به‌تماشای محمّد بن ابراهیم میآمدند تا زیبائی او را بنگرند[۱] .

---

(۱) ابن کثیر در « البدایه » ج ۱۰ ص ۸۲ باشتباه این جریان را نسبت بمحمد بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن داده و پنداشته این محمد بن ابراهیم نوادهٔ عبدالله محض است و حال آنکه باتفاق مورخین این محمد برادر زادهٔ عبدالله است و مراد از ابراهیم ابراهیم غمر جد سادات « طباطبا» است نه قتیل باخمری . وبدانجهت او را «غمر»خواندندکه‌مردی کریم‌النفس و جواد بوده (مصحح)

۴۵

علی بن محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش ام سلمه دختر محمّد بن حسن بن‌حسن بود ، و مادر محمّد بن حسن « رمله » دختر سعید بن زید بن .... بوده وعلی بن محمّد را پدرش محمّد بن عبدالله بهمراه برادر خود موسی بن عبدالله و مطر « صاحب حمّام » (که چون حمام امیر بصره بدست او بود ویراصاحب حمام میگفتند) ویزیدبن خالد قسری بمصرفرستاد تا مردم آنجا را بسوی بیعت بامحمّد بخوانند ، علی بن محمّد دستگیرشد ولی موسی بن عبدالله نجات یافت و نتوانستند او را دستگیر سازند ، وی داستانی دارد که درجای خود مذکور خواهیم داشت .

علی بن محمّد را نزد منصور آوردند واو فرمان داد که علی را با سادات بنی‌حسن بزندان افکنند و با آنها بود تا درهمانجا از دنیا رفت .

و برخی گفته‌اند : همچنان در زندان بود تا در زمان مهدی عبّاسی از دنیا رفت ، ولی گفتار صحیح همان است که گفتیم که در زمان منصور از دنیا رفت .

۴۶

محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان

و جهت اینکه احوال این مرد را در اینجا آوردیم با اینکه از آل ابی طالب نیست آنستکه محمّد بن عبدالله بن عمرو برادر مادری همان فرزندان حسن بن حسن بود و از طرفی هوا خواه و حامی آنان بود ، و عبدالله بن حسن نیز شدیداً او را دوست میداشت ، واز اینرو بهمراه آنان بقتل رسید .

مادرش فاطمهٔ بنت الحسین علیه السلام بود که پس از وفات حسن بن حسن ، عبدالله ابن عمر و عثمان او را بهمسری خویش گرفت ، و جریان این ازدواج چنانچه زبیر بن بکّار ومصعب و دیگران روایت کرده‌اند چنان بود که گویند : چون هنگام وفات حسن بن حسن رسید بیتابی میکرد و میگفت : من اندوهی دارم که برای مرگ نیست بعضی از حاضران گفتند : چه اندوهی ؟ مگر جز این است که تو اکنون بر جدّت رسولخدا صلی الله علیه وآله وبرعلي بن ابیطالب وحسن وحسین وارد میشوی وآنها پدران توهستند !

حسن گفت : بیقراری من برای این نیست بلکه مثل اینکه می‌بینم چون از اینجهان بروم عبدالله بن عمرو بن عثمان دردو جامهٔ رنگین ، یا دو جامهٔ مصری زلف و موی شانه کرده بدینجا آید و اظهار کند که من از تیرهٔ فرزندان عبد مناف هستم آمده‌ام تا در مراسم تشییع عموزاده‌ام حاضر باشم وشرکت کنم ولی از اینکار مقصودی جز خواستگاری فاطمهٔ بنت الحسین را ندارد ، بنابراین چون من از دنیا رفتم نگذارید او بخانهٔ من درآید ، فاطمه که این سخن را شنید (از پس پرده) فریاد زد : گوش‌دار تا چه میگویم ، گفت : بکو .

فاطمه گفت : سوگند میخورم که اگر پس از تو من باکسی ازدواج کنم هر بنده‌ای که دارم آزادکنم وهرچه دارم صدقه بدهم ، حسن که این سخن را شنید سکوت کرد

و دیگر چیزی نگفت تا از اینجهان رفت . و چون از میان خانهٔ حسن بن حسن صدای شیون بلند شد عبدالله بن عمرو بن عثمان بهمان ترتیبی که حسن بن حسن خبر داده بود بدرخانهٔ او آمد و خواست تا داخل خانه گردد ، حاضران در مجلس بهم گفتند : آیا اجازهٔ ورود باو بدهیم یا نه ؟ ! برخی موافق بودند و جمعی با ورود او مخالفت کردند تا بالاخره جمعی گفتند : چه زیانی دارد که او هم در آید و لذا وارد شد .

در آنحال فاطمه بنت الحسین لطمه برروی خویش میزد ، عبدالله بن عمرو یکی از غلامان خود را بنزد او فرستاد و اورا از اینکار باز داشت و چون زمان عدهٔ فاطمه سررسید کسی را بخواستگاری نزد او فرستاد ، فاطمه گفت : با نذر و سوگندی که خورده‌ام چه کنم ؟ عبدالله در پاسخ پیغام داد که هرچه نذرکرده‌ای من دو برابر آنرا بتو میدهیم بعهدت و فاکن ، و بدین ترتیب فاطمه حاضر بازدواج با اوگردید .

و در روایت دیگر احمد بن سعید بسندش از اسماعیل بن یعقوب روایت کرده که چون عبدالله ازفاطمه خواستگاری کرد فاطمه خواستگاران او را ردّ کرد وحاضر بازدواج با اونشد ، ولی مادر فاطمه باین امر مایل بود و او را سوگند داد تابهمسری عبدالله در آید وخود بمیان آفتاب رفته سوگند یادکرد از آنجا برنخیزد تا وقتی که فاطمه بازدواج عبدالله در آید ، فاطمه که چنان دید ناچار برای جلب رضایت مادر خویش ازدواج با عبدالله را پذیرفت وبعقد او در آمد .

سبب دستگیر شدن عبدالله بن حسن بن حسن وقتل او و یارانش

عمر بن عبدالله بسندش از عبدالملك بن شیبان روایت کرده که مردم عوام محمّد ابن عبدالله را مهدی موعود میدانستند تا جائی که او را بنام محمّد بن عبدالله مهدی میخواندند . واو جامه‌ای یمنی وقبطی در تن داشت .

و نیز از زنی بنام شفاه یا شخصی بنام سفیان روایت کرده که میگفت : ای کاش این مهدی - یعنی محمّد بن عبد الله بن حسن - خروج میکرد .

ونیز ازعبد الأ علی بن اعین وعبدالله بن محمّد بن عمر بن علی روایت کرده که گفت :

گروهی از بنی‌هاشم در أبواء [۱] انجمنی تشکیل دادند که درمیان آنها : ابراهیم بن محمّد (معروف بابراهیم امام) و ابو جعفر منصور ، و صالح بن علي ، و عبدالله بن حسن ، و پسرانش محمّد و ابراهیم ، و محمّد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بودند .

صالح بن علي از آنمیان گفت : شما خود بخوبی میدانید که گردنهای مردم تنها بسوی شما کشیده شده (و بشما متوجّه هستند) و اینك خداوند شما را در این جایگاه گرد آورده ، پس همگی یکتن را از میان خود انتخاب کنید و با او بیعت کنید و همپیمان شوید تا خدا کار را برشما راست آرد « وهو خیر الفاتحین » واواست بهترین گشایش دهندگان .

عبدالله بن حسن از آن میان برخاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت :

شما همه میدانید که این فرزند من همان مهدی موعود است ، پس همگی بااو بیعت کنید !

ابوجعفر منصور در تأیید گفتار عبدالله بن حسن گفت : چرا بیهوده خود را گول میزنید ، بخدا سوگند شما بخوبی دانسته‌اید که توجّه مردم بهیچکس مانند توجّهی که باین جوان - یعنی محمّد بن عبدالله - دارند نیست ، وسخن هیچکس را مانند سخن او نپذیرند.

همگی گفتند : آری بخدا راست گفتی ، این مطلبی است که ما نیز دانسته‌ایم.

وپس از این سخنان همگی با محمّد بیعت کردند ودست بدست او دادند .

عیسی بن عبدالله (راوی حدیث) گوید : در اینمیان فرستاده عبدالله بن حسن بنزد پدرم (عبدالله بن محمّد بن عمر بن علي) آمد که: ماهمگی برای کار مهمّی در اینجا انجمن کرده‌ایم تو نیز پیش ما بیا . و شخصی را نیز بنزد (امام) جعفر بن محمّد عليهما السلام فرستاد و نظیر این پیام را نیز برای آنحضرت داد .

ولی مطابق حدیث دیگران عبدالله بن حسن بااینکه کسی را نزد حضرت جعفر بن محمّد عليهما السلام بفرستند مخالفت کرد و گفت : باجعفر بن محمّد کار نداشته باشید مبادا او کار را بر شما تباه سازد .

---

(۱) ابواء نام جائی است میان مدینه وجحفه و فاصله‌اش تا جحفه بیست وسه میل است.

عیسی بن عبدالله گوید : پدرم مرا بنزد آنان فرستاد تا ببینیم برای چه کاری انجمن کرده‌اند ، حضرت صادق علیه‌السلام نیز محمد بن عبدالله ارقط را بهمین منظور فرستاد ومابنزد آنها رفتیم ، ومحمد بن عبدالله بن حسن را دیدم که روی کلیمی (یا بوریائی) که بالایش را تا کرده بود نماز میخواند ، پس من بدانها گفتم : پدرم مرا فرستاده تا از شما بپرسم برای چه موضوع در اینجا انجمن کرده‌اید ؟

عبدالله بن حسن گفت : ما در اینجا گرد آمده‌ایم تا با مهدی (موعود) محمّد بن عبدالله بیعت کنیم .

در اینوقت جعفر بن محمد علیهماالسلام از در وارد شد ، عبدالله بن حسن که آنحضرت را دید در کنار خویش جائی برای آن جناب باز کرده و او را پهلوی خویش نشانید، و همان سخنی را که بمن گفته بود بآنحضرت نیز اظهار داشت ، حضرت صادق علیه‌السلام بدو فرمود: اینکار را نکنید زیرا هنوز زمان آن (یعنی قیام مهدی موعود) نرسیده است .

وبدنبال این سخن امام علیه‌السلام عبدالله را مخاطب قرار داده بسخن خویش ادامه داد و فرمود :

اگر توگمان کرده‌ای که این پسرت مهدی (موعود) است چنین نیست و اکنون زمان آمدن او نیست، و اگر میخواهی اورا وادار بقیام کنی تااز دین خدا جانبداری کند و امر بمعروف و نهی از منکر کند با اینوضع بخدا ما ترا که بزرگ ما هستی نمیگذاریم وبا پسرت بیعت کنیم !

عبدالله از این سخن در خشم شد و گفت : تو خود میدانی که مطلب اینطور نیست که میگوئی ولی حسدی که نسبت به پسرمن داری شما را وادار باین سخن کرده است ، حضرت فرمود بخدا حسد مرا وادار نکرد تا این سخنان را بگویم بلکه این مرد وبرادران و فرزندانشان - ودست به پشت ابوالعبّاس زد - بخلافت میرسند نه شما .

آنگاه دست بشانهٔ عبدالله بن حسن زد وباو فرمود : بخدا منصب خلافت بتو وبه فرزندانت نخواهد رسید ، بلکه این منصب بدانها میرسد و پسران تو مقتول خواهند شد ، این سخن را گفت و بدست عبدالعزیز بن عمران زهری تکیه کرده از جا

برخاست ، سپس بمن روکرده فرمود :آنکه رادی زرد بردوش داشت دیدی؟- و مقصود او ابوجعفر منصور بود - عرضکردم : آری .

فرمود : بخدا سوگند می بینم که او محمدبن عبدالله بن حسن را میکشد ؟ من با تعجّب پرسیدم : محمدرا میکشد ؟ فرمود :آری .

من پیش خود گفتم : بخدای کعبه سوگند حسد او را وادار باین حرف کرده ، ولی قسم بخدا از دنیا نرفتم تا آنکه دیدم منصور محمد و برادرش را کشت .

و بالجمله سخن جعفر بن محمد علیهما السلام که بپایان رسید آنها که در آن انجمن بودند از جا برخاسته و پراگنده شدند و پس از آن نیز در جائی انجمن نکردند ، عبدالصمد (بن علي بن عبدالله بن عبّاس ، عموی منصور) و منصور بدنبال امام صادق آمده از آنحضرت پرسیدند : براستی آنچه گفتی خواهد شد ؟ فرمود : آری بخدا چنین خواهد شد ، و من از روی علم سخن گفتم .

علي بن عبّاس بسندش ازعنبسة بن بجّاد عابدروایت کرده که هروقت جعفر بن محمد علیهما السلام محمدبن عبدالله را میدید اشك در دیدگانش میگشت و میفرمود : بجان خودم مردم دربارهٔ او گویند که مهدی موعود است ولی اوکشته خواهد شد، و نام او درکتاب علي علیه السلام در زمرهٔ خلفای این امّت ثبت نشده .

عمر بن عبدالله بسندش از اسماعیل هاشمی روایت کرده که گفت: من و [أبو] جعفر (۱)

---

(۱) در چند صفحه بعد (در باب نامیدن محمد بن عبدالله بمهدی) عین همین حدیث با مختصر اختلافی بدو طریق ذکر شده که راوی یکی از آندو همین اسماعیل هاشمی است و در آنجا « ابوجعفر » بجای «جعفر » ذکر شده وهمان « ابوجعفر » صحیح است و مقصود ابوجعفرمنصور است ، وباحتمال قوی عبارت اینجا هم‌همان « ابوجعفر» بوده ولفظ «ابو» در اول کلمه از قلم نساخ افتاده است ، وچون هردو نسخه‌ای که در دست ما بود بهمین‌نحو بودما هم در متن باعلامت تصرفی کرده و در پاورقی آنرا توضیح دادیم . (مترجم) .

مصحح گوید از ذیل کلام که گوید « محمد بن عبدالله مهدینا أهل البیت » ونیزروایت احمد بن اسماعیل درصفحه بعد کاملا معلوم است که قائل ابوجعفر منصور بوده نه جعفر بن محمد ولفظ «أبو»افتاده لذا بین دو قلاب «أبو» را اضافه کردیم ، ونیز بدانکه صاحب عمدة الطالب علیه الرحمة اشتباه کرده که دربیان فضیلت سادات حسنی باین روایت تمسك جسته و مراد از جعفر را جعفربن محمد علیهما السلام دانسته .

درمسجد رسولخدا صلی الله علیه و آله درمدینه تکیه‌کرده بودیم که بناگاه [ابو] جعفررا دیدم‌که بیتابانه بسوی مردی که براشتر سوار بود دوید ، و نزد او رفته دست خود را روی یال استر گذارد وساعتی باهم ایستاده (سخن گفتند) سپس باز گشت، من از او پرسیدم این مرد که بود ؟ پاسخداد : تو او را نمی‌شناسی این محمدبن عبدالله « مهدی » ما خاندان بود .

و نیز عمر بن عبدالله بسندش حدیث کرده که محمّد بن عبدالله « عمرو بن عبید » (مفتی بصره) را ببیعت خویش دعوت کرد و او امتناع ورزید ، و عمرو بن عبید در میان معتزله مردی متنفّذ و محترم بود بدانسان که وقتی نعلین خود را (بعنوان احترام یا مخالفت با کسی) ازپای درآورد و سی‌هزار نفر (به پیروی ازاو) نعلینهای خویش را در آوردند ، ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید بخاطر این عملش قدردانی میکرد ، وحرف عمروبن‌عبید این بود که میگفت : من با هیچ مردی تا عدالتش برمن ثابت نشود بیعت نخواهم کرد .

و احمد بن اسماعیل بسندش‌از عبدالله جهنی روایت کرده گه گفت : ابو جعفر منصو دوانیقی دو بار با محمّد بن عبدالله بیعت کرد ، ویکی از آنهاکه من نیز در آنوقت حاضر بودم در مکّه در مسجدالحرام بود ، و چون محمّد از مسجد بیرون رفت ابوجعفر رکاب برای محمّد گرفت که سوار شود ، و هنگام سوار شدن بدو گفت : ولی میدانم که اگر کار خلافت بدست شما افتد خاطرهٔ امروز مرا فراموش خواهی کرد .

وعمربن عبدالله بسندش از عبدالله‌بن أبی عبیده روایت کرده که چون ابوجعفر منصور بخلافت رسید در آغاز کار هدفی جز یافتن محمد بن عبدالله نداشت و مرتّباً از احوال و منظور او جویا میشد ، و یك یك بنی‌هاشم را در خلوت میخواست و از آنها وضع او را میپرسید و همگی در پاسخ او میگفتند ای امیرالمؤمنین تو بخوبی اطّلاع داری که او پیش از این نیز طالب خلافت بود ولی امروزه او از تو بر خویش ترسان است وقصد مخالفت با ترا ندارد ودوست ندارد برعلیه تو قیام کند ، تنها حسن ابن زید بود که بدو گزارش داد : محمد در صدد قیام است و برای او سوگند یادکرد

که من هیچگونه تأمینی ندارم از اینکه ناگهان بر تو شورش کند و با اینوضع هر تصمیمی داری نسبت باو بگیر .

و ابن أبی عبیده گوید : همین سخن موجب گشت تا منصوررا بدفع محمد و طرفدارانش مصمّم سازد .

و نیز عمر بن عبدالله بسندش از محمد بن عبدالله عثمانی روایت کرد که منصور درآن سالی که بمکّه رفت از عبدالله بن حسن سراغ فرزندانش را گرفت ، واو همان پاسخی را که بنی هاشم میدادند گفت و بدو اطمینان داد .

امّا منصور اظهار داشت که او راضی نیست جز اینکه عبدالله پسران خود را بیاورد .

محمد بن اسماعیل هاشمی بواسطهٔ مادرش از جدّ مادری خود نقل نموده که وی گفت : من روزی بسلیمان (ابن علی بن عبدالله بن عبّاس عموی منصور) گفتم ای برادرمن دامادی را دریاب ورحم را نیز دریاب !! چه میبینی عاقبت چه خواهد شد ؟ (یعنی میتوان از منصور امان گرفت و محمد و ابراهیم را ظاهر کرد) سلیمان گفت بخدا سوگند یادم هست که عبدالله بن علی عموی منصور هنگامیکه خلیفه پس ازامان ویرا بزندان افکند او میگفت این است آنچه با من کردید . اگر خلیفه عفو میکرد عمویش را میبخشید .

وی پذیرفت و اولاد عبدالله بن حسن این نصح و خیر خواهی را یك نیکوئی وخدمتی از جانب سلیمان میشمردند .

و نیز عمر بن عبدالله بسندش از حسن بن علی روایت کرده که گفت : میان فرزندان عبدالله وعبیدالله پسران عبّاس بن عبدالمطلب نزاعی درمورد تولیت موفوفاتی که ازپدرشان عبّاس درینبع درجائی بنام سعایة درگرفت ، ومحمد بن عبدالله بن حسن درپیش قاضی وقت که نامش عثمان بن عمرو تیمی بود بنفع فرزندان عبدالله گواهی داد و گفت فرزندان عبدالله متولّی آن هستند . داود بن علی (که از فرزندان عبدالله بن عبّاس بود و برادر زاده‌اش ابوالعبّاس سفّاح او را حاکم مدینه کرد) وقتی این قصّه را شنید بنزد محمد بن عبدالله آمد و بدوگفت : بخدا سوگند من نمیدانم این محبّت

ترا چگونه تلافی و جبران کنم جزاینکه (کاری که از من برآید این است که) شما بگوئید - و البته سخنتان باطل است - که خلافت بشما خواهد رسید ، و ما (بنی عبّاس) نیز میگوئیم - والبته سخن ما مسلّم است - که امرخلافت بما خواهد رسید ، و من بعنوان حکومت بمدینه خواهم آمد ، پس هرگاه من بدین شهر آمدم و فرستادهٔ من بنزد توآمد واز جانب‌من دستور احضار ترا ابلاغ‌کرد تواگر در تنوری از آتش‌هم باشی از آنجا بیرون میا ونزد من حاضرمشو .

و نیز عقبة‌بن سلم روایت کرده که منصور او را طلبید و نامش را پرسید ، وی در پاسخش گفت من عقبة بن سلم و از قبیلهٔ ازد از تیرهٔ بنی هنأة هستم ، منصور بدو گفت : من در تو هیبت و مقامی مشاهده میکنم و میخواهم کار مهمّی را بتو واگذار کنم ، عقبه گفت : امیدوارم بتوانم منظور خلیفه را انجام دهم .

منصور گفت : پس خویشتن را تا فلان روز پنهان کن و در آنروز معیّن بنزد من بیا ، عقبه گوید : من چنان کردم وچون بنزد اورفتم بمن گفت : این عموزادگان ما (یعنی فرزندان حسن‌بن حسن) در صدد شورش بر ما هستند ، و آنها در خراسان در فلان شهر پیروانی دارند که با آنها مکاتبه دارند و آنان برای ایشان هدایا وتحف میفرستند ، اکنون من بتو مقداری جامه و هدیّه میدهم وتو نامه‌ای از زبان اهل آن شهر بدیشان بنویس و آنرا با این جامه‌ها و هدایا بنزد ایشان ببر و در چهره ای ناشناس چنان وانمود کن که از آن شهر بعنوان نمایندگی آمده‌ای و با آنها نزدیك شو و ببین اگر از رأی خویش (در مورد قیام و شورش بر علیه ما) منصرف گشته‌اند که بدانها دوستی‌کن و به آنها نزدیك شو ، و اگر دیدی بهمان تصمیم باقی هستند که البتّه خواهی فهمید خود را واپای تا بهر ترتیبی هست عبدالله بن حسن را دیدار کنی پس اگر دیدی تو رابیگانه میداند واز خود میراند نومید مباش برو ودیدار را تکرار کن و زیاد نزد او رفت وآمد نما تا باتو انس گیرد و هرچه از تصمیمات ایشان بدست آوردی بمن گزارش ده .

عقبة بن سلم بانجام مأموریت رفت و چون بطور کامل عبدالله بن حسن با او

مأنوس شد[۱] روزی باو اظهار کرد اینك من تصمیم بباز گشت بسوی خراسان دارم و پاسخ نامهٔ اهل شهر را از او مطالبه کرد ، عبدالله بدر گفت : اما اگر انتظار داری من چیزی بنویسم من بکسی چیزی نمی‌نویسم و تو خود نامهٔ من باش بسوی مردم شهر خویش وسلام مرا بدانها برسان وبگو : فرزندان من درفلان روز قیام خواهند کرد .

عقبه خود را بمنصور رسانید وسخنان عبدالله بن حسن وجریان کارخود را کاملا گزارش داد .

محمد بن اسماعیل گوید : ازجدّم موسی بن عبدالله وگروه دیگری ازنزدیکان عبدالله بن حسن شنیدم که نقل میکردندکه چون آن مرد ـ یعنی عقبة بن‌مسلم جاسوس منصور ـ بنزد ایشان رفت خود را به کنیهٔ « ابو عبدالله » و از اهل یمن معرّفی کرد ، و بپسران محمدبن عبدالله درس میداد و برای آنها شعر میخواند و ما مردی سالوس‌تر و ریاکارتر از او ندیدیم ، زیرا شبها نمیخوابید و روزها نیز روزه بود .

موسی بن عبدالله گوید : روزی موضوعی را که مربوط بکار نهضت و قیام ما بود از من پرسید من بپدرم گفتم : بخدا من یقین پیدا کرده‌ام که این مرد جاسوس است ، و همانروز پدرم بدو دستور حرکت داد ، و بعداً معلوم شد که او همان مردی است که تمام کارهای ما را بمنصور گزارش میداده .

☆ ☆ ☆

ابوزید از حارث بن اسحاق روایت‌کرده که چون منصور بحجّ رفت از عبدالله ابن حسن سراغ پسرانش را گرفت و عبدالله بن حسن در پاسخش گفت من از ایشان اطّلاعی ندارم ، منصور قانع نشد و سخن را در اینباره دنبال کرد تا اینکه کلامشان بخشونت و تندی کشید و منصور نسبت ناروائی بمادر عبدالله داد ، عبدالله گفت : ای اباجعفر آخر تو بکدامیك از مادرانم نسبت ناروا میدهی ؟ آیا بفاطمه دختر رسولخدا

---

(۱) در تاریخ طبری گوید « عقبه بمأموریت خویش رفت وبا عبدالله بن حسن تماس گرفت و نامه‌ای بدو داد اما عبدالله نپذیرفت و با تندی گفت من اینها را نمیشناسم . لکن عقبه آنقدر در خانه عبدالله آمد و شد کرد و اصرار ورزید تا اینکه عبدالله او را پذیرفت و با او مأنوس شد » . (مصحح)

صلی الله علیه و آله یا به فاطمهٔ بنت الحسین ، یا بخدیجه دختر خویلد ، یا به امّ اسحاق دختر طلحه ؟ منصور گفت : بهیچ کدام بلکه به « جرباء » دختر قسامة بن رومان .(۱)

مسیّب بن زهیر (۲) رو بمنصور کرده گفت : ای امیرالمؤمنین اجازه بده گردن این مرد نابکار را بزنیم ؟ ! زیاد بن عبدالله (یکی از حاضران مجلس) عبای خود را برسر عبدالله بن حسن انداخت وگفت : ای امیرالمؤمنین او را بمن ببخش و من متعهّد میشوم که پسرانش را بنزد توآرم ، وبدین ترتیب عبدالله را از دست منصور خلاص کرد.

و از صالح - صاحب مصلّی - روایت کرده که گفت : سالی که منصور بمکّه میرفت در اوطاس (۳) منزل کرد و سر سفرهٔ غذا نشسته بود من هم بالای سرش ایستاده بودم ، و کنار سفرهٔ اوگروهی از بنی‌هاشم چون عبدالله بن حسن و ابوالکرام وگروهی از بنی‌عبّاس حضورداشتند ، منصوررو به عبدالله بن‌حسن کرده گفت ای ابامحمّد مثل اینکه محمّد و ابراهیم (فرزندان تو) از ناحیهٔ من در بیم و وحشتند ، من دوست میدارم که آندو با من انس‌گیرند وبنزد من رفت وآمدکنند تا بایشان نیکی کنم و برای هرکدام از آنها همسری برگزینم ونیز در کارهای خویش آندو را وارد کنم !

صالح گوید : عبدالله مدّتی دراز سر بفکر فروافکند آنگاه سر برداشت وگفت : ای امیرالمؤمنین من از این دو پسر هیچگونه اطّلاعی ندارم که آیا در کجای زمین بسر میبرند و از دست من بکلّی بیرون رفته‌اند ، منصور بدوگفت : با ماچنین مکن و نامه‌ای بپسرانت بنویس وبا شخصی بفرست و آنها را باخبر ساز . و در آنروز منصور دست از غذا کشید وهمه توجّهش بعبدالله بن حسن بود و مرتّباً تأکید وتکرارمیکرد و عبدالله سوگند میخورد که از مکان آنها آگاه نیست ، و منصور پی درپی میگفت . ای ابامحمّد از این لجاج دست بردار و با من اینچنین مکن .

و سبب اینکه محمّد پسرعبدالله بن حسن از منصور گریخت این بود که سابقاً

---

(۱) پیش از این گفته شد که جرباء نام مادر ام اسحاق دختر طلحه بود .

(۲) در پاره‌ای از نسخ « مسیب بن‌ابراهیم است » اما مسیب بن زهیر عامل بنی عباس بود در سند .

(۳) نام جائی است درسرزمین حجاز.

منصور میان جماعتی از معتزلیان با محمّد بیعت کرده بوده (و ویرا مهدی موعود این امّت میشمرد لذا اکنونکه خود بخلافت رسیده ناچار در دفع محمّد خواهد کوشید) .

و در حدیثی که سندی بن شاهك نقل کرده منصور در آنروز بعقبة بن سلم گفت وقتیکه ما از صرف غذا فراغت یافتیم ، من با چشم بتو اشاره میکنم تو فوری خود را جلو عبدالله بن حسن آشکار ساز ، میدانم که او چون ترا ببیند روی بگرداند و هرگاه چنین کرد تو پشت سرش چرخ بزن و با انگشت پا بپشت وی فشاری بیاور تا او بگردد و بتو خیره شود همینقدر کافی است ولی مواظب باش هنگام غذا خوردن او ترا نبیند .

عقبه بدستور منصور عمل کرد و عبدالله که این جریان را دید (احتمال داد قصد کشتن او را دارند) از جا برجست و نزد خلیفه زانو زد و گفت ای امیرالمؤمنین از من در گذر خدا از تو بگذرد ، منصور میگفت خدا مرا نیامرزد اگر از تو دست بردارم آنگاه فرمان داد تا عبدالله را بزندان بردند .

عمر بن عبدالله بسندش از عبّاس بن محمّد بن علي بن عبدالله بن عبّاس روایت کرده که چون در سال یکصد و چهل منصور بقصد انجام حج بمکّه آمد عبدالله بن حسن و برادرش حسن بن حسن بنزد او آمدند و من نیز در آنوقت نزد منصور بودم . منصور سرگرم خواندن نامه‌ای بود ، پسرش مهدی زبان بتکلّم گشود و بغلط سخنی گفت ، عبدالله بن حسن منصور را مخاطب قرار داده گفت : ای امیرالمؤمنین خوبست کسی را مأمور کنی تا طرز سخن گفتن را باین فرزندت یاد دهد زیرا اکنون همانند کنیزکان تکلّم میکند ، منصور متوجّه نشد من بعبدالله اشاره کردم که این سخن را تکرار نکند ولی او نیز توجّهی نکرد ودوباره سخن خودرا تکرار کرد، منصور بخود آمده بعبدالله گفت: پسرت درکجاست عبدالله پاسخ داد : نمیدانم ، گفت : باید او را بنزدمن آری عبدالله گفت اگر در زیر پایم نیز باشد آنرا از روی او برنخواهیم داشت و نیز اگر دسترسی باو داشته باشم هرگز او را تسلیم تو نخواهم کرد .

منصور رو به ربیع جاجب کرده گفت : او را بزندان بیفکن .

در حدیث دیگری ازحارث بن اسحاق روایت کرده که گفت : منصور عبدالله بن

حسن را درخانهٔ مروان درآن اطاقیکه سمت راست حیاط قرار داشت زندان کرد ، و دستور داد در زیر اوسه جوال شتری پراز کاه بگذارند، و پس از اینکه او را بزندان بردند منصور ازآنجا حرکت‌کرد ، وپس ازاین جریان سه سال عبدالله در زندان‌بود .

محمّدبن حسین اُشنانی بسندش از یحیی - فرزند عبدالله‌بن حسن - روایت کرده که گوید : پس از آنیکه پدرم عبدالله‌بن حسن و همراهانش را بزندان بردند برادرم محمّدبن عبدالله بنزد مادرم آمد و بدو گفت : ای امّ یحیی در زندان بنزد پدرم عبدالله برو وباو بگو : محمّد میگوید اگر یکنفر از خاندان محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله کشته شود بهتر است از اینکه متجاوز از ده نفر آنها کشته گردند (۱) ؟

ام یحیی گوید : من بزندان رفتم و پیغام محمّد را بپدرش رساندم ، و اودرآنموقع برنمدی تکیه کرده بود و زنجیری در پایش بود ، من با دیدن آنمنظره بی‌تاب شدم ، عبدالله بمن گفت: ای امّ یحیی بیتابی مکن‌که من شبی رابدین خوبی بسر نیاورده‌ام ، امّ یحیی گوید :پس من پیغام محمّد را رسانیدم ، عبدالله‌که این سخن را شنید برخاسته نشست سپس گفت : خدا محمّد را نگهدارد ، نه ، باو بگو : همچنان براه خود ادامه دهد وبرتصمیمش باقی باشد زیرا بخدا فردای قیامت‌کسی جز من در پیشگاه خداوند احتجاج نکند ، ومن میدانم که در آفرینش ما (خاندان) مقدر گشته که همیشه در میان ماکسی که طالب امر خلافت هست باشد .

أحمد بن محمّد بسندش از حسن بن زید روایت کرده که گفت : ریاح بن‌عثمان (فرماندار مدینه) مرا با چندتن مأمورکرد که در زندان‌بنزد عبدالله بن حسن‌برویم و با او دربارهٔ فرزندانش گفتگو کنیم ، چون وارد زندان شدیم اورا دیدیم که روی جوالی نشسته و اطاقی که در آن بود پر از کاه بود ، همراهان من هر کدام سخنی گفتند و چون ساکت شدند عبدالله روبمن کرده گفت : ای برادر زاده بخدا سوگند بلای‌من از بلای ابراهیم علیه‌السلام سخت‌تر شده ، زیرا خدای عزّوجلّ به ابراهیم دستور داد فرزندش را در راه اطاعت خدا سر ببرد ، ابراهیم علیه‌السلام فرمود : « إنّ هذالهو

(۱) مقصودش این بود که اجازه دهد تامحمد خود را تسلیم منصور کند و بدینوسیله عبدالله و دیگران آزاد شوند .

البلاء المبین » « براستی که اینکار بلای آشکاری است » واینك شما آمده‌اید و بمن تکلیف میکنید که پسرانم را بدست خود باین مرد بسپارم تا آندو را بکشد درصورتی که اینکار نافرمانی خدای عزّوجلّ میباشد ، بخدا ای برادر زادهٔ عزیز ! من وقتی در خانهٔ خود در بستر میخوابیدم خواب بچشمم نمیآمد ولی اکنون با اینحال آسوده‌تر میخوابم ، وپس از این جریان عبدالله سه سال درزندان ماند .

و عمر بن عبدالله بسندش از زبیر بن منذر روایت‌کرده‌که گفت : ریاح بن عثمان رفیقی داشت بنام ابوالبختری و او نقل‌کرد که روزی‌که ریاح بعنوان فرماندار ووالی وارد مدینه شد بمن گفت : ای ابوالبختری بخدا اینجا خانهٔ مروان است (۱) .

سپس‌گفت : اکنون دست مرا بگیر تا بنزد این پیر مرد (یعنی عبدالله بن حسن) برویم ، من‌دستش را گرفته همچنان‌که بمن تکیه زده بود بنزد عبدالله بن‌حسن‌رفتیم، وچون اورا دیدارکرد بدو گفت : ای عبدالله بخدا اینکه امیرالمؤمنین مرا بحکومت این شهر منصوب کرده نه بخاطر این بودکه من با او خویشاوندی داشته‌ام و نه‌محبّتی باو کرده بودم که خواسته تا آنرا تلافی کند ، بخدا سوگند مرا ببازی مگیرهمچنان که زیاد وابن قسری‌حاکمان پیش ازمن را ببازی گرفتی ، بخدا سوگند جانت را بلب میرسانم و تو را خواهم‌گشت مگر اینکه پسرانت محمّد و ابراهیم را بمن تحویل دهی .

سخنان ریاح که بآخر رسید عبدالله سرش را بلند کرد و گفت : آری ، بخدا سوگند تو همان مردك ازرق چشم ازقبیلهٔ قیس هستی که سرت را مانند گوسفند ازتن جدا کنند .

ابوالبختری گوید : بخدا سوگند ریاح که این سخن را شنید بازگشت و دست مرا بدست خودگرفت ، و من سردی دستش را (که حاکی از ترس و اضطرابی بودکه از شنیدن آن سخن باو دست داده بود) در دست خویش احساس میکردم ، و پاهایش بزمین کشیده میشد ، من که چنان دیدم (برای آرامش دل او) گفتم : این مرد که علم غیب نمیداند (سخنی‌گفت) ؟

(۱) خانهٔ مروان جائی بوده‌که بنی الحسن را درآنجا بدستور منصور زندانی‌کردند.

ریاح گفت : آرام باش که بخدا این مرد سخنی جز آنچه شنیده است نمیگوید.

ابوالبختری گوید : بخدا (همچنان که عبدالله گفته بود من دیدم که) مانند گوسفند سر ریاح را بریدند .

و نیز از حارث بن اسحاق روایت کرده که گفت : فرزندان حسن بن الحسن همچنان در زندان ریاح بن عثمان بودند تا سالی که منصور بحج آمد ، ریاح برای دیدار منصور بربذه رفت ، منصور باو دستور داد بمدینه بازگردد وزندانیان مزبور را بنزد او برد ، ونیز محمّد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان راکه با فرزندان حسن بن حسن از طرف مادر برادر بود ومادرشان فاطمهٔ بنت الحسین علیها السلام بود دستگیر کرده بهمراه آنها روانهٔ ربذه سازد .

محمّد بن عبدالله در آنوقت برای سرکشی بمالی که در « بدر » داشت بدانجا رفته بود ، ریاح کسی را فرستاد و در همانجا او را دستگیر ساخته بمدینه آورد .

و نیزاز علي بن عبیدالله روایت کرده که گفت : من بدرخانهٔ ریاح که درمقصوره بود رفته بودم دیدم دربان گفت : هرکه از فرزندان حسن بن حسن اینجا است داخل شود ، عمویم عمر بن محمّد بمن گفت : برو ببین با اینها چه میکنند ، من وارد شدم دیدم همگی از باب مقصوره وارد شدند واز باب مروان بیرون رفتند . (۱)

و در حدیثی که عبدالله بن عمران روایت کرده گوید : آنها را شخصی بنام ابوالازهر بربذه برد .

و احمد بن عیسی و دیگران بسند خود از حسین بن زید روایت کرده‌اند که گفت : من در میان قبر و منبر « در مسجد النبی » ایستاده بودم که دیدم فرزندان حسن بن‌حسن را از خانهٔ مروان بیرون آورده وبهمراه ابوالازهر روانهٔ ربذه کردند، در اینوقت جعفر بن محمّد علیهما السلام کسی را بسراغ من فرستاد و چون بنزد آنجناب رفتم بمن فرمود : چه خبر است ؟

(۱) در تاریخ طبری چنین است « دربان گفت اولادان حسن داخل شوند پس همه از در مقصوره داخل شدند و آهنگران نیز از در مروان داخل شدند و دستور آوردن غل و زنجیر صادر شد » . (مصحح)

گفتم : هم اکنون فرزندان حسن بن حسن را دیدم که در کجاوه‌ها سوارشان میکردند ،حضرت بمن فرمود : بنشین ، سپس یکی از غلامانش را صدا زد ، و پس از دعای بسیاری که خواند متوجّه آن غلام شده بدو گفت : اکنون برو وهر وقت دیدی آنها را حرکت دادند بیا ومرا خبرکن ، غلام رفت و بازگشت وگفت : هم اکنون آنها را حرکت داده میبرند ، حضرت برخاست وپس پرده‌ایکه از پشم سفیدی بافته بودند و آنطرفش پیدا بود ایستاد و چون چشمش بعبدالله بن حسن و ابراهیم و دیگران افتاد که در کجاوه‌ها سوارشان کرده‌اند و در طرف دیگر کجاوه قرین هر کدامیك از آنها غلامی سیاه بود .

همینکه جعفر بن محمّد علیهما السلام آنانرا بآن وضع دید اشك از دیدگانش جاری گشت سپس‌روبمن‌کرده فرمود : ای اباعبدالله بخدا پس از اینوضع دیگر حرمتی‌برای خدا محفوظ نخواهد ماند ، وبخدا انصار « اهل‌مدینه » و فرزندان انصاربعهد وپیمانی که با رسولخدا صلی الله علیه وآله در عقبه بستند وفاداری نکردند .

سپس آنحضرت « در توضیح سخن خویش» فرمود : پدرم برای من از پدرش‌از جدّش از علي بن ابیطالب علیه السلام حدیث کرد : که رسولخدا صلی الله علیه وآله باو فرمود : برو واز انصار در عقبه بیعت بگیر ، علي علیه السلام پرسید : چگونه (وبا چه شروطی) از آنها بیعت بگیرم ؟ فرمود : همینکه با خدا و رسولش بیعت کنند . و در حدیث ابن جعد است که فرمود : بر اینکه فرمانبرداری خدایرا بکنند و نافرمانیش نکنند .

ودیگران گفته‌اندکه فرمود : براینکه همانطور که ازخود و فرزندانشان‌دفاع میکنند از رسولخدا صلی الله علیه وآله و فرزندانش نیز دفاع کنند ، وبخدا سوگند اینها به عهد خویش وفا نکردند تا هنگامی که از میان ایشان برفت و از این پس هیچکس از هیچکس دفاع نخواهد کرد ، سپس (انصار را نفرین کرد و) فرمود : خدایا خشم و انتقام خویش را بر انصار سخت کن (و آنها را بسختی بکیفر برسان) .

عمر بن عبدالله بسندش ازعثمان‌بن منذر روایت‌کرده‌که چون فرزندان‌حسن بن حسن را از مدینه بدان ترتیب حرکت دادند مردی بنام ابن حصین در میان مردم بپا

خاسته گفت : آیا یکی دونفر مرد نیست که با من همپیمان شود وهمراهی کند تا من نگذارم اینها را بربذه ببرند و بخدا من راه را بر مأمورین خواهم زد و اینها را از وسط راه باز خواهم گردانید ؟ ولی کسی پاسخ ویرا حتّی یکنفر هم نداد .

و از محمّد بن هاشم روایت کرده که گوید : هنگامی که بنی‌الحسن را بربذه آوردند من آنجا بودم همراه آنها محمّد بن‌عبدالله بن عمرو بن عثمان را نیز که دستگیر ساخته بودند دیدم و آنقدر زیبا بود که گوئی از نقره آفریده شده بود ، پس آنها را در مکانی نشاندند ، طولی نکشید که مأموری ازطرف منصور آمد و گفت محمّد بن عبدالله عثمانی کیست ؟ محمّد بن عبدالله برخاست و بنزد منصور رفت ، کمی پس از رفتن او بود که صدای تازیانه بلند شد ، و پس از اینکه او را باز آوردند از بس بر او تازیانه زده بودند رنگش همانند یك زنگی سیاه گشته و خون از بدنش جاری شده بود ، و یکی از آن تازیانه ها بچشم او خورده و چشمش از حدقه بیرون آمده بود ، بدین وضع او را بیاورند و در کنار برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند ، در اینوقت محمّد بن عبدالله تشنه شد و آب خواست عبدالله رو بتماشاچیان کرده گفت : کیست که پسر پیغمبر صلی‌الله علیه وآله را آب دهد ؟ مردم از ترس (منصور) جرأت نکردند بدانها نزدیك شوند و آب باو دهند تااینکه مردی خراسانی ظرف آبی آورد وبدست او داده آشامید .

پس از لحظه‌ای منصور که بر هودجی سوار و ربیع حاجب عدیل اوبود بیرون آمده واز نزد اسیران عبور کرد عبدالله بن حسن بدو گفت : ای اباجعفر بخدا سوگند ما در جنگ بدر با اسیران شما اینچنین رفتار نکردیم ، منصور در پاسخ او همان لفظی را که برای دور ساختن سگان میگویند بگفت و با ناراحتی از آنجا گذشت و توجّهی بدانها نکرد .

و از مسکین بن عمرو روایت کرده که گفت : هنگامی که محمّد بن عبدالله بن عمر بن عثمان را بنزد منصور بردند بدو گفت : آیا دخترت[1] همان زنی نیست که

(۱) دختر محمدبن عبدالله همسر ابراهیم‌بن عبدالله بن حسن بوده ، و منصور بیشرم چون دسترسی بابراهیم نداشت برای فرونشاندن خشم خویش و ناراحت کردن محمد بن عبدالله این سخنان رکیك زشت و تهمتهائی را که ازدهان هیچ انسان با شرفی خارج نمیشود بمحمد میگوید . (مترجم)

خود را برای زنا آرایش وخضاب میکند ؟ محمّد گفت : اگر آن زن پاکدامن رامی‌شناختی میدانستی که او نیز مانند سایر زنان فامیل تو هستند (و این تهمتهای ناروا را باو نمیزدی) ؟

منصور گفت : ای پسر زن بدکاره !

محمّد گفت : ای ابا جعفر آیا بزنان بهشتی این نسبت میدهی ؟ آیا فاطمه دختر رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ؟ یا فاطمه دختر حسین بن علي ؟ یا خدیجه دختر خویلد ؟

در اینجا بود که منصور دستور داد او را زدند و سپس از آنجا بیرون بردند .

و ابو زید از محمّد بن ابی حرب روایت کرده که منصور بدو گفت : آیا دخترت همسر پسر عبدالله نیست ؟

محمّد پاسخ داد : چرا ، ولی من از ابراهیم بن عبدالله خبری ندارم جز در فلان سال که در منی او را دیدم .

منصور گفت : آیا دخترت شانه بسر میزند و خضاب و آرایش میکند ؟

گفت : آری . منصور (با کمال بیشرمی) گفت : پس او برای دیگران اینکار را میکند .

محمّد گفت : ای امیرالمؤمنین نسبت بدختر عمویت چنین سخن ناروائی مگو .

منصور (که سخت ناراحت شده بود) گفت : ای پسر زن بدبو و متعفّن .

محمّد گفت کدامیك از مادرهایم چنین بوده‌اند : منصور باز گفت ای زادهٔ بدکاره و بعد با دست بصورت محمّد کوبید .

و عمر بن عبدالله بسندش از ابن عائشه روایت کرده که گفت : منصور برای اینکه عبدالله بن‌حسن را ناراحت سازد محمّد بن عبدالله (دیباج) را (چنانکه تفصیلش گذشت) با تازیانه بزد ودستور داد شتر اورا جلوی روی عبدالله بن حسن قرار دهند ، وعبدالله (که محمّد را خیلی دوست میداشت) هرگاه نگاهش به پشت و پهلوی خون‌آلود محمّد میافتاد وجای آن تازیانه‌ها را میدید (شدیداً) متأثّر و بیتاب میشد .

و از ابو زید از موسی بن سعید از پدرش روایت کرده که هنگامی که محمّد را

بدان وضع تازیانه زدند جامه‌اش (بوسیلهٔ خونهائی که از تنش بیرون آمد) به پشت او چسبیده و خشك شده بود ، وقتی خواستند آن جامه را از تنش بیرون آرند و از آن رنج آسوده‌اش سازند ، عبدالله بن حسن فریاد میزد : نه نه اینطورجامه را بیرون نیاورید ، بعد دستورداد مقداری روغن زیتون‌آوردند وآن جامه را باآن روغن‌چرب کردند تا زخمها را رها کرد سپس از تنش بیرون کردند .

و نیز بسندش از سلیمان بن داود بن حسن روایت کرده که گفت : من ندیدم که عبدالله بن‌حسن از مصیبتی بیتاب شود جزیك روز که شتر محمّدبن عبدالله (دیباج) ناگهان حرکت‌کرد و محمّد آماده نبود وچون پای محمّد بزنجیر وگردنش به غل بسته‌بود ، همان حرکت ناگهانی شتر باعث شد که محمّد از میان کجاوه سرازیر شود و من‌متوجّه شدم که غل گردنش را بسختی فشار میدهد ومحمّد بیتابی میکند ، و عبدالله بن حسن را در آنوقت دیدم که جزع کرد و سخت بگریه افتاد .

و نیز بسندش از شخصی از نزدیکان محمّد بن عبدالله بن حسن روایت کرده که محمّد و ابراهیم (هنگامیکه عبدالله در زندان بود) در (لباس مبدّل) لباس عربهای بدوی بنزد او میرفتند و از او اجازهٔ خروج میخواستند و او در پاسخشان میگفت : شتاب نکنید تا وقتی که خوب مسلّط شدید . و از جمله کلماتی که بآنها میگفت آن بودکه گفت : اگرمنصور نمیگذارد شما بطور بزرگواری زندگی کنید ولی مانع این نیست که بزرگوارانه بمیرید !

و نیز از موسی بن عبدالله از جدّش روایت کرده که گفت : هنگاهی‌که ما را بربذه بردند منصور کسی را بنزد پدرم فرستاد که یکنفر را انتخاب کن و او را بنزد من بفرست و بدان که او را هرگز پس از این نخواهی دید و بسوی تو باز نخواهد گشت ، این پیغام که رسید برادر زاده‌هایش هریك پیش رفته و آمادگی خود را برای رفتن‌نزد منصور اعلام داشتند و عبدالله برای هریك پاداش نیك ازخدا درخواست کرد و بدانها گفت : من خوش ندارم که خاندان شما را بمرگ شما داغدارکنم ، آنگاه رو بمن کرده گفت : ای موسی[1] تو بدنبال این کار برو .

(۱) موسی یکی از پسران عبدالله‌بن حسن وجد موسی بن عبدالله راوی حدیث است .

موسی گوید : من که در آنزمان جوانی نورس بودم بنزد منصور رفتم و چون چشم او بمن افتاد گفت : خدا هیچ دیده‌ای را بدیدار تو روشن نگرداند ، ای غلام ! تازیانه را حاضر کن .

و پس از این فرمان داد آنقدر بمن تازیانه زدند که من بیهوش شدم و دیگر ندانستم چه مقدار مرا زدند تا اینکه گفت دیگر نزنند ، چون بحال آمدم مرا به پیش خود خواند من که نزدیك او رفتم گفت : میدانی این چه بود ؟ این خشم درونی من بود که لبریز شده و نتوانستم از آن جلوگیری کنم و مقداری از آنرا برتو ریختم ، و بدنبال آن بخدا مرگ است مگر آنکه خود از آن جلوگیری کنی .

من گفتم : ای امیر المؤمنین بخدا من گناهی ندارم و در کارهای آنها دخالتی ندارم و از آنها کناره میگیرم ، گفت : پس برو و دو برادرت (محمّد و ابراهیم) را نزد من آر .

بدو گفتم : تو اکنون مرا (بمدینه) بنزد ریاح (فرماندار آنجا) روانه میکنی و او برای اطّلاع از حال ووضع من دیده بانان و کار آگاهانی میگمارد ، و بهر کجا که من قدم بگذارم آنها در تعقیب من برآیند و در نتیجه برادران من اینوضع را دانسته و از من میگریزند (و بدین ترتیب من نمیتوانم آنها را بچنگ آورم) !

منصور دستورداد نامه‌ای برباح نوشتند که مرا بحال خود آزاد بگذارد وچندتن پاسبان ونگهبان نیز برمن گماشت که با من بمدینه بیایند وگزارش کارمرا بدو بدهند .

و ابوزید از موسی روایت کرده که گفت : پدرم بوسیلهٔ من برای منصور پیغام فرستاد که من نامه‌ای بمحمّد وابراهیم مینویسم و میخواهم تا آنها بنزد توآیند و تو موسی را بمدینه روانه کن شاید آندو را دیدارکند ونامهٔ مرا بآندو برساند . و بدین منظور نامه‌ای هم بآندو نوشت که بنزد منصور بیایند ، ولی خصوصی بمن گفت : بآندو بگویم که هرگز بنزد منصور نیایند ، ومقصودش این بود که بدینوسیله مرا که کوچکترین فرزندان (همسرش) هند بودم و بیش از دیگران بمن علاقه داشت از دست منصور برهاند . واین دو شعر را نیز برای آنها فرستاد :

یا ابني اميمة ! إنّي عنكماغان و ما الغنى غير أنّي مرعش فان
یا ابني اميمة ! إلّا ترحما كبري فإنّما أنتما و الثكل مثلان

۱ـ ای دو پسر امیمة (نام زنی است) راستیکه من بسبب شما زار و بی‌چاره و نحیف گشتم واین نیست جزاینکه ازبی‌طاقتی اندامم میلرزد ومردن را احساس‌میکنم.

۲ـ واگر شما دوتن بپیری من رحم نمیکنید پس زنده بودن شما چون مردن شماست دردل من .

عمربن عبدالله بسندش از جرّاح بن عمر و دیگران روایت کرده‌که چون‌عبدالله ابن حسن و همراهانش را همچنان در کند و زنجیر از نجف عبور دادند عبدالله رو بهمراهانش‌کرده‌گفت : آیا در این قریه‌کسی نیست‌که مارا از شرّ این ستمکاربرهاند؟ دو برادر زادهٔ من : حسن وعلی در حالی‌که شمشیرهای خویش را حمائل کرده بودند بدیدار او رفته گفتند : ای فرزند رسولخدا ما آمده‌ایم تا هر دستوری داری انجام دهیم ؟ عبدالله‌گفت : شما وظیفهٔ خود را انجام دادید و در برابر این مردم کاری ازشما دو نفر ساخته نیست ، آنها که چنان دیدند بازگشتند .

و از ابو زید از ابراهیم روایت کرده که منصور فرزندان حسن را در کوفه در قصر ابن‌هبیرة‌که سمت شرقی کوفه طرف بغداد بود زندان کرد .

ونیز بسند خود از اسحاق بن عیسی از پدرش روایت کرده که گفت : در همان اوقاتی که عبدالله بن‌حسن در زندان بود روزی کسی را بنزد من فرستاد و تقاضای ملاقات‌کرد ، من از منصور اجازه‌گرفتم واو رخصت داده بدیدنش رفتم ، وی چون‌مرا دید از من آب سرد طلبید من کسی را بخانهٔ خود فرستادم و کوزه‌ای که در آن آب ویخ [۱] بود آوردند و عبدالله بن حسن آنرا بدهان گذارد و مشغول خوردن بود که ابوالازهر (زندانبان منصور) سررسید و همینکه چشمش بعبدالله افتاد و دید مشغول آب خوردن است وکوزه بردهان او است چنان لگدی بکوزه زد که دندانهای پیشین عبدالله شکست وبیرون افتاد .

(۱) عبارت اصل« ماء وثلج » بود وما نیز بدون تصرف ترجمه‌کردیم ولی ظاهرآنست که واو زائد است . (مترجم)

من که آن منظره را دیدم بمنصور گزارش دادم (و از ابوالازهر شکایت کردم) منصور با کمال خونسردی درپاسخم نوشت : ای ابوالعبّاس از این گفتگوها در گذر و بدین چیزها اعتنامکن .

و از ابوالازهر « زندانبان » روایت کرده که گفت : روزی عبدالله بن حسن از من خواست تا برای او حجامت کننده ای ببرم ، من از منصور برای انجام آن اجازه خواستم ، منصورگفت . حجّام بزرگ خود سر وقت او خواهد رفت .

و از ابوزید از فضل بن عبدالرحمن از پدرش روایت کرده که گفت : در همان روزها که بنی‌حسن در زندان هاشمیّه بودند مردی از خاندان ایشان از دنیا رفت ، پس عبدالله بن‌حسن را با همان غل و زنجیری که برتن داشت از زندان آوردند تا برجنازهٔ او نماز بخواند .

وبسند خود ازمسکین بن عمرو روایت کرده که گفت : منصور سرمحمّد بن عبدالله بن عمروبن عثمان (یعنی دیباج) را برید و بخراسان فرستاد و گروهی را نیز بهمراه آن سر بدانجا فرستاد که برای مردم (خراسان که از طرفداران محمّد بن عبدالله بن حسن بودند) سوگند یاد کنندکه این سر محمّدبن عبدالله ـ فرزند فاطمه دختررسولخدا صلی‌الله علیه وآله ـ است (۱) .

و بسندخود از عبدالرحمن بن‌عمران روایت کرده که گفت : من و شعبانی در هاشمیّة بنزد ابوالازهر رفت وآمد داشتیم (و رسم منصور آن بود که هرگاه نامه‌ای به ابوالازهر می‌نوشت نامه با این جملات شروع میشد : « این نامه‌ای است ازعبدالله امیرالمؤمنین به ابوالازهر مولای او » .

و پاسخ ابوالازهر نیز با این جملات شروع میشد : « این نامه‌ای است بسوی ابوجعفر از ابولازهر بندهٔ او).

(۱) از ابن جوزی و دیگران نقل شده که گفته‌اند : اینکار منصور (یعنی سر محمد دیباج را بجای سر محمدبن عبدالله محض وانمودکردن بدانجهت بودکه ابوعون حاکم اودر خراسان بدو نوشت : مردم خراسان بخاطر مخالفت‌محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن حسن بیعت ما را می‌شکنند ، منصور اینکار را کرد تا مردم یقین کنند محمدبن عبدالله کشته شده و دست از مخالفت خویش بردارند . (مترجم)

در این خلال سه روز شد که از طرف منصور نامه‌ای باو نرسید و ما در آن سه روز با ابوالازهر بودیم، پس از سه روز نامه از منصور آمد ، و او بعد از اینکه نامه را خواند . داخل زندان بنی حسن شد ، من آن نامه را برداشتم و خواندم دیدم نوشته است: « ای اباازهر آن دستوری‌را که دربارهٔ « مذلّة » بتو دادم فوراً انجام‌ده! » پس از من شعبانی نامه را خواند و بمن گفت : میدانی « مذلة » کیست ؟ گفتم : نه بخدا سوگند ، گفت : مقصود او از « مذلة » بخدا عبدالله بن حسن است اکنون بنگر تا ابوالازهر چه میکند ؟

طولی نکشید که ابوالازهر از زندان خارج شد و بما گفت : بخدا عبدالله بن - حسن از اینجهان رفت ، آنگاه کمی درنگ کرد و دوباره بزندان رفت و پس از لختی اندوهناک بیرون آمد و بمن گفت : بمن بگوعلي بن حسن[1] چگونه مردی است؟ بدو گفتم : آیا مرا راستگو میدانی ؟ گفت : تو نزد من بالاتر از اینها هستی !

گفتم : بخدا او بهترین‌مردی است که‌آسمان‌بر او سایه افکنده و زمین بر پشت خود گرفته است . ابوالازهر گفت : بخدا سوگند او هم از اینجهان رفت .

عمر بن عبدالله بسندش از مردی از بنی دارم روایت کندکه به بشیر رحّال (که برضدّ منصور قیام کرد) گفتم چه سبب شد که تا در قیام برضدّ منصور شتاب کنی ؟ گفت هنگامیکه منصور عبدالله بن حسن را بزندان افکند مرا طلبید و روزی خانه‌ای را بمن‌نشان داد وگفت تابدرون آنخانه روم ، من همینکه وارد شدم جنازهٔ عبدالله بن حسن را مشاهده کردم ، وچنان بیتاب شدم‌که مدهوش روی زمین افتادم ، وقتی بهوش آمدم با خدا عهد کردم‌که با نخستین کسی‌که برضدّ منصور قیام کند من‌هم قیام کنم .

و محمّد بن علي بن‌حمزه روایت کرده‌که یعقوب و اسحاق‌و محمّد و ابراهیم فرزندان حسن‌بن حسن‌هر کدام‌بنوعی درزندان منصور بقتل رسیدند ، وازجمله‌آنکه ابراهیم‌بن حسن رازنده بگورکردند ، وعبدالله بن حسن را سقف برسرش خراب‌کردند - رضوان الله علیهم - .

---

(۱) علی بن حسن بن حسن که شرح حالش پیش از این گذشت ، در عبادت وزهد او احادیث بسیاری وارد شده که شمه‌ای از آنها نقل شد .

وابراهيم بن عبدالله (فرزند عبدالله بن حسن) در اشعاری که در مورد دستگیری فرزندان حسن : پدرش و سایر خاندان خود سروده چنین گوید :

ما ذكرك الدّمنة القفار وأهـ ـل الدّار ماناًوا عنك أو قربوا
إلّا سفاهاً و قد تفرّعك الـ ـشيب بلون كأنّه العُطب (۱)
و مرّ خمسون من سنيك كما عدّ لك الحاسبون اذ حسبوا
فعدّ ذكر الشباب لست له ولا اليك الشباب ينقلب
انّى عرتني الهموم و احتضرالـ ـهـمّ وسادي و القلب منشعب ۵
و استخرج الناس للشفاء (۲) وخلّـ ـفت لدهر بظهره حدب
أعوج استعدت اللّئام بـه ويجتويه الكرام (۳) إن شربوا
نفسي فدت شيبة هناك وظنـ ـبوباً (۴) به من قيود هم ندب
والسادة الغرّ من ذويه فما روقب فيهم آل ولا نسب
يا حلق القيد ما تضمّنت من حلم و برّ يزينه حسب ۱۰
وامّهات من الفواطم أخـ ـلصتك (۵) بيضٌ عقايل عُرب
كيف اعتذارى الى الاله ولم أشهر فيك المأثورة القضب (۶)
ولم أقد غارة ململمة فيها بنات الصريح تنتحب (۷)
والسابقات الجياد و الاسل الـ ـسمر و فيهما أسنّة ذرب

(۱) العطب ـ ككتب ـ : القطن .
(۲) الشفا : بقية الهلال قبل ان يغيب ويقال للرجل عند موته .
(۳) اجتوى ـ بالجيم والتاء المثناة من فوق ـ بالمكان أى كره المقام فيه وان كان فى نعمة. وقوله « شربوا » يمكن أن يكون كناية عن النعمة أوهو تصحيف « سربوا » أى ذهبوا ، أو « ثربوا » بالثاء المثلثة من ثربه اى قبحه ولامه يعنى ان كانوا فى مقام التقبيح و اللوم ولكنه بعيد .
(۴) الظنبوب : عظم الساق . (۵) اى اختارت لك .
(۶) المأثورة يقال للسيف الموروث . و القضب : القاطع .
(۷) الغارة : الخيل . و الململم : المجتمع . و الصريح الخالص النسب . و المراد بينات الصريح اما بنات عبدالله والصريح هو نفسه ، اوكناية عن جماعة الخيل والفرس العربى الاصيل النسيب . والظاهر هوالمراد دون الاول لان الصريح يقال لمحمدفحسب (المصحح) .

حتّی توفی بني نتيلة [۱] بالـ ـقسط بكيل الصاع الذی احتلبوا ۱۵
بالقتل قتلا و بالاسير الذي في القدّ [۲] أسری مصفودة سلب
أصبح آل الرّسول أحمد في الناس كذیعرة به جرب
بؤساً لهم ماجنت أكفّهم وأیّ حبل من امّة قضبوا
وأيّ عهد خانوا الاله بـه شدّ بميثاق عقده الكرَب [۳] ۱۹

۱ - ترا ازاین ویرانه خشك و بی آب وعلف و ساکنان خانه‌ایکه از تو دورند یا بتو نزدیکند چه یاد کردن است .

۲ - مگر از روی نادانی و سبك مغزی ، با آنکه گرد پیری چون پنبه سپید برسر و رویت فرو نشسته .

۳ - پنجاه سال تمام چنانکه حسابگران شماره کنند از عمرت گذشته .

۴ - پس ذکر سالهای جوانی رها کن که بتو دیگر باز نخواهد گشت .

۵ - آری اندوهها سراپای وجودم را فرا گرفته و تا بستر خوابم راه یافته و قلبم اکنون تباه گشته .

۶ - مردمان همه در رهگذار مرگند ومن بروزگار پیری این مام فرتوت خمیده پشت بجای مانده‌ام .

۷ - همان روزگار کجرفتاری که فرو مایگان از او چشم یاری دارند امّا بزرگمردان ماندنش را ناخوش میدارند هرچند در ناز و نعمتش فرو باشند .

۸ - جان فدای آن پیرمرد (عبدالله) با ساقهائی که در آنجا (زندان) نقش غل و زنجیر برآن آشکار بود .

۹ - و فدای آن بزرگان نیکو روی از خویشانش که مراعات حسب و نسب در حقّشان نشد .

---

(۱) «نتيلة» بالنون و التاء مصغراً وفی بعض النسخ « نثيلة » - بالنون والثاءالمثلثة - اسم ام عباس بن عبدالمطلب .

(۲) القد - بتشديد الدال - : القيد .

(۳) الكرب - بالتحريك - حبيل يصل به رشاء الدلو المتصل بالخشبة المعترضة عليها ويقال له بالفارسية (رسن دلو) (المصحح) .

۱۰ ـ ای حلقه های زنجیر ندانی که چه بزرگزاده و شکیبا و نیکو کاری را در بر گرفته‌ای که دارای حسبی است فاخر و بزرگ

۱۱ ـ و مادرانی همه فاطمیّات ، وزیبارویانی ، محترم ،شریف ، وشوهردوست او را برای توپرداخته واختیار نمودند .

۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۴ ـ پس چگونه نزدخداوند جبّار معذور باشم درحالیکه هنوز شمشیر برندهٔ موروث را که از پدران بما رسیده از نیام برنکشیده‌ام و جنبشی برای خونخواهیت نکرده و سوارکارانی برنینگیخته‌ام که در آن اسبان تازی نفس زنند و هنوز مرکبهائی پیشرو ، سبکخیز و میان باریك و نیزه هائی زرد فام و نوك تیز بکار نبرده‌ام .

۱۵ ـ تا حقّ فرزندان نتیله (مادر عبّاس) ایفا شود و از روی دادگری با همان کیل و پیمانه‌ایکه خود دوشیدند جزا گیرند .

۱۶ ـ وبرابر هرکشتن کشته‌ها و درمقابل هر اسیرکردن اسیران از آنها دربند و ریسمان کشم .

۱۷ ـ آیا باید خاندان پیغمبرخداکارشان بدانجاکشیده باشدکه چون مبتلایان بجرب مردم از آنها گریزان باشند.

۱۸ ـ بدابحالشان که به چه جنایاتی دست بیالودند و چه ریسمان محکم و چنگ آویزیرا از امّت قطع و پاره نمودند .

۱۹ ـ و در چه عهد و پیمانی با خدا خیانت کردند آنچنان عهد و میثاقیکه‌با ریسمان پیمانی هرچه محکمتر استوار گشته بود .

۴۶

پسری ازمحمد بن عبدالله بن حسن

که جزء گشتگان این خاندانست

حرمي بن أبی العلاء بسندش ازمصعب یاپدرش روایت کرده‌که : مادراین فرزند کنیزی بود از فاخته دختر فلیح بن منذر ، هنگامی محمّدبن عبدالله این کنیز را دیدار کرد و بهمسری او مایل گشت ناچار مطلب را با فاخته در میان گذارد وی بمحمد اظهار کرد که این کنیزك نسبی ندارد ، محمد گفت : نسب پست به اعقاب ازگذشته نه پیوندد ، و بالاخره پس از گفتگوئی که شد فاخته آن کنیزك را بمحمد بخشید و محمّد با او هم بستر شد و فرزندی برای او آورد ، و همچنانکه این کنیزك در کوههای جهینه بهمراه محمّد بود روزی گرفتاری برای محمّد پیش آمد و همان سبب شد که آن فرزند از کوه بیفتد و قطعه قطعه شود .

عمر بن عبدالله بسندش ازخودمحمّد روایت کندکه گفت :هنگامی که درکوه رضوی پنهان بودم همراه من کنیزی ام ّولد بود روزی وی مشغول شیردادن طفل خود بود که بناگاه متوجه شدم « ابن استوطا » یکی از وابستگان اهل مدینه برای دستگیری من بکوه مزبور میآید ، من از آنجا گریختم وآن کنیزك نیز در کوه درپی من فرارکرد و در این گیرودار آن کودك از آغوشش بیفتاد و قطعه قطعه شد ـ رحمة الله علیه ـ و عمر بن عبدالله بسندش از عبدالله محمّد طائی نقل کرده گوید : پس‌از این جریان بود که محمّدبن عبدالله اشعار زیر را سرود :

منخرق الخفّین یشکوالوجی — تنکبه أطراف مرو حداد
شرّده الخوف فأزری به — کذاك من یکره حرّ الجلاد

قدكان في الموت له راحة و الموت حتم في رقاب العباد

۱ ـ کفشهای پاره شده و از رنج پیاده روی مینالد ، چونکه پایش را سنگهای سخت و تیز مجروح کرده .

۲ ـ ترس او را آواره کرد و مورد طعن و خراری قرار گرفت ، آری کسی که تیزی شمشیر را خوش ندارد چنین وضعی خواهد داشت .

۳ ـ براستی که راحتی او در مرگ است ، و مردن بر همهٔ بندگان حتم ومسلم است .

۴۷

محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم السلام

کنیه‌اش أبو عبدالله است ، مادرش هند دختر أبو عبیدة بن عبدالله بن زمعة بن أسود بن . . . . است .

و مادر هند : قریبه (قرینه خ ل) دختر یزید بن عبدالله بن وهب بن زمعة بن اسود بن . . . . است .

و مادر قریبه یا قرینه: خدیجه محمّد بن طلیب بن ازهر بن عبد عوف بن عبدالحارث است .

و مادرخدیجه : ام مسلم دخترعبدالرّحمن بن ازهر بن عبدعوف است .

و مادر امّ مسلم : « قدهَ » دختر عرفجه بن عثمان بن عبدالله بن . . . . است .

و مادر قدة : « دنیبه » دختر عبد عوف بن عبدالحارث بن زهرة است .

و مادر دنیبه : دختر عداء بن هرم بن رواحه بن حجر بن عبد بن معیص است .

و مادرش : «رزا» دختر وهب بن ثعلبة بن وائله بن عمرو بن شیبان بن . . . است.

و مادر « رزا » زنی بود از قبیلهٔ بنی‌الاحمر بن عبدمناف بن کنانه .

☆ ☆ ☆

و محمّد بن عبدالله را « صریح »(و خلّص) قریش میگفتند چون در میان مادران اوتا بقریش برسد، کنیزی وجود نداشت .

و خاندان او وی را مهدی موعود میدانستند .

ولی علما و دانشمندان آل ابی طالب او را « نفس زکیّه » و « مقتول احجاز الزیت » میدانند .(۱)

و محمّد در میان خاندان خویش از همه برتر ونسبت بعلم و دانش بکتاب خدا از همگان داناتر بود ، ودر امور دینی فقیه‌تر ، وشجاعت وجود وصلابت و سایر مزایای او از همگان بیشتر بود ، بدان حدّ که کسی شك نداشت که مهدی موعود او است ، و اینمطلب در میان عموم مردم منتشر گشت و بنی هاشم چه فرزندان ابوطالب و چه بنی عبّاس و چه سایر بنی‌هاشم با او بیعت کردند ، بجز جعفر بن محمّد علیهماالسلام که با او بیعت نکرد و خبر داد که او بحکومت نخواهد رسید و حکومت بدست بنی عبّاس خواهد افتاد ، و همین سخن سبب شد که آنها بطمع افتاده در صدد دست یافتن بمقام خلافت افتند(۲) .

---

(۱) محدث قمی (ره) درتتمة المنتهی‌گوید : « محمد را از جهت‌کثرت زهد وعبادت نفس زکیه لقب دادند » .

تا آنکه پس از ذکر شمه‌ای احوالات او و جریان ظهور و قیامش در مدینه و قتل او گوید : - و مقتل او در أحجارزیت مدینه واقع شد چنانچه امیرالمؤمنین علیه‌السلام دراخبار غیبیهٔ خود بآن اشاره فرمود بقوله : « وانه یقتل عنداحجار الزیت » . (مترجم)

(۲) باید دانست چنانکه پیش از این تذکر دادیم مؤلف زیدی مذهب بوده و روی عقیدهٔ خویش شخصی راکه قائم بسیف باشد امام میداند ، وچون عبدالله بن حسن و پسرانش بر ضد حکومت وقت قیام کردند (و بگفتهٔ برخی اساساً مؤسس و پایه گذار حقیقی مذهب زیدیه عبدالله بن حسن وپسرانش بوده‌اند) از اینرو همه‌جا طرفداری از عبدالله وفرزندانش نموده و چنانچه از این پس نیز معلوم خواهد شد در بسیاری از جاها بیطرفی (که معمولا

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

و هنگامی که ولید بن یزید کشته شد و میان فرزندان مروان اختلاف کلمه پدید آمد طرفداران بنی‌هاشم برای دعوت مردم بسوی آنها باطراف پراگنده شدند، و ابتداء از راه ذکرفضائل علی‌بن ابیطالب و فرزندان آنحضرت و مصیبتهائی که بر سرآنها آمده از کشت و کشتار و در بدری و گوشزد سایر مصیبتهای آنان مردم را بسوی آنها متوجّه کردند.

و چون کار بمراد ایشان پیش رفت هر دسته مدّعی وصیّت منصب امامت برای رهبر خویش گشت تا سرانجام بنی‌عبّاس رقبای خویش را کنار زده منصب خلافت را ربودند، و چون سفّاح و پس از او منصور بخلافت رسیدند برای دست یابی بر محمّد و ابراهیم پا فشاری داشتند، و این بدان خاطر بود که هردوی آنها با محمّد بیعت کرده بودند و بیعت او در گردن ایشان بود، محمّد و ابراهیم نیز از روزی که آنها سر کار آمدند مخفی گشته و پیوسته مخفی گاه خود را عوض میکردند تا بالاخره مأمورین بنی‌عبّاس که در تعقیب آندو بودند ایشانرا به تنگ آورده ناچار خود را ظاهر کرده و سرانجام بقتل رسیدند. ـ درود خدا و رضوانش بر ایشان باد ـ.

و ما در اینجا قسمتی از شرح حال آندو را بطوری که‌ازوضع تألیف این کتاب‌که براختصار بناشده است خارج نشویم برشتهٔ تحریر در میآوریم:

باری (هند مادر محمد بن عبدالله دختر ابوعبیده بود و) ابو عبیده یکی از بزرگان قریش و سخاوتمندان ایشان محسوب میشد.

زبیر بنا بروایت حرمیّ بن ابی العلاء از سلیمان سعدی روایت کرده‌که چون ابوعبیده از دنیا رفت هند دخترش در مرگ او بسختی ناراحت و محزون گشت، و عبدالله بن حسن (که از اینوضع رنج میبرد و بهند علاقهٔ زیادی داشت) محمد بن

← باید درهر مورخی باشد) جای خود را بتعصبات مذهبی داده و برای سر وصورت دادن بمعتقدات خویش از نقل حدیث و تاریخ پا فراتر نهاده و باجتهاد پرداخته است که یکی از آن‌موارد همین قسمت را باید نام برد، و این برای یکنفر مورخ و یا محدث بزرگترین نقص بشمار میرود و موجب میشود تا اعتبار سایر سخنانش را نیز از دست بدهد، عصمنا الله من‌التعصب (مترجم)

بشر خارجی راگفت تا بنزد هند برود و سخنی گوید تا او را دلداری و تسلیت دهد ، محمد بن بشر با عبدالله بن حسن بنزد هند رفت ، و چون چشمش برآن زن افتاداین دو شعر زیر را گفت (که بجای اینکه او را دلداری دهد بیشتر او را ناراحت‌ساخته و داغش را تازه کرد) :

قومي اضربي عينيك ياهند لن‌ترى أباً مثله تسمو إليه المفاخر
و كنت اذا أثنيت أثنيت والداً يزين كما زان اليدين الاساور

۱ - ای هند برخیز ولطمه بردیدگان خود زن‌که دیگرپدری مانند اوکه همهٔ افتخارات باو منتهی شود نخواهي دید .

۲ - وهرگاه ثنای اورا میگوئی پدری راثنا گفته‌ای که همانند دستبند موجب زینت دست است .

هندکه این اشعار را شنید با دو دست سیلی محکمی بچهرهٔ خود زد وبا صدای بلند صیحه کشید و ناله سر داد . عبدالله (با کمال ناراحتی) بمحمد بن بشر گفت : آیا تو بدین خاطر باینجا آمده بودی ؟ او در پاسخ گفت : چگونه من میتوانم در مرگ ابو عبیده دیگری را تسلیت دهم با اینکه خود داغدارم .

عمر بن عبدالله بسندش‌از علي‌بن صالح روایت کرده‌که‌گفت : عبدالملك‌بن‌مروان هند دختر ابوعبیده ، وریطه دختر عبیدالله بن عبدالمدان را برای پسرش عبدالله ازدواج کرد چون شنیده بود که امر خلافت در فرزندان این دو زن میباشد ، ولی عبدالله از دنیا رفت و پس از او هند را عبدالله بن حسن بعقد خویش درآورد ، وریطه را محمّد بن علي « پدر سفّاح » ازدواج کرد وابوالعبّاس سفّاح را برای او آورد .

و ابو زید اشعار زیر را از عبدالله بن حسن دربارهٔ هند روایت کرده است:

یا هند إنّك لو علمـ ـت بعاذلین تتابعا
قالا فلم یسمع لما قالا و قلت بل اسمعا
هند أحبُّ إليَّ من أهلي و مالي أجمعا
و عصیت فیك عواذلي و أطعت قلباً موجعا

۱ــ ای هند کاش میدانستی که آندو نفر دربارهٔ ازدواج تو چگونه با هم مرا سرزنش کردند .

۲ ــ ولی هر چه گفتند گوش بآنها نداده و در پاسخشان گفتم : گوش دارید تا بشما بگویم .

۳ـ که هند از همهٔ خاندان ومال من در پیش من محبوبتر است .

۴ ــ وبدین ترتیب با همهٔ سرزنش کنندگانم مخالفت کرده واز دل سوزان خود پیروی کردم .

☆ ☆ ☆

وأحمد بن سعید بسندش از عبدالله بن موسی روایت کرده که گفت جدّه‌ام : هند چهار سال بعمویم محمّد بن عبدالله حامله بود [۱] ، هنگامی ابو عبیده « پدرش » بنزد هند آمد و بدوگفت : توئی که ادّعا میکنی از عبدالله بن حسن حامله شده‌ای از ترس آنکه مبادا زن دیگری بگیرد ؟ ! هند در را بروی پدربست وگفت : پدرجان ادّعای دروغی نکرده‌ام و بپروردگار کعبه سوگند که من حامله هستم .

ابو عبیده گفت : اگر در را باز میکردی آنوقت میدیدی که چگونه سزای اینکار را بتو میدادم ، و پس از این جریان در سر سال چهارم هند محمّد را زائید .

و نیزعمر بن عبدالله بسندش از رواحه روایت کرده که چون عبدالله بن عبدالملك از دنیا رفت هند « همسرش » ارث از او برد « و در نتیجه زنی ثروتمند گردید » در اینوقت عبدالله بن حسن بمادرش فاطمهٔ « بنت الحسین » گفت : برو وهند را برای من خواستگاری کن ! فاطمه گفت : آیا طمع در ازدواج باهندداری با اینکه اواکنون بواسطهٔ ارثی که از عبد الله بن عبدالملك برده زن ثروتمندی شده و تو مال و ثروتی نداری و بهمین جهت او حاضر بازدواج با تو نخواهد شد .

---

(۱) یعنی چهار سال قبل از ولادت محمد بن عبدالله اظهار میکرد من حامله‌ام مبادا شوهرش او را عقیم داند وزنی دیگر اختیارکند نه اینکه واقعاً حامله بوده (مصحح).

عبدالله بن حسن مادر را رها کرده و « برای خواستگاری هند » بنزد پدر او ابو عبیده رفت وهند را از او خواستگاری کرد ، ابوعبیده بدو خوش آمد گفته اظهار داشت « از طرف من هیچ ممانعتی در اینکار نیست و » من او را بعقد تو در آوردم اکنون همین جا باش تا من بازگردم ، سپس بر خاسته بنزد هند رفت ، و بدو گفت : دختر جان : عبدالله بن حسن برای خواستگاری تو آمده ؟ هندگفت : چه جوابی باو دادی ؟ ابو عبیده اظهارکرد من ترا بازدواج او در آوردم .

هند گفت : احسنت ، من نیز کاری را که تو کرده‌ای امضاء میکنم .

و بدنبال این گفتگو هندکسی را بنزد عبدالله فرستادکه از جای خود برنخیزی تا بخانهٔ همسرت درآئی ودرهمانشب مراسم عروسی انجام شد وهنوز مادر عبدالله - فاطمهٔ بنت الحسین - از این جریان اطّلاعی نداشت .

وچون هفت شب از این جریان گذشت روز هفتم عبدالله با جامهٔ عروسی بخانهٔ مادرش رفت ، فاطمه که لباس نو در تن او دید پرسید : این جامه‌از کجاست ؟ گفت: از طرف همان زنی که تو پنداشتی حاضر بازدواج با من نیست .

و نیز بسندش از مردی که نزد آل ابی طالب تعلّم میکرد روایت کرده که محمّد ابن عبدالله درسال صدم هجرت بدنیا آمد و عمر بن عبدالعزیز « که در آنوقت خلیفه بود » برای‌او عطائی مقرّر کرد .

❁(در نامیدن محمد بن عبدالله بمهدی)❁

عمر بن‌عبدالله بسندش از مسمع بن غسّان روایت کرده که فاطمهٔ بنت الحسین خود قابله‌گی زنان فرزندان خویش و خاندانش را بعهده میگرفت و اینکار سبب شد که پسرانش بدو اعتراض کرده گفتند : ما ترس آنرا داریم که « در اثر اینکار تو » مردم نام ما را : « فرزندان زن قابله » بگذارند !

فاطمه گفت : من گمشده‌ای دارم که اگر بدو دسترسی یافتم از اینکار دست میکشم ، و چون محمّد بن عبدالله بدنیا آمد به پسران خویش گفت : گمشده‌ام را یافتم واز این پس دیگر قابله‌گی زنان شما را نخواهم‌کرد ، و همین کار فاطمه سبب شد که نام محمّد باین عنوان سر زبانها بیفتد .

وابو زید از سعید بن عقبهٔ جهنی روایت کرده که‌گفت : محمّد که بدنیا آمد در میان دوکتف او خال درشت وسیاهی مانند تخم مرغ دیده میشد، وباو مهدی‌میگفتند، و او را صریح قریش مینامیدند .

و از سفیان بن عیینه روایت کرده‌که گفت : عبدالله بن حسن را دیدم که دست محمّد و ابراهیم را گرفته و بنزد عبدالله بن طاووس آورده بود و بدو میگفت : حدیث برای ایندو بگو شاید خداوند سودشان بخشد .

وعمرو بن عبدالله واحمد بن‌عبدالعزیز بسندخود از موسی بن‌عبدالله روایت‌کنندکه ازمحمّد بن‌عبدالله نقل‌کرده‌که میگفت : من درمدینه برای تحصیل‌علم بخانهٔ انصارمیرفتم و گاهی اتّفاق میافتاد که برعتبهٔ در خانهٔ آنها میخفتم و شخصی میآمد و مرا بیدار میکرد و میگفت : آقایت برای نماز از خانه بیرون رفت ، و خیال میکردند من بندهٔ صاحبخانه هستم .

و ابوزید ازسعیدبن خالد روایت کندکه گفت : ابوایّوب بن ادبر از جانب واصل ابن عطاء آمد و مردم را بسوی او دعوت کرد ، و محمّد بن عبدالله با جماعتی از خاندان ابوطالب دعوتش را پذیرفتند .

و عیسی بن حسین بسندش از عمیر بن فضل خثعمی روایت کرده که گفت : روزی محمّد بن عبدالله بخانهٔ پسرش رفته و اسب خود را با غلامی سیاه بر در خانه گذارده بود ، ابوجعفر منصور نیز در خانه منتظراو بود، همینکه محمّد بن عبدالله از خانه بیرون آمد دوید و ردای او را گرفت تا سوار شد ، و پس از اینکه سوار شد منصور جامهٔاو را روی پایش انداخت و مرتّب کرد ، محمّد ازآنجا رفت ، من که محمّد را نمی‌شناختم بمنصور گفتم : این مردکه تو او را چنین احترام کردی تا بدانجاکه رکابش را گرفتی و جامه‌اش را روی زین مرتّب کردی که بود ؟ رو بمن کرده گفت : او را نشناختی ؟ گفتم : نه گفت : این محمّد بن عبدالله بن حسن بن حسن ، مهدی ما خاندان بود .

و محمّد بن زکریّا بسندش از ابن دأب روایت کرده که گفت : محمّد بن عبدالله بن حسن از همان دوران کودکی پیوسته در خفا بسر میبرد و مردم را بسوی خویش دعوت میکرد و بنام مهدی نامیده میشد .

و یحیی بن علي و دیگران از اُم کلثوم دختر وهب روایت کنند که گفت : در روایت آمده بود که مردی بسلطنت رسد که نامش نام پیغمبر صلی الله علیه و آله است و نام مادرش سه حرف است که اوّلش « هاء » و آخرش دال است ، و مردم گمان میکردند که آن شخص محمّد بن عبدالله است زیرا که نام مادرش هند بود .

و نیز از یکی از غلامان منصور روایت کرده‌اند که گفت : منصور مرا بمأموریّت بمدینه فرستاد و گفت : پای منبر برووآنجا بنشین و گوش دار تامحمّد چه میگوید من رفتم و شنیدم که میگفت : شما هیچکدام شك ندارید که مهدی موعودمن هستم .

این سخن را که من از محمّد شنیده بودم بمنصور گزارش دادم . اوگفت : دشمن خدادروغ میگوید بلکه مهدی فرزند من است (واو مهدی نیست) .

وابوزید بسند خود از اسماعیل هاشمی روایت کرده که گفت : من با ابوجعفر منصور در

مسجد مدینه بودم که ناگاه دیدم برخاست و بسوی مردی که براستر سوار بود رفت و دست خود را روی یال گردن استر گذارد وساعتی با او بود سپس بازگشت و بمن گفت: از پدرت برای ورود محمّد بن عبدالله اذن بگیر، من گفتم : خوداو بدرخانه برود ورخصت بگیرد ، منصور مرا سوگند داده گفت : ترا سوگند میدهم که برخیزی ، من برخاستم و چون باز گشتم گفت: آیا تو همان نیستی که برای او اذن گرفتی ؟ گفتم : نه ،کسی بمن دستور داد تا برای او اذن بگیرم ، منصور گفت : تواورا نمی‌شناسی ، او محمّدبن عبدالله مهدیّ ما خاندان است .

محمّد خلف بسندش از واقدی روایت کرده که گفت : عبدالله بن حسن پسرش محمّد را بتحصیل علم و تفقّه در دین دستور میداد، و او و برادرش ابراهیم را بنزدابن طاووس میبرد وباو میگفت : برای ایندوحدیث نقل کن شاید خداوند سودشان بخشد.

واقدی گوید : محمّد بن عبدالله نافع بن عمر و ابو زیاد را ملاقات کرده و از آندو روایت کند و نیز از دیگر محدّثین روایت میکند ولی بطور کلّی احادیثی که از او نقل‌شده اندکی‌است ، و آن‌احادیثی هم‌که از او نقل شده پس از قتل او نقل کرده‌اند، و از جمله کسانی که ازاو حدیث کرده : عبدالله بن جعفر بن عبدالرّحمن بن مسوّر بن مخرمه است .

و علی بن عبّاس مقانعی بسندش از مسلم عامری حدیث کرده گفت : کسی که محمّدبن عبدالله را مشهور ساخت فاطمهٔ بنت علي عليها السلام بود (۱) که چون محمّد بن‌عبدالله متولّد شد بنزد او آمده نگاهی باو کرد آنگاه انگشت خویش را در دهان او فرو برد ودید در زبان اوگرهی وجود دارد ، فاطمه از آنساعت پرستاری او را بعهده گرفت و محمّد بیشتر اوقات نزد او بود و کمتر نزد مادر خود (هند) بود ، تا اینکه محمّد

---

(۱) این فاطمه چنانکه محمد بن سعدکاتب واقدی در طبقات کبیر آورده دختر امیر مؤمنان علی علیه‌السلام است و مادرش کنیز بوده و محمدبن أبی سعید بن عقیل (که شرح کشته شدنش در ص ۹۲ گذشت) با وی ازدواج کرد و از او دارای دختری بنام حمیده گشت . (مصحح)

بزرگ شد و از مکتب بیرون آمد روزی فاطمه غذائی ترتیب داد وعدّه‌ای از خاندان خود را بخانهٔ خویش دعوت کرد و چون غذا خوردند گفت : خدا را گواه که برادرم حسین یك جعبه‌ای بمن داد وبخدا سوگند من نمیدانم درآن چیست ، ومن آنرا گذاردم تا چون این پسر بدنیا آید آنرا باو بسپارم سپس جعبه سربسته در حضور آنها که حاضر بودند بدست محمدبن عبدالله داد ، و او نیز آن جعبه را بخانهٔ خود برد و معلوم نشد در آن چه بود، و همین جریان سبب شهرت محمّد شد وموجب شدکه مردم آن سخنان را در بارهٔ محمّد بگویند .

علي بن عبّاس بسندش از عبدالله بن حسن روایت کرده که گفت : عمّه‌ام فاطمهٔ بنت علي علیه السلام مرا طلبید و گفت : ای فرزند بدانکه پدرم علي بن ابیطالب میفرمود : کوچکترین فرزندان من مهدی را درك خواهدکرد ، و من کوچکترین فرزندان پدرم هستم ، و آن جناب نشانی هائي برای مهدی ذکر کرد که من آنها را جز در تو در دیگری مشاهده نمیکنم و اگر براستی تو مهدی هستی راه وسط (و میانه) را پیش گیر یعنی راهی که غالیان بتو باز گردند وکسانی که تقصیر کارند بتو بپیوندند (۱) آنگاه انتقام ما را از بنی امیّه بگیر .

و عمر بن عبدالله بسندش از ابوهریره روایت کرده که در اوصاف مهدی گفت : نامش محمّدبن عبدالله است ، و در زبانش کندی (ولکنت) است .

و نیز از ابراهیم بن علی رافعی حدیث کرده که گفت : محمّد در سخن گفتن روان نبود ، او را بر منبر دیدم که سخن را در گلو و سینه میچرخانید آنگاه دست برسینهٔ خود میزد وسخن را از دهان خارج میکرد .

و احمدبن محمد بسندش از عبدالله بن موسی روایت کرده که گفت : هنگامی که محمّد بدنیا آمد میان دو کتف او خال درشت سیاهی بود همانند تخم مرغ ، و او را « صریح » قریش میگفتند ، و مهدی بود .

---

(۱) این جمله اشاره بحدیثی است که باختلاف روایات از علی علیه السلام نقل شده که فرمود :« خیر الناس فی النمط الاوسط » ویا فرمود ، «علیکم بالنمط الاوسط» .(مترجم)

و سلمة بن اسلم جهنی شاعر در بارهٔ او گفته است :

إنّ الّذي يروى الرّواة لبيّن إذا ما ابن عبدالله فيهم تجرّدا
له خاتم لم يعطه الله غيره و فيه علامات من البرّ و الهدى (۱)

و شاعر دیگری گفته است :

إن يك ظنّي في محمّد صادقاً يكن فيه ما ترى الاعاجم في الكتب (۲)

و نیز سلمة بن أسلم جهنی گفته است :

إنّا لنرجو أن يكون محمّد إماماً به يحيى الكتاب المنزّل
به يصلح الإسلام بعد فساده و يحيا يتيم بائس و معوّل
و يملأ عدلا أرضنا بعد ملئها ضلالا و يأتنا الّذي كنت آمل (۳)

و نیز گفته است :

إن كان في النّاس لنا مهديٌّ يقيم فينا سيرة النبيّ
فإنّه محمّد التقيّ (۴)

---

(۱) براستی آنچه راویان روایت کرده اند آشکار گردد هنگامی که فرزند عبدالله (محمد) درمیان آنها ظاهر شود.

خاتم (و یا خالی) داردکه خدا بجز او بدیگری عطا نکرده و نشانه هائی از نیکی و هدایت و راهنمائی در او موجود است .

(۲) اگر براستی گمان من دربارهٔ محمد راست باشد آنچه عجمها در کتابهای خویش روایت کنند در او هست .

(۳) ما امید داریم که محمد همان امامی باشد که بوسیلهٔ او کتاب منزل (قرآن) زنده گردد .

بوسیله او اسلام بهبودی یابد پس از فساد ، وزنده گردد یتیم بیچارهٔ نیازمند و یا عیالوار .

وپرکند زمین ما رااز عدل وداد پس از آنکه پرشده باشد ازگمراهی وبیاورد برای ما آنچه را آرزو داشتیم .

(۴) اگر آن مهدی موعود که روش پیغمبر (ص) را در میان ما بپا میدارد در میان مردم آمده باشد بی‌شك او محمد (بن عبدالله) آن تقی پرهیزکار است .

و إبراهیم بن عليّ بن هرمة در بارهٔ محمّد گوید :

لا و الّذي أنت منه نعمة سلفت نرجو عواقبها في آخر الزّمن
ما غيّرت وجهه أمٌّ مُهَجّنةٌ إذا لقتام يغشّي أوجه الهُجن (۱)

و ابوزید از عبد الملك بن سنان مسمعی نقل کرده که گفت : عوام (و تودهٔ) مردم محمّد را مهدی نام گذارده بودند تا بدانجا که میگفتند : محمّد بن عبدالله مهديّ ، و او جامه‌ای یمنی وقبطی میپوشید .

و از سهل بن بشر روایت کرده که گفت : شنیدم از زنی جوان که میگفت : ای کاش مهدی خروج میکرد - و مقصودش محمّد بن عبدالله بود - .

احمد بن سعید بسندش از عیسی بن‌عبدالله روایت کرده‌که‌گفت : محمّد بن عبدالله از همان دوران‌کودکی تا بسنّ بلوغ رسید پیوسته در حال غیبت و خفاء بسر میبرد . واو را مهدی مینامیدند .

و نیز از حمید بن سعید روایت کرده که گفت : از هنگامی که محمّد بن عبدالله بدنیا آمده پیوسته آل محمّد او را پنهان میداشتند ، واز پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت میکردند که نام مهدی محمّد بن عبدالله است ، و امید داشتند که مهدی او باشد و از اینرو بولادتش مسرور گشته و محبّتی باو پیدا کرده بودند و نام او نقل مجالس ایشان بود ، و شیعیان بظهور او یکدیگر را مژده میدادند .

و شاعر در همین باره گفته است :

ليهنّكم المولود آل محمّد إمام هدى ، هادي الطريقة ، مهتدى
يُسوِّم أُمَيَّ الذُّلِّ من بعد عزّها و آل أبي العاص الطريد المشرّد
فيقتلهم قتلا ذريعاً و هذه بشارة جدّيه عليّ و أحمد

(۱) قسم با آنکه ترا آفرید نعمتی بود که گذشت و ما سرانجام نیکش را در آخر الزمان امید داریم . مرادم از آن نعمت سالفه آن شخصیتی است که از جانب پدر اصیل و از جانب مادر گردکدورت برچهره‌اش ننشست آنجا که از ناحیه مادر دیگرانرا غبار ننگ بر چهره نشیند .

هما أنبآنا أنّ ذلك كائن برغم أُنوف من عداة و حُسّد
أميّة صبراً طالما اطّرت لكم بنو هاشم آل النبيّ محمّدِ

۱ ـ مژده باد شمارا ای خاندان محمّد باین مولود که او است پیشوای هدایت و راهنمای طریقت ، و خرد راه یافته است .

۲ـ همان کسی است که بنی‌امیّة را پس از عزّت‌خوارکند و هم آل أبی العاص را که خود آواره وسرگردان گشته‌اند .

۳ـ و آنها را بسختی و هراسناکی بکشد ، واین مطلب مژده‌ای است‌که از دو جد بزرگوارش علي واحمد صلوات‌الله علیهما بما رسیده .

۴ـ آنها بما خبر داده‌اند که اینکار برغم أنف دشمنان حسود حتماً خواهدشد.

۵ ـ ای بنی امیّه چشم براه (انتقام) باشید که دیر زمانی بنی‌هاشم ـ خاندان محمّد صلی‌الله علیه و آله ـ در برابر شما فروتنی‌میکرده وخم میشدند .

فصل

❁(در اینکه عبدالله بن حسن وخاندان او انکار داشتند)❁
❁(که محمد مهدی موعود باشد و او را)❁
❁(نفس زکیه میدانستند (۱))❁

علیّ بن عباس بسندش ار محمّد بن بشر روایت کرده که : مردی بعبدالله بن‌ـ حسن گفت : محمّد در چه زمان خروج میکند ؟ عبدالله گفت : او خروج نکند تاوقتی

(۱) این عنوان و هم چنین حدیثی که در ذیل نقل میکند مخالف است با حدیثی که در یکی دو صفحه بعد خواهد آمد که در آنجا بچند سند هنگام نقل داستان اجتماع بنی‌هاشم گوید : عبدالله بن حسن در سخنرانی خود در آن مجلس گفت :
.... اکنون بیائید تا همگی با محمد بیعت کنیم زیرا شما بخوبی دانسته‌ایدکه مهدی موعود اواست . (مترجم)

که من از اینجهان بروم و خود او نیز بقتل خواهد رسید . من که این سخن را از او شنیدم گفتم : « إنّا لله و إنّا إليه راجعون » با اینوضع بخدا سوگند امّت هلاك خواهند شد .

عبدالله پاسخ داد : هرگز . پرسیدم : ابراهیم چه وقت خروج میکند .

پاسخداد : او نیز خروج نخواهدکرد تا وقتی که من بمیرم وخود او نیز کشته خواهد شد .

گفتم : « إنّالله .... » بخدا امّت نابودگردند !

عبدالله گفت : چون من بمیرم آندو خروج خواهند کرد و طولی نمیکشد که هردوی آنها کشته خواهند شد ، من باز گفتم : « إنّا لله .... » با اینوضع امّت نابود خواهند شد ؟

پاسخداد : هرگز (چنین نخواهد بود) زیرا آنکس که اینها را نابود خواهد کرد جوانی نورس از ما خاندان میباشد که حدود بیست و پنجسال از عمرش گذشته و آنها رادر زیر هرسنگ ویا ستاره‌ای که باشند بقتل میرساند .

و نظیر این حدیث را مقانعی بسند خود از پیر مردی از بنی سفیان نیز روایت کرده است .

و یحیی بن علي وعتکی وجوهری از عمر بن شبّه از محمّد بن هذیل روایت کرده‌اند که گفت من از چندین نفر شنیدم که عمروبن عبید (مفتی اهل بصره) انکار میکردکه محمّد بن عبدالله مهدی موعود باشد ومیگفت : چگونه ممکن است او مهدی موعود باشد با اینکه کشته خواهد شد .

وابوزید بسندش از عثمان بن حکیم روایت کرده گفت : «مطر» که اورا « صاحب الحمّام » میگفتند (واز طرفداران محمّد بن عبدالله بن حسن بود) بنزد من آمدوروی فراشی که در اطاق بود دراز کشید ، من بدو گفتم :

- تو را چه شده ؟ گفت : این عمروبن عبید نمیگذارد ما در دنیا زندگی کنیم! سبب را پرسیدم ؟ گفت : عمروبن عبید معتقد است که کار ما بپایان نمیرسد واین جهاد

و مبارزه‌ای راکه ما شروع کرده‌ایم بیهوده است ! گفتم : برخیز تا با هم بنزد او برویم.

مطر برخاست و با یکدیگر بنزد عمرو بن عبید رفتیم ، من بعمرو گفتم : این ابورجاء چه‌میگوید ؟ عمرو گفت : راست میگوید . پرسیدم : چگونه راست‌میگوید؟ عمرو گفت : زیرا او (یعنی محمّد بن عبدالله) در مدینه کشته خواهد شد .

ابوزید بسندش از مسلم بن قتیبه روایت کرده که گفت : ابوجعفر (منصور) مرا طلبید چون بنزد او رفتم گفت : محمّد بن عبدالله خروج کرده و بمهدی موعود موسوم گشته ولی بخدا سوگند او مهدی نیست ، بازهم میگویم که او مهدی نیست ، واین مطلب راپیش ازاین بکسی جز تو نگفته‌ام وپس از این نیز بکسی نخواهم گفت، بخدا سوگند پسر من نیز مهدی موعودی نیست که روایات در باره‌اش رسیده ، ولی چیزی که هست من او را بفال نیك گرفته‌ام .

و نیز بسند خود از عبّاس فلسطی روایت کرده که گوید : من بمروان بن محمّد (آخرین‌خلیفهٔ اموی) گفتم : بمحمّد بن عبدالله تنگ‌گیرزیرا او مدّعی خلافت است و او را مهدی نامیده‌اند . مروان گفت : .

مرا با او چه‌کار ! او مهدی نیست و اساساً مهدی از اولاد پدر او نیست ، بلکه مهدی از اولاد مردی است که مادرش کنیز است . و مروان تا وقتی کشته شد او را بحال خود گذارد و اقدام تحریك آمیزی نسبت باو انجام نداد .

ونیز بسندش از عبدالله بن حسن بن فرات روایت‌کرده‌که گفت : هنگام غروبی بودکه من با عبدالله بن حسن وبرادرش حسن بن‌حسن از یکی از قراء (مدینه) بیرون آمدیم ، در راه بداود بن علي بن عبدالله بن‌عبّاس و(برادرش) عبدالله بن علي (عموهای سفّاح و منصور عبّاسی) برخوردیم - و این جریان پیش از خلافت بنی عبّاس بود - داود بن علي روبعبدالله بن‌حسن‌کرده واز اوخواست تا فرزندش محمّد بن‌عبدالله را ظاهر کند (وخلافت را بوسیلهٔ او از بنی امیّه بگیرند) . عبدالله در جواب او گفت:هنوز وقت آن نشده‌که محمّد ظاهر گردد .

عبدالله بن‌علي این سخن را شنید و روبعبدالله بن‌حسن‌کرده واین شعر را برای

او خواند :

سیکفیك الجعالة مستمیت خفیف الحاذّ من فتیان جَرم (۱)

وگفت ای ابا محمّد بخدا سوگند منم آن کسیکه بر آنها (یعنی بنی‌امیّه) پیروز خواهم شد و آنها را بقتل رسانده حکومت را از آنها خواهم گرفت .

و احمد بن سعید بسندش از عبدالله بن موسی روایت کرده که گفت : گروهی از علمای مدینه بنزد علي بن حسن (برادر عبدالله بن حسن) آمده باو پیشنهاد قیام (برعلیه بنی‌امیّه را) دادند ، واو در پاسخ ایشان اظهار کرد که محمّد بن عبدالله باینکار سزاوارتر از من است ، سپس عبدالله بن موسی دنبال این روایت حدیثی طولانی ذکر کرده تا بدانجاکه گوید : آنگاه علي بن حسن مرا به « أحجار الزّیت» (۲) برد وگفت: نفس زکیّة در اینجا کشته خواهد شد . و ما محمّد بن عبدالله را دیدیم که در همانجا که اشاره کرده بود کشته شد . - رضوان الله علیه -

و علي بن عبّاس بسندش از محمّد بن علي از پدرانش روایت کرده که فرمودند : نفس زکیّة از فرزندان حسن علیه السلام است .

و عمر بن عبدالله بسندش از عیسی بن عبدالله از مادرش اُمّ الحسین - دختر عبدالله بن حسن - روایت کرده که گفت : بعمویم جعفر بن محمّد علیهما السلام گفتم : قربانت گردم ! سرانجام کار محمّد بکجا میانجامد .

پاسخداد : فتنه‌ای بر پا شود و محمّد در نزد خانهٔ شخصی رومی بقتل رسد و برادران مادری او وهمچنین پدرش نیز در عراق کشته خواهند شد ، و دست و پای

---

(۱) جنگجویان قبیلهٔ جرم که مردمانی جانباختهٔ در جنگ وکم خرج هستند ترا از خریدن مردان جنگی بی‌نیاز خواهندکرد .

مترجم گوید : این شعر از « اسدی » است که عبدالله بن علی بدان تمثل جسته و مقصودش این است که نابودی بنی‌امیه وجنگ باآنها را ما عهده‌دار خواهیم شد .

(۲) نام جائی است در مدینه که محمد بن عبدالله در آنجا کشته شد .

اسب او در آنحال در آب است (۱) .

عمر بن عبدالله بسندخود از مسلم بن بشّار روایت کرده که گفت : من در هنگام (پخش کردن یا بدست آوردن) غنائم خشرم (۲) همراه محمّد بن عبدالله بودم وی روبمن کرده گفت : نفس زکیّة در اینجا کشته خواهد شد ، و نیز در همانجا کشته شد .

و از جمله اشعاری که در مرثیهٔ محمّد بن عبدالله گفته شده اشعار ذیل است :

رحم الله شباباً قتلوا یوم الثنیّة فرّ عنه الناس طرّاً غیر خیل أسدیّة

قاتلوا عنه بنیّات و أحساب نقیّة فرأینا عند خشرم قتل النفس الزکیة (۳)

ابوزید از عبدالعزیز و عمران زهری از پدرش روایت کرده که محمّد (در کمال سختی و پنهانی زندگی میکرد و) گاه میشد که خیمهٔ موئی (که در آن بسر میبرد) برسرش خراب میشد ، و بما مینوشت تا در اینباره باو کمك کنیم (یا آنرا دو باره برپاکنیم) و براستی که او در سخت‌ترین شرائط وترسناکترین وضع بسر میبرد .

عمر بن عبدالله بسندش از عبدالله بن حفص روایت کرده که چون میخواست حدیثی راکه از محمّد بن عبدالله شنیده بود نقل کند میگفت :

برایم حدیث کرد یکی از خلق خداکه تاکنون بهتر ازاو ندیده وازاین پس‌هم نخواهم دید یعنی « محمّد بن عبدالله » .

پسرش « عبدالله اشتر » باو میگفت : (این سخنان را مگو و محمّد را چنین بظاهرمستای زیرا) اگر دیروز ازدست منصور جان‌سالم‌بدربردی وگردنت‌را نزد این

---

(۱) این‌جمله در حدیث دیگری (که یکی دو صفحه بعد بیاید) آمده که امام صادق علیه السلام درباره ابراهیم بن حسن فرمود : که او در جائی بنام « طفوف » کشته شود در وقتی که دست و پای اسبش در آب است .

(۲) نام جائی است در جنوب غربی مدینه .

(۳) خدا رحمت کند جوانمردانی را که در روز « ثنیه » کشته شدند ، مردم همگی از گرد اوگریختند جزجنگجویانی که اینها بانیتها ومقاصدی پاك از او دفاع‌میکردند ، ولی‌با اینهمه بالاخره مشاهده‌کردیم که نفس زکیه را در خشرم کشتند . و در بعض نسخه‌ها چنین است :

« قتل الرحمن عیسی قاتل النفس الزکیة »

پسر او است (که اکنون بر تخت خلافت نشسته) .

عبدالله بن حفص درپاسخ اشترمیگفت : پسرجان بخدا سوگندپدرت باکی ندارد که برسر این سخن گردنش را بزنند .

و عمر بن عبدالله بسندش از عبدالعزیز ماجشون نقل کرده گوید : محمّد بن عبدالله با من دربارهٔ « قدر » زیاد صحبت کرد واو قدری مذهب بود . ابن ماجشون گوید این مطلب را من بموسی بن عبدالله گفتم وی در پاسخ گفت نه اینطور نیست او برای دلجوئی و استمالت مردم چنین میگفته .

✡ ✡ ✡

و نیز عمر بن عبدالله بسندش از سعیدبن عقبه روایت کندکه گفت : درجائی بنام سویقه بهمراه عبدالله بن حسن بودیم و در جلوی عبدالله سنگی بزرگ بود ، محمّد برخاست تا آن سنگ را از زمین برکند وبهمین منظور آنرا تا محاذی زانوهای خود از زمین بلندکرد ولی عبدالله (پدرش) او را از این کار منع کرد و او نیز بخاطر منع پدر آنرا برزمین نهاد ، وچون عبدالله از آنجا حرکت کرد محمّد بازگشت و آن سنگ را روی شانه‌اش بالا برد وبرزمین انداخت ، وآن سنگ تخمیناً هزار رطل بود (۱) .

و حدیث فوق را از موسی بن عبدالله نیز روایت کرده و دنبال آن گوید : موسی با مرد دیگری از رفقای او بالای آن سنگ رفتند و هر چه کردند تا آنرا از جای خود حرکت دهند نتوانستند .

✡ ✡ ✡

علیّ بن عبّاس مقانعی بسندش از مضرس بن فضاله و نیز اشنانی بسند خود از مضرس روایت کرده‌اندکه گفت : محمّد بن عبدالله در مدینه بمنبر رفت و پس ازحمد وثنای الهی گفت :

ای مردم من خوشحال نمی‌شوم که همهٔ امّت مانند این حلقهٔ چرمی ته شلّاق

---

(۱) رطل عراقی دوازده اوقیه است و چنانچهٔ در المنجد ذکر کرده هررطلی ۲۵۶۴ گرم میباشد یعنی متجاوز از دوکیلوونیم ، ورطل مدینه یک رطل ونیم برطل عراق است. (مترجم)

من بدور من گردآیند ولی یك مسئله از حلال و حرام از من بپرسند و من پاسخ آن را ندانم .

و اُشنانی بسندش از ارطاة روایت کرده‌که گفت : ابراهیم بن ابی یحیی از ما پرسید : جعفر بن محمّد و محمّد بن عبدالله کدامیك نزد شما برتر بودند ؟ بدو گفتیم: تو بهتر میدانی چون تو آندو را دیده‌ای ومانديده‌ایم ،گفت : من کسی را دردقّت نظر برتر از محمّد بن عبدالله ندیدم (۱) .

☆ ☆ ☆

علیّ بن عبّاس مقانعی بسندش از حمّاد بن یعلی روایت‌کرده‌که گفت : یعلی بن عمر بن علي بن الحسین علیهما السلام گفتم : خدایت عمر دهد آیا از جعفر (ظاهراً مقصود امام صادق علیه السلام است وهمچنین در حدیث آینده) شنیدی که دربارهٔ محمّد وابراهیم چیزی بگوید ؟

گفت : آری هنگامی که منصور باو دستور داد تا بربذه بنزدش برود آنجناب بمن نیز تکلیف کرد که همراهش باشم و باهم بدانجا رفتیم او بنزد منصور رفت و من بانتظار بازگشت او ایستادم ، هنگامی که بازگشت دیدم اشك از دیدگانش جاری است و بمن گفت :

ای علي چه‌ها دیدم از این ناپاك‌زاده وبخدا امضا نخواهم کرد ، سپس فرمود : خداوند دو فرزند هند (یعنی محمّد و ابراهیم) را رحمت‌کند که آندو مردان بردبارو بزرگواری بودند ، و بخدا آن‌دو رفتند وآلوده نشدند .

و بسندش از سلیمان بن نهیك روایت کرده که گفت : موسی و عبدالله پسران جعفر علیه السلام نزد محمّد بن‌عبدالله بودند ، پس خود جعفر نیز بنزد اوآمده براو سلام‌کرد سپس گفت : آیا میخواهی خاندانت همگی مستأصل شوند (واز بین بروند) ؟ محمّد گفت : نه ، من اینکار رادوست ندارم . جعفر فرمود : پس خوب‌است مرا اجازه رفتن

(۱) معلوم میشود امام صادق علیه‌السلام‌را درست ندیده وبرخورد زیادی با آنحضرت نداشته‌اند (مترجم) .

دهی چون خرد عذر مرا میدانی .

محمّد گفت : اذنت دادم ، وچون آنحضرت رفت محمّد بسوی پسران او موسی و عبدالله روکرده گفت : شما نیز بنزد پدرتان بروید که من بشما نیز اذن رفتن دادم، حضرت که آن دورا دید بدانها فرمود : شما چرا آمدید ؟

گفتند : او بما اجازه داد ، حضرت بدانها فرمود : شما بازگردید که من چنان نیستم که هم جان خود وهم جان شما را یکسره از او دریغ دارم ، آندو بازگشتند و با محمّد بودند (۱) .

و نیز از عیسی بن زید (۲) روایت کرده که گفت : اگر خداوند بمحمّد ﷺ خبر میداد که پس از او پیغمبری مبعوث خواهد کرد آن پیغمبر محمّد بن عبدالله ابن حسن بود .

و یحیی بن حسن از یعقوب بن عربی روایت کرده که گفت : پیش از آنکه بنی امیّه از بین بروند در زمان حکومت آنها از منصور دوانیقی شنیدم که در میان چند تن از بنی عبّاس میگفت : در میان آل محمّد ـ ﷺ ـ کسی داناتر بدین خدا وسزاوارتر بخلاف مردم از محمّد بن عبدالله نیست وخود اوهم با محمّد بیعت کرد ، و

(۱) ظاهراً این جریان ـ برفرض صحت خبر ـ پس از خروج محمد در مدینه و تسلط او بر آن شهر بوده است که امام (ع) با اینکه میدانسته کار محمد بجائی نخواهد رسید ولی ناچار بوده درظاهر با او مخالفت نکند وبلکه روی موافقی هم بدو نشان دهد ، واین بخاطر جریاناتی بوده که یکی از آنها تقیهٔ آنحضرت از محمد و طرفدارانش بود ، زیرا مطابق حدیثی که کلینی در کافی (باب مایفصل بین دعوی المحق والمبطل) روایت کرده محمد ابن عبدالله پس از خروج درمدینه امام صادق (ع) را طلبید وبا تهدید خواست از آنحضرت بیعت بگیرد ، وچون حاضر ببیعت نشد فرمان داد امام (ع) رابزندان افکندند و اموال آن حضرت را بغارت بردند . (مترجم)

(۲) عیسی بن زید بن علی بن حسین رئیس شرطهٔ محمد بن عبدالله واز مشاورین خاص او بوده و چنانچه از روایت کافی (که در فوق اشاره شد) برمیآید مرد خبیثی بوده ، ودر همین کتاب نیز میاید که بمحمد بن عبدالله میگفت : هرکه از بیعت تو سر بر تافت اورا بمن بسپار تاگردنش رابزنم .(مترجم)

میدانست که من هم با اورفاقت داشته وخروج کرده‌ام ازاینرو پس ازکشته شدن محمّد متجاوز از ده سال مرا بزندان افکند .

☆ ☆ ☆

ویحیی بن علي وعتکی وابوزید ودیگران بسندهای مختلف حدیث ذیل را ـ با مختصر اختلافی در الفاظ ـ نقل کرده‌اندکه عبدالا علی بن أعین گوید :

بنی‌هاشم گردهم اجتماع کردند ، در آنمیان عبدالله بن حسن بپاخواست و پس از حمد وثنای الهی گفت :

براستی خداوند شما را برسالت خویش برتری داده ، وبدان مخصوصتان‌داشته، و در میان شما ای ذرّیّهٔ محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله آنکه برکتش بیشتر است همان عمو زادگان و عترت او هستند ، و آنها از مردم دیگر سزاوارترند که در أمر (دین) خدا ترسان‌و بیتاب باشند ، وکیست‌که خدا این موهبت ومقامی را که بشما نسبت برسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله داده باو داده باشد، و اکنون شما بخوبی‌مشاهده میکنید که چگونه کتاب خدا معطّل مانده، و سنّت پیامبرش متروك گشته، جان باطل زنده شده و حقّ یکسره مرده است.

بیایید و برای رضای خدا ـ بدانسان که او خواهد ـ پیکار کنید پیش ازآنکه (خداوند) نامتان و شخصیت و افتخارتان را از شما بگیرد ، و پیش از آنکه در دین سستی کنید چنانکه بنی‌اسرائیل ـ با اینکه محبوبترین خلق خدابودند ـ سستی کردند.

و اینرا هم دانسته‌اید که ماپیوسته شنیده‌ایم‌که هرگاه این قوم (یعنی بنی‌امیّه) بکشتن یکدیگر دست زدند کار از دستشان بدر رود ، و اکنون اینها ولیدبن یزید را کشته‌اند ، پس بیائید تا همگی با محمّد بیعت کنیم زیرا بخوبی دانسته‌اید که مهدی موعود او است .

حاضران مجلس گفتند : اکنون که همه حاضر نیستند و اگر همه آمدند ما بیعت خواهیم کرد ، و بخصوص ابوعبدالله جعفربن محمّد حاضر نیست ، عبدالله کسی را بنزد جعفربن محمّد علیهما‌السلام فرستاد ولی او برای‌آمدن بدان انجمن حاضر نشد ، عبدالله بن حسن برخاسته گفت : اکنون من میروم و او را در اینجا حاضر میکنم ، پس برخاست

و تاخیمهٔ فضل بن عبدالرحمن بن عبّاس آمد و چون بدانجا وارد شد فضل او را احترام کرد ولی بالا دست خود ننشانید (راوی گوید) من دانستم که فضل ازاو بزرگتر است ، ولی جعفر بن محمّد (که حاضر بود) برخاست و او را بالا دست خود نشانید و از اینجا دانستم که عبدالله از آنجناب بزرگتر است .

وبالجمله همگی برخاسته وبنزد عبدالله آمدیم واو (دنبالهٔسخن قبلی) حاضرین را به بیعت با محمّد دعوت کرد .

جعفر بن محمّد علیهماالسلام (بسخن آمد) فرمود: تو بزرگ و شیخ ماهستی اگر بخواهی با تو بیعت کنم امّا بخدا من ترا نمیگذارم و با پسرت بیعت کنم .

وعبدالأ علی درحدیث خود گفته است : (هنگامی که خواستند بدنبال جعفر بن محمّد بفرستند) عبدالله بن حسن گفت : بسراغ جعفر نفرستیدکه کار را برشما تباه‌می‌کند، آنها قبول نکرده و کسی را بنزد او فرستادند ، و چون آنحضرت که من نیز همراهش بودم برایشان وارد شد ، عبدالله در کنار خود جائی باز کرده و او را پهلوی خود جا داد و سپس بدو گفت : تو بخوبی میدانی که بنی‌امیّه با ما چه کرده‌اند و ما تصمیم گرفته‌ایم با این جوان بیعت کنیم ، حضرت فرمود : اینکار را نکنید که وقت آن نرسیده .

عبدالله خشمگین شده گفت: توخود میدانی که‌مطلب اینطورنیست که میگوئی ولی‌همان حسدی‌که نسبت به‌پسر من داری ترا وادار کرد تا این سخن را بگوئی .

حضرت فرمود : نه بخدا سوگند حسد مرا وادار باین سخن نکرد ولی این‌مرد - وبااین‌جمله دست‌برپشت ابوالعبّاس زد - و برادران و فرزندانشان جلوی شما هستند (و آنها بخلافت رسند نه شما) این سخن را گفته و از مجلس آنان برخاست.

عبدالصمد (بن علي بن عبدالله بن عبّاس عموی منصور) و ابوجعفر منصور که این سخن را از آنحضرت شنیدند بدنبال اوبیرون آمده گفتند : ای اباعبدالله براستی این سخن را میگوئی ؟ فرمود : آری بخدا آنرا میگویم و یقین دارم .

و در حدیثی که ابوزید نقل کرده حضرت بعبدالله بن حسن فرمود : بخدا این

منصب نه از تو است و نه از فرزندان تو ، بلکه مال اینها است ، و بدانکه پسران تو هر دوکشته خواهند شد ، پس‌از این سخنان اهل آن انجمن متفرّق شدند و دیگر پس از آن اجتماع نکردند .

و عبدالله‌بن جعفر بن مسوّر گفته : جعفر بن محمّد علیهما السلام از آن مجلس بیرون‌آمد وبدست من تکیه زده بود پس روبمن کرده فرمود : صاحب ردای زرد ـ یعنی منصور ـ را دیدی ؟ گفتم : آری ، فرمود : بخدا که من می‌بینم او محمّد را میکشد : با تعجّب پرسیدم : محمّد را میکشد ؟ فرمود آری ، من با خود گفتم : بخدای کعبه سوگند که بمحمّد رشك میبرد ، و این سخن را از روی حسد میگوید . ولی بخدا زنده ماندم و روزی را که منصور محمّد را کشت بچشم خود دیدم .

و عیسی‌بن حسین ورّاق بسندش از ابن داحه روایت کرده که گفت : جعفر بن محمّد بعبدالله‌بن حسن فرمود : بخدا این امر خلافت نه بتو و نه بپسرانت خواهد رسید، بلکه ازآن این مرد ـ یعنی‌سفّاح ـ است ، وپس از او ، ازآن این‌یك ـ یعنی‌منصور ـ است ، و پس از او در میان ایشان باشد تا وقتی که کودکان امارت کنند ، و زنان را طرف مشورت خویش قرار دهند .

عبدالله (که از این سخن ناراحت شده بود)گفت : بخدا ای جعفر خداوند ترا بر علم غیب خود مطّلع نساخته و این سخن را جز از روی حسد نسبت به پسر من اظهار نکردی .

جعفر علیه السلام فرمود :نه بخدا من به‌پسرت حسد نبردم واین مرد ـ یعنی اباجعفر منصور ـ او را در« احجار الزیت» خواهدکشت ، وپس از او برادرش را در « طفوف » خواهدکشت ، در وقتی‌که دست و پای اسبش‌درآب باشد ، این‌سخن راگفت وخشمناك از آنجا برخاست در حالی که ردایش بزمین کشیده میشد .

ابوجعفر منصور بدنبال‌او بیرون رفت وبدو گفت: ای ابا عبدالله براستی دانستی چه گفتی ؟ حضرت فرمود : آری بخدا دانستم چه گفتم ، و بطور حتم خواهد شد .

و از ابو جعفر نقل کنند که گفت : من از همان ساعت رفتم و بکار خود

سر و صورتی دادم و عمّال خود را تعیین کردم ومانند کسیکه زمام امر در دست اوست تهیّه کار خویش را دیدم وآماده شدم .

راوی گوید: همین جریان سبب شد که چون منصور بخلافت رسید هرگاه نامی ازجعفر علیه السلام بمیان میآمدمیگفت : حضرت صادق جعفر بن محمّد بمن چنین وچنان گفت واو را بصادق ملقّب ساخت (۱).

و عیسی بن حسین بسندش ازسحیم بن حفص روایت کرده که چندتن از بنی هاشم در « ابواء » که جائی است سر راه مکّه گرد هم جمع شدند و در میان آنها بود ابراهیم امام ، وسفّاح ، ومنصور ، و صالح بن علي ، وعبدالله بن حسن ، و دو پسرش محمّد و ابراهیم ، و محمّد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان و دیگران .

پس صالح بن علي (عموی سفّاح) رو بحاضران مجلس کرده گفت: شما مردمانی هستید که گردنهای مردم بسوی شما کشیده شده (وهمه بشما متوجّه هستند) اکنون خداوند شما را در اینجا گرد آورده ، بیائید و همگی با یکتن بیعت کنید ، و سپس در شهرها پراگنده شوید و ازخداوند نصرت بخواهید شاید خداوند شما را پیروز کند و یاریتان دهد .

ابوجعفر منصور (پس از او) رشتهٔ سخن را بدست گرفت وگفت :

بیجهت خود را گول نزنید ، بخدا سوگند همه میدانید که مردم حاضر نیستند جز در مقابل این جوان - یعنی محمّد بن عبدالله - برابر دیگری گردن نهند ، و دعوت هیچکس را مانند او نپذیرند .

حاضران او را تصدیق کرده گفتند : بخدا راست گفتی ما هم اینمطلب را دانسته ایم، و بدنبال این گفتگو همگی با محمّد بیعت کردند ، و از آنجمله ابراهیم امام و سفّاح و منصور نیز همگی با او بیعت کردند ، و همین بیعت آنروز سبب شده بود

---

(۱) در احادیث بسیاری که مرحوم بحرانی در کتاب الانصاف آورده وکتب دیگر مذکور است که پیش از ولادت امام صادق علیه السلام ملقب بدین لقب بوده ، بلکه رسولخدا (ص) این لقب را بآنحضرت داده و او را بصادق ملقب ساخته است ، وخبر از ولادت اوو فرزندانش داده ، و چنان نبوده که منصور این لقب را باو داده باشد .(مترجم)

که آنها در نابودی محمّد اصرار داشتند چون بیعت او در گردنشان بود .

راوی گوید : اینان پس از آن روز دیگر اجتماعی نداشتند تا زمان مروان‌بن محمّد (آخرین خلیفهٔ اموی) که برای دوّمین بار گرد هم جمع شدند و همچنان که مشغول مشورت بودند مردی بنزد ابراهیم (امام)آمده چیزی بدو گفت که ابراهیم برخاست و بدنبال او بنی عبّاس برخاستند .

علویان که در مجلس‌حاضر بودند سبب را جستجو کردند معلوم شد که آنمرد به ابراهیم گفته است: من از مردم خراسان‌برای تو بیعت گرفته‌ام ولشکرها دریاریت آماده‌اند ، و چون عبدالله بن حسن اینمطلب را دانست از ابراهیم امام خائف گشت و از او دوری گزید ، و نامه‌ای بمحمّدبن‌مروان نوشت‌که من‌ازابراهیم‌وکارهای‌او بیزارم (و با او در اینکارها همراه نیستم) .

اظهار محمد بن عبدالله دعوت خویش را دربیعت گرفتن از مردم

مؤلف گوید :

ابتدای دعوت محمّد و پدر و خاندان او از مردم برای خلافت محمّد پس از این‌بود که ولیدبن یزید بقتل رسید وفتنه پس از اوپدیدآمد ، واین خبر را بگوش مروان‌بن محمّد (آخرین خلیفه اموی) رساندند ولی مروان گفت : من از این خاندان نمی‌ترسم زیرا میدانم‌که اینها بهره‌ای درخلافت ندارندولی عموزادگان اینها بنی‌عبّاس بخلافت خواهند رسید ، و بهمین خاطر مالی برای عبدالله‌بن حسن فرستاد و از او خواست که از اینکارها دست بردارد ، و نیز بحاکمی که از جانب او در حجاز منصوب شده بود سفارش‌کرد و نوشت‌که‌بآنهامصونیّت دهد ومحمّد راتعقیب نکند و درصدد دستگیر نمودنش نباشد جز آنکه علناً برعلیه حکومت اقدامی کند و شورشی برپا نماند .

پس از کشته‌شدن مروان در زمان ابوالعبّاس سفّاح دوباره محمّد دعوت خویش‌را اظهار کرد و مردم را به بیعت با خود دعوت نمود ، ولی سفّاح نسبت باو سخت گیری ننموده بلکه باواحسان کرد وبسرزنش محمّد دراینکار اکتفاکرده دست از او برداشت ، ولی منصور که زمام خلافت را بدست گرفت برای دستگیر ساختن او اقدام جدّی کرد، و محمّد نیز ازآنسو جدیّت بیشتری در کار خویش کرده تا بالاخره خروج‌کرد .

یحیی‌بن علي و دیگران بسند خود از ابوالعبّاس فلسطی روایت کرده‌اند که گوید : من بمحمّدبن مروان‌گفتم: محمد بن‌عبدالله‌بن‌حسن‌را دستگیرکن زیرا اومدّعی خلافت است و خود را مهدی نامیده ، مروان گفت : مرا بااو چکار ؟ او مهدی نیست و اساساً مهدی از فرزندان پدر او (عبدالله) نیست و او فرزند شخصی است که مادرش کنیزی است ، و مروان تا وقتی‌کشته شد اورا بحال خودگذارد ، ومحمّدبن‌یحیی‌از حارث ابن اسحاق روایت کرده که چون مروان عبدالملك‌بن عطیه سعدی را برای جنگ با خوارج فرستادبه مدینه که رسید همهٔ مردم‌آن شهر بدیدنش رفتند جزعبدالله‌بن حسن وپسرانش‌محمّدوابراهیم ، عبدالملك‌جربان‌راضمن‌نامه‌ای‌بمروان‌گزارش‌داد ودرپی‌آن نوشت من تصمیم گرفته‌ام گردن اینها را بزنم ، مروان در پاسخش نوشت : عبدالله و پسرانش را واگذار که آنها طرف مبارزهٔ ما نیستند وبرما پیروز نخواهند شد .

و ابوزید از عیسی‌بن عبدالله از پدرش روایت کرده که گفت : مروان‌بن محمّد ده هزار دینار برای عبدالله‌بن حسن فرستاد و برای او پیغام داد : جلوی پسرانت رااز مخالفت با من بگیر ،و نامه‌ای بحاکم خود در مدینه نوشت که: اگر دیدی عبدالله‌بن حسن (حتی) بوسیله جامه‌ای خود را از تو پنهان کرده آن جامه را کنار مزن (و متعرّض او مشو) و اگر بردیواری نیز نشسته بود سرت را بسوی او بلند مکن .

و نیز از عبدالملك بن سنان روایت کرده که مروان بعبدالله بن حسن گفت : پسرت محمّد را بنزد من حاضر کن ، عبدالله گفت : (چه تصمیمی در بارهٔ او داری و) میخواهی با او چه بکنی ای امیر المؤمنین ؟

مروان گفت کاری با اوندارم جز آنکه اگر بنزد ما آید بدو اکرام (وبخشش)

کنیم و اگر در مقام جنگ وستیز است با او جنگ کنیم و اگر از ما کناره‌گیرد کاری با او نداریم .

و نیز از مغیرة بن‌زمیل روایت کرده‌که مروان بعبدالله‌بن حسن گفت :مهدی شما چه شد ؟ عبدالله در پاسخ گفت : ای امیرالمؤمنین این سخن را نگو و چنان نیست‌که بتو گزارش داده‌اند ، مروان گفت : چرا ولی امید است خدا او را اصلاح نماید و هدایتش کند .

و عیسی بن حسین بسندش از مدائنی روایت کرده که عبدالملك بن عطیه (حاکم مروان در مدینه) بدسته‌ای از حاجیان‌که سرراه مکّه بودند برخورد و در همانوقت محمّد بن‌عبدالله‌بن‌حسن نیزاز دریچه‌ای‌سرکشیده و آنهارامی‌نگریست ،مردی بعبدالملك گفت : سرت را بلند کن و محمّد بن عبدالله را ببین ، عبدالملك سرش را پائین انداخت و بآنمرد گفت : امیر المؤمنین یعنی مروان بمن دستور داده که اگر محمّد خود را بوسیلهٔ جامه‌ای از تو پنهان کرد آن جامه را بکنار مزن ، و اگر روی دیواری نشسته بود سرت را برای دیدن او بلند مکن این سخن را گفت ، و از آنجا گذشت .

دنبالهٔ داستان محمد بن عبدالله و جریان قتل او

بدانکه سبب اینکه محمّد در خروج خویش شتاب کرد و پیش از آنکه فرستادگان او در اطراف بطور کامل از مردم بیعت بگیرند اقدام باین‌کار نمود آن‌بود که عبدالله‌بن حسن (بشرحی که پیش از این‌گذشت) [۱] پسرش موسی را بنزد منصور فرستاد و درظاهر پیغامی برای محمّد داد تا بلکه منصور دست از او بدارد ، ولی درباطن برخلاف آن پیغام دستور خروج بمحمد داد ، موسی بمدینه آمد و یکسال در مدینه ماند ودر اینمدّت بدفاع‌از ریاح‌بن عثمان(حاکم مدینه) پرداخته بود واز او حمایت

(۱) صفحهٔ ۲۱۳ .

میکرد وپس ازآن تدریجاً دست از حمایت او بکشید (این امر به‌ریاح گران آمد)و نامه‌ای بمنصور نوشت و جریان توقّف موسی را در مدینه باو گزارش داد ، منصور باو نوشت : موسی را بسوی عراق روانه کن .

ریاح موسی راگرفت و بدستور منصور روانهٔ عراق کرد و بمستحفظین او گفت: اگر دیدید کسی از سمت مدینه بقصد شما میآید فوراً گردن موسی را بزنید ، چون خبر یافته بود که محمّد قصد خروج دارد ، از آنسو این خبر بگوش محمّد رسید و خروج کرد .

و نخستین چیزی را که محمّد پس از خروج از ریاح بن عثمان (که دستگیر و زندانیش کرده بودند) پرسید جریان کار موسی بود ، ریاح بمحمد گفت که او را (بدستور منصور) بسمت عراق فرستاده و بهمراهان ومستحفظین او دستور داده که اگر کسی از طرف مدینه بقصد آنها و بسراغ موسی رفت فوراً گردش را بزنند.

محمّد بهمراهان خود گفت: کیست که بتواند موسی‌را نجات دهد؟ ابن‌خضیر گفت: من اینکار را خواهم کرد . محمّد چند سوار همراه او کرده ویرا بدنبال اینکار فرستاد ، ابن‌خضیر سواران را برداشته ازبیراه رفتو چرخی زده‌از سمت عراق‌سرراه مستحفظین موسی آمد ، آنها که دیدند سواران از سمت عراق میآیند دغدغهٔ بخود راه نداده و براه‌خویش ادامه دادند،ابن خضیر نیز پیش آمد چون بآنها رسید موسی را از چنگ آنها خلاص کرده بمدینه برد .

عمر بن عبدالله بسندش ازفضل‌بن دکین روایت کرده که‌عبیدالله‌بن عمر وابن‌أبی ذویب و عبدالحمیدبن جعفر پیش از خروج محمّد بنزد او رفته بدو گفتند : برای خروج خود چه انتظارمیکشی(وچشم براه چه هستی) ؟ بخدا سوگند این‌امّت‌کسی راکه از اوضاع ناراحت‌تر و گرفته‌تر از تو باشد نمی‌یابد ، چرا خروج نمیکنی اگر چه کسی با تو نباشد و تنها باشی ؟ و بدین ترتیب او را بخروج تحریض و تحریك کردند .

و نیزاز عیسی از پدرش روایت کرده که گفت: ریاح‌بن عثمان کسی را بسراغ ما فرستاد ، پس من و جعفربن محمّد و حسین‌بن علي بن الحسین ، و علي‌بن عمربن علي ،

و حسن بن حسین و چند تن از بزرگان قریش که از آنجمله بود : اسماعیل بن ایّوب مخزومی و پسرش همگی بنزد او در خانهٔ مروان رفتیم و همچنان که نشسته بودیم آواز تکبیر بلند شد و همه را بخود متوجّه ساخت ، ما گمان کردیم این آواز از پاسبانانی است که در خارج آن محل بودند ، و پاسبانان هم پنداشتندکه آن صدا از داخل خانه‌ای است که ما در آن بودیم .

در اینوقت پسر مسلم‌بن عقبه که در خانه نزد ریاح بود برخاسته وبشمشیرخود تکیه کرد و بریاح گفت : سخن مرا گوش کن و گردن این افرادی که دراین خانه هستند بزن ! علي‌بن عمربن علي گوید : بخدا قسم (پس‌از این سخن) نزدیك بودکه آنشب ما همه بهلاکت رسیم ، تا اینکه حسین بن‌علي‌بن الحسین برخاست و بدو گفت : بخدا اینکار را تونمیتوانی انجام دهی‌و حق چنین‌کاری را نداری زیرا ما همگی مطیع حکومت هستیم (و سرجنگ و خلافی نداریم) !

دراینوقت ریاح ومحمّدبن عبدالعزیز برخاسته‌بداخل خانه (ای که موسوم‌بخانهٔ یزید (بود) رفتند، و در آنجا مخفی شدند، ما نیز برخاسته از(راه) خانهٔ عبدالعزیز ابن‌مروان‌بیرون‌آمدیم تااز دیواریکه درکوچهٔ عاصم‌بن‌عمر بودبالا رفتیم واسماعیل‌بن أیّوب به پسرش خالد گفت : بخدا نمیتوانم از دیوار بالا روم مرا یاری کن ، خالد پدر را یاری‌کرده او را از دیوار بالا برد .

ابوزیدبسندش ازعبدالعزیزبن عمّار ازپدرش نقل‌کرده‌گوید : مادرهمین احوال بودیم‌که ناگاه دو سوار از سمت زوراء[1] بسرعت آمدند تا در محل‌آبیکه میان خانهٔ عبدالله‌بن مطیع و میدانگاهی قضاء بود ایستادند ، ما که آنها را دیدیم گفتیم : بخدا موضوع مهم و جدّی است .

سپس آوازی از دور شنیدیم و پس از اینکه زمانی دراز توقّف کردیم محمّدبن عبدالله را دیدیم که از مذاد میآید[2] و برالاغی سوار است و دویست و پنجاه نفر

---

(۱) زوراء نام بغداد است .

(۲) نام موضعیست در مدینه نزدیك آنجا که رسولخدا (ص) خندق کنده بود و در بعضی نسخه‌ها « من الدار » است یعنی محمد از جانب دارالحکومه میآمد .

پیاده همراه او هستند و همچنان رفتند تا بمحلّهٔ بنی‌سلمه و بطحان رسیدند پس محمّد بدانها گفت : از محلّهٔ بنی‌سلمه بروید که ان‌شاءالله سالم بمانید ، در اینوقت باز صدای تکبیری بلند شد ، و محمّد همچنان پیش رفت و آرام آرام از کوچهٔ ابن خضیر بیرون رفت و بمحلّهٔ خرما فروشان رسید آنگاه بمحلّهٔ اصحاب اقفاص داخل شد و بطرف جایگاه زندانیان رفت و چون بدر زندان که آنروز خانهٔ ابن هشام بود رسید . آنرا بشکست وهمهٔ زندانیانرا آزادکرد ، آنگاه بمیدان عمومی (شهر مدینه) آمد و در جلوی خانهٔ عاتکه نشست ومردم‌هجوم آورده بقسمیکه مردی‌از اهل‌سند کشته شد(۱) .

و یحیی‌بن علي بسندش از عمربن راشد که خود در آنوقت حضور داشته‌روایت کرده که گفت: محمّد بن عبدالله در شب بیست و ششم ماه جمادی سال یکصد وچهل‌وپنج خروج کرد،ودرآنهنگام‌کلاهی مصری برسرداشت‌وجبّه‌ای زرد رنگ‌برتن وعمّامه‌ایکه از دوطرف رها کرده وبکمر بسته بود ، وشمشیری نیز بگردن آویخته بود (پی‌درپی) بهمراهان خویش میگفت : کسی‌را نکشید ، کسی را نکشید .

ریاح‌بن عثمان در آنموقع ببالا خانه‌ای در خانه مروان پناه برده و دستور داده بود پله‌هائی را که بدانجا منتهی میشد همه را ویران کنند (که کسی نتواند بدانجا رود) یاران محمّد از دیوار آن خانه بالا رفته او را از آنجا بزیر آوردند و با برادرش عبّاس بن عثمان و پسر مسلم‌بن عقبه همه را بزندان افکندند .

عمربن عبدالله بسندش از ازهربن سعد روایت‌کرده‌که‌گفت : پیش از طلوع‌فجر بود که محمّد بمسجد مدینه در آمد و برای مردم خطبه خواند و چون وقت نماز شد از منبر بزیر آمد و نماز گزارد و مردم با میل و رغبت با او بیعت کردند جز عدّه‌ای از آنها (که شرح حالشان بیاید)

و نیز از مردی که در وقت خطبهٔ محمّد در مسجد حاضر بوده روایت کند که گفت : همچنانکه محمّد درمسجد مشغول خواندن خطبه‌بود اخلاط و بلغم راه‌گلویش

---

(۱) در تاریخ طبری گوید وی مأمور روشن کردن چراغهای مسجد بود و یکی از یاران محمد اورا کشت . (مصحح)

را گرفت ، سینه‌اش را صاف‌کرد احلاط روی زبانش آمد هرچه نگاه کرد جائی ندید که آنرا بیندازد سرش را بلند کرد و آنرا بسقف انداخت و همانجا چسبید .

و نیز بسندخود ازربیع بن‌عبد اللّٰه بن‌ربیع از پدرش روایت کرده که گفت : مادر بیرون شهر (بغدادکه شروع بساختمانش کرده بودند) در میان خیمه‌هائی که سرپاشده بودبسر میبردیم که بما گفتند : خلیفه (منصور) حرکت کرده ، من هم برای ملازمت رکاب او حرکت کردم و بعیسی بن‌علي برخوردم، دراینهنگام خلیفه در حالیکه سوار اسبی خوش یال‌وکوپال‌وسبکخیز بود رسید مابراوسلام کردیم ،چندان توجّهی نکرد واز ماگذشت و ما پشت سرش براه افتادیم ، و او همچنان نگاهش به یال اسبش بود و سرش رابلند نمیکرد تا اینکه بطوسی (یکی از ملازمانش) گفت : ابوالعبّاس را نزد من آر ، او عیسی بن‌علي را برد وی درطرف‌راستش(قرارگرفته) براه افتاد . سپس‌گفت : پسرربیع را نزد من‌آرید، پس مرا خواندند ومن نیز بسمت چپش قرارگرفته براه افتادیم، پس از لحظه‌ای لب باز کرده گفت : پسر عبداللّٰه آن دروغگوی پسر دروغگو در مدینه خروج کرده !

من گفتم : ای امیر المؤمنین آیا حدیثی را که سعیدبن جعده برای من گفته برایت باز نگویم ؟ گفت : آن حدیث چیست ؟

گفتم : سعید برایم نقل کرد و گفت : در «یوم الزّاب » وقتی که عبداللّٰه بن علي با مروان جنگ میکرد من همراه مروان بودم، وی پرسید : امیر لشکر دشمن کیست؟ گفتند : عبداللّٰه بن علي است ، مروان او را نشناخت ، من گفتم : عبداللّٰه بن علي همان جوانی است که او را از لشکر عبداللّٰه بن معاویه (۱) نرد تو آوردند ! مروان گفت : آری بخدا آنروز من وضع او را دانستم و تصمیم بکشتن او گرفتم و آن شب را نیز بهمان تصمیم‌گذراندم، چون صبح شدعزم‌آن رانیز داشتم ولی نمیدانم چه شد که رأیم عوض‌شد و او را آزادکردم ، وفرمان‌خداسرنوشتی تعیین‌شده است بخدا دوست‌داشتم که علي بن ابیطالب بجای این جوان در این لشکر بود ، زیرا من میدانم که خلافت

(۱) در احوالات عبداللّٰه بن معاویه نیز این حدیث با مختصر اختلافی گذشت .

در علي و فرزندانش نخواهد بود .

منصور کـه این سخن را شنید (با خوشحـالی) گفت : ترا بخدا سعید این حدیث را برایت بازگفت ؟ گفتم : دختر ابو سفیان بن معاویه (همسرم) مطلّقه باشد و از همسری من جدا شود اگر دروغ گویم ! پس رنگ منصور زرد شد و پس از این گفتگوئی که کرد خموش گشته دیگر سخنی نگفت .

و نیز عمر بسند خوداز سعید بربری روایت کرده که هنگامی که خبرخروج محمّد در مدینه بمنصور رسید جرأتی پیدا کـرد (و بـا خوشحالی) بآن کسی کـه خبر را باو داد گفت: بخدا اگر راست بگوئی من او را کشته‌ام(و اوبزودی کشته خواهد شد).

و از محمّدبن أبی حرب حدیث کرده که چون خبر خروج محمّد بمنصور رسیدترس و اضطراب او را فرا گرفت ، حارثی منجّم که چنان دید باو گفت : این چه ترس و بیتابی است که میکنی ؟ بخدا سوگند اگراو تمام کرهٔ زمین را بگیرد بیش از نود روز درنگ نخواهد کرد (و قدرت و سلطنش از سه ماه تجاوز نمیکند) .

و ازعبّاس‌بن سفیان روایت کرده‌که چون محمّدبن‌علي در مدینه خروج کردمنصور گفت : این احمق - یعنی عبدالله‌بن علي عمویش که زندانی بود - همیشه در جنگها نظریّاتی خوب و نقشه‌های جنگی دقیقی میکشد (و رأی او برای تنظیم لشکر و فنون جنگی صائب است) اینك در زندان بنزد او بروید و بـرای جنگ بـا محمّد از او نظریّهٔ بخواهید ، ولی باو نگوئیدکه من شما را بنزد او فرستاده‌ام .

(بدستور منصور جمعی‌از بزرگان دربار) بنزداورفتند ، همینکه‌عبدالله چشمش بدانها افتاد پرسید :

پس از مدّتها که از یاد من بیرون رفته بودید چه پیش آمدی کرده‌که دوباره دسته جمعی بدیدن من آمده‌اید ؟

گفتند : ما از خلیفه اجازه‌گرفتیم واو بما رخصت داد تا بنزد تو بیائیم .

عبدالله گفت : اینها نیست حقیقت را بگوئید ؟ گفتند : محمد بن عبدالله خروج کـرده .

عبدالله گفت : آدم زندانی نظریّه‌اش هم محدود و زندانی است باو بگوئیدمرا از زندان بیرون آورد تا نظریّهٔ خود را در اینباره بدهم .

چون سخن او را بمنصور گزارش دادند گفت : اگر محمّد پشت در اطاق من هم بیاید من عبدالله را از زندان آزاد نمیکنم ، ولی عبدالله باید بداند که من برای او بهتر از محمّد هستم زیرا او هرچه باشد پادشاه خاندان خود است .

عبدالله که این سخن را شنید گفت : براستی که ابن سلامة [1] را بخل کشت حال که چنین است ، بمنصور دستور دهید تا پولها را میان لشکریان تقسیم کند و آنها را دلگرم بکارزار سازد ، پس اگر پیروز شد که پول دوباره بدست آید ، و اگر شکست‌خورد دشمن پس از فتح باتصرّف پولهای اوپیروزی دیگری بدست نیاورد و دیگر آنکه هم اکنون منصور بسرعت خود را بکوفه برساند و از آنجا بیرون نرود چون آنجا مرکز شیعیان اهل بیت است و آنجا را با مردان مسلّح محاصره کند . و اگر کسی از آنجا بیرون رفت یا بدانجا در آمد فوراً گردنش را بزنند ، و از آنسو کسی را بنزد مسلم بن قتیبه ـ که‌آنوقت در ری بود ـ بفرستد تا فوراً بکوفه آید ونامه ای نیز بشام بنویسد تا مردان جنگی و شمشیر زنان آنجا هر چه زودتر بکوفه آیند و جوائز آنها را نیکو دهد و آنها را بهمراه مسلم بن قتیبه بجنگ محمّد بفرستد .

این نظریّه را بمنصور گفتند او بهمان نحو رفتار کرد ودستور او را بکاربست .

ونیز از زیدغلام‌مسمع‌روایت‌کرده‌که چون‌محمّد خروج‌کرد منصور عیسی‌بن‌موسی برادر زاده‌اش را طلبید و باو گفت : محمّد خروج کرده و تو باید بجنگ او بروی.

عیسی گفت : خوب است عموهایت را بخوانی وباآنها در اینباره مشورت‌کنی.

منصور در پاسخش گفت : پس شعر ابن هرمة چه میشود که گوید :

تزور امرءاً لایمحض القوم سرّه ولا ینتجی الأذنین فیما یحاول

---

(۱) در کتاب « المحبر » ص ۳۴ گوید مادر منصور دوانیقی کنیزی بود بربریه بنام « سلامة » .(مصحح)

إذا ما أتى شيئاً مضى للّذى أتى و ما قال إنّي فاعل فهو فاعل (۱)

مدائنی گفته : منصور (هنگامی که میخواست عیسی را بجنگ محمّد بن عبدالله بمدینه روانه کند) باو دستور داد وقتی محمّد کشته شد اگر بتوانی حتّی پرنده‌ای را نکشی چنان کن ، و بدنبال این دستور سه بار باو گفت : آیا فهمیدی ؟ واو در پاسخ میگفت : آری فهمیدم .

و بدین ترتیب عیسی را با چهار هزار لشکر بمدینه فرستاد ، و چند تن از بنی‌هاشم وسایر نزدیکان خود را همراه او روانه کرد که عبارت بودند از : محمّد بن - أبی العباس ، و محمّد بن زید بن علی بن الحسین ، وقاسم بن حسن بن زید ، و محمّد بن - عبدالله جعفری ، و حمید بن قحطبه .

و چون خبر حرکت عیسی بن موسی بمحمّد رسید روی همان خندقی که رسولخدا صلی‌الله علیه و آله کنده بود خندقی حفر کرد ، و جلوی هر یك از کوچه‌ها نیز که بخارج شهر منتهی میشد خندقهای دیگری حفر کرد .

از آنسو عیسی بن موسی به « فید » (۲) که رسید نامه‌ای بمحمّد بن عبدالله نوشت و در آن نامه بمحمد امار داد ، و آن نامه را با نامهٔ دیگری که برای مردم مدینه نوشت بهمراه محمد بن زید بمدینه فرستاد ، محمد بن زید بمدینه آمد و بمردم گفت ای مردم مدینه من محمّد بن زید هستم و بخدا روزی که من آمدم امیر المؤمنین (منصور) زنده بود ، و این عیسی بن موسی است که از طرف او آمده و شما را أمان میدهد !

و نظیر این سخنان را نیز قاسم بن حسن بن زید (که بهمراه او رفته بود)

---

(۱) دیدار کنی مردی را که راز خویش را بمردم نگوید ، و کاری را که میخواهد انجام دهد حتی بدوگرش خود هم نگوید .

هر گاه بکاری دست زند چنانکه تصمیم گرفته انجام دهد ، وهر چه راگفت من انجام خواهم داد بی‌گفتگو انجام دهد .

(۲) فید وسط راه کوفه بمکه شهری بوده است که حاجیان کوفه در آنجا بارهای زیادی خود را میگذاشته و چون باز میگشتند آنها را دوباره با خود بکوفه میبردند .

بمردم گفت ، ولی مردم در پاسخشان گفتند : ما ابو الدوانیق (منصور) را از خلافت خلع کردیم .

محمّد بن عبدالله درپاسخ نامه‌ای بعیسی بن‌موسی نوشت واو را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و در آن نامه او را امان داد .

و چون عیسی‌بن موسی بنزدیکیهای مدینه رسید محمّد با لشکریان خود مشورت کرده گفت : چه صلاح میدانید آیا از شهر بیرون برویم یا در اینجا بمانیم ؟ هریك رأیی زد، پاره‌ای‌گفتند : میمانیم و جمعی‌گفتند : بیرون برویم ، محمّد رو بعبدالحمیدبن جعفر کرده گفت : ای اباجعفر نظر تو چیست ؟

عبدالحمید گفت : تو اینك در شهری هستی که از تمام شهرها مرد و مرکب و آذوقه و اسلحه‌اش کمتر است و میخواهی با مردمی بجنگی که از لحاظ مرد ومرکب و سلاح و آذوقه از همگان برترند ، نظر من این است که با پیروان خویش راه مصر را پیش گیری و بوسیلهٔ آذوقه و مردان جنگی آنجا با اینان بجنگی ؟

جبیر بن عبدالله که این سخن را شنید بمحمد گفت : پناه میدهیم ترا بخدا از اینکه‌ازشهرمدینه بیرون‌روی،زیرا رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله درسالی‌که جنگ اُحددرآن‌اتّفاق افتاد فرمود : من در خواب دیدم که دست خود را در زرهٔ محکمی فرو بردم ، و آنرا بشهر مدینه تعبیر کرد.

محمّد که این سخن را شنید در شهر ماند و رأی عبدالحمید را نادیده گرفت از آنسو عیسی‌بن موسی همچنان بسوی مدینه پیش میآمد و نخستین کسی که آنها را دیدارکرد ابراهیم‌بن جعفر زبیری بودکه درکوخ واقم بآنها برخورد واسبش بسررفت و او را بزمین انداخت و کشته شد .

و عیسی‌بن موسی از بطن قراة (فراة خ ل) بسوی مدینه پیش آمد تا بامداد روز شنبه دوازدهم ماه رمضان سال یکصد و چهل و پنج بود که در « جرف » در قصر سلیمان‌بن عبدالملك اردو زد ، و تصمیم داشت جنگ را تا پس از عید فطر بتأخیر اندازد، ولی شنید که‌محمّدبن عبدالله گفته: مردم خراسان بامن بیعت کرده‌اند وحمیدبن

قحطبه نیز (که ازاهل خراسان است) با من بیعت کرده است ، و اگر بتواند از میان لشکریان عیسی فرار کند بمن ملحق خواهد شد ، ازاینرو عیسی تعجیل کرده وصبح روز دوشنبه نیمهٔ رمضان بود که مردم مدینه گرداگرد شهر را پراز مرد و مرکب مشاهده کردند .

عیسی درآنروز بحمیدبن‌قحطبه‌گفت :گویا تو سهل‌انگاری میکنی و باوفرمان داد جنگ با محمّدبن عبدالله را او شخصاً بعهده گیرد ، و عیسی‌بن زید متصدّی جنگ با عیسی بن موسی شد ، و محمّد در جایگاه خود بود و بدین ترتیب جنگ شروع شد و رفته رفته کار سخت شد و ناچار محمّد بن عبدالله نیز خود پا بمیدان گذارده شروع بجنگ کرد .

دو لشکر روبروی هم قرار گرفتند بدین ترتیب که : حمید بن قحطبه (با لشکریان خود) در برابر محمّد بن عبدالله . و کثیر بن حصین در مقابل یزید و صالح - پسران معاویة‌بن عبدالله بن جعفر - و محمّدبن أبی العبّاس و عقبه‌بن مسلم در برابر قبیلهٔ جهینه

پس از اینکه جنگ شروع‌شد یزید و صالح از کثیربن حصین امان خواستند، و کثیر در اینباره از عیسی بن موسی اجازه خواست ولی او موافقت نکرد و از اینرو یزیدوصالح که‌اطلاع یافتند عیسی‌بن موسی باامان دادن بآنهامخالفت کرده گریختند.

آنروزتا ظهر جنگ‌کردند و مردم خراسان(که همراه حمیدبن قحطبه بودند) مردم مدینه را تیر باران کردند وهمین سبب شد که بسیاری از آنها مجروح و زخمی گردند و از اطراف محمّدبن عبدالله پراگنده شوند .

محمد که چنان دید بمحلّهٔ مروان آمد ونماز ظهر را در آنجا خواند و پس‌از آن غسل و حنوط کرد (وآمادهٔ مرگ شد) عبدالله‌بن جعفربن مسوّر که چنان دیدباو گفت : تو را طاقت جنگ بااینان نیست هر چه زودتر راه مکّه را پیش گیر و بدانجا برو ، محمد در پاسخ گفت: اگر من ازشهر خارج شوم و مرا نبینند اینها یکسره‌مردم

مدینه را مانند واقعهٔ حرّة قتل عام خواهند کرد ، سپس خطاب باو کرده گفت : ای اباجعفر من بیعت خود را از گردن تو برداشتم بهر جا که خواهی برو .

عمر بن عبدالله بسندش از فضیل بن سلیمان نمیری از برادرش که خود جزء لشکریان محمّد بوده روایت میکند که مردم خراسان هرگاه چشمشان به ابن خضیر زبیری (که در زمرهٔ لشکریان محمد بسختی جنگ میکرد) میافتاد فریاد میزدند : « خضیر آمد » و از جلوی شمشیرش میگریختند .

و دیگری گفته : وقتی که ابن خضیر کشته شد و سرش را برای ما آوردند از کثرت زخمهائی که بآن سر رسیده بود نمی‌توانستیم آنرا از زمین برداریم و مانند بادنجان پخته گسیخته شده بود ، و از اینرو ما ناچار شدیم قسمتهای اعظم آنرا بهم منضم کنیم .

و نیز وی بسندش از ابراهیم بن ابی‌الکرام روایت کرده که چون عصر شد عیسی ابن موسی بحمید بن قحطبه گفت : چنان می‌بینم که تو در کار جنگ با این مردسستی میورزی ، حال که چنین است کار جنگ با او را بحمزة بن مالك واگذار !

حمید در پاسخ او گفت: بخدا اگر شخص خودت هم بخواهی اینکار را بعهده بگیری اجازه ات نخواهم داد ، آیا پس از آنکه مردانی را کشته و بوی فتح و پیروزی را استشمام میکنم اینکار را بدیگری واگذارم ؟ و پس از این گفتگو جدّیّت و تلاش بیشتری کرد تا اینکه محمّد کشته شد .

و از أزهر بن سعید نقل کرده که گفت :حمید بن قحطبه از کوچه‌های « اشجع» وارد شد و خود را بمحمّد رسانید .

و مدائنی گفته : چون محمد حمید بن قحطبه را دید بدو گفت : مگر تو با من بیعت نکردی پس این چه کاری است ؟ حمید در پاسخش گفت : ما با مردانی که راز خود را به بچّه‌ها گویند اینگونه رفتار میکنیم .

و عمر بن عبدالله بسند خود از مسعود رحّال روایت کرده که گفت : در آنروز هنگامی که محمّد شروع بکارزار کرد من او را مینگریستم که ناگاه مردی را دیدم

بدو رسید وشمشیری به‌پائین‌گوش چپش زد، محمّدازاین‌ضربت بزانو درآمد، دیگران از پشت رسیدند و بسر او ریختند، حمیدبن قحطبه از پشت فریاد زد : او را نکشید، آنها بکناری رفته وحمید ـ که‌خدایش لعنت کند ـ پیش‌آمد وسر محمّد را برید.

و از حارث‌بن اسحاق روایت کرده که چون محمّد (در آنحال) بزانو درآمد همچنان از خویش دفاع میکرد و میگفت : وای برشما! من پسر پیغمبر شما هستم‌که این چنین مظلوم و مجروح هستم :

و از ابوالحجّاج منقری روایت کند که گفت : من محمّدرا در آنروز مشاهده میکردم و در آنحال کسی از بندگان خدا را نمی‌توان باو تشبیه کرد جز آنچه از حمزة بن عبدالمطّلب نقل شده .

دشمنان خود را با شمشیر دو نیم میکرد و کسی نزدیك او نمیشد جز آنکه او را بقتل میرسانید، تا بالاخره مردسرخ روی کبود چشمی را دیدم که‌تیری بدو پرتاب کردوبدنبال آن نیز لشکر دشمن‌ازهرسوهجوم‌آورد، ودراینوقت‌بودکه‌محمّد بدیواری پناه برد وکسی جرأت نداشت بدو نزدیك شود تا وقتی که دیگر محمد بمرگ خویش یقین کرد و شمشیر خود را بسختی شکست .

و روای گوید: من‌از جدّم‌شنیدم که آن شمشیر ذوالفقار رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله بود(۱)

و علي‌بن عبّاس مقانعی بسندش از محمدبن ابراهیم روایت کرده که گفت : در آنروز که محمد کشته شد بخواهر خود گفت : من امروز بجنگ این گروه میروم و چون ظهر شد اگر آسمان ببارد من کشته خواهم شد و اگر پس از گذشتن ظهر باران نبارد و باد بوزد من پیروز خواهم گشت ، و از اینرو چون ظهر شد تو تنور را روشن

---

(۱) چنانکه در روایات بسیاری از طریق شیعه وارد شده اسلحهٔ مخصوص رسولخدا جزءسایر مواریث انبیاء علیهم‌السلام پس ازرسولخدا (ص) دست بدست به‌ائمهٔ اطهار رسید و اکنون نیز در نزد حضرت بقیةالله ارواحنافداه میباشد ، و اگر ذوالفقار نیز از اسلحه های مخصوص بوده بایدگفت بمحمد بن عبدالله‌بن حسن نرسیده است، و بیك‌نقل مجهولی‌نمیتوان اعتمادکرد . (مترجم) .

کن و این نامه‌ها را (که اسامی بیعت کنندگان با او در آن است) آماده‌کن اگر دیدی آسمان بارید فوراً آنها را در تنور بریز (که بسوزد) و چون من کشته شدم اگر دسترسی بسرم نداشتید و بدنم بدست شما افتاد آنرا تا طاقی بنی‌نبیه ببرید و سر چهار یا پنج ذرعی را بکنید و مرا در آنجا دفن کنید.

مطابق آن نشانی که داده بود چون دیدند آسمان شروع بباریدن کرد بدستور او عمل‌کردند، وگفتند: نشانهٔ قتل نفس زکیّه آن است‌که خون تا خانهٔعاتکه جریان یابد. و بالجمله بدن محمّد را آوردند و برایش قبری کندند و در آنجا بسنگی برخوردند، و چون آن سنگ را با ریسمان بیرون آوردند دیدند روی آن سنگ نوشته است: این قبر حسن‌بن علي‌بن ابیطالب است، زینب خواهرش که آنرا دید گفت: خدا برادرم را رحمت کندکه خودبهتر میدانست که‌وصیّت کرد او را دراینجا دفن کنند (۱).

و از عبدالله‌بن عامر اسلمی بسند خود روایت کرده که گفت: هنگامیکه ما با عیسی‌بن موسی سرگرم جنگ و کارزار بودیم محمّدبن عبدالله بمن گفت: ابری ماراخواهد گرفت و اگر برسر ما ببارد بدانکه ما پیروز خواهیم شد، و چنانچه برسر آنها بارید خون مرا روی «احجار زیت» ببین.

و بخداطولی نکشید که ابری بالای سر ما آمد و رعد و برقی براه انداخت‌که من گفتم: هم اکنون برسرماخواهد بارید ولی از ما گذشت و برسرعیسی ولشکریانش بارید، و پس از آن چیزی نگذشت که محمّد را در «احجارالزّیت» کشته دیدم.

---

(۱) چنانکه میدانم و همهٔ مورخین نوشته‌اند حضرت مجتبی علیه‌السلام در بقیع دفن شد، و در طاقی بنی‌نبیه قبر آنحضرت نبوده است. و یکی دو صفحهٔ پس از این بیاید که جنازه محمدبن عبدالله را در بقیع دفن کردند. و «ظله بنی‌نبیه» را اکنون نمیدانم کجاست شاید جزء بقیع بوده. (مترجم)

مصحح گوید: ممکن است در نسخه سقطی باشد و در اصل «قبرمحمد بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه‌السلام» بوده و ازقلم کاتب ساقط شده باشد.

و از علیّ بن اسماعیل بن صالح نقل کند که چون عیسی بن موسی بمدینه آمد جعفر بن محمّد علیهما السلام گفت : آیا اوهمان است؟ ازاو پرسیدند: مقصود شما کیست؟ فرمود: همان کسیکه با خون ما بازی میکند، بخدا این مرد بهیچوجه دست برداراز آن نیست.

و از یکی از غلامان آنحضرت بنام رومی نقل کرده که گفت : جعفر بن محمّد مرا فرستاد تا بروم ببینم آنها چه میکنند ، من رفتم و برای او خبر آوردم که محمّد کشته شد و عیسی بن موسی عین أبی زیاد را (که از روایت معلوم می‌شود از املاك امام علیه السلام بوده است) متصرّف شده، آنحضرت سر بزیر انداخت وپس ازمدّتی طولانی سر برداشته فرمود : عیسی از اینکار مقصودی جز آزار ما و منظوری جز قطع رحم ندارد ، و بخدا سوگند نه او ونه فرزندانش هرگز چیزی از آن (۱) نخواهند چشید!

و از ایّوب بن عمر روایت کرده که جعفر بن محمّد علیهما السلام منصور را دیدار کرد و باو گفت : عین ابی‌زیاد را بمن باز گردان تا من از درختهای خرمای آن استفاده کنم ، منصور (خشمناك شد) گفت : آیا با من اینگونه سخن میگوئی ؟ بخدا تورا میکشم! حضرت بدو فرمود: آرام باش،من اینك عمرم بشصت و سه سال رسیده، وپدرم و جدّم علیّ ابیطالب در شصت وسه سالگی از دنیا رفتند ومن نذرمیکنم که برمن چنین وچنان باشد اگر هرگز تازنده ای ترا بیازارم، وپس‌از تو نیز اگر زنده ماندم بآنکس که‌جانشین تواست آزاری‌رسانم!منصور که‌این‌سخن‌راشنید بحال اورقّت کرده اورا بخشید.

و از اسلمی روایت کرده که گفت : (در همان ایّامی که منصور عیسی را برای جنگ با محمّد فرستاده بود) کسی بنزد منصور آمد و باو خبر داد که محمّد فرارکرد !منصور بدو گفت: دروغ میگوئی چون ماخاندانی هستیم‌که از برابر دشمن فرار نمیکنیم .

و از ابوالحجّاج جمّال روایت کرده‌که‌گفت :من بالای سر منصور ایستاده بودم و او کیفیّت خروج محمّد و قیام او را از من پرسش میکرد که ناگاه باو خبر دادند :

---

(۱) شاید اشاره بخلافت باشد زیرا عیسی بن موسی ولیعهد منصور بود ، ولی چنانکه میدانیم خلافت پس از منصور بفرزندش مهدی عباسی رسید . (مترجم)

عیسی بن موسی گریخت ، منصور - که تکیه داده بود - برخاست و نشست و با چوبی که در دست داشت روی مسند خود زد وگفت : هرگز ! پس بازی کودکان ما بامنبرها و مشورتشان با زنان چه میشود[۱] !

و از ابو کعب نقل کند که گفت : روزیکه عیسی محمّد را کشت من نزد عیسی بودم ، که سرمحمّد را آوردند و او آن سر راپیش گذارد و رو بحاضرین مجلس خود کرده گفت : در بارهٔ این مرد چه میگوئید ؟

ما شروع کردیم ببد گفتن باو ، یکی از لشکریان رو بما کرده گفت : بخدا سوگند دروغ گفتید و سخنان باطل برزبان راندید ، ما برای اینکه او مرد بدی بود او رانکشتیم بلکه بخاطر آنکه برضدّ خلیفه قیام کرد و ایجاد اختلاف میان مسلمانان کرده بود وگرنه او مردی بود که روزهای خود را بروزه و شبها را بشب زنده داری بسر میبرد .

حاضرین که این سخن را از آنمرد شنیدند خاموش شده و دیگر سخنی نگفتند.

و از شخصی بنام علي بن ابیطالب نقل کند که گفت : محمّد بن عبدالله پیش از عصر روز شنبه شانزدهم ماه رمضان کشته شد .

و از ابن زید ومدائنی روایت شده که عیسی بن موسی قاسم بن حسن بن زید را فرستاد تا مژدهٔ قتل محمّد بن عبدالله رابمنصور برساند ، و سرش را با ابی الکرام روانه کرد و آن سر لب خود را بدندان گرفته بود .

و ازحارث بن اسحاق روایت کرده که گفت: زینب خواهر محمّد وفاطمهٔ دخترش کسی را بنزد عیسی بن موسی فرستادند و پیغام دادند که شما کار خود را کرده و این مرد راکشتید اکنون بما اجازه دهید تاجسدش را دفن کنیم ! عیسی درپاسخ آنها پیغام

---

(۱) این سخن اشاره بحدیثی است که از رسولخدا (ص) دربارهٔ خلافت بنی عباس نقل شده ومقصود منصور آنست که این خبر که عیسی بن موسی گریخته دروغ است (مطابق حدیث رسولخدا صلی الله علیه وآله) خلافت ما دنباله دار شود ، تا جائی که کودکان ما با منبرها بازی کنند و زنها را طرف مشورت خویش قرار دهند. (مترجم)

داد که : ای دختر عموهای من اما اینکه من اورا کشتم بخدا نه من دستور دادم و نه اطّلاعی داشتم ، و اینك شما بهر نحو که میخواهید با کمال آزادی جسدش را دفن کنید ، آنان فرستادند و جنازه را حمل کردند و گویند رگهای گردنش را با پنبه بسته پر نمودند و در بقیع او را دفن کردند .

و از ام‌سلمه دختر محمّدبن‌طلحة روایت‌کرده که گفت: از زینب خواهر محمّد شنیدم میگفت: برادرم محمّدمردی گندمگون بود و چون جسدش را بنزد من‌آوردند دیدم رنگش دگرگون و متغیّر گشته و او را نشناختم تا وقتی‌که مقداری از محاسنش را مشاهده کردم (۱) و او را شناختم ، در آنوقت دستور دادم فرشی گستردند و او را روی‌آن گذاردند ویك شبانه روز همچنان بود تااینکه دیدم خون زیر فرش‌را گرفت از اینرو دستور دادم فرش دیگری گستردند ودیدم خون ازآن فرش نیز گذشته بزمین رسید، بناچار فرش دیگری‌زیر آنهاگستردند ولی باز هم خون از هر سه آنها گذشت و بزمین رسید .

و از علیّ بن اسماعیل میثمی روایت کند که گفت : سر محمّد را در طبقی سفید گذارده ومیگرداندند ومن‌او رادیدم‌که‌گندمگون‌بودوخالهائی‌درصورت داشت.

واحمدبن سعید بسندخود از هارون‌بن موسی از مادرش روایت کرده‌که گفت : شعار یاران محمّد بن عبدالله در آنشبی که خروج کرد و من آنرا شنیدم این بود که میگفتند، « أحد ، أحد ، محمدبن عبدالله » .

و احمدبن حارث خزّاز از مدائنی روایت کرده که ابن خضیر (یکی از یاران با وفا و شجاع محمّد) هنگامی که دید مردم از دور محمّد پراگنده شدند و محمّد کشته شد فوراً بزندان رفت و سر ریاح را (که فرماندار قبلی مدینه بود و بدست یاران محمّد دستگیرو زندانی شده بود)برید وهمانطور رهایش کرد تا در خون خود

(۱) عبارت اطل چنین است « حتی رأیت بقیة من لحیته فعرفتها » لکن مثل اینکه «من لحیته »مصحف باشدزیرا سر محمد را حمیدبن قحطبه پس‌از اینکه کشته شد ازتن جدا کرده و بعراق آورد . و تنها پیکر بی سر را بدختر و خواهرش تسلیم کردند . (مصحح)

دست و پازد و از آنجا بسراغ پسر خالد قسری رفت که او را نیز بکشد لکن پسر خالد پیش‌از آمدن ابن خضیر جریان‌را فهمیدو در زندان را ازداخل قفل کرد وچون ابن‌خضیر رسید هرچه کرد نتوانست درراباز کند ازاینروابن خالدرا رهاکرده خودرا بخانه‌رسانید و آن طوماری که نام اصحاب محمّد در آن بود آنرا برگرفت و درآتش انداخته سوزانید آنگاه خود را بمحمّد رسانیده جنگید تا کشته شد .

ذکر اشخاص معروف از بزرگان ودانشمندان و رواتی که با محمدبن عبدالله خروج کردند و یا فتوی ❁ بخروج با محمد داده و آنرا کاری ستوده دانستند ❁

علي‌بن عبّاس بسندش از حسین‌بن‌زید روایت کرده که گفت : چهار تن از اولاد حسین‌بن‌علي علیهم‌السلام بهمراهی محمّدبن عبدالله خروج‌کردند : خودم، وبرادرم عیسی، و پسران جعفر بن محمّد : موسی و عبدالله .

و نیز از او روایت کرده که گفت : عبدالله‌بن جعفر را دیدم‌که در رکاب محمّد جنگ میکرد و بمبارزه یکتن از سپاهیان از اهل خراسان رفت و اورا بقتل رسانید.

و عمربن عبدالله بسندش از عیسی‌بن عبدالله روایت کرده که گفت : ازبنی‌هاشم افراد زیر با محمّد خروج کردند :

حسن ، یزید ، صالح پسران معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفر . حسین و عیسی پسران زیدبن علي .

گویند : منصور در بارهٔ ایندو گفت : از خروج پسران زید شگفت است، زیرا ما بودیم که قاتل پدرشان را کشتیم همانطور که او پدرشانرا کشته بود ، و بدارش کشیدیم همانطور که او پدرشانرا بدار کشیده بود . [جنازهٔ او را سوزاندیم همانطور که او را سوزانید] .

و دیگر از کسانیکه با محمّد خروج کردند : حمزة‌بن عبدالله‌بن محمّدبن علي ابن‌الحسین. وعلي‌و زیدپسران حسن‌بن زید[1] بن حسن‌بن علي‌بن ابیطالب علیهم‌السلام بودند

(۱) ابن‌اثیر گوید حسن‌بن زید پدر این دو تن (یعنی علی و زید) با منصور بود .

عیسی بن عبدالله (راوی حدیث) گوید: منصور بحسن بن زید گفت: من اکنون گویا پسران تو را که دوقبا بر تن و دوشمشیر دردست داشتند می بینم که برسر محمّد بن عبدالله (سر بفرمان) ایستاده اند! حسن بن زید گفت: ای امیر المؤمنین من که پیش از این شکایت نافرمانی آندو را بتو کردم (و گفتم که آندو گوش بفرمان من نمیدهند)! منصور گفت: آری این سخن بهمان خاطر است.

و ازجمله آنها: قاسم بن اسحاق بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب، و «مرجّی»: علي بن جعفر بن اسحاق بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بودند.

عیسی گوید: منصور بجعفر بن اسحاق گفت: این مرجّی کیست که خداوند او را چنین و چنان کند؟ جعفر گفت: ای امیرالمؤمنین او پسرمن است و بخدا اگرمایل باشی او را از فرزندی خود دور کنم (و فرزندیش را از خودم سلب نمایم)؟

و از جملهٔ آنها: منذر بن محمّد بن زبیر بود.

عیسی گفت: من او را دیدم که بحسن بن زبیر برخورد، و حسن اورا درآغوش کشید و گریهٔ زیادی کرد، و حسین [1] برایم گفت: که درمیان همراهان محمّد شجاع تر از این مرد نبود.

و علي بن ابراهیم علوی بسندش از حسین صاحب فخ [2] روایت کرده که گفت: هنگامی که من بطرفداری محمّد بن عبدالله خروج کردم بمن گفت: پسرم! باز گرد شاید تو پس از من اقدام باینکار بنمائی.

و احمد بن سعید بسندش از غسّان از پدرش روایت کرده که گفت: ابن هرمز از کسانی بود که با محمّد خروج کرد، و (بواسطهٔ پیری یا بیماری) او را روی تختی گذارده بودند و همراه محمّد میبردند. و خود او گفت: از من کار جنگی ساخته نیست ولی میخواهم مردم مرا ببینند و بیاری محمّد بیایند.

---

(۱) ظاهراً حسین بن زید مقصود است ولی در ص ۲۶۸ همین روایت آمده ودر آنجا «حسن» است ومراد حسن بن زید است. (مترجم)

(۲) مراد حسین بن علی بن الحسن بن الحسن علی بن ابی طالب علیهما السلام است که در «فخ» شهید شد. و ترجمه حالش مفصلا خواهد آمد.

و جعفر بن محمّد فریابی و دیگران بسند از مالك بن انس روایت کرده‌اند که گفت: من با ابن هرمز رفت و آمد داشتم، وهرگاه بنزدش میرفتم بکنیزش دستور میداد در خانه‌را ببندد ،و سپس خودش پردهٔ اطاق را میانداخت و آنگاه اوضاع و احوال امّت (و ملّت مسلمان) راپیش میکشید و نخست بی عدالتیهارا یادآور میشد آنگاه میگریست تا اینکه محاسنش تر میشد، وچون محمّد خروج کرد اوهم بهمراهی محمد خروج کرد، محمد بوی میگفت: از توکار جنگ ساخته نیست؟ میگفت : میدانم ولی میخواهم مردمان بی‌خبر مرا ببینند و بمن اقتدا کنند .

و نیز احمدبن سعید بسندش از محمد بن عمر واقدي حدیث کرده که گفت : عبدالحمیدبن جعفر رئیس شرطه (و پلیس) محمّد بن عبدالله بود ومردراستگو ومورد اعتمادی بود که هیثم و دیگران احادیث زیادی از او روایت کرده‌اند .

واحمدبن عبدالعزیز و یحیی بن علي از عمر بن شبّه واو بسندش از فضل بن دکین روایت کرده‌که : عبدالله بن عمر بن أبی ذئب و عبدالحمیدبن جعفر پیش از اینکه محمّد خروج کند بنزد او رفتند و گفتند چرا خروج نمیکنی و بانتظار چه نشستی ؟ بخدا سوگند ماکسی را در میان این امّت شوم ترازتو برآنها نمی‌بینیم [1] چراخروج نمیکنی (بدین ترتیب او را بخروج تحریض میکردند) .

و نیز حسین بن زیاد روایت کرده که پس ازاینکه محمّد کشته شد ابن هرمزرا بنزد عیسی بن موسی بردند و او (از روی تمسخر و تعرّض) بدو گفت : آیا پارسائی و دانائیت مانع نشد که تو هم همراه‌این مردمی که خروج کردند خروج نکنی ؟

ابن هرمز در پاسخ گفت : فتنه‌ای بود که همهٔ این مردم را فرا گرفت و مانیز مانند دیگران دچار شدیم ، عیسی بدو گفت : برو بسلامت .

وعمر بن شبّه بسندش ازعلي بن برقی [2] روایت کندکه گفت: یکی‌از سرلشکران

---

(۱) در چند صفحه قبل نظیر این حدیث گذشت و در آنجا « اسأم » بسین مهمله بود که بمعنای دلتنگ تر و ملول‌تر معنی شد ولی در اینجا چند نسخه‌ای که نزد ما بود همه « اشأم » بشین بود وما هم‌تصرفی درآن نکردیم وچنانکه ظاهر آن بود ترجمه شد (مترجم)

(۲) در تاریخ طبری « عبدالله‌بن برقی » است .

عیسی بن موسی را دیدم که بهمراه جمعی بنزد ما آمدند و سراغ منزل ابن هرمز را گرفتند وما آنها راراهنمائی کردیم وچون بدرخانه‌اش رفتند او که پیراهنی آستردار بتن داشت از خانه بیرون آمد ، مأمورین امیرخود از اسب پیاده شدند واو را براسبی سوار کرده اطرافش راگرفتند و بنزد عیسی بن موسی بردند ، ولی عیسی از دیدن او ناراحت نشد .

و نیز گفته است که ابن هرمز و محمّدبن عجلان هر دو از کسانی بودند که بطرفداری محمد قیام کردند ، و هریك کمانی بگردن خود آویختند و (چون هردو مردان از کار افتاده‌ای بودند و نیروی جنگ نداشتند) ما پیش خود اینطور گمان کردیم که اینها فقط بخاطر آنکه بمردم نشان دهند که ما نیز آمادهٔ جنگ هستیم کمان بدوش آویخته‌اند (و گرنه نیروی کارزار در ایشان نبود).

و از عبادبن کثیر روایت کرده که محمدبن عجلان را پس از قتل محمدبن عبدالله . جعفربن سلیمان - حاکم مدینه - گرفت و دربندکرد ، من که جریان را شنیدم بنزد جعفر شتافتم و گفتم : نظر تو در بارهٔ کسی که حسن بصری را در بصره به بند و زنجیر انداخت چیست ؟ گفت : بخدا کار بدی کرد ، بدو گفتم : محمّد بن عجلان در شهر مدینه همان مقام و منزلت را دارد که حسن بصری در بصره داشت ، این سخن را که جعفر شنید او را رها کرد .

☆ ☆ ☆

و عیسی بن حسین ورّاق بسندش ازداودبن قاسم روایت کرده که گفت: محمّدبن عبدالله (در آن ایّامی که در مدینه خروج کرد) منصب قضاوت مدینه را بعبدالعزیز بن مطّلب مخزومی ودفتر عطاء را (جوایز وحقوقی که بافرادپخش میکردند) بعبدالله بن جعفربن عبدالرحمن واگذار نمود .

و نیز از عبدالحمیدبن جعفر روایت کرده که گفت: محمّدبن عبدالله مرا رئیس شرطه (و پلیس) خود کرد و پس از مدّتی بسوئی روانه کرد و بجای من عثمان بن محمدبن خالد بن زبیر را بدان منصب گماشت .

و یحیی بن علي و شاگردانش از عمر بن شبّه و او از ابراهیم بن اسحاق قرشی روایت کرده که گفت : مردی از عبدالعزیز بن مطّلب که قاضی محمّد در مدینه بود در خواست کرد تا نامه‌ای برای او بصنعاء بنویسد ، عبدالعزیز در پاسخ او گفت : مهلت بده تا نامهٔ ما به حیره (پایتخت منصور) نفوذ کند (آنوقت نامه برای تو بصنعاء بنویسم) ! .

و ابوزید از عیسی بن عبدالله از پدرش روایت کرده که گفت : از کسانیکه بطرفداری محمّدبن عبدالله قیام کردند عیسی بن زیدبن علي بن الحسین بود که بمحمد میگفت : هریك از خاندان ابوطالب با تو مخالفت کرد یا از بیعت با تو سرباز زد او را بمن بسپار تا گردنش را بزنم .

و بسندش از جمعی روایت کرده که از مالك بن انس حکم خروج با محمّد را پرسیدند (ونظریّهٔ او را در اینباره خواستند) وگفتند : بیعت منصور در گردن ماست آیا با این ترتیب جایز است ما بیعت او را بشکنیم و بطرفداری محمّد بر ضدّ او قیام کنیم ؟

وی گفت : شما از روی زور و اکراه با منصور بیعت کرده‌اید و وفای بچنین بیعتی لازم نیست ، این سخن سبب شد که مردم به بیعت با محمد شتافتند .

و یحیی بن علي وعیسی بن الحسین هریك بسند خود از أزهر بن سعد روایت کنند که گفت : محمّد بن عبدالله هنگام خروج عبدالعزیز بن محمّد دراوردی را نگهبان مهمّات جنگی ساخت .

و بسند خود از جهم بن عثمان روایت کرده که گفت : هنگامی که ما دربرابر لشکر عیسی بن موسی قرار گرفتیم عبدالحمید بن جعفر بن رو بمن کرده گفت : ما امروز بشمارهٔ اهل بدر هستیم در آنروزی که با مشرکین جنگ کردند . جهم گوید: شمارهٔ ما سیصد و چند نفر بود .

و ابوزید از عیسی بن عبدالله بن عمر بن علي از پدرش روایت کرده که گفت : خاندان ابوطالب در روز جنك محمّد بن عبدالله هرکدام پرچمی داشتند و پرچم « افطس »

یعنی حسن بن علي بن علي بن الحسين پرچم زردی بود که روی آن شکل ماری نقش شده بود وشعار آنها در آنروز این بود که میگفتند : « أحد ، أحد » وهمین کلام شعار رسولخدا صلی الله علیه و آله و اصحاب او در جنگ حنین بود .

وعیسی بن حسین بسندش از داود بن قاسم ودیگر مردم مدینه روایت میکند که: از کسانی که با محمّد بن عبدالله خروج کرد منذر بن محمّد بن منذر بود و او مردی صالح و فقیه بود که اهل بیت از او حدیث نقل کرده اند .

و یحیی بن علي و جوهری و دیگران بسند خود از عیسی بن عبدالله نقل کرده اند که گفته : من منذر بن محمّد را دیدم که بحسن بن زید برخورد ، و حسن او را در بغل کشید و گریهٔ زیادی کرد و گفت : سواری از این مرد دلیرتر در لشکر محمّد بن عبدالله نبود .

☆ ☆ ☆

و عیسی بن حسین از هارون بن موسی روایت کرده که گفت : و از جمله کسانی که با محمّد بن عبدالله خروج کرد مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر و پسرش عبدالله بن مصعب بود ، و او مردی شاعر بود که در مدح محمّد شعر میگفت و مردم را بخروج با او تشویق و تحریك میکرد .

و نیز از هارون نقل کرده که ابوبکر بن ابی سبرهٔ فقیه که واقدی از او حدیث میکند از کسانی بود که با محمّد خروج کرد و پرچمی داشت که بوسیلهٔ بند قرمزی آنرا نشان کرده بودند .

و عیسی و دیگران از عبدالعزیز بن ابی سلمة روایت کرده اند که گفت : یزید بن هرمز و عبدالواحد بن أبی عون و عبدالله بن عامر اسلمی از کسانی بودند که با محمّد خروج کردند . و اتّفاق افتاد که هنگامی محمّد در خطبهٔ خویش مطلبی را گفت و بدنبال آن اشاره کرده گفت و این عبدالله بن عامر اسلمی قاری شما است که بگفتهٔ من گواهی دهد ، و عبدالله بر خاسته بسخن او گواهی داد .

و از جمله : عبدالعزیز بن محمّد دراوردی ، و اسحاق بن ابراهیم بن دینار ، و

عبدالحمیدبن جعفر، وعبدالله بن عطاء وپسرانش که‌عبارت بودند از :ابراهیم، اسحاق، ربیعه ، جعفر، عبدالله ، عطاء ، یعقوب، عثمان، عبدالعزیز بهمراه محمّد خروج کردند.

و هارون فروی گفته : عبدالله بن عطاء مردی راستگو و از نزدیکان حضرت ابوجعفرمحمّدبن علي بن الحسین علیهم السلام بود واز عبدالله بن حسن نیز روایت کرده واز نزدیکان آنها محسوب میگشت .

و ابوزید از محمّدبن الحسن از حمیدبن عبدالله فروی روایت کرده که چون محمّد کشته شد عبدالله بن عطاء متواری گشت و همچنان از اینجا بآنجا میگریخت تا مرگش فرا رسید و چون جنازه‌اش را برای دفن بمدینه آوردند وجعفر بن سلیمان (حاکم مدینه) خبر یافت دستور داد او را از تابوت بیرون آوردند و آنرا بدار کشید و پس از اینکه (جمعی) با او در اینباره صحبت کردند و وساطت نمودند پس از سه روز اجازه دادکه‌او را از دارپائین آورده دفن کنند .

☆ ☆ ☆

وعیسی بن حسین از هارون بن‌موسی روایت کندکه گفت : ازکسانی که بامحمّد خروج کردند عثمان بن محمّدبن خالدبن زبیر بودکه‌عبدالله بن مصعب وضحّاك بن عثمان از او روایت کنند و او مردی صریح اللّهجه و بی پروای در سخن بود و او را بنزد ابوجعفر منصور بردند، منصور از او پرسید : آن مالهائی که داشتی چه کردی؟ گفت: آنها را به امیرالمؤمنین (محمّدبن عبدالله) دادم [منصور گفت : امیرالمؤمنین کیست گفت : محمّد بن عبدالله بن الحسن رحمة الله علیه] منصور گفت : مگر با او بیعت کردی ؟ عثمان گفت : آری بخدا چنانکه تو و برادر و فامیلت ـ شما مردمان پیمان شکن ـ با او بیعت کردید . منصور گفت : ای پسر زن بدبوی پست .

عثمان گفت : پسر زن بدبو آن کسی است که چون مادر تو « سلامة » او را بزاید . منصور (بیش از این تاب نیاورده) دستور داد گردنش را زدند .

و عمربن شبّه بسندش از محمّدبن عثمان پسرش نقل کرده که گفت : پدرم بمنصور گفت : من و تو هردو درمکّه با مردی بیعت کردیم و من به بیعت خویش وفا

کردم ولی توبیعت راشکستی وبیوفائی کردی، منصور او رادشنام گفت ، پدرم پاسخش را داد ، در آنوقت منصور فرمان داد گردنش را زدند .

☆ ☆ ☆

و محمد بن خلف بسندش از واقدی روایت کرده که گوید : عبدالرحمن بن أبی الموالی[1] از کسانی بودکه بابنی‌الحسن (عبدالله بن حسن وبرادران وفرزندانش) رفت وآمد داشت ، و خفاگاه محمّد و ابراهیم‌را میدانست وبزد آنها میرفت، ومعروف شد که اوازکسانی است‌که برای‌آنها بیعت میگیرد ، این مطلب‌بگوش منصور رسید ، هنگامی که بنی‌الحسن را دستگیر کرد او را نیز بهمراه آنان دستگیر ساخت .

واقدی گوید : خود عبدالرحمن برایم نقل کرد که چون منصور بنی‌الحسن را دستگیر کرد و آنها را بربذه برد به « ریاح » دستور داد که مرا نیز دستگیر کنند ، و چون مرا بربذه بردند بنی‌الحسن را دیدم که همه‌را بزنجیر بسته و در آفتاب نگهداشته‌اند، در همانحال منصورمراطلبید چون براو داخل شدم عیسی‌بن علي رادیدم که نزدش نشسته ، منصور رو به عیسی‌بن علي کرده گفت : این او است ؟

عیسی پاسخداد : آری ای امیرالمؤمنین خود او است ، و اگر براوسخت بگیری جای آنها را بتو خواهد گفت .

در اینهنگام من پیش رفتم و بمنصورسلام کردم ، منصورگفت : خدایت‌سلامتی ندهد ، آن دو فاسق پسران فاسق ، و آن دو دروغگوی پسران درغگو کجایند ؟

در پاسخش گفتم : ای امیر المؤمنین اگر براستی سخن گویم سودی برای من دارد ؟ گفت : بگو . گفتیم : زنم مطلّقه باشد اگر جای آندو را بدانم .

منصور سخنم را باور نکرد ودستور داد مرا تازیانه بزنند ، در اینوقت تازیانه را آوردند و مرا بچوب بستند و تا آنجا که یادم هست چهار صد تازیانه بمن زدند و پس از آن دیگر نفهمیدم تا اینکه از زدن دست بازداشتند و مرا بلند کرده بنزد

(۱) ابن حجر عسقلانی در تهذیب التهذیب «عبدالرحمن بن ابی‌الموال » ضبط‌کرده است . (مصحح)

سایرین بردند .

☆ ☆ ☆

و عیسی بن حسین از هارون بن موسی روایت کرده که از کسانی که با محمد خروج کرد عبدالواحد بن أبی‌عون از قبیلهٔ دوس بود کـه از هوا خواهان عبدالله بن حسن بود، و چون محمدبن عبدالله کشته شد منصور فرمان داد تا او را دستگیر سازند وی نیز فرار کرده در نزد محمدبن یعقوب بن عینه [۱] مخفی شد و در (همان سال یعنی) سال یکصدو چهل‌و چهار بمرگ فجأة (سکتهٔ ناگهانی) در نزد محمدبن یعقوب بدرود زندگی گفت. و او یکی ازراویانی بود که از او حدیث نقل میکردند و مردی ثقه (مورد اعتماد و راستگو) بود .

☆ ☆ ☆

وکیع از واقدی نقل کرده که محمّد بن عجلان : فقیه أهل مدینه و عابد معروف نیز از کسانی بود که با محمد خروج کرد ، و او کسی بود که مجلسی در مسجد مدینه داشت و برای مردم حدیث میگفت و فتوا میداد ، و چون محمد خروج کرداو نیز بطرفداری محمد قیام کرد ، و پس از آنکه محمد کشته شد و جعفر بن سلیمان حاکم مدینه شد دستور داد او راآوردند و او همچنان خاموش بود ، جعفر بدو گفت: تو هم بهمراه‌آن دروغگو خروج‌کرده بودی ؟ !

و بدنبال این سخن دستور داد دست او را ببرند .

ابن عجلان همچنان خاموش بود و سخنی نمی‌گفت جز آنکه لبانش می‌جنبید و کلامی میگفت معلوم نبود چیست ، حاضران گمان کردند که او دعائی میخواند .

اشراف و فقهائی که در مجلس جعفر حاضر بودند با این دستوری که جعفر برای بریدن دست ابن‌عجلان صادر کرد از جا برخاسته از او شفاعت کردند وگفتند : خدا کار امیر را اصلاح کند محمّد بن عجلان فقیه اهل مدینه و عابد آنهااست ، و امر بر او مشتبه شده بود و گمان کرد است محمّد بن عبدالله مهدی موعودی

(۱) تهذیب‌التهذیب‌در ترجمهٔ عبدالواحد «محمدبن‌یعقوب‌بن‌عتبة» ثبت‌کرده. (مصحح)

است که روایات در باره‌اش رسیده ، واین سبب شده‌بودکه بطرفداری او قیام‌کرده واز این سخنان‌آنقدر گفتند تا جعفراورا رها کرد ، این عجلان از جا برخاسته وهمچنان که ساکت بود بیامد تا بخانهٔ خویش رفت .

واقدی گوید : من اورا دیده بودم واز او حدیث هم شنیدم واو مردی راستگوو پر حدیث بود .

☆ ☆ ☆

و نیز وکیع از واقدی روایت کرده که عبدالله‌بن عمر (که از نواده‌های عمر بن خطاب)با برادرش ابوبکر بن عمرازکسانی بودندکه‌بامحمّدبن‌عبدالله خروج کردند وچون محمد کشته شد عبدالله پنهان شد، مأمورین بتعقیب او پرداخته او را دستگیر ساختند و بنزد منصور بردند ، منصور او را بزندان افکند و چند سالی در سیاه چال زندان گرفتار بود تا بالاخره منصور او را طلبید و چون او را بحضور آوردند بدوگفت : با آن انعام و اکرامی که من بتوکردم توبا آن دروغگو برعلیه من قیام‌کردی ؟

عبدالله در پاسخ گفت : ای امیرالمؤمنین ما در آنوقت دچار سرنوشتی شدیم که سرانجام‌آن روشن‌نبود وفتنه‌ای بودکه‌همه‌وما رانیزفراگرفت! اکنون اگرامیرالمؤمنین لطفی‌کند و از گذشته‌ها بگذرد و حرمت عمربن خطّاب را در بارهٔ ما رعایت‌کند بجا است ، منصور از او در گذشت و او را رهاکرد .

و واقدی گفته : عبدالله کنیهٔ خود را ابوالقاسم‌گذارده بود ولی بعداً به احترام رسولخدا ﷺ کنیه‌اش را عوض کرد و ابوعبدالرّحمن گذارد و گفت : من کنیهٔ رسولخدا ﷺ رانمیگذارم، و او مردی پرحدیث بودکه از نافع روایاتی نقل‌کرده و عمری درار کرد وسختیهائی از روزگار دید ودرزمان خلافت هارون الرشید سال۱۷۱ یا ۱۷۲ از اینجهان رفت .

و علي‌بن‌عبّاس بسندش‌از عبدالله‌بن زبیراسدی که‌ازیاران محمّد بود روایت میکند که گفت روزی که محمّد خروج کرد او را دیدم که شمشیر زر نگار (یازر و زیوردار) بگردن داشت بدو گفتم : آیا تو هم چنین شمشیری بگردن میاندازی ؟ پاسخداد :

مگرچه عیبی دارد . اصحاب رسولخدا صلی الله علیه و آله نیز شمشیرزرنگار (و زر و زیور دار) حمائل میکردند .

و این عبدالله بن زبیر همان ابو احمد محدّث است که از محدّثین بزرگ شیعه است وعبّادبن یعقوب وسایر محدّثین همطراز او یا بالاتر از او ازوی حدیث کرده‌اند.

☆ ☆ ☆

و محمّدبن خلف بسندش از واقدی روایت کرده که عبدالله بن جعفر بن عبدالرّحمن ابن‌مسوّر ازکسانی بودکه با محمّد خروج کرد . واز یاران مورد وثوق و اطمینان اوبود وهنگامیکه محمّدمتواری بود دستورات‌وسخنان محمّد بوسیلهٔ او بمردم میرسید ، وهرگاه محمّد بطور پنهانی‌وارد شهر مدینه میشد بخانهٔ او میآمد، و اونیز بخارج منزل ومجالس امرای شهر میرفت و اخبار را در منزل خود باطلاع محمّد میرسانید .

و او در علم و فقه و حدیث و فتوی وصداقت از بزرگان اهل مدینه بود و تمام شرائط مقام قضاء در او جمع بود .

واقدی از ابن أبی‌زنّاد روایت‌کرده که گفت : هیچگاه نشد که یکی ازقاضیان مدینه بمیرد یا معزول گردد جزآنکه مردم منتظر بودند عبدالله بن جعفر (۱) بجای او منصوب گردد چون درعلم وفضیلت مقامی ارجمندداشت ولی‌تا هنگامی‌که از اینجهان رفت متصدّی مقام قضاء نگشت ، و جهت اینکه او را باین مقام منصوب نکردند همان بود که او از طرفداران محمّد محسوب میشد ، و چون محمّد کشته شد متواری گشت وهمچنان‌متواری بود تاوقتی‌که برای اوازحاکم مدینه‌امان‌گرفتند ودستورمنع تعقیبش صادر شد ، و چون بمدینه آمد و نزد جعفربن سلیمان رفت ، جعفر بدو گفت : تو با این علم و دانشی که داشتی چه وادارت کرد که با محمّد خروج کنی ؟

گفت : من تا وقتی محمّد کشته شد هیچگونه شك و تردیدی نداشتم که او مهدی موعود است وبدینجهت بطرفداری او قیام کردم ، و پس از او نیز دیگر فریب احدی را نخواهم خورد ، جعفر که این سخن را شنید از او شرم کرده آزادش ساخت .

---

(۱) ابن حجر در تهذیب نیز این‌مطلب را در بارهٔ او از عبدالرحمن بن أبی‌الزناد نقل‌کرده است. (مصحح)

☆ ☆ ☆

وجعفر بن محمّدبن حسن بسندش ازمحمّدبن اسماعیل بن رجاء روایت کرده که گفت : در سال ۱۴۰ سفیان ثوری برای انجام پاره‌ای از کارهای شخصی خود بنزد من فرستاد ، و پس از اینکه دستوراتی راجع بآنها داد حال محمّدبن عبدالله را از من پرسید ، من در پاسخش گفتم : حالش خوب است ، سفیان گفت : اگر خداوند ارادهٔ خیری در بارهٔ این امّت داشته باشد اصلاح کارشان را بدست این مردم انجام خواهد داد. بدو گفتم : دانستم میخواهی که مرا خوشحال کنی ! سفیان گفت : سبحان‌الله هرگز ؛ آیا به نیکان مردم جز شیعه بکسانی دیگر بر خورد کرده‌ای (و جز آنها مردمان نیکی سراغ داری) ؟

وپس از این‌سخن نام زبید[۱] وسلمة بن کهیل و حبیب بن أبی ثابت وأبواسحاق سبیعی ومنصوربن معتمر واعمش را برزبان جاری‌کرد. من گفتم : وابوالجحّاف ؟![۲]

گفت : (او بدین پایه نیست) از آن نمونه بیاور ! سپس گفت : ابوالجحّاف چیست ؟ اوآنقدر غالیست که اگرکسی درکفر شاکّ هم تردید کند وی‌او راکافر داند،

---

(۱) مراد زبیدبن حارث ایامی است‌که در ص ۱۴۷ ترجمهٔ اوگذشت . و اماسلمة بن کهیل از حضرت باقر علیه السلام روایت میکند و بتری مذهب بلکه از رؤسای ایشانست . کنیه‌اش ابو یحیی و از اهل کوفه میباشد . و حبیب بن ابی ثابت پدرش قیس بن دینار بوده واو نیز کنیه‌اش ابویحیی است وکوفی و اسدی است ، فقیه ومفتی‌کوفه بوده ، علماءاهل سنت او را ستوده‌اند و در سال ۱۱۹ فوت کرده . و ابواسحاق نامش عمروبن عبدالله کوفی و از قبیلهٔ همدان است دوسال قبل از کشتن عثمان بدنیا آمده ودر سال ۱۲۹ بدرود زندگی گفته وی ازشیعیان‌است وازحارث همدانی روایت میکند . ابن حجراز ابی‌اسحاق جوزجانی نقل کرده که‌گوید جماعتی ازاهل کوفه بااینکه دارای مذهبی پسندیده نیستند (یعنی تشیع) از رؤساء محدثین کوفه‌اند مانند ابواسحاق سبیعی و اعمش و منصوربن معتمر و زبید أیامی و امثال اینها ، و مردم روی اینکه اینان صادق اللسان بودند از آنها روایت میکنند - الخ - (مصحح)

(۲) ابوالجحاف- بتقدیم الجیم علی‌الحاء المهملةالمشددة - داودبن سوید التمیمی‌از اهل‌کوفه است در تشیع غالی بوده ، ابن حبان او را ازثقات شمرده لکن بیشترعلماء رجال ازاهل سنت او را بسبب تشیعش تضعیف نموده‌اند . (مصحح)

و این سخن را دنبال کرده تا اینکه گفت : جمعی از این را فضیان و معتزله مردم را نسبت باین امر بدبین ساختند .

☆ ☆ ☆

احمدبن محمّد بن سعید بسندش از یحیی بن سعید قطّان روایت کرده که گفت : عبیدالله بن عمروهشام بن عروه و محمّدبن عجلان از کسانی بودند که با محمّد بن عبدالله خروج کردند . و عبدالله بن یوسف مانند همین حدیث را از مسدّد روایت کرده است.

و نیز بسندش از ابن فضاله روایت کرده که گفت : واصل بن عطاء و عمروبن عبید (دوتن از علمای بصره) در خانهٔ عثمان بن عبدالرحمن مخزومی در بصره گرد آمدند وسخن ازظلم وجور (حکام وقت) بمیان آمد ، عمروبن عبید گفت : در این زمان کیست که قیام کند و شایستگی آنرا داشته باشد ؟ واصل گفت : بخدا کسی باینکار اقدام خواهد کرد که در اینزمان بهترین این امّت است و اومحمّدبن عبدالله بن حسن است .

عمروبن عبید گفت : ما دست بیعت بکسی که او را آزمایش نکرده و رفتارش را ندیده‌ایم نخواهیم داد و بطرفداری او اقدام نخواهیم کرد .

واصل گفت : بخدا اگر در محمّدبن عبدالله هیچ فضیلتی نباشد جز همانکه پدرش با آن مقام وشخصیّت وآن فضیلت و با اینکه بزرگتر از او است با این وضع پسرش را برخود مقدّم داشته واو راشایستهٔ اینکار دانسته همین کافی است ! تا چه‌رسد باینکه محمّد خود دارای شخصیّت و فضیلت جداگانه‌ای است .

ویحیی گوید : از عبیدالله بن حمزه شنیدم که میگفت : جمعی از اهل بصره از معتزله مانند واصل بن عطاء وعمروبن عبید ودیگران ازبصره حرکت کرده به «سویقه»(۱)

---

(۱) سویقه نام جائی بوده درنزدیکی مدینه که همیشه مرکز فرزندان علی بن ابیطالب بوده است ، و بنی‌الحسن نیز در آنجا سکونت داشته‌اند . و در زمان متوکل محمدبن صالح ابن موسی بن عبدالله بن حسن از آنجا برضد متوکل خروج کرد . و متوکل برای سرکوبی او ابوساج را بالشکری زیاد بدانجا فرستاد و پس از اینکه جمعی را کشت و محمدبن صالح را نیز دستگیر ساخت سویقه راویران کرد و درختانش را برید ، و پس از این جریان دیگر سویقه آنچنان که باید آباد نشد . (مترجم)

آمدند و از عبدالله بن حسن خواستند محمّد فرزندش را به‌ایشان نشان دهد تا با او از نزدیك گفتگو کرده و دیدارش کنند . عبدالله دستور داد خیمه‌ای برای آنها برپا کردند . سپس با مشاورین و نزدیکان خود مذاکره کرد و صلاح در آن دیدند که ابراهیم بن عبدالله بعنوان نمایندگی از طرف محمّد بنزد آنها برود ، ابراهیم در حالیکه دو جامه برتن وعصائی دردست داشت بدان خیمه رفت وشروع بسخن کرده پس از حمد وثنای الهی اوصاف محمّد بن عبدالله وحالش را برای آنان تعریف کرد وآنها را به بیعت با او دعوت کرده و از درنگ وتأخیر در اینکار برحذر داشت .

آنها گفتند : بار خدایا ما بدانمردی که نماینده‌اش این شخص میباشد خوشنودیم و با ابراهیم بیعت کرده ببصره باز گشتند .

علي بن عبّاس بسندش از حسن بن حمّاد روایت کرده که گفت : ابوخالد واسطی و قاسم بن مسلم سلمی از کسانی بودند که با محمّد بن عبدالله خروج کردند و آن هر دو از یاران زید بن علي بن حسین علیهما السلام نیز بودند .

و (در روایت است که) قاسم بن مسلم بمحمّد بن عبدالله گفت : مردم بما میگویند: این بزرگ شما محمّد مرد فقیه و عالم باحکام دین نیست ، محمّد تازیانه‌اش را از زمین برداشت وگفت: اگر این امّت مانند تسمهٔ تهاین تازیانه همگی گرد من جمع شوند من خوشحال نمیشوم در صورتیکه یکی از مسائل حلال وحرام را از من بپرسند ومن پاسخ آنرا ندانم . ای قاسم بن مسلم گمراه‌ترین بلکه ستمکارترین وبلکه کافرترین مردم کسی است که ادّعای زعامت این امّت را بکند ولی اگر ازحلال و حرام دین سئوالی از او بکنند پاسخش را نداند .

و احمد بن محمّد بسندش از عیسی بن عبدالله از پدرش روایت کرده که ابو جعفر منصور دوبار با محمّد بن عبدالله بیعت کرد ، یکبار در مدینه ، وباردوّم که من هم حاضر بودم در مکّه در مسجد الحرام بود ، وچون محمّد از جا برخاست منصور بیامد ورکاب مرکب او را گرفت و چون سوار شد بدو گفت : ای ابا عبدالله : امّا بدانکه چون کار خلافت بدست تو افتد امروز را فراموش خواهی کرد ومرا دیگر نخواهی شناخت .

و عمر بن عبدالله بسندش از عبدالله بن عمر روایت‌کرده که چون منصور پسر محمّد ابن‌عبدالله (علي بن محمّد) را دستگیر ساخت او در نزد منصور نام یاران پدرش را گفت، واز جمله کسانی را که نام برد عبدالرحمن بن ابی الموالی بود که منصور دستور داد او را دستگیر ساخته بزندان‌افکندند .

☆ ☆ ☆

و نیز از جرّاح بن عمرو و دیگران روایت‌کرده که علي و حسن پسران صالح در حالیکه هردو شمشیر حمائل‌کرده بودند بنزد محمّد بن عبدالله آمده‌گفتند : ای‌فرزند رسول خدا ما بنزد تو آمده‌ایم تا هر دستوری بدهی انجام دهیم ! محمّد گفت : شما بوظیفهٔ خود عمل کردید اکنون باز گردید تا اگر احتیاجی بشما پیدا شد اطّلاع خواهیم داد .

و نیز از حارث بن اسحاق روایت‌کرده‌که گفت : محمّد بن عبدالله إمارت مدینه را بعثمان بن محمّد بن خالد واگذار کرد ، و منصب قضا را بعبدالعزیز بن مطّلب ، وریاست پلیس و شرطه را بعثمان بن عبیدالله ، و دیوان حقوق و عطایا را بعبدالله بن جعفر واگذار نمود .

و از عیسی از پدرش روایت‌کرده‌که گفت : عیسی بن زید با محمّد بن عبدالله خروج‌کرد و باو اظهار داشت : هر یك از فرزندان ابوطالب که از بیعت با تو سرباز زد او را بمن سپار تا گردنش را بزنم ، پس عبدالله بن حسین بن علي بن حسین را نزد محمّد آوردند ، محمّدچشمان خود را بست (که او رانبیند) وگفت : من‌قسم‌خورده‌ام که اگر او را ببینم‌گردنش را بزنم ، عیسی بن زیدگفت : اجازه بده تا من گردنش را بزنم ، ولی محمّد از قتل او صرفنظرکرد واو را نیز از اینکار بازداشت .

و عبیدالله بن احمد بسندش از مدائنی روایت کرده‌که هشام بن عروة بن زبیر با محمّد بیعت‌کرد واو نیز حکومت مدینه را باو واگذار نمود .

و عمر بن عبدالله بسندش از متوکّل بن ابی العجوه روایت‌کرده‌که گفت:منصور میگفت : شگفت است از عبدالله بن عطاءکه دیروز در بساط ما بود واز ما طرفداری

میکرد و امروز باده شمشیر [۱] بروی من شمشیر میزند .

و از حمید بن عبدالله روایت کرده که گفت : چون مردم بکوچه‌های خوددرب گذاردند ما هم خواستیم دری بر کوچهٔ خود بگذاریم عبدالله بن عطاء ما را از اینکار باز داشت و گفت : پس مردم ازکجا بنزد امیر المؤمنین محمّد بروند ؟ و چون محمّد کشته شد عبدالله متواری گشت تا اینکه در زمان امارت جعفر بن سلیمان از دنیارفت و او را روی تابوتی گذاردند تا دفنش کنند ، جعفر دستور داد او را از تابوت بزیر آوردند و بردارش کشیدند ، و پس ازآنکه سه روز بالای دار بود ، وبرای دفن اوپیش جعفر وساطت کردند اجازه داد او را دفن کنند .

و این عبدالله بن عطاء یکی از محدّثین مورد وثوق بود که از حضرت اباجعفر محمّد بن علي (امام باقر علیه السلام) و از عبدالله بن بریده و دیگر بزرگان روایت نقل میکند [۲] ، ومالك بن انس و بزرگانی مانند مالك از او روایت نقل کرده‌اند .

☆ ☆ ☆

و از جمله‌کسانی که با محمّد خروج‌کرد : عبدالله بن عامر اسلمی قاری بودکه کنیه‌اش ابو عامر است ، و او مردی ثقه است که وکیع و ابو نعیم و عبیدالله بن موسی و ابوضمره (انس بن عیاض) از او روایت کنند ، و او از زهری روایت‌کرده‌است ، و یحیی بن معین اورا توثیق نموده [۳] .

و ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن در رثاء او گفته :

---

(۱) مقصودش از ده شمشیر خود عبدالله و پسران نه‌گانهٔ او است که همهٔ آنها مانند پدر خود بطرفداری محمد بن عبدالله قیام کردند ، و در صفحات پیش نام آنها مذکور شد . (مترجم)

(۲) به تهذیب التهذیب ج ۵ ص ۳۲۲ مراجعه شود .

(۳) مطابق آنچه ابن حجر عسقلانی در تهذیب التهذیب آورده ارباب جرح وتعدیل متفقاً او را تضعیف نموده‌اند حتی از یحیی بن معین نقل کرده که دربارهٔ وی گوید « لیس بشیء ، ضعیف » . وذهبی نیز درمیزان الاعتدال تحت رقم ۴۳۹۴ نظیر این‌کلام را در حق وی از یحیی بن معین نقل کرده . ولی در تمام نسخه‌های کتاب مقاتل « و وثقه یحیی بن معین » دارد .والله‌العالم (مصحح)

أبوعامر فيها رئيس كأنّها كراديس تغشى حجرة المتكبّر (۱)

و عمر بن عبدالله بسندش از ابراهیم بن عبدالله بن حسن روایت کرده که گفت : موسی بن عبدالله مرا در سیاله (۲) دیدار کرده و بمن گفت : بیا تا بسویقه رویم و من بتو نشان دهم که اینها باماچه کردند ، من با او بسویقه رفتم و مشاهده کردم که تمام نخله‌ها را بریده‌اند، پس بمن گفت: بخدا قسم حکایت ما همانند آن است که دریدبن صمّة گفته است :

تقول : ألا تبكي أخاك ؟ وقدأرى مكان البكى لكن بنيت على الصبر
لمقتل عبدالله و الهالك الّذي على الشرف الاقصى قتيل أبى بكر (۳)
و عبديغوث أو نديمي خالد و عزّ مصاباً حثو قبر على قبر
أبى القتل إلّا آل صمّة ، انّهم أبواغيره والقدر يجري على القدر ۴
فامّاترينا لا تزال دماءنا لدي معشر يسعى لها آخر الدّهر
فانّا للحم السيف غير نكيرة ونلحمه طوراً وليس بذي نكر
يغارعلينا واترين فيشتفى بنا إن اصبنا أونغير على وتر
بذاك قسمنا الدّهر شطرين بيننا فما ينقضى إلّا و نحن على شطر ۸

۱ ــ همسرم بمن میگوید آیا برای برادرت گریه نمیکنی ؟ و من مینگرم که جای گریه هست ولی بنابر صبر گذارده‌ام .

۲ ــ آیا برای کشته شدن عبدالله گریه کنم و یا آن برادر دیگرم که قبیلهٔ ابوبکر (بن کلاب) در آن جایگاه دور او را کشتند .

۳ ــ و یا برای عبدیغوث (برادر دیگرم) یا همدمم خالد (آن برادر دیگر)

(۱) ابو عامر در میان قوم خود ــ بنی‌اسلم ــ چنان نماید که سوارانی پیرامون خانه و حریم مردی صاحب کبریا باشند .

(۲) سیاله نخستین منزلی است که از مدینه بمکه روند .

(۳) در یدین صمه برادرانی داشت یکی بنام عبدالله که او را غطفانیها کشتند ، و دیگر « عبد یغوث » که بنومره او را کشتند ، و دیگر « قیس » که بنو أبی‌بکر بن کلاب او را بقتل رسانیدند ، و یکی دیگر « خالد » که او را بنوالحارث بن کعب کشتند . و دراغانی ذکر همگی آنها هست. ونیز در دیوان حماسله بوتمام ص ۳۴۰ اشعار ذکر شده بااندك اختلاف (مصحح)

و مصیبت دشواری است (دیدن) خاك قبری روی قبری .

۴ ــ قتل و کشتن خودداری کند جزاز خاندان صمّه و آنها نیز نخواهند جز کشته شدن راکه تنها همانرا خواهند وغیرآنرا ابا دارند و قدَر برقدَر جاری شود . (یعنی این‌قوم ابا دارندکه بمیرند جزبشمشیر ، وکشته شدن‌نیز ابا دارد برکسی نازل شود جز براینها وقتل برای اینها خلق شده و اینها برای آن) .

۵ ــ تو چنان است که پیوسته خون‌ما رادر نزد مردمانی نشان‌دهی که تاپایان روز گار برایش کوشش کنند .

۶ ــ و ما چنان است‌که همیشه خود را بمخاطره میاندازیم‌گاهی طعمه شمشیر واقع شویم و گاهی دشمن را طعمهٔ شمشیر سازیم ، و این هر دو برای ما ناپسند و ناشناخته نیست .

۷ ــ برای ما مساوی است چه از روی ستم‌یا خونخواهی برما غارت برند و کام دلجویند وچه‌ما برآنها غارت‌بریم وانتقام جوئیم .

۸ ــ اینچنین ما روزگار را بین خود قسمت کرده‌ایم ، و همیشه ما در بخشی از آن قرار داریم .

أبوزید گوید : من این حدیث را برای مدائنی نقل کردم و او نام من و آن دو مرد دیگر را که در سندحدیث بودند رها کرده همان نام موسی را ذکر کرد .

۴۹

حسن بن معاویه

و از جمله کسانی را که منصور از یاران محمّد دستگیر ساخت حسن بن معاویه بود وحسن فرزند معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب است که منصور او را دستگیر ساخته و پس از اینکه تازیانه‌اش زد بزندان افکند .

و مادر حسن بن معاویه و همچنین مادر دو برادر دیگرش یزید و صالح فاطمه دختر حسین بن حسن بن علی است و مادر فاطمه کنیز بوده .

و این سه‌تن : حسن و یزید و صالح هر سه بهمراهی محمّد بن عبدالله خروج کردند ، ومحمّد ، حسن بن معاویه را برمکّه امیر ساخت ، و چون محمّد کشته شد منصور او را دستگیر ساخته تازیانه‌اش زد و سپس بزندانش انداخت وهمچنان در زندان بود تا منصور مرد وپس از اومهدی عباسیّ (پسر منصور) او را آزادکرد .

حرمیّ بن أبی‌العلاء بسندش از عیسی بن عبدالله روایت کرده‌که عیسی بن موسی بنزد منصور رفت و بدو گفت : مژده‌ات ندهم ؟ منصور پرسید : به چه چیز ؟ عیسی گفت باینکه من خانهٔ عبدالله بن جعفر را از پسرانش : حسن و یزید و صالح خریداری کردم .

منصور گفت : بخدا اینها خانهٔ مزبور را نفروخته‌اند جز برای آنکه با پول آن بر ضدّ تو قیام کنند .

و بدنبال این جریان بود که حسن و یزید و صالح با محمّد بن عبدالله خروج کردند .

و از محمّد بن اسحاق بن قاسم بن عبدالله روایت کرده که گفت : محمّد بن عبدالله ،

حسن بن معاویه و قاسم بن اسحاق را بمکّه فرستاد ، وامارت مکّه را بحسن بن معاویه و إمارت یمن را بقاسم بن اسحاق واگذار کرد .

و عمر بن عبدالله عتکی بسندش از عبدالله بن یزید بن معاویه بن روایت کرده که پس از قتل محمّد پسران معاویة بن عبدالله خواستند تا از مخفی گاه خویش بیرون آیند وظاهر گردند، یزید (پدر راوی حدیث) ببرادرش حسن گفت : مصلحت نیست همگی با هم ظاهر شویم چون جعفر بن سلیمان (والی مدینه) بدون تردید مرا دستگیر خواهد ساخت . حسن گفت : چاره‌ای نیست باید ظاهر شویم . یزید گفت : پس اجازه بده تا من همچنان پنهان باشم چون تا من پنهان باشم جعفر ترا دستگیر نخواهد کرد .

حسن با این پیشنهاد موافقت نکرده گفت : آن زندگانی که تو در آن نباشی برای ما تلخ است ، و بدین ترتیب همگی ظاهر گشتند .

جعفر بن سلیمان حسن را دستگیر ساخت و از او پرسید ، آن اموالی را که در مکّه گرفتی اکنون کجاست ، و پیش از این جریان منصور بجعفر بن سلیمان نوشته بود که اگر بحسن بن معاویه دسترسی پیدا کند او را تازیانه زند .

دراینوقت که جعفر این سئوال را کرد حسن گفت: آن اموال را در احتیاجات آنزمان خود خرج کردیم ، و این جریان مورد عفو حلیفه قرار گرفته و از جرم آن در گذشته است .

جعفر سئوال خود را تکرارکردولی حسن همچنان مجمل پاسخ میداد تااینکه جعفر (با تندی) بدو گفت : من از تو هرچه می‌پرسم پاسخم را نمیدهی ؟

حسن گفت : این جریان برتو سخت آمده ؟ من هرگز یك کلمه از حقیقت کارم را برای تو نخواهم گفت .

جعفر دستور داد او را چهار صد تازیانه زدند وبزندان افکندند وهمچنان بود تا منصور بمرد و چون مهدی بجای او نشست او را آزاد کرد .

و ابوزید از عیسی بن عبدالله روایت کرده که چون جعفر بن سلیمان حسن را تازیانه زد از او پرسید : این مدّت در کجا پنهان بودی ؟ حسن پاسخی نداد . جعفر

سوگندها خورد که اگر مخفی گاه خود را بمن نگوئی دست از تو برنخواهم داشت .

حسن گفت : در خانهٔ غسّان بن معاویه - یکی از موالیان عبدالله بن حسن - بودم . جعفر بن سلیمان کسی را بدنبال غسّان فرستاد ولی او که از جریان خبر یافت گریخت و جعفر دستور داد خانه‌اش را خراب کردند ، ولی بعدها بمدینه بازگشت و جعفر امانش داد .

و عیسی بن عبدالله گفته : حسن بن معاویه (راست مطلب را نگفته بود و) در خانه‌غسّان نبوده بلکه درخانهٔ نفیس صاحب قصر نفیس بسرمیبرده است (۱) .

و نیز عیسی گفته است : حسن بن معاویه همچنان در زندان جعفر بن سلیمان در مدینه بود تاوقتی که منصور بحج رفت (و چون بمدینهٔ رسید) حمادهٔ دختر معاویه (خواهر حسن) سرراه منصور آمد وفریاد زد : ای امیرالمؤمنین مدّت زندان حسن بن معاویه طولانی گشته است .

این فریاد منصور را پس از آنکه مدّتی بود از یاد حسن بن معاویه بیرون برده بود بیاد او انداخت و دستور داد او رابیرون آورده همراه خویش بعراق برد و درآنجا زندانیش کرد و همچنان در زندان بود تا مهدی بخلافت رسید .

وحرمیّ بن أبي العلاء بسندش از عبدالله بن حسن بن قاسم روایت کرده که چون خبر مرگ یزید بن معاویه در زندان به (برادرش) حسن بن معاویه رسید ، نامه‌ای از زندان بمنصور نوشت و برای جلب عواطف او نسبت بفرزندان یتیم یزید این چند شعر را در آن نامه نوشت :

ارحم صغار بني يزيد إنّهمُ ... أيتموا لفقدي لا لفقد يزيد

و ارحم كبيراً سنّه متهدّماً ... في السجن بين سلاسل و قيود

ولئن أخذت بجرمنا وجزيتنا ... لنقتلنّ به بكلّ صعيد

أوعُدت بالرّحم القريبة بيننا ... ماجدُّكم من جدّنا ببعيد

۱ـ بفرزندان خردسال یزید رحم کن که اینان بخاطر فقدان من یتیم شده‌اند نه

(۱) فیروز آبادی در قاموس گوید : « نفیس بن محمد از موالی انصار بود و قصرش در دو میلی مدینه است » . (مصحح)

بخاطر فقدان یزید .

٢- و ببزرگسالی رحم کن که عمرش در زندان در میان زنجیرها وکُندهاسپری شد و پایان پذیرفت .

٣- واگر تو بخواهی ما را بجرم وگناهمان مؤاخذه وکیفرکنی بایددرهرجائی بجنگ وکشتار ما بپردازی .

۴- تو بما وعده دادی که مراعات خویشی نزدیك را باما بکنی و براستی جدّ شما از جدّ ما دور نیست .

مؤلف گوید : ازجمله اشعاری که در مرثیهٔ محمّد بن عبدالله گفته شده :اشعار غالب بن عثمان همداني است که گوید :

یادار هُجت لي البكاء فأعولي　　حییّت منزلة دثرت ودارا (١)
بالجزع من کنفی سویقة أصبحت　　کالبرد بعدبني النبيّ قفارا (٢)
الحاملین إذا الحمالة أعجزت　　والأكرمین اُرومة ونجارا (٣)　　٣
والممطرین إذا المحول تتابعت　　درراً تداولها المحول غزارا (۴)
والذّائدین إذا المخافة أبرزت　　سوق الكواعب یبتدرن حصارا (۵)

(١) « هجت » - كبعت - من هاج یهیج أی حركت . و أعول الرجل : رفع صوته بالبكاء و الصیاح . و « حییت منزلة » بصیغة المجهول من حیاه تحیة . و دثر الرسم : درس وبلی وانمحی .

(٢) - الجزع - بكسر الجیم - : منعطف الوادی . و المراد بالكنف : الزاویة . و سویقة : موضع بنواحی المدینة یسكنه آل علی بن أبی طالب (ع) . و البرد - بضم الباء ككتف - ثوب مخطط. والقفار جمع قفر : الارض الخالیة من النبات والماء ، والمكان الخلاء من الناس .

(٣) و الارومة - بفتح الهمزة و ضمها - : اصل الشجرة وتستعار للحسب . والنجار - بالكسر و یضم - : الاصل والحسب .

(۴) المحول جمع المحل - بفتح المیم وسكون الحاء المهملة - : الجدب والجوع الشدید والقحط . و الغزیر : الكثیر .

(۵) الذائد : الحامی والدافع . والسوق جمع ساق ، والكواعب جمع كاعب وهی من الجواری ، و الثدی الناهد . وبدر الی الشیء وابتدر : اسرع وبادر . **(المصحح)**

وثبت «نتيلة» وثبة بعلوجها (۱) كانت على سلفى نتيلة عارا ۶
فتصلّمت (۲) ساداتها و تهتّكت حُرماً محصّنة الخدور كبارا
ولغت دماء بنى النبيّ فأصبحت خضبت بها الأشداق والأظفارا (۳)
لاتسقني بيديك إن لم أبتعث لبني نتيلة جَحفلا (۴) جرّارا ۹
لَجِباً يضيق به الفضاء عرمرماً يغشي الدّكادك قسطلا (۵) موّارا
فيه بنات بني الصريح ولاحق قُبّاً تغادر في الخليف (۶) مهارا
يخرجن من خلل الغبار عوابساً يورين فى حصب الأماعز مارا (۷) ۱۲
فننال فى سلفي نتيلة ثأرنا فيما ينال و ندرك الأوتارا

۱و۲ـ ای خانه‌ای که مرا برآشفتی و بگریه برانگیختی تو نیز با من همدم باش واشك بریز ، درود برتو نیکو منزل که امروز ویران شده‌ای وبر آن خانه که بکنار وادی در زاویهٔ سویقه بود همان ده خرم و سر سبزی که بسبب فقدان سر نشینان و ساکنانش یعنی فرزندان پیامبر خدا به بیابان خشك بیحاصلی تبدیل شده ، همچون

(۱) «نتيلة» اسم ام عباس بن عبدالمطلب . والعلوج جمع علج ـ بكسر العين وسكون اللام ـ : الرجل العظيم من كفار العجم ، ويطلق على كل كافر مطلقاً .

(۲) اصطلمه أى استأصله .

(۳) الاشداق جمع شدق ـ بكسر الشين ـ : زاوية الفم من باطن الخدين .

(۴) الجحفل : الجيش . وجيش جرار أى كثير .

(۵) ولجب الجيش : صاحوا . و اللجب ـ محركة ـ : كثرة اصوات الابطال و صهيل الخيل . والعرمرم : الشديد والجيش الكثير . و الدكدك : أرض فيها غلظ جمعه دكادك . و القسطل ، الغبار الساطع وقيل : خاص بغبار الحرب . و مار البحر : ماج واضطرب والشيء تحرك بسرعة و جاء و ذهب ، و المور الغبار المتردد ، و التراب تثيره الريح . و المواد فعال للمبالغة .

(۶) الصريح ـ كجريح ـ : فرس عبد يغوث بن حرب وآخر لبنى نهشل وآخر للخم . و«لاحق» أفراس لمعاوية بن أبى سفيان . ولغنى بن أعصر ، و للحازوق الخارجى ، و لعيينة ابن الحارث (القاموس) و القب جمع أقب وهو من الخيل الدقيق الضامر البطن (الاقرب) والخليف: الفضاء والطريق بين الجبلين .

(۷) الاماعز : جمع أمعز وهو المكان الغليظ الكثير الحصى . (المصحح)

پارچه‌ای که تاروپودش از هم بگسلد و برآن جز نقش و نگاری باقی نماند .

۳- آنمردان که چون حاملان ارزاق از رساندن آن (گندم وخرما) بمستمندان درمانده میشدند آنها برای رساندنش قادر بودند و آنمردمیکه در اصل ونسب شریف وبزرگوار و بر جسته بودند .

۴- آنانکه چون ابرهای ریزان بودند هرگاه خشکسالی پی در پی میشد و بسبب آنها قحطی جای خود را بفراوانی میداد .

۵- همان غیور مردانیکه هرگاه هراس ساقهای دختران نارپستان را بیرون میافکند و بدنبال پناهگاه امنی میگشتند ، مردانه از آنها دفاع میکردند .

۶- فرزندان « نتیله » (مادر عبّاس بن عبدالمطلب) بکمك دلیر کافران عجم از جای جستند وآنچنان جنبشی ازخود نمودند که ننگش دامن گذشتگان وآیندگانشان را بخود بیالود .

۷- سادات وبزرگان خویشاوند خود را ریشه‌کن ساختند وآن پردگیان نجیب وپاکدامن وشریف را پرده دریدند وهتك کردند .

۸- خون فرزندان پیغمبر خود را سگ صفت لیسیدند وپوز و چنگال خویش را باخون آنها رنگین ساختند .

۹و۱۰ - ای ساقی دست نگهدار وبمن ننوشان اگر برای انتقامجوئی ازپسران نتیله سپاهی گران برنینگیختم که از شیههٔ اسبان وخروش سواران عرصهٔ فضا را تنگ سازند ودامن صحرا را از موج گرد وغبار خود بپوشانند .

۱۱- سپاهی که در آن اسبان اصیل وعربی نژاد ومیان باریك وسبکخیز باشد که چون بدرّه‌ها یادشتها رسند لجام برافکنند .

۱۲- آنگاه از درون گردها بیرون آیند در حالیکه روی ترش کرده (دشمن را طومار کنند) مانند اینکه در بوته‌های بیابان آتش افکنند .

۱۳- تابدینسان از فرزندان «نتیله» انتقام گیریم وآنطورکه شایسته وبایسته است خونخواهی کنیم .

وأبو الحجاج جهني در اینباره گفته :

بكر النعيّ بخير من وطىء الحصى ذي المكرمات وذى الندى والسؤدد
بالخاشع البرّ الّذي من هاشم أمسى ثقيلا في بقيع الغرقد
ظلّت سيوف بني أبيه تنوشه (۱) أن قام مجتهداً بدين محمّد

۱ـ ناگهان خبر مرگ کسی آمد که او از هر که پا بر روی ریگ نهاده بهتر و صاحب کرامتها وجود و آقائی بود .

۲ ـ همان مرد باخشوع و نیکوکاری از بنی‌هاشم که جنازه‌اش شب در گورستان بقیع مدفون شد .

۳ ـ آری شمشیرهای فرزندان پدر او (عبدالمطلب) بود که او را فرا گرفت و جرم او همان بود که برای زنده کردن دین محمّد قیام کرد .

و عبدالله بن مصعب گوید :

سالت دموعك ضلّة قد هجت لي بُرَحاء وجد (۲) يبعث الأحزانا
هلاّ على المهديّ و ابني مصعب أذريت دمعك ساكباً تهتانا (۳)
ولفقد إبراهيم حين تصدّعت عنه الجموع فواجه الأقرانا ۳
و الله ما ولد الحواضن مثله أمضى و أرفع محتداً (۴) و مكاناً
و أشدّ ناهضة (۵) و أقول للّتي تتقى مصارع أهلها العدوانا
رزء لعمرك لو يصاب بمثله ميطان ،صدّع (۶) رزؤه ميطاناً ۶

۱ ـ اشکت متحیّرانه ریخت واندوهی سخت در دل من افکندی که اندوهها را همه یکجا برانگیزد .

(۱) تنوشه‌ای تناوله .
(۲) البرحاء ـ کعظماء ـ : شدة الاذى والمشقة ، يقال : أخذته برحاء الشوق .
(۳) أذرت العين دمعها : صبته وأسقطته . والساكب : المنصب ، وهتنت السماء هتناً و هتوناً وهتناناً وتهتاناً اى صبت ، وقيل : هو من المطر فوق الهطل.
(۴) المحتد : الاصل ،يقال : انه لكريم المحتد ، وهوفى محتد صدق.
(۵) الناهضة مؤنث الناهض . وناهضة الرجل : بنو أبيه الذين يغضبون له و ينهضون معه، وخدمه القائمون بأمره ، يقال : مالفلان ناهضة.
(۶) الرزء ـ بالضم ـ: المصيبة وقيل المصيبة العظيمة . وميطان كميزان من جبال المدينة.

۲ ـ چرا اشک ریزان خود را بر مهدی و دو پسر مصعب پی در پی نریزی .

۳ ـ و نیز برای فقدان ابراهیم آنگاه که سپاهیان از اطراف او پراگنده گشته و با نامداران جنگجو روبرو گشت .

۴ ـ بخدا زنان مانندش را نزائیده‌اند که از همگان در کارها پیشروتر و در اصل و نسب و منزلت و مقام والاتر بود .

۵ ـ و نیز دارای جدّی ترین یاران که همه گوش بفرمانش داشتند و آنچنان زبان آوریکه دشمنان از ریختن خون خویشانش پرهیز داشتند .

۶ ـ آنچنان مصیبتی که بجان خودت سوگند اگر این مصیبت بکوه میطان (کوهی است در مدینه) میرسید آنرا از هم می‌شکافت .

و نیز عبدالله بن مصعب گوید :

يا صاحبيَّ دعا الملامة و اعلما ... أن لستُ في هذا بألومَ منكما

وقفا بقبر ابن النبيِّ و سلّما ... لابأس أن تقفا به فتسلّما

قبر تضمّن خير أهل زمانه ... حسباً و طيب سجيّة و تكرّما ۳

لم يجتنب قصد السبيل ولم يحد ... عنه و لم يفتح بفاحشة فما

بطل يخوض بنفسه غمراتها ... لاطائشاً رعشاً و لا مستسلما

حتّى مضت فيه السيوف و ربّما ... كانت حتوفهم السيوف و ربّما ۶

أضحى بنوحسن أُبيح حريمهم ... فينا و أصبح نهبهم متقسّما

و نساؤهم في دورهنّ نوائح ... سجع الحمام إذا الحمام ترنّما

يتوسّلون بقتلهم ويرونه ... شرفاً لهم عند الامام و مغنما ۹

و الله لو شهد النبيّ محمّد ... صلّى الإله على النبيِّ وسلّما

إشراع امّته الاسنّة لابنه ... حتّى تقطّر من ظباتهم[1] دماً

حقّاً لايقن أنّهم قد ضيّعوا ... تلك القرابة واستحلّوا المحرما ۱۲

(۱) ظبة السيف : حده .

۱ـ ای دو رفیق همدم من مراسرزنش مکنید و بدانیدکه من دراین قصّه بیش از شما مورد سرزنش نخواهم بود .

۲ـ در برابر قبر فرزند پیغمبر بایستید وبر او سلام‌کنید ، باکی نیست وطوری نخواهد شد اگر اینکار را بکنید .

۳ ـ همان قبری‌که بهترین مردم زمان خود را از نظر حسب و خوبی اخلاق و بزرگواری در برگرفته است .

۴ـ آنکسکه هرگز از راه راست منحرف نگشت و بسوی دیگر مایل نشد و دهان خود را به کلامی ناخوش باز ننمود .

۵ ـ آن پهلوانی‌که در امواج خروشان لشکر دشمن فرومیرفت و هیچ ترس و وحشتی از جنگ نداشت و با دشمن سازش نمیکرد .

۶ـ تا آنگاه که شمشیرها در او کارگر شد و البتّه مرگ آنها بوسیلهٔ شمشیرها مقدّر گشته بود .

۷ـ دریغا ! که روزگار فرزندان حسن چنان شد که حریمشان در میان ما شکسته گشت و اموالشان بیغما رفت .

۸ـ وزنان آنها در میان خانه نوحه سرائی کنند همانطور که کبوتران بآوای خود مترنّم گردند .

۹ـ اینان بکشتن مردانشان توسّل جسته و آنرا در پیشگاه امام خود شرافت وغنیمتی محسوب دارند .

۱۰ـ بخدا سوگند اگر پیغمبر خدا محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله حاضر وناظر بود ، و مشاهده میفرمود :

۱۱ـ که چگونه امّتش نیزه‌های خود را بپیکر فرزندش فرود بردند بدانسان که از سر نیزه‌هاشان خون میچکید .

۱۲ ـ براستیکه یقین میکرد اینان تباه ساختند سفارش خویشی و قرابت را دربارهٔ آنها وامرحرامی را بر خود مباح نمودند .

و ابراهیم بن عبدالله در مرثیهٔ برادرش محمّد گوید :

سأبكيك بالبيض الرقاق و بالقنا　　فانّ بها مايدرك الطالب الوترا

و انّا أناس لانفيض دموعنا　　على هالك منّا ولو قصم الظهرا

ولست كمن يبكى أخاه بعبرة　　يعصّرها من جفن مقلته عصراً

ولكنّني أشفى فؤادى بغارة　　ألهّب في قطرى كتائبها جمراً

۱ - برای تو با شمشیرهای تیز ونیزه‌ها گریه خواهم کرد زیرا بوسیلهٔ آنهااست که میتوان انتقام گرفت و خونخواهی کرد .

۲ - وما مردمی نیستیم‌که درمرگ کشتگان خود - اگر چه‌کمر شکن هم‌باشد - جزع کنیم و از دیده سرشك بریزیم .

۳ - و من چنان نیستم که در مرگ برادرم بمژگانم فشار آورم تا اشکی از از آن سرازیر گردد .

۴ - بلکه‌من سوز دل را با حمله ویورشی شفا دهم که از هر سو در میان‌لشکر دشمن آتش افکنم .

۵۰

عبدالله أشتر

و از جمله مقتولین در زمان خلافت منصور عبدالله اشتر بود

عبدالله اشتر فرزند محمّد بن عبدالله بن حسن ، و مادرش امّ سلمه دختر محمّد بن حسن بن حسن بود . وعبدالله بن مسعدهٔ معلّم پس ازکشته شدن پدرش «محمّد» او را بهند برد وی در همانجا کشته‌شد وسرش را برای منصورفرستادند [۱] وفرزندش محمّد بن عبدالله

---

(۱) در تاریخ طبری خلاف این ذکر شده گوید هنگامیکه محمد بن عبدالله در مدینه و ابراهیم برادرش در بصره خروج کرد ، محمد پسر خود عبدالله اشتر را با جماعتی از زیدیه ببصره فرستاد تا کره اسبان ماده‌ای خریداری کنند و از آنجا بسند بنزد عمر و بن حفص حاکم منصور برند وچون درآنجا کرهٔ مادیان از هر چیزنایاب و پر بهاتر است لذا مورد اهمیت واقع میشوند شاید بدینوسیله بتوانند عمر و بن حفص را ملاقات کنند زیرا وی بآل ابی طالب زیاد معتقد و مایل است و خود با محمد قبلا بیعت کرده بدین ترتیب بروند و او را از قیام محمد و ابراهیم با خبر سازند . عبدالله اشتر بدستور پدر عمل کرد و با جماعتی ببصره و از آنجا بسند رفت و ابتدا خود را بعنوان برده فروش معروفی کردند و گفتند بهمراه ما کره اسبان عربی خوبی است ، عمروبن حفص دستور دادکه‌اسبان را عرضه کنند ، چون بنزد او بار یافتند از او امان خواسته و چون او امان داد آهسته بگوشش مطلب خود را گفتند وی قبول کرد که آنها را یاری‌کند وبرای محمد بیعت‌بگیرند و مقدمات این امر را فراهم میساخت که‌جمعی از بصره وارد شدند و از جانب خلیدهٔ بنت معارك زن عمروبن حفص نامه‌ای آورده بودند که خبر شهادت محمد بن عبدالله را ابلاغ کرده بود ، عمروبن حفص این خبر را بعبدالله اشتر داد واورا تعزیت گفت ، واضافه کرده گفت ای عبدالله من پادشاه بزرگی را میشناسم که با اینکه کافر و مشرك است لکن بسیار رسولخدا را بزرگ میشمارد وخیلی باوفا است اگر مایل باشی من ترا نزد او معرفی‌میکنم تودر پناه او باشی کسی با تو کاری نخواهد داشت . عبدالله گفت مانعی ندارد . عمر و بن حفص اورا بآن پادشاه معرفی کردووی اورا پذیرفت وکاملا اکرام کرده وبدونیکوئی کرد، وزیدیه که این جریان را فهمیدند بسوی عبدالله روی آورده تا اینکه چهار صدتن اطراف اوگرد آمدند وی باآنها بتفریح وشکار میرفت ــ الی‌آخره‌که‌بسیار طولانی‌است ــ وازقرائنی پیداست که آنچه طبری گفته کمتر قابل اعتماد است . (مصحح)

ابن محمّد را که‌کودکی خردسال بودبنزد (عمویش) موسی بن عبدالله بن‌حسن آوردند .

و عبدالله بن‌مسعدهٔ - فوق الذّکر - معلّم‌فرزندان عبدالله بن حسن بود، وابراهیم ابن عبدالله بطور تمسخر دربارهٔ اوگفته :

زعم ابن مسعدة المعلّم أنّه سبق الرجال براعة و بيانا
و هو الملقّن للحمامة شجوها و هو الملحّن بعدها الغربانا

ترجمه : ابن‌مسعدهٔ معلّم چنین‌پنداشته‌که در فضیلت وبیان برسایر مردان پیشی جسته . و او همانکسی است‌که نالهٔ کبوتر را باو یاد میدهد ، وازصدا وبانگ کلاغها ایراد می‌گیرد . شعر اخیر او اشاره بداستانی است که روزی ابن مسعدهٔ بانگ کلاغی راشنید و سر خود را بسوی آن کلاغ‌بلند کرده از بانگ او ایراد گرفته گفت : وای برتو چرا غلط میگوئی ؟ این غاق ، غاق که تو میگوئی غلط است .

و بالجمله عمر بن عبدالله بسندش از عیسی بن عبدالله نقل کندکه چون محمّد بن عبدالله (در مدینه) کشته شد ما فرزندش عبدالله اشتر را بر داشته و از مدینه بکوفه رفتیم و از آنجا نیز ببصره و سپس به سند (هندوستان) رهسپار گشتیم و در چندمنزلی سند بکاروانسرائی وارد شدیم ، عبدالله این اشعار را بدیوارآن کاروانسرا نوشت :

منخرق الخفّين يشكو الوجى تنكبه أطراف مرو حداد
شرده الخوف فأزرى به كذاك من يكره حرّ الجلاد
قد كان في الموت له راحة و الموت حتم‌فی رقاب العباد (۱)

و در زیراین اشعارنام خودرا نوشت ، و ما از آنجا گذشته بشهر منصوره وارد شدیم و چیزی نیافتیم همچنان رفتیم تا بقندهار رسیدیم ، در آنجا عبدالله اشتر را بقلعه‌ای بردم‌که پرنده‌ای‌را بدان دسترسی نبود . و عبدالله - بخدا سوگند - دلاورترین مردانی بود که من در زندگی‌دیده بودم و نیزه در دست او چون قلمی بود (که‌بدست گیرند) و ما در میان مردمی وارد شده بودیم که اخلاق پست و تنگی نظر مردم جاهلیّت را داشتند و چنان بودند که اگر خرگوشی بخانهٔ آنها پناه میبرد آن‌حیوان

(۱) ترجمهٔ اشعار در ص ۲۲۲ گذشته است .

را از خانه خود دور میکردند ، و چون بخانهٔ دیگری پناه میبرد او نیز از پناه دادن آن حیوان بخانه‌اش خود داری میکرد .

بالجمله پس از آنکه او را در آن قلعه جای دادم من برای کارهای شخصی (تجارتی) از آنجا رفتم و پس از رفتن من چندتن از تجّار اهل عراق بنزد او رفته و اظهار میدارند که اهل منصوره با تو بیعت کرده‌اند واو را برفتن بدان شهر تشویق میکنند وهمچنان اصرار میورزند تا بالاخره اورا از آن قلعه بمنصوره میبرند .

و چنانکه گویند : مردی بمنصور گزارش میدهدکه من بسرزمین سندمسافرت کردم ودریکی ازقلعه‌های آنجا بنوشته‌ای چنان‌وچنین برخوردم وزیرآن نیز نام‌عبدالله ابن‌محمّد نوشته بود .

منصورکه این سخن را شنید دانست که او همان عبدالله اشتر فرزند محمّد است از اینرو هشام بن عمروبن بسطام [۱] را طلبید وبدوگفت : عبدالله اشتر بسرزمین سند رفته ومن حکومت آنجا را بتو واگذار میکنم تا بدانجا رفته وبهر وسیله میتوانی او را بیابی ، و بدنبال همین دستور بود که هشام بسند آمد و عبدالله را کشته و سرش را برای منصور فرستاد .

عیسی (راوی حدیث) گوید : هنگامیکه منصور سرعبدالله را بمدینه فرستاد من در آنجا بودم و در آنروز حسن بن زید والی مدینه بود ، پس سر عبدالله را در پیش روی خود گذارده بود وخطباء هریك برخاسته و در مدح و ثنای منصور سخنانی گفتند ، از آنجمله شبیب بن شیبه برخاسته گفت : ای مردم مدینه داستان شما با امیرالمؤمنین (منصور) چنان است‌که فرزدق‌گوید :

ماضرّ تغلب وائل أهجوتُها أم بلتُ حیث تناطح البحران [۲]

در اینوقت حسن بن زید بسخن آمد و مردم را به پیروی از خلیفه ترغیب

---

(۱) درتاریخ طبری‌گوید هشام بن‌عمرو تغلبی‌را بحکومت‌سندفرستاد واین مأموریت را بدو داد . (مصحح)

(۲) بقبیلهٔ «تغلب‌وائل» زیان نرسد چه‌آنکه‌آنها راهجاگویم وچه‌آنکه درآنجاکه دو دریای بزرگ بهم رسند بول‌کنم .

نمود و بدنبال آن گفت : پیوسته خداوند دشمنان امیرالمؤمنین و آنانکه از فرمانش سرپیچی کنند و بمخالفتش بر خیزند و براهی جز راه او روند شرّشان را از او کفایت فرماید .

عتکی بسند خود از ابن‌مسعده روایت کرده‌که‌گفت : اشتر ویارانش بسرعت راه میپیمودند تا در جائی فرود آمده خوابیدند و مرکبهای خویش‌را رهاکرده‌آنها بمیان زراعت‌مردم‌آن سرزمین رفتند ، وآنمردم (تنگ‌نظر) باچوب برسر أشتر وهمراهانش ریخته آنها را بقتل رساندند ، و (چون) هشام (والی منصور از جریان مطّلع شد) کسی فرستاد وسرهای آنها را جدا کرده وبرای منصور فرستاد .

ابن مسعده گوید : پس از قتل اشتر من و محمّد فرزند اشتر همچنان در آن‌قلعه بودیم تا منصور از اینجهان رفت و مهدی بخلافت رسید ، در آنوقت بود که من محمّد فرزند اشتر ومادرش را برداشته بمدینه آوردم .

۵۱

ابراهیم بن عبدالله

و از جمله ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود

کنیه‌اش ابوالحسن و مادرش هند دختر ابوعبیده بود .

عمرش شبّه گوید : هر ابراهیم نامی از اولاد ابو طالب کینه‌اش ابو الحسن بود ، و أما اینکه سدیف در شعر خود ابراهیم را مخاطب قرار داده و کینه‌اش را ابواسحاق ذکر کرده و گوید :

ایهاً أبا اسحاق هنّیتها في نعم تثری و عیش طویل

اذکر هداك الله وتر الاولی سیر بهم في مصمتات الکبول (۱)

در این شعر که او را ابو اسحاق خطاب کرده از باب مجاز در کلام و تشاکل اسامی و ضرورت شعر و امثال آن بوده است .

و بالجمله ابراهیم بن عبدالله همانند برادرش محمّد بودهم در دین و علم و هم در شجاعت و استقامت ، و اشعاری دارد ، که از آنجمله در بارهٔ همسرش بحیره دختر زیاد گوید :

ألم تعلمی یا بنت بکر تشوّقی الیك وأنت الشخص ینعم صاحبه

وعلّقت ما لونیط بالصخر من جوی لهدّ من الصخر المنیف جوانبه

رأت رجلاً بین الرّکاب ضجیعه سلاح و یعبوب فباتت تجانبه

تصدّ و تستحیی و تعلم أنّه کریم فتدنو نحوه فتلاعبه

---

(۱) ای اباسحاق گوارا باد ترا و زیادت باد نعمت وعیشت . خداوند بینشت را بیش کند یاد آور ظلم وستم بگذشتگانترا که چه معامله‌ای با آنها کردند درقید و زنجیر محکم.

فأذهلنا عنها ولم نقل قربها ولم تقلها دهرٌ شدید تکالبه
عجاریف فیها من هوی النفس زاجر إذا اشتبکت أنیابه و مخالبه

۱ - ای دختر بکر آیا از علاقهٔ من نسبت بخود آگاهی ، آری تو همانکس باشی که همدم و مصاحبش همیشه در ناز و نعمت و راحتی بسر برد .

۲ - من اینك از فرط محبّت چنان درسوز و گدازم که اگر آن سوز درصخره‌ای عظیم افتد از همش بپاشد .

۳ - ۴ - باری محبوبه‌ام از دور مردیرا در رکاب دید که همدم و همرازش جز تیر و نیزه و شمشیر و اسب سواری نبود. نخست از وی دوری گزید و روی گردانید و آزرم نمود امّا چون نیك نگریست او را مردی کریم النفس و بزرگوار دید لذا پیش آمد و با وی مأنوس گشت .

۵ - دریغا که آنمرد ما را از یاد او ببرد هرچند ما نزدیکی و همنشینی با او را ناخوش نمیداشتیم و بی میل نبودیم و زمانه نیز با آنهمه‌کین و ناسازگاریش بروی خشم نگرفته و دشمنی نمیکند .

۶ - آری روزگار را ناملایمات و حوادثی است که چون نیش و چنگالش دست بدست هم دهند یکسره‌از خواهشهای نفس جلو گیرند .

☆ ☆ ☆

و عمر بن عبدالله عتکی بسند خود از عبدالعزیز و سعیدبن هریم روایت‌کرده‌که محمّدوا براهیم روزی نزد پدرشان عبدالله بودند دراینوقت شترانی چندکه از محمّد بود سر رسیدند و در میان آنها شتری چموش بود که هیچگونه رام نمیشد ، ابراهیم شروع کرد با دقّت بدان شتر چموش نگریستن .

محمّد رو بدو کرده گفت : گویا تو پنداری که میتوانی این شتر را رام کنی ؟ ابراهیم گفت آری، محمّد گفت : اگرچنین کاری کردی آن شتر ازان تو، ابراهیم برخاست و عقب شتران آمد تا آهسته خود را پشت سرآن شتر چموش رسانید و ناگهان دم او را بدست گرفت ، شتر که چنان دید ابراهیم را برداشت و شروع بتکان دادن دم‌خود

و دویدن کرد تا جائی که ابراهیم از چشم پدرش ناپدید شد . عبدالله ـ با ناراحتی ـ رو بمحمد کرده گفت : برادرت را بهلاکت افکندی ؟ پس از ساعتی ابراهیم درحالی که دم شتر در دستش بود باز گشت . محمّد بدو گفت : تو پنداشتی میتوانی او را رام کنی . ابراهیم دم بریدهٔ شتر را که در دستش بود پیش محمّد انداخت و گفت کسی که چنین مدرکی بدست دارد معذور است .

☆ ☆ ☆

ویحیی بن علي بسندش ازمطهّر بن حارث روایت کرده که گفت: ما بهمراه ابراهیم ابن عبدالله از مکّه بسوی بصره حرکت کردیم و چون یکشب راه ببصره مانده بود ابراهیم بتنهائی پیش از ما ببصره آمد و ما روز دیگر وارد آن شهر شدیم .

ابونعیم گوید: از مطهّر پرسیدم : ابراهیم بکوفه‌هم رفت ؟ پاسخداد : نه‌بخدا، هیچگاه بکوفه نرفت ، ابراهیم ابتداء بموصل رفت ، و از آنجا به انبار ، و سپس ببغداد و مدائن و نیل و واسط رفت .

و یحیی بن علي از عمر بن شبّه از بکر بن کثیر نقل کرده گوید : ابراهیم بترتیب در نزدابراهیم بن رباط ، وأبی‌مروان ، ومعاذبن عون‌الله پنهان شد .

☆ ☆ ☆

و نیز از فضل بن عبدالرحمن بن سلیمان نقل کرده که منصور گفت هنگامیکه ابراهیم براراضی اطراف بصره دست یافت کار او برمن مشکل شد .

و از نصر بن قدید نقل کرده که گفت : هنگامی که ابراهیم در خانهٔ ابی فروه بود از مردم برای خویش بیعت گرفت ، و نخستین کسانیکه با او بیعت کردند نمیلة ابن مرّة ، و عفوالله بن سفیان ، و عبدالواحدبن زیاد،وعمربن سلمة ، و عبدالله بن یحیی ابن‌الحصین بودند وبدنبال آنها مردم دیگر باو متوجّه شده و بزرگانی از عرب دعوتش را پذیرفتند که از آنجمله بود : مغیرة بن فرغ ـ یافرز ـ و گویند در دفتر اسامی بیعت کنندگان با اونام چهار هزار نفر ثبت شده بود و تدریجاً نامش سر زبانها افتاد و از بصره بواسط آمده و در خانهٔ أبی‌مروان منزل کرد .

و از عفوالله (یکی از یاران ابراهیم) نقل کرده که روزی ابراهیم بخانهٔ ماآمد و پریشانحال بود و بمن‌خبر دادکه نامه‌ای از برادرش محمّد رسیده که در مدینه خروج کرده و باو نیز دستور داده تا خروج کند ، و همین نامه سبب گرفتگی خاطر و اندوه ابراهیم گشته بود .

عفوالله گوید : من(برای دلداری‌ورفع اندوه او) موضوع‌راآسان درنظرش‌جلوه داده و بدوگفتم : (غم مخور) کار شما رو براه شده و اکنون مردانی چون : « مضاء » و « طُهوی » و « مغیره » و من و گروه بسیار دیگری با تو هستند ، و ما شبانه خروج خواهیم‌کرد و زندانها راشکسته زندانیان را نیز بیرون میآوریم و آنها را نیز با خود همراه کرده چون صبح شود یك دنیا مردم همراه تو خواهند بود ، این سخنان باعث شد که خیالش آسوده و دلش آرام گیرد .

☆ ☆ ☆

و نیز از علي‌بن جعفر حدیث کرده‌که گفت : در آنروزهائی‌که مردم‌کوفه جامهٔ سیاه را شعار خود قرار دادند دیدم که حتّی بقّالها برای آنکه زودتر جامه شان را سیاه کنند آنرا با مرکّب رنگ‌میکردند (۱) .

و از عبّاس‌بن سلم روایت کرده که گفت : هرگاه کسی از مردم کوفه در نزد منصورمتّهم بطرفداری ازابراهیم میگشت ، منصور (پدرم) سلم را بتعقیب اومیفرستاد، و او نیز صبر میکرد ، چون شب میشد و مردم بخواب میرفتند نردبانی بدر خانهٔ آن شخص متّهم می‌نهاد و ناگهان بر او وارد میشد و او را بقتل میرساند و انگشتری او را که مُهرش بود برمیداشت .

و گویند : جمیل یکی از بستگان محمّدبن ابی العبّاس ، بعبّاس بن سلم میگفت: اگر پدرت برای تو جز همان انگشتریهای مقتولین اهل کوفه را به ارث نگذارده باشد تو ثروتمند ترین مردم خواهی بود .

و از سهل‌بن عقیل از پدرش حدیث کرده که سفیان‌بن معاویه - که فرماندار

(۱) یعنی از ترس آنکه مبادا متهم بمخالفت با بنی عباس شوند اینکار را میکردند چون لباس سیاه شعار بنی عباس بود . (مترجم)

منصور در بصره بود ـ با ابراهیم (که در بصره آمده بود و مخفیانه در صدد تجهیز قوا بود) در مورد خروج او پیغام برای هم میفرستادند ، و سفیان با دو تن از سرلشکرانی که منصور برای کمك سفیان ببصره فرستاده بود و بدو فرزند عقیل معروف بودند . در کار ابراهیم مشورت و همفکری داشت ، تا آن شبی که ابراهیم و عدهٔ خروج خود را در آن شب بسفیان داد سفیان کسی را بنزد آن دو سرلشکر فرستاد و آنها را در نزد خود نگهداشت و چون ابراهیم خروج کرد همهٔ آنها را دستگیر ساخت .

و از عمر بن خالد روایت کرده که گوید : من در آنروزها (که ابراهیم خروج کرد) بچّه بودم ، و در کوچه چرخی را (که بچّه ها با آن بازی میکنند) از یکی از آنها ربودم و او دنبالم کرد و من دوان دوان رفتم تا خود را در خانه أبی مروان انداختم و درآنجا مشاهده کردم که ابراهیم در میان جمعی از یارانش نشسته و زانوها را در بند شمشیرش که ازبندهای بافت مدینه وپهن بودکرده و مردی بالای سرش ایستاده و مرکبی نیز در نزد او بود ، و این قصّه یك ماه پیش از خروج او بود ، و در آن شبی که خروج کرد پس از اینکه اندکی از مغرب گذشت صدای تکبیری شنیدیم و پس از آن تکبیرهای دیگری پی در پی بلند شد و ابراهیم و یارانش خروج کرده بمقبرهٔ بنی یشکر آمدند ، و در آنجا مقداری نی بود که برای فروش گذارده بودند ، آنها در هرگوشه‌ای از مقبره مقداری از آن نی‌ها گذارده و آتش زدند ، و آن محوّطه را بدینوسیله روشن کردند .

کسانی که آمادهٔ یاری ابراهیم بودند با شنیدن صدای تکبیر و روشن شدن آتش از هرسو بدانجا آمدند و هردسته‌ای که میآمدند یکبار تکبیر میگفتند ، تا چون پاسی از شب گذشت و عددشان تکمیل شد بسوی دارالامارهٔ بصره براه افتادند .

و نصر بن قدید گفته : ابراهیم درشب دوشنبه غرّهٔ ماه رمضان سال ۱۴۵ خروج کرد و با چهارده نفر که همراهش بودند بمقبرهٔ بنی یشکر آمد ، و از همراهیان او عبدالله بن یحیی رقاشی بود که بر اسبی تندرو و زرنگ سوار بود و عمامهٔ مشکین بر سر بسته و دوشا دوش ابراهیم میرفت وهمچنان تا مقبرهٔ مزبور پیش رفتند، و از اول شب تاحدود

نیمی از آن بانتظار « نمیله » و یاران دیگرش از قبیلهٔ بنی‌تمیم صبر کرد تا آنها آمدند .

و یحیی‌از یونس بن نجده نقل‌کرده‌که : اصحاب ابراهیم در میدان جلوی قصر (دارالاماره) ونزدیکی آن حریقی افکندند و آنجا را سوزاندند .

و ازعمراز عبدالله سنان حدیث‌کرده‌که‌گفت : منصور (قبل از این جریان‌برای مقابلهٔ با ابراهیم) جابربن توبه را با جمع کثیری ببصره فرستاد ، و در آنزمان که ابراهیم (خروج کرد) اطراف دارالاماره گردشی کرد و در آنجا بمرکبهای زیادی‌از جابر و گروهی از یارانش که هفتصد تن میشدند دست یافت و از آنها در جنگ با دشمنان خود استفاده نمود .

و ابوعاصم نبیل گفته‌که : سفیان‌بن معاویه (فرماندار منصور) وکسانی که در دارالاماره با او بودند از قصر بزیر آمده و از ابراهیم امان خواستند و او نیز امانشان داده رهاشان کرد .

و ازعمربن خالدلیثی روایت‌کرده‌که‌چون‌مردم بدارالاماره واردشدند چیزی‌جز یك قطعه پلاس سیاه‌که از مو بافته شده بودنیافتند ، مردم آنرا قطعه قطعه کرده‌بردند و ابراهیم از آنجا خارج شده بمسجد آمد .

و محمّدبن مسعر گوید : هنگامی که ابراهیم وارد دارالاماره شد من نیز بهمراه او بدانجا رفته مشاهده کردم که حصیری برای او در پیش ایوان پهن کرده‌اند در اینهنگام باد زد و آن حصیر را برگرداند ، مردم این جریان را بفال بد گرفتند ولی ابراهیم بدانها گفت : فال بد نزنید و همچنان که حصیر برگشته بود روی آن نشست ولی آثار ناراحتی بخوبی در چهره‌اش دیده میشد .

و از عمربن خالد و دیگران روایت کرده که گفتند : ابراهیم بمسجد در آمد و همچنان که مشغول سخن گفتن بود مردی بنزد او آمده گفت: هم اکنون محمّدو جعفر (فرزندان سلیمان‌بن علي) و همراهانشان از راه میرسند ابراهیم دو تن از طرفداران خود را بنام « مضاء » و « طهوی » پیش خواند و بدانها گفت : بنزد این دو بروید و

بدانها بگوئید پسردائی شمامیگوید : اگر مایلند درجوار ما زندگی کنید درآسایش و سلامتی خواهید بود ، و هیچگونه ترسی برشما و هر آنکس که شما امانش دهید نخواهد بود ، و اگر بودن در جوارما را خوش ندارید پس بهر جا که خواهید بروید و موجب خونریزی میان ما و خودتان نشوید .

وبدنبال این دستورابراهیم اضافه‌کرد که: تاآنها اقدام بجنگ با شما نکرده‌اند مبادا شما اقدام کنید .

آندو برفتند و در دارمیّهٔ ثقفیّه بهم بر خوردند و مضاء و طهوی سخنان ابراهیم را بدانها گفتند ولی (آنها نپذیرفتند و) حسین (یکی از همراهانشان) تیری برکشید و بسوی اینان رها کرد ، در اینوقت «مضاء» بر او حمله کرد و دستش را از وسطشانه افکند و همراهان او (که چنین دیدند) فرار کردند .

عبدالله‌بن مغیره گوید : من بر در خانه نشسته بودم که محمّد و جعفر را دیدم و قاطرهائی همراهشان بود که تیر بر آنها بار کرده بودند ، طولی نکشید که باز گشتند و « مضاء » آندو را بانیزه‌ای که در دست داشت تعقیب میکرد و برآنها بانگ میزد : ای کنیز زادگان خود را نجات دهید ! و چون «مضاء» بمن رسید توقّف کرد.

و سعیدبن مشعر گفته : که من در آنروز از محمّد شنیدم‌که رجز میخواند و نسب خود را ذکر میکرد و میگفت : « أنا الغلام القرشيّ » و چون مضاء آنها را پراگنده ساخت بنزد محمّد رفته بدو گفت : ای پسر آیا در روی من نسب خود را بافتخار ذکر میکنی ؟ بخدا سوگند اگر آن حقّی را که عمویت عبدالله بن علي بر من داشت نبود میدیدی که چگونه پاسخت را (با شمشیر) میدادم .

و عمر بن شبّه گفته : که چون مضاء مقداری تا فراخی کوچه پیش رفت عمر بن سلمه بمیان آنها (یعنی لشکر دشمن) رفت و با نیزه خود بدانها حمله کرد و چون باز گشت مضاء بدو گفت : ای ابا حفص گویا تاکنون در جنگی حاضر نگشته‌ای ؟ پاسخ داد : چرا . مضاء گفت : پس دیگر چنین کاری مکن زیرا شخص ترسو را نیز وقتی تو ناچارش کنی با تو جنگ خواهد کرد .

و از یونس و دیگران نقل کرده که ابراهیم دو ملیون درهم در خزینه یافت و از آن پول نیرو گرفت و برای هر مردی پنجاه درهم مقرّر کرد و مردم میگفتند : پنجاه درهم و بهشت .

و حکم بن بندویه گفته که ابراهیم مغیرة بن فرغ - یا فرز - را باهواز فرستاد وحکومت آنجا درآنوقت بدست مردی بنام محمّد بن حصین بود، محمّد بدفع مغیره پرداخت و در جائی بنام خروخ - که فاصلهاش با اهواز دو فرسخ بود - روبرو شدند و پس از جنگی که بین آنها واقع شد محمّد بن حصین فرار کرد و داخل شهر گشت و مغیره نیز بدنبال او بشهر در آمد و هچنان آمد تا در محلّهٔ صرّافها هر دو توقّف کردند .

مغیره لشکریان را رها کرده بمسجد در آمد و بر فراز منبر رفت ولی مردم بسوی او تیرها را رها کردند واو درمسجدشروع کرد بجنگیدن سپس از مسجد بیرون شد و بجنگ با آنان پرداخت و آنها را مجبور بعقب نشینی کرد و همچنان تا لب جسر اهواز براند .

و از حسین بن سلیم از پدرش نقل کرده که گفت : محمّد بن حصین از برابر مغیره گریخت و تا پل هندوان عقب نشینی کرد و در آنجا توقّف نمود وبفرزندش حکم بن محمّد فرمان داد بجنگ مغیره برود و او نیز بجنگ با او پرداخت تا وقتی که هوا تاریك گشت و سیاهی شب آنها را فرو گرفت . محمّد بن حصین از تاریکی شب استفاده کرد و اثاثیّهٔ خود را برداشته شبانه گریخت .

گویند: أبوایّوب موریانی که هوا خواه محمّد بن حصین بود (برای آنکه عذراین فرار را در پیش منصور بخواهد) بمنصور گفت : هیچ خبر داری که محمّد با هیجده زخم کاری که براو خورده از میدان جنگ گریخته ؟

برخی که سخنش را شنیدند بدو گفتند : اگرمنصور محمّد بن حصین را دیدارکند وهیچگونه زخمی در تنش نبیند چه خواهی کرد ؟ موریانی گفت : هرگاه منصور تصمیم بدیدار او بگیرد نخست من هیجده زخم برتنش میزنم سپس او را بدیدن منصور میبرم .

☆ ☆ ☆

و یحیی بسند خود از ربیع حاجب نقل کرده‌که گفت : هنگامی‌که ابراهیم در بصره‌خروج کرد(ومغیره بأهواز رفت) ابوجعفرمنصور خازم بن‌خزیمه را با چهارهزار تن بأهواز فرستاد .

و نیزاز محمّدبن خالد بسند نقل‌کرده‌که‌گوید : پس‌ازآنکه چند روزی از توقّف ما که از همراهان مغیره بودیم در اهواز گذشت بما اطّلاع داد که خازم بجنگ ما آمده ، و از اینرو از اهواز خارج شد و در کنار دجیل اردو زد ، و بخریم‌بن عثمان دستور داد جسر را خراب کند و هرچه کشتی نیز در آن اطراف بود همه راجمع آوری نماید .

خریم بن عثمان بدستور او جسر را خراب کرد و هرچه کشتی بود همه را گرفت تا جائی‌که یقین‌کردند کشتی دیگری درآن اطراف نمانده است ، ازآنسوخازم بسوی اهواز پیش‌آمد تا درقریه‌ای ازبنی‌هجیم بنام « قرقوب »که تا اهوازیك‌فرسنگ فاصله داشت اردو زد ، ولشکریان او بجز پیادگان بالغ بردوازده هزار سوار بود .

مغیره نیز در برابر او بجز پیادگانش پانصد سوار داشت و هنگامیکه خواست از اهواز بیرون آید عفوالله‌بن سفیان را بجای خویش در اهواز گذارد .

خازم برای اینکه‌از کارون عبور کند دستور دادکشتی حاضر کنند ولی متوجّه شدندکه‌کشتی نیست ، مردی بنزد اوآمد و بدو گفت: اگرلشکری بهمراه من بفرستی من میتوانم مقداری کشتی برایت حاضر کنم ، خازم فوجی بدنبال او روانه کرد واو تا دهی بنام دورقطن که در سمت جندیشاپور بود آمد و درآنجا چند کشتی بود آنها راگرفته شبانه بنزد خازم آورد، خازم نیز ازتاریکی شب استفاده‌کرد و تا سپیدهٔ صبح زد همراهان خود را بوسیلهٔ آنها از روی آب عبور داد ، و چون صبح شد مغیره دید که خازم در کنار دجیل در برابرش اردو زده .

محمّد بن خالد گوید : آنروز روز یکشنبه بود و در اول صبح باد روبروی دشمن بود و بسود ماجریان داشت ولی هنگامیکه دو لشکر صف بستند جریان باد عوض‌شد

و بسوی ما وزش پیدا کرد . و بهر صورت خازم لشکریان خود را صف آرائی کرد و برای آن میمنه و میسره قرار داد ، و مغیره نیز لشکریان خود را بصف کرده و میمنه را بعصب بن قاسم و میسره را بترجمان بن هریمه سپرد و خود در قلب لشکر ایستاد ر درهمین حال عقابی از هوا بزیر آمد و برسر لشکریان ما پرواز کرد وآنقدر پائین پرواز میکردکه افراد مارا از هم شکافت ، من این جریان را بفال بدگرفتم .

و از عمر بن ضحّاك روایت کرده که گفت : خازم خواست تا از شط کارون عبور کند ولی معبری نیافت از اینرو دستور داد طوفی از نی[1] بستند و توانست سیصد نفر از آن عبور دهد وبدانها دستور داد اقدام بجنگ نکنند ولی آنها آمادهٔ جنگ با مغیره شدند در اینوقت خازم را دیدم که ریش خود را میکند و بزبان فارسی برآنها فریاد میزد وآنها راازجنگ با مغیره نهی‌مینمود ، سپس‌طوف دیگری ساخت وحدود پانصد نفر دیگر را نیز از آب عبور داد و من جزء کسانی بودم که در بار دوّم عبور کردم و هنگامی که با مغیره روبرو شدیم حدود هزار نفر بودیم و طولی نکشید که آنها را منهزم ساختیم .

ونیز بسند از شبیب بن شبّه واو از خود خازم حدیث کرده‌که گفت : براستی که مغیرة بن فرغ مرد عجیبی بود ، و حقّاً که زنها مانندش را نزائیده‌اند ، بخدا سوگند من لشکرهائی را پی درپی بجنگ او روانه کردم و او را میدیدم که از اسب خود پیاده شده بود و بول میکرد و اسب سواریش در کنار او بود و کسی هم جزء چند تن از افراد معمولی اطرافش نبودند ، در اینوقت از جای خود برخاست و براسب خود سوار شده بجنگ سربازان ماآمد وپس از زد و خوردی واپس کشید ، دوباره بمیدان آمده و همچنین جنگ و گریز داشت تاوقتی که ازچشم من ناپدید شدند، و هنگامی که لشکریان ما باز گشتند هزارتن از آنها کم شده بود .

و نیز ازمحمّد بن خالد نقل کرده‌گوید : مغیره بسواران خود فریاد زد آنها آماده جنگ شده سپر گرفتند وانتظارکشیدند تا تیرهای دشمن تمام شد آنگاه بدانها حمله

(۱) طوف تخته روانی است که با آن میتوان از روی آب گذشت .

افکنده با نیزه آنها را بعقب راندند و در اثر همین حمله بسیاری از لشکریان خازم را در میان شط ریختند .

در اینهنگام شوهر خواهر خازم که مردی بود بنام عبدویه و از أهل خراسان بود بمیدان آمده و مبارز طلبید مغیره بجنگ او آمد ، عبدویه شمشیری حوالهٔ مغیره کرد مغیره سپر کشید و شمشیر عبدویه در میان سپر فرو رفت ، مغیره سپر و شمشیری که در آن فرو رفته بود بیکسو افکنده و ضربتی بر شانهٔ عبدویه زد که تا شش او را درید ، در اینوقت من خازم را دیدم که از شدّت ناراحتی موهای صورت خود را با دست میکند .

و بسند خود از پسر عفوالله بن‌سفیان بازگو کرده که گفت : از پدرم شنیدم میگفت : بخدا من درآنروز شمشیری بکار نبردم وبیش ازپانصد نفراز لشکریان خازم را دیدم که خود را در آب (شط اهواز) افکندند .

و از مذعوربن سنان و دیگران نقل کرده که گفته‌اند خازم مردانی را گماشت تا در پای کوهی که او در آن کوه جای داشت فرود آیند .

و محمّدبن خالد گفته : مغیره پیوسته در جای خود بود تا وقتی که روبروی خازم قرار گرفت ، از آنسو خازم گروهی از سپاهیان خود را مأمور ساخت که در مقابل مغیره بایستند و چون غلامی را از دور مشاهده کردند فریاد زنند : خازم وارد اهواز شد ! تا این فریاد بگوش مغیره برسد و فرار کند ، لشکریان خازم اینکار را کردند و از آنسو خازم‌کشتیهائی تهیّه کرد و لشکریانش را در آنها سوار کرد و در بالای‌آن کشتیها پرچمها با نیزه‌ها نصب‌کردند ، وسالم‌بن غالب قمی ـ یکی ازیاران مغیره ـ بنزد او آمده گفت : خازم داخل اهواز شد ! در اینوقت افرادی هم که پای کوه بدستور خازم ایستاده بودند چنین فریادی زدند، مغیره روبرگرداند و بسوی اهواز براه افتاد ، مردی از لشکریان خازم که مغیره را دید با نیزه بدو حمله کرد مغیره پهلوتهی‌کرد و خود را از روی اسب بکناری کشید و نیزه بخطا رفت ولی مغیره شمشیر خود را باو زد و فریاد زد : منم ابوالاسود ، و بدنبال این فریاد و ضربت جامه ازبدن سیاه آنمرد

بکنار رفت و خون ظاهر شد و چند قدمی بجلو نرفت که کشته‌اش بروی زمین افتاد .

مغیره همچنان بیامد تا وارد اهواز شد و بر فراز منبر رفته خطبه خواند ومردم را آرام کرد ، دراینحال بدو گفتند: لشکریان خازم در کوچهٔ باب ازاز مشغول تیر - اندازی شده‌اند ، مغیره بغلام سیاه خود که نامش « کعبویه » بود فریاد زد : جلوی آنها رابگیر ، کعبویه برفت و تیراندازان را باز گرداند، و مغیره از منبر بزیر آمده راه بصره را پیش گرفت و ما نیز بهمراه او ببصره آمدیم .

سالم‌بن غالب نیز بخاطرآن دروغی‌که بمغیره گفته بود (دیگر بنزد مغیره نیامد و) برامهرمز رفت .

ومسلم‌بن سلمه‌گفته : خازم بلشکریانش‌گفته بود: اگر بتوانید اهواز رابگیرید (سه روز شهر را برشما مباح خواهم کرد) و چون دستور ورود بشهر را بدانها داد آنها شبانه بشهر اهواز آمدند و آن شب و فردای آن ، لشکریان مزبور دست بغارت زدند أمّا شب دوّم خازم از اینکار جلوگیری‌کرد .

محمّد بن‌خالد گفته : روزی که مغیره وارد بصره شد همانروزی بود که خبرقتل ابراهیم بدان شهر رسید .

و عمر بن خزّاز گوید : هنگامی که مغیره از اهواز ببصره آمد ، «سوّار» [1] در میان جمعی از مردم در مسجد نشسته بود ، مغیره یکسره بمنبر رفت و شروع بسخن کرد ، این خبر که بگوش سوّار رسید دفاتر خود را جمع کرد و در جای مخصوص آن گذارده نزدیك منبرآمد و بمغیره فریاد زد : فرود آی که توستمگری وصاحب تو کشته شد ! مغیره از منبر بزیر آمد .

ابوالهیثم‌یکی ازاهل فارس - گوید: مردی بنام عمروبن شدّاد بهمراه سی‌تن از طرف ابراهیم‌بن عبدالله بفارس آمد ، امیر فارس که این خبر را دانست ترسید و فرار کرد و شهرهای فارس را بعمروبن شدّاد واگذارد ، عمرو وارد فارس شد و سران شهر

---

(۱) سواربن عبدالله‌بن قدامه قاضی و امیر بصرهٔ بود ، که در سال ۱۳۸ منصور منصب قضاء بصره را باو داد و تا سال ۱۵۶ که از اینجهان رفت در همین منصب باقی بود و در اواخر عمر امارت بصره نیز باو واگذار شد . (مترجم)

بسرعت بنزد او رفتند و مراتب اطاعت خود را بدو ابلاغ کردند ، و چون ابراهیم کشته شد عمروبن شدّاد دریکی از نقاط دور دست فارس بود ، و هنگامی که خبر قتل او بعمرو رسید رؤسای مزبور نیز همراه او بودند، این خبر آنانرا سخت بوحشت انداخت و درخفای عمرو بشور و مشورت پرداختند و با یکدیگر گفتند : چیزی دل‌چرکین منصور را از ماپاك نخواهد کرد (و خشمش را نسبت بما فرو نخواهد نشاند) جز اینکه این مرد را دستگیر ساخته بنزد او بفرستیم .

این تصمیم را گرفته بنزد عمرو آمدند، عمرونیز از جریان مطّلع شد و بغلامش دستورداد غذا حاضرکند و آهسته‌آهسته شروع بخوردن‌غذا کرد وبغلام دستور دادآنها را بمجلس وارد کند ، آنها بمجلس عمرو در آمدند و هرکدام در جای خود قرار گرفتند و پس از ساعتی بغلام دستور کوچ داد و همگی آمادهٔ کوچ از آنجا شدند.

رؤسای مزبور از حرکات او اطمینان یافتند که از میان آنها نخواهد رفت و همراهشان خواهد بود، از اینرو باخیالی آسوده بفکر باز گشت بنقاط مرکزی فارس حرکت کردند و پشت سرشان نیز لشکری جرّار از اهل فارس بود .

طرفداران عمرو در اینموقع بیش از هفتاد نفر نبودند که در میان آن لشکر جرّار ـ که همهٔ از اهل فارس بودند و (با شنیدن خبر قتل ابراهیم) تصمیم بدستگیری عمرو گرفته‌بودند ـ بچشم نمیآمدند ، دراین موقع عمروتصمیم‌گرفت بهرطورشده‌فرار کند و یاران خود را نیز فراری دهد و (از اینرو) همچنان که پیش میرفتند بنزد یك یك از یاران خود که در سمت چپ و راست او بودند رفت و آهسته جریان قتل ابراهیم و تصمیم سرکردگان لشکر فارس را بآنها گفت و بآنها دستور داد آهسته فرار کنند وجائی را برای ملاقات یکدیگر معیّن کردکه همگی در آنجانزد هم گرد آیند آنها نیز یك یك از میان لشکریان فارس عقب کشیده فرار کردند و خود عمرو نیز صبر کرد تا چون تاریکی شب فرا رسید از میان مردم فارس فرار کرد .

لشکریان‌فارس که‌ازدرّه‌ای‌سرازیر شده بودند ، اطّلاعی ازفرار عمرو نداشتند و هنگامی متوجّه فرار او شدند که عمرو از آن درّه بالا میرفت ، خواستند تا او را

دستگیر سازند ولی عمرو بسرعت خود را ببالای درّه رسانید و ازچنگال آنها گریخت و همچنان (با همراهان خود) بسرعت راه پیموده تا بکرمان رسید و والی آنجا را گرفته دست و پایش رابست و شبانه آنچه رامورد حاجتش بود برداشته خود را بدریا رسانید و سوار کشتی شده ببصره آمد و خود و یارانش پنهان شدند .

و خالد غلام محمّدبن اسماعیل گوید : روزی که عمروبن شدّاد را دستگیر کرده و بنزد ابن دعلج (که ظاهراً فرماندار منصور دربصره بوده) آوردند من درآنجا حاضر بودم ، ابن دعلج دستور داد دستش را قطع کنند ، عمرو دست راستش را دراز کرد و آنها بریدند ، سپس دست چپش را دراز کرد و آنها بریدند و پس از آن بترتیب پای راست و پای چپش را نیز دراز کرد و آنها را جدا کردند ، و هیچکس برای کمك بشخصی که آنها را میبرید جلو نرفت و دست بعمرو نگذارد (بلکه خود دست وپایش را کشید تا قطع کردند) آنگاه ابن دعلج گفت : اکنون سرت را جلو بیاور ، عمرو سرش را جلو برد ولی شمشیر جلاّد کند بود و کاری از پیش نبرد ، عمرو گفت : شمشیری برّان بیاورید .

جلاّد اینبار بقوّت شمشیر را فرود آورد ولی باز هم سر را جدا نکرد ، عمرو گفت : شمشیری از این برنده‌تر ؟

ابن دعلج شمشیر خود را از کمر باز کرد و بدست جلاّد داد و بعمرو گفت : بخدا سوگند شمشیر برّان تو هستی !

محمّدبن معروف‌از پدرش‌روایت کرده‌که آنکس‌که خفاگاه عمروبن شدّاد رانشان داد غلام او بود که چون عمرو اورا کتك زد بیرون آمده و جای او را بهیثم‌بن معاویه ویاابن دعلج‌نشان داد ، او را کشته در «مؤبد» خانهٔ سلیمان‌بن اسحاق بدارآویختند .

و از ابراهیم بن سلاّم نقل کرده که گفت : عبدالغفّاربن عمرو برایم نقل کرد که ابراهیم نسبت بهارون‌بن سعد خشمگین بود و با او سخن نمیگفت ، وپس ازآنکه خروج کرد هارون‌بن سعد نزد پدرت سلاّم آمد و باو گفت : بگو ببینم آیا این آقای تو ابراهیم درکار خود بما هیچگونه نیازی ندارد ! سلاّم پاسخداد: چرا بخداسوگند .

سلاّم بدنبال این گفتگو برخاسته بنزد ابراهیم رفت و بدوگفت : این هارون بن سعد است که برای کمك و یاری تو آمده ! ابراهیم گفت : ما را بدو نیازی نیست ، سلاّم گفت : با هارون چنین رفتار مکن و از وی بی نیازی مجوی و همچنان سخن خود را دنبال کرد تا بالاخره ابراهیم را راضی ساخت و اذن دخول برای او تحصیل کرد ، چون هارون برابراهیم در آمد اظهار کرد مهمترین کارخود را بمن واگذار ، ابراهیم او را بفرمانداری شهر واسط بر گماشت .

هشام بن محمّد (که ظاهراً جزء همراهان هارون بن سعد بوده) گوید : ابوجعفر منصور گروهی را برای جنگ باما بواسط فرستاد که در میان آنها ابن مرزبان وصالح ابن یزداد بودند ، و اینان با مردم واسط جنگ میکردند .

و میان آنها و ابراهیم که در بصره بود خندق (معروف) فاصله بود و اینان همچنان در حدود واسط بودند تا وقتی که ابراهیم کشته شد .

هارون بن سعد و اهل واسط باعامر (بن اسماعیل که از طرف منصور بجنگ مردم واسط آمده بود) قرار گذاردند (که دست از جنگ بکشند تا ببینندآیا ابراهیم پیروز میشود یا منصور) و چون ابراهیم کشته شد عامر بمردم واسط امان داد (وقرار گذارد) که کسی را درشهر واسط بقتل نرسانند وبنابراین جستجوکردند وهرکه را در بیرون شهر یافتند بقتل رساندند (و درخود شهرکسی را نکشتند) . أماهارون بن سعد نیز (پس از قتل ابراهیم) ببصره گریخت و در همانجا بود تا مرگش فرا رسید .

☆ ☆ ☆

و نیز بسند خود از معاذبن شبّه واواز پدرش روایت کرده که گفت : هنگامی که ابراهیم در بصره خروج کرد کسی را بنزد محمّدبن عطیّه ـ که از طرف منصور حکومت قسمتی از بلاد فارس راداشت ـ فرستاد و از او مطالبهٔ پول کرد ، وی در پاسخ سوگند خورد که پولی نزد او نیست ، ابراهیم که شنید محمّدبن عطیّه سوگند خورده که پولی نزد او نیست گفت : رهایش کنید .

محمّدبن عطیّه وقتی شنید باهمین سوگند ابراهیم دستور آزادیش را داده از آنجا

بیرون آمد و بفارسی میگفت : این مرد کسی نیست که بتواند در برابر منصور قیام کنند ! و مرد میدان او نیست .

و بسند خود از ابوسلمة بن نجّار (یکی ازیاران ابراهیم) نقل کرده‌گوید : ما دربصره نزد ابراهیم بودیم‌که جمعی از مالکان و باغداران دهجرانیّه بنزد او آمدند و گفتند : ای فرزند رسول خدا ما مردمی هستیم‌که نه از عرب هستیم و نه از وابستگان آنها و بهمین جهت بیعت کسی در گردن ما نیست ، وما اموالی را بنزدت آورده‌ایم تا از آنها برای پیشرفت کار خود استفاده کنی ! ابراهیم بدانها گفت : هر که مالی دارد باید ببرادر دینی خود کمك کند ، ولی من این مال را نخواهم‌گرفت . سپس بسخنان خود ادامه داده گفت: آیا این روش نه همان روش علي‌بن ابیطالب علیه‌السلام است و غیر آن دوزخ ؟ .

و بسند خود از محمّدبن طلحه عذری‌نقل کرده که گفت: ابراهیم بنزدپدر من که ازترس‌او مخفی شده بودفرستادکه پیش توأموالی‌موجود است آنهارا بنزدما آور، پدرم در پاسخ او پیغام داد که آری نزد من اموالی هست ولی اگر تو آنرا از من بگیری منصور غرامت و تاوان آنرا ازمن خواهد خواست ابراهیم بهمین پاسخ اکتفا نمود و از او صرفنظر کرد .

و نیز بسندش از عبیدالله بن عبدالرحمن بازگو کرده گوید : ابراهیم کسی را بنزدعبدالحمیدبن لاحق فرستادکه شنیده‌ام مقداری از اموال ظلمه یعنی موریانیّین(۱) درنزد تواست ؟ وی درپاسخ‌گفت : آنهامالی نزد من‌ندارند ، ابراهیم او راسوگند داده گفت : ترا بخدا راست میگوئی؟ عبدالحمید گفت: بخدا سوگند چنین است ابراهیم او را واگذارد و فقط بدوگفت : اگر برای من معلوم شود که مالی از آنها نزد تو بوده ترا از دروغگویان بشمار خواهم آورد .

☆ ☆ ☆

(۱) صاحب لباب الانساب گوید موریان یکی از قراء خوزستانست ، و ابوأیوب موریانی وزیر منصور از اهالی آن قریه‌است (مصحح)

و نیز ازعبدالحمید بن جعفر نقل کرده که گفت : یکی از سرلشکران منصور بنام محمّد بن یزید بدست ابراهیم اسیر شد ،و این مرد اسبی قیمتی داشت که سر اسب محاذی باسر کسی بود که بر آن سوارمیشد . خود محمّد بن یزید گوید : ابراهیم کسی را بنزد من فرستاد که این اسب را بمن بفروش ، من در پاسخش گفتم : ای فرزند رسول خدا من آنرا بتو بخشیدم ، ابراهیم بیاران خود گفت : این اسب چقدر ارزش دارد ؟ گفتند : دو هزار درهم . ابراهیم دو هزار و پانصد در هم برای من فرستاد و هنگامی هم که خواست از آنجا حرکت کند دستور داد مرا آزاد کردند .

وشیبه کاتب مسعود موریانی گوید: جمعی از زیدیّه بخانهٔ من ریخته و گفتند : مالهائی که از ظلمه نزد تو است بیاور ، و مرا بنزد ابراهیم بردند ، چون بنزداو رفتم اثر ناراحتی او را (از اینکاری که نسبت بمن کرده بودند) در چهره‌اش مشاهده کردم، ابراهیم مرا سوگند داد (که مالی نزد تو نیست) من برای او سوگند خوردم وی مرا رها کرد .

و پس از این جریان هرگاه حال ابراهیم را از من میپرسیدند من برای او دعا میکردم تا اینکه مسعود مرا از اینکار نهی کرد.

و از بکربن کثیر مسنداً نقل کرده که گفت : ابراهیم حمیدبن قاسم را که والی ابوجعفر بود دستگیر ساخت ، مغیره بدوگفت : حمید را بمن بسپار ، ابراهیم پرسید: میخواهی با او چه کنی ؟

مغیره گفت : میخواهم شکنجه‌اش کنم (تا پولهائی که نزد او است بدهد) گفت من بپولی که از راه شکنجه بدست آید نیازی ندارم .

و از ابراهیم بن محمّد جعفری با سند نقل کرده که گفت : ابراهیم بر جنازه‌ای در بصره نماز خواند و (مطابق اهل سنّت) چهار تکبیر گفت ، عیسی بن زید بدو گفت : چرا با اینکه مذهب خاندان خود را (که پنج تکبیر است) میدانی یك تکبیر کم کردی ؟

ابراهیم در جواب گفت : اینکار برای اجتماع مردم (و پراگنده نشدن آنها)

بهتر است و ما امروز باجتماع آنها نیازمندیم ، و با کم کردن یك تکبیر (از نماز میّت) ان‌شاءالله ضرروزیانی متوجّه کسی نخواهد شد !

عیسی‌بن زید که این پاسخ را از ابراهیم شنید از او کناره گرفت ، این مطلب بگوش منصور رسید کسی رابنزد عیسی فرستاد تا زیدیّه را از اطراف ابراهیم پراگنده سازد ، ولی عیسی زیربارنرفت ، زمانیکه ابراهیم‌کشته شد ناچارپنهان‌گشت ، بمنصور گفتند : تو در صدد دستگیری عیسی برنمیائی؟ گفت : نه بخدا من پس‌از محمّدو ابراهیم از ایشان‌کسی را تعقیب نمیکنم وپس از این برای‌آنها نامی بجای خواهم‌گذارد ؟

مؤلّف گوید : این سخن درست نیست و ابراهیم جعفری اشتباه کرده ، زیرا - چنانکه پس ازاین خواهدآمد - عیسی‌بن زید هیچگاه ازابراهیم جدا نشد و پیوسته با او بود تا وقتی که ابراهیم در باخمری کشته شد عیسی متواری گشت و همچنان متواری بود تا وقتی که مرگش فرار رسید .

☆ ☆ ☆

و ابوزید عمروبن شبّه ازسفیان‌بن یزید نقل‌کرده‌که گفت : این سخن را من از ابراهیم شنیدم که برای مردم بصره خطبه میخواند و میگفت « یا أهل البصرة لقیتم الحسنی، آویتم الغریب لاأرض ولاسماء»ای مردم بصره شما کار خیری را دیدارکردید پناه دادید کسی را که نه در زمین چیزی داشت و نه در آسمان « فان أملك فلکم الجزاء وإن أهلك فعلی‌الله الوفاء » اگرمن بحکومت رسیدم که پاداشتان محفوظ‌است ، و اگر کشته شدم خدای عزوجل بوعده‌اش وفا خواهد کرد .

و طائفهٔ زیدیّه‌این جملات راپس ازکشته شدن‌ابراهیم بصورت ندبه میخواندند و برای او نوحه سرائی میکردند .

و بسندخود از مردی نقل‌کرده که‌گفت : ابراهیم در یکی از سخنرانیهایش در موردبنی عبّاس‌گفت : اینان‌چیزیرا که‌خدای جلّ‌وعزّ بزرگ‌کرده بودکوچك‌شمردند ، و چیزیرا که خداوند کوچك کرده بود بزرگ نمودند .

وهرگاه میخواست از منبربزیرآید این‌آیه‌را میخواند: «واتّقوا یوماً ترجعون

فیه الی الله ثمّ توفّی کلّ نفس ما کسبت و هم لایظلمون » (۱)

و بسند خود از جعفر بن سلیمان واز حجّاج بن بصیر نقل کرده که گفتند: از سخنان ابراهیم است که بالای منبر گفت: تمام خیر وخوبی که مردم در نزد خداء عزوجل میجویند درسه چیز است: گفتار، و نگاه، و سکوت. پس هر گفتاری که ذکر (حق) در آن نباشد لغو و بیهوده است ، و هر سکوتی که تفکّر در آن نباشد سهو است، وهر نگاهی که پند و عبرت در آن نباشد غفلت است پس خوشا بحال آن کسیکه گفتارش ذکر و نگاهش پند ، و سکوتش تفکّر باشد، و خانه‌اش بر اوفراخ باشد ، و برخطا کاری خود بگرید، و مسلمانان از دست او آسوده باشند .

و مردم را سخنان او ـ که بی منظور هم نبود ـ بشگفت میداشت .

سپس دنبال این سخن صدای خود را بلند میکرد و میگفت : « اللّهمّ إنّك ذاكر اليوم آباء بأبنائهم، وأبناء بآبائهم ، فاذكرنا عندك بمحمد صلی الله علیه و آله ، اللّهمّ وحافظ الاباء في الابناء ، و الابناء في الاباء ، احفظ ذرّيّة محمّد نبيّك صلی الله علیه و آله » خدایا تو امروز پدرانی را بفرزندانشان و پسرانی را به پدرشان یاد کرده‌ای ، پس ما را در نزد خویش بمحمّد صلی الله علیه و آله یاد فرما، خدایا پدران را در بارهٔ پسران و پسران را در بارهٔ پدران محافظت فرما ، و ذریّهٔ محمّد پیغمبرت صلی الله علیه و آله را نیز نگهداری کن .

و در چنین موقعی بود که صدای گریهٔ مردم زمین را بلرزه در میآورد (۲)

☆ ☆ ☆

و علي بن عبّاس مقانعی بسند خود از موفّق روایت کرده که : ابراهیم نامه هائی بمن داد و مرا روانهٔ کوفه کرد ، من نامه‌ها را رسانده و جوابهای آنها را گرفتم و در میان نانی که همراه داشتم گذاردم و آنرا دونیم کرده در کیسه گذاردم و بسوی بصره

---

(۱) و بترسید از روزی که همگی بسوی خدا باز گردید و هرکس هرچه کرده بدو میرسد و کسی ستم نبیند (سورهٔ بقره آیه ۲۸۰) .

(۲) مصحح گوید : از ابتداء داستان ابراهیم بن عبدالله تا اینجا همهٔ مطالب را مؤلف از یحیی بن علی بن یحیی المنجم از ابوزید عمر بن شبه از راوی که نامش در متن برده شده نقل نموده است .وابوزید صاحب کتابیست در تاریخ بصره که ابن خلکان در ترجمهٔ حالش ذکر کرده.

حرکت کردم . در بین راه در دوازده پاسگاه گیر کردم (و برای استخلاص ازدست آنها چاره میجستم) آنها مرا سوگندها محکمی دادند مانند سوگند بطلاق (همسرم) و آزادی (بردگان) و به‌حلّ وحرام و صدقه دادن بهمهٔ دارائیم و امثال اینها و من این سوگندها را خوردم که من از شیعیان و هواخواهان ابراهیم نیستم و آنچه بزبان آورم همان است که در دل دارم .

و بدین ترتیب از چنگال آنها آزاد شدم و سه روز پس از آن در وقت نماز صبح بابراهیم رسیدم ، و چون چشمم بدو افتاد گریستم ، ابراهیم که شمشیری در دست داشت بجانب من حرکت کرده و پرسید: چه شده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چه خبر است، در پاسخش گفتم : خیر است .

ابراهیم گفت : خیر با گریه نمی‌سازد !

من جریان گرفتاری خود را بدست آن افراد در پاسگاهها و سوگندهائی را که خورده بودم بدو گفتم، ابراهیم گفت: این جریان ترا بگریه انداخته ؟ گفتم : آری ، گفت : همسر و بردگان و اموال خود را نگهدار و چون فردای قیامت خدایرا دیدار کردی بگو: ابراهیم بمن دستورداد آنها را نگهدارم وبخدا سوگند وفاکردن بقسمهای آنان کفر است

محمّدبن عبّاس یزیدی [1] از عمویش و او از جدّش ابومحمّد یزیدی نقل کرده که گفت : روزی ابراهیم (در میان یاران خود) نشسته بود و حال یکی از یاران خود را (که چندی بود در مجلسش حاضر نمیشد) پرسید ؟ یکی از حاضران گفت : او بیمار است و وقتی که من از او جدا شدم میخواست بمیرد : « الساعة ترکته یرید أن یموت» حاضرین بسخن او که گفت : «میخواست بمیرد» خندیدند ، ابراهیم بدانها گفت : بخدا سوگند بیجهت بسخن او که عربی صحیح بود خندیدند ، خدای عزّوجلّ

(۱)محمدبن عباس یزیدی منسوب به یزیدبن‌منصورحمیری است، وی درعلم‌نحووادب استاده بوده و در نقل نوادر وکلام عرب یدطولی داشته ، مقتدر ویرابرای تعلیم فرزندانش دعوت کرد و تاچندی بتعلیم آنان مشغول بود ، درسال ۳۱۰ هجدهم جمادی الاخره از دنیا رفت . بتاریخ بغداد ج ۳ ص ۱۱۳ مراجعه شود (مصحح) .

(درداستان موسی وخضر) فرماید « فوجدافیها جداراً یریدأن ینقضّ فأقامه » «درآنجا دیواری یافتند که میخواست بیفتد و او آنرا بپاداشت » (۱)

ابوعمروبن علاء (۲) که این سخن را از ابراهیم شنید برخاست و سر ابراهیم را بوسید و بدو گفت : بخدا سوگند تا امثال تو در میان ما هست کار ما رو بخیر و خوبی است .

و احمدبن عبیدالله بسندش ازمحمّدبن سلیمان نقل کرده که گفت : در آنهنگامی که ابراهیم درخفا بسر میبرد وقتی چنان شد که بر مفضّل صبّی ـ که از زیدیّه بود ـ در آمد و بدو گفت : قدری از آن کتابهائی که داری بیاور تا در آن بنگرم که سینه‌ام تنگ‌شده مفضّل پاره‌ای ازاشعار عرب بنزد او آورد و ابراهیم از میان آنها چند قصیده انتخاب کرد و در دفتری جداگانه آنها را یاد داشت کرد ، مفضّل گوید چون ابراهیم کشته‌شد من آن قصائد راکه جمعاً هفتاد قصیده بودبیرون آورده وبخودنسبت دادم و بنام « اختیارالمفضّل » معروف شد ، و من قصائد دیگری برآنها افزودم و جمعاً یکصد و بیست وهشت قصیده شد.

(۱) سورهٔ کهف آیه ۷۷.

(۲) أبوعمروبن علاء از قراء سبعه است و ابن خلکان ترجمهٔ مفصلی از او در وفیات ج ۳ ص ۱۳۶ ذکر کرده وبنابر آنچه ابن قتیبه در «المعارف» ذکر کرده در سال ۱۵۴ در راه شام وفات کرده و اولادان او در بصره تا چندی باقی بودند .(مصحح)

داستان بشیر رحال

یکی از یاران ابراهیم بن عبدالله که باوی خروج کرد

یحیی بن علي منجّم از ابوزید و او از عبدالله بن محمّد عیسی از پدرش نقل کرده گفت هنگامی که ابراهیم اردو زد من رفتم تا لشکر او را ببینم و سر و صورت خود را بسته بودم ، بشیر که چنان دید گفت: سر و صورت خود را می‌بندید و از دور فقط نگاه میکنید ، آیا در راه خدای عزّوجلّ کله خود آهن بسر نمیگذارید ؟

محمّد بن عیسی گوید : من از او واهمه کردم و در جائی درمیان مردم نشستم .

و یحیی از ابوزید به سه طریق در داستان قیام او بیاری ابراهیم و احوالاتش آورده که هنگامی در بصره گرانی شد مردم برای رفع گرانی همگی بصحرا رفتند تا بدرگاه خداوند دعا کنند و پس از اینکه اجتماع کردند سخنگویان برخاستند و هر یك سخنی گفته و دعا کردند ، بشیر نیز برخاسته و سه‌بار گفت: روهایتان زشت باد ، در هر کاری از خدای تعالی نافرمانی و معصیت شد و حرمتها دریده گشت ، و خونها ریخته شد ، وبیت المال بتاراج رفت امّا دو نفراز شماگرد نیامدیدکه بگوئید : بیائید تا اینوضع را تغییر داده وازخدا بخواهیم این‌کارهای خلاف‌را برطرف سازد تا وقتیکه قیمتها بالا رفت هرکیلی بیك دینارر سید همه‌گرد آمدید و بدرگاه خدا فریاد میزنید تا گرانی را برطرف کند ، خدا گرانی‌را از شمابرطرف نکند و بلاهای بیشتری برشما فروفرستد .

و هم او گوید : روزی من درکنار بشیررحّال که پیر مردی بود و سری بزرگ و محاسنی طولانی داشت ایستادم و نماز خواندم و پس از نماز دیدم سرش را پائین

انداخته و فکر میکند و پس از ساعتی طولانی سر خود را بلند کرد و منبر مسجد را مخاطب ساخته گفت : ای منبر لعنت خدای برتو و اطرافیانت باد که بخدا سوگند اگر اینها نبودند نافرمانی خدا شایع نمیشد ، و بخدا سوگند اگر این فرزندانی که دور من هستند فرمان مرا میبردند من هریك را در جای خودمی نشاندم و حق را به اهل حق میرساندم تا اینکه یا حق گویند یا دست از این مقام بکشند ، و بخدا سوگند اگر زنده بمانم تا آنجا که بتوانم در اینراه کوشش خواهم کرد تا آنرا انجام داده یا اینکه خداوند مرا از دیدار این چهره‌های زشت و نامأنوس در اسلام آسوده سازد .

و بخدا سوگند این سخنان را چنان بلند و بی پروا میگفت که ما ترسیدیم هنوز از جا برنخاسته مأمورین بیایند و در گردن ما ریسمان انداخته ما را ببرند.

وگاهی بودکه سائلی پیش بشیر میآمد واز اوچیزی میخواست بشیر بدومیگفت: ای مرد حق تو نزد مردی است که در اینجاست و اگر این مردم مرا یاری کنند حق ترا خواهم گرفت وتوبی نیاز خواهی شد ، آن شخص سائل میگفت: پس من با اینمردم سخن بگویم، سپس درمسجد جامع نزدمردم میرفت وبدانها میگفت: این بیرمردمعتقد است که حقّی من دارم و آن حق من نزد مردی است و اگر شما کمکش کنید اوحق مرا خواهدگرفت ، پس شمارا بخدا بیائیدکمکش کنید . مردم بدو میگفتند : این پیر مرد شوخی میکند .

و هم او گوید : بشیر گاهی بطور کنایه بمنصور میگفت: ای کسی که دیروز میگفتی: اگر قدرت بدست ماافتد با مردم از روی عدالت رفتار میکنیم وچنین وچنان میکنیم ، اکنون بخلافت رسیده‌ای پس کدام عدالت را آشکار کردی ؟ و کدام ستم را از بین بردی ؟ و حق کدام ستمدیده‌ای را گرفتی ؟ آه که چقدر شبیه است امشب با دیشب (یعنی این دولت بدولت بنی‌امیّه) براستی که در سینهٔ من حرارتی است که آنرا خاموش نسازد جز عدالت یا سر نیزه .

و کسی که مخاطب او بود در این سخنان محمّد بن سلیمان بود ، پس از اینکه

این سخنان را میگفت میگریست تا بدانجا که نزدیك بود برزمین افتد ، و مردمان پارسا او را دوست میداشتند و میگفتند : بشیر بیاد یکی از سلاطین شهوتران افتاده و گناهان او را بیاد آورده و آن گناهان است که او را بگریه انداخته است .

اطلاع یافتن ابراهیم از کشته شدن برادرش محمد

و حرکت او بسوی باخمری [1] و برخورد او با لشکریان منصور و جریان قتل او

یحیی بن علي از ابوزید از مسعودبن حارث ودیگری نقل کرده گفت : چون روز عید فطر شد ما نزد ابراهیم(درمسجد بصره) درکنار منبر نشسته بودیم و عبدالواحدبن زیاد نیز باما بود، در اینوقت شنیدم که ابراهیم باین اشعار تمثّل میجوید :

أبا المنازل ! يا خيرالفوارس من ... يفجع بمثلك في الدّنيا فقد فجعا

الله يعلم أنّي لوخشيتهم ... وأوجس القلب من خوف لهم فزعا

لم يقتلوه ولم أسلم أخي لهم ... حتّى نموت جميعاً أونعيش معا

۱ـ ای مرد میدان نبرد (و یاای سرپرست خوانوادگان) ای بهترین سواران کسی که بداغ چون توئی دردنیا گرفتار شود براستی که داغدار گشته .

۲ـ خدا میداند اگر من از آنها ترسی داشتم و یا دلم از ترس آنان می‌طپید .

۳ـ او رانمی‌کشتند و من برادرم را تسلیم آنان نمی‌کردم تا با هم بمیریم یا باهم زندگی کنیم .

این اشعار را خواند و اشکش سرازیر شد آنگاه گفت : خدایا تو میدانی که محمّد بخاطر توخروج کرد و خواست تا این سیاهپوشان (ستمگر) را (از حریم اسلام) براند ، و خواست تا حق ترامقدّم دارد پس اورا بیامرز و براو درود و رحمت فرست و دارآخرت را بهترین بازگشتگاه برای اوقرارده .

---

(۱) باخمری بفتح راء موضعیست بین کوفه و واسط و بکوفه نزدیکتر است . و قبر ابراهیم در آنجا است .

این جملات را گفت ولی گریه راه گلویش را گرفت و ساعتی همچنان آب گلویش را فرو میداد و جملات بریده‌ای میگفت تا بالاخره عقده‌اش ترکید و با صدای بلند شروع بگریه کرد و مردم نیز گریستند.

مسعود بن حادث گوید: بخدا سوگند من عبدالواحد بن زیادرا دیدم‌که چنان میگریست که از سر تا پای بدنش میلرزید و اشکهای او محاسنش را تر کرده بود.

و یحیی بن علی از عمر بن شَبّه از عبدالله بن شیبان روایت کرده که: ابراهیم ابن عبدالله گفت: پس از کشته شدن محمد هر روزی که بر من گذشت در نظر من روز دراز و بلندی بود چون مشتاق رسیدن بمحمد بودم.

ونیز ابوزید عمر بن شَبّه از نضر بن حمّاد ودیگران روایت کرده که ابراهیم از بصره بیرون آمد و در «مأجور» اردو زد و هدفش رفتن بکوفه و جنگ با منصور بود.

و نیز بسند خود از عبدالواحد و سلّام نقل‌کرده که گفته‌اند: ریاست ستون‌چپ لشکر ابراهیم بعهدهٔ بردبن‌لبید یشکری [1] و میمنه‌اش با عیسی بن زید بود.

مؤلف گوید: و این‌حدیث‌آن روایت دیگری را که از جعفری پیش ازاین گذشت و دلالت بر کناره گیری عیسی ازابراهیم داشت باطل گرداند وصحیح هم همین است ـ چنانکه در آنجا نیز اشاره شد ـ.

و یحیی بسند خود از محمد بن موسی اسواری روایت کرده که منصور نامه‌ای بعیسی بن موسی که در مدینه بود نوشت باین مضمون که: چون نامهٔ مرا خواندی هرکار که در دست داری بگذار و بی درنگ بسوی کوفه حرکت کن عیسی فوراً حرکت کرد، چون بکوفه رسید منصور او را برای ریاست لشکر خود برگزید و سلم ابن‌قتیبه را نیز که از سفری باز گشته بود با جعفر بن سلیمان بهمراهی عیسی روانه کرد، ولی جعفر بن سلیمان چون حاضر نبود از عیسی بن موسی فرمانبرد خود را بکناری کشید.

---

(۱) در بعض نسخ «یزیدبن لبید» ثبت شده است.

و یحیی وعتکی بسند خود از هاشم بن قاسم نقل کرده‌اند که گفت : مضاء (یکی از یاران ابراهیم) خواست تا بسپاه عیسی بن موسی شبیخون زند ولی بشیر رحّال او را از این کار مانع شده باز داشت .

و از سعید بن ستیم از عمویش نقل کرده که عبدالواحد بن زیاد به ابراهیم پیشنهاد کرد که بلشکر عیسی بن موسی شبیخون زنند ولی زیدیّه (که جزء طرفداران ابراهیم بجنگ آمده بودند) ازاینکار مانع شده گفتند: شبیخون زدن کار دزدان است !

عبدالواحد که چنان دید بابراهیم گفت : حال که چنین است پس تو ببصره باز گرد و جنگ باعیسی بن موسی را بما واگذار تااگر شکست خوردیم تو ما را ازپشت سر کمك دهی .

زیدیّه گفتند : چگونه پس ازآنکه دشمن رادیدار کرده‌ای میخواهی ازبرابر آنها باز گردی ؟

عبدالواحد گفت : پس اطراف لشکر خود را خندقی حفر کن .

زیدیّه این پیشنهاد را نپذیرفته بابراهیم گفتند « أتجعل بینك وبین الله جُنّة» آیا میان خود و خداوند سپر قرار میدهی ؟

عبدالواحد که‌دید هیچیك ازپیشنهاداتش را نپذیرفتند گفت : بخدا اگر چنان نبود که مردم دربارهٔ من میگفتند من ترا بدینجا آوردم و بازت نگرداندم میدانستم چه کنم(۱)

و عتکی بسند خود از سلّام نقل کرده‌که به ابراهیم پیشنهاد کرد لشکر خودرا بچند فوج تقسیم کن که اگر یك‌فوج گریختند فوج دیگری بجای آنها جنگ کنند ولی زیدیّه این پیشنهاد را هم نپذیرفته گفتند : ما باید همگی در یك صفت بجنگیم چنانکه خدای تعالی‌فرموده : « کأنّهم بنیان مرصوص » (خدا دوست داردکسانی راکه در راه او دریك صف کارزار میکنند) چنانکه‌گویا بنائی استوارند (سورهٔ‌صف آیه ۴) .

---

(۱) کنایه از اینکه با این ترتیب من دیگر در اینجا درنگ نمیکردم و دست از یاریت برمیداشتم .

و نیز بسند خود از ابراهیم بن محمد جعفری واو از پدرش نقل کرده گوید : هنگامی که دو لشکر در برابرهم صف‌کشیدند مردی کبودچشم و بلند قامت ازلشکر عیسی بیرون آمد و گفت : ای یاران ابراهیم بخدا سوگند محمد را من کشتم !

ناگاه دیدم چهار تن مانند بازهای شکاری از لشکر ابراهیم بجنگ او رفته و طولی نکشید که سرش را آوردند ویك تن از لشکر عیسی بیاری آنمرد نیامد .

و نیز از مسعود رحّال کوفی نقل کرده‌که گفت : من در جنگ با خمری‌بودم و ابراهیم را که در سراپرده اش بود مشاهده کردم که پرچمی زربافت در پیش رویش بزمین خورده بود ، در آنوقت شنیدم که صدا زد : ابو حمزة کجاست ؟

پیر مردی را کوتاه قد که براسبی سوار بود دیدم پیش آمد و چون نزدیك شد او را شناختم که در «باب دار ابن مسعود» در کوفه کلاه میدوخت ، ابراهیم آن‌پرچم را بدست او داده گفت : این پرچم را بگیر و در سمت چپ لشکر بایست و از جای خود حرکت مکن .

آن پیر مرد پرچم را بدست گرفت و همانجا که ابراهیم گفته بود ایستاد . دو لشکر بهم ریختند و ابراهیم کشته شد و یارانش پراگنده شدند و او همچنان در جای خود ایستاده بود کسی پیش او رفت و گفت : مگر نمی بینی که ابراهیم کشته شد و یارانش نیز پراگنده شدند ؟ پیر مرد گفت : من از جای خود حرکت نخواهم کرد چون ابراهیم بمن دستور داد که از جای خود حرکت نکن !

آنگاه جنگید تا وقتی که مرکبش را پی کردند ، در اینوقت پیاده شد و هم چنان پیاده جنگ کرد تا کشته شد .

و عتکی و یحیی بسند خود از شرّاحیل بن وضّاح نقل‌کرده که گفت : من‌در با خمری در لشکر عیسی بن موسی بودم ، و چون جنگ شروع شد ما گریختیم تا بدانجا که عیسی گفت : این همانست (راستی اینطور گریختند) ؟ و من در دل می‌گفتم : خدایا پیروزیرا نصیب ما مگردان . و هچنان فرار کردیم تا بنهر آبی رسیدیم و من در آنجا ایستادم تا هنگامیکه با عیسی بن موسی (که خود جزء فراریان بود)

باهم از آن نهر عبور کردیم .

و سلم بن فرقد و دیگران روایت کرده‌اند که چون دو سپاه بهم ریختند عیسی ابن موسی و لشکریانش بسختی شکست خوردند و بطوری منهزم شدند که جلوی لشکریان شکست خوردهٔ عیسی وارد کوفه شد ، و منصور که چنان دید دستور داد شتران وچهار پایان را بردروازه‌های کوفه آماده نگهدارندکه خودو نزدیکانش برآنها سوار شده و از کوفه فرار کنند .

ابوزید بسندش از سلم بن فرقد نقل کرده‌گوید در اینوقت یاران ابراهیم‌لشکر عیسی را تعقیب کردند و محمّد بن ابی العبّاس که در سمتی ایستاده بود چون چنان دید پرچمهای خود را در هم پیچید و با همرانش منهزم گشت و راه سدّی را که در آنجا بود در پیش گرفت و بسرعت دور شد ، در آن سدّ انحرافی بود و همچنان که محمّد بن ابی العبّاس از کنار آن سدّ میرفت و مردم او را نظاره میکردند ناگهان به پشت پیچ‌سدّ رفت و ازنظرها ناپدید شد وچنین وانمود کردکه درآنجا بکمین ایستاده همین سبب شد که همراهان ابراهیم فریاد زدند : کمین ! کمین ! و دنبال همین فریاد بود که اینها واپس کشیدند و در همین گیر و دار تیری بیامد و بابراهیم اصابت‌کرد و از روی مرکب در افتاد .

بشیر رحّال که آنحال را دید پیش آمد و ابراهیم را بسینهٔ خویش چسبانید و ابراهیم همچنان که سرش در سینهٔ بشیر بود از جهان رفت و بشیر نیز کشته شد و در آنحال این آیه رامیخواند «و کان أمرالله‌قدراً مقدوراً» (۱) (یعنی فرمان خدا حکمی حتمی و مقدّر است) .

و عتکی و یحیی بن علی بسندخود از حفص بن حکیم و دیگری نقل کرده‌که گفتند : منصور (وقتی خبر شکست لشکریان خود را شنید) چنان از ابراهیم ترسید که بربیع (دربان مخصوص خود) گفت : وای بر تو ای ربیع پس چه شد که پسران

(۱) سورهٔ احزاب آیه ۳۸ .

ما بخلافت نرسیدند ؟! فرمانروائی کودکان چه شد[۱] ؟

و نیز بسند خود از هشام بن محمّد نقل کرده‌اند که گفت : در آنروز چهار صد نفر بهمراهی ابراهیم‌پایداری کردند و بسختی جنگیدند تا وقتی که ابراهیم کشته‌شد آنها گفتند : ما خواستیم ترا بسلطنت برسانیم ولی خدا اراده فرمود که تو بشهادت برسی ، اینرا گفتند و همچنان جنگ کردند تاهمه کشته شدند .

و بسند خود از عبدالحمید نقل کرده که گفت : من از ابو صلابه پرسیدم که ابراهیم چگونه کشته شد ؟

پاسخ داد :من در آنروزخود ایستاده میدیدم که ابراهیم سوار بر مرکب محمّدبن زید بود و لشکریان عیسی بن موسی را که همه پشت بجنگ داده و فرار میکردند مینگریست ابراهیم در آنوقت زرهی درتن داشت وچون گرمی‌هوا او را ناراحت‌کرده بود بند زره را باز کرد و زره روی دست او افتاد و گودی گلویش آشکار گشت ، در اینوقت تیری ـ که پرتاب کننده‌اش معلوم نشد ـ بسوی او آمد و درگلو گاهش‌نشست ناگهان ابراهیم را دیدم که دست بگردن اسب انداخت و از میان لشکر باز گشت و طائفهٔ زیدیّه اطرافش را گرفتند .

ابو زید از ابن ابی الکرام روایت کرده که گفت : من در آنروز نزد عیسی‌بن موسی بودم که غلامش بنزد او آمد و گفت : بجان تو سوگند که سر ابراهیم در میان توبرهٔ من است ! عیسی بن موسی (سخن او را باور نکرد) و بمن گفت : بهمراه او برو و بنگر تا چه میگوید و اگر دیدی راست میگوید سوگند طلاق (همسرت را) برای من بخور تا بدانم که راست‌میگوئی ولی اگر دیدی سر او نیست سخنی مگوی و ساکت باش .

من بهمراه آن غلام رفتم و بدو گفتم : سر را نشان من بده و چون آن سر را بیرون آورد گونه‌اش را که هنوز در حرکت بود دیدم و او را شناختم ، پس روبدان غلام کرده گفتم : وای بر تو چگونه بدو دست یافتی ؟

---

(۱) اشاره است بکلامی که از امام صادق (ع) شنیده بود که آنحضرت خبرداده‌بود از خلافت فرزندان آنها و امارت کودکانشان .

غلام گفت : من او را دیدم که تیری بدو اصابت کرد و او را بر زمین افکند ، همراهانش که چنان دیدند روی بدن او افتادند و شروع کردند دست و پایش را بوسیدن، من‌دانستم که‌او ابراهیم است‌پس‌جای او را نشان کردم ، در اینوقت‌همراهانش دل از دنیا شسته شروع بجنگ کردند ، من صبر کردم تا چون آنها کشته شدند بالای سر ابراهیم رفتم و سرش را جدا کردم .

دراینوقت‌من بنزد عیسی بازگشتم وصحّت‌خبر قتل‌ابراهیم را بدو گزارش‌دادم، عیسی دستور امان داد (و جنگ بپایان رسید) .

و عتکی و یحیی بن علی بسند خود از علی بن سلاّم روایت کرده‌اند که گفت هنگامیکه در آنروز ما شکست خوردیم (و ابراهیم کشته شد) بنزد عیسی بن زید رفتیم و او مدّتی درنگ کرد سپس گفت : پس از ابراهیم دیگر انتظاری نیست که کسی با حکومت وقت بمخالفت بر خیزد ، آنگاه بکناری رفت و ما هم بهمراه او رفتیم تا بقصرش در آمدیم و تا شب با او بودیم و تصمیم گرفتیم که بلشکر عیسی بن موسی شبیخون زنیم ولی چون نیمه شب شد متوجّه شدیم که عیسی بن زید در میان ما نیست و همین امر سبب شد که از آن تصمیم‌منصرف شویم .

و نیز بسند خود از اسماعیل بن‌علیّه روایت‌کرده‌اند که گفت : خروج ابراهیم در ماه رمضان سال ۱۴۵ بود و قتل او در ماه ذی حجّهٔ همان سال اتّفاق افتاد و شعار جنگی آنها « أحد ، أحد » بود .

و نیز بسند خود از ابو نعیم روایت‌کرده‌اند که گفت : قتل ابراهیم در نیمهٔ‌روز دوشنبه ۲۵ ذی قعده سال ۱۴۵ اتّفاق افتاد و شب سه‌شنبه سر او را برای منصور بردند و فاصلهٔ منصور تا جائی که ابراهیم کشته شده بود هیجده میل راه بود ، و چون صبح روز سه‌شنبه شد منصور دستور داد سر ابراهیم را بر سر بازار نصب کردند و من آن سر را که محاسنش به حنّاء خضاب شده بود بر سر بازار دیدم .

و بسند خود از عبدالحمید ابوجعفر روایت کرده‌اند که گفت : سر ابراهیم را میگرداندند و جارچی منصور نیز فریاد میزد : این سر فاسق فرزند فاسق است ،ومن

سر ابراهیم را که در ظرفی قرمز روی پارچه‌ای سفید گذارده بودند و بعطر خوشبو شده بود مشاهده کردم وروی او را دیدم که دو گونه‌اش کشیده و لاغر و بینیش محدّب بود و جای سجده در پیشانی و بینیش دیده میشد ، سپس آن سر را ابن ابی الکرام بمصر برد .

داستانی از امام صادق علیه‌السلام با منصور پس از قتل ابراهیم‌بن عبدالله

علي‌بن الحسین بسند خود از یونس‌بن ابی یعفور روایت کرده میگوید : من بگوش خود از جعفر بن محمّد علیهما‌السلام شنیدم که فرمود : هنگامی که ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن در باخمری بقتل رسید ما از مدینه بسمت کوفه حرکت کردیم و هیچیك از افراد بالغ خاندان ما در مدینه نماند و همگی بهمراه ما آمدند ، تا چون بکوفه در- آمدیم یك ماه در آن شهر ماندیم و در اینمدّت انتظار میکشیدیم که دستور قتل ما از جانب منصور صادر شود تا روزی ربیع حاجب بنزد ما آمده گفت : ای فرزندان علي از میان خود دوتن مردخردمند را انتخاب کنید و بنزد امیرالمؤمنین بفرستید ، امام علیه‌السلام فرمود: من و حسن‌بن زیدبنزد منصور رفتیم و چون پیش روی او قرار گرفتیم روبمن کرده گفت : توئی‌که علم غیب میدانی؟ گفتم : کسی جزخدا علم غیب نمیداند، منصور گفت : توئی که مردم اموال خود را برایت میآورند ؟ گفتم : اموال را تنها ای امیر - المؤمنین بنزد شما میآورند . منصور گفت : میدانی برای چه شما را باینجا خوانده‌ام گفتم نه ، منصور گفت میخواهم تا سیادت و آقائی شما را در هم شکنم ، و وحشتی در دلتان افکنم، نخلستانهایتان را از بیخ قطع کنم، و شما را ببالای کوهها پراگنده سازم تادیگر نه أحدی از اهل حجاز و نه مردی از اهل‌عراق با شما تماس گیرد چون شما موجب فساد آنها هستید !

من در پاسخش گفتم : ای امیرالمؤمنین همانا خداوند سلیمان را مشمول عطای خویش قرار داد واو سپاسگزاری کرد، و ایّوب ببلا گرفتار شد وصبر کرد ، و بیوسف ستم شد ولی او صرفنظر کرد و تو هم از نژاد آنها هستی !

در اینجا منصور تبسّمی کرده گفت : این سخنان را یکبار دیگر بگو .

من آن جملات را تکرار کردم .

منصور (فکری کرده) گفت : براستی رهبر مردم شخصی چون تو باید باشد .

آنگاه ادامه داده گفت : من از شما در گذشتم و جرم مردم بصره را نیز بشما بخشیدم اکنون حدیثی را که از پدرانت از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله برای من گفته‌ای بار دیگر برایم بازگو .

گفتم : پدرم برای من حدیث کرد از پدرانش از علي بن ابیطالب از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله که فرمود : « صلة الرّحم تعمر الدّیار ، و تطیل الاعمار ، و ان کانوا کفّاراً » صلة رحم شهرها را آباد و عمرها را دراز گرداند اگر چه کافر باشند .

منصور گفت : (منظور من) این حدیث نیست .

من گفتم : پدرم از پدرانش از علي علیه‌السلام از رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله روایت کرده که فرمود : رحمها (پیوندهای خویشی) بعرش آویخته و فریاد میزند « اللّهم صل من وصلنی واقطع من قطعنی » خدایا پیوست کن هرکه مراپیوست کند، و جدا کن هرکه مرا جدا کند .

منصور گفت : این هم نیست. گفتم : پدرم از پدرانش ازعلي علیه‌السلام از رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله روایت کرده که آنحضرت فرمود :

خدای عزّوجلّ فرماید: « أناالرحیم، خلقت الرّحِم و شققت لها اسماً من اسمی فمن وصلها وصلته ومن قطعها بتتته » منم خدای رحمان ورحم را من آفریدم و نامی از نام خود برای آن مشتق کردم پس هرکه آنرا پیوند کند من او را پیوند کنم و هرکه آنرا ببُرد من او را خواهم برید .

منصور گفت : این حدیث هم نیست . گفتم : پدرم از پدرانش از علي علیه‌السلام از

رسولخدا صلی الله علیه و آله روایت کرده که فرمود :

« إنّ ملکاً من الملوك فی الارض کان بقي من عمره ثلاث سنین ، فوصل رحمه ، فجعلها الله ثلاثین سنة » .

پادشاهی از پادشاهان زمین بود که از عمرش فقط سه سال باقی مانده بود ، پس صلهٔ رحم کرد و خدا عمر او را سی سال کرد .

منصور گفت : همین حدیث مقصود من بود ، (اکنون بگو) کدامیك از شهرها پیش تو محبوبتر است ؟ زیرا بخدا میخواهم نسبت بشما صلهٔ رحم کنم .

در پاسخ وی گفتم : شهر مدینه . منصور ما را بمدینه فرستاد و خداوند بدینوسیله شرّ او را از سر ما دور ساخت .

☆ ☆ ☆

عتکی ویحیی بن علي بسند خود از عیسی بن رؤبه روایت کرده که گفت: هنگامی که سر ابراهیم را برای منصور بردند و درپیش رویش نهادند منصور گریست بحدّیکه دانه های اشکش بگونه های ابراهیم افتاد ، آنگاه ابراهیم را مخاطب قرار داده گفت : بخدا سوگند من اینروز را خوش نداشتم ولی تو بمن دچار گشتی و من نیز بتو دچار شدم (۱) .

واحمدبن محمدهمدانی بسند خودازحسن بن زید نقل کرده گوید: هنگامی که سر ابراهیم را برای منصور آوردند من نزد او بودم وآن سر راکه در میان سپری بود آورده و پیش روی منصور گذاردند ،همینکه چشم من بدان سر افتاد غصّه از عمق دلم برخاست وراه گلویم را گرفت ولی بهر ترتیبی بود خودداری کردم مبادا منصور متوجّه شود ، در اینوقت منصور رو بمن کرده گفت : ای ابا محمد آیا این سر ابراهیم است ؟ گفتم : آری ای امیر المؤمنین ولی من دوست داشتم که خداوند او را بفرمان تودرآورده بود و چنین وضعی برای توپیش نمی آمد و روزگار تو با او چنین نمیشد .

منصور که این سخن را از من شنید سخت ترین سوگندهائی را که معمولا

---

(۱) « أما والله ان کنت لهذا کارهاً و لکنك ابتلیت بی و ابتلیت بك » .

میخورد - وآن سوگند بطلاق همسرش بود - همان سوگند را بزبان آورده گفت : امّ- موسی[۱] از همسری من رها باشد اگر خلاف گویم من هم دوست داشتم که خداوند او را بفرمان من درمیآورد و برای من‌چنین روز پیش نمیامد ، واین خود ابراهیم بودکه میخواست چنین وضعی رابرای خودش پیش آورد ، ولی جان ما از جان او در نزدمان عزیزتر بود .

واحمدبن سعید بسند خود از عبدالله بن نافع نقل کرده گوید : هنگامی‌که سر ابراهیم را پیش روی منصور گذاردند ، منصور به‌این شعر تمثّل جست :

فألقت عصاها واستقرّت بهاالنوی کما قرّعیناً بالایاب المسافر[۲]

عتکی ویحیی‌بن علی بسند خود از حسن بن جعفر روایت کرده‌اند که گفت : روزی که لشکر شکست خوردهٔ عیسی بن موسی بکوفه آمد من آنها را دیدم و چون شب‌شد مردانی را درخواب دیدم‌که‌گویا نعشی را بسوی‌آسمان بالا میبرند ومیگویند : «من لنابعدك یاابراهیم» ای ابراهیم ما پس از تو دیگر کسی را نداریم : مانند تو .

درانیوقت برادرم مرا از خواب بیدارکرد ، وچون سبب را پرسیدم گفت : من صدای تکبیرازخانهٔ منصور میشنوم وبه خدا سوگند بیجهت تکبیرنمی‌گویند پس‌طولی نکشید که خبر قتل ابراهیم منتشرشد .

دانشمندان وراویانی که با ابراهیم خروج کردند

یحیی بن‌علی ، و احمدبن عبدالعزیز جوهری ، و عتکی بسند خود ازمحمدبن سلاّم نقل‌کرده‌اندکه‌گفت : پدرم سلاّم بن‌أبی واصل بمن‌گفت : پسرجان ابراهیم دربصره خروج‌کرده ، توبرو ویک عمامهٔ پشمی وقباء و شلواری برای من خریداری کن ، من چنان‌کردم ،پس او وسه نفر دیگر حرکت کردند و برای یاری ابراهیم بکوفه رفتند .

و جعفر بن محمد وّراق از احمد حازم ازحسن بن حسین عرنی روایت کرده

(۱) نام همسرش «أروی»دختر منصور حمیری بوده است که مادر مهدی عباسی است.

(۲) ترجمه و شرح این شعر در ص ۳۴ گذشت .

که گفت : گروهی از زیدیّه بطور ناشناس بهمراه حاجیان بیرون رفتند و خود را به ابراهیم در بصره رساندند، از آنجمله بود : سلاّم بن ابی واصل حذّاء .

حسن بن علی خفّاف بسند خود از حمّاد بن زید نقل کرده گوید : درزمان ابراهیم هیچکس از مردم نبود جز آنکه رفتارشان مورد پسند ما نبود ، از او پرسیدند : « سوّار»[1] چطور ؟ گفت : او نیز رفتارش مورد پسند ما نبود .

یحیی بن علی و جوهری و عتکی بسند خود از محمّد بن سلاّم از پدرش (سلاّم بن أبی واصل) نقل کرده که گفت : من در بصره به خانه ابراهیم که همان خانه محمد بن سلیمان بود رفتم و بدربان او گفتم : بگو سلاّم من ابی و اصل است ؟ دربان صدا زد : سلاّم حذّاء دم دراست ـ ولقب معروف مرا ذکر کرد ـ ابراهیم اجازه داد من وارد شدم چون چشمش بمن افتاد گفت : چه شد که دیر آمدی ؟ گفتم : من در اینمدّت افراد جنگی برایت تهیّه میکردم، مرا تصدیق کرد و درخانهٔ خودجا دادتا دریکی از روزها همانطورکه نشسته بودم دیدم رقعه ای بنزد من آوردندکه ابراهیم در آن نوشته بود : وضع بیت المال آشفته است توآنرا سرپرستی کن، من از کسی که درآنجا بودپرسیدم : بیت المال کجاست ؟ گفت : در همین خانه است .

من برخاستم و بنزد پیرمردی که متصدّی آن بود رفتم وی گفت : مأموریّتی در اینجا داری ؟ گفتم : آری . گفت : پس تو سلاّم بن أبی واصل هستی ، و بدین ترتیب سرپرستی بیت المال بمن واگذار شد .

اُشنانی بسند خود از نصر بن مزاحم نقل کرده که گفت ابوداود طهوی از کسانی بود که با ابراهیم خروج کرد و مقامش نزد او ارجمند بود .

و یحیی و جوهری و عتکی بسند خود از عبدالله بن محمّد بن حکیم نقل کرده اند

---

(۱) مقصود سوار بن عبدالله بن قدامه است که در سال ۱۳۸ از طرف منصور بمنصب قضاء بصره منصوب شد و همچنان تا سال ۱۵۶ که از دنیا رفت در این منصب باقی بود . (تهذیب التهذیب).

که گفت : فطر بن خلیفه [۱] از خروج کنندگان با ابراهیم بود و او در آنزمان پیر مردی سالمند بود .

و مقانعی بسند خود از حسن بن حسین نقل نموده که : سلاّم بن أبی و اصل و عیسی بن ابی اسحاق سبیعی وأبو خالد أحمر ازکسانی بودند که برای رسیدن بابراهیم خود را بصورت ناشناس درمیان کاروان حاجیان انداختند، اینان برای آنکه شناخته نشوند جامه‌های پشمین بتن کرده و عمامه های پشمین بسر بستند و مانند شترداران شتران را از جلو میراندند و بدین ترتیب خود را بابراهیم رساندند و با او بودند تا وقتی که کشته شد .

و عتکی و یحیی و جوهری بسندخود از قاسم بن ابی شیبه روایت کرده‌اندکه: ابو خالد احمر و یونس بن أبی اسحاق از کسانی بودند که با ابراهیم خروج کردند.

و اشنانی از احمد بن حازم از ابونعیم نیز نقل کرده است که عیسی بن یونس ابن‌أبي اسحاق از کوفه خود را بابراهیم‌رسانید و در جنگ با او بود.

ویحیی وعتکی و جوهری بسند خود ازمحمّد بن سلاّم روایت کرده‌اندکه گفت : سه تن از اصحاب زید بن علی باابراهیم خروج کردند : سلاّم بن أبی واصل ، وحمزة ابن عطاء برنی ، و خلیفة بن حسّان کیّال و او بهترین سوار کاران بود .

و محمّد بن زکریّای صحّاف بسند خود از عریان بن أبی سفیان روایت کرده که گفت : از جمله مردانی که با ابراهیم خروج کردند عبدالله بن جعفر مدینی بود که شبی ابراهیم بدو گفت : برخیز تا گردشی در اطراف لشکر بکنیم ، عبدالله برخاست و بهمراه ابراهیم شروع بگردش کردند ، در این میان آواز طنبوری از میان لشکر بگوش ابراهیم خورد و از این جریان غمگین و ملول گشته بعبدالله‌بن جعفر گفت : گمان ندارم لشکری که این آوازها در آن بگوش بخورد پیروز گردد . و این‌عبدالله ابن جعفر پدر علی بن عبدالله مدینی است.

و نظیر این حکایت را یحیی بن علی وعتکی وجوهری بسند خودازعریان نقل کرده‌اند.

---

(۱) عسقلانی در تهذیب التهذیب ویراعنوان کرده واو را توثیق نموده . و از عجلی نقل کرد گوید « کوفی ثقة حسن الحدیث و کان فیه تشیع قلیل » . (مصحح)

و از آنجمله هارون بن سعد بود که داستان و ساطت سلاّم بن ابی واصل برای او پیش ابراهیم و واگذاری حکومت واسط بدو گذشت . (۱)

و ابوزید بسند خود از عبدالله بن سلمهٔ افطس نقل کرده گوید : هنگامی که ابراهیم هارون بن سعد را بحکومت واسط منصوب داشت من در کشتی خود را بدو رسانیدم و چهار حدیث درکشتی از اوشنیدم. (۲)

و ابونعیم گفته آنچه أعمش از أبی‌عمرو شیبانی نقل کرده است همه را از هارون ابن‌سعد شنیده است .

و ابو زید از هشام بن محمّد که یکی از اهل واسط است نقل کرده‌گوید : هارون ابن سعد با گروهی بواسط آمدند من خود او را دیدم که پیری سالخورده بود و در حالیکه از روی مرکب خود خم شده بود مردم با او بیعت میکردند .

و نیزاز عمر بن عون نقل‌کرده‌که هارون بن‌سعد مردی صالح بودکه شعبی ازاو حدیث نقل کرده و ابراهیم را نیز ملاقات نموده و مرد فقیهی بود .

و عیسای ورّاق بسند خود از ابو الصعداء نقل کرده گوید : چون هارون بن سعد بواسط آمد خطبه‌ای خواند و در آن خطبه رفتار ناهنجار منصور و کشتاری که از خاندان رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله کرده و ستمهائی که بمردم روا داشته و اموالی که از آنها بزور گرفته وسایر کارهای زشت او را بمردم گوشزد کرد و چندان در اینباره سخن گفت که مردم را بگریه انداخت و انقلابی در آنها ایجاد کرد و مردانی چون عبّاد

---

(۱) بصفحه ۳۰۹ مراجعه شود .

(۲) هارون بن سعد عجلی از اهل کوفه واعور بوده است . ابن حبان او را ازجملهٔ ثقات و معتمدین در حدیث شمرده لکن در باب ضعفاء نیز ازاو نام برده و گوید غالی در رفض بود وروایت از او هیچ‌گونه جایز نیست . ویحیی بن معین او را از غلاة شیعه شمرده است . وعلامه حلی ـ ره ـ او را زیدی دانسته (مصحح).

ابن عوّام (۱) و یزید بن هارون (۲) و هشیم بن بشیر (۳) و علاء بن را شد (۴) به پیروی او در آمدند.

محمّد بن حسین خثعمی بسند خود از نصر بن مزاحم نقل کرده گوید: کسیکه هشیم بن بشیر را دیده بود برای من نقل کرد که او را که در لباسی کهنه و مندرس بود دیدم شمشیری بگردن آویخته وپیش روی هارون ایستاده مردم را ببیعت باابراهیم دعوت میکرد.

و مقانعی بسند خود از هشام بن محمّد روایت کرده که گفت: ابراهیم بن عبدالله هارون بن سعد را بالشکری زیادکه همه از زیدیّه بودند بواسط فرستاد و مردم واسط بفرمان او در آمدند و هیچیك از فقهاء واسط با اومخالفت نکرد، و از آنجمله بودند

---

(۱) عباد عوام از اهل واسط و از وابستگان بنی کلاب است، ابن حجر درتهذیب ویرا عنوان کرده و از ابن خراش نقل نموده که گوید او صدوق بود ونیز ازابن سعد که گویداو تشیع اختیار کرد و هارون ابتدا او را بزندان افکند و سپس رهاکرد و در بغداد ماند تادر سال ۱۸۵ از دنیا رفت. خطیب در تاریخ بغداد او را عنوان کرده و ترجمهٔ مفصلی از او دارد و اختلافی که در سنهٔ وفات اواست مبسوطاً ذکرکرده است و مؤلف نیز بعداً راجع باو سخنی دارد. (مصحح)

(۲) یزید بن هارون وادی از اهل واسط و از اعلام و حفاظ و مشاهیر است و گویند اصلا اهل بخارا بوده و عسقلانی از عجلی نقل کرده که وی بسیار متعبد بوده گوید « کان متعبداً أحسن الصلاة جداً و کان یصلی الضحی ستة عشر رکعة » حقیر گوید چون صلاة ضحی در مذهب ما نیست و در مذهب اهل سنت است و آنرا دو رکعت دانند و وی ۱۶ رکعت می خوانده شاید بتوان گفت مراد ازصلاة الضحی ۱۶ رکعت نوافل ظهروعصر بوده است، باری وی در تهذیب شیخ کتاب مکاسب از حضرت صادق علیه السلام روایت دارد، و ارباب جرح وتعدیل عامه متفقاً او را توثیق نموده اند. (مصحح)

(۳) هشیم بن بشیر بن قاسم سلمی از اهل واسط است و گویند اصلا اهل بخارا بوده وی در تهذیب التهذیب ترجمهٔ مفصلی دارد به ج ۱۱ ص ۵۹ مراجعه شود (مصحح)

(۴) در کتب رجال و تراجم ذکری از او نیافتم و بنظر میرسد که نسخه مصحف است و وی علاء بن زید یا زیدل باشد که از یزید بن هارون سابق الذکر روایت میکند و او نیز از وی روایت میکند، و عقیلی علاء بن زید را با علاء بن زیدل جدا میداند و گوید علاء ابن زید واسطی است. (مصحح)

عبّاد بن عوّام ، یزید بن هارون ، هشیم بن بشیر ، و رشادتهائی که هشیم در جنگها کرده در تواریخ مضبوط است و پسرش معاویه و همچنین برادرش حجّاج بن بشیر در بعضی از این جنگها کشته شدند . و نیز از کسانی که با هارون بودند : عوّام بن حوشب [۱] و اسامة بن زید بود [۲] ، و عوّام بن حوشب در آنروز پیر مردی بود سالخورده.

در روزی که ابراهیم کشته شد هارون بن سعد ببصره آمد و چنانکه گفته‌اند : پس ازاینکه واردآن شهرشد از دینا رفت ، خدایش رحمت‌کند و ازاوخشنود باشد .

یحیی بن علی و عتکی و جوهری باسناد خود از ابو مخارق بن جابر روایت کرده‌اند که گفت : هنگامی منادی منصور برای امان مردم پیش آمده فریاد زد : همهٔ مردم در امان هستند جز عوّام بن حوشب و اسامة بن زید . عوّام بن حوشب که این خبر را شنید مخفی شد و دو سال تمام در خفاگاه بسر میبرد تا بالاخره معن بن زائده برای او وساطت کرد و پس از مذاکراتی که با منصور کرد برای وی أمان گرفت . و اسامة بن زید نیز مدّتی متواری بود و سرانجام نیز بشام گریخت .

و ابوزید ار عبدالله بن را شد روایت کرده که هارون بن سعد پنهان شد و همچنان در حال پنهانی بسر میبرد تا وقتیکه محمّد بن سلیمان در کوفه بحکومت رسید و برای او امان فرستاد ولی این امان نیرنگی بود که زد تا هارون خود را آشکارکند و چون ظاهر شدبدو دستور داد تا هشتاد تن از خاندانش را (که در جنگهای ابراهیم بیاری او اقدام کرده بودند) بنزدش حاضر سازد هارون بن سعد نیز پذیرفت و راه افتاد تا آنانرا حاضر کند ولی عموزاده ای داشت که نامش « فرافصه » بود و چون از

---

(۱) عوام بن حوشب بن یزید کینه‌اش ابوعیسی و از اهل واسط است ، جدش بدست علی بن ابی طالب علیه السلام ایمان آورد و حضرت کنیزی بدو بخشید و خداوند از آن کنیزحوشب رابدو عنایت فرمود ، عوامرا ارباب جرح و تعدیل ثقه میدانند. وگویندر سال ۱۴۸ از دنیا رفت .در تهذیب عسقلانی ترجمه‌ای دارد (مصحح)

(۲) ظاهراً مراد اسامة بن زید مدنی‌که از وابستگان بنی لیث است باشد . ابن‌حجر از غالب مشایخ تضعیف او را نقل کرده است . (مصحح)

تصمیم هارون بن سعد مطلع شد او رااز اینکار باز داشت و گفت :محمّد بتو نیرنگ زده !

هارون که این سخن را شنید از همان نیمه راه باز گشت و دوباره متواری شد و همچنان متواری بود تا وقتی که از دنیا رفت ، و چون محمّد بن سلیمان خبر یافت دستور داد خانه‌اش را ویران کردند .

و ابوزید نقل کرده که عبدالواحد بن زیاد [۱] در« نهرأبان » بود وقبلا با براهیم سفارش کرده بود که روز خروجش را از او پوشیده ندارد ، چون ابراهیم خروج کرد و عبدالواحد خبر یافت درلباس شورشیان ازنهرأبان بسوی عبدسي که نام‌قصبه‌ای است بین‌کوفه وبصره حرکت کرد حاکم آنجا که چنان دید گریخت وهفتاد هزار درهم پول در صندوق بیت‌المال از اوبجای ماند ، عبدالواحد آن پول را برداشت و بنزد ابراهیم آورد ، و این اوّلین مالی بود که بدست ابراهیم رسید .

ابوزید از خالد بن خراش نقل کرده که : ایّوب بن سلیمان در نهر ابان در زیّ مخالفین دستگاه رفت وآنجا را بتصرّف خویش درآورد .

و این ایّوب بن‌سلیمان یکی‌از روایان حدیث است که مردم‌واسط ازاوحدیث نقل کرده‌اند و از آنجمله سلیمان بن أبی شیخ است که از او روایت میکند .

و اشنانی بسند خود از زفر بن هذیل روایت کند که گفت : ابوحنیفه ازکسانی بود که آشکارا و بدون واهمه مردم را بخروج با ابراهیم دعوت میکرد و در اینباره فتوی داد . من بدو گفتم : بخدا سوگند تو بالاخره دست از اینکار بر نخواهی داشت تا وقتی که ما را دستگیر کنند و ریسمان بگردنمان بیندازند .

و نیز گوید : ابو حنیفه و مسعر بن کدام به ابراهیم نامه نوشتند و او رابکوفه دعوت کردند و متعهّد شدند که او را یاری و کمك دهند و مردم کوفه را بهمراهی‌او بر انگیزند و همین امر سبب شدکه طائفهٔ‌مرجئه بدانها عیب گیرند .

و یحیی بن‌علی‌و عتکی و جوهری باسنادخود از فضل بن شعیب روایت‌کرده‌اند

---

(۱) عبدالواحد بن‌زیاد اهل بصره میباشد ویکی از اعلام است وترجمهٔ‌اش در تهذیب التهذیب ج ۶ ص ۴۳۴ مفصلا ذکر شده . (مصحح)

که گفت : من مسلم بن سعید [۱] واصبغ بن زید [۲] را دیدم که بهمراه هارون بن سعد در راه یاری ابراهیم شمشیر بگردن آویخته بودند .

قاسم بن ابی شیبه از ازهر بن سعد نقل کرده که گفت : من هشیم(بن بشیر) را دیدم که شمشیری حمائل کرده بود ومسوّده [۳] (سیاهپوشان) را از پشت دیوار شهر دور میساخت .

عتکی ویحیی و جوهری باسناد خوداز زکریّا بن عبدالله معروف به «رحمویه» نقل کرده‌اند که گفت : مهدی (عبّاسی)به ابن علاثه [۴] گفت : یك نفر قاضی برای شهر وضّاح پیدا کن ! ابن علاثه گفت : آنکه تومیخواهی پیدا کردم و او عبّاد بن عوّام است ! مهدی گفت : چگونه او را بدینکار منصوب داریم با آن (سابقهٔ بدی که در پیش ما دارد و) خشمی که ما در دل نسبت بدو داریم .

رحمویه گوید : هارون الرشید در زمان خلافتش دستور داد خانهٔ عبّاد بن عوّام را ویران کردند و او را از نقل حدیث ممنوع ساخت ، و پس از مدّتی دوباره اجازه نقل حدیث بدو داد .

جعفر بن محمّد ورّاق بسند خود از نصر بن حازم نقل کرده که هارون بن سعد با چند تن از زیدیّه از کوفه بیرون آمدند تاخود را به ابراهیم برسانند ، و درمیان آنها بود : عامر بن کثیر سرّاج - و او در آنروز جوانی چابك و شجاع بود - و حمزهٔ ترکی ، و سلاّم حذاء ، و خلیفة بن حسّان .

و هنگامی که آنها بر ابراهیم درآمدند ، ابراهیم بیت المال را بسلاّم بن أبی واصل سپرد ، و هارون بن سعد را بحکومت واسط منصوب داشت و لشکر زیادی به

(۱) در کتب تراجم و رجال جزمنهج المقال نامی از او نیافتم . (مصحح)

(۲) أصبغ بن زید بن علی الجهنی از اهل واسط و معروف بوراق است و یزید بن هارون از وی روایت میکند در سال ۱۵۷ از دنیا رفته است . بعضی او را توثیق وپاره‌ای تضعیف نموده‌اند (مصحح)

(۳) یعنی طرفداران منصور که شعارشان لباس سیاه بود و عموماً خراسانی بودند.

(۴) وی محمد بن عبدالله بن علاثهٔ قاضی حرانی است که به بغداد آمد و مهدی او را منصب قضاء لشکر داد .(مصحح)

همراه او بواسط فرستاد ، وچون هارون بن سعد بواسط آمد لشکریان منصور از آنجا گریختند و مردم بسوی بیعت باهارون بن سعد شتافتند ، وکسی از دانشمندان آن شهر نماند که با هارون بیعت نکند ، و از آنجمله بود : عبّاد بن عوّام ، وهشیم بن بشیر ، وإسحاق بن یوسف ازرق ، و یزید بن هارون ، و مسلم بن سعید ، واصبغ بن زید .

و هارون بن سعد ، عاصم بن علی [۱] را نیز ببیعت خویش دعوت کرد ولی او ناتوانی و کسالت را بهانه ساخت و نزد او حاضر نشد ، ولی پیغام داد که من بمردم فتوی میدهم تا بهمراه تو خروج کنند ، و پس از این پیغام خود از آن شهر گریخت . هارون بن سعد نیز عبّاد بن عوّام را سر کردهٔ فقهاء دیگر ساخت ، و عبّاد جزء سرکردگان لشکر هارون بودو درکارها با اومشورت میکرد . وچون ابراهیم بقتل رسید عبّاد بن عوّام متواری گشت ، ودستور دادند خانه‌اش را ویران ساخته و اطرافیانش را پراگنده کردند ، و همچنان متواری بود تا وقتی که منصور از اینجهان رفت .

و یحیی و جوهری و عتکی باسناد خود از سهل بن عقیل روایت کرده‌اند که : هارون بن سعد عبّاد بن عوّام را بکار گماشت و ریاست لشکر را بدو واگذارد و او را طرف مشورت خویش قرار داد ، و یزید بن هارون و اسحاق بن یوسف ازرق [۲] و دیگران از جمله پیروان او بودند .

ابوزید بسند خود از علی بن عبدالله بن زیاد نقل کرده‌که گفت : من هشیم بن

---

(۱) عاصم بن علی بن‌عاصم بنابر قول عسقلانی در تهذیب اهل واسط است و کنیه‌اش ابو حسین و از بزرگان فقهاء است ، یحیی بن معین گوید « عاصم بن علی سید من سادات المسلمین » وابو حاتم او را صدوق شمرده ، وابن المنادی گوید وی در بغداد مجلس درسی داشت که قریب صد هزار نفر در آن حاضر میشدند . جماعتی گویند وی در سال ۲۲۰ از دنیا رفته و اگر این تاریخ صحیح باشد باید او را از معمرین شمرد زیرا هنگام خروج ابراهیم اهلیت فتوی را داشته است . ویا مراد شخص دیگریست همنام او . (مصحح)

(۲) اسحاق بن یوسف بن‌مرداس مخزومی است و از اهل واسط است ، ابن حجر در « تقریب » او را عنوان کرده و گوید ثقه است و بسن ۷۵ سالگی درسنهٔ ۱۹۵ بدرود حیات گفته است .(مصحح)

ابن بشیر را [۱] در روز جنگ دیدم و بخدا او را در هنگام نبرد مردی شجاع و پردل یافتم .

و ابوزید از دختر زادهٔ هشیم روایت کرده که به یزید بن هارون خبر دادند که علی بن حرمله او را تهدید کرده و گفته است : یزید بزودی میداند که پرچمها برسر چه کسی باهتزاز در خواهد آمد ، یزید که این سخن شنید گفت : او اشتباه کرده و پرچم عبّاد بن عوّام در اهتزاز خواهد بود .

و عاصم بن علی گفت : یزید راست گفت چون فرمانده عبّاد بن عوّام بود و یزید ابن هارون در زمرهٔ پیروان او قرار داشت .

☆ ☆ ☆

یحیی بن علی و عتکی و محمّد بسند خود از حمّاد بن زید نقل کرده‌اند که گفت در زمان ابراهیم کسی در بصره (از بزرگان و سرشناسان) نماند جز آنکه تغییری (نسبت بحکومت منصور) در او پیدا شد مگر ابن عون .

بدو گفتند : هشام بن حسّان [۲] چطور ؟

پاسخداد : ما او را نپسندیم زیرا در گفتار مخالفت خود را اظهار میداشت چون هرگاه سخن از منصور بمیان میآورد میگفت : خدا منصور را نابودکند . وچون من در اینباره با او سخن گفتم در پاسخ من اظهار کرد: من ترس آنرا دارم که او پیروز گردد و ما را پراگنده سازد .

و ابو عبدالله صیرفی بسند خود از ابو اسحاق فزاری نقل کرده که گفت : من بنزد ابوحنیفه رفتم و بدو گفتم : ازخدا نترسیدی که ببرادر من فتوی دادی باابراهیم خروج کند و سبب قتل او شدی ؟ !

---

(۱) هشیم بن بشیر سلمی کنیه‌اش ابومعاویه است صاحب تألیفاتی است که ابن ندیم بعضی را نام برده از جمله کتاب السنن فی الفقه ، کتاب التفسیر ، کتاب القراءات ، بسال ۱۸۳ در بغداد فوت نمود . (مصحح)

(۲) هشام بن حسان ازدی از اهل بصره است و چنانکه در خلاصهٔ تذهیب الکمال ص ۳۵۱ ذکر شده درسال ۱۴۸ از دنیا رفته است . وابن حجر در تقریب و تهذیب او را ثقه شمرده . و تاریخ وفاتش را با خلاف از ۱۴۶ تا ۱۴۸ نقل نموده . (مصحح)

ابوحنیفه در پاسخ گفت : کشته‌شدن برادرت در راه یاری ابراهیم همانندکشته شدن کسانی بود که در جنگ بدر(در راه یاری اسلام و رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله) کشته‌شدند و پاداشی چون پاداش آنان دارد ! و شهادتش در رکاب ابراهیم بهتر بود برای اواز زندگی .گفتم : پس چرا خودت همراه ابراهیم نرفتی ؟

گفت : امانتهائی که از مردم‌پیش من بود مانع از اینکار شد .

و اشنانی بواسطهٔ عبّادبن یعقوب از عبدالله بن ادریس نقل کرده که گفت : من خود از ابوحنیفه شنیدم که بدو نفر مردی که از او برای خروج با ابراهیم سئوال میکردند و فتوایش را در اینباره میپرسیدند میگفت : خروج کنید .

☆ ☆ ☆

یحیی بن‌علی وعتکی وجوهری بواسطهٔ‌عمر بن‌شبّه از نصر بن‌حمّاد روایت‌کرده‌اند که گفت : من پیوسته از شعبه[1] می‌شنیدم که در پاسخ کسانی که از یاری‌ابراهیم از او سئوال میکردند میگفت : برای چه نشسته‌اید؟ این خود همانند بدرصغری است .

و ابوزید بسند خود از ابو اسحاق‌فزاری - که نامش ابراهیم بن محمّد بن حارث ابن أسماء بن‌حارثه بوده - روایت کند که گفت :وقتیکه ابراهیم خروج‌کرد برادرمن بنزد ابوحنیفه رفت و فتوای او را در مورد خروج با ابراهیم پرسید ، و ابوحنیفه بدو دستور داد با ابراهیم خروج کند ، و برادر من نیز خروج کرد و در جنگ باابراهیم کشته شد ، و از اینرو است که من هرگز ابوحنیفه را دوست نمیدارم .

ابوزید از نصر بن حمّاد نقل کرده که گفت : صالح مروزی از کسانی بود که مردم را بیاری ابراهیم تشویق میکرد .

ابوزید بسند خود از عمّار بن رزیق‌حدیث‌کرده که گفت : من در ایّام خروج ابراهیم از اعمش[2] شنیدم که بمردم میگفت : چرا نشسته‌اید ؟ بدانید که اگر من

---

(۱) شعبة بن حجاج از بزرگان علم حدیث در زمان خود بوده و در سال ۱۶۰ در بصره از دنیا رفت . (مترجم)

(۲) نامش سلیمان بن مهران است کنیه‌اش ابومحمد و از اهل کوفه و کاهلی است و بنابر ثبت خلاصه تذهیب الکمال در سال ۱۴۸ درسن ۸۴ سالگی‌از دنیا رفته است.(مصحح)

چشم داشتم بی‌شك بهمراه او خروج میکردم .

و خثعمی بسند خود از ابی نعیم روایت کرده که گفت : مسعر بن کدام [۱] که از طائفهٔ مرجئه بود نامه‌ای بابراهیم نوشت و او را دعوت کرد که بکوفه برود ووعدهٔ هرگونه یاری و مساعدت را باو داد ، و چون این جریان شایع شد مرجئه او را در اینکار سرزنش کردند

☆ ☆ ☆

ونیز بسندخود ازابونعیم وعبدالله بن محمّد نقل کرده‌که گفته‌اند :ابوحنیفه نامه‌ای به ابراهیم نوشت وباو پیشنهاد کرد بکوفه برود تا از یاری زیدیّه بهره‌مند گردد ، و درضمن باونوشت : درپنهانی بکوفه‌بیا زیرا شیعیان شماکه دراین شهرهستند میتوانند شبانه منصوررا بکشند و یااو را دستگیر ساخته بنزد تو آورند. و عمربن‌شبّه دنبال‌این حدیث‌گوید: مرجئه اینکار ابوحنیفه راخوش نداشتند واو را دراینباره مورد سرزنش قرار دادند .

احمد بن سعید بسندخود از حسن بن‌حسین و دیگران نقل کرده که‌گفته‌اند : هنگامی که ابراهیم برای جنگ با عیسی بن موسی از بصره حرکت کرد ابو حنیفه نامه‌ای به ابراهیم نوشت بدین مضمون :

هرگاه خداوند ترا بر عیسی ولشکریانش پیروز ساخت آن روشی را که پدرت (علی علیه‌السلام) در جنگ جمل بادشمنان‌خود رفتار کردتو بدان‌روش عمل نکن‌چونکه او فراریان را نکشت و اموال مردم را نگرفت و گریختگان را تعقیب نکرد ، و زخمیان را نکشت ، و این رفتار او بدان خاطربود که آنها کمك و دنباله‌ای نداشتند ولی تو آن روشی را که درجنگ صفّین رفتار کرد بدان روش عمل کن که در آنجا هم کودکان را اسیر کرد ، و هم زخمیان را بقتل رسانید ، و هم غنیمت را تقسیم کرد و این بدانجهت بود که مردم شام دنباله داشتند و در بلاد خویش بودند .

و بعدها این نامه بدست منصور افتاد و او را ببغداد احضار کرد و بوسیلهٔشربتی

(۱) کنیه‌اش أبو سلمه است و ابن قتیبه در « المعارف » او را از بنی عبد مناف بن هلال بن عامربن صعصعه داند ، وگوید در کوفه بسال ۱۵۲ از دنیا رفت . (مصحح)

زهر آلود مسمومش کرد و بهمان زهر از جهان رفت و در بغداد دفن شد (۱) .

☆ ☆ ☆

محمّد بن زکریّای صحّاف بسند خود از مدائنی نقل کرده که : عبّاد بن عوّام از کسانی بود که با ابراهیم خروج کرد و در رکاب او جنگ نمود و چون ابراهیم کشته شد منصور او را طلبید و دستگیرش ساخت ، ولی مهدی (فرزند منصور) خواهش کرد تا عبّاد را بدو ببخشد ، منصور پذیرفت ولی بدو گفت : نباید آشکار شوی و یا حدیث نقل کنی که مردم بگویند : این مردی بود که با ابراهیم خروج کرد و با اینحال آزادانه برای مردم فتوی میدهد و حدیث بیان میدارد .

عبّاد نیز پیوسته متواری بود تا وقتی که منصور از اینجهان رفت و پس ازمرگ منصور مهدی فرزندش بدو اجازه داد تا ظاهر شود و حدیث نقل کند .

اُشنانی بسند خود از ابونعیم روایت کرده : که منصور بعیسی بن موسی که در کوفه بود نامه‌ای نوشت و در آن نامه باو دستور داد که ابوحنیفه را ببغداد روانه‌کند من (که از جریان مطّلع شدم) حرکت کردم تا او را دیدارکنم و وقتی باو رسیدم‌که سوار شده بود و برای خدا حافظی با عیسی بن موسی بنزد او آمده بود ، چهره‌اش را دیدم که سیاهی میزد ، ودر همان سفر همینکه ببغداد رسید منصور زهری باو خورانید که همان سبب مرگش شد و در آنوقت هفتاد سال از عمرش گذشته بود ، و ولادتش سال هشتادهجری بود .

و نیز ابونعیم گفته : منصور ابوحنیفه را سر سفرهٔخود خواند و چون ازخوردن غذا فراغت یافت آب خواست ، و شربتی از عسل که با زهر مخلوط شده بود بدو دادند ، آن شربت را آشامید و روز دیگر از اینجهان رفت و او را در شهر بغداد در گورستانی که معروف بگورستان خیزران بود دفن کردند .

☆ ☆ ☆

یحیی بن علی و عتکی و جوهری باسناد خود از سعید بن مجاهدنقل کرده‌اند

(۱) ابوحنیفه دربغداد بسال ۱۵۰ درسن ۷۰ سالگی بدرود حیات گفت .(المعارف)

که گفت : روزی را من با عوّام بن حوشب [۱] بسر بردم و او بمن گفت : من هیجده تیر باین مردم زدم- و مقصودش از آنها سیاهپوشان و طرفداران بنی‌عبّاس بود - و اگر بجای آنها بمشرکین بدر آن تیرها رازده بودم مرا خوشحال نمیکرد (و اینکارأجرش کمتر از جنگ با مشرکین مکّه نبود) . سعید گوید : (در اینوقت نگاه کردم) در پایش کفش‌پاره‌ای بود ، بدو گفتم : مسح بربالای ازاین جایز است ؟ گفت : آری در صورتیکه هوا در آن رفت و آمد نکند .

☆ ☆ ☆

و نیز بسند خود از عکرمة بن دینارروایت کرده‌اند که گفت : لبطة بن‌فرزدق که پیر مردی جلیل القدربود با ابراهیم خروج کرد ، و چون ابراهیم کشته شد من بدو برخورد کردم و او از من پرسید : چه خبر ؟

گفتم : خبر خیری نیست ، یاران ما منهزم گشتند ! .

گفت : پس اینجا بایست تا با همدیگر زنده باشیم و یا باهم بمیریم !

در پاسخش گفتم : اینکار درست نیست ، و گریختم و هنوز چندان از او دور نشده بودم که دیدم لشکریان دشمن بدو رسیدند و شنیدم که فریاد میزد : « لاملجأ من الله إلاّ إلیه» [۲] و او را کشتند وبگوشش رقعه‌ای آویختند که در آن نوشته بود این سر لبطة بن فرزدق است . و لبطه با ابراهیم بود و او را از رؤسای لشکر قرار داده بود .

مؤلف گوید :

لبطه از راویان حدیث بوده وحدیث مشهوری را که پدرش فرزدق گویدکه من در « صفاح » حسین بن علی علیه‌السلام را دیدار کردم [۳] همین لبطه نقل کرده است ،واز

---

(۱) ترجمه‌اش در ص ۳۳۳ گذشت .

(۲) پناهگاهی از خدا جز بسوی او نیست .

(۳) مراد گفتگوی او با حضرت سیدالشهداء است هنگامیکه حضرت از مکه بسوی عراق میآمد و در صفاح با وی ملاقات‌کرد . (مصحح)

غیر پدرش نیز حدیث نقل کرده ، و دو برادر دیگر نیز بنامهای خبطه و حنظله داشته است . (۱)

☆ ☆ ☆

و ابوزید از عاصم بن علی و سهل بن غطفان روایت کرده که چون ابراهیم کشته شد و هارون بن سعد متواری گشت حجّاج بن بشیر خواست تا بنهر أبان سرازیر شود در راه بوی رسیدند و او را با برادرزاده‌اش معاویة بن هشیم بقتل رساندند .

ابوزید بسند خود از حمزهٔ ترکی نقل کرده که گفته است : پس از آنکه محمّد کشته شد عیسی بن زید مدّعی نیابت اوشده و گفت : محمّد مرا جانشین خود ساخته و زیدیّه را به بیعت خویش خواند ، آنها نیز دعوتش را پذیرفتند ولی مردم بصره زیر بار دعوت او نرفتند و حتّی به ابراهیم گفتند : اگر مایل باشی آنها را از شهرهای خود بیرون میکنیم و ما جز ترا به امامت نمی‌شناسیم و همین جریان نزدیك بودمیان آنها اختلاف ایجاد کند تا بالاخره باهم قرار گذارده گفتند : اکنون اگر این سخنها را دنبال کنیم دو دستگی و اختلاف در ما پیدا خواهد شد و منصور ما را شکست میدهد و از اینرو فعلا همگی با او جنگ میکنیم و امارت را نیز بابراهیم واگذار میکنیم تا اگر براو پیروز شدیم آنوقت تصمیمی در اینباره خواهیم گرفت و روی‌همین قرار داد پیمان بستند ومجتمع گشتند .

یحیی بن علي و عتکی بسند خود از عبدالسلام بن شعیب بن حبحاب روایت کرده که گفت : بعثمان طویل گفتم : این مرد (یعنی ابراهیم) خروج کرده و شما بیاریش قیام نمیکنید ؟ عثمان گفت : مگر کسی غیر از ما او را تشویق بخروج کرد؟

و چون ابراهیم کشته شد بمن گفت: ای ابا صالح من دوست دارم که آن گفتگو را فاش نکنی .

و نیز از حفص بن عمر نقل کرده‌اند که نصر بن ظریف (۲) همراه ابراهیم خروج

(۱) دروفیات الاعیان ج ۵ ص ۱۵۰ اولادهای فرزدق‌را بنامهای‌ذیل‌ذکر کرده است : لبطه ، سبطه ، حبطه ، رکضه، زمعه . (مصحح)

(۲) وی از حضرت صادق (ع) روایت دارد و از اهل بصره است .

کرد و در جنگ زخمی بدستش رسید که آنرا ناسور کرد و همین موجب شد تا دستش از کار بیفتد و پس از قتل ابراهیم فرار کرده مخفی شد .

ابوزید گوید : عفّان بن‌مسلم برایم گفت که از کسانی که با ابراهیم خروج کرد ابو العوّام قطّان بود که نامش عمران بن داور (۱) بوده ، من این حدیث را برای عمر بن مروان گفتم ، او گفت : ابوالعوّام در جنگ حاضر نشد ولی دو کار از کارهای ابراهیم را عهده دار شده بود و از بصره بیرون نرفت .

مؤلف گوید :

ابوالعوّام ازمحدّثین بصره وازأصحاب حسن بصری است ، ونصر بن‌ظریف از او حدیث روایت کرده و همگی آنها ازمشاهیرمحدّثین بصره و ثقات آنجا بشمارمیروند .

ابوزید ازسعید بن نوح نقل کرده که : عبد ربّه بن یزید که پیری کهنسال بود وموی سر و رویش سفید شده بود ازکسانی بود که با ابراهیم خروج کرد ، بدو گفتند : بهتر است خضاب کنی؟ درپاسخ گفت : تا من ندانم این سر از خود من است یا از آنها من این کار را نخواهم کرد .

☆ ☆ ☆

و از سنان بن مثنّی هذلی که‌از فرزندان سلمه بن محبّق است نقل کرده: از طائفهٔ ما در با خمری افراد زیر همراه ابراهیم بودند:

عبد الحمید بن سلمه، حکم بن موسی بن سلمه، عمران بن شبیب بن سلمه .

وابوزید دراینجا ازعلی بن‌سلاّم حدیثی درباره عیسی بن زید روایت کرده که درصفحات قبل گذشت (۲) .

و یحیی و جوهری و عتکی باسناد خود ازعمر بن هیثم مؤذّن و دیگران نقل کرده‌اند که ابراهیم منصب قضاء بصره را به عبّاد بن منصور واگذاشت .

---

(۱) عمران بن داور - بفتح واو وراء مهمله - وی نیز از اهل بصره است کنیه‌اش چنانکه در متن ذکر شده ابوعوام قطان است ابن حجر در تقریب وتهذیب ویراعنوان کرده واو را صدوق شمرده . (مصحح)

(۲) بصفحهٔ ۳۲۴ مراجعه شود .

و ابوزید بسند خود ازعلی بن ابی‌ساره روایت کرده که: هنگامی که ابراهیم در بصره خروج کرد سوّار بن عبدالله[۱] درخانهٔ خود نشست و درهمانجا میان مردم قضاوت میکرد، ابراهیم کسی رابنزد او فرستاد و اورا بیاری خود خواند ولی او ببهانهٔ کسالت و بیماری از آمدن بنزد ابراهیم خود داری کرد، ابراهیم او رارها کرد و عبّاد بن منصوررا[۱] بمنصب قضاء بصره گماشت، وچون ابراهیم شکست خورد عبّادبن منصورملازم خانهٔ خودشد(ودیگر ازخانه بیرون نرفت)وچون منصور ببصره آمد مردم تاجسر اکبر(پل بزرگ بصره)باستقبال اورفتند واز جملهٔ آنها سوّار بن عبدالله بود، ولی عبّاد نرسید واز خانهٔ خویش بیرون نیامد. مردم او رارهانکرده اصرار به بیرون آمدن اوداشتند وپیوسته اصرار کردند تا بالاخره با أمان نامه‌ای که منصور برایش فرستاد از خانهٔ خود بیرون رفت و چون منصوراورا بدید مانند دیگران از اواحوالپرسی کرد واز کارهای گذشته‌اش سخنی بمیان نیاورد.

واحمدبن عبدالله ودیگران باسانید خود ازمفضّل ضبّی نقل کرده‌اند که گفت: در ایّامی که ابراهیم متواری بودمدّتی درخانهٔ من بود ومن روزهاازخانهٔ خودبیرون میرفتم واو راتنها میگذاردم، روزی بمن گفت: توکه بیرون میروی دلم میگیرد (واز تنهائی حوصله‌ام تنگ میشود) برخی از کتابهای خود را پیش من بنه تا سر گرم باشم، من قسمتی از کتابهای شعرا را نزد او آوردم و او از میان آنها هفتاد قصیده را انتخاب کرد که من نامش را اختیار الشعراء گذاردم ودنباله اش را بپایان رساندم.

و چون ابراهیم خروج کرد من نیز بهمراه او حرکت کردم و چون به «مربد» رسید بر در خانهٔ سلیمان بن علي[۲] ایستاد و آبی طلبید، قدری آب برایش آوردند

---

(۱) عبادبن منصور ریاحی کینه‌اش أبوسلمه است واز اهل بصره بوده در سال ۱۴۲ از دنیا رفته وی نیز در بصر بمنصب قضاء نشست. (مصحح)

(۲) سلیمان بن علی عموی منصور بود که از طرف او در بصره والی بود و در سال ۱۴۰ معزول شد ومرگش درسال ۱۴۳ دربصره اتفاق افتاد، و «مربد» نام محله‌ای بوده در بصره که در آنزمان محله‌ای آباد و ساکنین بسیار داشته ولی چنانچه یاقوت حموی گوید: بعدها بصورت ویرانه در خارج شهر قرار گرفته. (مترجم)

ونوشید، در اینوقت چند کودك از آن خانه بیرون آمدند ، ابراهیم آنها را درآغوش گرفته گفت : بخدا اینها از ما هستند و ما از اینها هستیم ، اینان خاندان ما وگوشت تن ما و از ما هستند ولی پدرانشان برما ستم کردند و حقوق ما را گرفتند ، و خون ما را ریختند آنگاه به اشعار زیر تمثّل جست :

مهلاً بني عمّنا ظلامتنا ... إنّ بنا سورة من الغلق
لمثلكم نحمل السيوف ولا ... تغمز أحسابنا من الرّقق
إنّي لأنمى إذا انتميت إلى ... عزّ عزيز و معشر صُدق
بيض سباط كأنّ أعينهم ... تكحل يوم الهياج بالعلق

۱ ـ ای عموزادگان ما از ستم مادست بردارید که ماخود دچار ناراحتی تشویش خاطر هستیم

۲ ـ شمشر هارا برای همچون شمائی آورده‌ایم و ما در حسب هیچگونه مورد ملامت نباشیم

۳ ـ هرگاه نامی بمیان آید نسب من بمردانی شوکمتند وگروهی را ستگومیرسد.

۴ ـ مردان سفید روی میانه بالای که در هنگام جنگ گویا (از شدّت خشم) در چشمانشان سرمهٔ خون کشیده شده .

من گفتم : براستی که اشعار نیکو و زنده‌ای است ، گوینده اش کیست ؟ پاسخداد : اینها اشعاری است که ضرّار بن خطّاب فهری درآن هنگامیکه (درجنگ خندق) از خندق گذشت تا بجنگ رسول خدا صلی الله علیه و آله بیاید آنها را گفت ، و علي بن ابیطالب نیز در جنگ صفّین بدانها تمثّل جست ، و همچنین حسین علیه السلام در روز عاشورا ، و زیدبن علي در روز سبخه [۱] (روزی که کشته شد) و یحیی بن زید در روز جوزجان [۲] بدان تمثّل جستند و امروز نیز ما بدانها تمثّل جوئیم .

من که این سخنان را شنیدم تمثّل او را باشعار مزبور که هر که بدانها تمثّل جسته بقتل رسیده است بفال بد گرفتم .

(۱) موضعیست در بصره .

(۲) نام جائی است که یحیی بن زید در آنجا بقتل رسید .

بالاخره از آنجا بسوی باخمری حرکت کردیم و در نزدیکیهای باخمری خبر مرگ برادرش محمّد بدو رسید ، از این خبر رنگش دگرگون شد و آب دهان خود را بسختی فرو داد و با حال گریه گفت :

« خدایا اگر میدانی که محمّد فقط بخاطر جلب خوشنودی و انجام طاعت تو خروج کرد ، و میخواست تا فرمان تو والا گردد و دستورات تو را فرمان برند او را بیامرزو مورد مهر خود قرارش ده و از او راضی شو ، و ورود گاهش را در آخرت بهتر از منزلگاهش که در این دنیا داشت و از آنجا انتقالش دادی قرار ده .

و ناگهان صدا را بگریه بلند کرده به اشعار زیر تمثّل جست :

أبا المنازل يا خير الفوارس من ... يفجع بمثلك في الدنيا فقدفجعا(۱)

الله يعلم أنّي لو خشيتهم ... و أوجس القلب من خوف لهم فزعا

لم يقتلوه و لم أسلم أخي لهم ... حتّى نعيش جميعاً أو نموت معا

مفضّل (ضبّي) گوید : من شروع بدلداری وتسلیت اوکرده واز اینکه بیتابی خود را آشکار ساخته بود سرزنش و ملامتش کردم ، در پاسخ من گفت : بخداسوگند من در این باره چنانم که درید بن صمّه گوید :

تقول : ألا تبكى أخاك و قد أرى ... مكان البكا لكن بنيت على الصبر(۲)

لمقتل عبدالله و الهالك الّذي ... على الشرف الاعلى قتيل أبي بكر

و عبد يغوث أو نديمى خالد ... وجلّ مصاباً حثو قبر على قبر

أبى القتل إلّا آل صمّة إنّهم ... أبواغيره والقدريجري على القدر

فامّا ترينا ماتزال دماءنا ... لدى واتر يسعى لها آخر الدهر

فانّا للحم السيف غير نكيرة ... ونلحمه طوراً و ليس بذي نكر

يغار علينا واترين فيشتفى ... بنا إن أصبنا أونغير على وتر

بذاك قسمنا الدّهر شطرين بيننا ... فما ينقضي إلاّ و نحن على شطر

در اینوقت بود که لشکر منصور چون مور و ملخ در برابر ما ظاهر شدند ،

(۱) ترجمه اشعار درص۳۱۸ گذشت .

(۲) ترجمه این اشعار نیز درص ۲۷۹ گذشت .

ابراهیم که آنها را دید بدین اشعار تمثّل جست :

نبّئت أنّ بنی خزیمة أجمعت أمراً خلالهم لتقتل خالدا
إن يقتلوني لاتصب أرماحهم ثأری ويسعی القوم سعياً جاهدا
أرمی الطريق و إن رصدت بضيقه و انازل البطل الكميّ الحاردا

۱ - شنیده‌ام که بني خزیمه در میان خود تصمیم گرفته‌اند تا خالد را بکشند (خالد خود شاعر است) .

۲ - اگر اینان مرا بکشند و آنگاه خواهند تا مردیرا نظیر من بیابند که شایسته‌باشد بجای من او را برگزینند هرگز نیابند اگرچه بحدّ اعلا کوشش کنند .

۳ - من از این راه هر چند باریك است میگذرم اگرچه برای کشتنم در راه کمین‌کرده باشند . و با یکّه تاز میدان نبردشان پنجه درخواهم‌افکند .

من گفتم : ای فرزند رسول خدا این شعر از کیست ؟

پاسخداد : این‌اشعار راخالد بن‌جعفر درروز جنگ «شعب جبلة[1] » گفته‌است و آن روزی بود که دو قبیلهٔ قیس و تمیم باهم جنگ کردند .

در اینوقت لشکر منصور پیش آمد و ابراهیم نیزهٔ خود را بیکی از آنها زد و مرد دیگری هم پیش‌آمد و نیزه‌ای باو زد، من بابراهیم گفتم : آیا با اینکه بقاء این لشکر بستگی بوجود تو دارد با اینحال خودت مباشرت بجنگ میکنی (و خود را در معرض هلاکت قرار میدهی) ؟

در پاسخم گفت : ای برادر « ضبّي » مرا بحال خود واگذار که گویا « عویف فزاری »[2] ما را در این روز می‌نگرد (که میگوید) :

---

(۱) مراد روزیستکه بنی عامر و وابستگان و همقسمانشان از بنی عبس بر بنی تمیم و همقسمانشان‌ازبنی‌ذبیان‌وبنی‌اسد حمله بردند . بأغانی ج ۱۰ص ۳۳ طبع‌ساسی‌مراجعه‌شود .

(۲) عویف بن معاویه بن عقبه از بنی فزارة بن ذبیان است واو را « عویف القوافی» گویند زیرا در یکی از اشعار خود گفته :

سأكذب من قد كان يزعم أننی اذا قلت قولا لا أجيد القوافيا

وی از شعراء دولت اموی است که درکوفه‌میزیسته واز خانواده‌های قدیم‌عربی‌است.(مصحح)

ألمّت « خناس » [۱] و إلمامها أحاديث نفس و أحلامها
يمانيّة [۲] من بني مالك تطاول في المجد أعلامها [۳]
و إنّ لنا أصل جرثومة تردّ الحوادث أيّامُها
نردّ الكتبة مفلولة بها أفنها و بها ذامها

۱ ـ محبوبهٔ من «خناس» یا «سعاد» فکری اندیشیده که بیاید أمّا این جز آرزو و خیال چیزی نیست .

۲ ـ محبوب و مطلوب من یمانیّه یا محجّبه‌ای است از بنی مالك که پرچمهایش در کمال مجد وشوکت بلند است. (این دو بیت تغزّل است) .

۳ ـ آری ما را ریشه و اصلی است و حوادث را روزگاران بجای خویش باز گرداند .

۴ ـ مائیم که فوجهای سپاه دشمن را شکست خورده باز گردانیم در حالیکه و بالشان از نقص و عیب بگردن خودشان باشد .

در اینوقت جنگ سختی شدو دو سپاه بجان هم ریختند . ابراهیم رو بمن کرده گفت برای تحریك من چیزی بگو . من بیاد اشعاری از همان عویف قوافی افتاده این اشعار را خواندم :

أيّها الناهي فزارة بعد ما أجدّت بسير انّما أنت حالم [۴]
أبى كلّ حرّ أن يبيت بوتره و تمنع منه النوم إن أنت نائم
أقول لفتيان كرام [۵] : تروّحوا على الجرد في أفواههنّ الشكائم [۶]
قفوا وقفة من يحى لا يخز بعدها و من يُخترم لا تتّبعه اللّوائم
و هل أنت إن باعدت نفسك منهم لتسلم فيما بعد ذلك سالم ؟

(۱) در شرح ابن ابی الحدید ج ۱ ص ۳۲۴ « المت سعاد و المامها » است .
(۲) در پاره‌ای از نسخ « ثمانية » و در شرح نهج « محجبة » میباشد .
(۳) در پاره‌ای از نسخ « أعمامها » ثبت شده .
(۴) در شرح نهج « انما أنت ظالم » است . واشعار در امالی قالی ج ۱ ص ۲۵۸ آمده است.
(۵) در أغانی « لفتيان العشي تروحوا » میباشد .
(۶) الشكائم : جمع شكيمه وهی اللجام . (مصحح)

۱ ـ ای کسیکه بنی فزاره را پس ازسعی وکوششها که در راه خود کرده‌اند باز میداری ، راستیکه تو در خوابی و یا خواب میبینی .

۲ ـ هر آزادمردی چنان است که اگرخونی ازکسی طلبکارباشد آسوده نخوابد و از استراحت خودداری‌کند همانگاه‌که تو در خوابی .

۳ ـ من جوانان گرامی را گفتم بهنگام عصر یا شامگاه اسبان لجام کرده را سوار شوید و حرکت کنید .

۴ ـ اندکی درنگ کنید و بدانید در اینصورت هر که زنده ماند دیگر خوار نگردد ، و هر کس هلاك شد در پی هیچگونه ملامتی بر او نخواهد بود .

۵ ـ آیا براستی اگر تو از نبرد با آنان خود داری کنی و خویشتن را بکناری کشی تا اینکه جان بسلامت بری فکر میکنی بسلامت مانی ؟ هرگز .

ابراهیم گفت : یکبار دیگر این اشعار رابخوان !

من که در چهره‌اش خواندم که او خود رابکشتن خواهد داد از خواندن‌اشعار فوق پشیمان شدم وبدوگفتم : بگذار تا اشعار دیگری برایت بخوانم ؟ گفت : نه‌همین اشعار را برایم بخوان . من آن اشعار را بار دیگر خواندم ناگهان دیدم پاهای خود را در رکاب فشاری داد بند رکاب رابرید و سپس‌حمله‌کرد بطوری‌که ازدیدهٔ من‌پنهان شد ، و در همین‌گیرودار تیری ـ که پرتاب کننده‌اش معلوم نشد ـ بدواصابت کرد و او را کشت و این آخرین‌دیدار من بود با او .

محمّد بن محمّد با غندی بسندش از اسحاق بن شاهین واسطی نقل کرده که خالد بن عبدالله واسطی [۱] که از اهل سنّت وجماعت بود هنگام خروج ابراهیم در خانهٔ‌خود نشست و بیرون نیامد ولی دیگران با ابراهیم خروج کردند .

مؤلف گوید :

نظیراین حدیث را احمد بن محمّد بن سعید از داود بن یحیی ازاسحاق بن‌شاهین

(۱) خالدبن عبدالله بن عبدالرحمن طحان کنیه‌اش ابو محمد و از اهل واسط استاز روات و محدثین‌ثقات شمرده شده ، عسقلانی درتهذیب میلادش را ۱۱۵ و وفاتش رابروایتی ۱۷۹ و بروایت دیگری ۱۸۲ ثبت کرده است . (مصحح)

برای من روایت کرد ودنبالش اضافه کرد : که جزاو همهٔ اصحاب حدیث مانندشعبة بن حجّاج ، وهشیم بن بشیر ، وعبّادبن عوّام ، ویزید بن هارون با ابراهیم خروج کردند .

احمد بن سعید بسند خود از حفص بن راشد روایت کرده که گفت : هشیم بن بشیر با ابراهیم خروج کرد و پسرش نیز که همراه او بود کشته شد .

وبسندش از سلیمان شاذکونی روایت کرده که : هشیم بهمراه ابراهیم خروج کرد و پسرش معاویه نیز کشته شد ، و مردی بدو گفت : من ترا در وقتی که پرچمها برسر ابراهیم در اهتزاز بود درجنگ دیدم .

و نیز از یحیی بن صالح روایت کرده که گفت : من از یونس بن ارقم که از یاران ابراهیم بود شنیدم که میگفت : مفضّل بن محمّد ضبّي از کسانی بود که هرگاه ما میخواستیم ابراهیم را ببینیم بخانهٔ مفضّل میرفتیم و او ما را درنزد مفضّل می‌پذیرفت.

و از یزید بن ذریع روایت کرده که : ابراهیم پیش از آنکه خروج کند بیشتر ایّام خود را در نزد مفضّل ضبّي گذرانید ، و او نیز پیوسته کارش این بود که بهر وسیله ای که می‌توانست مردم را بطرفداری ابراهیم جلب میکرد .

و از ابراهیم بن سوید حنفی نقل کرده که گفت : من در زمان ابراهیم از ابوحنیفه که مورد احترام همگان بود پرسیدم : پس از انجام حجّ واجب آیا خروج با ابراهیم بهتر است یا رفتن بحجّ مستحبّی ؟

پاسخداد : پس از حجّ واجب یك بار جنگ کردن بهتر از پنجاه حجّ است .

و از حسین بن سلمهٔ أرحبی نقل نمود که در زمان خروج ابراهیم زنی بنزد ابو حنیفه آمد و گفت : پسر من میخواهد بنزد این مرد (ابراهیم) برود و من از او جلوگیری میکنم ؟ ابوحنیفه گفت : از او جلوگیری مکن .

و از حمّاد بن أعین نقل کرده که ابو حنیفه از کسانی بود که مردم را بخروج با ابراهیم تشویق میکرد و دستور به‌پیروی از او میداد .

و از محمّد بن خالد برقی نقل کرده که گفت : ابوحنیفه در زمان ابراهیم سخنان زیر را آشکارا میگفت که بگوش ابراهیم برسد ، میگفت : علي علیه السلام در جنگ جمل

دستور داد زخمیها را نکشند و فراریان را برای کشتن تعقیب نکنند ، چون مردم (بصره) درآنروز پشتیبانی و پناهگاهی نداشتند ولی درجنگ صفّین اینکار رانکرد چون لشکر و پشتیبان داشتند .

یحیی بن علي بسند خود از سلیمان بن أبي شیخ روایت کرده که هنگامی که ابراهیم هارون بن سعد را بحکومت واسط منصوب داشت با من خارج شد و ازکسانی که برای جنگ (با دشمنان ابراهیم) بمیدان رفت : عامربن عبّاد بن عوّام ، ویزید ابن هارون ، وعلاء بن راشد ، بودند .

و بسندش از جناب بن شخشاخ نقل نموده : هنگامی که ابراهیم خروج کرد معاذ بن نصر عنبری [۱] به پیروی از او قیام کرد .

وبسندش از عمر بن عون روایت کرده که : (پس از قتل ابراهیم) عبّادهمچنان در بصره پنهان شد تا وقتی که منصور بدرود زندگی گفت :

و بسندش از عاصم بن علي نقل کرده که از کسانیکه آنروز در جنگ کشته شدند حجّاج برادر هشیم و معاویه پسرش بودند .

ویونس بن نجده گفته : ابراهیم عبّاد بن منصوررا بمنصب قضاء بصره منصوب داشت.

وقاسم بن ابی شیبه گفته : ابوخالداحمر [۲] ازکسانی بودکه با ابراهیم خروج کرد .

☆ ☆ ☆

عتکی و یحیی بسند خود از نصر بن مزاحم نقل کرده‌اند که ابوداود طهوی [۳] از کسانی بود که با ابراهیم خروج کرد ، و او مردی راستگو وثقه بود که ابو نعیم و حسن بن حسین سعدی ودیگران از او روایت کرده‌اند .

و نیز از عبّاد بن حکیم نقل کرده‌اند که : جنادة بن سوید یکی از کسانی بود

(۱) ظاهراً مراد معاذ بن معاذ بن نصر بن حسان العنبری است که از اهل بصره بوده و قاضی آنجا است و چنانکه از خلاصه تذهیب الکمال نقل شده در سنهٔ ۱۹۰ از دنیا رفته‌است . (مصحح)

(۲) نامش سلیمان بن حبان یااسماعیل بن حبان است به تهذیب التهذیب مراجعه‌شود.

(۳) نامش عیسی بن مسلم است از اهل کوفه میباشد و « طهوی » چنانکه در تقریب ابن حجر ضبط شده بضم طاء مهمله وفتح هاء است . (مصحح)

که با ابراهیم خروج کرد ، و ابراهیم او را بسرکردگی سیصد نفر گماشت و در جنگ باخمری در رکاب او بود ، و مفضّل بن محمّد ضبّي راویه نیزهمراه اوباابراهیم بود .

و نیز از عقیل بن عمرو ثقفی روایت کرده‌اند که : ازرق بن تمّهٔ صریمی در حالی که دو شمشیر حمایل کرده بود بیاری ابراهیم آمد ، و او از اصحاب عمر و بن عبید معتزلی میبوده است .

و نیز از ابراهیم بن سالم روایت کرده‌اند که ابراهیم اسدی از کسانی بود که طرفداری از ابراهیم میکرد ، او را بنزد منصور بردند ، منصور پس از تحقیر وی از او پرسید : تو پیك ابراهیم‌هستی ؟ گفت : آری . گفت : قسم بخور که اگر او رادیدی بنزد ما بیاوری ، ابراهیم اسدی قسم خورد و منصور او را آزاد کرد ، و چون ابراهیم قیام کرد او بنزد ابراهیم آمده گفت : منصور مراقسم داده‌که اگرترا دیدم بنزد اوببرم اکنون بیا تا بنزد او برویم .

و نیز از حسین بن جعفر ضبّي نقل‌کرده‌اند که گفت از برادرم داودضبّي شنیدم که میگفت : در دفتر ابراهیم نام صد هزار نفر از مردم بصره ثبت شده بود (که برای یاری ابراهیم نام نویسی کرده بودند) .

و نیز از عبدالله بن عبدالوارث نقل کرده‌اند که هاشم بن قاسم خود برای من گفت : که من در باخمری همراه ابراهیم بودم . و این هاشم بن قاسم که کنیه‌اش ابوالنضر است از کسانی است که از سفیان‌ثوری و شعبة بن حجّاج روایت میکند و پسرش نضر ازثقات محدّثین است(۱) .

وازسلم‌بن فرقد نقل‌کرده‌که عمروبن عون(۲) ازکسانی بودکه درباخمری همراه ابراهیم بود و او از اصحاب هشام و ازکسانی است که حدیث از او نقل‌کرده .

و از محمد بن بشر نقل کرده که در زمان ابراهیم من نزد سفیان ثوری بودم

(۱) هاشم بن قاسم اصلا اهل خراسان و نیزیل بغداد است خطیب در تاریخ بغداد ج ۱۴ص ۶۳ و یرا عنوان کرده ومفصلا بترجمهٔ او پرداخته است . (مصحح)

(۲) وی از بزرگان محدثین عامه است اصلا اهل واسط و نزیل بصره است در سال ۲۲۵ از دنیا رفته . (مصحح)

شنیدم که او میگفت : شگفتا از مردمی که میخواستند خروج کنند با کسی که خروج میکند ، و اینك مردمی خروج کرده اند وآنان اکنون خروج را جایز نمیدانند .

و دو تن از اصحاب سفیان بنام : مؤمّل و حنبص با ابراهیم خروج کردند . و مؤمّل همان کسی است که او را مؤمّل بن اسماعیل میگفتند .

و ابوزید گفته است: از ابونعیم حال این حنبص را پرسیدم ، گفت : حنبص از دوستان صمیمی سفیان بود و همان کسی است که شاعر در باره‌اش گفته :

« یالیت قومي کلّهم حنابصا » ـ ای کاش قوم من همگی چون حنبص بودند ـ و ابن هراسه گوید : دو تن از دوستان نزدیك سفیان با ابراهیم کشته شدند .

وعبدالله بن‌محمد بن‌حکیم گفته است : داودبن‌مبارك همدانی عموی أبی‌حُیيّ ازکسانی بود که با ابراهیم خروج کرد و در جنگ کشته شد .

عتکی و یحیی بسند خود از عمربن نضر روایت‌کرده اندکه گفت : هنگامی که ابراهیم کشته شد من در کوفه بودم ، پس بنزد اعمش رفتم (چون خود نابینا بود) بمن گفت : آیا ناشناسی دراینجا هست ؟ گفتیم : نه ، گفت : اگر شخص نا شناسی در اینجا هست او را بسوی آتش خدا بیرون کنید ، آنگاه گفت : بخدا اگر مردم کوفه حال مراداشتند وآنچه رامن می‌بینم میدیدند همه بامن حرکت میکردند تا بدر خانهٔ منصور برویم . وچون ازمن میپرسید :ای اعمش برای چه بدینجاآمده‌ای ؛درپاسخش میگفتم : آمده‌ام که یا من (شوکتت را درهم شکنم و) قصرت را ویران‌کنم ویا تومرا ازمیان ببری چنانکه نسبت بفرزند رسول خدا کردی .

ابوعبّاد صیرفی ازمحمد بن علی‌بن خلف عطّار نقل‌کرده‌که گفت : هنگامیکه ابراهیم کشته شد سفیان ثوری گفت : من‌گمان ندارم (در چنین وضعی) نماز پزیرفته گردد جز آنکه خواندش بهتر از نخواندن است .

ومقانعی از وی‌نقل‌کرده که گفت : هنگامی که ابراهیم کشته شد سفیان‌صاحب ابی‌السرایا بعامربن‌کثیرسرّاج گفت : آیا تو هم با ابراهیم‌خروج‌کردی ؟ گفت‌آری .

مؤلف‌گوید : در کتابی‌که عیسی بن‌حسین بمن داد دیدم‌که از مدائنی روایت

کرده بودکه ابومحمد یزیدی مؤدّب از کسانی بود که با ابراهیم بن‌عبدالله خروج کرد و چون لشکر او شکست خورده منهزم گشتند او نیز جزء منهزمین بود .

و از جملهٔ اشعاری که در مرثیه ابراهیم گفته‌اند اشعار غالب بن‌عثمان همدانی است که گوید :

و قتیل باخمری الذی نادی فأسمع کلّ شاهد
قادالجنود إلی الجنو د تزحف الاسدالحوارد
بالمرهَفات و بالقنا و المبرقات وبالرّواعد ۳
فدعا لدین محمّد ودعوا إلی دین ابن صاید
فرماهم بلبان أبـ ـلق سابق للخیل سائد
بالسیف یفري مصلتاً هاماتهم بأشدّ ساعد ۶
فأیتح سهم قاصد لفؤاده بیمین جاحد
فهوی صریعاً للجبیـ ـن ولیس مخلوق بخالد
وتبدّدت أنصاره وثوی بأکرم دار واحد ۹
نفسي فداؤك من صریـ ع غیرممهود الوسائد
و فدتك نفسي من غریـ ب الدّارفي القوم الاباعد
أیّ امرىء ظفرت به أبناء أبناء الولائد ۱۲
فأولئك الشهداء والصبـ ـر الکرام لدی الشدائد
و نِجار یثرب و الابا طح حیث معتلج العقائد
أقوَت منازل ذي طوی فبطاح مکّة فالمشاهد ۱۵
والخیف منهم فالجما ربموقف الظعن الرّواشد
فحیاض زمزم فالمقا م فصادر عنها فوارد
فسویقتان فینبع فبقیع یثرب ذي اللّحائد ۱۸
أمست بلاقع من بني ال حسن بن فاطمة الاراشد

۱ - وکشتهٔ باخمری آنکه ندای حقّانیّت خود را بهرکس حضورداشت رسانید.

۲ ـ لشکرهائی رایکی پس‌از دیگری رهبری‌کرد که همچون شیران‌خشمگین پیش میرفتند .

۳ ـ و دردست خویش شمشیرها و نیزه‌های رعد و برق خیز داشتند.

۴ ـ او مردم را بدین محمّد دعوت کرد ، ولی دشمنانش بدین دجّال مردم را می‌خواندند .

۵ ـ او آنها را با سینه‌هاي اسبان ابلقی‌که ازسواران پیشی میگرفتندمیراند .

۶ ـ با شمشیر برهنه و محکمترین بازو سرهاشان را بیکسو می‌افکند .

۷ ـ ولی مقدّرچنان بودکه‌تیری سهمگین ازدست شخصی‌منکرخدا بقلبش آید.

۸ ـ و برو بزمین در افتد ، والبتّه مخلوق خدا ماندنی و پایدار نیست .

۹ ـ و یارانش پراگنده شدند و او در بهترین خانهٔ یگانه منزل کرد.

۱۰ ـ جانم بقربانت ای کشته‌ای که بستری برایت آماده نشده بود .

۱۱ ـ و نیزجانم‌بقربانت ای غریب‌آواره ازوطن‌درمیان مردمان دور و بیگانه.

۱۲ ـ کدام جماعتی براوچیره‌گشتند همانانکه فرزندان کنیز زاده‌گان بودند.

۱۳ ـ و اینان همان شهیدان و بردباران بزرگوار در برابر سختیها هستند .

۱۴ ـ و فامیل ریشه‌دار مدینه و مکّه هستنددر وقتی‌که هر فامیلی دچار تردید در حسب گردد .

۱۵ـ آنهاکسانی بودندکه بخانه‌های ذی طوی و اهل‌مکّه ومشاهد دیگرخوراك و روزی داده واطعام مینمودند .

۱۶ (منزلت) مسجد خیف (درمنی) از اینها است و همچنین جمرات در آن جایگاه کوچ کردن و زیارتگاه مردمان راه یافته .

۱۷ ـ و نیز حوضهای‌زمزم و مقام که محلّ رفت و آمد مردمان است.

۱۸ ـ ازاین پس هردو « سویقه » (نام مزرعه دراطراف مدینه بوده) و «ینبع» و گورستان بقیع مدینه .

۱۹ ـ دیگر از فرزندان حسن بن فاطمه خالـی شد آنانکه أرشد و بزگوارتر

از دیگران بودند .

و نیز غالب گوید :

کیف بعدالمهديّ أوبعد إبرا　　هيم نومي على الفراش الوثير
و هم الذا ئدون عن حرم الإسـ　　ـلام والجابرون عظم الكسير
حاكموهم لمّا تولّوا إلى اللّـ　　ـه لمقصولة أشفار الذُّكور ۳
وأشاحوا للموت محتبسي ألانـ　　ـفس لله ذى الجلال الكبير
أفردونى أمشى بأعضب مجبو　　باً سنامي و الحرب ذات زفير
غيل فيها فوارسي ورجالي　　بعد عزّ وذلّ فيها نصيرى ۶
ليتني كنت قبل وقعه باخمـ　　ـرى توفّيت عدّتي من شهور
وليالىّ من سنيّ البواقى　　و تكمّلت عدّة التعمير
كنت فيمن ثوى ثويت تعود الط　　ير لحمى مبيّن التعفير ۹
و مجال الخيلين منّا و منهم　　وأكفّ تطير كلّ مطير
قول مستبسل يرى الموت فى　　الله رباحاً رئبال غاب عقير
قد تبلبّثت بالمقادير عنهم　　ملبث الرّائحين عن ذى البكور ۱۲
إذهم يعثرون فى علق الأ　　و داج حولى فى قسطل مستدير

۱ - چگونه پس از مهدی (مقصودش محمّد بن عبدالله بن حسن است) و ابراهیم روی بستر نرم بخوابم .

۲ - زیرا آنها بودند مدافعان از حریم مقدّس اسلام وسر وسامان دهنده بکارهای پریشان مردم .

۳ - چون رو بسوی خدا بردند سر وکارشانرا بشمشیرهای برّان جلادار آبدار حواله کردند .

۴ - آنان درحالی که جان خود را در راه خداوند باشکوه وبزرگ بکف گرفته بودند در جانبازی کوشیدند .

۵ - مرا دروقتی که آتش جنگ شعله میکشید ونیزه‌ام شکسته بود تنها گذاردند

تا بسوی شمشیرهای برّان و آبدار بروم .

۶ ـ سوارگان و پیادگان من بفریب و ناجوانمردی قوم کشته گشتند و عزّتمان در هم شکست و یاورانم دراین جنگ خوارگشتند .

۷ ـ ای کاش ماهها پیش از جنگ با خمری من از اینجهان رفته بودم .

۸ و ۹ ـ و شبهائی از سالهای باقیمانده باضافهٔ دوران عمری که پس از این میخواستم بکنم همه را بسر برده درمیان مردگان میافتادم و پرندگان گوشتم را روی خاك بنوبت میربودند وآشکار را پیکر بخاك افتاده‌ام را مشاهده میکردند .

۱۰ـ اسبان‌ماوآنهاجولانها دادندو دستهای قطع‌شده بودکه بهوا پروازمیکرد .

۱۱ ـ گفتار مردبی باك وخود باخته ایکه کشته شدن یا کشتن در راه خدا را سراسر سود بیند و چون شیر بیشه حمله برد .

۱۲ ـ آری تقدیرات مرا از آنها (رفتگانم) عقب انداخت لکن باندازه‌ایکه مسافرین شامگاه از کوچ کنندگان بامداد عقب مانده‌اند .

۱۳ ـ زیرا آنها درکنار من در خون گلوی خود فرو رفتند درگرد و غباریکه همه جا را فرا گرفته بود .

۵۲

حسین بن زیدبن علی

حسین‌بن زید از کسانی بود که با محمّد و ابراهیم خروج کرد و سپس برای‌مدّتی طولانی متواری گشت وچون او را تعقیب‌نکردند و اطمینان یافت که دستگیر نخواهد شد خود را ظاهر ساخت .

مقانعی‌بسند خود ازمخوّل‌بن ابراهیم‌نقل کرده که گفت : حسین‌بن زید بهمراه محمّد و ابراهیم بجنگ برخاست و سپس متواری گشت ، و او پس از شهادت پدرش زید در خانهٔ جعفربن محمّد علیهما‌السلام بسر میبرد و آنحضرت تربیت او را بعهده گرفته بود ، در خانهٔ آنحضرت بزرگ شد و علوم بسیاری از حضرت صادق علیه‌السلام فرا گرفت ، و چون دانست که در تعقیب او نیستند خود را برای نزدیکان از خانواده و دوستانش آشکار ساخت .

و برادرش محمّدبن زید از طرفداران منصور بود و در اینمدّت که حسین‌بن زید متواری بود محمّد بوسیلهٔ نامه هائی که بدو مینوشت او را از طرف منصور آسوده خاطر میساخت تا وقتی که علناً در مدینه خود را آشکار ساخت ، ولی با کسی نشست و برخاست نمیکرد وتا ازکسی کاملاً اطمینان پیدا نمیکرد او رابخانهٔ خویش راه‌نمیداد.

و عبّادبن یعقوب گفته : حسین‌بن زید را بواسطهٔ گریه زیادش « ذوالدّمعة » (گریان) لقب داده بودند .

و علی‌بن احمد بسند خود از یحیی (پسرش) نقل کرده که میگفت : هنگامی مادرم بدو گفت : چرا اینقدر گریه میکنی ؟ پدرم در پاسخش گفت : آیا آن دو تیر وآن‌آتش ، شادی برای من بجای‌گذاده‌اندکه جلوی مرا ازگریه بگیرند ؟ ومقصودش

از آن دو تیر یکی تیری بودکه سبب قتل پدرش گشت و دیگر آن تیری که برادرش یحیی بدان کشته شد .

ومقانعی بسندخود ازابوغسّان از حسین‌بن زیدروایت کرده که گفت : هنگامی گذار من بعبدالله‌بن حسن افتاد و او نماز میخواند بمن اشاره کرد ومن نشستم ، چون نمازش‌تمام شد گفت: ای برادر زاده همانا خدای عزّوجلّ بتو مقامی داده‌که‌جزکسانی که مانند توأند دارای چنین مقامی نیستند و تو در این حال جوانی که اکنون در آن هستی هم درمعرض خیر وهم در معرض شرّقرار داری وهر دوی‌آنها بسویت شتابانند ، پس اگر زندگانیت چنان باشد که ما در پدران تو سراغ داریم آن هم یك سعادت دیگری است (که بر مقامی که از نظر فامیلی و نسب داری افزوده گردد) و بخدا سوگند پدرانت‌که یکی پس‌از دیگری گذشته‌اند مردانی بودند که نه در میان ما و نه در میان دیگران کسی نظیرشان نبوده . و نزدیکترین پدرت که مانندش در میان ما نبود زیدبن علي است‌که بخدا کسی نظیرش در میان ما نبود ، و هرچه من بالا بروم (بمردانی میرسم‌که) فضیلت درآنها بیشتر است .

و خثعمی بسند خود از عبّادبن یعقوب از حسین روایت کرده که گفت : روزی گذار من بعبدالله بن‌حسن که در مسجد رسول خدا ﷺ نماز میخواند افتاد و چون مرا دید با دستش بمن اشاره‌کرد ، بنزدش رفتم‌همینکه نمازش تمام شد رو بمن کرده گفت :

چون من تو را مختار (و اختیار دار و آزاد در وضع خودت) دیدم خواستم تا پندی بتو دهم شاید خداوند ترا بدان سود بخشد ، براستی که خداوند ترا درجائی نهاده (ومقامی بتو داده) که‌کسی‌جز تو درآن مقام وجایگاه نیست ، و تواینك درسنین جوانی‌هستی ومردم دیده‌های خود رابتودوخته‌اند ، وخوبی وبدی هم‌بسویت شتابانند ، پس اگرکاری کنی‌که شباهت برفتارگذشتگانت داشته باشد معلوم است‌که خیر وخوبی بتوروی آورده و اگرکاری مخالف آنها انجام دهی بخدا سوگند بدی و شرّی است که بسویت شتافته است . و همانا تو پدرانی را پشت سر گذارده‌ای و نزدیکترین پدرانت

زید بن علي است که من نه درمیان خودمان و نه در میان دیگران مانندش را ندیده‌ام، و هرچه بالا روی بفضیلت دیگری برخوری ، چـون : علي ، پس حسین ، پس علي ابن أبی طالب علیهم السلام .

وعلي بن عبّاس مقانعی بسند خود از اوحدیث کرده که گفت : چهار تن ازفرزندان حسین بن علي علیهما السلام با محمّد بن عبدالله خروج کردند : یکی من بودم ، و دیگری برادرم عیسی ، و دو دیگر: موسی وعبدالله فرزندان جعفر بن محمّد علیهما السلام اند .(۱)

---

(۱) ناگفته نماند که مؤلف این کتاب را ـ چنانچه از نامش پیداست و در آغاز کتاب تذکر داد ـ در احوالات آن‌دسته از فرزندان ابوطالب که بنحوی کشته شدند تألیف کرده ، و چنانکه تا اینجا خواندید حسین بن زیدبن علـی جزء کشته شدگان نبوده ، و ذکرنام اودراینجا استطردادی است ولی مؤلف هیچگونه تذکری برای اینجهت نداده است. (مترجم) .

مصحح گوید : حسین بن زید از روات و صاحب کتاب است و نجاشی و شیخ طوسی ـ رحمهماالله او را عنوان کرده‌اند و نیز ابن حجر: هم در تقریب و هم در تهذیب ویرا ایراد کرده وستوده است .

۵۳

موسی بن عبدالله بن حسن

شرح حال موسی بن عبدالله و دنبالهٔ داستان او پس از تازیانه ای که بدستور منصور باو زدند :

کنیه‌اش ابوالحسن ، و مادرش هند دختر ابی عبیدة بن عبدالله بن زمعه بوده .

و هند در سنّ شصت سالگی او را بدنیا آورد .

و زبیر از عمویش مصعب این سخن را حدیث کرده که گفت : هند در وقتی که موسی را زائید شصت سال از عمرش گذشته ، و جز زنان قرشی در سنّ شصت سالگی نزایند ، و در سنّ پنجاه سالگی نیز جز زنان عربی فرزند نیاورند .

و درهنگام طفولیّت موسی مادرش هند او را میرقصاند و این اشعا رامیخواند :

إنّك أن تكون جوناً أنزعا و تسلك العيش طريقاً مهيعا
أجدر أن تضرّهم و تنفعا فرداً من الاصحاب أومشيّعا(۱)

وعمر بن شبّه و دیگران ازموسی بن عبدالله روایت کرده‌اند که گفت : هنگامی که ما را (بدستور منصور بشرحی که پیش از این گذشت) به ربذه بردند منصور بنزد پدرم (عبدالله بن حسن) فرستاد که یکی از نزدیکانت را پیش من بفرست ولی بدان که دیگر او را هرگز نخواهی دید ، این پیغام که رسید برادر زاده‌هایش هرکدام پیش آمدند و باو پیشنهاد کردند که آنها رابنزد منصور روانه کند ولی پدرم در بارهٔ هریك دعای خیری کرده بدانها گفت : من خوش ندارم که خاندان شما رابمرگ شما داغدار

---

(۱) تو هر چند سیاه فام و موریخته باشی و در زندگی راه راست و سالمی بپوئی بهتر است از اینکه بدیگران زیان رسانی و خود منفعت بری ، حال خواه تنها باشی و خواه باجماعت .

سازم ، در آخر کار رو بمن کرده گفت : ولی ای موسی تو خود بنزد منصور برو .

من که در آنوقت جوانی نورس بودم بنزد منصور رفتم وچون چشمش بمن افتاد گفت : خدا دیده‌ای را بدیدار تو روشن نکند ! بعد فرمان داد و گفت : ای غلام تازیانه را بیاور !

موسی گوید : آنقدر تازیانه بمن زدند که بخدا سوگند بیهوش شدم و نفهمیدم تاچند شماره تازیانه خوردم ، وقتی که از زدنم دست کشیدند منصور مرا پیش خود طلبید و گفت : میدانی این چه بود ؟ این عقده هائی بود که در دل من انباشته شده و قسمتی از آنرا برتو فرو ریختم که نمی‌توانستم آنرا باز گردانم و بخدا سوگند دنبالش مرگ است مگر آنکه جان خود را از مرگ برهانی !

موسی گوید : گفتم ای امیرالمؤمنین بخدا سوگند اگر گناهی هم درکار باشد من ازآن برکنارم . منصور گفت : پس برو و دو برادرت (محمّد و ابراهیم) را نزد من آر .

گفتم : ای امیر المؤمنین تو مرا بنزد ریاح بن عثمان (۱) میفرستی و او نیز کارآگاهان وجاسوسانی برمن میگمارد وبااینوضع بهرکجاکه من‌پا بگذارم جاسوسان مرا تعقیب خواهندکرد ودرنتیجه برادران من‌ازجریان مطّلع گشته ازمن‌میگریزند !

منصور نامه‌ای به ریاح نوشت ودرآن نامه باو دستورداد که درتعقیب من‌نباشد . آنگاه مرا بهمراه نگهبانانی بمدینه فرستاد و بآنها دستور داد اوضاع مرا با نامه بدو گزارش دهند، وبدین ترتیب من بمدینه‌آمدم و چند ماه درقصرابن هشام‌توقّف‌کردم .

مدائنی گفته : ریاح نامه‌ای بمنصور نوشت که موسی اینک در مدینه توقّف کرده و در صدد مخالفت با تو است وچنان نیست که تو خیال کرده‌ای ، منصور دستور داد او را بنزد وی بفرستند ، و چون محمّد از جریان خبر یافت در همان وقت بیرون آمده خروج کرد (و بشرحی که پیش از این گفته شد موسی را از چنگال مأمورین منصور نجات دادند) . (۲)

---

(۱) ریاح‌بن عثمان نام فرماندار مدینه بوده .

(۲) بصفحهٔ ۲۴۸ مراجعه شود .

محمّد برادرش موسی را بشام فرستاد که مردم را بسوی بیعت با او دعوت کند ، ولی پیش از آنکه موسی بشام برسد کشته شد ، و برخی گفته‌اند : از شام باز گشت و با محمّد بود و در جنگ نیز حاضر شد تا چون محمّد کشته شد مخفیانه ببصره رفت و در همانجا ماند .

و احمد بن عبیدالله بن عمّار بسندخود از بثینهٔ شیبانیّه که موسی را در کودکی شیر داده بود روایت کرده است : که او چون ببصره آمد بخانهٔ من که در « بنی غبر » بود در آمد و در نزد من ماند . من بدو گفتم : پدرم بقربانت برادرانت کشته شدند و حکومت بصره بدست محمّد بن سلیمان افتاده واو دائی تو است و با اینوضع دیگر باکی بر تو نیست ، در اینوقت کسی را فرستاد تاغذائی از بازار بخرد ، فرستاده رفت و طعامی خرید وآنرا بدوش کودکی‌از سیاهان ـ که معمولا دربصره حمّالی میکردند ـ گذارد و بخانه آورد ، و چون آنرا بر زمین گذاردازاو پرسید : مزدت چقدر میشود؟ گفت : چهار دانگ (۱) ، آنها چهار دانگ باو دادند ولی او راضی نشد و همچنان افزودند تا چهار درهم شد او آن مبلغ را گرفته بیرون رفت .

و بخدا سوگند هنوز موسی دست خود را ازغذائی که خورده بود نشسته بودکه سواران اطراف خانهٔ ما را گرفتند ، موسی که صدای آنها را شنید مضطرب گشت ، من ببام رفته نگاه کردم و بدو گفتم : اینها برای دستگیری شما نیامده‌اند بلکه اینها بتعقیب مردمانی بد کاره که در همسایگی ما هستند آمده‌اند ، و بخدا سوگند هنوز سخن من تمام نشده بود که سواران بخانهٔ ما ریختند .

موسی در آنوقت با عبدالله پسرش ویکی از غلامان ومردی از شیعیانش همراه بود ، مأمورین داخل خانه شدند و روی اسب یکی از آنها پارچهٔ پیچیده بود ، آن پارچه را باز کردند ناگاه دیدم همان پسرك سیاهی که غذا را از بازار بخانه آورده بود از میان آن پارچه بیرون آمد و رو بمأمورین کرده گفت : این موسی بن عبدالله است ، و این پسرش عبدالله ، و این هم غلام اواست ، و این مرددیگر را من نمی‌شناسم

(۱) دانگ ـ چنانکه گویند ـ یك ششم در هم بود .

و چنان یك یك آنها را معرّفی کرد که بخدا مانند آن بود که از شام تا بصره همه جا همراه آنها بوده .

مأمورین آنها را دستگیر ساخته بنزد محمّد بن سلیمان بردند ، محمّد بن سلیمان بدانها گفت : خدا خویشاوندی شما را با من قطع کند و شما را زنده نگذارد همهٔ شهرهای روی زمین را گذاردید و بدین شهری که من در آن حکومت دارم آمده‌اید اینك اگر من بخواهم خویشاوندی شما را با خود مراعات کنم باید از امیرالمؤمنین نافرمانی کنم و اگر بخواهم فرمانبرداری از امیر المؤمنین کنم ناچارم پیوند خویشی خود را با شما نادیده بگیرم .

آنگاه بسخن خودادامه داده گفت :و البتّه اینکار بخدا سوگند برای من‌شایسته است . سپس آنانرا بنزد منصور فرستاد ، منصور دستور داد پانصد تازیانه بموسی زدند و موسی تازیانه‌ها را خورد و هیچگونه بتیابی و جزعی از خود نشان نداد . منصورکه آن شکیبائی را از او دید بعیسی بن علی (۱) گفت :اهل باطل ـ یعنی‌مردمان ناجنس و خبیث را در این نوع شکیبائی معذور میدانستی (و بآنها حق میدادی که چنین خونسردی وتحمّلی از خود نشان دهند) امانسبت به این جوانی که درآسایش‌زندگی کرده و خورشید (در خوبی) مانندش را ندیده چه میگوئی ؟

موسی خود بسخن آمده‌گفت : ای امیرالمؤمنین وقتی اهل باطل در باطل خود شکیبا باشند اهل حق سزاوارترند بشکیبائی .

و بالجمله پس از آنکه او راتازیانه‌زدند از آنجا بیرونش بردند، ربیع‌حاجب (دربان مخصوص منصور) بدو گفت : ای‌جوان من شنیده بودم تو از نجیبان خاندانت هستی ولی امروز خلاف‌آنرا مشاهده کردم . موسی گفت : مگرچه دیدی ؟ ربیع‌گفت تو را دیدم که در پیش روی دشمن خویش سعی و کوشش بیشتری در ناراحت کردن خود داشتی و برشکنجه و عذاب خود میافزودی ؟ و در تازیانه‌ها که بتو میزدند (با صبر و خونسردی خود) با آنها لجاجت میکردی و مثل آن بود که آن تازیانه‌ها را

(۱) عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس: عموی منصور بوده و از سیاق عبارت معلوم میشودکه در آن مجلس حضور داشته است . (مترجم)

بدیگری میزدند و تو هیچ نمیگفتی ؟ موسی در پاسخ ربیع این شعر را خواند :

إنّي من القوم الّذين تزيدهم قسواً و صبراً شدّة الحدثان (۱)

و برخی گفته‌اند : موسی بن عبدالله (پس از این جریان) همچنان در زندان بود تا اینکه مهدی (پسر منصور در زمان خلافت خود) او را از زندان آزاد کرد .

وبرخی دیگر گفته‌اند ، وی متواری گشت تا بالاخره مرگش فرارسید .

و موسی بن عبدالله از شعر هم بی بهره نبود و اشعاری گفته از آنجمله اشعار زیر است که‌آنها را برای همسرش ام‌سلمه دختر محمّد بن طلحه ـ مادر عبدالله پسرش ـ که نسبش به أبی بکر میرسد سروده و با این اشعار از او خواسته تا بعراق برود :

تتركيني بالعراق فانّها بلاد بها أسّ الخيانة و الغدر (۲)

فانّي ملي‌ء أن أجيء بضرّة مقابلة الاجداد طيّبة النشر (۳)

إذا انتسبت من‌آل‌شيبان‌في‌الذرا و مرّة لم تحفل بفضل أبي‌بكر (۴)

و یحیی بن حسن و زبیر از محمّد بن اسماعیل و محمّد بن عبدالله بکری روایت کرده‌اند که موسی بن عبدالله اشعار زیر را در اینباره گفت (و برای همسرش فرستاد

إنّي زعيم أن أجيء بضرّة فراسيّة فرّاسة للضرائر (۵)

فتكرم مولاها و ترضى حليلها وتقطع‌من‌أقصى‌أصول الحناجر (۶)

---

(۱) من از آن تیره مردمی هستم که هر چه پیش آمدهای ناگوار بر آنها سخت‌تر شود بر پایداری و شکیبائی آنها افزوده گردد ، و در مقابل حوادث سخت‌تر گردند .

(۲) مرا در عراق رها مکن که اساس خیانت و بیوفائی در این سرزمین است .

(۳) چونکه من توانائی آنرا دارم که هووی دیگری برایت بیاورم که اجدادش چون‌تو بزرگوار باشد .

(۴) و چون نسبت او که از خاندان شیبان و مرة باشد در میان بزرگان ذکر شود بفضیلت خاندان ابی بکر توجهی نشود .

(۵) و من توانائی آن دارم که هووئی برای توبیاورم که فربه و شکننده (یادرندهٔ) هووهای دیگر باشد .

(۶) بمولای خود اکرام کند و شوهر خود را خوشنود سازد و زیر گردن خود را اختصاص بدو دهد .

ربیع بن سلیمان دوست محمّد بن عبدالله و ابراهیم برادرش که این اشعار راشنید در پاسخش دو شعر زیر را گفت :

أبنت أبي بكر تكيد بضرّة ؟　　لعمري لقدحاولت إحدى الكبائر (۱)

تغطّ غطيط البكر شدّ خناقه　　و أنت مقيم بين صوحى عباثر (۲)

و « عباثر » که در این شعر است نام کاریزی است از موسی بن عبدالله .

و یحیی بن حسن دنبال این داستان گوید :موسی بن عبدالله پس از شنیدن این دو شعر دستور داد هدایائی برای ربیع بردند ولی ربیع آنها را نپذیرفته برای موسی پس فرستاد ، این خبر چون بگوش ام سلمه همسرموسی بن عبدالله رسید سوگندخورد که هدایای ربیع را از مال موسی بن عبدالله دو چندان کند ، موسی بن عبدالله هم امضاکرد .

مؤلف گوید :

این قسمت مربوط ببحث تاریخی ما نبود ولی از باب اینکه حدیث ذوشجون است و فنون مختلفی دارد و نیز حرف ، حرف میآورد بمناسبت ذکر شد .

☆ ☆ ☆

احمد بن سعید بسند خود از عبدالله بن موسی از پدرش روایت کرده که گفت من با پدرم برابوالعبّاس سفّاح درآمدیم - ومن درآنوقت جوانی نورس بودم - سفّاح رو بپدرم کرده گفت : گویا این پسرت هست که قصیدهٔ لامیّهٔ ابوطالب را روایت میکند ؟ گفت : آری .

---

(۱) آیا برای دختر ابی بکر نقشهٔ هوو میکشی بجان خودم سوگند که قصد گناه بزرگی کرده‌ای .

(۲) به روزی دچار خواهی شد که چون شتری که‌بینی‌اش را بسته باشند در کناردره « عباثر » صدا کنی .

مصحح گوید : عباثر چنانکه در معجم البلدان ج ۶ ص ۱۰۴ آمده راهی است که از کوه جهینه سرازیر میشود و هر کس از « اضم » به « ینبع » میرود از آنجا عبور میکند .

و خطیب در تاریخ ج ۱۳ ص ۲۶ این اشعار را در ترجمه موسی بن عبدالله آورده و « صوحی » را « ضوجی » ثبت کرده و گوید عباثر نام موضعیست . و «ضوجاه» دوطرف آن است .

سفّاح گفت : بدو دستور ده آنرا بخواند . پدرم رو بمن‌کرده گفت : برخیز و آن قصیده را بخوان من بر خاستم و آنرا بتمامی برایش خواندم .

☆ ☆ ☆

و در احوالات اوگفته‌اند : روزی موسی بن عبدالله بنزد هارون رفت وچون از پیش او برخاست که برود پایش بفرش گرفت و بزمین افتاد ، خادمان و لشکریان بر او خندیدند ، موسی از جا بر خاست و رو بهارون کرده گفت : ای امیرالمؤمنین این ناتوانی روزه بود نه ناتوانی مستی !

عتکی بسند خود از اسماعیل بن یعقوب نقل کرده : چون منصور اموال عبدالله حسن را (درمدینه) ضبط کرد بحج رفت ، عاتکه دختر عبدالملك[1] (همسرعبدالله) مادر عیسی وسلیمان وادریس ـ فرزندان عبدالله ـ درروپوشی مشغول طواف بود(چون چشمش بمنصور افتاد) فریاد زد :ای امیرالمؤمنین یتیمانت فرزندان عبدالله‌بن حسن پدرشان در زندان تو مرد و تو دستور داده ای أراضی مزوعی ایشان را بگیرند ؟ ! ! منصور (که این سخن را شنید) دستور داد زمینها را بدانها باز گردانند .

عاتکه بنزد حسن بن زید (که اموال مزبور در دست او بود) آمد ، حسن بن زید بدوگفت :من این دستور را نشنیدم گواهی براینمطلب بیاور ،عاتکه عیسی بن محمّد و محمّد بن ابراهیم امام را بنزد حسن بن زید آورد وآندو گواهی دادند و حسن اموال مزبور را برگردانید ، موسی بن عبدالله که ازجریان مطّلع شدگفت : باید این اموال طبق و صیّت (یا برنامهٔ) عبدالله بن حسن میان فرزندان تقسیم‌گردد وعبدالله فرزندان هند را هنگام تقسیم اموال بر دیگر فرزندانش برتری میداد .

عاتکه گفت : این اموال را خلیفه گرفته بود و روی تقاضا و خواهش من باز گردانید .

موسی گفت : ـ بخدا ـ جز بر طبق‌حکم عبدالله بن حسن نباید تقسیم شود ! بدو گفتند : اگر خبر این اختلاف بگوش خلیفه برسد دوباره این‌اموال راخواهد گرفت ؟

---

(۱) وی عاتکه دختر عبدالملك بن حارث بن خالد بن عاص بن هشام بن مغیره مخزومی است .

موسی گفت : بخدا سوگند اگر خلیفه این اموال را دوباره بگیرد نزد من محبوبتر است از اینکه رسم عبدالله را تغییر دهم .

بالاخره جریان را برای منصور نوشتند و او دستور داد برطبق رسم عبدالله بن‌حسن آنها را میان فرزندانش تقسیم کنند .

و از جملهٔ اشعار موسی بن عبدالله اشعار زیر است :

لئن طال ليلي بالعراق لقد مضت　　عليّ ليال بالنظيم قصائر

إذا الحيّ منداهم معلّاة فاللّوى　　فمشعر منهم منزل فقراقر

و إذ لايريم البئر بئر سويقة　　قطين بها والحاضر المتجاور

۱ـ اگر اکنون شب من در عراق دیر میگذرد ولی شبهای کوتاهی را در «نظیم» گذراندم (کنایه است از سختی زندان عراق و راحتی و خوشی که در حجاز داشتند ، و نظیم نام درّه‌ایست که دارای آب شیرینی بوده در حجاز)

۲ ـ آنزمان مجلس و محفلی قبیله و عشیرام در« معلاة » و « مشعر» و« قراقر » داشتند .

۳ ـ و آنهنگام که از بئر « سویقه » (آن ده سرسبز وخرم) کسی دل نمیکند و جدا نمیشد نه آنکه منزل کرده بود و نه آنکس که در آنجا فرود آمده و رحل اقامت افکنده و با اهلش همسایه گشته بود .

۵۴
علی بن حسن بن زید

و از جملهٔ (کشتگان آل أبي طالب) علي بن حسن بن زيد بن حسن بن علي بن ـ ابی طالب علیهما السلام است .

کنیه‌اش ابوالحسن و مادرش کنیز بوده و او را « أمة الحميد » مینامیدند ، و منصور هنگامیکه بر پدرش حسن بن زید خشم گرفت او را با پدرش بزندان افکند .

و علي همچنان با پدر در زندان بود تا اینکه در همانجا (قبل از پدر) از دنیا رفت .

و چون مهدی عبّاسي بخلافت رسید حسن بن زید را آزاد کرد ، و داستانی دارد که ما آنرا در جای خود در کتاب کبیری که تألیف کرده‌ایم (یعنی کتاب آغانی) مذکور داشته‌ایم و چون جزء مقتولین نبود دراینجا از ذکر آن خوداری شد .

۵۵
حمزه بن اسحاق بن علی

و از جمله حمزة بن اسحاق بن علي بن عبدالله بن جعفر بن أبی طالب است . وی مادرش کنیز بود .

ابوجعفر منصور بر او خشم گرفت و او را دستگیر کرده در حضور مردم از وی اظهار تنفّر کرد و بزندانش افکند ، و او در زندان منصور از دنیا رفت ـ رضوان الله و رحمته علیه ـ .

دوران خلافت مهدی

از جمله کسانی که از فرزندان ابوطالب در دوران خلافت مهدی کشته شدند یا در زندان او از دنیا رفتند و یا متواری گشته و مرگشان فرار رسیده است اینانند :

۵۶
علی بن عباس بن الحسن

از جمله علي بن عبّاس بن حسن بن حسن بن علي بن ابیطالب علیهم‌السلام است .

که کنیه‌اش أبوالحسن ، و مادرش عائشه دختر محمّد بن عبدالله بن عبدالرّحمن - ابن ابی بکر است .

علي بن عبّاس ببغداد رفت و در پنهانی مردم را بسوی خویش دعوت کرد و گروهی از زیدیّه دعوتش را پذیرفته و با او بیعت کردند ، و چون خبرش بگوش مهدی رسید اورا دستگیر ساخت ، و بزندان افکند ، وی همچنان در زندان بود تا وقتیکه حسین بن علي « صاحب فخّ » بنزد مهدی رفت و دربارهٔ او سخن گفت و از وی در خواست کرد که علي بن عبّاس را بدو ببخشد . مهدی در ظاهر علي بن عبّاس را بخشیده آزاد کرد ، ولی هنگامیکه خواست اورا از زندان خارج کند مخفیانه دستور داد شربتی زهرآلود بدو بخورانند ، و پس از اینکه علي بن عبّاس آن شربت را آشامید (بسوی مدینه حرکت کرد) و پیوسته بدنش لاغر میگشت تا چون بمدینه رسید گوشت بدنش ریخت ، و استخوانهایش پدیدار گشت و پس از چند روز (یا پس سه روز) از دنیا رفت .

۵۷
عیسی بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام

عیسی بن زید از کسانی بود که در زمان مهدی متواری گشت و در همان حالی که متواری بود از دنیا رفت (۱) .

کنیه‌اش أبویحیی و مادرش کنیز بوده است ، و ولادت عیسی در همان روزهائی اتّفاق افتاد که پدرش زید بن علي از مدینه بمقصد دیدار هشام بن عبدالملك بسوی شام میرفت ، و مادر عیسی بن زید در راه همراه زید بود ، و شبی را در کنار دیر راهبی نصرانی منزل کردند و در همان شب مادر عیسی را درد زائیدن گرفت و عیسی بدنیا آمد ، و زید بهمین مناسبت نام حضرت مسیح عیسی بن مریم صلوات‌الله علیهما را روی این فرزند گذارد . و این مطلب را محمّد بن منصور از احمد بن عیسی بن زید برایم نقل کرد .

☆ ☆ ☆

و (چنانچه پیش از این گفته شد) عیسی بن زید در جنگهای محمّد بن عبدالله و برادرش ابراهیم حضور داشت .

در سبب فرار کردن و متواری گشتن او اختلاف است ، برخی گفته‌اند سببش آن بود که ابراهیم بن عبدالله (هنگامیکه در بصره بود بشرحیکه پیش ازاین گذشت (۲) و در حدیث بعد نیز بیاید) بجنازه‌ای نماز خواند و درنماز (مانند اهل سنّت) چهار تکبیر بیشتر نگفت از همانروز عیسی بن زید از او کناره گرفت.

---

(۱) عیسی بن زید از سران زیدیه است و امامت را جز برای قائم بسیف قائل نیست و در مذهب پیرو اهل‌سنت بوده. و با امام صادق علیه‌السلام داستانی دارد و چنانکه در کتاب مستطاب کافی ذکرشده بحضرتش جساراتی کرده که بعداً خواهد آمد . (مصحح)

(۲) بصحفهٔ ۳۱۱ مراجعه شود .

و برخی دیگر گفته‌اند که تا وقتیکه ابراهیم کشته شد با او بود آنگاه متواری گشت .

یحیی بن علي و احمدبن عبدالعزیز از عمر بن شبّه از ابراهیم بن محمّد روایت کرده‌اند که هنگامیکه ابراهیم در بصره بود روزی بر جنازه‌ای نماز خواند و در نماز چهار تکبیر گفت ، عیسی بن زید براو اعتراض کرده گفت : چرا تکبیر پنجم را نگفتی توکه خود مذهب خاندان خود را در اینباره میدانی ؟

ابراهیم درپاسخ گفت : اینکار برای گرد آوردن ایشان بهتر بود، و ما درامروز نیازمنداجتماع وهم آهنگی این مردم‌هستیم ، ودریك تکبیری که من نگفتم‌ان‌شاءالله زیانی نخواهد بود ، عیسی که این سخن را شنید از او کناره جست و چون این خبر بگوش منصور رسید کسی را بنزد عیسی فرستاد و باو وعده داد که هر چه بخواهد باو بدهد و در عوض عیسی طائفهٔ زیدیّه را از اطراف ابراهیم پراگنده سازد ، ولی اینکار سرانجام نیافت تا اینکه ابراهیم کشته شد و عیسی مخفی گشت (۱).

برخی بمنصور گفتند : آیا کسی را بتعقیب عیسی بن زید نمیفرستی ؟ در پاسخ گفت : نه بخدا ، پس از محمّد و ابراهیم هرگز کسی از اینها را تعقیب نخواهم کرد و من نامی از آنها بجای خواهم گذارد .

ومقاتل بسند خود ازعیسی بن عبدالله روایت کرده که گوید : عیسی بن زید ریاست میمنهٔ لشکرابراهیم را درجنگ بعهده داشت ، چنانچه میمنهٔ لشکرمحمّد نیز با او بود (۲).

---

(۱) مؤلف در ص ۳۱۲ این حدیث را رد کرده است .

(۲) مصحح گوید : کلینی در کتاب شریف کافی در ضمن خبری طولانی نقل کرده که عیسی بن زید به محمد بن عبدالله هنگام خروجش پیشنهاد کرد که باید جعفربن محمد را احضار کنی و از او برای خود بیعت گیری تا آنکسانی که از اولادابی‌طالب باتو بیعت نکرده‌اند ناچار بتسلیم شوند ، محمد فرمان داد تا جعفربن محمد علیهماالسلام را حاضر ساختند . عیسی بن زید روی بدانحضرت کرده گفت : « أسلم تسلم » بیعت کن تا سالم بمانی . امام علیه‌السلام فرمود مگر بعد از محمد صلی‌الله‌علیه وآله بپیغمبری مبعوث گشته‌ای ؟! وگفتگو بین حضرت‌ومحمد وعیسی زیاد شدوامام‌همچنین ازبیعت امتناع ورزید تااینکه‌محمد دستور ←

و عیسی بن الحسن از علي بن محمّد نوفلی و او از پدرش روایت کرده است که : عیسی و حسین فرزندان زید بن علي ازکسانی بودند که درجنگهای محمّد وابراهیم برضدّ منصور از سرسخت ترین مبارزان وبا بصیرت ترین جنگجویان بودند و چون این خبر بگوش منصور رسید (از روی گله و اعتراض) گفت : مرا با دو فرزند زید چکار ؟ و آن دوچه دشمنی با ما دارند ؟ آیا مانبودیم که کشندگان پدرشانرا کشتیم ، واکنون بخونخواهیشان اقدام کرده‌ایم ؟ و سوزش دلشان را بنابودی دشمنان شفا میبخشیم ؟

وعیسی بن عبدالله گفته : عیسی بن زید بطرفداری محمّد بن عبدالله خروج کرد و از کسانی بود که بدو میگفت : هرکه از خاندان ابوطالب بمخالفت با تو برخاست و یا دست از یاری تو کشید او را بمن بسپار تا گردنش را بزنم ! (۱)

و از علي بن سلاّم روایت شده که گوید ، هنگامیکه ما (درجنگ باخمری با کشته شدن ابراهیم بن عبدالله) شکست خورده و منهزم گشتیم بنزد عیسی بن زید که سرپا ایستاده بود رفتیم و قدری او را ملامت و سرزنش کرده و خاموش شدیم ، عیسی

← داد او رابزندان افکنید ، عیسی بن زیداظهارکرداکنون زندانها خراب است ودر وپیکر و قفل سالمی ندارد و ممکن‌است اوفرار کند امام علیه‌السلام تبسمی کرد وفرمود راستی مرا بزندان خواهید افکند ؟. محمدگفت: آری بخدا سوگند ، عیسی اظهارکرد ویرا در «مخبأ» ـ که‌گویند درآنروزخانه زنی بوده‌بنام «ریطه»ـ زندانی کنید ، امام علیه‌السلام‌فرمودبخداقسم من سخنی خواهم گفت‌که بعداً شما تصدیق خواهید کرد ، عیسی‌بن زید گفت اگرلب گشائی دهانت را خورد خواهم نمود « لوتکلمت لکسرت فمك » تا اینکه گوید بالاخره شخصی از یاران محمد بطرف امام حمله کرد و همچنان برپشت حضرت کوبید تا او را بیرون برده بزندان افکند . و سپس همه اموال او و خویشانش را که با محمد بیعت نکرده بودند غارت و یا مصادره کردند » .

(۱) ازاین روایت وآنچه ازکتاب‌کافی نقل‌کردیم اگر راست باشد معلوم میشود عیسی ابن زید مرد خطرناك و ناراحتی بوده و پای عقیده خود حاضر بوده سادات فاطمی را که امام صادق علیه السلام جزءآنها است بقتل رساند . و ازنظر واقع بینی فرق نمیکند هرکس بکشتن اولاد علی علیه‌السلام حاضر باشد و بآزار آنها دست گشاید چه منصور دوانیقی‌باشد چه دیگری همه برباطل و معاقب خواهند بود ولو قائم اللیل و صائم النهار ودائم‌الذکرباشد و شبانه روزی یکقرآن ختم نماید واز محدثین یا فقهاء بزرگ بشمار رود. (مصحح)

(سربلند کرده) گفت : پس از ابراهیم دیگر کسی نیست که برضدّ اینان قیام کند ، (این سخن را گفته) وبکناری رفت و همچنان برفت تابه ویرانه‌ای رسید و ما هم بااو بودیم ، و درآنجا تصمیم‌گرفتیم که بلشکر عیسی‌بن موسی (که از طرف منصور بجنگ ابراهیم آمده بود) شبیخون زنیم ، ولی چون نیمهٔ شب شد عیسی‌بن زید را در میان خود ندیدیم و همین رفتن او نقشهٔ ما را برهم زد .

وعیسی‌بن زید در میان باقیماندگان ازخاندانش در دین و علم و زهدو پارسائی سرآمد دیگران بود و در امر مذهب و اقداماتی که میکرد بینائی کامل داشت اضافه بردانشی که داشت و درسن جوانی و پیری یکی از روایان حدیث و جویندگان آن بود ، از پدرش زیدبن علي و هم از جعفربن محمّد و برادرش عبدالله‌بن محمّد ، و سفیان ثوری ، و حسن‌بن صالح ، وشبعة‌بن حجّاج ، و یزیدبن أبی زیاد ، و حسن‌بن عماره ، ومالك‌بن انس ، و عبیدالله‌بن عمر عمری[1] وامثال آنها که عددشان بسیار استروایت کرده است .

و چون محمّد بن عبدالله قیام کرد و عیسی بن موسی برای جنگ با او (بمدینه) حرکت کرد بزرگان زیدیّه و دانشمندانی دیگر را که همراهش بودند همه را بنزد خود جمع کرد وبآنها سفارش کرد که اگر دراین جنگ‌کشته شد کار رهبری (زیدیّه و جانشینی محمّد) با برادرش ابراهیم است ، و اگر ابراهیم کشته شد کار بدست عیسی ابن زید میباشد.

و این حدیث را عبدالله بن محمّد بن عمر روایت کرده و دنبال آن گفته است : و چون محمّد و ابراهیم‌کشته شدند عیسی بن زیدبکوفه گریخت و در خانهٔ علی بن‌صالح ابن حیّ برادر حسن بن صالح مخفی گشت ، و دختر او را بعقد خویش در آورد ، و از آن زن دختری پیدا کرد که در زمان حیاتش آن دختر از دنیا رفت ، و داستانش پس از این خواهد آمد .

و احمد بن محمّد بن سعید بر سبیل مذاکره و گفتگو برایم نقل کرد ، من‌ننوشتم

---

(۱) وی ظاهراً همانکس است که خطیب در ج ۱۰ ص ۳۱۰ تاریخ بغداد او راعنوان کرده و از نواده‌های عمربن خطاب شمرده است . (مصحح)

بلکه در سینهٔ خود ضبط کردم و الفاظش کم وزیاد شده ولکن معنی یکی است .

وی بسند خود از یحیی بن حسین بن زید (برادر زادهٔ عیسی بن زید) نقل کرده که گفت : بپدرم گفتم : من دلم میخواهد عمویم عیسی بن زید را ببینم ، چون برای همچو منی زشت است که پیر مرد بزرگی مانند او را نه ببینم، پدرم مدّتی امروز و فردا میکرد و هر بار در پاسخ من میگفت : دیدار تو برای او کار دشواری است و من ترس آنرا دارم که بخاطر همین که تو میخواهی او را ببینی جای خود را عوض کند وهمین کار باعث ناراحتی او گردد !

این سخنان مرا از منظور خود باز نداشت و همچنان تقاضای خود را بدو باز میگفتم و در هر فرصتی که دست میداد بنحوی سخن خود را دنبال میکردم تا اینکه بالاخره حاضر شد جای اورا بمن نشان دهد ومرا بسوی کوفه روان کرد و بمن گفت : چون بکوفه رسیدی سراغ خانه‌های بنی حی را بگیر ، همینکه ترا بدان محلّه راهنمائی کردند بفلان کوچه برو ، در وسط کوچه خانه‌ای است که درش چنین وچنان است (و نشانی درب آن خانه را داد) آن خانه را نشان کن و در آن کوچه در فاصلهٔ دوری از آن خانه بنشین ، و چون نزدیك مغرب شود پیرمردی بلند قامت و خوش صورت را خواهی دید که در پیشانیش جای سجده است و جامه‌ای پشمین بر تن دارد ، و کارش این است که با شتر آب میکشد (و در آنوقت از کار خود دست کشیده و شتر خود را بخانه میبرد) و نشانی آن مرد این است که گامی برزمین ننهدو گاهی برندارد جز آنکه ذکر خدا بر زبان دارد و اشك از دیدگانش سرازیر است .

چون او را دیدار کردی برخیز و بر او سلام کن و او را در بر گیر ، نخست آن پیرمرد از تو ترسان شود و مانند آهوان وحشی سراسیمه گردد ، تو فوراً خود را بدو معرّفی کن و نسب خود را باز گوی تا آرام گردد و سر صحبت را با تو باز کند و از احوال ما همگی از تو جویا شود و حال خود را برای تو باز گوید و از نشستن با تو پریشانحال و مضطرب نگردد ، و متوجّه باش مذاکرات را با او طولانی مکن و هر چه زودتر بااوخدا حافظی کن و اگراز ملاقات مجدّد تو عذر خواهی کرد بپذیر و

هرچه‌دستور داد انجام ده‌که اگر بار دیگر بسراغ او رفتی از توگریزان شده و ترسان گردد ، و مجبور شود که جای خود را تغییر دهد و همین امر بر او دشوار است .

یحیی بن حسین (۱) گوید :

سخنان پدرم بدینجا پایان یافت و من بدو گفتم : دستور تو را انجام خواهم‌داد و او مرا بکوفه روان کرد ، من بر طبق دستور او چون بکوفه رسیدم محلّهٔ بنی حیّ را سراغ گرفتم ، چون بدانجا رسیدم همان کوچه‌ای را که نام برده بود پرسیدم و هنگام پسین بدانجا رفتم و همان دربی را که گفته بود نشان کردم و در فاصلهٔ دوری نشستم تا خورشید غروب کرد در اینهنگام همان مردی را که نشانی داده بود مشاهده کردم‌که بجلومیآمد وشتری‌رامیراند و چنانکه‌پدرم گفته بود گامی برزمین نمیگذاشت و برنمیداشت جز آنکه لبانش بذکر خـدا گویا بود و اشك در دیدگانش میگشت و گاهگاه قطراتی از آن بر گونه‌اش سرازیر میشد .

من از جابرخاسته و او را برای‌معانقه در آغوش‌کشیدم که بناگاه مانندآهوان وحشی که از انسان میترسند از من ترسید ، بدو گفتم : عموجان من یحیی برادرزادهٔ تو هستم ! مرا که شناخت وبسینهٔ خود چسبانید و چندان‌گریست که من با خود گفتم عمرش بسر آمد ، و پس از آنکه بحال آمد شترش را خواباند و پهلوی من نشست و احوال یك یك از مردان و زنان و کودکان فامیل و خاندانش را از من پرسید ، ومن شرح حالشان را برای او میدادم واومیگریست . پس از آن گفت : ای فرزند ! شغل من این است که با این شترآب میکشم و مزد میگیرم و بدان زندگی میکنم ، و گاه میشودکه مانعی از آب کشیدن برایم‌پیدا میشود و آنوقت ناچار میشوم بصحرا - یعنی بیرون کوفه - بروم و خورده سبزیهائی و بقولاتی را که مردم در آنجا میریزند جمع کرده با آنها سدّ جوع کنم .

ومدّتی است‌که دختر این مرد (یعنی حسن بن‌صالح)را بزنی گرفته‌ام وتاکنون

---

(۱) حسین بن زید ترجمهٔ حالش پیش از این در ص۳۵۸ گذشت .

او نمیداند که من کیستم [۱] ، و دختری هم از آن زن خدا بمن داد که آن دختر بزرگ شد و نمیدانست من کیستم و مرا نمی‌شناخت ، روزی مادرش بمن گفت : پسر فلان‌مرد سقّا ـ که در همسایگی ما بود ـ بخواستگاری دخترت آمده ووضع وزندگانی آنها بهتر ازما است او را به ازدواج او در آور و در اینباره اصرار کرد ، من از ترس آنکه مبادا شناخته شوم نمی‌توانستم بدو اظهارکنم که اینکار جایز نیست و این‌جوان کفو و همسر او نیست [۲] ، امّا آن زن نیز در اینکار اصرار میورزید ، و من از خدا کفایت این مطلب را میخواستم تا اینکه خداوند آن دختر را پس از چند روز از اینجهان برد خیالم از اینباره آسوده گشت ، و در دوران زندگی خود تا کنون برای چیزی باین اندازه تأسّف نخورده‌ام که این دختر از اینجهان رفت تاآخر عمر نسبت خود را با رسولخدا صلی‌الله علیه و آله ندانست (و نفهمید که از فرزندان رسول خدا صلی‌الله علیه و آله است) .

این سخنان راکه بپایان رسانید مرا سوگند داد که از نزد او برخیزم و دیگر بسراغش نروم ، آنگاه با من‌خدا حافظی‌کرده از من جدا شد.

و من‌پس ازاین جریان بار دیگر بدانجا رفتم وبه انتظار نشستم تا شاید دوباره او را به ببینم ولی موفّق نگشتم و دیدار من از او همان یکبار بود .

واحمدبن عبدالله بسند خود ازعتبة بن منهال نقل‌کرده : جعفر احمر [۳] وصباح

---

(۱) این گفتار مخالف باکلام پیش است که گفت درخانه علی‌بن صالح مخفی‌شدزیرا علی‌بن صالح و حسن‌بن صالح هر دو ازسران لشکر محمد و ابراهیم بودند و عیسی‌را کاملا میشناختند . و عبارت عربی چنین است « و هولایعلم من أنا » یعنی این مرد نمیداند که من کیستم چنانکه در متن ترجمه شده ومراد حسن‌بن صالح‌است نه دخترش ، و مورخین گویند عیسی درخانهٔ حسن یا برادرش‌علی پنهان شد و دختر او رابزنی‌گرفت واین روایت با اینکه در بین مردم مشهور شده بداستان و افسانه شبیه‌تر است تا بحقیقت . (مصحح)

(۲) ظاهراًدر مذهب زیدیه نکاح سیده را بغیرسید جائز ندانند. والا رسولخدا فرمود «المؤمن کفوالمؤمنة» . (مصحح)

(۳) جعفربن زیاد الاحمر اهل کوفه و کنیه‌اش ابوعبدالله یا ابو عبدالرحمن است ابو داود او را صدوق و شیعی شمرد و ابن عدی گوید « هوصالح شیعی » و چنانکه عسقلانی درتهذیب گفته در سال ۱۶۷ از دنیارفته است وشرح زندانی شدنش‌بعداً خواهدآمد (مصحح)

زعفرانی از کسانی بودند که بکارهای عیسی بن زید رسیدگی میکردند (وهنگامیکه پنهان بود بخدمتش قیام داشتند) و چون مهدی عبّاسی بوسیلهٔ یعقوب بن داود [۱] آن جایزه و هدایا را برای عیسی بن زید فرستاد درتمام شهرها جار زدند که عیسی بن زید بداند که (هرکجا هست اگر ظاهر شود) در امان است ، عیسی که این خبر را شنید بجعفراحمر وصباح گفت: این اموالی را که می بینید این مرد بمن میدهد بخداسوگند هنگامی که من بکوفه آمدم قصد خروج بر او نداشتم ، و خوابیدن یك شب در حال ترس و اضطراب نزد من محبوبتر است از تمام این اموال و همهٔ دنیا یکسره .

و عبدالله زیدان (یا زید) از پدرش از سعیدبن عمر بجلي نقل کرده گوید : عیسی بن زید باحسن بن صالح بحج رفتند، در آنجا منادی از طرف مهدی ندا در داد که حاضران بغائبان برسانند عیسی بن زید چه ظاهر گردد وچه متواری و پنهان باشد در هرحال درامان است ،عیسی بن زیدپس ازشنیدن این ندا نگاهی بصورت حسن بن صالح کرد و دیدکه از این ندا خوشحال است بدوگفت : گویا از آنچه شنیدی خوشحالی ؟ گفت:آری ، عیسی گفت : بخدا یکساعت در حال ترس زندگی کردن برای من بهتراز چد و چه است .

و عیسی ورّاق بسند خود از یعقوب بن داود نقل کرده که گفت : در سفری که بامهدی عبّاسی بخراسان میرفتیم دریکی ازکاروانسراها واردشدیم ودریکی ازاطاقهای آن رفتیم و من مشاهده کردم که بدیوار آن چند سطر شعر نوشته شده است ، مهدی پیش رفت و من هم نزدیك رفتم دیدم این اشعار نوشته بود :

والله ما أطعم طعم الرّقاد خوفاً إذا نامت عیون العباد [۲]

---

(۱) این مرد همان یعقوب بن داودبن عمر بن طهمان معروف است که کاتب ابراهیم (قتیل باخمری) بود ووقتی مهدی عباسی بخلافت رسید یعقوب بدو تقرب جست و بالاخره در دستگاه وی وارد شد و موقعیتی بسزا یافت داستانش در تواریخ معروف است و ترجمهٔ حالش را ابن خلکان درو فیات الاعیان ج ۶ ص ۱۹ تحت رقم ۸۰۱ آورده بدانجا مراجعه شود . (مصحح)

۲ - بخدا هنگامی که دیده های مردم بخواب رود چشمان من از ترس مزهٔ خواب را نمی چشد .

شرّدني أهل اعتداء و ما أذنبت ذنباً غير ذكر المعاد[۱]
آمنت بالله ولم يؤمنوا فكان زادي عندهم شرّزاد[۲]
أقول قولا قاله خائف مطرّد قلبي كثير السهاد[۳]
منخرق الخفّين يشكو الوجى تنكبه أطراف مرو حداد[۴]
شرّده الخوف فأزرى به كذاك من يكره حرّ الجلاد
قد كان في الموت له راحته والموت حتم في رقاب العباد

من دیدم مهدی عبّاسی زیر هریك ازاین اشعار می‌نویسد : از جانب خدا ومن در أمانی و هر زمان که میخواهی خود را آشکار کن ، و همچنان در زیر همهٔ آن ابیات این جمله را نوشت ، من بصورتش نگاه کرده دیدم اشك برگونه‌اش جاری شده گفتم ای امیر المؤمنین بنظر شما گوینده این اشعار کیست ؟

نگاهی تندبمن کرده گفت: آیادربرابر من‌خود رابنادانی میزنی ؟جز عیسی‌بن زید کیست که این اشعار را بگوید !

مؤلف گوید : علي بن سليمان از منذر بجای شعر دوّم و سوّم دو شعر زیررا روایت کرده است :

شرّدني فضل و يحيى وما أذنبت ذنباً غير ذكر المعاد[۵]
آمنت بالله ولم يؤمنا فطّردني خيفة في البلاد[۶]

۱ــ ستمگران مرا از خانه و دیارم آواره کردند و گناهی نداشتم جز اینکه سخن‌از معاد و روز رستاخیز بزبان آوردم .

۲ ــ من بخدا ایمان آوردم ولی آنها ایمان نیاوردند و همین توشه‌ای که من دادم‌در نزد آنها بدترین توشه محسوب است .

۳ ــ سخنی که میگویم سخنی استکه از زبان شخصی ترسان بیرون آید زیرا دارای قلبی پریشان و بی خوابی بسیارم .

۴ ـ ترجمه‌اش با اشعار بعد در صفحه ۲۲۱ در احوالات محمدبن عبدالله گذشت .

۵ ــ فضل و یحیای (برمکی دو وزیر خلفای عباسی) مرا از وطن آواره کردند و من‌گناهی نکردم جز آینکه سخن از روز معاد بزبان آوردم .

۶ ــ من بخدا ایمان آورده‌ام و آندو ایمان نیاورده ، پس آنها مرا ترسان درمیان شهرها آواره کردند .

ولی روایت نخست صحیح تر است زیرا عیسی بن زید زمان وزارت فضل و یحیای برمکی را درك نکرده ، پیش از آن از اینجهان برفت .

احمد بن محمّد بسند خود از خصیب وابشی که از اصحاب زید بن علي و از نزدیکان فرزندش عیسی بن زید بوده روایت کند که گفت : عیسی بن زید سر کردگی میمنهٔ لشکر محمّد بن عبدالله را در جنگ بعهده داشت و چون محمّد بقتل رسید بنزد ابراهیم رفت و همین سمت را هنگام جنگ ابراهیم بعهدهٔ داشت تا چون ابراهیم کشته شد بکوفه رفت ودر خانهٔ علي بن صالح بن حيّ بطور ناشناس میزیست، وما گاهی باترس و بیم بدیدن او میرفتیم، و گاهی در بیابان بااو مصادف میشدیم که بوسیلهٔ شتری که از مردی ازاهل کوفه بود آب میکشید ،وچون ما رامیدید پیش مامی نشست وباما بمذاکره میپرداخت و بما میگفت: بخدادوست میداشتم که از طرف اینان (خلفای عبّاسی) أمنیّت داشتید تا با فرصت بیشتری باشما سخن میگفتم، واز مذاکره و دیدار شما بهرهٔ بیشتری میبردم ، و بخدا سوگند من اشتیاق بدیدار شما دارم و در خلوت و در بستر خواب بیاد شما هستم ، اکنون از اینجا بروید که مبادا مأمورین از وضع من و شما آگاه شوند و صدمه و زیانی از این ناحیه بشما برسد .

و از مختار بن عمر روایت کرده که گوید : خصیب (بن عبدالرّحمن) وابشی را دیدم که برای بوسیدن دست عیسی بن زید خم شده بود وعیسی دست خود را میکشید واو را از اینکار منع میکرد ، خصیب بدوگفت : من دست عبدالله بن حسن را بوسیدم و او مرا از اینکار ممانعت نمیکرد .

مؤلف گوید : این خصیب از اصحاب زید بن علي است وهنگام قیام او درکوفه در رکاب او جنگ میکرد ، و همچنین در جنگهائی که محمّد و ابراهیم کردند همراه آنان بود و از همه آنها روایت کرده است. و امّامن حدیث مسندی که او از زید نقل کند نشنیده‌ام .

و احمد بن سعید بسند خود از خصیب روایت کندکه گفت : هرگاه من زید بن علي را میدیدم فروغ نور را در چهره‌اش مشاهده میکردم (۱)

(۱) در ص ۱۲۹ این روایت گذشت .

وجعفر بن محمّد بن جعفر بسندش از علي بن حسن عابد - پدر حسین بن علي صاحب فخّ - روایت کند که گفت: در میان ما که جمع بسیاری بودیم کسی بهتر ازعیسی بن زید نبود .

و نیز از محمّد بن عمرو فقیمی روایت کرده که گفت : عیسی بن زید بر عبدالله بن جعفر قراءت کرده‌است .

مؤلف گوید : این عبدالله بن جعفر پدر علي بن عبدالله بن جعفر مدني محدّث و از قاریان معروف قرآن و بزرگان محدّثین است ، و کسی است که با محمّد بن عبدالله خروج کرد و همچنان با او بود تا وقتی که محمّد بقتل رسید منصور دستور تعقیب او را صادر کرد و او متواری شد ، و ما داستان او را در ضمن احوالات ابراهیم بیان داشتیم (۱)

عبدالله بن زیدان‌از پدرش‌از سعید بن عمر بجلی روایت کرده‌که : حسن بن صالح وعیسی بن زید درمنی بودند و دربارهٔ مسئله‌ای از سیره اختلاف کردند ، در این میان که آندو مشغول مناظره و بحث بودند مردی بنزدشان آمده گفت : هم اکنون سفیان ثوری وارد منی شد ، حسن بن صالح گفت : شفا آمد (یعنی اختلاف حل شد) .

عیسی بن زید گفت : هم‌اکنون بنزداو میروم واز این مسئله‌از اوسئوال میکنم ، پس از جا برخاسته جای سفیان را پرسید او را راهنمائی کردند ، و همچنان که برای دیدار او میرفت در راه به جناب بن نسطاس عرزمی برخورد و بر او سلام کرده از هم گذشتند ، و عیسی آمد تا بنزد سفیان رسید و مسئلهٔ مورد اختلاف را از او پرسید ، سفیان متوجّه شد که مسئله (جنبهٔ سیاسی دارد و) برخورد بحکومت وقت میکند برخود بیمناک شده از جواب خود داری کرد ، حسن بن صالح بدو گفت: این شخص عیسی بن زید است !

سفیان که این سخن را از حسن بن صالح شنید تکانی خورد و خود را جمع کرده و با دقّت بصورت عیسی بن زید نظر کرد، عیسی که چنان دید پیش رفته گفت: آری من عیسی بن زید هستم . سفیان گفت :کسی را میخواهم که تو را معرّفی کند .

(۱) بصفحهٔ ۲۷۳ مراجعه شود .

عیسی گفت جناب بن نسطاس را بنزدت میآورم گفت بیاور. عیسی بدنبال این گفتگو از جا برخاست و بنزد جناب بن نسطاس رفته او را پیش سفیان آورد، و جناب رو بسفیان کرده گفت: آری ای ابا عبدالله این مرد عیسی بن زید است.

سفیان که عیسی را شناخت بگریه افتاده و زیاد گریست، آنگاه از جای برخاسته عیسی را در جای خود نشانید و خود پیش روی او نشست و پاسخ سئوالش را داده با او خدا حافظی کرد وازهم جدا شدند.

مؤلف گوید: من این حدیث را بهمین نحو برای احمدبن محمّدبن سعید نقل کردم و او بسندش از جعفر عبدی برایم اینچنین روایت کرد و گفت:

پس از اینکه ابراهیم کشته شد من و حسن بن صالح و برادرش علي بن صالح و عبدربّه بن علقمه وجناب بن نسطاس بهمراه عیسی بن زید برای سفرحجّ حرکت کردیم، و عیسی بصورت یك ساربان در میان ما بود وخود را مخفی میداشت، تا اینکه بمکّه رسیدیم، شبی در مسجد الحرام گرد هم جمع شدیم و عیسی بن زید با حسن بن صالح در پاره‌ای از مسائل بمذاکره پرداختند و در بارهٔ مسئله‌ای میان آن دو اختلاف پدید آمد.

این جریان گذشت و فردای آنروز عبدربّه بن علقمه بنزد ما آمده گفت: شفای اختلاف شما آمد، سفیان ثوری بمکّه وارد شد، همگی برخاسته بنزد سفیان رفتند و در وقتیکه او در مسجد الحرام نشسته بود براو در آمده سلام کردند و نزدش جلوس نمودند.

عیسی بن زید بسخن آمده و مسئلهٔ مورد اختلاف را از او پرسید، سفیان بدو گفت: این مسئله‌ایست که من نمیتوانم جواب آنرا بدهم زیراپاسخ این مسئله برخورد بهیئت حاکمه دارد.

حسن بن صالح گفت: این مرد عیسی بن زیداست؟ سفیان بطوراستفسار نگاهی بصورت جناب بن نسطاس کرد، جناب گفت: آری عیسی بن زید است.

سفیان بلا درنگ از جا بر خاست و پیش روی عیسی آمده او را در آغوش

کشید و گریهٔ سختی کرد و از اینکه پاسخ او را نداده بود عذر خواهی نمود ،آنگاه همچنان که میگریست پاسخ سئوالش را داد سپس رو بما کرده گفت :

براستی که دوستی اولاد فاطمه و دلسوزی و ناراحتی برای آنان از این وضع رقّت باری که آنها دارند از قتل و ترس و آوارگی و غیره هر شخصی را که در دلش مقداری ایمان باشد بگریه میاندازد .

آنگاه رو بعیسی کرده گفت : پدرم بقربانت برخیز و خود را مخفی کن مبادا آنچه را ما از اینان بیم داریم بر سرت آید (و دچار گردی) ! ما برخاسته وپراگنده شدیم .

و نیز احمد بن محمّد بسندش از جعفر بن زیاد احمر روایت کرده که‌گفت : من و عیسی بن زید ، و حسن بن صالح و برادرش علی بن صالح ، و اسرائیل بن یونس ، و جناب بن نسطاس ، و گروهی از زیدیّه در یکی از خانه‌های کوفه اجتماع کردیم .

یکی از سخن چینان این خبر را بگوش مهدی عبّاسی رسانید و نشانی خانهٔ مزبور را بدو داد ، او نیز بحاکم خود در کوفه نوشت که افرادی را مراقب ما کند تا هرگاه درآنخانه اجتماع کردیم ، بر سرما بریزند وما را دستگیرساخته‌بنزداو ببرند .

یکی از شبها که ما در آنجا اجتماع کرده بودیم مراقبین خبر ما را باطّلاع حاکم کوفه رسانیده ناگهان مأمورین برای‌دستگیری ما بداخل خانه ریختند ، عیسی ابن‌زید ودیگران چون‌بالای خانه‌بودند موفّق‌بفرارشدند وچون من نتوانستم‌بگریزم دستگیر شدم ، مرا بنزد مهدی بردند وی چون چشمش بمن افتاد زبان بناسزا گشوده نسبت زنا زادگی بمن داد و گفت : ای ناپاك زاده توئی که پیش عیسی بن زید میروی و او را بقیام بر علیه‌من تحریك میکنی و مردم را ببیعت او دعوت میکنی ؟

من‌گفتم : آیااز خدا شرم‌نمیکنی و از او ترس‌وواهمه نداری‌که بزنان‌پاکدامن ناسزا گفته نسبت زنا بدانها میدهی ؟ در صورتیکه شایستهٔ تو و این مقامی که تو در دست داری آنستکه اگرشخص نابخردی امثال این سخنان از لبانش خارج گرددحدّ بر او جاری سازی !

سخنان من تمام شد ولی او بدون آنکه توجّه باعتراض من کند دوباره شروع بدشنام من کرد آنگاه برخاسته مرا زیر دست و پای خود انداخت و با مشت و لگد مرا میزد و دشنام همیداد . من گفتم : تو اکنون مرد شجاع و نیرومندی هستی که بر پیرمرد ناتوانی چون من دست یافته که بهیچوجه نمیتوانم از خود دفاعی کنم ویاوری هم ندارم !

در اینوقت دستور داد مرا بر ندان افکنند و بر من سخت گیرند ، و دنبال همین دستور بودکه مرا بزنجیر گرانی بستند وسالها در زندان انداختند ، و چون خبرمرگ عیسی بن زید بدو رسید مرا از زندان بنزد خود طلبید ، چون پیش او رفتم رو بمن کرده پرسید ازچه ملّتی هستی ؟ گفتم از مسلمین . گفت بیابانی هستی ، جواب دادم نه پرسید پس از چه مردمی هستی ؟

گفتم- پدرم غلام (و بردهٔ) مردی از اهل کوفه بود و آنمرد او را آزاد کرد .

در اینجا دنبالهٔ پرسش خود را برید و بمن گفت : عیسی بن زید مرد . گفتم: مرگ او مصیبت بزرگی است . خدایش رحمت کندکه مرد عابد و پارسا و کوشای در فرمانبرداری بود ، واز سرزنش وملامت کسی دراین راه باک نداشت . پرسید : آیا از مرگش خبر نداشتی ؟ گفتم :چرا .پرسید پس چرامرا بمرگش مژده ندادی ؟ درپاسخش گفتم : دوست نمیداشتم تورا بچیزی مژده دهم که اگر رسول خدا ﷺ زنده بود و از آن خبر مییافت ناراحت میشد .

در اینجا مهدی سر بزیر انداخت و پس از مدّتی سر بلند کرده گفت : بیش از این استعداد شکنجه در بدن تو نمی‌بینم و ترس آنرا دارم که اگر دستور شکنجه‌ات را بدهم تاب نیاوری و در زیر شکنجه جان بسپاری و ازآنسو دشمن ما هم که از دنیا رفته ، اکنون برو خدا نگهدارت مباد ، و بخدا سوگند اگر بشنوم که دوباره دست بدین کارها زده‌ای گردنت را میزنم .

من از نزد او بیرون شدم ، هنگام بیرون رفتن من مهدی رو بربیع (حاجب مخصوص خود) کرده گفت : آیا ندیدی چگونه ترسش (از من) اندك و دلش محکم

بود ؟ بخدا مردمان روشن دل اینچنین هستند .

و علی بن جعفر از پدرش روایت کرده که گفت : من و اسرائیل بن یونس (۱) و حسن و علی فرزندان صالح نزد عیسی بن زید رفتیم ، حسن بن صالح بدو گفت : تا کی برای خروج امروز و فردا میکنی در صورتیکه ده هزار نفر برای یاریت در دفتر تو نام نویسی کرده‌اند ؟ ! عیسی در پاسخ او گفت :

وای برتو آیا رقم زیاد مردم را برای من میشمری و به رخم میکشی ؟ من بخوبی بوضع آنها آشنا هستم ، بخدا سوگند اگر سیصد نفر در میان آنها می‌یافتم که فقط هدفشان خدای عزّو جلّ باشد وحاضر باشند جان خود را در راه‌او بدهند وهنگام برخورد با دشمنان او براستی فرمانبردار خدا باشند (هم اکنون) پیش از آنکه‌صبح شود خروج میکردم تا در مورد دشمنان خدا بدرگاه او عذری آورده باشم ، و کار مسلمانان را بطریقهٔ خداوند و سنّت رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله وادارم ، ولی من کسی را که مورد اطمینان باشد و بعهدی که در راه خدای عزّوجلّ بسته وفادار باشد ، و هنگام برخورد با دشمنان او پایدار بماند سراغ ندارم .

حسن بن صالح که این سخن را از عیسی شنید آنقدر گریست که بیهوش شده روی زمین افتاد .

و هم او از پدرش (جعفر بن زیاد) روایت کرده که گفت : بنزد عیسی‌بن زید رفتم و دیدم که نان و خیار میخورد ، دو گرده نان و دو عدد خیار بمن داد و گفت : بخور . من یکی از نانها را با نصف نان دیگر خوردم و همچنین یک عدد و نصفی‌از خیارها را خوردم وسیرشدم وما بقی راکه‌یك نصف نان ونصف‌خیاربود بجای‌گذاردم .

(۱) اسرائیل بن یونس پسر ابو اسحاق سبیعی‌همدانی معروف است که در سال ۱۰۰ بدنیا آمده و در ۱۶۱ بدرود حیات گفته ، ابن حجر عسقلانی ویرا در تهذیب عنوان‌کرده و کاملا او را ستوده است. و ابن‌سعد کاتب و اقدی‌نیزاو رادر طبقات ج ۶ ص۲۱۰ طبع‌اروپا نام برده وگوید درسال ۱۶۲ درکوفه‌از دنیا رفت و أیضا علی‌بن صالح وبرادرش حسن‌را در همان صفحه عنوان‌کرده وگوید آن دو دو قلو بودند و علی یکساعت قبل از حسن بدنیا آمد و علی در سال ۱۵۴ از دنیا رفت و حسن پس از اینکه هفت سال مخفی بود درسال ۱۶۲ از دنیا رفت . و عیسی بن زید ۶ ماه قبل از حسن بن صالح وفات یافته بود . (مصحح)

چند روز از این جریان گذشت و دو باره بنزد او رفتم ، عیسی باز آن نصفه نان و خیار را که پژمرده و پوسیده شده بود برای من آورد و گفت : بخور ! گفتم : اینها چه بود که برای من نگهداشتی ؟ گفت : من اینها را بتو دادم و مال تو شد ، تو قسمتی را خوردی و قدری را گذاردی ، اکنون اگر میخواهی باقیمانده را بخور و اگر میخواهی آنرا صدقه بده .

محمّدبن عبّاس یزیدی بسند خود از ابی‌نعیم روایت کرده که گفت : کسی که همراه عیسی‌بن زید در جنگ ابراهیم بوده برایم نقل کرد که چون عیسی بن زیداز باخمری باز میگشت در راه ماده شیری با بچّه‌هایش سر راه آمدند و بر مردم حمله میکردند (و راه را برآنها بسته بودند) عیسی که جریان را دانست از مرکب خود پیاده شد وشمشیر وسپرش را در دست‌گرفت و بطرف آن ماده شیر رفت واو را کشت .

یکی از غلامانش که این جریان را دید رو بدو کرده گفت : ای آقای من بچّه‌های این ماده شیر را یتیم کردی ؟ عیسی‌گفت : آری من یتیم کنندهٔ بچّه شیران هستم ، و پس از این جریان یاران و اصحاب عیسی‌بن زید در تمام مدّتی که اومخفی بود هرگاه میخواستند نامش راببرند بعنوان «موتم الا شبال» (یتیم‌کنندهٔ بچّه شیران) بکنایه نامش را میبردند و میگفتند : « موتم الاشبال » چنین گفت، و« موتم الاشبال » چنان کرد .

ویموت‌بن مزرّع (شاعر) [1] همین نام را در شعری که در رثاء شهداء اهل بیت علیهم‌السلام گفته آورده است .

---

(۱) یموت بن مزرع بن یموت عبدی کنیه‌اش ابوبکر واز عبد قیس و بصری است . وی خواهر زادهٔ ابو عثمان جاحظ است ، ابتدا نامش « یموت » بود و خود بمحمد تبدیل نمودولی غالباً بهمان نام‌اول او را میخوانند، خطیب‌یکبار درج ۳ ص ۳۰۸ تاریخ بغداد او را بعنوان «محمد» ذکر کرده‌و یکباردر ج۱۴ ص ۳۶۰ بعنوان «یموت» وآورده است‌که او میگفته « بلیت بالاسم الذی سمانی به أبی فانی اذا عدت مریضاً فاستأذنت علیه فقیل : من ذا ؟ قلت : أنا ابن المزرع ، وأسقطت اسمی» یعنی‌بنامیکه پدرم روی من نهاد مبتلا شده‌ام هرگاه مریضی را بخواهم عیادت‌کنم نامم را که بپرسند ناچارم بگویم « ابن مزرع » واسمم را نگویم چون غالباً بفال بد گیرند . باری وی در سال ۳۰۳ در طبریه از دنیا رفته است . وابن خلکان در وفیات ج ۶ص ۵۲ ترجمهٔ مفصلی از وی دارد. (مصحح)

وهمچنین شمیطی[۱] یکی از شعرای امامیّه درقصیده‌ای که در نکوهش آنانکه اززیدیّه خروج کردند این نام را آورده است آنجا که‌گوید :

سنّ ظلم الامام للناس زید إنّ ظلم إلامام ذو عقّال [۲]

و بنو الشیخ والقتیل بفخّ بعد یحیی و موتم الاشبال [۳]

و عیسی ورّاق از محمّد بن محمّد نوفلی و وی از پدر و عمویش روایت کرده که گفتند : عیسی بن زید از جنگ باخمری که بازگشت در خانه های فرزندان صالح بن حیّ متواری و پنهان شد منصور دستور تعقیب او را صادرکرد ولی اقدام جدّی برای دستگیری او انجام نداد ، پس از منصور مهدی در صدد دستگیری او برآمد و مدّتی هم بسختی او را تعقیب‌کرد ولی بدو دست نیافت ، از اینرو دستور داد منادی نداکند: که عیسی در أمان است ، تا شاید خود را ظاهر کند ، و با اینکه خبر امان مهدی بدو رسید خود را آشکار نکرد .

ازآنسو بمهدی گزارش‌دادندکه سه نفر بنامهای : این علّاق صیرفی ، وحاضر ، و صباح زعفرانی ، برای عیسی از مردم بیعت میگیرند ، مهدی « حاضر » را دستگیر ساخت و از روی سیاست بارفق ومهربانی از او اقرارگرفت ، آنگاه براو سخت گرفت تابلکه مخفیگاه عیسی را نشان دهد ولی او آنجا را نشان نداد از اینرو مهدی او را کشت . و در تمام مدّتی که عیسی زنده بود در صدد دستگیر نمودن ابن علّاق و صباح برآمد ولی به آندو دست نیافت .

تا اینکه عیسی بن زید از دنیا رفت ، در اینوقت صباح بحسن بن صالح گفت : ببین بی‌جهت ما بچه سختی وناراحتی دچاریم ، اینك که عیسی بن زید از دنیا رفت و تعقیب ازما هم بخاطر او بود، و چون معلوم شودکه او ازدنیا رفته است خیال‌حکومت وقت از ناحیهٔ او آسوده میشود ودست از ما بردارند ، پس اجازه بده من بنزد این‌مرد

---

(۱) وی ابوالسری معدان‌شمیطی اعمی است. وشمیطیه فرقه‌ای از زیدیه‌اند .(مصحح)

(۲) ستم امام را زید برای‌مردم سنت‌کرد، وبراستی‌که ستم امام درد بی‌درمانی‌است.

(۳)و هم‌چنین فرزندان‌آن مردبزرگ (شاید مقصود محمد و ابراهیم پسران‌عبدالله‌بن حسن باشند) وکشتهٔ در فخ پس از یحیی ، و موتم الاشبال (عیسی‌بن زید) .

- یعنی مهدی عبّاسی - بروم وخبر مرگ عیسی را باو بدهم تا ازتعقیب ما دست کشد و ماازترس و واهمه نیزآسوده گردیم؟

حسن بن صالح گفت ؟ نه بخدا سوگند نباید دشمن خدا را بمرگ دوست خدا و فرزند پیغمبرش مژده دهی ، و دیده‌اش را روشن کنی و او را شاد گردانی ، وبخدا سوگند یك شب را که مهدی تا بصبح از ترس او بسر برد نزد من محبوبتر است از اینکه یکسال جهاد و عبادت کنم .

این جریان گذشت و حسن بن صالح پس از دو ماه [1] از اینجهان برفت .

صباح گوید: پس ازاینکه حسن بن صالح از دنیا رفت من‌دو پسر عیسی : احمد و زید را برداشته و ببغداد بردم و در جای مطمئنی گذاردم آنگاه یکدست جامهٔ کهنه پوشیدم و بدرخانهٔ مهدی رفته بدربانان گفتم: به ربیع (حاجب) بگویند من آمده‌ام تا اورا نصیحتی کنم و مژده‌ای دهم که خلیفه را مسرور سازد .

دربانان بدوخبر دادند و او اجازه داد من وارد قصر شوم چون مرا بنزد ربیع بردند روبمن کرده‌گفت : نصیحتت چیست ؟

گفتم : فقط برای خلیفه خواهم گفت .

ربیع گفت : تا نصیحتت را برای من نگوئی بخلیفه دسترسی نخواهی یافت .

صباح گوید گفتم اینرا بدان که من آن نصیحت را برای توبیان نخواهم‌کرد ، ولی بدانکه من صباح زعفرانی هستم که مردم را بسوی عیسی بن زید دعوت میکردم.

ربیع که این سخن شنید مرا بخود نزدیك کرده گفت :

ای‌مرد تو دراین گفتارت یا راستگوئی و یا دروغگو ، و مسلّم بدان که مهدی در هر دو حال ترا خواهد کشت، زیرااگر راست بگوئی و تو صباح زعفرانی باشی‌که عقده‌های مهدی را نسبت بخود اطّلاع داری‌که او در تعقیب و در صدد دستگیرکردن تواست ، و در اینراه از هیچ اقدامی فروگذار نکرده و بدون تردید همینکه نگاهش بتوبیفتد ترا خواهد کشت . و اگر هم دروغ بگوئی و بخواهی این حرف را وسیله‌ای

(۱) در صفحات قبل از طبقات ابن سعد نقل کردیم که گوید حسن بن صالح شش ماه بعداز عیسی از دنیا رفت (مصحح)

قرار دهی که بدو دسترسی پیدا کنی تا حاجتی از تو برآورد بخاطر این کار بر تو خشم خواهد کرد و بدینجهت تو را میکشد ، و من بدون این سخنان حاضرم حاجتت را - هرچه که باشد بدون استثناء - برآورم !

صباح گفت من صباح زعفرانی هستم ، و سوگند بدان خدائی که جز او معبودی نیست هیچگونه حاجتی بدو ندارم ، و اگر تمام دارائی خود را هم بمن بدهد از او نخواهم پذیرفت و مرا بدانها نیازی نیست ، فقط میخواهم شخص او را ببینم و اگر تو نگذاری و مانع من شوی از طریق دیگری اقدام کرده و خود را باو میرسانم .

ربیع که این سخن را از من شنید (سر بسوی آسمان بلند کرده) گفت : خدایا تو گواه باش که من ذمّهٔ خود را از ریختن خون این مرد تبرئه میکنم ، این کلام را گفت ، آنگاه دسته‌ای از مأمورین را برمن گماشت و خود بنزد خلیفه رفت ، و من همین قدر فهمیدم که پایش بدرون اطاق خلیفه رسیده یا نرسیده بود که صدا زدند : صباح زعفرانی را بیاورید ، و بدنبال این فریاد مرا بنزد مهدی بردند . وی چون مرا دید گفت : تو صباح زعفرانی هستی ؟ گفتم : آری .

مهدی گفت : خدایت روز خوش نیاورد و کارت را سامان نبخشد ای دشمن خدا که برعلیه من قیام کرده و مردم را بسوی دشمنان من دعوت میکنی ؟

صباح گفت آری بخدا من همانم که میگوئی ، و همهٔ آنچه گفتی درست است .

مهدی گفت پس تو همان خائنی هستی که بپای خود بسوی مرگ آمده‌ای ، آیا بکار خویش اعتراف داری و با اینوصف با خیالی راحت بنزد من آمده‌ای ؟

صباح گوید : گفتم من آمده‌ام تا تو را هم مژده و هم تسلیت دهم !

مهدی پرسید مژده به چیز دهی ؟ و تسلیت برای چه ؟

گفتم : مژده به مرگ عیسی بن زید و تسلیت نیز بهمان مرگ عیسی بن زید ، زیرا او عموزادهٔ تو و از گوشت و خون تو بود !

مهدی که این سخن راشنید روی خود را بطرف قبله کرد و سجدهٔ شکری بجای آورد وخدا را حمد کرده آنگاه روبمن کرده گفت : چند وقت است که مرده ؟ گفتم

دو ماه ، پرسید پس چرا تا کنون مرا از مرگ او باخبر نساختی ؟

گفتم حسن بن صالح نگذاشت و سخنان او را برایش بازگفتم ، مهدی پرسید : او چه شد ؟

پاسخ دادم او هم مرد ، واگر اوزنده بود نمیگذاشت من این خبرا برایت بیاورم ، مهدی سجدهٔ دیگری بجا آورد و گفت : سپاس خدائیرا که مرا از دست او هم آسوده کرد ، که براستی او سرسخت ترین مردم نسبت بمن بود ، و شاید اگر زنده میماند شخص دیگری را غیر ازعیسی بقیام بر علیه من وامیداشت . اکنون هر حاجتی داری بگو که بخدا سوگند ترا بی نیاز خواهم کرد وهرچه بخواهی بتو میدهم ! صباح گوید گفتم : بخدا من هیچ حاجتی ندارم وچیزی از تو نمیخواهم جز یك چیز . مهدی پرسید آن یك حاجت چیست ؟ گفتم رسیدگی بوضع فرزندان عیسی وسرپرستی آنها ، وبخدا سوگنداگر وضع مالی وزندگی من طوری بودکه می توانستم آنها را اداره و سرپرستی کنم از تو برای آنها چیزی نمیخواستم وآنها را بنزد تو نمیآوردم ، ولی آنها کودکانی هستند که اگر بآنها رسیدگی نشود از گرسنگی و بیچارگی خواهند مرد . زیرا آنها مالی و اندوخته‌ای ندارندکه آنرا بمصرف زندگی برسانند ، پدرشان درتمام این مدّت که مخفی بود آب میکشید و بسختی آنها را اداره میکرد و اکنون جز من کسی که عهده دارمخارج آنها باشد یافت نمیشود ومن نیز توانائی مالی ندارم که بتوانم مخارج آنها رامتکفّل شوم و روزگار آنها بسختی میگذرد ، و توشایسته ترین مردم بحفظ و حراست آنها هستی و نیز سزاوارترین کسی باشی که متعهّد مخارج زندگی آنها گردد چون آنها خویشاوندان تو و گوشت و خون تو و یتیمان خاندان تو هستند .

صباح گوید : سخنان من که پایان یافت مهدی گریست تا آنجاکه اشك از گونه‌اش جاری شد آنگاه گفت :

بخدا قسم تا آندو هستند پیش من همانند فرزندان خود من خواهند بود ، و میان آنها تفاوتی نخواهم گذارد ، و خدا پاداش ترا از جانب من و آنها نیکو گرداند که براستی هم حق پدرشانرا وهم حق خود آنها را بخوبی ادا کردی و بار سنگینی را

از دوش من برداشتی و شادی بزرگی را برای من هدیّه آوردی .

صباح گفت : آنها در أمان خدا و رسول او و أمان تو هستند ؟ و در پناه تو و پدرانت هستند که در بارهٔ خودشان و خاندانشان و یاران پدرشان آسوده خاطر باشند و کسی بآنها آزاری نرساند و از آنها تعقیب نشود ؟

مهدی گفت آری آنها در أمان من و عهد خود و عهد پدرانم هستند و هرگونه شرط و پیمانی میخواهی از اینمقوله بیان کن که همه پذیرفته است .

صباح گوید : من بهر لفظ و زبانی که یاد داشتم شرط و پیمان از او گرفتم .

دراینوقت مهدی روبمن کرده گفت : ای حبیب و دوست من ! آخر این کودکان خردسال چه گناهی کرده‌اند ، و بخدا سوگند اگر پدرشان نیز جای آنها بود و بپای خود بنزد من میآمد یا من بدو دست میافتم هرچه میخواست بدو میدادم ، تا چه رسد به اینها ! خدا پاداش نیکویت دهد اکنون برو وآنها را بنزد من‌آر ، و بحقّی‌که من بر تو دارم از تو میخواهم که جایزه‌ای را نیز که ما برای خودت مقرّر میکنیم بگیری و آنرا کمک زندگیت قرار دهی .

در پاسخش گفتم : از پذیرفتن آن معذورم ، چونکه من مردی از مسلمانان و همانند آنان زندگی خود را اداره خواهم‌کرد .

اینرا گفتم و از نزد مهدی بیرون آمده بسراغ فرزندان عیسی رفتم وآندو راپیش مهدی بردم ، مهدی آنها را بسینه چسبانید و دستور داد جامه هائی زیبا برای آنها آوردند و جائی برای آنها آماده کرد و کنیزی را بخدمتگاری آنها گماشت ، وچند غلام نیز مأمور رسیدگی بکارهای آنها نمود ، و در کنار قصر خود اطاقی را بدانها اختصاص داد .

پس از این جریان من گاه و بیگاه از وضع آنها جویا میشدم ، اطلاع میافتم آندو همچنان درقصر سلطنتی خلفای عبّاسی بسر میبردند تا اینکه محمّدامین کشته شد و اوضاع قصر بغداد بهم خورد و کسانی که در آن زندگی میکردند پراگنده شدند که در آنوقت احمدبن عیسی از آنجا بیرون آمد و متواری گشت . و اما برادرش زیدبن

عیسی پیش از این جریان بیمار شد و پس از چندی در گذشت .

☆ ☆ ☆

وأحمدبن عبیدالله این جریان را بنحودیگری برایم حدیث‌کرد ، او بسندخود ازفضل بن حمّادکوفی‌که از اصحاب حسن بن صالح بن حي بود روایت کرده گفت : پس از اینکه عیسی بن‌زید متواری گشت بخانهٔ حسن بن صالح رفت و در نزد او بسر میبرد تاوقتی‌که درزمان مهدی عبّاسی مرگش فرار رسید ،حسن بن صالح پس ازمرگ عیسی بأصحاب خود گفت : خبر مرگ او را فاش نکنید که بگوش خلیفه برسد و خوشحال شود ، و او را بهمان ترس و خوفی که از بودن عیسی‌بن زید وحیات او دارد واگذارید تا بهمین حال بمیرد .

و همین سخن حسن‌بن صالح سبب شدکه خبر مرگ عیسی‌بن زید مکتوم بماند تا اینکه حسن‌بن صالح خود از دینا رفت ، دراینوقت مردی‌که‌نامش علاّق صیرفی بود بنزد مهدی رفت ، ومهدی پیش از آن نام او را شنیده بود ومیدانست‌که او ازاصحاب عیسی‌بن زید است .

بالجمله ابن علاّق بدر قصر مهدی آمده و اذن گرفته داخل شد بنام خلیفه و امیرالمؤمنینی بر مهدی سلام کرد آنگاه گفت : ای امیرالمؤمنین خدا پاداش‌ترا در مرگ عموزاده ات عیسی‌بن زید بسیارگرداند . مهدی گفت : وای برتو چه میگوئی ؟ ابن علاّق‌گفت : بخدا سوگند همین است‌که میگویم .مهدی پرسید چه وقت مرگش‌فرا رسید؟ ابن علاق وقت مرگ عیسی راگفت ، مهدی پرسید : پس چرا پیش ازاین خبر مرگ او را بمن ندادی ؟

ابن‌علاّق پاسخ داد : حسن‌بن صالح نگذاردما این خبر را بتوبرسانیم .

مهدی گفت اگر راست بگوئی جایزهٔ خوبی بتو خواهم داد و ریاست کاری را بتو واگذار خواهم‌کرد .

ابن علاّق جواب داد من بخاطر گرفتن جایزه نیامده‌ام ، بلکه چون میدانستم تو نسبت بکار او نگران هستی ، و آسوده خاطر نبودم که مردم‌هر یك دربارهٔ اوچیزی

نزد تو بگویند خواستم تا حقیقت کار او را برای تو گفته باشم و خیالت را از ناحیهٔ او آسوده سازم .

مهدی گفت : پس تو با این ترتیب دو مژدهٔ بزرگ برای من آورده ای یکی خبر مرگ عیسی ، و دیگر خبر مرگ حسن بن صالح و نمی‌توانم بگویم کدامیك از این دو خبر مرا خوشحالتر میکند اکنون حاجت خود را بگوی ؟

ابن علاق گفت حاجت من آنست که فرزندان عیسی را تحت سر پرستی خود بگیری و از آنها نگهداری کنی که بخدا سوگند هیچ مالی ندارند .

و فرزندان عیسی سه پسر بودند یکی حسن بن عیسی که در زمان حیات‌پدرش از اینجهان رفت ، و دیگر حسین بن‌عیسی بود که دختر حسن‌بن صالح را بعقدخویش در آورده بود (و در کوفه ماند) ولی احمد و زیددو فرزند دیگر عیسی (پس ازاین گفتگو) بنزد مهدی رفتند و او کهوضع آنها را از نزدیك‌مشاهده‌کرد ماهیانه‌ای‌برای آنها مقرّر داشت ، و آندو از مهدی اجازه‌خواسته بمدینه رفتند ، و زید پس ازمدّتی در مدینه از دنیا رفت ، و احمد تا اوائل زمان خلافت هارون در مدینه بود و پس از چندی بهارون اطّلاع دادند که احمد از کار دست کشیده و برای خود محلّی گزیده و مشغول بعبادت ونقل حدیث شده لذا زیدیّه بنزد اواجتماع میکنند ، هارون‌دستور داد او را دستگیر ساخته بزندان افکندند زمانی در زندان بسر برد تا پس از چندی توانست از زندان فرار کند که شرح آن پس از این خواهدآمد ـ ان شاء الله تعالی.

و عمویم حسن‌بن محمّد از محمّد بن قاسم بن‌مهرویه از محمّد بن ابی العتاهیه ازپدرش ابوالعتاهیهٔ شاعر روایت کرده‌که گفت : زمانی که من از گفتن شعر خود داری کردم و از آن دست کشیدم مهدی دستور داد مرا بزندان مجرمان بیندازند ، همینکه مرا بدستور او بزندان بردند وچشمم بدرون زندان‌افتاد هوش از سرم پرید ودهشت‌عجیبی بمن دست داد و منظرهٔ هولناکی در آنجا مشاهده کردم ، و بهر سو نگاه میکردم تا پناهگاهی پیدا کنم و یا مردی را بیابم که با او انس گیرم ، در اینمیان چشمم به‌پیر مرد باوقار وخوش لباسی افتاد که آثار بزرگی ونیکی‌در چهره‌اش آشکار بود ،همینکه

چشمم باو افتاد درنگ نکرده و بسوی او حرکت کردم و بواسطهٔ پریشانی و اضطرابی که داشتم بی آنکه بر او سلام کنم یا چیزی از او بپرسم در کنار او روی زمین نشستم و سر را بزیر انداخته در حال خود فکر میکردم که ناگاه دیدم آن مرد دو شعر زیر را انشاد کرد :

تعوّدت مسّ الضرّ حتّی ألفته وأسلمني حسن العزاء إلى الصبر (۱)
وصيّرني يأسي من الناس واثقاً بحسن صنيع الله من حيث لا أدري (۲)

من از این دو شعر خوشم آمد و از آن افکار پریشانی که داشتم بخود آمدم و رو بدان مرد کرده گفتم : - خدایت عزّت دهد - خواهشمندم این دو شعر را بار دیگر بخوانید !

آنمرد گفت : وای بر تو ای اسماعیل - وکنیه‌ام را که ابوالعتاهیه بود نگفت - چقدر آدم بی ادب و کم خردی هستی ؟ پیش من آمدی و مانند هر مسلمانی که به مسلمان دیگر سلام میکند سلام نکردی ، و نه از اینوضعی که من و تو درآن هستیم اظهار ناراحتی کردی ؟ و بی‌آنکه‌مانند هرشخص واردی ازمن سئوالی بکنی دراینجا نشستی تا وقتی‌که این دو شعر را - که خداوند فضیلت و ادبی و زندگی و معاشی جز آن برای تو چیزی قرار نداده -از من شنیدی ، دیگر نه بفکر رفتار پیش خودافتادی که تلافی کنی و نه از طرز برخورد بی ادبانه خود پوزش خواستی ، همه را فراموش کرده از من میخواهی که این دو شعر را برایت بخوانم ، گویا میان من و تو اُنسی دیرینه و آشنائی کامل وجود دارد و رفاقتی بر قرار است که غم از دل دور سازد ! ؟

ابوالعتاهیه گوید : بدو گفتم : مرا معذور دار که هر کس بوضعیکه من درآنم دچار گردد عقل خود را از دست میدهد !

گفت : مگر وضعت چیست ؟ تو فقط بخاطر آنکه از گفتن مدح دربارهٔ آنها -

---

(۱) آنقدر خود را برسیدن گرفتاری و بلا عادت داده‌ام که بدان خو گرفته‌ام ، و تحمل نیکویم در ماتم و عزاء مرا تحت فرمان شکیبائی در آورده و بدست صبر سپرده .

(۲) و نومیدیم از مردم مرا برفتار نیکوی خداوند اناز آنجائی که خود نمیدانم مطمئن و امیدوار ساخته .

که وسیلهٔ بمقام رسیدن تو است ـ خود داری کرده‌ای ترا بزندان افکنده‌اند تا همین سبب گردد دوباره بمدح آنان لب گشائی ، ولی وضع من چنان است که هم اکنون مرا میطلبند و از من میخواهند تا عیسی بن زید را نزد آنان حاضر کنم ، و اگر من اینکار را انجام دهم و جای او را بدیشان بنمایم او را خواهند کشت و چون در آنحال من خدایرا دیدار کنم خون او بگردنم خواهد بود و در روز قیامت رسولخدا صلی الله علیه و آله و سلم خصم من میباشد ، و اگر اینکار را نکنم خودم کشته خواهم شد .

و بنابراین من باید حیرت‌زده و پریشان باشم نه تو! و با اینحال می‌بینی چگونه بردبار و خویشتن دار و خود نگهدار هستم .

بدو گفتم : خدا کارت را اصلاح فرماید ـ و سرم را از خجالت بزیر انداختم پیرمرد رو بمن کرده گفت : با اینحال من حاضر نیستم هم تو را سرزنش کنم و هم از انجام در خواست تو خود داری کنم اکنون گوش فرا دار تا آن دو شعر را برایت بخوانم و آنها را بخاطر بسپار و بدنبال این سخن آندو شعر را چند بار برایم خواند تا حفظ کردم و در اینوقت بود که من و او هر دو را خواستند ، و چون برای رفتن برخاستیم بدو گفتم : خدایت عزّت بخشد تو کیستی ؟ گفت : من « حاضر » [۱] دوست عیسی بن زید هستم ، پس من و او را بنزد مهدی بردند ، مهدی از او پرسید : عیسی بن زید کجاست ؟ حاضر گفت : من نمیدانم عیسی کجاست ، تو درصدد تعقیب و دستگیری او برآمدی و او را بهراس افکندی ، او نیز درشهرها متواری و فراری شده ، و از آنسو مرا گرفته بزندان افکندی ، و من که درزندان تو بسر میبردم چه اطّلاعی ازجای او دارم !

مهدی پرسید بکجا فرار کرده ، و آخرین ملاقات تو با او در کجا و در خانهٔ چه شخصی بود ؟

حاضر گفت : از روزی که متواری شده من او را ندیده‌ام و هیچگونه خبری از وی ندارم .

مهدی گفت بخدا سوگند یا باید جای او را بمن نشان دهی یا هم اکنون گردنت را میزنم !

---

(۱) در اغانی « خالص » ثبت شده است .

حاضر گفت هرچه میخواهی انجام‌ده ، آیا من ترا برجای عیسی بن زید راهنمائی کنم که تو او را بقتل برسانی و پس از آن خدا ورسولش را در حالی که مطالبهٔ خون او را از من میکنند دیدار کنم ، بخدا سوگند اگر عیسی بن زید میان جامه و پوست تن من باشد او را بتو نشان نخواهم داد . مهدی فرمان داد گردنش را بزنید ، گردن حاضر را در پیش روی من زدند .

پس از اینکه حاضر را کشتند مهدی مرا پیش خود خوانده گفت :

آیا دربارهٔ ما شعر میگوئی یا ترا هم بنزد این مرد بفرستم ؟

گفتم : نه ، شعر میگویم ، مهدی دستور داد : مرا آزاد کنند .

و محمّد بن قاسم بن‌مهرویه گفته : و آن دوشعری‌را که از حاضر شنیده هم‌اکنون جزء اشعارابوالعتاهیه موجود است .

مؤلف گوید :

این خبر را دیگری غیر از ابن مهرویه بسندی دیگر روایت کرده و در آنجا گفته است : که « حاضر » کسی بود که مردم را به بیعت با احمد بن عیسی بن زید دعوت میکرد ، و این داستان او با ابوالعتاهیه در زمان هارون الرشید بود، و هارون از او خواست که أحمد بن عیسی را بنزد او بیاورد و یا مخفیگاهش را نشان دهد ،و چون باینکارتن در نداد او را بقتل رسانید .

ولی روایت اوّل (که ابن مهرویه نقل کرده است) در نزد من صحیح تراست.

دوران خلافت هادی عباسی و کسانی که از اولاد ابوطالب در زمان او بقتل رسیدند

۵۸

حسین بن علی بن حسن «صاحب فخ»

از آنجمله : حسین بن علی بن‌حسن بن حسن بن حسن صاحب فخ بود کنیه‌اش أبوعبدالله ، و مادرش : زینب دختر عبدالله بن حسن میباشد .

و مادر زینب هند دختر ابی عبیدة بن عبدالله بن زمعه است .

و زینب خواهر پدر و مادری محمّد و ابراهیم و موسی است .

وهنگامی‌که حسین‌کودك بود مادرش زینب او وبرادرش را میرقصاند ومیگفت:

تعلم یا ابن زینب و هند کم لك بالبطحاء من معدّ

من خال صدق ماجد و جدّ (۱)

و مردم به زینب و شوهرش علی بن حسن بخاطر عبادت بسیاری که داشتند می‌گفتند : « الزوج الصالح » .

و چون پدر و برادر و عموها و پسران و شوهرش همگی بدست منصور کشته شدند از آن پس زینب جامه‌های پشمین خشن بتن میکرد وتا هنگامی‌که از اینجهان رفت جامهٔ دیگری نپوشید .

و هرگاه برای آنها نوحه سرائی میکرد آنقدر میگریست که بیهوش میشد ، و هیچگاه در مرثیهٔ خود نام منصور را نمی‌برد ، یکی بخاطر ترس از او ، و دیگر برای آنکه دشنام به او سبب تشفّی قلب و خموشی‌آتش درونش نگردد .

---

(۱) ای پسر زینب و هند میدانی که در بطحاء حجاز چه اندازه پشتیبان و اندوخته داری از دائیها و اجداد شوکتمند و مخلص و راستگو .

و هیچگاه بیش از این جملات نمی‌گفت : « یا فاطر السماوات و الارض ، یا عالم الغیب و الشهادة ، الحاکم بین عباده ، احکم بیننا و بین قومنا بالحق و أنت خیر الحاکمین » (۱)

أحمد بن سعید بسندش از موسی بن عبدالله بن موسی از عمّه‌اش رقیّه دختر موسی بن عبدالله روایت کرده که گفت : عمّه‌ام زینب تا روزی که از اینجهان رفت هیچگاه جامهٔ شقائق را از تنش دور نکرد ، و مقصودش از جامهٔ شقائق همان جامهٔ پشمین بود .

☆ ☆ ☆

و بر طبق روشی که ما در این کتاب داریم پیش از آنکه کیفیّت قتل حسین بن علی صاحب فخ (۲) و داستان قیام او را ذکر کنیم ابتداء نام کسانی را که از خاندان او در جنگ کشته شدند نقل کرده آنگاه دنبالهٔ داستان آنها را بیان میداریم .

---

(۱) ای آفرینندهٔ آسمانها و زمین ، ای دانای غیب و شهود که در میان بندگان‌خود حکم فرمائی ، میان ما وقوم ما بحق حکم فرما زیراتو بهترین حاکمان هستی .

(۲) جائیست نزدیکی مکهٔ معظمه.

۵۹

سلیمان بن عبدالله بن حسن [۱]

از جمله : سلیمان بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی ابیطالب علیهماالسلام بودکه مادرش : عاتکه دختر عبدالملك بن حارث است ، و او همان زنی بودکه چون منصور بحجّ رفت بدو فریاد زد : ای امیرالمؤمنین یتیمان تو فرزندان عبدالله بن حسن فقیرانی هستند که چیزی برای آنها نمانده و همین سبب شد که منصور اموال آنها را بدانها باز گرداند (و ما داستانش را پیش از این بطور مشروحتری ذکر کردیم) . [۲]

۶۰

حسن بن محمد بن عبدالله

و از آنجمله : حسن بن محمّد بن عبدالله بن حسن بود که مادرش امّ سلمه دختر محمّد بن حسن بن حسن بن حسن بن علی ابیطالب علیهم‌السلام است ، و او را پس از جنگ فخّ کت بسته کشتند.[۳]

---

(۱) این سلیمان دارای پسری است بنام محمد و وی دارای شش فرزند ذکور است‌که همگی دارای اولادند و ابن حزم در جمهره انساب العرب ص ۴۸ بتفصیل آنانرا نامبرده است . (مصحح)

(۲) بصفحهٔ ۳۶۷ مراجعه شود .

(۳) ابن حزم اندلسی در جمهره نقل کرده که حسن را باتهام شرب خمر در مدینه حد زدند و وی با برادرش طاهر در وقعهٔ فخ کشته شدند .(مصحح)

٦١

عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم

و دیگر عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام بوده است که مادرش رقیّه دخترعبدالله بن حسن است ، واو همان کسی است که نامش‌را «جدّی» گذارده بودند ، واودرهمان میدان جنگ یعنی وقعه فخّ کشته‌شد.(۱)

واینك بدنبالهٔ داستان حسین‌بن علی صاحب فخ بازمیگردیم

علی بن ابراهیم بن محمد ـ علوی ـ و احمدبن محمّد بسندشان از حسین‌بن زید ابن‌علی از مادرش : ریطه دختر عبدالله‌بن محمّدحنفیّه‌که ـ البته حسین بن زیداو را مادر خطاب میکرد ولی در حقیقت مادرش نبود ـ وریطه از زید روایت‌کرده‌که‌گفت : هنگامی رسولخدا ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ـ بفخّ رسید ودرآنجا بااصحاب خود نمازی برجنازه‌ای(۲) خواند سپس فرمود : در اینجا مردی از خاندان من با گروهی از مردمان با ایمان کشته خواهند شد که کفنها و حنوط آنها از بهشت بیاید ، و روانهای آنها پیش از بدنهاشان بسوی بهشت بشتابد .

وبدبنال فضائلی برای‌آنها بیان فرمودکه ریطه‌آنها راياداشت نکرده .

وعلی بن عبّاس مقانعي بسندش از (حضرت) جعفر بن محمّد بن‌علی (علیهم السلام) روایت کرده که گفت : پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله از «فخّ» گذشت و در آنجا پیاده شد ودورکعت

---

(۱) ابن حزم گوید : اسحاق بن ابراهیم فرزندی داشت بنام عبدالله که در وقعهٔ فخ کشته شد و وی دارای فرزندانی است ولی عده آنها اندك است . (مصحح)

(۲) در اصل «صلاة الجنازة» است ولی بنظر میرسد که «صلاة المجتاز» بوده وتصحیف شده ومراد نمازیست که مسافر باختصارمیخواندچنانکه‌ازروایت بعدهم معلوم‌میشود . (مصحح)

نماز بجاآورد ودررکعت دوّم آن گریست ومردم نیز که دیدند آنحضرت گریه میکند گریستند ، وچون آنحضرت نمازش را بپایان رسانید رو باصحاب خود کرده فرمود : چراگریه‌کردید ؟گفتند : ای رسولخدا چون دیدم شماگریه میکنید مانیز گریستیم .

رسولخدا (ص) فرمود :پس از اینکه رکعت اول نماز راخواندم جبرئیل بر من نازل شد و گفت : ای محمّد در این مکان یکی از فرزندان تو کشته خواهد شد ، و اجر هر یک نفر شهیدی که با او بشهادت برسد اجر دو شهید محسوب گردد .

و نیز احمدبن محمّد وعلی بن ابراهیم علوی جوّانی بسند خود از نضر بن قرواش روایت کرده‌اند که گوید : من شترانی بجعفر بن محمّد (علیهماالسلام) کرایه دادم تا ازمدینه بمکّه برود و چون از « بطن مر » گذشتیم بمن فرمود : ای نضر هرگاه بفخ رسیدیم مرا مطّلع ساز .

گفتم : مگر شما آنجا را بلد نیستی؟ فرمود : چرا ولی میترسم خواب مرا فرا-گیرد و از آنجا بگذریم ، چون بفخ رسیدیم من بنزدیك محمل رفتم دیدم آن جناب خواب است ، سرفه‌ای‌کردم دیدم از خواب بیدار نشد ، حرکتی بمحمل دادم آنحضرت برخاست و نشست ، گفتم : بفخ رسیدیم . فرمود : محمل را بگشا . من آنرا گشودم ، فرمود : قطار شتر را بهم ببند ، من آنها را بهم بستم ، آنگاه شتر او را بکناری بردم و بر زمین خواباندم .

فرمود : ظرف آب را برای من بیاور . من آبرا بنزدش آوردم حضرت وضو ساخت و نمازی خواند آنگاه سوار شد ، من گفتم : قربانت گردم دیدم در اینجاکاری انجام دادید آیا این هم جزء اعمال و مناسك حج است ؟

فرمود : نه ولی در این سرزمین مردی‌از خاندان من با جمعی از مؤمنین‌کشته خواهند شد که روانهای آنها پیش از بدنهاشان ببهشت میشتابد .

و نیز از موسی بن عبدالله بن حسن روایت کرده که گفت : سالی با پدرم بحجّ رفتیم و چون به « فخ » رسیدیم محمّد ـ برادرم ـ شترش را خوابانید ، پدرم بمن‌گفت : بمحمد بگو شترش را از جا حرکت دهد (واینجا توقّف‌نکند) من پیغام او را بمحمد

رساندم و محمل شتر را از جا بلند کرد (و براه افتادیم) آنگاه من بپدرم گفتم :پدرجان چرا توقّف محمل را در اینجا خوش نداشتی ؟ پاسخداد : که در اینجا مردی از خاندان من کشته خواهد شد که حاجیان بر سرش اجتماع کنند ، و من دلم نمیخواست آن کس محمل باشد .

و علی بن ابراهیم [1] بسندش از حسن بن هذیل روایت کرده که گفت : من خانه‌ای را برای حسین بن علی - صاحب فخ - بچهل هزار دینار فروختم ، و او بردر همان خانه تمامی آن پول را انفاق کرد و یك دینار آنرا هم برای خانواده خود نبرد آن پولها را مشت مشت بمن میداد و من برای فقرای مدینه میبردم .

و نیزعلی بن ابراهیم جوّانی بسندش از حسن بن هذیل حدیث کند که گفت : حسین بن علی - صاحب فخ - بمن گفت : چهار هزار درهم پول برای من وام بگیر من دوستی داشتم و بنزد او رفتم و او دو هزار درهم حاضر داشت بمن داد و گفت : چون فردا شود بنزد من بیا تا دو هزار درهم دیگر را نیز بدهم ، من آندو هزار درهم را برداشته برای حسین بن علی آورده و در زیرحصیری که معمولاً روی آن نماز میخواند گذاردم ، و چون صبح شد آن دو هزار درهم دیگر را نیز گرفته و برای حسین بن علی آوردم و آن حصیر را بلند کردم تا دو هزار درهمی را که روز پیش در آنجا گذارده بودم بردارم ولی هرچه گشتم آنها راندیدم ، از آنجناب پرسیدم آن دوهزار درهم دیروزی چه شد ؟ در پاسخم گفت : از آنها نپرس ، من دوباره پرسیدم ، گفت : مردی زرد چهره ازاهل‌مدینه بدنبالم آمد بدو گفتم: حاجتی داری ؟ گفت : نه ، ولی میخواهم سایه‌ات برسرم افتد ! من آن دو هزار درهم را بدو دادم ولی پیش‌خود فکر میکنم که پاداشی‌در اینکار نداشته‌باشم چون علاقه ومحبّتی بدان پولها نداشتم‌وخدای

---

(۱) وی علی بن ابراهیم بن محمد بن حسن بن محمد بن عبیدالله بن حسین بن‌علی ابن‌الحسین بن علی‌ابی طالب علیهم السلام است که معروف بابوالحسن علوی جوانی است ، نجاشی او را عنوان کرده وثقه و صحیح الحدیث دانسته. وجوانی منسوب بجوانیه یکی از قراء مدینه است .(مصحح)

عزّوجلّ فرماید : «لن تنال البرّحتی تنفقوا ممّا تحبّون» « به نیکی نمیرسید مگر آنکه از آنچه دوست دارید انفاق کنید » (۱).

و نیز از یحیی بن سلیمان روایت کرده که‌گفت : دو جامه برای حسین بن‌علی ـصاحب فخ ـ خریدند و اویکی از آن دو را بخدمتگار خود که نامش ابوحمزه بود پوشانید ، و آن دیگر را رداء (۲) کرده بدوش افکند و بسوی مسجد روان شد ، در بین راه سائلی بنزد او آمد و از او سئوال کرد ، حسین بن علی رو بخدمتگارش کرده گفت : ای ابا حمزه جامه‌ات را باو بده !

ابو حمزه گوید : بدو گفتم : آیا جامه‌ام‌را باو بدهم و خود بی رداء بروم ؟ولی حسین بن علی همچنان سخن خود را تکرار کرد تا بالاخره من آنرا بسائل دادم ، سائل مزبور جامهٔ مرا گرفت ولی باز هم دنبال حسین بن علی را رها نکرد و همچنان تا در منزل از پی او رفت ، حسین بن علی چون بدر منزل رسید ردای خود را نیز بر داشت و بسائل داد و بدو گفت : ردای ابی‌حمزه را إزار (۳) کن و آن دیگر را ردای خود ساز .

سائل جامه‌ها را گرفت و رفت ، من بدنبال او رفته و آن دو جامه را بدودینار از آن سائل خریدم و بنزد حسین بن علی آوردم ، او که جامه‌ها را دید بمن گفت : اینها را بچند خریدی ؟گفتم : بدو دینار ، حسین بن‌علی خواست تابنزد سائل‌فرستاده و او را بطلبد ، من (که دانستم میخواهد دوباره جامه‌ها را بدو باز گرداند) بدو گفتم : زنم مطلّقه باشد اگر جامه‌ها را بدو باز گردانی و او را بخوانی . چون دیدمن بطلاق همسرم سوگند خوردم از اینکار صرفنظر کرد .

و نیز علی بن ابراهیم بسندش ازهاشم بن قریش روایت کرده که گفت : مردی بنزد حسین بن علی ـ صاحب فخ ـ آمد و از او چیزی خواست ، وی گفت : چیزی

---

(۱) سورهٔ آل عمران آیهٔ ۹۲ .

(۲) رداء بجامه‌ای میگویند که ندوخته و یا دوخته بصورت عبا بر دوش اندازند .

(۳) ازار بجامه‌ای گویند که بصورت لنگ بکمر می‌بندند .

ندارم که بتو بدهم ولی اینجا بنشین که اکنون برادرم حسن میآید که بر من سلام کند ، و چون آمد تو برخیز و الاغش را بگیر ، طولی نکشید که حسن آمد و از الاغ پیاده شد و چون نابینا بود غلامش دست او را بگرفت و در مجلس نشانید ، دراینوقت صاحب فخ بدان مرد اشاره کرد که برخیز و الاغ را بگیر ، آن مرد برخاست و بسوی الاغ رفت ، غلام جلوی او را گرفت ولی حسین بغلام اشاره کرد که جلوش را نگیر و آنرا بدانمرد واگذار ، غلام افسار الاغ را بدست آن مرد داد او هم سوار شد ورفت.

حسن مدّتی نزد برادر نشست و از هر دری سخن گفتند آنگاه برخاست که برود غلامش را صدازده گفت : الاغ را بیاور ! غلام گفت : قربان ! برادرت دستور داد آنرا بمردی بدهم ومن هم دادم ، حسن روی خود را بسوی برادرش برگردانیده گفت قربانت گردم ! الاغ را عاریه دادی یا بخشیدی ؟ - سپس خود گفت - : ولی بخدا سوگند تو کسی نیستی که چیزی را عاریه بدهی ، آنگاه صدا زد غلام بیا و دستم را بگیر (تا پیاده بخانه برویم) !

و نیز از حمدون القرا روایت کرده که گفت : هنگامی حسین بن علی - صاحب فخ - بدهکاری زیادی بهم زد ، بطلبکاران خود گفت : در بغداد درب قصر مهدی (خلیفهٔ عبّاسی) بنزد من آئید ، آنگاه از خانه بیرون آمده ببغداد رفت به قصر مهدی رسید و بدربان گفت : بمهدی بگو پسر عموی ینبعی [1] تو بر در قصر است - و حسین در آنوقت بر شتری سوار بود - چون مهدی از ورود او مطّلع شد بدربان گفت : وای بر تو همچنان که بر شترش سوار است او را داخل قصر کن ، دربان سواره اورا وارد قصر کرد و تا وسط قصر او را برد و در آنجا شترش را خوابانید ، مهدی از جا برخاست و بر او سلام کرده او را در آغوش کشید و در کنار خود نشانید و مشغول احوالپرسی از او و خاندانش شد ، سپس بدو گفت : ای عمو زاده چه سبب شد که بدینجا آمدی ؟

---

(۱) ینبع نام جائی است در نزدیکیهای مدینه که در دست بنی الحسن (ع) بوده .

در پاسخ گفت : دیدم دیگر کسی نیست که حتّی یکدرهم بمن بدهد ! مهدی پرسید چرا بوسیلهٔ نامه بمن اطّلاع ندادی (و خودت آمدی) ؟ حسین گفت: میخواستم دیداری هم از تو تازه کنم .

مهدی دستور داد بدره‌ای [۱] دینار و بدره‌ای درهم آوردند ، و جامه دانی (چمدانی) پر از لباس آوردند و همچنان بر آنها افزود تا ده بدره دینار ، و ده بدره درهم ، و ده جامه دان پر از لباس شد و همهٔ آنها را بحسین بن علی داد .

حسین از نزد مهدی بیرون آمد و آنچه را بدو داده بود همه را در خانه‌ای گذارد و بطلبکاران اطّلاع داد ، هرکدام که میآمدند می‌پرسید : چقدر طلب داری میگفت : فلان مقدار ، او همان مقدار راوزن میکرد و باومیداد آنگاه دست درمیان درهم و دینارها میکرد و مشتی دیگر بدو میداد و میگفت : این هم صلهٔ ما است . و همچنان همه را داد تا اینکه مقدار کمی برای او باقی ماند .

آنگاه از بغداد بسمت کوفه حرکت کرد تا از آنجا بمدینه برود ، و چون بقصر ابن هبیره رسید در کاروانسرائی منزل کرد ، بصاحب کاروانسرا گفتند : اینمرد که بدینجا آمده مردی ازفرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله است ، آن شخص بعنوان پذیرائی یك ماهی سرخ کرده با چند دانه نان نازك برای حسین آورد و بعنوان عذر خواهی عرضه داشت : ای فرزند رسول‌خدا من شما را نشناختم .

حسین بغلامش گفت : از آن مالها چقدر پیش تو مانده ؟ گفت : مقدار اندکی مانده است و راه زیادی در پیش داریم ، گفت : آن مقدار را باین مرد بده ، غلام طبق دستور آن باقیمانده را نیز بآن مرد داد .

و نیز علی بن ابراهیم ـ علوی ـ بسندش از اسماعیل بن ابراهیم واسطی روایت کرده که گفت : مردی بنزد حسین بن علی ـ صاحب فخ ـ آمد وچیزی خواست واوچیزی نداشت که بدان مرد بدهد ، فکری کرد و آنمرد را نشانید آنگاه کسی را باندرون

---

(۱) بدره همیان یا کیسه‌ای است که در آن هزار یا ده هزار یا هفت هزار دینار ویا درهم باشد .

خانه فرستاد و گفت بزنها بگوید : هرکه میخواهد لباس بشوید آنها را بفرستد ،زنها هم لباسها را بنزد حسین بن علی‌فرستادند و چون آنها جمع شد بدان مرد گفت :اینها را بردار .

و از قاسم بن خلیفهٔ خزاعی روایت کرده که گفت : مردی در سال ۱۶۹ حسین ابن علی صاحب فخ‌را سرزنش‌کرده گفت :چرا هفتاد هزار دینار بمردم مقروض‌شده‌ای گفت : من‌از آنکه روغن‌هارا بسته‌بندی‌میکند مقداری روغن بهزار دینار خریداری کردم ، مرتّب مرد و زن میآمدند و من بهر کدام یك خیك یا دو خیك میدادم تا تمام شد ،آنگاه من بدو گفتم : اگر فلانی از توچیزی گرفت پای من بنویس ،آنمرد هم آمده و ده هزاردینار (پای حساب‌من) از اوگرفته، من‌بدومیگفتم این چه‌کاریست.

و بسند خود از حسن بن هذیل روایت کرده که گفت : من با حسین بن علی - صاحب فخ - بودم و او ببغداد آمد و مزرعه‌ای را که در آنجا داشت به نه هزاردینار فروخت و از آنجا بیرون آمده در « سوق اسد » فرود آمدیم ، و بر در کاروانسرافرشی برای ما گستردند.

در اینوقت مردی که زنبیلی در دست داشت پیش آمده بحسین گفت : بغلامت دستور ده این زنبیل را از من بگیرد ، حسین پرسید ، تو کیستی ؟ گفت : من مردی هستم که غذای خوب تهیّه میکنم و چون مرد بزرگوار و شریفی در این ده فرودآید برای او هدیّه میبرم .

حسین‌بغلام دستور داد : زنبیل را از او بگیر ، سپس روبدان مرد کرده گفت : باز گرد و زنبیلت را از ما بستان .

در اینهنگام‌مردی‌ژنده پوش از راه رسید و روبماکرده گفت: از آنچه‌خداوند روزی شما کرده چیزی هم بمن بدهید . حسین بمن گفت : زنبیل (غذا) را باو ده ، و رو بدان مرد کرده گفت : این ظرف را ببر و هرچه در آن است بردار و ظرفش را بما بازگردان .

آنگاه بمن‌گفت : هنگامی‌که اینمرد سائل زنبیل راآورد پنجاه دینار باوبده ،

و چون صاحب زنبیل نیز آمد صد دینار هم باو بده . من روی دلسوزی گفتم : قربانت گردم ! تو یك قطعه ملك را فروختی که قروض خود را بپردازی ، اکنون سائلی که بغذائی قانع است بنزد تو آمده و غذا باو دادی ولی اکتفا بدان نکرده دستور میدهی پنجاه دینار پول هم بدو بدهند ، و آنمرد دیگر نیز غذائی برایت آورده که شاید یك دینار یا دو دینار ارزش داشته باشد و تو دستور میدهی صد دینار باو بدهند ؟

در پاسخ من گفت : ای حسن ما پروردگاری داریم که بکارهای نیك پاداش نیك میدهد ، آنگاه گفت چون آن مرد سائل آمد صد دینار باو بده . وچون صاحب زنبیل آمد دویست دینار به‌وی‌ده ، سوگند بآن‌خدائی که‌جانم بدست او است من‌ترس آنرا دارم‌که خداوند اینها را از من نپذیرد زیرا زر و سیم باخاك نزد من یکسان است.

و أما جریان قتل آن‌بزرگوار رضوان الله علیه :

گروهی از راویان حدیث مانند احمدبن‌عبیدالله و علی‌بن‌ابراهیم علوی‌وابوزید و دیگران بسندهای مختلف با اندك تفاوت از عبدالعزیزبن‌عبدالملك هاشمی و عبدالله ابن ابراهیم جعفری روایت کرده‌اند که :

سبب خروج حسین بن‌علی بن حسن‌بن حسن بن حسن بن علی بن‌ابیطالب علیهم‌السلام ـ صاحب فخ ـ آن بودکه هادی عبّاسی ، اسحاق بن عیسی بن علی [1] را والی مدینه کرد و پس از او مردی از اولاد عمر بن خطّاب را که نامش عبدالعزیزبن عبدالله بود بحکومت مدینه برگزید [2] .

---

(۱) اسحاق بن عیسی بن علی السجاد العباسی در سنهٔ ۱۶۷ حاکم مدینه شد و چون مهدی مرد و موسی بخلافت نشست وی استعفا داد و بسوی بغداد آمد و خلیفه، عمر بن عبد العزیز بن‌عبدالله بن‌عبدالله بن‌عمر بن‌خطاب را بجای‌او بر گزید.واین‌درسال۱۶۹ بود.(مصحح)

(۲) نسخهٔ کتاب بدون تردید سقط دارد و در تاریخ طبری و غیر آن همه عمر بن ـ عبد العزیز ذکر کرده‌اند ، و ابن حزم اندلسی در جمهرة انساب العرب ص ۱۵۳ که ذراری عمر بن خطاب را ذکر میکند عمر بن عبد العزیز بن عبدالله بن عبدالله بن عمر را نام برده و گوید « و علیه قام الحسین بن علی بن الحسن المقتول بفخ » . یعنی او همان است که حسین بن علی صاحب فخ در زمان او قیام کرد . (مصحح)

عبدالعزیز از همان ابتدای کار بنای بدسلوکی و آزار فرزندان ابوطالب را گذارد و اذیّت را از حدّ گذرانید و از جمله آنکه از آنها خواست هر روزه در دارالحکومة حاضر شوند، وآنها نیزهر روزه در «مقصوره» میرفتند و خود را معرّفی میکردند، و هر یك از آنها کفالت حضور یك یا چند تن از بستگان خود را نیز بعهده داشت.

و حسین بن علی و یحیی بن عبدالله بن حسن از کسانی بودند که حضور حسن ابن محمّد بن عبدالله بن حسن را بعهده گرفته بودند، این جریان همچنان بود تا ایّام حجّ شد وگروهی از شیعیان در حدود هفتاد نفر برای رفتن بحجّ بمدینه آمدند، و در بقیع درخانهٔ «ابن‌افلح» منزل‌کردند و از حسین بن علی و دیگران دیدن کردند این خبر که بگوش آن مرد عمری (فرماندار مدینه) رسید ناراحت شد.

پیش از این جریان نیز اتّفاقی افتاده بود که سبب کدورت طالبیّین از آن مرد عمری گشته بود و آن این بود که حسن بن محمّد بن عبدالله و ابن جندب هذلی‌شاعر و یکی از بستگان‌خاندان عمر بن خطاب[1] را که هر سه درمحلّی‌اجتماع کرده بودند دستگیر ساختند و شایع کردند که آنها را در حال نوشیدن شراب دستگیر ساخته، حاکم‌عمری دستور داد حسن‌بن محمّد راهشتاد تازیانه وابن‌جندب را پانزده تازیانه وآن وابسته به آل عمربن خطاب را هفت تازیانه زدند، وبدنبال اینکار دستور داد آنها را درحالیکه ازپشت برهنه باشند درمدینه بگردانند تا رسوائی بیشتری برای آنها ببار آورده باشد.

هاشمیة - که پرچم سیاه بنی عبّاس در مدینه در زمان محمّد بن عبدالله در دست او بود - از این جریان مطّلع شد و کسی را بنزد آن مرد عمری فرستاد و پیغام داد: که خوب نیست وتوحق نداری‌مردی از بنی‌هاشم را بدین ترتیب رسواسازی و از روی ستم‌بدانهااهانت کنی! این پیغام‌که بآن مردعمری رسید از اینکار صرفنظرکرد وآنها را رها ساخت.

---

(۱) در تاریخ طبری گوید این مرد نامش عمر بن سلام بود.

و بالجمله وقتی آن عمری از ورود شیعیان در خانهٔ « ابن افلح » مطلع شدکار حضور در مقصوره را بر بنی هاشم سخت گرفت ، و مردی را بالخصوص مأمور بر آنها کرد که به أبی بکر بن عیسی حائك معروف بود تا کارحضور وغیاب آنها را درمقصوره سرپرستی کند .

وی چون روز جمعه‌شد و آنها در مقصوره حاضر شدند نگذاشت هیچکدام از آنها از مقصوره بیرون روند تا نزدیکیهای ظهر که مردم بمسجد میرفتند آنها راآزاد کرد و وقت آنها همین قدر بود که لقمهٔ نانی بخورند و وضو گرفته بمسجد بروند ، و پس از نماز جمعه نیز دوباره آنها را در مقصوره زندانی کرده آنگاه شروع بحضور و غیاب آنها کرده نام حسن بن محمّد را برد و متوجّه شد که او در آنجا حضور ندارد.

با تندی رو به یحیی و حسین بن علی - صاحب فخ - کرده گفت : یا باید هم - اکنون او را حاضر کنید و یا شما دو نفر را بزندان خواهم افکند زیرا سه روز است که او حضور نیافته و معلوم نیست که از شهر بیرون رفته یا بی جهت غیبت کرده !

برخی از حاضرین (که پیش از آن ناراحت شده بودند با شنیدن این سخنان لب‌گشوده و) پاسخ تندی باو دادند ویحیی نیز او را دشنام‌گفته از مقصوره خارج‌شد .

ابوبکر بن‌عیسی‌حائك که‌چنان‌دید برخاسته بنزدحاکم - یعنی‌همان‌مرد عمری - رفت و جریان را گزارش داد ، حاکم یحیی و حسین بن علی را پیش خود خوانده و سرزنششان کرد و در پایان سخنان تهدید آمیزی نیز بدانها گفت .

حسین بروی اوخندیده گفت : ای اباحفص تو اکنون خشمناك هستی .

مرد عمری گفت : آیا مرا مسخره میکنی و به کنیه مرا مخاطب قرار میدهی؟

حسین گفت : ابوبکر و عمر از تو بهتر و بالاتر بودند و مردم آندو را بکنیه مخاطب میساختند و هیچگاه کسی را از اینکار جلوگیری نکردند ، ولی تو از اینکه کنیه‌ات را ببرند ناراحت میشوی و دلت میخواهد ترا امیر خطاب کنند ؟

عمری گفت : پایان سخنت بدتر ازآغازش بود (و عذر بدتر از گناه آوردی) گویا آرزوی امارت در سرداری ؟

حسین گفت : پناه بخدا ، خدا برای من چنین چیزی نخواسته و من هم اهل آن نیستم !

حاکم عمری گفت مگر من تو را خواسته بودم که بمن فخر ورزی و مرا آزرده خاطر سازی ؟

در اینوقت یحیی خشمگین شده رو بدان مرد عمری کرده گفت : پس چه از ما میخواهی ؟

عمری گفت : میخواهم که حسن بن محمّد را پیش من بیاورید !

یحیی جواب داد نمی‌توانیم اینکار را انجام دهیم ، او سرکار خودش هست ، و تو (همچنان که مجلس حضور و غیاب برای‌ما ترتیب داده‌ای) خاندان عمر بن‌خطّاب را نیز جمع آوری کن و یك یك آنها رابخوان و اگر دیدی درمیان آنها کسی نیست که غیبتش باندازهٔ حسن بن محمّد طول کشیده باشد آنوقت هر چه بگوئی حق داری و از روی انصاف با ما رفتار کرده‌ای!

عمری که چنان دید رو بحسین بن علی کرده و بطلاق همسر و آزادی بردگانش قسم خوردکه دست از او برندارد تا اینکه حسن را تا پایان روز درنزد او حاضر کند، و اگر او را حاضر نکرد خود آن مرد عمری بسوی سویقه (۱) برود و آنجا راویران کرده و بسوزاند ، و هزار تازیانه نیز بحسین بن علی بزند ، و نیز سوگند خورد که اگر چشمش بحسن بن محمّد بیفتد هماندم او را بقتل برساند !

یحیی که این سوگندرا از او شنید خشمناك شد و از جا برخاسته گفت : من

---

(۱) سویقة نام جائی درنزدیکی مدینه بوده که همیشه مرکز سکونت فرزندان حسن ابن علی علیهماالسلام بوده وپیوسته بنی الحسن در آنجا بودند تا در زمان متوکل که محمد ابن صالح بن موسی بن عبدالله بن حسن از آنجا بر ضد او قیام کرد و متوکل شخصی را بنام ابو الساج با لشکری زیاد برای سرکوبی محمد بن صالح بسویقه‌فرستاد و پس ازآنکه او را دستگیر ساخت سویقه را یکسره ویران کرد و نخله‌های خرمای آنجا را برید و از آن پس دیگر سویقه آباد نشد . (مترجم)

هم با خدا عهد و پیمان می‌بندم که هر برده‌ای که دارم آزاد شود اگر امشب خواب بچشمم بیاید جزاینکه حسن‌بن محمّد را نزد تو حاضرکنم واگر او را نیافتم بدرخانه‌ات بیایم و در را بکوبم که بدانی من بنزد تو آمده‌ام !

یحیی این سخن را گفت و با حسین بن علی که او هم خشمگین شده بودبیرون آمدند ، و چون از آنجا خارج گشتند حسین رو بیحیی کرده گفت : بخدا سوگند بد کاری کردی که قسم خوردی حسن را بنزد او ببری ! و چگونه تو حسن را پیدا میکنی ؟

یحیی گفت : سوگند بخدا من نمیخواستم حسن را نزد او حاضر کنم وگرنه‌من فرزند رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و علی علیه‌السلام نیستم ، بلکه من‌میخواستم شب که میشود باشمشیر بر در خانهٔ او بروم و اگر توانستم او را بقتل برسانم .

حسین گفت : تو بد کاری میکنی چونکه با این عمل جلوی کار ما را (یعنی قیامی که در نظر داریم) میگیری ؟ یحیی بدو پاسخ‌داد : چگونه من جلوی کار تورا میگیرم در صورتیکه فاصلهٔ تو با مکّه (و اقدام بکار انقلاب بر علیه خلیفه) ده روز است [1] ، در اینوقت حسین بن علی کسی را بنزد حسن بن محمّد فرستاد و بدو پیغام داد : ای عموزاده لابدّ جریاناتی که میان من و این مرد فاسق اتّفاق افتاده میدانی ، اکنون بهر کجا که میخواهی برو !

حسن جواب داد : نه بخدا ای عموزاده من هم اکنون بنزد شما میآیم تا مرا بنزد او ببرید و دستم را در دست او بگذارید .

حسین بدو گفت : هیچگاه چنین نخواهد شد که خدای تعالی مرا در حالی مشاهده کند که بنزد محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله بروم و (خون تو بگردن من باشد و) دربارهٔ خون تو بخصومت و احتجاج با من بر خیزد ، و من بهرنحو که باشد تو را محافظت‌خواهم کرد شاید همین سبب گردد که خداوند مرا از آتش محافظت کند .

---

(۱) گویند حسین بن علی با یاران خود قرار گذارده بود که در مکه در ایام حج قیام نمایند .

و پس از این مذاکره بنزد بزرگان از خویشان خود فرستاد، و آنها هم که عبارت بودند از: یحیی، سلیمان، ادریس - فرزندان عبدالله بن حسن - و عبدالله ابن حسن أفطس، و ابراهیم بن اسماعیل طباطبا، و عمر بن حسن بن علی بن حسن بن.. و عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم بن . . و عبدالله بن جعفر بن محمّد (علیهم السلام) بنزد او آمدند و همچنین جوانها و وابستگان را نیز اطّلاع داده آنها آمدند. رویهمرفته بیست و شش نفر از فرزندان علی (علیه السلام) و ده نفر از حاجیان، با چندتن از وابستگان در خانهٔ حسین بن علی گرد آمدند، و چون مؤذّن اذان صبح را میگفت بمسجد ریختند و شعار «أحد، أحد» را بلند کردند، و عبدالله بن حسن افطس بالای مناره نزد مؤذّن رفت و همچنان که شمشیر در دست داشت بمؤذّن گفت: در اذان جملهٔ «حیّ علی خیر العمل» را هم باید بگوئی، مؤذّن نیز که چشمش بشمشیر افتاد بناچار آن جمله را نیز در اذان گفت.

آن مرد عمری که «حیّ علی خیر العمل» را از مؤذّن شنید احساس خطر کرد و دانست که خبری شده (و بنی حسن قیام کرده‌اند) از اینرو وحشت او را گرفت و چنان پریشان شد که فریاد زد: «اغلقوا البغلة الباب وأطعموني حبّتي ماء» (استر را بدر ببندید و دودانه آب برای خوردن من بیاورید!) (۱)

و علی بن ابراهیم در حدیث خود گفته است: که فرزندان این مرد اکنون در مدینه به پسران «حبّتی ماء» (دو دانه آب) معروفند.

وبالجمله این مرد عمری خودرا بسرعت بخانهٔ جدّش عمر بن خطّاب رسانید و از آنجا بکوچه‌ای که بکوچهٔ عاصم بن عمر معروف بود برفت و همچنان ضرطه میداد و میدوید تا فرار کرده وخود را نجات داد.

آنروز نماز صبح را حسین - صاحب فخ - با مردم خواند، و گواهانی را که آنمرد عمری گرفته بود که بایدحسین بن علی، حسن بن محمّد را حاضر کند خواسته‌و حسن بن محمّد را نیز خواست و بگواهان گفت: این حسن بن محمّد است که من او را

(۱) یعنی از ترس و خود باختگی «اسقونی ماء» را نتوانست بگوید و بدتر ازسخن گفتن بعض عوام عجم تکلم کرد. (مصحح)

حاضر کردم شما اکنون آن مرد عمری را بیاورید وگرنه بخداسوگند من از سوگندی که در اینباره خورده‌ام بیرون رفته و آزادم .

و از طالبیّین (که در مدینه بودند) هیچیك از بیعت با حسین بن علی خودداری نکرد جز حسن بن جعفر بن حسن بن حسن که از بیعت با او معذرت خواست و او نیز عذرش را پذیرفت و مجبورش نساخت ، و دیگر موسی بن جعفر علیهما السلام بود که او نیز با حسین ـ صاحب فخ ـ بیعت نکرد .

علی بن ابراهیم علوی بسندش از عنیزهٔ قصبانی روایت کرده که گفت : من موسی ابن جعفر علیهما السلام را (در آنروز) دیدم که بنزد حسین ـ صاحب فخ ـ آمده و در برابرش احترام کرد و گفت : من دوست دارم که مرا معذور داری و بحال خودم واگذاری ! حسین مدّتی سر خود را بزیر انداخت و پاسخش را نداد آنگاه سرش را بلند کرده گفت : تو آزادی !

و احمد بن عبیدالله در حدیث خود گوید : هنگامی که حسین بن علی بموسی ابن جعفر تکلیف کرد که با او خروج و قیام کند موسی بن جعفر علیهما السلام بدو فرمود : بدانکه تو کشته خواهی شد پس حواسّت را جمع کن و آماده باش و بکسی اعتماد مکن زیرا این مردم فاسقانی هستند که اظهار ایمان میکنند ولی در دل منافق ومشرکند و ـ إنّالله و إنّا إليه راجعون ـ و در مصیبت شما گروه فامیل من پاداش خود را نزد خدای عزّ وجلّ میجویم .

و در آنروز حسین بن علی پس از فراغت از نمازصبح خطبه‌ای خواند و درآن خطبه پس از حمد و ثنای خدای تعالی چنین گفت : « أنا ابن رسول الله ، على منبر رسول الله ، و فی حرم رسول الله ، ادعوكم إلى سنّة رسول الله صلی الله علیه و آله . أيّها الناس أتطلبون آثار رسول الله في الحجر و العود و تتمسّحون بذلك و تضيّعون بضعة منه » .

منم فرزند رسول‌خدا که بر فراز منبر رسول‌خدا هستم ، و در حرم رسول خدایم و شما را بسنّت رسول خدا صلی الله علیه و آله دعوت میکنم .

آیا مردم شما آثار و نشانه‌های رسول خدا را درسنگ و چوب میجوئید و برای

تبرّك دست بدان میمالید (و بسنگ و چوبی که منتسب برسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله است تبرّك میجوئید) [۱] ولی پارهٔ تنش (و فرزندش) را ضایع میکنید .

راوی حدیث گوید : من آهسته با خود گفتم : انّالله . . . . . چه بلائی بر سر خودش آورد !

---

(۱) گویند : منصور دوانیقی یك قطعه چوبی را که معروف‌بود رسولخدا (ص) آنرا در دست گرفته بقیمت گزافی خرید و آنرا چهار قسمت کرد ، سه قسمت را در خزینه جزء جواهرات سلطنتی نهاد و یك قسمت آنرا گاهی دردست میگرفت و افتخار میکرد که‌عصای رسولخدا (ص) را بدست گرفته‌ام ولی چنانچه در صفحات پیش خواندید فرزندان رسولخدا (ص) را دسته دسته‌میکشت و یا در سیاه چالهای‌زندان میانداخت وسقف زندان را برسرشان خراب میکرد وزنده زنده زیرآوارسقف زندان دفن میکرد ، زهی بیشرمی ! وعوا مفریبی! (مترجم)

مصحح گوید: محمدبن هندو شاه‌نخجوانی‌که در قرن هشتم میزیسته در«دستورالکاتب» خود (ص ۲۳۶ـطبع مسکو) حکایتی ازمنصوردردوانیقی آورده‌که ذکرآن دراینجا بی‌مناسبت نیست گوید: «منصور در مراجعت‌از حج بدیرسمعان رسید اوراگفتندکه پیراهن امیرالمؤمنین عمربن‌عبدالعزیز که اعدل وازهد ملوك بنی‌امیه بود اینجاست اوآن پیراهن را از رئیس دیر طلب‌کرد، رئیس‌گفت این پیراهن را ازما چرا میستانی؟ منصورگفت جهت آنکه پیراهن پسر عم من است ومن بنگاه داشتن آن از شما سزاوارترم ، راهب‌گفت : او مدفن خود را بدین پیراهن از ما خریده است و مدفن او اینجاست ، منصورگفت من بوزن آن زر بشما دهم ، راهبان دیگرگفتند : ما آن زر نمیخواهم ، منصورگفت : شما این پیراهن را چه میکنید ؟ ایشان گفتند : چون‌باران از ما منقطع میشود و درقحط سال می‌افتیم این پیراهن رابحضرت رب العالمین جل جلاله شفیع میبریم ببرکت آن حق تعالی بفریاد ما میرسد و ما را باران میفرستد و آب میدهد ، منصور گفت : من‌نیز جهت این‌مصلحت میخواهم که چون باران از شهرهای من منقطع گردد استسقاء بدین پیراهن کنم ، راهب که رئیس دیر بود امان خواست تا دو کلمه عرضه دارد ، منصور او را امان داد ، راهب گفت : یا امیرالمؤمنین توخلیفه روی زمینی ومملکت دنیا از آن تواست و عمربن عبدالعزیز نیزچون تو خلیفهٔروی زمین بود و خلافت و مملکت او را از طلب آخرت باز نداشت و از اطاعت حق تعالی مانع نشد ، تو نیز طریقهٔ او را مسلوك دار تا همچنانکه در وقت انقطاع باران و قحط سال بپیراهن اواستسقاء میکنند بعد از توبه‌پیراهن‌تو نیزاستسقاء کنند و تواز پیراهن عمربن عبدالعزیز مستغنی شوی . این سخن در منصور اثر کرد و پیراهن برایشان مسلم داشت وروانه شد انتهی ، والبته راهب اشتباه‌کرد وگمان میکردکه منصورپیراهن را براستی برای استسقاء میخواهد . ولی پرواضح است که برای عوامفریبی و سیاستی دیگر بوده .

پیر زنی از اهل مدینه‌که در کنار من نشسته بود وسخنم را شنید رو بمن‌کرده گفت : وای برتو خموش باش آیا دربارهٔ پسررسول خدا چنین میگوئی ؟ گفتم خدایت رحمت کند بخدا من این سخن را از روی دلسوزی بحال او گفتم .

در اینوقت خالد بربری [۱] که سرکردهٔ سربازان پاسگاه دولتی در مدینه بود با سربازان خود بسوی مسجد آمدند و بدر جبرئیل رسیدند ، یحیی بن عبدالله برای دفع او با شمشیرآخته‌از مسجد بیرون آمد ، خالد خواست ازمرکب بزیرآید ، یحیی شمشیرش را حوالهٔ پیشانی او کرد ، شمشیر یحیی کله خود و زره زیر آن و کلاهی که در زیر آندو برسر خالد بود همه را برید وجمجمهٔ سر خالد را بیکسوپرانید وی از روی مرکب بزمین افتاد و بدنبال کشته شدن خالد بسربازان او حمله افکند وهمه را منهزم و پراگنده ساخت .

و در همانسال مبارك ترکی (یکی‌از طرفداران بنی عبّاس) بحجّ میرفت وقصد داشت سر راه مدینه را زیارت کند و چون بحوالی مدینه رسید خبر قیام حسین بن علی را بر ضدّ خلیفه شنید ، از اینرو بحسین بن علی پیغام داد که بخدا سوگند من خوش ندارم تو دچار من شوی و نه آنکه من دچار توگردم (و برای رفع این محذور و بهانه تراشی من در نزد بنی عبّاس) تو امشب‌دسته‌ای از یاران خود را گرچه ده‌نفر باشند بعنوان شبیخون زدن بسوی‌سربازان من روانه کن تا من از این حدود فرارکنم و همین جریان را بهانهٔ عدم تعرّض بشما قرار دهم !

حسین بن علی نیز همین کار را کرد و ده تن از یاران خود را شبانه بسوی لشکریان مبارك فرستاد و بر آنها حمله کردند ، مبارك با لشکریان خود فرار کرده و دلیل و راهنمائی گرفت و خود را با لشکریانش از بیراهه بمکّه رسانید .

و در همانسال نیز عبّاس بن محمّد و سلیمان بن أبی جعفر و موسی بن عیسی (که جزء خاندان بنی‌عبّاس و فامیل آنها بودند) بحجّ آمدند و مبارك ترکی نیز در مکّه

---

(۱) درتاریخ طبری « حماد بربری » ثبت شده وظاهراً چنانکه بعداً هم نام اوبیاید حماد صحیح باشد و وی ازامراء لشکر بنی عباس‌بوده . که در آن أیام با دویست تن‌سرباز در مدینه ساخلو بود .(مصحح)

بدانها پیوست و جریان شبیخون زدن یاران حسین بن علی را بلشکریان خود برای آنها ذکر کرد و همانرا بهانهٔ عدم تعرّض بدانها قرار داد .

از آنسو حسین بن علی - صاحب فخ - بایاران خودکه حدود سیصدنفر میشدند بقصد مکّه از مدینه بیرون آمد ، و دینار خزاعی را بجای خویش در مدینه منصوب کرد ، و چون بنزدیکی مکّه در وادی فخ و بلاح [۱] رسیدند لشکریان بنی عبّاس بجنگ ایشان دست گشودند و درنخستین برخوردعبّاس بن محمّد (یکی از سران لشکر بنی‌عباس و عموزادگان هادی عبّاسی) بحسین بن علی أمان داد و وعدهٔ صله و جایزه و عفو از کارهای گذشته‌اش را نیز داد ولی حسین بن علی بسختی أمان او را ردّ کرد و از پذیرفتن آن خودداری نمود .

و حسن بن محمّد از سلیمان بن عبّاد نقل کرده که گفت : هنگامی که حسین‌بن علی چشمش بلشکریان مزبور افتاد بمردی از یاران خود دستور داد بر شتری سوار شود و شمشیر خودرا در دست‌بگرداند و سخنان وی را جمله‌جمله بگوش آنهابرساند و بدو گفت بدانها بگو :

«ای گروه مردم ! ای سیاه پوشان [۲] ! این حسین بن علی فرزند رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و پسر عموی او است که شما را بسوی کتاب خدا و سنّت رسول خدا - صلی‌الله‌علیه‌وآله - دعوت میکند» .

و از أرطاة حدیث کند که چون حسین بن علی خواست از یاران خود بیعت بگیرد بدانها گفت : من با شما بیعت میکنم بر کتاب خدا و سنّت رسول خدا ، و بر اینکه از او فرمانبرداری شود و نافرمانیش انجام نگردد ، و شما را به « رضا » ازآل محمّد دعوت میکنم ، و بر اینکه در میان شما بکتاب خدا و سنّت پیامبرش - صلی‌الله‌علیه‌وآله - رفتار کنیم ، و در میان رعیّت از روی عدل عمل نمائیم ، و بیت‌المال را بطور مساوی (میان مردم) تقسیم کنیم، و شما در همراهی ما ثابت قدم‌باشید وبادشمنانمان بجنگید

(۱) «فخ» و همچنین « بلاح » نام دو وادی است در قسمت غربی شهر مکه .

(۲) « سیاه پوشان » لقب خلفای بنی عباس و طرفداران آنها بود چون شعار آنها لباس سیاه بود .

پس اگر دیدید ما بوعده‌های خویش عمل کردیم شما هم به پیمان خود وفادار باشید، و اگر دیدید ما عمل بوعده‌های خود نکردیم بیعتی از مادر گردن شما نخواهد بود .

و حسن بن محمّد در حدیث خود ازاسحاق بن ابراهیم روایت کرده گوید :ماشب را به « بطن مرّ » (۱) رسیدیم و در آنجا بعبید بن یقطین و مفضّل و صیف برخوردیم که با هفتاد سوار بودند ، و من از حسین بن علی‌که سوار بر الاغ ادریس بن عبدالله بود شنیدم که بدانها میگفت:

ای مردم عراق ! براستی آن دو چیزی که یکی از آنها بهشت باشد شریف است ، بخدا سوگند اگر با من کسی جز خودم نباشد با شما بدرگاه خدای عزّوجلّ بمحاکمه برخیزم تا بگذشتگان خویش ملحق شوم .

و بالجمله چون بفخّ رسید لشکر از چهار سو بجنگ او آمدند و سرلشکرها عبارت بودند از : عبّاس بن محمّد ، و موسی بن عیسی، و جعفر و محمّد ، فرزندان سلیمان و مبارك ترکی ، و منارة ، و حسن حاجب ، و حسین بن یقطین ، و آنها در روز هشتم ذی‌حجّه با حسین‌بن علی هنگام نماز صبح برخورد کردند ، موسی‌بن عیسی‌که حسین و همراهانش را دید دستور داد لشکر خود را بصف کردند و میمنه را بمحمد بن سلیمان سپردند ، و خود موسی در میسره قرار گرفت، و سلیمان بن أبی جعفر وعبّاس ابن محمّد نیز در قلب‌لشکر بودند .

و نخستین کسی که بر حسین و یارانش حمله کرد موسی بن عیسی بود که با حملهٔ دفاعی آنها مواجه‌گردید ، موسی‌برای آنکه آنها را بمیان درّه بکشاند شروع بعقب نشینی کرد و آنها نیزهمگی سرازیر میان درّه شدند در اینوقت محمّد بن‌سلیمان از پشت سر بدانها حمله افکند ، و این حمله چنان سخت بود که بیشتر یاران حسین در این حمله کشته شدند ، در اینوقت سران لشکر بنی عبّاس مرتّباً فریاد میزدند : ای حسین تو در أمانی ! و حسین نیز در پاسخ آنان فریاد میزد : من أمان نمیخواهم و همچنان جنگید تا کشته شد.

---

(۱) بطن مر - بتشدید راء - جائی است در نواحی مکه .

و از کسانی که با او کشته شدند : سلیمان بن عبدالله بن حسن ، و عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم بن حسن بود .

و حسن بن محمّد (که جزء یاران حسین بن علی و عموزادهٔ او بود و جریان قتل او در اوّل این باب اجمالا ذکر شد) تیری بچشمش خورد ولی اعتنا نکرده آنرا بحال خود واگذارد و بسختی شروع بکارزار نمود ، محمّد بن سلیمان که چنان دید فریاد زد ای دائی زاده از خدا دربارهٔ جان خویش بترس (و بیهوده خود را بکشتن مده) تو در أمانی .

حسن گفت : بخدا به أمان شما اعتمادی نیست ولی من پذیرفته و (بعنوان تسلیم شدن) بسوی شما میآیم آنگاه شمشیر هندی خود را که در دست داشت شکست و بسوی آنان براه افتاد ، در اینوقت عبّاس بن محمّد بر سر فرزندش فریاد زد : خدایت بکشد اگر او را نکشی ، آیا پس از نه زخم (که براو رسیده) انتظاراین رامیکشی ؟

موسی بن عیسی گفت : آری بخدا در کشتنش بشتابید ، عبدالله بدو حمله کرد و نیزه‌ای بر او زد ، و خود عبّاس بن محمّد پیش رفته و در همان حالی که حسن بن محمّد بی‌دفاع ایستاده بود گردنش را زد ، محمّد بن سلیمان که این جریان را مشاهده کرد با عبّاس بن محمّد بنزاع برخاسته گفت : من دائی زادهٔ خود را أمان دادم ولی شما به أمان من اعتنا نکرده او را کشتید ! آنان در پاسخش گفتند : ما یکتن از افراد قبیلهٔ خود را بتو می‌سپاریم تا بجای او بکشی .

و احمد بن حارث در حدیث خودگوید : حسن بن محمّد را موسی بن عیسی خود بقتل رسانید .

و نیز از یزید بن عبدالله فارسی روایت کرده که حمّاد ترکی از کسانی بودکه در جنگ فخ حضور داشت و چون جنگ شروع شد بهمراهیانش گفت : حسین را بمن نشان دهید ، و چون او را نشان حمّاد دادند تیری بسویش رها کرد و همان تیر سبب قتلش گردید . و محمّد بن سلیمان بپاداش این خدمت صدهزاردرهم پول و صددست جامه بدو بخشید.

گویند : (پس از وقعهٔ فخ)موسی هادی (خلیفهٔ عباسی) بر مبارك ترکی خشم گرفت بخاطر آنکه از جنگ با حسین بن علی (ببهانهٔ شبیخون زدن[۱]) خود داری نمود و فرار کرد ، و قسم خورد که او را (بجرم اینکار) بکار تعلیم و تربیت اسبان و شتران بگمارد (و سمت میرآخوری بدو بدهد) .

و نیز برموسی بن عیسی خشم‌گرفت بخاطر آنکه حسن بن‌محمّد را پس از اینکه تسلیم شده بودبی‌آنکه از خود دفاع کندبقتل رسانید و همان خشمی که بر آندو کرد سبب شد که اموال هر دوی آنانرا ضبط (و مصادره) نماید .

وپیوسته میگفت : فاطمه خواهرحسین بن‌علی چه وقت درمیرسد ؟ بخداسوگند من او را در زیردست و پای میرآخور اصطبل خواهم افکند ، ولی (خدا مهلتش‌نداد و) پیش از آنکه باین سوگند خود عمل کند وبه فاطمه دست یابد از اینجهان رخت بدوزخ کشید .

و علی بن ابراهیم علوی بسند خودروایت کرده که مردی گفت : حسین بن‌علی را (در میدان جنگ) مشاهده کردم‌که چیزی را در زمین دفن کرد ، من خیال‌کردم چیز قیمتی همراه داشته و (چون از زندگی خود مأیوس گشته) آنرا در آنزمین دفن نموده است ، از اینرو (صبر کردم تا) چون جنگ بپایان رسید و حسین کشته شد بدان محلّ رفتم و پس از کاوش معلوم شد آن چیزی را که دفن کرده بود پاره‌ای از گوشت صورتش بوده که در حال جنگ قطع شده بوده و او آن را در آنجا دفن کرده و دوباره برخاسته بر آنمردم حمله افکنده است.

و حسن بن محمّد بسندش از ابو العرجاء شتردار حدیث کرده که گفت : موسی ابن عیسی مرا طلبید و گفت : شترانت را حاضر کن .

گوید : من رفتم و آنها را که صد شتر بود نزدش حاضر کردم ، موسی دستور داد گردنهای شتران را مهر کردند و بمن گفت : اگر موئی از آنها کم شود گردنت‌را میزنم ، آنگاه آمادهٔ حرکت برای جنگ با حسین بن علی ـ صاحب فخ ـ گردید ، و

(۱) شرحش در چند صفحهٔ پیش از این گذشت .

همچنان با او بودیم تا به باغهای بنی عامر رسیدیم ، در آنجا فرود آمد و بمن گفت : برو و از وضع حسین بن علی و لشکریانش اطلاعاتی بدست آور و بمن گزارش ده ، من رفتم و اطراف سپاه حسین گردش کردم و هیچگونه تشویش خاطر و سستی در میان همراهان حسین ندیدم و بهر قسمت که گذشتم مردانی دیدم که مشغول نماز و یا سرگرم راز و نیاز و زاری بدرگاه خدای بی‌نیاز بودند و یا اشخاصی را دیدم که قرآن را پیش روی خود باز کرده و بدان نظر میکردند و برخی هم اسلحهٔ خود را اصلاح وآماده میساختند .

من که آنمنظره را دیدم بنزد موسی باز گشته و بدو گفتم : این مردمی را که من دیدم پیروزند ! وی با تندی بمن گفت : ای زنا زاده مگر آنها را چگونه دیدی ؟ من آنچه‌را دیده‌بودم برای او شرح دادم، دیدم‌دست روی‌دست زد وگریست بحدّیکه من گمان کردم از جنگ با آنها منصرف خواهد شد ، آنگاه رو بمن کرده گفت : بخدا سوگند اینها در پیشگاه خداوند گرامی تر از ما هستند ، و بدانچه در دست ما است (یعنی به حکومت و خلافت) از ما سزاوارتر و شایسته‌ترند ، ولی چه باید کردکه سلطنت عقیم‌است ، « ولوأنّ صاحب هذاالقبر- یعنی‌النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله - نازعنا الملك لضربنا خیشومه بالسیف» آری اگر صاحب این قبر یعنی پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله در بارهٔ سلطنت و حکومت با ما بنزاع و مخالفت برخیزدبینیش را با شمشیر خواهیم زد !

آنگه گفت : ای غلام طبل جنگ را بزن . و بدنبال این دستور بسوی آنها حرکت کرد ، آری بخدا از جنگ باآنها منصرف نشد .

و بالجمله پس از آنکه حسین و یارانش بشهادت رسیدند ، لشکریان سرهای ایشان را بنزد موسی و عبّاس بردند [1] و درآنوقت گروهی از اولاد امام حسن وامام حسین علیهماالسلام نزد آندو نشسته بودند ، و هیچیك از آنها سخنی نگفت جز موسی بن جعفر - علیهماالسلام - که وقتی موسی بحضرت گفت : این‌سرحسین است ! !

آنجناب فرمود : «إنّاللّه وإنّا إلیه راجعون! مضی‌واللّه مسلماً، صالحاً، صوّاماً،

(۱) طبری نقل کرده که سرها را بریدند و عدد آنها از صد متجاوز بود و در میان آنها سر سلیمان بن عبدالله بن حسن نیز بود ، و آنروز روز ترویه بود.(مصحح)

آمراً بالمعروف ، ناهياً عن المنكر ، ماكان في أهل بيته مثله » آری بخدا وقتی که از اینجهان در گذشت مردی بود مسلمان وشایسته، روزها را روزه وشبها را بشب زنده‌داری میگذرانید ، امر بمعروف و نهی از منکر مینمود ، و در میان خاندان خود مانندش نبود . حاضران سخنان آنجناب را شنیدند و هیچیك پاسخی بدانحضرت نداد .

پس از شهادت حسین بن علی عدّه‌ای را که اسیر شده بودند بنزد موسی هادی (خلیفه) فرستادند و در میان آنها بود : عذافر صیرفی ، و علی بن سابق قلانسی (۱) و مردی از فرزندان حاجب بن زراره .... و چون آنها را بنزد هادی آوردند دستور داد گردنشان را زدند ، مرد دیگری از اسیران که شاهد این منظره بود صدا زد :من دوست شمایم ای امیر المؤمنین !

هادی ـ که خنجری دردست‌داشت ـ گفت :دوست من برعلیه من قیام میکند؟ بخدا هم اکنون با این خنجر بند بندت را جدا میکنم !

ولی در همانحال دردی‌که داشت او را گرفت و همچنان گرفتار آن بود تا پس از ساعتی از اینجهان رخت بر بست و آن مرد از قتل رهائی یافت و از مجلس بیرونش بردند .

☆ ☆ ☆

و احمد بن عبیدالله بسندش روایت کرده‌که مردی از طالبیّین گوید : هنگامی که اصحاب فخّ کشته شدند موسی بن عیسی بمدینه رفت و مجلسی تشکیل داده مردم را فرا خواند و بدانها دستور داد بخاندان ابوطالب دشنام دهند . مردم شروع کردند بدانها دشنام دادن تا جائی که دیگر کسی بجای نماند ، موسی پرسید : کسی بجای مانده ؟ گفتند : آری موسی بن عبدالله .

در همین حال موسی بن عبدالله که جبّه ولنگی برتن داشت و نعلینی از پوست شتر بپا کرده بود گرد آلود و ژولیده مو از راه رسید و بی آنکه بر موسی بن عیسی سلام کند در میان مردم بنشست ، و در کنارش « سریّ بن عبدالله » که از فرزندان

(۱) در تاریخ طبری « علی بن السابق الفلاس الکوفی » ثبت شده . (مصحح)

حارث بن عبّاس بن عبدالمطّلب بودنشسته بود .

سریّ بن عبدالله رو بموسی بن عیسی کرده گفت : اجازه بده تا من وضع او را روشن کنم و او را بخودش بشناسانم . موسی بن عیسی گفت : من از او برتو بیمناکم ! سری بار دوّم اجازه خواست . موسی بن عیسی اجازه‌اش داد و او رو بموسی بن‌عبدالله کرده ویرا صدا زد ! موسی بن عبدالله گفت چه میگوئی ؟ سری پرسید چگونه دیدی جایگاه و میدان نبرد و عاقبت دشمنی و عداوتی را که پیوسته با عموزادگان خود (بنی‌عبّاس) دارید ، همان عموزادگانی که بر شما نعمت بخشند ؟

موسی بن عبدالله گفت: من در این باره میگویم :

بني عمّنا ! ردّوا فضول دمائنا　　ينم ليلكم أو لايلمنا اللّوائم (۱)

فانّا و إيّاكم و ما كان بيننا　　كذى‌الدين يقضي دينه‌وهوراغم (۲)

سری که ازاین پاسخ ناراحت‌شده بودگفت : بخدا دشمنی برای‌شما جزخواری چیزی ببار نیاورد و اگر شما هم مانند عموزادگان خود -یعنی موسی بن‌جعفر - بودید سالم میماندید و همانند او بودید که حق عموزادگان و فضیلت آنها را برخویشتن شناخت و هیچگاه بدنبال چیزی که حق او نیست نمیرود !

موسی در پاسخ این گفتارش نیز دو شعر زیر را خواند :

فان الاولی تثني عليهم تعيبني　　أولاك بنوعمّي و عمّهم أبي (۳)

فانّك إن تمدحهم بمديحة　　تصدّق وإن تمدح أباك تكذّب (۴)

☆ ☆ ☆

(۱) ای‌پسر عموهای ما باقیمانده خون ما را رها کنید تا شب‌شما راحت بخوابد والا کسی‌حق ملامت کردن را بما ندارد .

(۲) حکایت ما و شما و این‌اختلافی که‌میان‌ما است همانندبدهکاری است که‌باناراحتی بدهی خودرا می‌پردازد .

(۳) آنانکه تو مدحشان گوئی که مرا عیب کنی آنها خود پسر عموی منند و پدرمن عموی ایشانست .

(۴) تو اگر ایشان را بمدحی بستائی راست گویت دانند ولی اگر پدرت را بستائی دروغگویت شمارند .

گویند : و آن مرد عمری (که قبل از قیام حسین بن علی حکومت مدینه را داشت و فرار کرده پنهان شده بود) چون خبر شهادت حسین بن علی را شنید دستور داد خانهٔ آنجناب و خانهٔ خاندانش را سوزاندند و اموال و نخلستانهای آنها راضبط و مصادره کرد ، و همانند زمینها و اموالی که صاحب و مالك ندارند و بدست مسلمانان می‌افتد با آنهارفتار نمود .

در ذکر کسانی که با حسین صاحب فخ قیام کردند

احمد بن عبیدالله بسندش از مدائنی روایت کرده که گفت :

کسانی که ازخاندان حسین بن علی با اوخروج کردند عبارت بودند از : یحیی و سلیمان ، و إدریس ـ فرزندان عبدالله بن حسن بن حسن ـ و علی بن ابراهیم بن ـ حسن ـ در مکّه ـ و ابراهیم بن اسماعیل طباطبا ، و حسن بن محمّد بن عبدالله بن حسن و عبدالله و عمر ـ فرزندان اسحاق بن‌حسن بن علی بن حسین ـ و عبدالله بن اسحاق‌بن ابراهیم بن‌حسن .

اینها کسانی هستند که مدائنی نام آنها را ذکر کرده ، ولی ما در اوّل داستان خروج‌حسین بن‌علی ونام خروج کنندگان باآنجناب را از خاندانش ذکرکردیم وآنها بیش از مذکورین در روایت مدائنی بود و برای اطّلاع بیشتر بدانجا رجوع کنید و تکرارآن مورد ندارد.

و علی بن ابراهیم علوی بسندش از سعید بن خیثم روایت کرده که گفت : من و علی بن هشام بن یزید و یحیی بن یعلی اززمرهٔ خروج کنندگان با حسین بن علی بودیم .

و نیز از علی بن احمد بانی روایت کرده‌که گوید : من در کوفه ازأبی السرایا شنیدم که بعامر بن کثیر میگفت : تو با حسین بن علی صاحب فخّ خروج کردی ؟ گفت : آری .

و علی بن عبّاس بسندش از ابراهیم بن اسحاق قطّان روایت کرده که گوید :

من از حسین بن علی - صاحب فخ - و یحیی‌بن عبدالله‌شنیدم که میگفتند : ما تاوقتی که با خاندان خود مشورت نکردیم اقدام بخروج و قیام نکردیم و حتّی با موسی بن جعفر علیهما السلام مشورت کردیم واو بما دستور خروج و قیام را داد (۱) .

و از نصر خفّاف روایت‌کرده که‌گفت : من درجنگ فخ بهمراه حسین بن‌علی جنگ میکردم ، ضربتی بمن اصابت کرد که گوشت واستخوان را برد و من‌آنشب را بآه و ناله بسر بردم و ترس آنرا داشتم که ناله‌ام رابشنوند و بیایند مرا دستگیر سازند تا اینکه مختصر خوابی مرا ربود و پیغمبر صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که بنزد من آمد و استخوانی را برداشت و بر شانه یا بازوی من نهاد ، و چون صبح‌شد دیدم هیچ اثری از آن درد در من نیست .

و احمد بن عبیدالله بسندش از چند تن از بستگان محمّد بن سلیمان نقل کرده‌که آنها گفتند : چون هنگام مرگ محمّد بن‌سلیمان دررسید شهادتین‌را بدو تلقین میکردند ولی او بجای شهادتین این شعر را میخواند :

ألا ليت امّي لم تلدني و لم أكن لقيت‌حسيناً يوم فخ ولاحسن (۲)

مؤلف گوید :

این حکایت رابرخی ازمشایخ ما نقل‌کرده‌اند و درنقل‌آنها شعر بدینگونه‌است :

ألا ليت امّي لم تلدني ولم أشهد حسيناً يوم‌فخ (۳)

و هم او گوید : هرگاه محمّد (بن سلیمان‌یکی از سرلشکران بنی عبّاس درجنگ فخ) برادرش جعفر را (که او نیز در جنگ فخ حضور داشت) میدید ناله‌ای میکرد و شعر فوق را میخواند .

☆ ☆ ☆

(۱)این حدیث‌باحدیثی راکه مؤلف‌درچند صفحه قبل ذکرکرده چندان سازگار نیست.

(۲) ای‌کاش مادر مرا نزائیده بود و نیز با حسین بن علی و حسن (بن محمد) درفخ برخورد (و جنگ) نمیکردم .

(۳) ای کاش مادر مرا نزائیده بود و حسین را در جنگ فخ مشاهده نمیکردم (و برخورد جنگی بااو نداشتم)

و از مراثی که دربارهٔ صاحب فخ گفته‌اند بروایت احمد بن سعید از یحیی بن حسن علوی قول عیسی بن عبدالله[۱] است که گوید :

فلا بکین علی الحسین بِعَولة و علی الحسن
و علی ابن عاتکة[۲] الّذی أثووه لیس بذی کفن
ترکوا بفخّ غدوة في غیر منزلة الوطن ۳
کانوا کراماً هیّجوا لا طائشین ولا جبن
غسلوا المذلّة عنهم غسل الثیاب من الدرن
هدی العباد بجدّهم فلهم علی الناس المنن ۶

۱ـ من برای حسین به‌آواز بلند میگریم ونیز برحسن (بن محمّد بن حسن‌مثنّی)

۲ ـ و هم برای فرزند عاتکه (سلیمان بن عبدالله) که او را بی کفن درآنجا گذاردند .

۳ ـ آنها را صبحگاهی درسرزمین فخ ـ درجائی‌که وطن آنها نبود ـگذاردند.

۴ ـ آنان مردان بزرگواری بودند که جنبش کردند و در این جنبش نه سبك عقل بودند و نه‌ترسان .

۵ ـ آنهاآلودگی وچرکی خواری را ازتن خود شستند همچنانکه چرکی لباس را میشویند .

۶ ـ بندگان خدا بوسیلهٔ جدّ ایشان هدایت یافتند و از اینرو آنها بر مردم منّتها دارند .

و علی بن ابراهیم علوی خودش یا از دیگری نقل کرده که گفت : من مردی را در خواب دیدم‌که از من خواست تا این اشعار را برای‌او بخوانم و چون برای وی خواندم بمن گفت :

---

(۱) چنانکه گفته‌اند : اوعیسی بن عبدالله بن محمد بن عمربن علی بن ابیطالب‌است که ملقب به « مبارك » بوده و سیدی شریف وراوی حدیث و شاعر نیز بوده است. (مصحح)

(۲) ازکتاب الاستقصاء لاخبارالمغرب الاقصی تألیف احمدبن خالد سلاوی طبع مصر ج ۱ ص ۶۷ نقل شده که مراد عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم بن الحسن است (مصحح)

این یك شعر را هم برآن بیفزا :

قومٌ کرامٌ سادة من‌هم و من هم ثمّ من (۱)

و احمد بن عبیدالله بسندش از ابی صالح فزاری نقل کرده آنشبی که‌حسین بن علی - صاحب فخ - در آن بقتل رسید در تمام شب از هاتفی شنیده میشد که‌این اشعار را میخواند :

ألا یالقوم للسواد المصبّح و مقتل أولاد النبيّ ببلدح
لیبك حسیناً کلّ کهل و أمرد من‌الجنّ إن‌لم‌یبك من‌إنس نوّح
فانّي لجنّي و إنّ معرّسی لبالبرقة السوداء من دون زحزح

۱ - ای‌فغان و فریاد برای مردمی‌که تاریکی امشب را بصبح آورند درحالیکه کشتارگاه فرزندان پیغمبر در بلدح است .

۲- باید برای حسین پیروجوان از جنّیان بگریند، اگراز انس نوحه‌گری‌نیست که گریه کند .

۳- و من یکتن از جنّیان هستم که منزلگاهم در «برقه سوداء» (سنگزارسیاه) در پائین «زحزح» است .

مردم این اشعار را می‌شنیدند ونمیدانستند چه خبر است تا وقتی که خبرکشته شدن حسین‌بن علي بدانها رسید .

و نیزاین اشعار که برخی آنها را از داودبن عبّاس و برخی دیگر آنرا ازداود سلمی دانسته‌اند در مرثیهٔ کشتگان فخّ سروده شده :

یا عین ابکي بدمع منك منهمر فقد رأیت الّذی لاقی بنوحسن
صرعی بفخّ تجرّ الرّیح فوقهم أذیالها و غوادی الدّلّج المزن
حتّی عفت أعظم لوکان شاهد ها محمّد ذبّ عنها ثمّ لم تهن ۳
ماذا یقولون و الماضون قبلهم علی العداوة و البغضاء و الاحن
ماذا یقولون ان قال النبی لهم : ماذا صنعتم بنافي سالف الزّمن

(۱) مردمانی بس بزرگوار و آقا، چه‌کسانی‌بودند آنها ؟ چه کسانی و چه کسانی!؟

لاالناس من مضر حاموا ولاغضبوا ولا ربیعة والأحیاء من یمن [۱] ۶

یاویحهم کیف لم یرعوا لهم حرماً وقدرعی الفیل حق البیت ذی الرّکن

۱ ـ ای دیده گریه کن با اشك ریزان خود که دیدی «بنوحسن» (فرزندان امام حسن علیه السلام) چه دیدند! و چه بلائی بر سرشان آمد.

۲ ـ در سرزمین فخّ روی زمین افتاده و باد دامنکشان برآنها میگذرد، و همچنین ابرهای رونده پرآب.

۳ ـ تا اینکه پوسیده شد استخوانهائی که اگر محمّد صلی الله علیه وآله آنها را مشاهده میکرد از آن دفاع میکرد و مورد اهانت وخواری واقع نمیشد.

۴ـ اینها (بنی عبّاس که بکشتن اینان دست زدند) وهمچنین پدران گذشته‌شان (که سایر فرزندان حسن را کشتند) بر این دشمنی و عدالت و کینه‌ای که دارند (چه پاسخی میدهند و) چه میگویند؟

۵ ـ اینهاپاسخ پیغمبر را (در قیامت) چه میگویند اگر پیغمبر بدانها بفرماید: شما درگذشته با ما چه ها کردید؟

۶ ـ نه مردم قبیلهٔ «مضر» از اینان حمایت کردند و بخشم آمدند و نه ربیعه و نه قبائل یمن (از حمیر و قحطان) [۱]

۷ ـ ای وای بر اینها که چگونه مراعات حرم خدا را نکردند با اینکه فیل احترام آن خانهٔ دارای رکن را نگهداشت.

---

(۱) نسبت عرب، حجازیها به «ربیعه» و «مضر» فرزندان «نزار» میرسد، ویمانیها به «حمیر» و «قحطان».

دوران خلافت هارون الرشید

و کسانی که از فرزندان ابیطالب در دورهٔ خلافت او بقتل رسیدند

۶۲

یحیی بن عبدالله بن حسن

کنیه‌اش ابوالحسن، ومادرش قربیه دختر عبدالله است که لقبش ذبیح بوده، واو فرزند ابی عبیدة بن عبدالله بن اسود بن . . . . است .

و قربیه (مادر یحیی) برادر زادهٔ هند دختر أبی عبیده است .

و یحیی از نظر مذهب مردی خوش عقیده و در میان خاندانش مقدّم بردیگران بود و از اشکالاتی که برامثال او شده برکنار بود . و خودیکی از روایان حدیث است که بالخصوص از جعفر بن محمّد بسیار روایت کرده ، و همچنین از پدر و برادرش محمّد ، و از أبان بن تغلب احادیثی نقل نموده است.

و مخوّل بن ابراهیم ، و بکّار بن زیاد ، و یحیی بن مساور ، و عمرو بن حمّاد از او روایت کرده‌اند .

و چون زمان وفات جعفر بن محمّد علیهما السلام شد حضرت او و مادر موسی و کنیزی امّ ولد را وصی خود قرار داد و از اینرو کار اموال و صغار اوتحت سرپرستی او وآن دو زن انجام میشد .

علي بن ابراهیم علوی بسندش از برخی از شیعیان روایت کرده که یحیی بن عبدالله ابن حسن میگفت : جعفر بن محمّد بمن و بمادر موسی وکنیزی امّ ولد وصیّت کرد و هریك

از ما وصی او هستیم (۱)

و علي بن عبّاس بسندش از عبدالرّحمن بن کثیر روایت کرده که گفت : جعفر بن محمّد ، یحیی بن عبدالله را در نزد خویش تربیت کرد ، و یحیی او را حبیب خود مینامید، وهرگاه از اوحدیث میکرد میگفت : « حدّثني حبیبی جعفر بن محمّد علیهما السلام » .

و نیز از اسماعیل بن موسی فزاری روایت کرده که گفت : یحیی بن عبدالله را دیدم که در مدینه بنزد مالك بن انس آمد ، و او (برای احترام یحیی) از جای خود برخاست و یحیی را در کنار خود جای داد .

ونیز اسماعیل گوید : من یحیی را در بازار و در راه مکّه و جاهای دیگر دیده بودم و او مردی کوتاه قد ، و گندمگون ، و خوش صورت و خوش اندام بود ، وآثار پیمبران در چهره‌اش نمایان بود - رحمت و رضوان خدا براو باد - .

---

(۱) در کتاب کافی در باب نصوص برموسی بن جعفر علیهماالسلام حدیثی با سند از ابوایوب نحوی (کاتب منصور) نقل کرده که گوید نیمه شبی منصور مرا احضار کرد وقتی بر او وارد شدم شمعی در مقابلش روشن بود و نامه‌ای دردست داشت من سلام کردم وی نامه‌را نزد من انداخت در حالیکه میگریست گفت این نامهٔ محمدبن سلیمان (حاکم مدینه) است که خبرازفوت جعفربن محمد داده ، بعدگفت «اناللهوانا الیه راجعون» مانند جعفر کجا یافت میشود ؟ سپس گفت: نامه‌ای بمحمدبن سلیمان بنویس، من صدر نامه را نوشتم پس گفت بنویس: « چنانچه جعفر شخص معینی راوصی قرار داده اورا احضار کن و گردنش بزن » این گذشت تا جواب نامه از مدینه برگشت ، محمدبن سلیمان نوشته بود که جعفربن محمد پنج تن را وصی خویش قرار داده ۱ - ابوجعفر منصور ، ۲- محمدبن سلیمان ، ۳- عبدالله ، ۴- موسی ۵ - حمیده .

ودر روایت دیگری نام آنهارا بدین قرار ذکر کرده ۱- ابوجعفر منصور ، ۲- عبدالله، ۳ - موسی ، ۴ - محمدبن جعفر، ۵ - یکی از غلامانش ، منصور چون نامه را دید گفت : بر کشتن این چند تن راهی نیست .

شکی نیست که چون امام علیه‌السلام این خطر را پیش‌بینی میکرده در ظاهر اینچنین وصیت نموده ولی درنصوص دیگری که خاصانش آنحضرت راازوصی اوپرسش میکرده انداشاره بموسی بن جعفر علیهماالسلام مینموده (مصحح)

جریان شهادت یحیی بن عبدالله

احمدبن عبیدالله و علي بن ابراهیم علوی و دیگران با اختلافیکه اشاره خواهم کرد روایت کرده‌اند که یحیی بن عبدالله جزء همراهان حسین بن علي - صاحب فخ - بود و چون او و یارانش کشته شدند یحیی بن عبدالله مخفی گشته و بصورت ناشناس از این شهر بآن شهر فراری بود ودر صدد بود تا پناهگاهی بیابد و در آنجا رحل اقامت افکند. تا اینکه فضل بن یحیی برمکی ازجای اومطّلع شد و بدوپیغام دادکه ازآنجا کوچ کند و بسوی دیلم برود، و نامه‌ای هم برای او فرستاد که در آن نامه بحکّام و فرمانداران دستور داده بود کسی متعرّض او نشود.

یحیی بطور ناشناس خودرا بدیلم رسانید، ولی‌هارون از رفتن او بسوی دیلم آگاه شد و بهمین خاطر فضل‌بن یحیی را بحکومت نواحی مشرق گماشت و مأمور سرکوبی یحیی کرد.

وجریان اطّلاع یافتن هارون از رفتن یحیی بسوی دیلم چنان است که علي بن ابراهیم علوی بسندش از ادریس‌بن زید نقل کرده که مردی بنزد هارون آمده گفت: ای امیر المؤمنین سخنی از روی خیر خواهی دارم.

هارون به هرثمه (پیشکار مخصوص خود) گفت: بشنو تاچه میگوید:

آنمرد گفت: سخن من جزء اسرار خلافت است (و بهمه کس نمی‌شود گفت).

هارون‌دستور دادآنمرد در همانجا بماند، و چون نزدیك ظهر شد او را احضار کرد، آنمرد گفت: باید جای خلوتی باشد، هارون بدو فرزندش که در حضور اوبودند گفت: از اینجا بیرون روید، آندو رفتند و تنها خاقان و حسن که بالای سر هارون ایستاده بودند در اطاق ماندند، آن مرد نگاهی بآن دو نفرکرد، هارون بآندو نیز دستور داد از آنجا بروند و چون خود تنها شد بدان مرد گفت:

اکنون سخن خود را بگوی. مرد گفت: بشرط آنکه مرا از سیاه وسرخ(کنایه از زندان و کشتن است) امان دهی! گفت: در أمانی و بتواحسان هم خواهم کرد.

آنمرد شروع بسخن کرده گفت : آری من در یکی‌از کاروانسراهای حلوان(۱) بودم ناگاه یحیی‌بن عبدالله را دیدم که جامهٔ پشمین دربر داشت و عبائی کلفت از پشم سرخ رنگ بردوش انداخته بود و بدانجا وارد شد ، و جماعتی با او بودند که هرگاه فرود میآمد و جائی منزل میکرد آنها نیز فرود آمده ومنزل میکردند وهرگاه اوکوچ میکرد آنها نیزکوچ میکردند ، ولی از او دوربودند، رفتار آنها با وی چنان بود که میخواستند نشان دهند و چنان وانمود کنند که او را نمی‌شناسند امّا در حقیقت از پیروان او بودند، و هرکدامیك از آنها امان نامهٔ سفیدی در دست داشتند که اگرکسی متعرّض‌آنان میشد آنرانشان میدادند و میگذشتند .

هارون پرسید آیا یحیی را می‌شناسی ؟

جواب داد آری از قدیم او را می‌شناختم وهمان آشنائی قدیم من بود که چون اورا دیدم‌بیقین دانستم‌که او است . هارون گفت : شکل و وضع او را برایم بیان کن . گفت او مردی چهار شانه ، گندمگون وسبزه ، موهای سرش از دو طرف سر ریخته ، و شکمش بزرگ بود . هارون گفت : بی‌شك یحیی بوده ، از او چه شنیدی ؟

گفت: چیزی نشنیدم جز اینکه‌او را دیدم که غلامش- که من او رامی‌شناختم- چون وقت نماز او شد جامهٔ شسته برایش آورد و یحیی آن جامه را در برکرد و آن جبّهٔ پشمی را از تن بیرون کرد تا غلام آنرا بشوید ، و چون بعد از زوال شد نماز دیگری خواندکه‌گمان دارم نمازعصر بود که دو رکعت اول‌را طولانی کرد ودو رکعت بعدی را اصلا نخواند .

هارون گفت : خدا پدرت را رحمت کند که چه خوب حفظ کرده‌ای آن نماز عصر بوده و وقت آن همان ساعت‌است ، خدایت پاداش نیك دهدو ازکوششت قدردانی نماید اکنون بگو : تو کیستی ؟ و ریشه‌ات از کجاست ؟

آنمرد گفت: من مردی از فرزندان همین دولت هستم واصلا اهل مرو میباشم ، و اکنون در بغداد سکونت دارم .

---

(۱) حلوان - بضم حاء - نام چند موضوع است که یکی از آنها در مصر و دیگری‌در عراق و دیگری در نواحی نیشابور بوده .

هارون مدّتی سر بزیر انداخت آنگاه سر برداشته بدو گفت :

آیا تحمّل یك ناراحتی را در راه من داری تا ضمناً امتحان خود رانیز درراه اطاعت من نشان داده باشی ؟

آنمرد پاسخداد : آنچه امیرالمؤمنین بخواهد حاضرم انجام دهم !

هارون گفت : پس در اینجا باش تا من باز گردم ، آنگاه از جا برخاسته بدر اطاقی که در پشت سرش بود دست زد و از میان آن اطاق کیسه‌ای را که هزار دینار زر سرخ در آن بود بیرون آورد و بدان مرد داد و بدو گفت : این پولها را بگیر و مرا دربارهٔ آنچه بوسیلهٔ تو تدبیر انجام آنرا کرده‌ام آزاد بگذار .

آنمرد پولها را گرفت و در جامهٔ خود پنهان کرد آنگاه هارون فریاد زد :ای غلام ! مسرور خادم وخاقان وحسن (که دربیرون اطاق بانتظار ایستاده بودند) دویدند و خود را بدر اطاق رساندند، هارون گفت : « اصفعوا ابن اللّخناء » این پسر زن‌بدبو را با پس گردنی از اینجا بیرون کنید .

آنها نزدیك به یکصد پس گردنی بآن مرد زدند و از آنجا بیرونش کردند ، و کسی ندانست که آنمرد بهارون چه گفت ، ودر ظاهر همه خیال کردند آنمردسخنان بیهوده ای گفته که هارون را ناراحت کرده است .

این جریان گذشت تا وقتی که هارون برامکه را از بین برد و نابودشان کرد پرده از روی کار برداشته شد (و معلوم شد که آنمرد در آنوقت بهارون چه گفته و هارون از سخنان او چه استنباط کرده است) (۱) .

و بالجمله: پس از آنکه فضل بن یحیی از جای یحیی بن عبدالله مطّلع شدبدو نوشت : من دوست دارم دیداری با تو تازه کنم ولی میترسم این ملاقات سبب گرفتاری

---

(۱) یعنی هارون فهمید که برامکه درصدد انتقال خلافت از بنی عباس به بنی هاشم هستند و در زیر پرده دشمنان هارون را تقویت میکنند ، و هارون صلاح ندید در آنوقت اینمطلب رافاش کند تا تدریجاً دست‌برامکه را از پستهای حساس مملکتی کوتاه کند وآنگاه یکسره آنها را نابود سازد . (مترجم)

تو و من گردد واز اینرو با حاکم دیلم مکاتبه‌کن و من‌نیز دربارهٔ تو با او مکاتبه‌کرده‌ام که بسرزمین او بروی و از حمایت وی بهره‌مند گردی .

یحیی نیز چنان کرد ، و جماعتی از اهل کوفه همراه یحیی بودند که از آن جمله بود فرزند حسن بن صالح بن حیّ و او بمذهب « بتریّه » (۱) از زیدیّه‌میزیست که ابوبکر وعمر را خلیفه دانند وهمچنین عثمان‌را نیز تا شش‌سال از دورهٔ زمامداریش خلیفه دانند ولی درمابقی عمرش او را در زمرهٔ کافران شمارند ، ونیزشرب نبیذ ومسح برروی کفش را (مانند اکثر اهل سنّت) جایز دانند ، و این مرد درکارها با یحیی مخالفت میکرد و یارانش را بمخالفت با اودلیر میساخت .

خود یحیی بن عبدالله گوید : روزی مؤذّن اذان نماز راگفت ومن مشغول وضو بودم آنمرد منتظر من نشده با یاران من نماز را شروع کرد و چون من رفتم و دیدم‌او بااصحاب من نماز میخواند بکناری رفته وخود مشغول نماز شدم وبا او نماز نخواندم چون میدانستم که او بر روی کفش مسح میکشد ، چون نمازش تمام شد رو بمأمومین کرده گفت : چرا ما خود را در راه مردی که حاضر نیست با ما نماز بخواند و مذهب ما مورد پسند او نیست بکشتن بدهیم ؟

و نیز گوید : روزی مقداری عسل برای من هدیّه آوردند ، جمعی از اصحاب نیز نزد من بودند ، من آنها را خواندم تا از آن بخورند ، در آنحال آن مرد وارد شد و گفت : چرا به امتیاز و تفاوت رفتار میکنی خودت با دسته‌ای از یارانت از این عسل میخورید ولی دیگران را محروم ساخته‌ای ؟

یحیی گوید : بدو گفتم : این هدیّه‌ای است که برای شخص من آورده‌اند و از آن غنائم و اموالی نیست که متعلّق بهمه باشد .

گفت : نه اینکار صحیح نیست ، و اگر تو زمامدار بشوی میان اشخاص تفاوت و امتیاز خواهی داد و از روی عدالت رفتار نخواهی کرد . و از اینگونه اعتراضات بمن میکرد .

---

(۱) قاموس در مادهٔ « بتر » گوید « و البترية من الزيدية ـ بالضم ـ تنسب الی المغيرة ابن سعد الابتر » . (مصحح)

باری هارون فضل بن یحیی را بر تمام نواحی مشرق وخراسان فرمانروا ساخت و دستور داد بهر نحو میتواند یحیی بن عبدالله راآرام کند و اگر بپذیرد از بذل هرگونه مال وجایزه‌ای درحق اودریغ نکند. فضل بن یحیی بدنبال مأموریّت خویش رفت و نامه‌هائی برای استمالت بیحیی نگاشت، ویحیی چون پراگندگی وتفرقهٔ همراهان واختلاف آراء ایشان را مشاهده کرد دعوت فضل را پذیرفت ولی بآن وعده‌ها و شروطی که فضل نگاشته بود و گواهانی را که او تعیین کرده راضی نشد و خود شرائطی جداگانه برای تسلیم ذکر کرد وشهودی راکه موردنظرش بودتعیین نمود وآنها رادر نامه‌ای نوشته برای فضل فرستاد، فضل نیز آنرا برای هارون فرستاد و هارون همهٔ شرائط و خواسته های او را پذیرفت .

احمد بن عبیدالله بسندش از عبدالله بن موسی روایت کرده که گفت: پس ازآنکه عمویم یحیی از دیلم باز گشت و او راأمان دادند من بنزد او رفتم و بدو گفتم : وقتی برای باز گفتن احوال خود از اینحال بهتر نیست (یا کسی برای ذکر احوال تو از خودت بهتر نیست) اکنون وضع خود را برای من باز گوی .

یحیی گفت : وضع من همانطور است که حسین بن اخطب یهودی گفته :

لعمرك ما لام ابن أخطب نفسه ولكن من لاينصر الله يخذل (۱)

فجاهد حتّى أبلغ النفس عذرها وقلقل بيغى العزّ كلّ مقلقل (۲)

☆ ☆ ☆

و بهرحال گویند : هنگامیکه فضل بن یحیی بسرزمین دیلم در آمد یحیی بن عبدالله گفت : خدایا همین اندازه خدمت را ازمن بپذیر که دل ستمکاران را ترساندم، خدایا اگر پیروزی ما را بآنها مقدّر فرموده باشی ما جز سربلندی دین تو منظوری نداریم و اگر چیرگی آنها را مقدّر کرده باشی آنهم بخاطر همان باز گشتگاه نیکو

(۱) بجان تو سوگند که پسر اخطب خود را سرزنش نکند ولی هرکه دست از یاری خدا بکشد خوار گردد .

(۲) پسر اخطب کوشش خود را کرد تا آنجا که دیگر جای عذر بجای نگذارد و تلاش کرد که بهر وسیله ممکن است خود را بعزت رساند ، ولی خدا نخواست .

و پاداش بزرگ و ارجمندی است که برای دوستان و فرزندان دوستان خود برگزیده و اختیار فرموده‌ای .

و چون این سخن بگوش فضل‌بن یحیی رسید گفت : او از خدا خواسته که خداوند سلامت را روزیش گرداند و خدا نیز همانرا روزیش فرموده .

☆ ☆ ☆

و چون نامهٔ هارون بفضل رسید دید بر طبق دلخواه او بامضاء خلیفه رسیده و آن در دو نسخه تنظیم شده بود که یکی نزد هارون و دیگری در نزد یحیی باشد ، یحیی بهمراه فضل حرکت کرده ببغداد آمدند ، و چون ببغداد رسیدند هردوی آنها در یك هودج معادل همدیگر روی قاطر قرار داشتند ، و مروان بن أبی حفصه که آندو را دید این دو شعر بگفت :

وقالوا الطالقان یجنّ کنزاً سیأتینا به الدّهرالمدیل (۱)

فأقبل مکدیاً لهم بیحیی و کنز الطالقان له زمیل (۲)

علي‌بن‌ابراهیم‌علوی بسندش‌ازاسحاق بغوی روایت‌کرده‌که ما با یحیی‌بن عبدالله بودیم ، که مردی از او پرسید : چرا از میان همه شهرها دیلم را انتخاب کردی ؟ پاسخداد : مردم دیلم بخاطر ما یك خروجی خواهند کرد و من آزمند بودم که آن خروج بهمراه من باشد .

و بالجمله چون یحیی ببغداد آمد ، هارون مقدمش را گرامی داشت و جوائز بسیار و شایانی باو داد که گویند نقدینه‌اش دویست هزار دینار بود، اضافه برخلعتهاو چهار پایانی که باو بخشید ، و مدّتی بهمین منوال گذشت ولی هارون در صدد بود تا نقشه‌ای بکشد و بهروسیله‌ای شده یحیی را (بمخالفت با خویشتن) متّهم سازد وبر او و یارانش بهانه جوئی میکرد تا اینکه باو اطّلاع دادند مردی « فضاله » نام مردم را بسوی یحیی و بیعت با او دعوت میکند ، هارون دستور دادآنمرد را دستگیر ساختند

(۱) و اینها گفتند : که طالقان گنجی پنهان کرده که این دنیائی که هرروز کسی را بدولت رساند آن گنج رابدست ما می‌سپارد .

(۲) پس‌دنیا بنفع‌آنها نسبت بیحیی بخل ورزید درحالیکه‌گنج طالقان همراه اوبود .

و بزندان افکندند ، پس از چندی او را خواست و به او دستور داد بیحیی بنویسدکه گروهی از سر لشکران و نزدیکان هارون دعوت او را پذیرفته‌اند و آمادهٔ یاری وی هستند ، فضاله نیز نامه را نوشت و بنزد یحیی فرستاد .

چون نامهٔمزبور بدست یحیی رسید بلادرنگ آورندهٔ نامه را گرفت و باهمان نامه بیحیی بن خالد (وزیر هارون) سپرد و بدو گفت : این مرد نامه‌ای برای من آورده که من نمیدانم چیست و آن نامه را بدست او داد ، هارون که این جریان را دانست از ناحیهٔ یحیی آسوده خاطر شد ، ولی فضاله را همچنان بزندان افکند ، برخی (برای وساطت) بهارون گفتند : تو با این ترتیب باین مرد ستم میکنی که او را دوباره بزندان افکندی !

هارون گفت : میدانم ولی تا من زنده هستم هرگز اینمرد از زندان بیرون نخواهد آمد (۱)

فضاله گوید : بخدا سوگند یحیی بمن ستم نکرد (که نامهٔ مرا بیحیی بن خالد داد) زیرا من با او عهد کرده بودم که اگر نامه‌ای از من بدو رسید آنرا نپذیرد و بلا درنگ آن نامه و آورنده آنرا تحویل حکومت دهد . چون میدانستم که بوسیله من برای یحیی نقشه‌ای طرح خواهند کرد .

و گویند : وقتی یحیی بن عبدالله دانست که هارون در صدد بهانه جوئی و گرفتاری او است اجازه خواست بحجّ رود و هارون بدو اجازه داد .

ولی علي بن ابراهیم علوی درحدیث خود گوید : اجازهٔ حجّ نخواست امّا روزی بفضل بن یحیی گفت: از خدا بترس که دستت بخون من آلوده شود ، و بپرهیز ازاینکه فردای قیامت محمّد صلی الله علیه و آله خصم تو باشد . فضل بن یحیی با شنیدن این سخن دلش بحال یحیی سوخت و او را رها کرد .

هارون بوسیلهٔ کارآگاه وجاسوسی که برفضل بن یحیی گماشته بود از این جریان آگاه شد و از اینرو فضل را خواسته بدو گفت :

---

(۱) یعنی اگر خارج شود سر مرا فاش میکند .

یحیی بن عبدالله کجاست ؟ فضل گفت او در جای خود پیش من است . هارون گفت بجان من ؟.

فضل گفت بجان تو سوگند که من او را آزاد کردم و چون مرا بخویشی و نزدیکیش برسول خدا صلی الله علیه و آله سوگند داد ، دلم بحال او سوخت .

هارون گفت : أحسنت ، کار نیکی کردی چون من هم تصمیم داشتم او را آزاد کنم .

این سخن را در ظاهر گفت ، ولی هنگامیکه فضل از اطاق خارج شد از پشت سر او را نگریست و با خود گفت : خدا مرا بکشد اگر تورا بقتل نرسانم .

و گفته‌اند : گروهی از مردم حجاز هم سوگند شدندکه از یحیی بن عبدالله در نزد هارون‌سعایت کنند وشهادت‌دهند که یحیی‌بن عبدالله مردم را بسوی بیعت خویش دعوت میکند ، و پیمان خود را با هارون شکسته است . سعایت و شهادت دروغ اینها با منظوری که هارون داشت موافق در آمد ، وکسانی که این شهادت را دادند عبارت بودند از: عبدالله‌بن مصعب زبیری، و ابوالبختری وهب‌بن وهب ، ومردی‌از بنی‌زهره ، و مردی از بنی مخزوم .

وبالجمله همین سبب شد که هارون یحیی را ازحجاز طلبید و او را نزد مسرور در سردابی زندان کرد، و بیشتر روزها او را میخواست وبا او مناظره میکرد تااینکه درهمان زندان از دنیا رفت ـ رضوان‌الله علیه ـ.

و در اینکه وفات او چگونه اتّفاق افتاد و سرانجام کارش چه شد اختلاف است که ما پس از این بتفصیل آنرا ذکر خواهیم‌کرد .

و احمدبن عبیدالله بسندش از احمدبن سلیمان‌از پدرش و دیگران روایت‌کرده که روزی هارون یحیی را طلبید و گزارشاتی که از وی بدو رسیده بود برایش بیان میکرد و یحیی برای براءت خود نامه هائی را بیرون میآورد ، هارون آن نامه را میخواند ولی سرنامه بدست یحیی بود ، در اینوقت یکی از حاضران در مجلس باین شعر تمثّل جست :

إنّي اتيح له حرباء تنضبة لا يرسل الساق إلّا ممسكاً ساقا

یعنی : من برایش میخ چوبی از درخت « تنضبه »[1] میسازم ، ساقه را رها نمی‌کند جز آنکه بساقهٔ دیگری آویخته و آنرا نگاهداشته .

هارون از شنیدن این شعر خشمگین شده و از روی خشم بخوانندهٔ شعر گفت : آیا یحیی را یاری و کمك میدهی ؟

آنمرد در پاسخ گفت : نه ، ولی من در این طرز اجتماع و مناظره‌ای که با تو میکند او را بگفته این شاعر تشبیه کردم.

هارون از آن مرد روگردانیده متوجّه یحیی شد وبدوگفت : از این‌مقوله سخن کافی است اکنون بگو :کدامیك ازمن وتو زیباتریم ؟ یحیی گفت : توای‌امیرالمؤمنین سفیدتر و زیبا روی تری .

هارون پرسید کدامیك از مادو تن با سخاوت‌تر وکریمتر هستیم ؟ پاسخ داد ای امیر المؤمنین این چه سئوالی است که میکنی ، تو کسی هستی کـه تمام خزینه های روی زمین وگنجهای‌آنرا برایت میآورند ولی من هرساله‌برای تهیّهٔ قوت سالیانهٔ خود در تلاش هستم .

هارون پرسید کدامیك از ما دو نفر از نظر خویشی برسول خدا ـ صلی‌الله‌علیه و آله ـ نزدیکتریم ؟

یحیی گفت: من دوسؤال تراپاسخ دادم ولی از پاسخ این سؤال مرا معذوردار !

هارون بخدا سوگند یاد کرد که باید بگوئی .

یحیی اصرار داشت که او را معذور دارد ولی هارون بطلاق زنان و آزادی بردگان خود سوگند خورد که او را از پاسخ این سؤال معذور نخواهد داشت .

یحیی که خود را ناچار دید روبهارون کرده گفت :

ای امیرالمؤمنین اگر رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله زنده بود ودختر ترا خواستگاری‌میکرد تو دخترت را بدو میدادی ؟ هارون گفت آری بخدا قسم .

---

(۱) منظوری در لسان العرب این شعر را نقل کرده و گوید : « تنضبه » درختی‌بوده که از چوب وشاخهٔ آن عصا و تیرك خیمه و امثال‌آن میساخته‌اند .(مترجم)

یحیی گفت : ولی اگر دختر مرا خواستگاری میکرد آیا جایز بود که من دخترم را باو دهم ؟ هارون گفت : نه ، یحیی گفت : پاسخ سؤال تو معلوم شد .

هارون خشمناك شده از مجلس برخاست . در اینجا فضل بن ربیع نیز برخاست و میگفت : براستی که من دوست داشتم نیمی از دارائیم را بخاطر این مجلس خرج کنم.

گویند : پس از این مجلس هارون دستور داد یحیی را دوباره بزندان باز ـ گردانند .

مناظرهٔ یحیی بن عبدالله باعبدالله بن مصعب زبیری

☆ ☆ ☆

عبدالله بن مصعب زبیری [۱] (که یکی از دشمنان علي علیه السلام بود) بهارون گزارش داد که یحیی بن عبدالله از او خواسته تا برعلیه هارون با وی برای خلافت بیعت کند، هارون یحیی را برای مناظره باعبدالله طلبید و آنها را روبرو کرد ، عبدالله در حضور هارون همان سخنان را تکرار کرده گفت : آری ای امیر المؤمنین همین مرد مرا به بیعت با خویش دعوت کرد .

یحیی گفت : ای امیر المؤمنین آیا سخن این مرد را باور میکنی و او را خیر خواه خود میدانی با اینکه او فرزند عبدالله زبیر است و او همان کسی است که پدرت و فرزندانش را درشعب حبس کرد و آنهارا با آتش کشید تا بالاخره ابوعبدالله جدلی دوست علي بن ابیطالب علیه السلام آنها را از آن مهلکه نجات داد .

و او همان کسی است که چهل هفتهٔ تمام روزهای جمعه هنگام ایراد خطبه بر ـ رسول خدا صلی الله علیه و آله درود نمیفرستاد تا اینکه مردم بر او شورش کردند و او در پاسخ مردم گفت : رسول خدا خاندان بدی دارد که هرگاه من نام او را ببرم و براو درود فرستم گردنهای خود را میکشند و سر فرازی می کنند و شادمان میشوند و من دوست نمیدارم که دیده‌های آنها را با ذکر نام آنحضرت روشن سازم .

(۱) ابن ندیم در فهرست پسرش مصعب بن عبدالله را عنوان کرده و ویرا ستوده وسپس گوید پدرش عبدالله بن مصعب از اشرار الناس بود با اولاد علی علیه السلام دشمن بوده و جسارت میکرد آنگاه اشاره بدین داستان نموده وگوید این خبر معروف است . (مصحح)

و او همان کسی است که با عبدالله بن عبّاس آن رفتار را کرد که بر کسی پوشیده نیست تا آنجا که روزی گاوی را سر بریدند و جگر آن گاو را دیدند که پاره پاره شده، علي بن عبدالله بن عبّاس به پدرش گفت: پدر جان جگر این گاو را ببین چگونه است!

ابن عبّاس رو بفرزندش کرده گفت : پسر جان ! عبدالله بن زبیر جگر پدرت را اینگونه پاره پاره کرده ، و پس از این جریان همان ابن زبیر او را بطائف تبعید کرد و در همانجا مرگش فرا رسید و هنگام مرگ بفرزندش علی گفت : پسر جان ! پس از من خود را بنزد قوم خود - فرزندان عبدمناف - بشام برسان ، و درشهری که ابن زبیر حکومت میکند توقّف نکن . و با این ترتیب مصاحبت یزید بن معاویه را برای پسرش برمصاحبت عبدالله بن زبیر ترجیح داد .

و بخدا سوگند ای امیرالمؤمنین دشمنی این مرد با همگی ما یکسان است . ولی اکنون با این سخنان به پشتیبانی تو برمن نیرو گرفته و مرا پیش تو ناتوان کرده و بدینوسیله بدرگاه تو تقرّب جسته تا بدستیاری تو مقصود خود را انجام دهد ، چون با پشتیبانی تو کسی را بر او نیروئی نیست ، و برای تو شایسته نیست که سخن او را در بارهٔ من بپذیری ، زیرا معاویة بن ابی‌سفیان که نسبش با ما دورتر از تو بود روزی نام حسن بن علی را بر زبان جاری کرد و او را بسفاهت و بی‌خردی نسبت داد ، عبدالله بن زبیر که در مجلس حاضر بود ، سخنان معاویه را تأیید کرد ، معاویه باو پرخاش کرد ، ابن زبیر در پاسخ معاویه گفت : ای امیرالمؤمنین من بطرفداری تو سخن گفتم .

معاویه بدو گفت : بدانکه حسن گوشت تن من است من او را میخورم ولی بکسی نمیدهم که آنرا بخورد .

عبدالله بن مصعب - که تا اینجا سکوت کرده بود - دراینوقت لب گشوده گفت : عبدالله بن زبیر بطلب کاری قیام کرد و بدان رسید ، ولی حسن کسی بود که خلافت را بچند درهم پول بمعاویه فروخت ، آیا درحق عبدالله چنین سخنانی برزبان میرانی با اینکه او فرزند صفیّه دختر عبدالمطّلب است ! ؟

یحیی گفت : ای امیرالمؤمنین این مرد با ما از روی انصاف سخن نکرد که با ذکر نام یکی از زنان ما بخود ما افتخار میکند ، و چرا بزنان خودشان از زنان «نوبیّه» و «اسامیّه» و «حمدیه» چنین افتخاری نمیکند !

عبدالله بن مصعب ، که سخت بخشم آمده بود ، گفت : شما هیچگاه از ستیزه‌جوئی با ما و مخالفت با سلطنت ما دست برنمیدارید !

یحیی که تا آنوقت در پاسخ سخنان عبدالله همواره هارون را مخاطب میساخت ونگاه بصورت عبدالله نمیکرد در اینجا رو بعبدالله کرده گفت : آیا ما با سلطنت شما مخالفت میکنیم ـ مگرشماکه هستید ، خواهشمندم خود را معرّفی کنید چون من شما را نمی‌شناسم !

هارون که بسختی خنده‌اش گرفته بود برای اینکه ازخندهٔ خود جلوگیری کند دیده‌اش را بسقف تالار انداخت و همچنان سقف را مینگریست ولی بالاخره خنده بر او غلبه کرد و مدّتی خندید وابن مصعب بسختی شرمنده شد .

یحیی دنبالهٔ سخنان خود را گرفته ادامه داد وگفت :

ای امیرالمؤمنین از اینها همه‌که بگذریم ابن مرد همان کسی است که بهمراه برادر من (محمّدبن عبدالله) بر پدرت (منصور) خروج کرد و این اشعار از این مرد است که آنها را در تشویق برادرم بخروج سروده است :

إنّ الحمامة یوم الشعب من دثن (۱) هاجت فؤاد محبٍّ دائم الحزن

انّا لنأمل أن ترتدّ الفتنا بعد التدابر و البغضاء و الاحن

حتّی یثاب علی الاحسان محسننا ویأمن الخائف المأخوذ بالدّمن (۲) ۳

وتنقضی دولة أحکام قادتها فینا کأحکام قوم عابدی وثن

فطالما قد بروا بالجور أعظمنا بری الصناع قداح النبع بالسفن (۳)

قوموا ببیعتکم (۴) ننهض بطاعتنا إنّ الخلافة فیکم یا بني الحسن ۶

(۱) دثن الطائر تدثیناً : طاروأسرع السقوط فی مواضع متقاربة وواتر ذلك .

(۲) الدمنة : الحقدالقدیم والجمع دمن کعنب .

(۳) السفن : کل ماینحت به‌الشیء . (۴) در تاریخ بغداد « قوموابامرکم » است

لاعزّ رکنا نزار عند سطوتها إن أسلمتك ولا رکنا ذوي یمن
ألست أکرمهم عوداً اذا انتسبوا یوماً و أطهرهم ثوباً من الدّرن
وأعظم الناس عندالناس منزلة وأبعد الناس من عیب و من وهن ۹

۱ ـ کبوتری که در روز «شعب» از برخاستن و افتادنش برزمین دل دوستداری را که همیشه در حال اندوه بسر میبرد برانگیخت .

۲ ـ ما دراین آرزو بسر میبریم که تو مارا پس از اختلاف و دشمنی و کینه‌ای که نسبت بهم پیدا کرده‌ایم بهمان دوستی و ائتلاف سابق باز گردانی .

۳ ـ تا نیکوکاران ازما پاداش نیك بینند ، و آنانکه بجرم کینهٔ دیرینه‌گرفتار و ترسانند امنیّت یابند .

۴ ـ و (درنتیجه باکمك مانسبت بیکدیگر) دوران این‌حکومت ودولت سپری شود ، حکومتی که فرامین زمامدارآن برای ما مانند فرامین مردمان بت‌پرست است .

۵ ـ دیرزمانی است‌که اینها استخوانهای ما را (بناخن ستم خویش) میخراشند همانندکسی که برای ساختن تیر، چوب محکم «نبع» را با تیشه و رنده میتراشد .

۶ ـ شما بکار بیعت گرفتن از مردم برای خود قیام کنید که ما هم سر بفرمان شمائیم ، و براستی ای فرزندان حسن ، که خلافت پیغمبر حق شما خاندان است .

۷ ـ ارجمند مباد دو رکن نزار یعنی ربیعه و مضر و همچنین دو رکن یمانی یعنی حمیر وقحطان اگر دست از یاریت برداشته و ترا تسلیم دشمن‌کنند .

۸ ـ آیا تو نیستی که هنگام افتخار مردم به نسب از همگان نسبتت گرامی‌تر و دامنت از آلودگی (شرك و بت پرستی و کارهای زشت جاهلیّت) پاکتر است .

۹ ـ و مقامت از همگان در نزد مردم بزرگتر ، وازعیب و سستی از همهٔ مردم پاکتری !

هارون که این اشعار را شنید رنگش از شدّت خشم دگرگون شد ، ابن مصعب که چنان دید بخدای یگانه و سایر مقدّسات سوگندها خورد که این شعر از او نیست و از سدیف است .

یحیی گفت : ای امیرالمؤمنین بخدا این اشعار را کسی جزخود این مرد نگفته است ، و من تا کنون جز در این مورد سوگند بخدا نخورده‌ام نه سوگند راست و نه دروغ . ولی خدای متعال شیوه‌اش چنان است که اگر بنده‌ای (در مورد سوگند دروغ) هنگام قسم خوردن بنام او ویرا تمجید و ستایش کند و او صافی مانند : « الرحمن ، الرحیم ، الطالب ، الغالب .... » دنبال نامش ذکر کند ، از شکنجه و عذاب او شرم میکند ، اکنون اجازه بده تا من او را به الفاظی سوگند دهم که هرگاه کسی بدروغ بدان الفاظ سوگند یاد کند در عقابش شتاب شود .

هارون بدو گفت : بهمان الفاظ که میدانی سوگندش بده .

یحیی رو بعبدالله بن مصعب کرده گفت : بگو : « برئت من حول الله وقوّته ، و اعتصمت بحولي وقوّتي و تقلّدت الحول و القوّة من دون الله استکباراً علی الله ، و استغناء عنه ، و استعلاء علیه إن کنت قلت هذا الشعر » .

« از جنبش و نیروی خدا بیرون میروم و به جنبش و نیروی خود تکیه میزنم ، و از روی گردنکشی بر خدا و بی‌نیازی ازاو و گردنفرازی براو قلادهٔ جنبش و نیروی غیر خدا را بگردن میاندازم اگر من این شعر را گفته باشم » ! .

عبدالله از سوگند خوردن بدان الفاظ خودداری کرد ، هارون در خشم شده رو بفضل‌بن ربیع کرد و گفت : ای‌عبّاسي اگر اینمرد راست میگوید چرا قسم نمیخورد ، اگر یحیی مرا بهمین الفاظ قسم دهد که من‌بگویم این رداء و این جامه‌ها که برتن من است از خودم میباشد من سوگند میخورم .

فضل بن ربیع که در باطن از عبدالله طرفداری میکرد . با نوك پا بعبدالله زد و بر سرش فریاد کرد : وای بر تو ! قسم بخور .

عبدالله ـ با رنگی پریده و اندامی لرزان ـ شروع بقسم خوردن کرد ، یحیی دستی بمیان دوکتف او زده‌گفت : ای پسرمصعب بخدا سوگند رشتهٔ عمرخود راگسستی و بخدا قسم پس از این سوگند دیگر روی رستگاری را نخواهی دید .

عبدالله سوگند را خورد ولی هنوز از جابر نخاسته بودکه‌آثاری درخود احساس

کرد و بجذام (خوره) مبتلا شد وروز سوّم مرد ، وچون ازاینجهان برفت فضل بن ربیع در تشییع جنازه‌اش شرکت کرد و او را تا پای گور بردند وچون او را درگور نهادند وخشت روی‌اوگذاردند ناگهان‌دیدند قبراوچنان فرورفت‌که در قعرزمین از دیدهٔ مردم ناپدید گشت و اثری از قبر بجای نماند و گرد و غبار غلیظی از آن چاه هولناکی که ایجاد شده بود برخاست .

فضل مرتّباً فریاد میزد : خاك بیاورید ! خاك بیاورید ، و هرچه خاك در آن میریختند فرو میرفت ، و چون دیدند هر چه خاك میریزند معلوم نیست بکجا فرو- میرود دستور دادند بارهائی از هیزم در آن ریختند ، هیزمها نیز فرو رفت ، ناچار شدند سقفی چوبی بر روی آن قبر زدند و روی آنرا با زمین یکسان کردند ، و فضل دل شکسته از سر قبر عبدالله باز گشت ، و پس از این جریان بارها هارون بفضل میگفت : ای عبّاسی دیدی چگونه انتقام یحیی از ابن مصعب بسرعت گرفته شد[۱] .

و ابن عماره بسندش از عبدالرّحمن بن عبدالله روایت کرده که گوید : من همراه اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالرّحمن مخزومی بودم و او بمن گفت : میخواهی آنمردی را که (نطفهٔ) عبدالله بن مصعب را در شکم مادرش ریخت بتو نشان دهم ؟ گفتم :آری .اسماعیل مردی را از اهل «سند»[۲] که برالاغی سوار بود وکارش این‌بود که در شهر مدینه الاغ کرایه میداد بمن نشان داده‌گفت : پیوسته مصعب مادر عبدالله را - که اونیز زنی از اهل سند ونامش « تحفه » بود - از خانهٔ این مرد بیرون میآورد و چون عبدالله بدنیا آمد از همهٔ مردم به « وردان » شبیه‌تر بود ، مصعب (که چنان دید) او را از خود نفی کرد و منکر نسبت فرزندی او بخود گردید ، و مدّتی نیزبر اینمنوال بود تا پس از چندی او را بخود ملحق ساخت وفرزند خود دانست .

و یکی از شعراء در هجو مصعب و برادرش بکّار ، و عبدالله بن مصعب اشعار زیر را سروده است :

---

(۱) نظیر این‌را خطیب در مجلد ۱۴ ص ۱۱۲ تاریخ بغداد نقل‌کرده است .(مصحح)

(۲) از دنبالهٔ حدیث روشن شود که نام این مرد « وردان » بوده .

تدعی حواري الرسول تكذّباً و أنت لوردان الحمير سليل
و لولا سعايات بآل محمّد لا لفى أبوك العبد و هو ذليل
ولكنّه باع القليل بدينه فطال له وسط الجحيم عويل
فنال به مالاً و جاهاً و منكحاً و ذلك خزى في المعاد طويل

۱ - بدروغ ادّعای قرابت رسول خدا را برای خود میکنی در صورتیکه تو از فرزندان وردان هستی که خر کرایه میداد .

۲ - و اگر سعایتهای شما نسبت بخاندان محمّد - صلی الله علیه و آله - در کار نبود پدرت (عبدالله) بصورت بنده‌ای خوار زندگی میکرد .

۳ - ولی او در برابر اندکی جیفهٔ دنیا دین خود را بفروخت و برای اینکار بانگ وفغان وفریادش در وسط دوزخ طولانی خواهد بود .

۴ - و همان سعایتها موجب شد که صاحب مال و شوکت و زنهائی گردد ، و براستی که اینکار در روز جزا سرافکندگی زیادی در بر خواهد داشت .

☆ ☆ ☆

اکنون بدنبالهٔ داستان قتل یحیی بن عبدالله باز گردیم :

گویند : از آن‌پس که هارون یحیی را بزندان افکند گروهی از فقها راحاضر کرد که از آنجمله بود : محمّد بن حسن (شیبانی) - رفیق ابی یوسف قاضی - و حسن ابن زیاد لؤلؤی (۱) وابوالبَختری وهب بن وهب (۲) و چون آنها انجمن کردند مسرور

(۱) این جمله همگی از فقهاء و قضات و مفتیان معروف عامه‌اند و در کتب تراجم معروفند و ابن اثیر در لباب گوید : حسن بن زیاد أبو علی لؤلؤی رفیق ابو حنیفه و از وابستگان انصاربود ، منصب قضاء یافت وبروایات ابوحنیفه عالم بود ، بسال ۲۰۴ درگذشت وی‌بسیار نیکوخلق اما در نقل حدیث ضعیف بود . خطیب در تاریخ بغداد ج ۷ ص ۳۱۴ - ۳۱۷ او را عنوان‌کرده است .(مصحح)

(۲) وهب بن وهب بن کثیر بن عبدالله بن زمعه کنیه‌اش ابو البختری است نجاشی‌او را کذاب شمرده و در تاریخ بغداد ج ۱۳ ص ۴۵۱ الی ۴۵۶ ترجمهٔ مفصلی دارد ، و از یحیی بن معین نقل کرده که دربارهٔ او گفته «کذاب خبیث » ونیز گفته « ابوالبختری صبی یضع الحدیث » . ونیز در حدیثی نقل‌کرده که به احمدبن حنبل گفتند فلان حدیث رادیده‌ای که‌کسی نقل‌کند ؟گفت : « ما روی هذا الاالکذاب ابوالبختری » و درحدیث دیگری از←

خادم - مسرور کبیر - امان نامهٔ معهودی را که میان یحیی و هارون نوشته شده بود (و بشرحی که پیش از این ذکر شد در دو نسخه تنظیم گشته و شهودی آنرا امضاء کرده بودند) بنزد آنها آورد (و برای اینکه آنها تصدیق کنند که این أمان نامه دیگر معتبر نیست) ابتداء بدست محمّد بن حسن داد و او در آن نگریست و گفت: این أمان نامهٔ مؤکّد و محترمی است و راهی برای باطل ساختن آن وجود ندارد، و قبلا یحیی بن عبدالله آن امان نامه را در مدینه بمالك وابن دراوردی[1] ودیگران نیز نشان داده بود، و همهٔ آنها او را مطمئن ساخته بودند که این امان نامه محترم است وراهی برای بهم زدن آن در کار نیست.

باری مسرور که این سخن را از محمّد بن حسن شنید بر او بانگ زده و (با خشونت) گفت: آنرا بمن باز ده، و از دست او گرفته بحسن بن زیاد لؤلؤی داد، حسن بن زیاد بآوازی ضعیف گفت: آری این امان نامه درست است.

در اینوقت ابوالبَختری - وهب بن وهب - آن نامه را از دست حسن بن زیاد در ربود و گفت: این امان نامه باطل و بی‌اثر است زیرا یحیی در مسلمانان اختلاف و تفرقه انداخته و خونریزی کرده او را بکشید و خون او بگردن من!

مسرور (که منتظر چنین سختی بود) بنزد هارون رفته و سخن ابوالبَختری را

← احمد بن زهیر نقل کرده که گوید پدرم میگفت اگر جرأت کنم که بگویم کسی بر رسول خدا (ص) دروغ بسته البته خواهم گفت ابوالبختری. و از مالك بن انس نیز طعنی بر او نقل کرده. و ایضاً در حدیثی از ابراهیم بن یعقوب جورجانی نقل کرده که گفت «وهب بن وهب کان یکذب ویتجسر فسقط و مال» یعنی ابو البختری دروغ میبافت و در اینکار جسارت داشت لذا ساقط شد و منحرف گشت. و از زکریا بن یحیی الساجی نقل کرده که گفت ابوالبختری کذاب بود ووقتی خبر مرگ او را به عبدالرحمن بن مهدی دادند گفت: «الحمد لله الذی أراح المسلمین منه». ابن خلکان او را جزء مجدثین عنوان کرده و نظیر کلمات فوق را در باره‌اش ذکر نموده‌است. (مصحح)

(۱) وی ابو محمد عبدالعزیز بن محمد بن عبید جهنی مدنی است که در سال ۱۸۹ از دنیا رفته و دراورد از قرای خراسان است. و ذهبی در تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۶۹ طبع بیروت او را عنوان کرده و ستوده است. (مصحح)

بدو گزارش داد ، هارون بمسرور گفت : بنزد او برو و بگو : اگر ببطلان آن گواهی میدهی آنرا بدست خودت پاره کن. مسرور بیامد و سخن هارون راگفت ، ابوالبختری بمسرور گفت : ای اباهاشم تو خود آنرا پاره کن . مسرور گفت : نه ، اگر براستی بی‌اثر است تو آنرا پاره کن .

در اینوقت ابـوالبختری کاردی را بدست گـرفت و در حالیکه دستش میلرزید آنرا از هم درید و چند پاره کرد که هر کدام بصورت تسمه و بندی دراز درآمد ، و بدنبال اینکار مسرور دست او را گرفت و با پاره‌های همان امان نامه‌که در دستش بود بنزد هـارون برد ، هارون از جا برخـاست و بـا خوشحـالی آنها را از دستش گرفت و چند بار پی در پی بدو گفت : یا مبارك ، یا مبارك ..... و (در ازای این خدمت ناجوانمردانه که ابوالبختری بدو کرد به امید رسیدن بمقام و پُستی بی‌أرج و یا چند درم پول سیاه) یکمیلیون و ششصد هزار (درهم یا دینار)[1] بدو داد ، و منصب قضاء رابدو واگذارد ودیگران رابی‌بهره بازگردانید ، ومدّتی دراز ازفتوا دادن محمّدبن حسن(که حاضر نشده بودببطلان أمان نامه‌گواهی دهد) جلوگیری‌کرد ، و از آن پس برای قتل یحیی بن عبدالله تصمیم گرفت .

مؤلف گوید : در کیفیّت قتل او اختلاف است .

جعفر بن احمد ورّاق بسند خود از مردی‌که در سلولها و زندانهای زیرزمینی هارون هم زندان با یحیی بوده نقل میکند که گفت : من در یکی از تاریکترین زندانها و تنگترین آنها در نزدیکی یحیی زندانی بودم ، در یکی از شبها پس از آنکه پاسی از شب گذشته بود صدای (باز شدن) قفلهای در زندان بگوش ما خورد ناگاه هارون را دیدم که بر استری سوار است و پیش میآید وچون بنزد سلول ما رسید ایستاد وگفت : او (یعنی یحیی‌بن عبدالله)کجاست ؟گفتند : در این‌سلول است ، گفت : او را بنزد من آرید .

یحیی را از زندان انفرادی خارج کرده بنزد هارون بردند ، هارون سخنانی

(۱) واحد پول در خبر ذکر نشده .

با او گفت که من نفهمیدم و پس از آن شنیدم که هارون گفت : او را بگیرند ، و بدستور او یحیی را گرفتند و با عصا صد چوب بر او زدند : یحیی هارون را بخدا و رحم و خویشی با رسول خدا صلی الله علیه و آله سوگند میداد و پیوسته میگفت : خویشی و قرابتی را که من با تو دارم مراعات کن ، و هارون در پاسخش میگفت : من با تو قرابتی ندارم .

وپس از این جریان او را بزندانش بازگرداندند ، آنگاه هارون رو بمتصدّیان زندان کرده گفت : چه اندازه آب و نان باو میدهید ؟ گفتند : چهار قرص نان وهشت رطل آب . هارون گفت : آنرا نصف کنید .

این دستور را داد ورفت ، چند شبی گذشت دوباره صدائی شنیدیم وبدنبال آن هارون را دیدیم که بیآمد و باز در همانجا ایستاد و گفت : یحیی را پیش من آرید ، چون اورا بنزد هارون آوردند همان سخنان تکرار شد دنبالش همان صد ضربه چوب را باو زدند و یحیی او را سوگند میداد و هارون نیز اعتنائی نکرده تا چون او را بزندان بازگرداندند هارون پرسید : چه مقدار آب ونان باو میدهید ؟ گفتند : دوقرص نان وچهار رطل آب . هارون گفت : آنرا نصف کنید . این دستور را داد ورفت ، وپس از چند شب برای سوّمین بار آمد وآن وقتی بود که یحیی سخت بیمار شده بود وقدرت حرکت نداشت .

چون هارون آمد دستور داد ویرا بنزدش برند ، متصدّیان زندان بدو گفتند او بیمار سختی است و قادر بحرکت نیست . هارون پرسید : جیره اش چقدر است ؟ پاسخدادند : یك قرص نان و دو رطل آب . هارون گفت آنرا نصف کنید ، و پس از این دستور برفت ، چیزی نگذشت که یحیی بن عبدالله از دنیا رفت و جنازه‌اش را از زندان بیرون برده و دفن کردند ، رضی الله عنه - .

و ابن عمّار در روایتی که از ابراهیم بن ریاح نقل کرده گوید : او را در شهر رافقة [1] همانطور که زنده بود زیر ستونی گذاردند و ستون را روی او بنا کردند .

(۱) رافقه از شهرهای عراق بوده که درکنار فرات درقسمت شمال غربی عراق کنونی قرار داشته و چنانچه گویند : این شهر را نیز مانند شهر بغداد منصور دوانیقی بنا کرد .

و در خبری که از علي بن محمّد بن سلیمان روایت کرده گوید : شبانه کسی را فرستاد تا او را خفه کرد .

و پاره‌ای گفته‌اند : او را مسموم ساختند .

و علی بن ابراهیم علوی بسندش از محمّد بن أبی‌الخنساء روایت کرده که گوید : درندگان را چند روز گرسنه نگاه داشتند آنگاه یحیی را پیش آنها انداختند و آنها او را خوردند .

و احمدبن سعید بسندش از عبدالرحمن بن عبدالله روایت کرده که گوید : ما را روزی برای گواه در محضر هارون طلبیدند که شاهد مناظرهٔ او با یحیی بن عبدالله باشیم ، و هارون بدو میگفت : از خدا بترس و آن هفتاد نفر یاران خود را معرّفی کن تا أمان تو بهم نخورد ! آنگاه رو بما کرده گفت : این مرد یاران خود را نام نمی‌برد و هرگاه نام مردی را می‌شنوم که کارهای خلافی انجام داده و قصد دستگیرکردن او را میکنم میگوید : این از مردانی است که تو بدانها امان داده‌ای . (و جزء هفتاد نفر امان داده شده است) (۱) .

یحیی در پاسخ هارون گفت : ای امیر المؤمنین من یکتن از آن هفتاد نفر هستم ، این امان تو چه سودی برای من داشت تا من نام مردم دیگری را هم ببرم که آنها را نیز با من بقتل رسانی ، اینکار برای من روا نیست .

عبدالرّحمن گوید : آنروز گذشت وما از نزد هارون بیرون رفتیم ، پس از چندی دو باره ما را طلبیدند و چون حضور یافتیم یحیی را با رنگی زرد و دگرگون دیدم که هارون با او سخن میگفت ولی او پاسخش را نمیداد ، هارون رو بما کرده گفت : شاهد باشید که این مرد پاسخ مرا نمیدهد ، در اینوقت یحیی زبان خود را که چون

---

(۱) از این سئوال و جواب بدست میآید که یکی از شروط امان نامه که یحیی آنرا تنظیم کرده بود این بوده که یحیی و یارانش که جمعاً هفتاد نفر میشدند در أمان باشند واز طرف هارون کسی حق تعرض بدانها نداشته باشد و هارون نیز پذیرفته بوده ولی نام آن هفتاد نفر را یحیی ذکر نکرده بوده بلکه همچنان بنحو اجمال در امان نامه قید شده بوده است . (مترجم)

ذغال سیاه شده بود بیرون آورد و بما نشان داد که قادر بتکلّم نیست ، هارون که این جریان را دید خشمگین شده گفت : او میخواهد بشما نشان دهد که من او را زهر خورانیده‌ام و بخدا سوگند اگر او رامستحق قتل بدانم دست‌بسته گردنش را میزنم (۱)

عبدالرّحمن گوید : ما برخاستیم ولی هنوز بمیان سرای نرسیده بودیم‌که یحیی بی‌حرکت به رو در افتاد (وازدنیا رفت) .

و احمد بن سعید بسندش از یحیی بن حسن روایت کرده که گوید : ادریس فرزند محمّدبن یحیی‌بن عبدالله میگفت : جدّم یحیی را بگرسنگی و تشنگی در زندان کشتند .

أمّا حرمي بن أبی العلاء از زبیر بن بکّار از عمویش روایت کرده که گوید : یحیی آن دویست هزار دینار پولی را که هارون بدو داد همه را در پرداخت قرضهای حسین بن علي - صاحب فخ - مصرف کرد ، چون حسین بن علي هنگامی که از دنیا رفت دویست هزار دینار بدهکار و مدیون بود .

دانشمندانیکه بهمراه یحیی قیام کردند

علي بن ابراهیم علوی از جعفر بن محمّد فزاری روایت کرده که گفت : یحیی بن مساور (۲) از کسانی بود که با یحیی بن عبدالله خروج کرد .

و علي بن عبّاس بسندش از محمّد بن ابراهیم روایت کرده که گوید : من از عامر ابن کثیر سرّاج (۳) شنیدم که میگفت : من با یحیی بن عبدالله خروج کردم .

و ابوعبید محمّد بن احمد صیرفي گوید : شنیدم از محمّدبن علي بن خلف عطّار که میگفت : سهل بن عامر بجلي ازکسانی بودکه با یحیی خروج کرد .

و علي بن عبّاس مقانعی از عبّاد بن یعقوب حدیث کرده گوید : یحیی‌بن عبدالله

(۱) یعنی من باکی از کشتن او ندارم که بخواهم او را بزهر مسموم کنم .

(۲) یحیی بن المساور یا یحیی‌بن ابی‌المساور کنیه‌اش ابوزکریا و از اهل‌کوفه است و از وابستگان بنی‌تمیم بوده ، درکتاب شریف کافی در چندباب از حضرت صادق علیه‌السلام روایت دارد . (مصحح)

(۳) وی زیدی مذهب و از اهل کوفه است نجاشی او را ثقه شمرده . (مصحح)

سه کیسه سر بسته از دینارهائی را که هارون بدو داده بود به یحیی بن مساور داد و یحیی آنها را پذیرفت ، وچون چندی گذشت یحیی بن عبدالله بدوگفت : ببین میتوانی دو هزار درهم پول از جائی برای من وام بگیری ، یحیی بن مساور گفت : کسی را با استری بنزد من روانه کن ، یحیی چنان کرد و او همان سه کیسهٔ سربسته را بنزد یحیی بن عبدالله فرستاد ، یحیی از او پرسید : این پولها کجا بوده ؟ در پاسخش گفت : این همان پولهائی است که بمن دادی ومن دانستم بزودی بدان نیازمند خواهی شد ، یحیی گفت : پس قدری از آن را بردار ؛ (ابوزکریّا) گفت نه بخدا سوگند ، هرگز چنین نخواهد شد که خدامرا بر حالی بنگرد که بخاطر دوستی شما خاندان یکدرهم پول بخورم .

☆ ☆ ☆

علي بن ابراهيم علوی بسندش از علي بن هاشم بن برید [1] روایت کرده که گوید : هارون او را با عبدربّه بن علقمه و مخوّل بن ابراهیم نهدی که هرسه از یاران یحیی ابن عبدالله بودند دستگیر ساخت و در سلولهای زیر زمینی زندانی کرد و دوازده سال در آنجا بسر بردند .

و محمّد بن حسین اشنانی از یحیی بن محمّد بن مخوّل بن ابراهیم روایت کند که گفت : من دست بساق پای جدّم (مخوّل) زدم و بدوگفتم : ای پدر چه اندازه ساقهای پایت باریك است ! در پاسخم گفت : ای فرزند زنجیرهای هارون درمیان سلولها ساقهایم را اینچنین باریك کرد .

و بسندش از مخوّل روایت کرده که گفت : هارون من و عبدالله بن علقمه را در سلولهای زیر زمینی انداخت و ده سال و اندی در آنجا بسر بردیم .

وهنگامی هارون مرا بحضور خواست ، همچنانکه مرا بنزد هارون میبردند گذرم بعبدربّه بن علقمه افتاد ، او بر سر من فریاد زد ، ای مخوّل ! بترس از آنکه خدا و

(۱) علی بن هاشم کنیه‌اش ابوالحسن است از حضرت صادق روایت دارد، و ابن سعد او را صدوق وصالح الحدیث شمرده ، و ابن حجر از ابن حبان نقل کرده که وی از ثقات است و در تشیع غالی بوده . (مصحح)

رسول او -صلی‌الله‌علیه‌وآله- را دیدارکنی و در خون فرزندان آنبزرگوار شرکت کرده باشی یا اینها را بجائی راهنمائی کنی‌که سبب گرفتاری آنان‌گردد ، و اگر دهشتی از شکنجهٔ اینها بتو دست داد از عذاب خدا و شکنجهٔ او در روز قیامت و مرگ یاد کن تا آن شکنجه بر تو آسان گردد .

مخوّل‌گوید : عبد ربّه با این سخنان دل مراچون پاره‌ای از آهن محکم کرد، و چون مرا بنزد هارون بردند دستور داد تخته پوست و شمشیر (مخصوص محکومین بقتل) را آوردندآنگاه گفت : بخدا سوگند یا مرا بیاران یحیی راهنمائی کن و یاترا قطعه قطعه خواهم‌کرد .

من در پاسخش‌گفتم : ای امیر المؤمنین من رعیّتی ناتوان هستم و اکنون چهار سال است که در زندان بسرمیبرم من‌چگونه‌جای یاران یحیی را که هر کدام ازترس تو بشهری گریخته و پراگنده شده‌اند میدانم ؟

هارون خواست مرا بکشد ولی حاضران مجلس بدو گفتند : راست میگوید او از کجا جای مردمانی گریخته را میداند ، هارون دستور داد مرا بهمان زندانی که بودم باز گرداندند و ده سال و أندی همچنان در زندان بسر بردم .

☆ ☆ ☆

و از جمله اشعاری که در رثاء یحیی بن عبدالله گفته‌اند این اشعار است که آنها را علی بن ابراهیم علوی برای من انشاد کرد :

یا بقعة مات بها سیّد ما مثله في الارض من سیّد
مات الهدی من بعده والندی و سمّی الموت به معتدي
فکم حیا قدحزت من وجهه و کم ندی یحیی به المجتدي ۳
[لازلت غیث الله یا قبره علیك منه رائح مغتدي]
کان لنا غیثاً به نرتوی و کان کالنجم به نهتدی
فان رمانا الدّهر عن قوسه و خاننا في منتهی السؤدد ۶
فعن قریب نبتغي ثأره بالحسنيّ الثائر المهتدي

إنّ ابن عبدالله يحيى ثوى و المجد و السؤدد في ملحد

۱ـ ای بقعه‌ای‌که آن مرد بزرگ درآن از دنیا رفت همانکه مانند او بزرگی در روی زمین نبود .

۲ ـ هدایت وجود و سخاوت نیز با مرگ او بمرد ، و مرگ بدین سبب تجاوز کار نامیده شد .

۳ـ چه اندازه حشمت وآبرو (یا باران سخاوت)که از رخسارش‌گرد آوردی ، ونیزچه بسیار بهره‌هائی‌که هر درماندهٔ حاجتخواهی بدان زنده‌گشت .

۴ ـ ای قبری‌که او رادر برگرفته‌ای پیوسته در هر بامداد و پسین باران(رحمت حق) بر تو خواهد بارید .

۵ ـ او برای ما چون بارانی بود (از عطا و رحمت) که ما بدو سیراب‌میشدیم و مانند ستاره‌ای بود که بدو هدایت میبافتیم .

۶ ـ و اگر دنیاما را هدف تیرهای خود قرار دهد ، و با ماکه در نهایت سیادت و آقائی هستیم بیوفائی نماید.

۷ـ ما نیز بهمین‌زودی بوسیلهٔآن سیّد حسنی راهبری‌که خونخواهی مظلوم‌کند خونخواهی یحیی را خواهیم کرد .

۸ ـ براستی که یحیی ـ فرزند عبدالله ـبهمراه مجد و شوکت وآقائی در خانهٔ گور مسکن‌گزید .

۶۳

ادریس بن عبدالله

و از جملهٔ مقتولین آل أبی طالب ادریس بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی ابن ابیطالب علیهم السلام است .

مادرش عاتکه دختر عبدالملك بن حارث (شاعر) ابن خالد بن عاص بن هشام ابن مغیرهٔ مخزومی است . و خالد بن عاص همان کسی است که شاعر درباره‌اش گوید:

لعمرك إنّ المجد ماعاش خالد على الغمر من ذی کندة لمقیم

و مقصود از « غمرذی کنده » همانجائی است که خالددر آنجا زندگی میکرد و عمر بن أبی ربیعه (۱)در شعر خود آنرا یاد آور شده که میگوید :

اذا سلکت غمرذی کندة مع الصبح قصداً لها الفرقد

یمرّبك العصران یوم و لیلة فما أحدثا إلّا و أنت کریم

وتبدی البطاح البیض من جود خالد و تخصب حتّی نبتهنّ عمیم

۱ - بجان تو سوگند تا خالد زنده است مجد و شوکت در « غمرذی کنده » بر قرار است .

۲ - شب و روز برتو میگذرند ودوباره پیدا نمی‌شوند جز آنکه تو پیوسته مرد کریم و بزرگواری هستی .

۳ - و سرزمین « بطاح بیض» از جود و سخای خالد سر سبز و خرم است وحتّی گیاهانش بسیار و زیاد است .

---

(۱) وی کنیه‌اش ابوالخطاب است شاعری است که سخت مفتون زنها بوده و درغزلیاتش همیشه آنها را وصف و مدح میکرده وبیشتر بزنهای اشراف و امراء میپرداخته . ابن‌خلکان او را جزء شعرا عنوان کرده . (مصحح)

احمدبن عبیدالله از علي بن محمّد بن سلیمان نوفلی از پدرش و دیگران روایت کرده ،ونیز علی بن ابراهیم علوی بسندش از محمّد بن یوسف نقل کرده که :

ادریس بن عبدالله از کسانی بود که در جنگ فَخّ حاضر بود ولی کشته نشد و با غلامش « راشد » خود را بمکّه رسانید و از آنجا بهمراه کاروان حاجیان مصر و افریقا خود را بمصررسانید ودر راه (برای آنکه شناخته نشود) خدمتگاری «راشد» را میکرد و فرمانبردار او بود و بدین ترتیب بمصر وارد شدند ، وچون بدانجا رسیدند شب بود و بردر خانهٔ مردی که از هواخواهان بنی عبّاس بود منزل کردند ،آن مرد چون گفتگوی آندو را شنید از طرز تکلّم آنها دانست که آندو از مردم حجاز هستند از اینرو بنزد آنها آمده گفت : گمان میکنم شما دو نفر از نژاد عرب باشید ؟ گفتند آری ، پرسید : اهل حجاز نیستید ؟ گفتند : چرا .

در اینوقت راشد بدو گفت : من میخواهم وضع خود را بتو بگویم بشرط آنکه با خدای متعال پیمان ببندی که پس از شنیدن سرگذشت ما یکی از دو خدمت را نسبت بما انجام دهی یا اینکه ما را پناه داده و در امان خود قرار دهی ، و دیگر آنکه کسی را از حال ما با خبر نسازی تا ما از این شهر خارج شویم .

مرد مصری گفت : انجام میدهم ، راشد خود و ادریس بن عبدالله را بدو معرّفی کرد و آنمرد آندو را بخانه برد و پناهشان داده و در خفاگاهی آندو را منزل داد ، تا اینکه کاروانی برای رفتن به افریقا آماده شد در اینهنگام آن مرد مصری راشد را همراه آن کاروان روانه کرد و ادریس را همراه خود برداشته به راشد گفت : در سر راه کاروان پاسگاهها و نگهبانانی هستند که مسافرین را تفتیش میکنند و من میترسم که اگر ادریس را با تو همراه این کاروان بفرستم او را بشناسند ، و از اینرو من او را با خود از بیراهه میبرم و پس از چند روز بتو میرسانم ، و بدین ترتیب ادریس را همراه خود برداشته و نزدیکیهای افریقا بودکه اورا بکاروان رسانید ، ادریس بهمراه راشد به شهرهای فاس و طنجه رفت و در آنجا سکونت گزید و مردم بربر (الجزائر فعلی) با او بیعت کردند .

و چون این خبر بگوش هارون رسید خاطرش سخت پریشان شد .

علي بن محمّد نوفلی دنبالهٔ داستان را چنین نقل میکند که : هارون در اینباره بیحیی بن خالد (برمکی) متوسّل شد ، و یحیی بدو اطمینان داد که من خیال ترا از او آسوده خواهم ساخت و بهمین منظور سلیمان بن جریر جزری را که یکی از سخنوران زیدیّهٔ بتریّه و بزرگان ایشان بود خواست و وعدهٔ همه گونه جایزه‌ای از جانب هارون بدو داد که بهرترتیبی میداند نقشه‌ای ترتیب دهد و ادریس را بقتل رساند ، و برای انجام اینکار عطری زهر آگین نیز بدو داد .

سلیمان از نزد یحیی بیرون آمد و رفیقی همراه خود برداشت و راه افریقا را پیش گرفت و همچنان بیامد تا خود را به ادریس رسانید و اظهار اشتیاق بدو و هدفی که در پیش دارد کرده ادامه داد که چون خلیفه از حال من و طرفداری من از تو اطّلاع یافته در صدد دستگیرساختن من برآمد و از اینرو خود را بتو رسانده‌ام .

ادریس (که از نقشهٔ او بی‌اطّلاع بود) مقدمش راگرامی داشته نزد خود جایش داد ، و چون سلیمان مرد سخنوری بود در انجمنهائی که مردم آن سامان بطرفداری ادریس ترتیب میدادند حاضر میشد و بطرفداری از زیدیّه و دعوت ازآنها برای بیعت با خاندان پیغمبر سخنها میگفت وهمین سبب شدکه مقام خاصّی درنزد ادریس بدست آورد و جزء محرمان درگاه او گردد . سلیمان کم کم تصمیم گرفت تا فرصتی بدست آورد و نقشهٔ خود را عملی سازد از اینرو بنزد ادریس آمده گفت : قربانت گردم من عطری از عراق برایت آورده‌ام که در این سامان چنین عطری یافت نمیشود ، آنرا بنزد شما میآورم تابوئی و سرو ریش خود را بدان معطّرسازی . وبدنبال این سخنان شیشهٔ عطر را بدست او داد ، وفوراً ازنزد ادریس خارج شد و با رفتن خود طبق قرار قبلی با دو اسب تند رو که آماده کرده بود بسرعت از شهر بیرون رفته و راه عراق را در پیش گرفتند .

ادریس سر آن شیشه را باز کرده برابر بینی گرفت و قدری استشمام کرد ولی طولی نکشید که از شدّت زهری که در آن بود بیهوش روی زمین افتاد ، حاضران در

مجلس نتوانستند بفهمندکه سبب چه بوده و از اینرو فوراً بنزد راشد غلامش فرستادند چون او از راه رسید ساعتی بمعالجهٔ او پرداخت ولی ادریس ازآن حال بهوش نیامد و تا غروب بیهوش بود و چون شب فرا رسید از دنیا رفت .

راشد پس از تحقیقاتی سبب آنرا دانست و از نقشهٔ سلیمان اطّلاع یافت و از اینرو بتعقیب سلیمان با چند تن سوار از شهر خارج شدند و بسرعت آنها را دنبال کردند ولی جز راشد دیگران نتوانستند خود را بسلیمان برسانند و اسبانشان از پای درآمد ، راشد همینکه خود را بسلیمان رسانید چند ضربه بسر و صورت و دست او زد که در اثر یکی از ضربات انگشتان هر دو دست سلیمان بخشکید و پس از این جریان نیز تا آخر عمر انگشتانش بهمان حال ماند . این بود دنبالهٔ حدیث نوفلی .

ولی علي بن ابراهیم در روایتی که از محمّد بن موسی نقل کرده دنبالهٔ داستان را چنین روایت کرده که :

هارون برای دفع ادریس « شمّاخ » را که از دوستان مهدی (عبّاسی) و مردی طبیب بود برای قتل ادریس روانه فاس و طنجه کرد ، و او بنزد ادریس آمد و خود را جزء پیروان او قلمداد کرد و بدو گفت : من مردی طبیب هستم ، تا اینکه ادریس ازاو داروئی خواست و شمّاخ داروئی برای مسواك کردن دندانها برای ادریس ساخت و در آن زهری ریخت و آنرا بنزد وی برد .

چون ادریس با آن دارو دندانهای خود را مسواك کرد تمام گوشتهای لثه‌اش بریخت.شمّاخ پس ازاینکار بمصرگریخت ، وابن‌اغلب داستان‌اورا برای هارون نگاشت و هارون منصب‌ریاست پست مصر را بشمّاخ واگذار کرد .

احمد بن محمّد بن سعید بسندش از داودبن قاسم جعفری روایت کرده که سلیمان ابن جریر یك ماهی بریان‌کرده زهرآگینی برای ادریس هدیّه برد و بدانوسیله او را مسموم کرده بقتل رسانید ـ رضوان‌الله و رحمته علیه ـ .

و مردی از بنی عبّاس دربارهٔ قتل ادریس بن عبدالله گوید :

أتظنّ یا ادریس أنّك مفلت کید الخلیفة أویقیك فرار

فلیدرکنّك أو تحلّ ببلدة　　لایهتدی فیها إلیك نهار
انّ السیوف اذا انتضاها سخطه　　طالت و تقصر دونها الاعمار
ملك کانّ الموت یتبع أمره　　حتّی یقال تطیعه الاقدار

۱ - آیا گمان کردی ای ادریس که میتوانی از نقشه‌های زیرکانهٔ خلیفه بگریزی یا اینکه فرار کردن میتواند تو را نجات دهد ؟

۲ - ولی اینرا بدان که تو را در خواهد یافت اگر چه بشهری بروی که آفتاب بتو نرسد .

۳ - هرگاه شمشیرها بخشم او از نیام کشیده شود پیش روند و عمرها در برابر آنها کوتاه گردد .

۴ - پادشاهی است که گویا مرگ خود پیرو دستور او است ، تا جائی که میتوان گفت قضا و قدر هم مطیع او است .

ابن عمّار گفته : این اشعار بنظر من شباهت به اشعار أشجع بن عمرو سلمی دارد و گمانم آن است که از او باشد .

مؤلف گوید : این اشعار از مروان بن أبی حفصه است[۱] که علي بن سلیمان اخفش برای من انشاد کرد .

باری گفته‌اند : راشد بازگشت و خود را بر سر جنازهٔ ادریس رسانید و ترتیب دفن او را داد[۲] سپس کار سرپرستی همسر او را که حامله بود بعهده گرفت تا چون فرزند ادریس بدنیا آمد اورا نیز مانند پدرش ادریس نام نهاد و آن فرزند تحت کفالت او بزرگ شده و بکار رهبری مردم آن سامان قیام نمود و بخوبی آنها را اداره میکرد . واو جنگجوئی شجاع وبخشنده و نیز شاعر گشت که ما ان‌شاءالله شرح حالش را درجای خود در همین باب ذکر خواهیم کرد .

---

(۱) مروان بن ابی حفصه - بگفتهٔ مورخین - شاعر مخصوص هارون بوده است ، و ترجمه‌اش در وفیات الاعیان در ضمن شعرا مضبوط است .

(۲) ابن خلدون در تاریخ خود گفته است اورا در « ولیلی » (که شهری است نزدیکی طنجه) بسال ۱۷۵ دفن نمودند . (مصحح)

۶۴

عبدالله بن حسن بن علی بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

و او همان کسی است که به او « ابن الافطس » میگفتند .

کنیه‌اش ابو محمّد و مادرش امّ سعید دختر سعید بن محمّد بن جبیر بن مطعم ابن عدی‌بن نوفل بن عبد مناف است .

احمد بن سعید بسندش از عبدالله بن حسین بن زید روایت کرده گوید ، برای من حدیث‌کرد کسی که عبدالله بن حسن « ابن افطس » را در جنگ فخ مشاهده‌کرده بود که دو شمشیر حمایل کرده و با هردو جنگ میکرد .

و در حدیث دیگری روایت کرده که در « فخ » کسی از عبدالله بن حسن توانگرتر نبود .

و از عبدالله بن محمّد بن عمر روایت کرده که حسین صاحب فخ وصیّت کرد که اگر برای او پیش‌آمدی‌کردکار رهبری بعهدهٔ عبدالله بن حسن «ابن افطس» باشد .

و اما داستان قتل عبدالله

احمد بن عبیدالله بن عمّار از نوفلی از پدرش‌روایت کرده گوید : هارون‌حرص عجیبی داشت که از وضع‌خاندان ابوطالب و افراد سرشناس‌آنها با خبر باشد تااینکه روزی از فضل بن یحیی پرسید : آیا در خراسان نامی از فرزندان ابوطالب بگوش‌تو خورده است ؟

گفت : نه بخدا ، با کوششی که در اینباره‌کرده‌ام نام کسی از آنها را نشنیده‌ام جز آنکه از مردی شنیدم که نام جائی را میبرد و میگفت : عبدالله بن حسن بن‌علی

در آنجا وارد میشود و بیش از این هم چیزی نگفت .

هارون فوراً کسی را بمدینه فرستاد و او را دستگیر ساخته بنزد وی آوردند ، و چون بدربار رسید رو باو کرده گفت : شنیده‌ام تو زیدیّه را جمع میکنی وآنها را بخروج و بیاری خود دعوت میکنی؟

عبدالله گفت: ای امیرالمؤمنین تو را بخدا سوگند میدهم که خون مرا نریزی زیرا من از این طبقه نیستم و اصلا نامی هم از من در میان آنها نیست ، و بطور کلّی آنانکه این افکار را در سر دارند رفتارشان مخالف با رفتار من است ، من از جوانی در مدینه و بیابانهای آن نشوونما کرده و روی پای خودم راه رفته‌ام، و کارم شکارمرغ قرقی است ، و جز این فکر دیگری در سر نداشته‌ام .

هارون گفت: راست میگوئی ولی من تورا درخانه‌ای زندانی میکنم ومردی را هم بر تو میگمارم که مراقب کار تو باشد و اگر کسی هم بخواهد نزد تو بیاید مانع نشود و چنانچه بخواهی کبوتر بازی هم بکنی مانعی نیست .

عبدالله گفت : ای امیر المؤمنین تو را بخدا سوگند میدهم که خون مرا بگردن نگیری زیرا اگر چنین کاری بکنی من اختلال حواس پیدا خواهم کرد .

هارون نپذیرفت و بالاخره او را درخانه‌ای زندانی کرد ، عبدالله در پی‌فرصتی میگشت تا نامه‌ای بنویسد و کسی آنرا بدست هارون برساند . بالاخره چنین فرصتی پیداکرد و نامه‌ای سراسر فحش‌و دشنام نوشت و سرآنرا مهر کرد و آنرا برای‌هارون فرستاد ، هارون که آن نامه را قراءت کرد بیکسو افکند و گفت :

سینهٔ این جوان تنگ شده که حاضر شده خود را بکشتن بدهد ولی اینکار او موجب نمی‌شودکه او را بقتل برسانم ، آنگاه جعفر برمکی را خواست و بدودستور داد تاعبدالله را بخانهٔ خود ببرد و در زندانش توسعهٔ بیشتری بدهد .

روز بعد - که روز نوروز بود - جعفر برمکی عبدالله را بخانه برد و دستور داد گردنش را زدند و سر او را شسته درپارچهٔ پیچید و بعنوان هدیّه با هدایای دیگری برای هارون آورد هارون هدایای او را پذیرفت و چون در میان آنها نگاهش بسر-

عبدالله افتاد یکّه‌ای خورد و چنان ناراحت‌شد که نتوانست خودداری کند ، و باتندی بجعفر گفت : وای برتو چرا چنین کردی ؟

جعفر پاسخداد : چون بنوشتن آن نامه برای امیر المؤمنین اقدام کرد و دست و زبانش را بکاری که نباید بگشاید گشود لذا من چنین کردم .

هارون گفت : وای برتو اینکاری که تو کردی و او را بدون دستور من بقتل رساندی بزرگتر از کار او بود ! آنگاه دستور داد او را غسل داده کفن کردند و بخاك سپردند .

این جریان گذشت تاوقتی‌که هارون تصمیم به نابودی برمکیان گرفت ومسرور را مأمور کشتن جعفر نمود بدو گفت : هنگامی که خواستی او را بکشی بدو بگو این کشتن تو بجای کشتن عبدالله بن حسن عموزادهٔ من است که او را بی اجازهٔ من بقتل رساندی ، و مسرور نیز هنگام کشتن جعفر این جمله را بدو گفت .

۶۵

محمدبن یحیی‌بن عبدالله[۱]

و از جمله محمّد بن یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام است .

مادرش خدیجه دختر ابراهیم بن طلحة بن . . . . بود .

و محمّد بن یحیی را بکّار بن زبیر (که حاکم مدینه بود) بزندان افکند ومحمّد در زندان او از دنیا رفت.

احمد بن محمّد بن سعید بسندش از مالك بن یزید روایت کرده ، و نیز علی بن ابراهیم علوی بسند خود ازعمر بن عثمان زهری حدیث کرده که بکّار بن زبیر ـ هنگامی که محمّد بن یحیی بسویقه[۲] رفته بود تا ماه رمضان را درآنجا روزه بگیرد ـ کسی را فرستاد و او را دستگیر ساخت و بزندان افکند ، و پی در پی فرستاده های خود را بزندان میفرستاد و دستور میدادکار را بر او سخت‌تر گیرند ، یکی رامیفرستاد ودستور میداد او را در کند کنند . دیگری را میفرستاد ودستور میداد زنجیر گرانتری بپایش بیندازند تا اینکه محمّد بیکی از آن فرستادگان گفت بصاحب خود بگو :

إنّي من القوم الّذين تزيدهم قسواً و صبراً شدّة الحدثان

یعنی : من از آنمردمانی هستم که سختیهای روزگار برشکیبائی و استقامتشان میافزاید .

محمّد همچنان در زندان بود تا هنگامی بکّار او را بیرون آورده و بدو گفت :

---

(۱) شرح حال یحیی بن عبدالله در ص ۴۲۸ گذشت .

(۲) سویقه چنانچه پیش ازاین گفته‌شد نام دهی بوده دراطراف‌مدینه و مرکزسکونت فرزندان حسن بن علی علیه‌السلام بوده است که بالاخره‌هم بدست بنی عباس ویران گشت .

کیست که کفالت تورا بکند وتعهّد برایت بسپارد ؟

محمّد گفت : جماعت فرزندان ابوطالب .

و چون بکّار این سخن را بدانها گفت برخی از آنها گفتند : ما از کسی که بمخالفت با امیرالمؤمنین برخاسته کفالت نمی‌کنیم ، محمّد که این سخن را شنید از جا جسته گفت :

و ما العود إلّا نابت في اُرومة أبى صالح العيدان أن يتقطّرا

بنو الصالحين الصالحون ومن يكن لأباء صدق تلقهم حيث ستّرا

۱ ـ هر چوبی از ریشهٔ خود سبز میشود ، و چوبهای اصیل ببریدن شاخهٔ خود تن در نمیدهند .

۲ ـ فرزندان مردم صالح نیز صالح هستند و هر که براستی فرزند پدران خود باشد هرچه هم خود را مخفی کرده باشد آنها رادیدار خواهد کرد .

بکّار دوباره او را بزندان بازگردانید وهمچنان در زندان بود تا ازدنیا رفت.

٦٦

حسین بن عبدالله بن اسماعیل

وازجمله حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب علیهم السلام است .

مادرش حماده دختر معاویة بن عبدالله بن جعفر بوده .

و محمّد بن علی بن حمزه گفته است که بکّار بن زبیر ـ هنگامی که در مدینه حاکم بود ـ او راگرفت وتازیانهٔ زیادی باو زدکه همان سبب مرگش شد .

٦٧

عباس بن محمد بن عبدالله

وازجمله عبّاس بن محمّد بن عبدالله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است .

کنیه‌اش ابوالفضل ، ومادرش ام سلمه دختر محمّد بن علی بن الحسین علیهم السلام بوده

احمد بن محمّد بن سعید بسندش از عبدالله بن محمّد روایت کرده که عبّاس ابن محمّد بر هارون در آمد ، وهارون گفتگوی زیادی با اوکرد و در آخر بدوناسزا گفت وفحش مادر باو داد .

عبّاس گفت : آن زن مادر تو بوده که برده فروشان با او زنا کردند .

هارون دستور داد عبّاس را بنزدیکش بردند وخود با عصای آهنی چندان بدوزد تا او را کشت .

٦٨

موسی بن جعفر علیهما السلام

و از جملهٔ مقتولین آل ابی‌طالب موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین ابن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام است .

کنیه‌اش أبوالحسن، وأبوابراهیم بوده ، ومادرآنحضرت کنیزی بوده بنام‌حمیده.

احمد بن محمد بن سعید از یحیی بن حسن روایت کرده که هرگاه موسی بن جعفر علیهما‌السلام می‌شنید که مردی پشت سر آنحضرت سخن ناشایستی گفته برای او یك صرّه (کیسه) اشرفی میفرستاد ، و درآنها دویست تاسیصد دیناراشرفی بود ، وصرّه‌های آنحضرت ضرب المثل بود .

و نیز بهمین سند روایت کرده که در مدینه مردی از نواده‌های عمربن خطّاب بود که هرگاه موسی بن جعفر را میدید بعلی بن ابیطالب علیه‌السلام دشنام میداد و هرگاه بدانحضرت برمیخورد اورا میآزرد ، بعضی ازکسان وشیعیان آنحضرت اجازه خواستند تا آنمرد را بقتل رسانند حضرت فرمود : نه .

آنگاه خود آن جناب سوار شد و بسوی مزرعه‌ای که آنمرد داشت براه افتاد و همچنان‌که سوار برالاغ بود داخل مزرعهٔ او شد ، آن مرد فریاد زد : زراعت ما را پایمال نکن ، موسی بن جعفر علیهما‌السلام گوش بسخن او نداده همچنان پیش رفت تا نزد او رسیده پیاده شد وپیش آنمرد نشست و باروی باز و خنده شروع بگفتگوی باآنمرد کرد و بدو فرمود : تاکنون چقدر خرج زراعت این زمین کرده ای ؟ پاسخداد : صد دینار ، حضرت پرسید : چه اندازه امید داری که از این زمین بهره برداری ؟ گفت : نمیدانم ، حضرت فرمود : من پرسیدم چقدر امیدداری برداشت‌کنی ؟ گفت : صد دینار .

دراینوقت موسی بن جعفر علیهما السلام سیصددینار پول درآورد وبدان مرد داد ، مرد عمری که این سخاوت را دید برخاست وسر آنحضرت را بوسید ، و پس ازاین جریان هنگامی آنحضرت وارد مسجد شد آن مرد عمری از جا جست و بر او سلام کرده گفت : « الله أعلم حیث یجعل رسالته » (خدا میداندکه منصب رسالت خود را در چه خاندانی قرار دهد) نزدیکان آنمرد - که برخلاف همیشه آن رفتار را از او دیدند - با تعجّب بدو گفتند : این چه رفتاری بود که نمودی ؟

عمری آنها را دشنام داده از خود دورکرد ، و از آن پس هرگاه موسی بن‌جعفر علیهما السلام بمسجد میآمد آنمرد باحترام آنحضرت برمیخاست و بر او سلام میکرد .

حضرت به‌آن کسانی‌که اجازه خواسته بودند تاآنمرد رابقتل برسانند فرمود : کدام بهتر بود ، آنچه شما قصد کرده بودید یا آنچه من انجام دادم ؟ .

احمد بن عبیدالله ازبرخی از اصحاب روایت کرده که چون هارون بحجّ رفت موسی بن جعفر علیهما السلام بدیدار او رفت و در آنحال بر استری سوار شده بود ، فضل بن ربیع بدانحضرت گفت : این مرکب چیست که با آن بدیدار امیرالمؤمنین آمده ای ؟ اگر با آن بدنبال دشمن بروی بدو نخواهی رسید ، و اگر دشمن تو را تعقیب کند از دست او بدر نخواهی رفت ؟ حضرت فرمود : این مرکب از سرفرازی و تکبّر اسب پست‌تر و از پستی و خواری الاغ بالاتر است ، و بهترین چیزها حدّ وسط آن است .

وأما سبب دستگیر نمودن وحبس آنحضرت

احمد بن عبیدالله و دیگران بسندهای خود روایت کرده‌اند که سبب گرفتاری موسی‌بن جعفر علیهما السلام این شد که هارون پسرش محمّد (امین) را برای تعلیم بجعفر بن محمّد ابن اشعث سپرد ، یحیی بن خالد برمکی بجعفرحسد برد وبا خود گفت : اگر خلافت بمحمد امین برسد وزارت از دست من و فرزندانم بیرون خواهد رفت [1] ، از اینرو در صدد برآمد تا بوسیله ای دست جعفربن محمّد بن اشعث را ازکار کوتاه‌کند ، و جعفر ازکسانی بودکه قائل بامامت موسی بن‌جعفر علیهما السلام بود ، یحیی‌بدین منظور باب دوستی

(۱) چون جعفر بن محمد بن اشعث ازبرامکه دل خوشی نداشت .

و مراوده را با جعفر باز کرد و بسیار بخانه اش میرفت و خصوصیّات زندگی و کارهای او را با اضافاتی که برای کارگرشدن در دل هارون خود یحیی بن خالد بر آن میافزود هر روزه بهارون گزارش میداد . تا اینکه روزی ببرخی از نزدیکان خود گفت : آیا مرد تنگدستی از خاندان ابی طالب سراغ ندارید که من بوسیلهٔ او اطلاعاتی از وضع موسی بن جعفر کسب کنم ؟ او را به علي بن اسماعیل بن جعفر بن محمّد راهنمائی کردند ، و علي بن اسماعیل کسی بود که موسی بن جعفر علیهما السلام با او انس داشت و بدو احسان میفرمود و گاهگاهی اسرار خود را بدو باز میگفت .

یحیی بن خالد مالی برای علي بن اسماعیل فرستاد (واو را برفتن ببغداد تشویق کرد) و چون آمادهٔ رفتن ببغداد شد و خواستند اورا بدانجا بفرستند حضرت موسی - ابن جعفر علیهما السلام مطلّع شده او را طلبید و بدو فرمود : ای برادر زاده بکجا میروی ؟ پاسخداد : ببغداد . حضرت پرسید : برای چه میروی ؟ گفت : من بدهکاری دارم وخود مردی فقیر هستم .

حضرت فرمود : من بدهی تو را میپردازم و زیاده بر آن نیز بتو خواهم داد و وعده های دیگری هم بدو داد . علي بن اسماعیل اعتنائی نکرد و آمادهٔ حرکت شد ، موسی بن جعفر که تصمیم او را دانست او را خواسته و بدو فرمود : تو تصمیم رفتن داری ؟ گفت : آری ، چاره ای ندارم .

حضرت بدو فرمود : ای برادر زاده نگران باش و از خدا بترس ، کودکان مرا یتیم مکن . و در پایان سخن دستور داد سیصد دینار اشرفی و چهار هزار درهم دیگر نیز باو بدهند .

علي بن اسماعیل ببغداد آمد و یحیی بن خالد وضع موسی بن جعفر را از او تحقیق کرد و با اضافاتی که خود برآن نمود همه را بهارون گزارش داد ، آنگاه خود علي بن اسماعیل را بنزد هارون برد ، هارون احوال عمویش (موسی بن جعفر) را پرسید و او زبان بسعایت و بدگوئی آنحضرت گشود و آنچه یحیی بن خالد گفته بود همه را باز گفته و بر آن افزوده گفت : اموالی از مشرق و مغرب برایش میآورند ، و

او خانه هائی مخصوص جمع اموال داردکه آنها را در آن خانه‌ها نگهداری میکنند . و مزرعه‌ای را بسی هزار دینار خرید و آنرا یسیره نام نهاد ، و چون سی هزار دینار را بنزد صاحب آن مزرعه بردند گفت : من این سکّه را نمیخواهم و باید دینار هائی را که میخواهید بمن بدهید سکّه‌اش چنین و چنان باشد ، موسی بن جعفر دستور داد آن دینارها را برگرداندند و سی هزار دینار دیگر بهمان اوصافی که صاحب مزرعه خواسته بود بدو داد .

هارون این سخنان راشنید و حواله داد دویست هزاردرهم بدو بدهندکه آنرا از برخی نقاط‌شرقی دریافت‌کند ، فرستادگان علي بن اسماعیل برای دریافت پول رفتند ، علي بن‌اسماعیل همانطور که در انتظار رسیدن پولها بسر میبرد روزی ببیت‌الخلا رفت ناگهان به‌اسهالی دچارشدکه تمام روده‌های اوازدبرش بیرون‌آمد ، و (نزدیکانش‌که از جریان مطّلع شدند) هرچه خواستند او را معالجه‌کنند نشد و بحال مرگ افتاد و در همان حال‌که مشغول جان‌کندن بودآن اموال‌بیامد ، علي بن‌اسماعیل با (حسرتی‌فراوان بدانها نگریست و) گفت : من‌که درحال مردن هستم اینها را برای چه کار میخواهم !

از آنطرف هارون در آنسال بحجّ رفت و ابتدا بمدینه طیّبه وارد شد و مقابل قبر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله آمده گفت : ای رسول خدا من از تو در بارهٔ کاری که ارادهٔ انجام آنرا دارم پوزش میطلبم ، من میخواهم موسی بن جعفر را بزندان بیفکنم چون او میخواهد میان امّت تو اختلاف و تفرقه ایجاد کند و خون آنها را بریزد .

آنگاه دستور داد آنحضرت را درحالیکه در مسجد مدینه بود دستگیر ساختند و بنزد او بردند و در کند و زنجیر بستند ، سپس دو محمل ترتیب دادکه اطراف آنها پوشیده بود و موسی بن جعفر را در یکی از آنها جای داد و آندو را روی استر بسته و برهریك عدّه‌ای سوار گماشت یکی را بسمت بصره و دیگری را بسوی کوفه فرستاد و این کار را بدان جهت کرد که مردم ندانندموسی بن جعفر را بکجا برده‌اند و البتّه موسی بن جعفر در آن محملی بود که بسوی بصره بردند ، و بفرستادهٔ خود دستور داد او را در بصره بعیسی بن جعفر بن منصور تسلیم‌کنند .

عیسی بن جعفر یکسال آنحضرت را در نزد خود زندانی کرد و پس از آن بهارون نوشت موسی بن جعفر را از من بگیر و بهر که خواهی تسلیم کن ، وگرنه من او را رها میکنم ، چون دراین مدّت من هرچه خواسته‌ام بهانه‌ای برای زندان کردن و نگاهداشتنش بدست بیاورم نتوانسته‌ام ، حتّی اینکه من گوش داده‌ام ببینم آیا در دعاهای خودبمن یابتو نفرین میکند چیزی نشنیده‌ام جز آنکه برای خود دعا میکند واز خدا رحمت وآمرزش میخواهد.

هارون کسی را فرستاد تا آنحضرت را از اوگرفته و ببغداد بردند و درنزد فضل ابن ربیع زندانی کردند ، و روزگاری دراز در نزد فضل زندانی بود و در اینمدّت هارون خواست بدست او آنحضرت را بقتل رساند ولی او از اینکار امتناع ورزید از اینرو دستور داد او را بفضل‌بن یحیی تسلیم‌کند ، و چون از فضل‌بن‌یحیی نیز خواست تا اینکار را انجام‌دهد اونیز تن درنداد وسرباز زد ودرخون آنحضرت شرکت نجست .

از سوی دیگر بهارون خبر دادند که موسی بن جعفر در خانهٔ فضل بن یحیی درخوشی وآسودگی بسرمیبرد ، واین خبرزمانی بگوش هارون رسیدکه‌در «رقّه»(۱) بسر میبرد ، درهمانحال «مسرور» خادم مخصوص خود را بسرعت بسوی بغداد فرستاد (و دونامهٔ سربسته نیزبدو داد) واو راماًمورساخت‌که بمحض ورود ببغداد یکسره‌بخانهٔ فضل‌بن یحیی برود وبنگرد که وضع موسی بن جعفرچگونه است ، اگردید همانطور که بدو خبر داده‌اند در رفاه و آسایش بسر میبرد نامه‌ای را بعبّاس بن محمّد بسپارد و دستور او را امتثال‌نماید ، ونامهٔ دیگری هم بسندی‌بن‌شاهك بدهد وبدو دستور دهدتا فرمان عبّاس بن‌محمّد را اطاعت نماید .

مسرور ببغداد آمد و یکسره بخانهٔ فضل‌بن یحیی رفت و کسی نمیدانست چه منظوری دارد ، وهمانطور یکسره بنزد موسی‌بن جعفر رفت و مشاهده کرد همچنانکه بهارون خبر داده‌اند در رفاه و آسایش بسر میبرد ، فوراً از آنجا خارج شده بنزد عبّاس‌بن محمّد و سندی‌بن شاهك رفت و نامه را بدست آندو داد، طولی نکشید که‌مردم

(۱) رقه از شهرهای قدیم عراق و در کنار فرات بوده است .

دیدند فرستاده‌ای بسرعت از نزد عبّاس‌بن محمّد بخانهٔ فضل‌بن یحیی رفت و فضل وحشت زده و هراسان با فرستادهٔ عبّاس سوار شد و بخانهٔ او رفت ، عبّاس دستور داد تخته شلاق راحاضر کنند، سندی‌بن شاهك‌فوراً حاضر ساخت. عبّاس‌دستور داد فضل‌بن‌یحیی را برهنه کردند و صد تازیانه بر او زدند .

مردمی که در بیرون خانه بودند فضل‌بن یحیی را دیدند که رنگ پریده و بیحال از خانهٔ عبّاس بیرون آمد وبهرکس که در سمت چپ و راست کوچه برمیخورد سلام میکرد .

پس از انجام اینکار مسرور جریان را برای هارون نوشت ، هارون فرمان داد موسی‌بن جعفررا بسندی بن شاهك بسپارند ، وخود مجلسی ترتیب داد و گروه‌بسیاری را در آنجا حاضر ساخت آنگاه گفت :

ای مردم ، همانا فضل‌بن یحیی با دستور من مخالفت کرده و از فرمان من سرپیچی نموده‌است و من در نظر گرفته‌ام‌او را لعنت کنم ، شما هم او را لعنت کنید . مردم از هرگوشه فریادها را بلعنت فضل بلند کردند ، بدانسان که بارگاه هارون بلرزه افتاد .

این خبر بگوش یحیی بن خالد (پدر فضل) رسید بی درنگ سوار شده بنزد هارون آمد و از در خصوصی غیر از آن دری‌که معمولاً مردم وارد قصر میشدند وارد قصر گردید و همچنان که هارون بی‌خبر نشسته بود از پشت سروی خود رابدو رسانده گفت : ای امیر المؤمنین بسخن من گوش فرا دار .

هارون هراسان شده روبسوی او باز گرداند، یحیی گفت: قربان ! فضل جوانی تازه کار است ، و من منظور تو را انجام خواهم داد [1] ، هارون کـه این سخن را شنیدچهره‌اش ازهم‌بازشد وخوشحال گشت، یحیی گفت : ای‌امیرالمؤمنین تو بالعنتی‌که به فضل کردی شخصیّت او را لکّه دار ساختی استدعا دارم که با پاك کردن این لکّه شخصیّت‌او را بدوبازگردانی ، هارون روبمردم‌کرده گفت: همانا فضل‌بن یحیی درکاری

(۱) یعنی قتل موسی‌بن جعفر را من بعهده میگیرم و منظورت را عملی میسازم .

مرا نافرمانی کرد و من او را لعنت کردم و اکنون توبه کرده و فرمانبرداری خود را ابلاغ داشت پس شما ویرا دوست بدارید .

مردم همگی گفتند : ما دوست داریم هرکه را تو دوست بداری و دشمن داریم هرکه را تو دشمن داری ، و ما اینك او را دوست داریم .

یحیی بن خالد با شتاب از قصر سلطنتی رقّه بیرون آمدوخود را ببغداد رسانید ، مردم در بارهٔ ورود ناگهانی یحیی هرکدام سخنی گفتند ولی خود یحیی چنین وانمود کردکه برای سروصورت دادن وضع شهروسرکشی بکارهای عمّال و حکّام ببغدادآمده و (برای انحراف اذهان مردم از منظور اصلی که قتل موسی بن جعفر علیه السلام بود) چند روزی بپاره‌ای ازکارهاپرداخت آنگاه سندی بن شاهك را طلبید ودستور قتل آنحضرت راباو داد ، سندی نیز موسی بن جعفر را در فرشی پیچید و فرّاشهای مسیحی مذهب بر روی آن فرش نشستند و بدین ترتیب آنبزرگوار را شهید کردند (۱) .

وچون هنگام مرگ آنحضرت فرا رسید بسندی بن شاهك دستورداد کارغسل اورا بیکی از دوستان آنحضرت که خانه‌اش در « مشرعة القصب » نزدیکی خانهٔ عبّاس بن محمّد بود واگذار کند سندی بن شاهك نیز همین کار را کرد .

سندی گوید: من از اوخواستم که اجازه دهد من ازمال خوداو راکفن نمایم ، ولی او نپذیرفت و درپاسخ من فرمود: «انّا أهل بیت مهور نسائنا وحجّ صرورتنا وأکفان موتانا من طاهر أموالنا وعندي کفني» ما خاندانی هستیم که مهریّهٔ زنانمان، و مخارج نخستین سفر حجّمان (یعنی حجّ واجب) و کفن مردگانمان همه از مال پاك خودمان میباشد وکفن من همراهم موجود است .

(۱) مصحح گوید : آنچه را که مؤلف در طرز کشتن امام علیه السلام نقل کرده بعید مینماید ودر روایات ما تأیید نشده، شیخ بزرگوار « مفید » علیه الرحمه این روایت را که مؤلف نقل کرده درکتاب ارشاد خود آورده ودرهمه جاموافق است جزاین قسمت اخیرکه باآنچه درمتن ذکرشده مخالف است ، درارشادگوید یحیی بن خالدسندی بن شاهك را دستور داد تا امامرا بقتل رساند اوحضرت را مسموم ساخت یابوسیلهٔ طعامیکه زهرآلودکرده وبآنحضرت خورانید و یا بوسیلهٔ خرمائی که سم در دانه های آن داخل کرده بود . و سپس بقیه روایت را همانطور که در متن ذکر شده نقل مینماید .

و چون از دنیا رفت فقهاء و بزرگان اهل بغداد که از آنجمله بود : هیثم بن عدی و دیگران را بر سر جنازهٔ آنحضرت حاضر کردند که گواهی دهند او بمرگ طبیعی از دنیا رفته ، و آنها نیز نگاه کردند و چون اثری در بدن آنجناب ندیدند بدان گواهی دادند .

آنگاه جنازه را بیرون آورده برکنار جسر نهادند و در میان مردم جار زدند که : این موسی بن جعفر است که از دنیا رفته (و بمرگ طبیعی مرده است) بیائید و از نزدیك او را بنگرید ، مردم دسته دسته میآمدند و بدقّت بصورت آنحضرت نگاه میکردند .

و در حدیثی که از بعضی خاندان ابوطالب روایت شده چنین است : که فریاد زدند : این موسی بن جعفر است که رافضیان خیال میکردند او نمیمیرد ، بیائید و او را ببینید . و مردم بدیدن جسد آن حضرت آمدند .

و موسی بن جعفر را در قبرستان قریش دفن کردند ، و قبرش کنار قبر مردی از نوفلیّین بنام عیسی بن عبدالله قرار گرفت(۱) .

(۱) موسی بن جعفر علیهما السلام در سال ۱۲۸ یا ۱۲۹ باختلاف روایات متولد گشته و در ششم ماه رجب سال ۱۸۳ در زندان مسموماً از دنیا رفته است .

٦٩

اسحاق بن حسن بن زید

ابن حسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام

مادرش کنیز بوده وچنانچه محمّد بن علي بن حمزه روایت کرده هارون ویرا بزندان انداخت و او در همان زندان هارون از دنیا رفت.

دوران خلافت محمد امین

برعکس سایر خلفای عبّاسی محمّد امین در مدّت خلافت خود متعرّض هیچیك از اولاد ابوطالب نشد ، و این بدانجهت بود که اوّلا سرگرم عیّاشی و لهو و لعب بـود و بکار دیگری نمیرسید. وثانیاً جنگی که میان او و برادرش مأمون واقع شد و بالاخره هم منجر بقتل اوگردید مانع شد که امین متوجّه وضع آنان گردد .

دوران خلافت مأمون
ذکر نام کسانی که از اولاد ابوطالب
در دوران خلافت
مأمون کشته و یا مسموم گشتند، از آنجمله بود:

۷۰

محمدبن محمدبن زید[۱]

ابن‌علی بن حسین بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش فاطمه دختر علي بن جعفر بن اسحاق بن علي بن عبدالله بن جعفربن ابیطالب بود، و محمّدبن زیدکسی است‌که درایّام خروج ابوالسرایا خروج کرد.

وچون ماشرح حال‌کسانی راکه درایّام‌خروج ابوالسرایا وخروج محمّدبن ابراهیم بقتل رسیدندهمه را یکجا نقل کرده‌ایم، از اینرو شرح حال محمّدبن محمّدبن زید را نیز بدانجا موکول میداریم و برای اینکه ترتیب داستان آنها بهم نخورد از ذکر آن در اینجا خود داری میکنیم.

---

(۱) مصحح گوید: بنظر میرسدکه این محمدبن محمدبن‌زید همان محمدبن جعفربن محمدزید باشدکه‌ابن حزم‌او رادر جمهره ص۵۸ ذکر کرده و گویدمحمد الاکبر صاحب أبی السرایا، و در تاریخ طبری بعنوان محمدبن محمدبن زیدبن علی‌بن الحسین آمده و گوید هنگامیکه‌ابن طباطبا درسال ۱۹۹ در ماه رجب‌از دنیا رفت ابوالسرایا محمدراکه‌کودکی در حدودبلوغ بودبجای او گماشت. ولی امور را خود اداره میکرد و هرکه را میخواست خود عزل و نصب مینمود.

۷۱

حسن بن حسین بن زید

واز جمله حسن بن حسین بن زید بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم السلام میباشد ، و او همان کسی است که درقنطرهٔ کوفه درجنگی که میان هرثمه و ابوالسرایا واقع شد بقتل رسید ، و مادرش کنیز بود . (۱)

۷۲

حسن بن اسحاق بن حسین

واز جمله حسن بن اسحاق بن حسین بن زید بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم السلام است .

مادرش کنیز بوده ، و هنگامی که ابوالسرایا از کوفه خارج شد وی در جنگ « سوس » کشته شد .

---

(۱) ابن حزم در جمهرة الانساب گوید : « یکی از فرزندان حسین بن زید بن علی « حسن بن حسین » است که با ابوالسرایا بود ودر کوفه کشته شد » . (مصحح)

۷۳

محمدبن حسین‌بن حسن

و از جمله محمّد بن حسین بن حسن بن علي بن علي‌بن حسین‌بن علي بن ابیطالب علیهم السلام است (۱)

مادرش : امینه دختر حمزة بن منذر بن زبیر است .

او نیزدر زمان ابوالسرایا در یمن کشته شد .

۷۴

علی‌بن عبدالله بن محمد

و از جمله علي بن عبدالله بن محمّد بن علي بن عبدالله بن محمّد بن علي بن عبدالله‌بن جعفر بن ابیطالب علیه‌السلام است که او نیز درزمان ابوالسرایا در یمن بقتل رسید .

سبب خروج ابوالسرایا

علي‌بن‌أبی قربه‌علجی بمن نوشت‌که یحیی‌بن عبدالرّحمن‌کاتب از نصربن مزاحم منقری مارا حدیث‌کرد هم‌بآنچه خودشاهدبوده ودیده وهم‌آنچه راکه ازدیگری که‌در

---

(۱) ابن حزم در ص ۵۳ از جمهره گوید «یکی از فرزندان حسن بن علی بن علی ابن‌الحسین‌بنام‌حسین‌افطس است‌که در مکه‌قیام‌کرد و وی یکی ازماجراجویان بود ودو تن‌از فرزندانش بنام علی و محمد که هر دو نیز از ماجراجویان بودند مأمون الرشید آنها را کشت» .(مصحح)

واقعهٔ حضور داشته شنیده . و نیز یحیی بن عبدالرحمن از غیر طریق نصر بن مزاحم هم بعض مطالب را نقل کرده .

وهمچنین احمد بن عبیدالله بن عمّار از علي بن محمّد بن سلیمان نوفلی در این موضوع برای من اخباری نقل کرد امّا من همهٔ آن اخبار را نقل نخواهم نمود بلکه گاهی پاره‌ای از آنرا هرکجا که ناگزیر از نقلش باشم ذکر میکنم زیرا علي بن محمّد از امامیّه است و تعصّب ورزیده و مطالب را درست مطابق واقع نقل نکرده و نسبتهائی ناروا بآنها که اخبار ابوالسرایا را نقل کرده‌اند داده و بیشتر مطالبش را در این موضوع و غیر آن از پدرش تنها نقل کرده وحال آنکه پدرش در آن هنگام در بصره بوده وچیزی از این حوادث نمیدانسته جز همانهاکه مردم عادی و بیخبر بر سبیل حکایات و افسانه نقل میکنند ، واوبدون توجّه آنها رادرکتاب خودثبت کرده برای اینکه بقیام کنندگان در این جریان طعن زند و یا خرده گیرد . لذا من اعتمادم در نقل قضایا بکسانیستکه مثل وی نبودند و نسبت ناروا بکسی نمیدادند و بدون تحقیق چیزی نمینوشتند و آن همان روایت نصر بن مزاحم است زیرا که او در نقل کاملا دقیق است وخود مطالب را بشخصه از ابی‌السرایا شنیده .

باری ، سبب خروج محمّد بن ابراهیم - یعنی محمّد بن ابراهیم بن اسماعیل معروف به طباطبائی ابن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علي بن ابیطالب - و ابوالسرایا این بود که نصر بن شبیب که از شیعیان خاندان پیغمبر و مردی خوش عقیده بود و در « جزیره » سکونت داشت برای انجام حج بحجاز آمد و چون بمدینه رسید از خاندان رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و کسانی که از آنها بجای مانده و سرشناسانشان تحقیقاتی بعمل آورد و بدست آورد که این خاندان سه تن سرشناس در مدینه دارند ، که آنها عبارت بودند از : علي بن عبیدالله بن حسن بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم‌السلام ، و عبدالله ابن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن ، ومحمّد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن ابن حسن .

---

(۱) علی بن محمد نوفلی از روات شیعه است و در تهذیب وکافی ومن لایحضره الفقیه از حضرت جواد علیه‌السلام روایاتی نقل کرده است . (مصحح)

امّاعلی بن عبیدالله که مشغول بعبادت بود وشدیداً تحت نظر (مأمورین) حکومتی و در حال ترس بسر میبرد ، از اینرو کسی را بدو دسترس نبود .

و أمّا عبدالله بن موسی او نیز تحت تعقیب و زندگیش باترس و بیم سپری میشد وکسی نمیتوانست با او ملاقات کند .

تنها محمّد بن ابراهیم بود که تا حدودی آزادی داشت و میتوانست با مردم رفت و آمد کند و در موضوع خلافت با آنها سخن بگوید . نصر بن شبیت بنزد محمّد آمد و پس از تعارفات مقدّماتی سخن از مظلومیّت خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و غصب حقوقشان بدست مردم و کشت و کشتاریکه بدست ستمگران از آن خاندان شده بمیان آورد و ادامه داد : تا چه وقت بایدحق شما را پایمال کنند وشیعیانتان را تحت فشار قرار دهند و حقّتان را ببرند ؟ و از این مقوله چندان گفت که محمّدبن ابراهیم را حاضر بقیام کرد و وعدهٔ دیدار را برای قیام رسمی در جزیره معیّن نمود (۱) .

حاجیان- و ازجمله نصر بن شبیب - بدیار وشهرهای خود رفتند، و محمّد بن ابراهیم طبق همان وعده بجزیره رفت و بر نصر بن شبیب وارد شد ، نصر خانواده و عشیرهٔ خود راگردآورد وجریان قیام در راه یاری محمّد بن ابراهیم را عرضه داشت، دسته‌ای پذیرفتند و دسته‌ای خود داری کردند ، و کار اختلاف میان آنها بالا کشید تا آنجا که بروی هم برخاسته با عصا و نعلین برسر یکدیگر زدند و بدین ترتیب آن انجمن بهم خورد ، و بدنبال آن یکی از عموزاده‌ها و نزدیکان نصر در خلوت بنزد او رفته وبدو گفت : تو میخواهی چه بلائی بر سر خود و خاندانت آوری ؟ آیا تو چنین پنداری که اگر قیام کردی و خلیفهٔ وقت را بخشم آوردی تو را آزاد گذارد تا هرچه میخواهی انجام دهی ؟ نه بخدا باتمام قوا برای نابودیت میکوشد ، اگر بتو دست یابد که تو را زنده نخواهد گذارد ، و اگر رفیقت - محمّدبن ابراهیم - نیز پیروز گردد و از روی عدالت هم رفتار کند تو بمنزلهٔ یکی از اصحاب او بشمار خواهی رفت ، و اگر اینچنین نباشد تو را چه نیازی است باینکه خود و خاندانت را در معرض هلاکت در آوری برای

(۱) جزیره - را بدان سبب جزیره گویند که بین دجله و فرات میباشد (مراصد)

کاری که اساس و قوام ندارد .

و از همهٔ اینها گذشته تمامی مردم این شهر دشمن خاندان ابوطالب هستند و اگر امروز دعوت تورا پذیرفته وپیرویت کنند فرداکه در میدان جنگ حاضر شوند و تو نیازمند بیاری آنها باشی یاریت نخواهند کرد و از برابر دشمن گریزان شوند ، و تازه این درصورتی است که همهٔ آنها دعوت تو را بپذیرند ، با اینکه مخالفت آنها با تو قطعی‌تر از پذیرش دعوت تو است . آنگاه به این‌شعر تمثّل جست :

و أبذل لا بن العمّ نصحي و رأفتي إذاكان لي بالخير في الناس مكرماً

فان‌راغ عن نصحي وخالف مذهبي قلبت لـه ظهـر المجنّ لينـدمـا

۱ ـ من خیر اندیشی و مهر خود را نسبت بعمو زاده‌ام انجام میدهم در صورتی که او هم نسبت بمن در میان مردم نظر خیر و خوبی داشته باشد (یا بخوبی و درستی با من رفتار کند) .

۲ ـ ولی اگر گوش به نصیحت من نداده و رو گرداند و با نظریّهٔ من مخالفت کند من نیزدوستی خود را با اوبدشمنی تبدیل خواهم‌کرد تا موجب پشیمانیش گردد .

نصر بن شبیب با شنیدن این سخنان در تصمیمی که در مورد یاری محمّد گرفته بود متزلزل‌گشت و دودل شد ، ازاینرو بنزد محمد آمده ازاینکه مردم با او بمخالفت برخاسته و نسبت بخاندان پیغمبر خوش بین نیستند و بهمین جهت حاضر بیاری آنها نمی‌باشند عذر خواهی کرده و ادامه داد که اگر احتمال مخالفت آنها را میداد و عدهٔ یاری بمحمد را نمیداد ، ودر پایان سخنان خود این وعده را بدو دادکه اگر نتوانستم از نظر افراد جنگی بشما کمك‌کنم ازنظر مالی شما را تقویت خواهم کرد و پنجهزار دینار پول برای شما ارسال میدارم .

محمّد بن ابراهیم خشمناك از خانهٔ او خارج شد و این اشعار را که از خود او است انشاء میکرد :

سنغني بحمدالله عنك بعصبة يهشّون للدّاعي إلى واضح الحقّ

طلبت لك الحسنى فقصّرت دونها فأصبحت مذموماً وزلت عن الصدق

جروا فلهم سبق وصرت مقصّراً　　ذميماً بما قصّرت عن غاية السبق
وما كلّ شيء سابق أو مقصّر　　يؤول به التقصير إلّا إلى العرق

۱ ـ ما بحمدالله خود را از تو بی‌نیاز خواهیم کرد بمردمانی که مایل و آماده هستند برای پذیرش دعوت کسی که مردم را بحق روشن دعوت می‌کند .

۲ ـ من برای تو کارخیری را خواسته بودم ولی تو درانجام آن کوتاهی کردی و بدین جهت مردی نکوهیده و دور از صدق و راستی از کار بدرآمدی .

۳ ـ آنان تاختند وگوی سبقت را ربودند ولی تو مقصّر و نکوهیده گشتی چون درکوشش مسابقه کوتاهی کردی .

۴ ـ و هیچ سبقت جو یا مقصّری نیست که گرفتار شود مگر اینکه بریشهٔ وأصل خود باز میگردد و اثر ریشه و نسب او است .

باری محمّد بن ابراهیم ازآنجا بحجاز بازگشت وسرراه خود بأبی السرایا «سري بن منصور» یکی ازمردان بنی‌ربیعة بن ذهل بن شیبان ـ برخوردکه از مخالفین حکومت وقت بود ودر نواحی «سواد» شورش کرده بود ودر همانجا نیز اقامت‌گزیده و غلامانی هم همراه داشت که از آنجمله بود : ابوالشوك ، سیّار ، ابوالهرماس . ابوالسرایا طرفدار علویان و شیعی مذهب بود .

محمّد بن ابراهیم او را به بیعت با خود دعوت کرد و او دعوتش را پذیرفت ، محمّد خرسند شد و بدو پیشنهاد کرد که بکوفه برود ، ابوالسرایا پذیرفت و قرار ملاقات و قیام را در کوفه گذاردند .

محمّد بن ابراهیم بکوفه آمد و بتفحّص حال مردم پرداخت و تهیّهٔ لشکر میدید و هرکس را که مورد اطمینان تشخیص میداد دعوت خود رابدو اظهار میکرد تا گروه بسیاری دعوتش را پذیرفتند و از آنسو چشم براه آمدن ابوالسرایا بودند .

روزی همچنان که از یکی از کوچه های کوفه میگذشت نگاهش به پیر زنی افتاد که دنبال بارهای خرمائی را که از کوچه ها میبردند گرفته و دانه‌های خرمائی را که از بارها بزمین میریزد درمیان عبای پارهٔ خود جمع آوری میکند ، محمّد حال او

راپرسید، پیرزن جواب داد من زنی بیوه هستم ومردیکه زندگی مرا اداره‌کند ندارم. واز قضا من چند دختر یتیم در خانه دارم که نمی‌توانند خود را اداره کنند، این خرماها راکه می‌بینی جمع آوری کرده و قوت‌خود و آن‌دختران یتیم میکنم.

محمّد - از دیدن این منظره - گریهٔ سختی کرد و گفت: بخدا سوگند تو و امثال تو هستید که فردا مرا وادار بخروج میکنید تا خونم ریخته شود. و بدین ترتیب آمادهٔ خروج شد.

ازآنسو ابوالسرایا طبق وعده‌ای‌که داده بود ازحجاز حرکت کرد و با سوارانی که همراه داشت و هیچ پیاده در میانشان نبود خود را به «عین‌التمر» رسانید، و از آنجا از راه بین‌النهرین به نینوی و بر سر قبر ابی‌عبدالله الحسین علیه‌السلام آمد.

نصربن مزاحم از مردی از اهل مدائن روایت کرده که گوید: در آنشبی که ابوالسرایا بزیارت قبر حسین علیه‌السلام آمد من آنجا بودم، شبی بارانی بود و باد میآمد که ناگاه دیدم سوارانی وارد شدند و همگی پیاده شده کنار قبر آمدند وبر آنحضرت سلام کرده و شروع بزیارت نمودند، و یکی از آنها را دیدم که زیارتش را طول داد و پس از زیارت به اشعار منصور بن زبرقان نمری تمثّل جست که گوید:

نفسي فداء الحسين يوم عدا ... إلى المنايا عدواً لاقافل

ذاك يوم أنحى بشفرته ... على سنام الاسلام والكاهل

كأنّما أنت تعجبين ألاّ ... ينزل بالقوم نقمة العاجل ۳

لايعجل الله إن عجلتِ و ما ... ربّك عمّا ترين بالغافل

مظلومة و النبيّ والدها ... تدير أرجاء مقلة جافل ۶

ألا مساعير يغضبون لها ... بسلّة البيض و القنا الذابل

۱- جانم فدای حسین در آنروزی که بشتاب سوی‌مرگ رفت و بازگشت نکرد.

۲- آنروز روزی بودکه خنجر خود را برای بزرگان اسلام‌که در واقع بمنزلهٔ ارکان و تاج و سنام و کاهل اسلام بودند کشید.

۳- گویا تعجّب میکنی تو ای زن (کأنّه خطابش با زنی از اهلبیت است) از

اینکه چرا بدان مردم عذاب فوری حق نازل نشد .

۴ ـ ولی بدانکه خدا بشتاب تو شتاب نکند و خدا از آنچه تو میبینی غافل نخواهد بود .

۵ ـ آری بانوی سمتدیده‌ای ـ که پیغمبر پدر بزرگوارش بود ـ درآن وادی اطراف چشم خود را چون شخصی پریشانحال باین سو و آنسو میگردانید تا ببیند که

۶ ـ آیا مردانی هستند که شعلهٔ حرب برافروزند و جنگ برپا کنند و برای این‌واقعهٔ جانگداز بغیرت آیند و باشمشیر های کشیده و سر نیزه های تیز قیام کنند؟

☆ ☆ ☆

گوید : این اشعار را خواند آنگاه رو بمن کرده پرسید : اهل کجائی ؟ گفتم مردی هستم دهقان و از اهل مدائن ، گفت : سبحان الله ! دوست باشتیاق دوستش ناله میزند همانند شتری‌که برای بچّه‌اش ناله میکند ، ای شیخ اینجا جایگاهی است که سپاسگزاریت در پیشگاه خدا باید بسیار باشد و اجرش نیز بزرگ است .

آنگاه برخاسته گفت : کسانی که از زیدیّه در اینجا هستند بنزد من آیند ، جماعتی از مردم که در آن سرزمین حاضر بودند برخاسته نزدیك او رفتند ، آنمرد خطبه‌ای طولانی که مشتمل بر ذکر فضائل اهل بیت رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله و مختصّات آنها بود ایراد کرد ، و ستمهائی‌که از طرف امّت پیغمبر بدانها شده و رفتار مردم را نسبت بدانها گوشزد نمود ، و نام حسین علیه‌السلام را ذکر کرد آنگاه گفت :

أیا مردم ! فرضاً شما درزمان حسین علیه‌السلام نبودید که او را یاری کنید ، امروز چرا کسی را که بدو دسترسی دارید رها کرده و یاریش نمی‌کنید ؟ و او کسی است‌که فردا برای خونخواهی واحقاق حق خود و حقوق از دست رفتهٔ پدرانش و برپا داشتن دین‌خدا قیام خواهد کرد، آنچه مانع وجلوگیر شمااست از اینکه او را یاری وکمك دهید چیست؟ ومن هم اکنون برای قیام بفرمان خدا ودفاع از آئین او و یاری‌خاندان پیغمبرش بسوی کوفه میروم و هرکس دراینراه با من هم عقیده است بما ملحق‌شود .

این سخنان را گفت و درنگ نکرد وبا یاران خود بسوی کوفه حرکت‌کرد.

از آنسو محمّدبن ابراهیم در روز موعودی که با ابوالسرایا وعدهٔ دیدار را در کوفه گذارده بود از کوفه بیرون آمد و دعوت خود را آشکار ساخت و علي بن عبیدالله ابن حسین بن علي بن الحسین نیز همراه او بود ، و مردم کوفه نیز مانند مور و ملخ برای یاری او از کوفه بیرون ریختند جز آنکه اسلحه‌ای غیر از عصا و آجر و چاقو در دست نداشتند و نیز تحت نظم و برنامهٔ جنگی هم نبودند .

محمّد وهمراهانش همچنان چشم‌براه رسیدن ابوالسرایادقیقه شماری‌میکردند وچون أثری ازآمدن اودرساعت موعودظاهر نشد نا امید شده شروع بدشنام یکدیگر کرده ومحمّدبن ابراهیم رادرکمك خواهی از اوموردسرزنش‌قراردادند ، ومحمّدنیزاز تأخیرأبوالسرایا غمگین شده بودکه بناگاه دوپرچم زرد ازسمت «جرف» نمایان شد و بدنبال‌آنها سوارانی پدیدارگشتند ، مردم مژدهٔ ورود ابوالسرایا را بیکدیگردادند و صداها رابتکبیر بلند کرده وچون نزدیك شدند دیدند ابوالسرایا وهمراهان اوهستند.

ابوالسرایا همینکه چشمش بمحمّدبن ابراهیم افتاد پیاده شد و پیش آمده او را در برکشیدآنگاه‌گفت : ای فرزند رسول خدا ! چرا اینجا ایستاده‌ای ؟ داخل شهرشو که هیچکس نمیتواند از تو جلوگیری کند . محمّدبن ابراهیم داخل شهر شد و برای مردم خطبه‌ای ایرادکرد . سپس مردم‌را بسوی بیعت با رضای ازخاندان محمّد (آنکه مورد پسند خداست) خواند و بکتاب خدا و سنّت پیغمبرش ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ـ و امر بمعروف‌و نهی از منکر ، و عمل بکتاب خدا دعوت نمود ، خطبهٔ محمّد بپایان رسید و مردم یکسره برای بیعت بااو ازدحام نموده و همگی بااوبیعت کردند واین جریان درجائی از شهر کوفه بود بنام « قصر ضرّتین »

احمدبن محمّدبن سعید بسندش از سعیدبن خثیم بن معمر روایت کرده که گفت : شنیدم از زیدبن علي علیه‌السلام که میگفت : در سال ۱۹۹ در دهم جمادی الاولی مردم کوفه با مردی‌از ما خاندان درکنار قصر ضرّتین بیعت خواهند کردکه خدا بدان برفرشتگانش مباهات خواهد کرد ، حسن بن حسین گوید : من این حدیث را برای محمّدبن ابراهیم نقل کردم و اوگریست .

ونیز احمدبن محمد بسندش از عمر بن شبّه از جابرجعفی از حضرت باقر علیه السلام روایت کرده‌که فرمود : ای مردم کوفه در سال ۱۹۹ در ماه جمادی الاولی مردی ازما خاندان خطبه میخواند که خداوند بدو برفرشتگان مباهات میکند .

ونظیر همین‌حدیث را محمّدبن‌حسین اشنانی ازعمر بن شبّه مکّی روایت‌کرده.

بالجملهـ در اینوقت محمّدبن ابراهیم شخصی را بسوی فضل‌بن عیسی‌بن موسی (که ازطرف خلفای عبّاسی والی‌کوفه بود) فرستاد و او را به بیعت باخویش دعوت‌کرد و از او خواست تا به اسلحه و قوا ویرا کمك‌کند ، ولی خبر یافت که فضل‌بن عبّاس‌از شهر کوفه بیرون رفته و در خارج شهر در جائی منزل گزیده و اطراف جایگاه خود خندقی حفر کرده است ، و نزدیکان و غلامان خود را مأمور و مسلّح ساخته تا آمادهٔ جنگ باشند و از خانهٔ او دفاع کنند .

محمّد که از جریان آگاه شد ابوالسرایا را بجنگ آنها فرستاد و بدو دستور داد که ابتدا جنگ نکند بلکه در آغاز آنها را به بیعت با او دعوت کند ، همینکه ابوالسرایا بدانجا آمد مردم‌کوفه مانند موروملخ بدنبال اوآمدند ، ابوالسرایا کسانی را که در سور بودند باطاعت خویش دعوت کرد ولی آنها نپذیرفتند و باو و یارانش تیر اندازی کردند و مردی از اصحاب ابوالسرایا را مقتول و یا مجروح ساختند .

ابوالسرایا آن شخص رابنزد محمّد فرستاد ومحمّد بدین جهت دستور جنگ با آنها را صادر کرد ، در بالای دیوار خانهٔ فضل غلام سیاهی میان دو کنگره از کنگره های دیوار بتیراندازی ایستاده بود و هرچه تیر بسوی همراهان ابوالسرایا پرتاب میکرد خطا نمیرفت ، ابوالسرایا بغلام خود دستور داد او را هدف تیر قرار دهد و او تیری پرتاب کرده و آن تیر در میان دو دیده اش جای گرفت و بسر از بالای دیوار بزمین آمد و هماندم بمرد ، جنگجویان دیگر فضل که چنان دیدند فرار کرده در قصر باز شد ، و همراهان ابوالسرایا بدانجا ریخته شروع بغارت کردند ، و هرچه اثاثیهٔ خوب و نفیس بدست آنها میآمد از آنجا بیرون میبردند ، ابوالسرایا از اینکار جلوگیری کرد و دستور داد جلوی اشخاص را بگیرند و هرکس را که میخواهد از آنجا خارج

شود بازجوئی کنند و هرچه همراه برداشته از او باز گیرند .

در اینوقت مردی از اعراب که جامه دانی پر ازجامه بدست گرفته بود تا بیرون ببرد این دو بیت را خواند :

ما کان إلاّ ریث زجرالزاجرة حتّی انتضیناها سیوفاً باترة

حتّی علونا في القصور القاهرة ثمّ انقلبنا بالثیاب الفاخرة

۱ ـ باندازهٔ یك فریاد و نهیبی که شخص برسر کسی یا حیوانی زند بیش طول نکشید که ما شمشیرهای بّرانرا برکشیدیم .

۲ ـ و در قصرهای بسیار بلند وارد شدیم و با جامه‌های فاخر بازگشتیم .

و بالجمله فضل از آنجا ببغداد بنزد حسن بن سهل[۱] فرار کرد و جریان را بدو گزارش داد و شکایت نهب و غارتی را که از اموال او شده بود بحسن بن سهل کرد ، حسن بن سهل وعده همه گونه کمك و جبران اموالی را که از او بغارت رفته بود بدو داد آنگاه زهیر بن مسیّب را طلبید و لشکری همراه او کرد و اموالی هم بدو داد و تأکید کرد که همانساعت برای جنگ با ابوالسرایا حرکت کند و در راه توقّف نکند تا در کوفه فرود آید ، محمّد بن ابراهیم در آنوقت بیمار شده بود ـ همان بیماری که منجر بمرگش گردید ـ و حسن بن سهل چون در أمر نجوم و ستاره شناسی معرفتی کامل داشت و در ستارهٔ محمّد بن ابراهیم دقّت کرده بود و دیده بود که ستاره‌اش سوخته (ورو بزوال) است ازاینرو انتظار نابودی اورا میکشید و میخواست تا هرچه زودتر او را از بین ببرد ، و همین موضوع فکر او را از تجهیز کامل لشکر منحرف ساخته بود و احتمال شکست آنها در مغزش خطور نمیکرد .

زهیر بن مسیّب راه کوفه را در پیش گرفت تا بقصرابن هبیره رسید و در آنجا اقامت گزید و پسرش ازهر بن زهیر را پیشاپیش خود بکوفه فرستاد ، و او در « سوق اسد » اردو زد .

---

(۱) حسن بن سهل والی عراق و حجاز و یمن بودکه پس از قتل امین در سال ۱۹۸ مأمون او را بر آن حدود ولایت داد . (مترجم)

از آنسو هنگام عصری بود که ابوالسرایا با لشکریانش از کوفه بیرون آمده بسرعت راه پیمود تا خود را به « سوق اسد » رسانید و در وقتی که أزهر و لشکریانش در آنجا غنوده بودند برآنها حمله افکند و جمع بسیاری از آنها راکشت و باقیمانده نیز بسوی زهیر فرار کردند ، ابوالسرایا و همراهان نیز مرکبها و اسلحه هایشان را بغنیمت گرفتند و بکوفه بازگشتند .

زهیر در قصر ابن هبیره بود که منهزمین بنزدش باز گشتند ، و این جریان سخت او را خشمگین ساخت ، و فوراً از آنجا حرکت‌کرد و یکمنزل راه پیمود ، در آنجا فرمانی از حسن بن سهل بدست او رسید که دستور داده بود جز در کوفه فرود نیاید از اینرو زهیر براه خود ادامه داد و تا در کنار پل (پل کوفه) اردو زد .

ابوالسرایا نیز دستور داد درشهر جار کشیدند و مردم را بخروج از شهر دعوت کردند ، هنگام غروب بود که مردم از شهر بیرون آمده در آنسوی پل کوفه منزل کردند ، وتصادفاً آن شب شب سردی بود ، و ازاینرو مردم کوفه آتشها را روشن کرده بودند و برای گرم کردن خود پای آن آتشها نشسته و مشغول تلاوت قران و ذکر خدا بودند و ابوالسرایا نیز برای تشویق آنها بجنگ سخن میگفت .

از آنسو سپاه بغداد فریاد میزدند: ای مردم کوفه زنان و خواهران و دختران خودرا برای ما زینت کنیدکه بخدا ما با آنها چنین و چنان خواهیم‌کرد، بیشر مانه و باکمال صراحت نام اعمال زشتی رابزبان میراندند .

ابوالسرایا در مقابل بمردم کوفه میگفت : ذکر خدا کنید ، و بسوی او توبه برید، و از او آمرزش بخواهید و استعانت بجوئید ، و بهرصورت مردم آنشب راصبح کردند، ابوالسرایا در وقتی که کله خودها وزره و شمشیرهای لشکر دشمن چشم مردم کوفه را پرکرده وصدای طبل وشیپورجنگی‌مانند غرّش آسمانی سرو صدابفلك کشیده بود درمیان مردم ایستاد و گفت :

ای مردم کوفه نیّتهای خود را پاك‌کنید و دلها را برای خدا خالص گردانید ، و از خداوند برای پیروزی بردشمن یاری بخواهید ، و به‌نیروو قدرت خود اعتماد

نکنید ، و قرآن بخوانید و اگر هم کسی بخواهد ، شعر عنترهٔ عبسی را بخواند .

راوی گوید : در اینوقت حسن بن هذیل ـ یکی از سپاهیان کوفه که درجنگ فخ نیز ازهمراهان حسین بن علي بود و حدیث نیز از اوروایت کرده ـ ازجلوی ماعبور کرد و لشکریانرا یك یك بصف میکرد و میگفت :

ای گروه زیدیّه ! اینجا جایگاهی است که گامها در آن بلغزد، و کردارها از میان برود ، خوشبخت آن کسی است که دین خود را حفظ کند، و راه یافته وسعادتمند کسی است که بعهدی که باخدا بسته وفاکند، وحق محمّد ـ صلی الله علیه وآله ـ رادربارهٔ عترتش مراعات نماید ، هان ای مردم بدانید که اندازهٔ عمر هر کس معیّن و معلوم است ، و روزها طبق شمارهٔ معیّنی شمرده شده ، و هرکه از مرگ بگریزد مرگ او را احاطه کند ، آنگاه گفت :

من لم یمت عبطة یمت هرماً الموت کأس و المرء ذائقها

هرکه در جوانی نمیرد در پیری خواهد مرد شربتی است که هر انسانی آنرا خواهد چشید .

دراینوقت مردی زره پوشیده و مسلّح ازلشکر بغداد بیرون آمد و زبان بدشنام مردم کوفه گشود و گفت: ای مردم کوفه ما با زنانتان زنا خواهیم کرد و برسرخودتان نیز بلاها خواهیم آورد و چها خواهیم نمود ، مردی از اهل « وازار » کوفه ـ که نام دهی بود نزدیکی دروازهٔ کوفه ـ و جامهٔ سرخی برتن و کاردی در دست داشت خودرا در فرات انداخت و شنا کرد تا خود را به آنسوی فرات رسانید آنگاه بیرون آمده جلوی آن شخص رفت و دست در شکاف زره‌اش کرد و بجلوش کشیده حرکتی داد واو را از جا بلند کرده برزمین زد و کاردش را بر گلوی آنمرد فرو کرد و او را کشت و پایش را گرفته کشید تا در فرات افتاد و همچنان که پای او در دستش بود شنا میکرد ، گاهی درآب فرو میرفت وگاهی بیرون میآمد و بدین ترتیب او را باین‌طرف فرات رسانید و جسد رااز آب درآورده پیش مردم کوفه آورد ،مردم صداها را بتکبیر و حمد و ثنای الهی بلند کردند .

پس از آن مردی از اولاد اشعث بن قیس کندی از میان لشکر کوفه بیرون آمد و جلوی مردم بغداد رفت و مبارز طلبید ، مردی از أهل بغداد بجنگ او آمد مرد کندی او را کشت، دوّمی آمد او را هم کشت ، سوّمی آمد او را هم کشت ، وهمچنین چند تن را بقتل رسانید ، در اینوقت ابوالسرایا سر رسید و آن مرد کندی را دشنام داده گفت : چه کسی بتو دستور داده چنین کنی ؟ باز گرد!

مرد کندی باز گشت و شمشیرش را بخاك مالیده پاك کرد و آنرا در غلاف کرده و سر اسب خود را برگرداند وبکوفه آمد و از آن پس در جنگهای ابوالسرایا شرکت نکرد .

در اینوقت ابوالسرایا بجلوی پل آمد و ساعتی طولانی ایستاد ، مردی از اهل بغداد پیش آمد و بدو گفت : ای زنا زاده ، ابوالسرایا از جای خود حرکت نکرد تا چون آنمرد خواست باز گرددبدو حمله‌کرد واو را بقتل رسانید آنگاه یك تنه‌بلشکر دشمن حمله افکند و صفوف آنها را از هم درید و از پشت سر آنها خارج شد ، دو باره از پشت سرشان حمله کرد و آنها را از هم شکافت تا سر جای خود باز گشت و نفس زنان درهمان جای نخستین ایستاد و مشغول پاك کردن لخته های خون از زره خود شد .

آنگاه‌یکی ازغلامان خودرا طلبیدوگروهی از یارانش را همراه او کرد و بدو دستور داد تا پشت‌لشکر بغداد بروند و در جائی کمین کنند و یکمرتبه بر آنهاحمله افکنند ، غلام باهمراهان خود بسوی مأموریّتی‌که تعیین کرده بود رفتند ، ابوالسرایا نیز جلوی پل روی اسب سیاهرنگ دم بریده‌ای که داشت ایستاده بود و سر خود رابه نیزه‌ای که در دست داشت تکیه داد و بخواب رفت و صدای خوابش هم بلند شد ، از آنسو مردم کوفه بیتابانه فریاد میزدند واز دهشت لشکر مجهّز زهیر و تهدیدات آنها آرام نداشتند و پیوسته تکبیر و تهلیل میگفتند تا بالاخره ابوالسرایا از خواب (۱) بیدار شد و هنگامی بیدار شد که یقین‌کرد غلامش با همراهان بکمینگاه رسیده‌اند،

(۱) ظاهراً خواب مصلحتی ونیرنگ جنگی بوده.

در اینوقت نهیبی به اسبش زد و فریاد کرد: جنگ، جنگ، آنگاه دهنهٔ اسب رارها کرد و بادست بسوی کمینگاهی که غلامش را فرستاده بود اشاره کرد، آنگاه بمردم کوفه فریاد زد: حمله کنید، و خود نیز حمله کرد و مردم کوفه هم بدنبالش حمله افکندند، زهیر و همراهانش چشمها را بسوی جائی که ابوالسرایا به اسب نشان داده بود دوختند، ابوالسرایا با مردم کوفه خود را بلشکر بغداد زدند و غلام ابوالسرایا که نامش «سیّار» بود نیز ازکمینگاه بیرون تاخته وحمله افکند، ابوالسرایا بغلامش فریاد زد: وای برتو ای سیّار مگر مرا نمی بینی؟

سیّار حمله را متوجّه پرچمدار لشکر دشمن کرد و خود را بدو رسانیده او را کشت و پرچم سرنگون شد و لشکر بغداد فرار کرد، ابوالسرایا و یارانش بتعقیب آنها پرداخته فریاد زدند: هرکه از اسب خود بزیر آمد در أمان است، منهزمین از اسبها پیاده میشدند و یاران ابوالسرایا بر آن اسبان سوار میشدند فراریان را تعقیب میکردندو همچنان آنانراتا «شاهی»[1] تعقیب کردند، در آنجا زهیررو به ابوالسرایا کرده فریاد زد: آیا هزیمتی بیش از این میخواهی؟ تا کجا ما را تعقیب میکنی؟ ابوالسرایا (که این لحن عجزآمیز رادید) دست از تعقیب آنها برداشت و بسوی کوفه باز گشت، و در این جنگ غنیمت عظیمی بدست مردم کوفه افتاد، سپس بلشکرگاه زهیر آمدند و دیگهای غذائی را که آنها سربار گذارده بودند و زهیر قسم خورده بود که غذای چاشت نخورد جز در مسجد کوفه، آنها را برداشته و مشغول خوردن شدند و سخت هم گرسنه بودند، وهرچه اسلحه وافرازجنگی بدست آمد همه را غارت کردند زهیرهمچنان تا بغداد برفت و پنهانی وارد شهر شد، و چون حسن بن سهل از آمدن او مطّلع گشت دستور داد او را حاضر کردند. همینگه چشمش بدو افتاد گرزی آهنین که در دست داشت بسوی او پرتاب کرد که یك چشمش در اثر اصابت آن گرز از حدقه بیرون افتاد آنگاه بیکی از حاضران مجلس گفت: او را ببر و گردنش را بزن. حاضران مجلس زبان بوساطت گشوده آنقدر گفتند تااز کشتن او صرفنظر کرد.

---

(۱) شاهی نام جائی بوده نزدیکی قادسیه.

از آنسو ابوالسرایا با گروه زیادی از اسیران جنگی و سرهای بسیاری از کشتگان که بر نیزه‌ها نصب کرده و یا بگردن اسبان آویخته بودند با اسب و مرکب وسلاحها و غنائم بسیار پیروزمندانه وارد کوفه شدند .

جریان هزیمت زهیر و پیروزی ابوالسرایا وحشتی در دل حسن بن سهل و عبّاسیان انداخت و اندوه آنها را گرفت، و در صدد چاره برآمدند تا اینکه حسن بن سهل شخصی بنام عبدوس بن عبدالصمد را طلبید و هزار نفر سوار و سه هزار پیاده همراه او کرد و هرچه میخواست بدو داد و گفت : میخواهم نامت را برسر زبانها بیندازم بنگرتا چگونه رفتارمیکنی؟ و سفارشات لازمه را کرد و دستور داد هیچ‌کجا درنگ نکند .

عبدوس از بغداد حرکت کرد و قسم خوردکوفه راویران کند و جنگجویانشان را از دم شمشیر بگذراند و کودکانشان‌را اسیر کند و سه روز شهر را بلشکریان‌مباح سازد(و آنها را آزاد بگذارد تاهرچه میخواهند بکنند) و بدون‌آنکه درجائی توقّف کند همچنان تا «جامع»[1] پیش رفت ، و حسن‌بن سهل بدو سفارش کرده بود ازراهی کـه زهیر هزیمت کرده نرود تـا مبادا سپاهیانش اجساد کشتگان لشکر زهیر را ببینند و سبب ترس و بیم آنان گردد ، و از اینرو عبدوس از راه جامع بسمت کوفه رفت ، و چون بدانجا رسید توقّف کـرد . از آنسو ابوالسرایا که از حرکت عبدوس آگاه شد نماز ظهر را در کوفه خواند و گروهی از سواران زبده و یاران با وفای‌خود را برداشت و بسرعت راه جامع را پیش گرفت وچون بنزدیکی آنجا رسید همراهان خود رادسته دسته تقسیم‌کرد و بدانها گفت: شعارتان این‌باشد که بگوئید : «یا فاطمی یا منصور» (یعنی ای فرزند فاطمه ، ای یاری شده)[2] و خود او با همراهانش بطرف

(۱) جامع چنانکه از تواریخ برمیآید نام شهر « حلهٔ » کنونی بوده است .

(۲) از دنبالهٔ داستان معلوم میشود که سر کردگی یکدسته را بعهده خودگرفت ، و دسته‌ای را بغلامش «سیار» سپرد ، و دستهٔ دیگر را تحت سرکردگی « أبو الهرماس » غلام دیگرش قرار داد .

« سوق » رهسپار گشت ، و سیّار راه « جامع » را پیش گرفت ، و به « ابی‌الهر ماس » گفت : تو نیز راه قریه را پیش گیر ، (تا از سه طرف آنها را احاطه کنیم) و نباید یکی‌از آنهاجان سالم‌بدر برد، آنگاه یکباره ازهمهٔ‌اطراف لشکر عبدوس‌حمله کنید.

لشکریان ابوالسرایا طبق دستور او از سه طرف حمله کردند جنگ سختی در گرفت ، لشکریان عبدوس از ترس جان خود را در فرات میریختند و همین سبب شد که بسیاری از آنها در فرات غرق شدند ، و خود ابوالسرایا با عبدوس در میدان شهر جامع برخوردکرد و چون چشمش بدوافتاد کله خود خود را ازسر برداشته فریاد زد: منم ابوالسرایا، منم شیر قبیلهٔ بنی‌شیبان، آنگاه بدو حمله افکند ، عبدوس که چنان دید از میدان ابوالسرایا روبفرار نهاد ، ولی ابوالسرایا ویرا تعقیب کرد و شمشیری بر سرش زد که کاسهٔ سر او را شکاف و از اسب سرنگون شد .

وبدین‌ترتیب لشکر ابوالسرایا باپیروزی کامل وغنیمتی بسیارو اسلحه ومرکب فراوان بکوفه باز گشتند .

☆ ☆ ☆

وقتی ابوالسرایا بکوفه باز گشت محمّد بن ابراهیم در حال اختصار و جان دادن بود و چون ابوالسرایا را دید او را از اینکه بلشکر دشمن شبیخون زده بود سرزنش کرد و ادامه داد که من از اینکاری که تو کرده‌ای بیزارم ، چون اوّلاً تو نمی‌بایست بدانها شبیخون بزنی، و ثانیاً نمی‌بایست با آنها جنگ کنی تا ابتداء آنها را دعوت‌به أمان و سازش کنی ، و ثالثاًتو حق نداشتی از اموال آنها برگیری جز آن اسلحه‌هائی را که برای جنگ با ما همراه آورده بودند .

ابوالسرایا گفت : ای فرزند رسول خدا ، این تدبیر جنگی بود که من انجام دادم و دیگر از این پس چنین کاری نخواهم کرد ، آنگاه ابوالسرایا متوجّه شد که محمّد در حال مرگ است از اینرو بسخن آمده گفت : ای فرزند رسول خدا هرزنده‌ای میمیرد ، و هر تازه‌ای کهنه می‌گردد . اینك اگر وصیّتی داری بمن بگو .

محمّد گفت : من تو را سفارش میکنم بترس از خدا، و ایستادگی در دفاع ازدین و آئینت ، و یاری خاندان پیغمبرت -صلی‌الله‌علیه‌وآله- چونکه جان آنها بسته بجای تو است ، و مردم را دربارهٔ انتخاب جانشین من به اختیار خود واگذار کن تا هرکه راخواستند از آل علي بجای من انتخاب‌کنند و اگر اختلاف کردند امامت باعلي‌بن عبیدالله باشد چون من مذهبش را آزموده‌ام و دین و آئینش مورد رضایت و پسند من است .

محمّد بیش از این نتوانست سخنی بگوید و زبانش از گفتار باز ایستاد ، و دست و پایش سرد شد ابوالسرایا چشمان او را بست و پارچه روی بدنش کشید و از مرگ او کسی را مطّلع نساخت، و چون شب شد جنازه‌اش را بکمك چند تن از زیدیّه برداشتند و در سرزمین غری بخاك سپردند .

روز دیگر مردم را گرد آورد و خطبه‌ای برای ایشان خواند و خبر مرگ محمّد را بدانها داد و تسلیت گفت ؟ در اینوقت صداهای مردم بگریه بلند شد . ابوالسرایا پس از مقداری سکوت بسخنان خود ادامه داده گفت :

و محمّد - رحمه‌الله - علي‌بن عبیدالله را که شبیه خود او بود - بجانشینی خود برگزید ،پس اگر شما هم‌بدین انتخاب راضی هستیدکه هیچ ، وگرنه‌خودتان دیگری را انتخاب کنید .

مردم بهم نگاه کرده و کسی حرفی نزد تا اینکه محمّد بن محمّدبن زید که جوانی نورس بود از جا برخاست و گفت : ای آل علي !

همانا دین خدا با سستی و بزدلی یاری نمیشود ، و این مرد نزد ما سابقهٔ بدی ندارد ، آتش درون را فرو نشاند و خونخواهی نمود ، آنگاه رو بعلی‌کرده گفت :ای اباالحسن‌خدا از تو خشنود باشد تو چه میگوئی؟ محمّد ما را سفارش به‌بیعت با تو کرده دستت را باز کن تا با تو بیعت کنیم .

علي بن عبیدالله حمد و ثنای الهی را بجای آورده گفت : همانا ابا عبدالله - رحمه‌الله - درنظر خود کسی را انتخاب کرده و پیش خود نیز از راستی تجاوز نکرده ودر حقّی که خدا بگردنش انداخته بودکوتاهی ننموده ، و اگر من وصیّت و سفارش

او را نپذیرم نه بخاطر این است که خواسته باشم درانجام فرمان او کوتاهی کنم و یا اینکه بخواهم دستور اورا نکول کرده باشم بلکه من ترس آنرا دارم که با قبول این مسئولیّت از کار های دیگری که ستوده‌تر و سرانجامش بهتر است باز بمانم ، ای محمّد خدایت رحمت کند تواین مسئولیّت را بپذیر ، و بکار آشفتهٔ عمو زاده‌ات سروسامان ده که ما ریاست این امر را بتو واگذار میکنیم و تو از هرجهت پیش ما مورد پسند و طرف اطمینان هستی .

علي بن عبیدالله بدنبال این سخنان روبه ابوالسرایاکرده‌گفت : نظرتو چیست ؟ آیا بریاست او راضی هستی ؟

ابوالسرایاگفت: رضایت‌من رضایت‌شماست ، وگفتارمن همراه و تابع‌گفتار شما است ، در اینوقت دست محمّد بن‌محمّد را پیش کشیده و با او بیعت کردند . و پس از انجام بیعت محمّد بن محمّد عمّال وحکّامی بدین شرح از جانب خود برای شهرها و سایر امور منصوب کرد :

۱ ـ اسماعیل بن علي بن اسماعیل بن جعفر بعنوان نیابت او در شهر کوفه .

۲ ـ روح بن الحجّاج . رئیس پلیس و شرطه .

۳ ـ احمد بن‌السری انصاری . رئیس مراسلات و نامه ها .

۴ ـ عاصم بن عامر . قاضی .

۵ ـ نصربن مزاحم . رئیس امور تجاری و بازار (یا شهر دار) .

۶ ـ ابراهیم بن موسی بن جعفر . والی یمن .

۷ ـ زید بن موسی بن جعفر . والی اهواز .

۸ ـ عبّاس بن محمّد بن عیسی بن محمّد بن علي بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب . والی بصره.

۹ ـ حسن بن حسن افطس ـ والی مکّه .

۱۰ ـ جعفر بن محمّد بن زید بن علي ، و حسین بن ابراهیم بن حسن بن علي . والی واسط .

و بدین ترتیب این افراد هریك بدنبال مأموریّت خود رفتند .

اما حسن بن حسن افطس بدون آنکه کسی از ورود او بشهر مکّه جلوگیری کند وارد شهر شد و سرپرستی امور آنجا را بدست گرفت و کار حجّ را نیز در آنسال که سال ۱۹۹ بود او انجام داد .

و ابراهیم بن موسی نیز پس از زد و خورد مختصری وارد یمن شد و مردم آن شهر سر بفرمان و اطاعت او در آوردند .

وامّا فرمانداران واسط : جعفر بن محمّد و حسین بن ابراهیم - ایندو همینکه بشهر واسط رسیدند ، نصر بجلی - که از طرف بنی عبّاس در آنجا حکومت داشت - بجنگ آندو بیرون آمد و کارزار سختی کرد ولی چون جعفر و حسین پایداری و استقامت بخرج دادند بالاخره نصر شکست خورد و منهزم گشت و آندو وارد شهر واسط شدند و خراج و مالیات شهر را جمع آوری کرده و مردم را آرام ساختند .

و أمّا عبّاس بن محمّد که بحکومت بصره منصوب شده بود بطرف آنشهر روان شد ، و در راه که میرفت علي بن جعفر بن محمّد بن علي بن الحسین نیز از یکسو و زید بن - موسی بن جعفر - که بدنبال مأموریّت خود بسمت اهواز میرفت - از سوی دیگر بدو ملحق شدند و بسوی بصره براه افتادند ، درآنوقت کسی که ازطرف خلفای عبّاسی در بصره حکومت میکرد شخصی بود از اهل « بازغیس » بنام حسن بن علي - معروف به مأمونی بجنگ آنها بیرون آمد ولی تاب مقاومت در برابر آن سه نیاورده فرار کرد ولشکرش بدست طالبیّین افتاد .

و چون زیدبن موسی وارد بصره شد دستور داد خانه های بنی عبّاس را در آن شهر بسوزانند و از اینرو او را « زید النّار » نامیدند .

و بدین ترتیب هر روز مکتوب تازه‌ای بدست محمّد بن محمّد میرسید که حاوی خبر فتح تازه‌ای بود .

و از آنسو مردم شام و جزیره نیز بدو نامه نوشتند که ما چشم براه فرستادهٔ تو هستیم که سر بفرمانت در آورده دستوراتت را انجام دهیم .

این جریانات موجب شد که حسن بن سهل ـ حاکم بغداد ـ بفکر چاره‌ای افتد وبرای دفع ابوالسرایاکه شخص خطرناکی برای اوبشمار آمده‌بود چاره‌ای بیندیشد ، و بهمین منظورنامه‌ای برای‌طاهربن حسین نوشت و درآن نامه ازاوخواست ببغدادبرود تا او را بجنگ ابوالسرایا بفرستد . ولی نامه ای بدستش رسید که نویسنده‌اش معلوم نبود و در آن نامه اشعار ذیل درج شده بود :

قناع الشكّ يكشفه اليقين — و أفضل كيدك الرّأى الرّصين
تثبّت قبل ينفد فيك أمر — يهيج لشرّه داء دفين
أتندب طاهراً لقتال قوم — بنصرتهم و طاعتهم يدين ۳
سيطلقها عليك معقلات — تصرّ و دونها حرب زبون
ويبعث كامناً في الصدر منه — ولا يخفى إذا ظهر المصون
فشأنك واليقين فقد أنارت — معالمه و أظلمت الظنون ۶
و دونك ماتريد بعزم رأي — تدبّره ودع مالا يكون

۱ ـ یقین پرده از روی شك بر دارد ، و بهترین چارهٔ تو همان رأی محکم تو است .

۲ ـ دقّت و تأمّل کن پیش از آنکه در تو امری جاری گردد که بخاطر فساد آن درد پنهانی تحریك شود .

۳ ـ آیا طاهر را برای جنگ با مردمی میخواهی بفرستی که عقیده اش یاری نمودن و پیروی‌کردن از آنها است .

۴ ـ آری بزودی آنها را آزاد خواهد گذارد در حالیکه اکنون پا در بندند آزادی و قدرت ندارند واگر چنین شودجنگ سختی رخ خواهد داد .

۵ ـ و آنچه درسینه پنهان‌کرده بیرون اندازد ، و چیزی که پوشیده و محفوظ است چون آشکار گردید برکسی‌پنهان نماند .

۶ ـ و بهر صورت از روی یقین کار کن که راههای آن روشن است و گمانها و خیالات تاریك.

۷ - وآنچه را قصدکرده‌ای از روی رأیی که با تدبیر و تصمیم مقرون باشدانجام ده و آنچه راکه چنین نباشد واگذار .

حسن بن سهل که آن نامه را خواند از اینکار منصرف شد و بجای آن نامه‌ای برای هرثمة بن اعین نوشت ، و از او خواست تا ببغداد بیاید و بدفع ابوالسرایا اقدام کند . و سندی بن شاهك را که از یاران هرثمه بود برای رساندن آن نامه طلبید و ازاو خواست که در رفتن شتاب کند و درنگ ننماید ، و اینکه سندی را برای اینکار انتخاب کرد بدان جهت بود که میان حسن بن سهل و هرثمه کدورتی بود، و میترسید هرثمه به‌نامهٔ او اعتنا نکند و وقعی ننهد از اینجهت سندی را مأمور اینکار کرد تا او را بهر ترتیبی شده بدینکار راضی سازد ، سندی بن‌شاهك نامه‌را گرفت ودر « حلوان » خود را بهرثمه رسانید و نامه را بدو داد ، ولی هرثمه چون نامه را خواند خشمناك شده گفت : ما باید کارهای خلافت را برای اینها سر و صورت دهیم و اوضاع را آرام کنیم و چون بمقصود رسیدند درکارها مستبدّانه رفتارکنند و اعتنائی بگفته‌ها و تدبیر ما نکنند ، و چون در اثر نالایقی و بی‌تدبیری اوضاع آنها آشفته گردد و شکستی در کارشان پدید آید میخواهند آنرا بدست ما اصلاح کنند ، نه‌بخدا سوگند من نخواهم رفت ، بگذار تا بی‌لیاقتی اینها دستگیر امیرالمؤمنین خلیفه بشود .

سندی گوید : چنان با این سخنان مرا از خود دور کرد که من از تجدید مذاکره واصرار درمراجعت او مأیوس‌گشتم واز اینرو مطلب را دنبال نکردم تا اینکه نامهٔ دیگری در همین باره از منصور بن مهدی بدو رسید ، و چون آن نامه را خواند گریهٔ زیادی کرد آنگاه گفت :

خدا حسن بن سهل را چکار کند که پایه های این دولت را متزلزل نموده و دستخوش نابودی ساخته و کارها را تباه کرده است ، آنگاه دستور داد طبل را زدند و بسوی بغداد باز گشت .

مردم بغدادکه ازآمدن او آگاه شدند تا نهروان باستقبال اورفتند و سرکردگان و بنی هاشم و بزرگان بغداد نیز همراه آنها بودند ، و چون او را از دور دیدند همه

پیاده شده و هرثمه با شوکت بی‌نظیری وارد بغداد شد .

حسن بن سهل دستور داد دفترهائیرا که نام جنگجویان درآنها ثبت شده بود بنزد هرثمه بردند تا هرکه‌را خواهد ازمیان آنهاانتخاب کند، ودرهای خزائن اموال را نیز بروی او باز کرد تا هرچه خواهد برگیرد ، هرثمه نیز درتهیّهٔ سپاه و تجهیزات جنگی فرو گذار نکرد و با لشکری جرّار از بغداد خارج شد و در « یاسریّه » منزل کرد .

هیثم بن عدی گوید : در آنجا من بنزد هرثمه رفتم و لشکریانش حدود سی - هزار نفر سواره و پیاده بودند با او شوخی کرده گفتم : ایّها الامیر اگر محاسنت را خضاب کنی اُبّهت بیشتری در برابر دشمن خواهی داشت و صورتت نیز زیبا تر خواهد شد .

هرثمه خندید و گفت : اگر این سر مال خودم باشد که آنرا خضاب خواهم کرد ، و اگر اهل کوفه آنرا ببرند دیگر خضاب برای چه میخواهد ! آنگاه دستور داد لشکر ازآنجا بسوی کوفه‌کوچ کنند ، و ابوالسرایا در آنوقت در «قصر» سکونت داشت و محمّد بن اسماعیل بن محمّد بن عبدالله ارقط ابن عبدالله بن علي بن حسین را با عبّاس طبطبی و مسیّب بهمراه لشکری بسیار بمدائن فرستاده بود ، و آنها با حسین بن علی معروف به‌أبی البط در ساباط مدائن روبرو شدند و جنگ سختی میان آنها درگرفت و بالاخره ابوالبط منهزم گشت و محمد بن اسماعیل بر مدائن مستولی شد .

☆ ☆ ☆

جریان دیگری که در همین روزها اتّفاق افتاد ظهور محمّد بن جعفر بن محمّد در مدینه بود که مردم را به بیعت با خود دعوت کرد و مردم مدینه هم او را به إمامت خویش برگزیدند وپس از حسین بن علي - صاحب فخّ - با کسی جز محمّد بن جعفر بن محمّد بیعت نکرده بودند .

۷۵

احوال محمد بن جعفر بن محمد
ابن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام (۱)

مادرش کنیز بود . و کنیه‌اش ابو جعفر و در میان خاندانش مردی فاضل و محترم بشمار میرفت و چون (بخراسان رفت بشرحی که پس از این خواهد آمد) مأمون دستور داد که فرزندان أبوطالب که در خراسان بودند (برای رفتن بنزدخلیفه) همراه شخص دیگری از این خاندان جز محمّد بن جعفر سوار شوند آنها نپذیرفته وجز رفتن همراه او بسوار شدن در رکاب دیگری حاضر نشدند، مأمون که چنان دید این دستور را پس گرفت و آنها را بهمان حال باقی گذارد .

و محمّد بن جعفر کسی است که احادیث‌زیادی و بالخصوص از پدرش روایت‌کرده و محدّثانی چون : محمّد بن أبی عمر عبدی ، و محمّد بن سلمهٔ، و اسحاق بن موسی‌انصاری و دیگران از او حدیث کرده‌اند .

و احمد بن محمّد بن سعید از محمّد بن منصور برایم روایت کرد که گفت : در نزد ابی طاهر احمد بن عیسی بن عبدالله نام محمّد بن جعفر برده شد ،و أبو طاهر بخوبی‌ویرا ستوده گفت : مردی عابد و فاضل بود که‌پیوسته‌یك روز را روزه میگرفت ، و یك‌روز را افطار میکرد .

و از یحیی بن حسن حدیث کرده که گفت : از مؤمّل شنیدم که میگفت : من سالی محمّد بن جعفر را در مکّه دیدم که با دویست نفر از طائفه جارودیّه برای نماز خارج شد و بر تنشان جامهٔ پشمین و آثار خیر و خوبی از چهره‌شان ظاهر بود .

---

(۱) بتاریخ بغداد ج ۲ ص ۱۱۳ مراجعه شود .

و نیز از یحیی روایت کرده که خدیجه - دختر عبیدالله بن حسین بن علی بن الحسین - همسر محمّد بن جعفر میگفت : هیچگاه نشد که محمد بن جعفر جامه‌ای را بپوشد و از نزد ما بیرون برود و با همان جامه باز گرددچون آنرا در راه خدا بسائلان می بخشید .

و از موسی بن سلمه روایت کرده که گفت : در ایّام ابو السرایا مردی نامه‌ای (در مدینه) نوشت و در آن نامه بفاطمه دختر رسول خدا - صلی الله علیه و آله - و همهٔ خاندان آنحضرت دشنام داده بود ، و محمد بن جعفر مردی گوشه نشین بود که در امور سیاسی دخالت نمیکرد ،طالبیّین آن نامه را نزد او آورده و برای او خواندند ، محمد بدانها جوابی نداد وازجا برخاست بخانه رفت وهنگامی بیرون آمد که زره پوشیده وشمشیر بگردن آویخته بود و مردم را بسوی خود میخواند و بدین شعر تمثّل میجست :

لم أكن من جناتها علم الله و انّي بحرّها اليوم صالي

- خدا داند من از کسانی نبودم که دست بدینکار بزنم ولی امروز از آتشش میسوزم . (۱)

یحیی بن حسن گوید : از ابراهیم بن یوسف شنیدم که میگفت : هنگامی بیکی از چشمهای محمد بن جعفر ضربتی اصابت کرد که در آن اثر گذارد ، محمد بن جعفر از این جریان خوشحال شده گفت: امیدوارم که من همان مهدی قائم باشم ، چون من شنیده‌ام آنجناب دو نشانه دارد:در یکی ازچشمهایش اثری موجود است، ودیگر آنکه بطور اکراه وارد این امر (زمامداری) خواهد شد .

---

(۱) طبری گوید: هنگامیکه حسین بن حسن بایاران خود از اهلبیتش دیدند که مردم از روش صحیح دین منحرف گشته‌اند و خبر قتل ابوالسرایا راشنیدند و اینکه طالبیین را از کوفه و بصره و شهرهای عراق بیرون کرده‌اند وحکومت و قدرت باز بدست بنی العباس افتاد اطراف محمد بن جعفر گرد آمدند و گفتند تو خود مقام خود را در میان مردم میدانی اینك بیرون بیا وخود رامعرفی کن وما مردم رابه بیعت با تو میخوانیم،قطعاً کسی مخالفت نخواهد کرد ، محمد ابتدا نپذیرفت لکن مرتب پسرش علی و حسین بن حسن افطس بوی اصرار کردند تا حاضر شد . . . . (مصحح)

و احمد بن عبیدالله بسندش از محمد بن جعفر روایت کرده که گوید : من از وضع خود و ستمهائی که بما خاندان میرسید پیش مالك بن انس شکوه کردم ، مالك گفت: شکیبائی کن تاهنگام تأویل این آیه دررسدکه خدا فرماید: « و نرید أن نمن علی الّذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم أئمّة و نجعلهم الوارثین» (۱)

و نیزاحمد ازعلی بن محمد نوفلی ازپدرش . و علی بن حسین علوی از محمداز عمویش روایت کرده که گروهی از طالبیّین بهمراهی محمد بن جعفر بجنگ هارون بن مسیّب در مکّه رفتند و در میان آنها بود : حسین بن حسن افطس ، و محمد بن سلیمان ابن داود بن حسن بن حسن ، و محمد بن حسن - معروف به « سیلق » - و علی بن حسین بن عیسی بن زید ، وعلی بن حسین بن زید ، و علی بن جعفر بن محمد . وجنگ سختی کردند، و گروه بسیاری از همراهان هارون بن مسیّب را کشتند وغلامی -خواجه- که همراه محمد بن جعفر بود نیزه‌ای بدوزدکه برزمین افتاد، ولی یارانش حمله کردند و او را از میدان جنگ بیرون بردند ، آنگاه محمد بن جعفر وهمراهانش بکوه ثبیر رفتند و مدّتی در آنجا ماندند ، هارون کسی را بنزد محمّد بن جعفر فرستاد تا دست از جنگ بر دارد ، و بهمین منظور برادرزادهٔ محمّد: - علی بن موسی الرّضا علیهما السلام - رانیز بنزدش اعزام داشت ولی اوبجنگ ادامه داد وسخن فرستادگانرا نپذیرفت .

تا اینکه هارون سوارانی را فرستاد تا اطراف جایگاه او را محاصره کردند ، چون کسی را بدانجائی که آنها موضع گرفته بودند دسترسی نبود ، پس از اینکه سه روز از محاصره سواران هارون گذشت و توشه و خوار و بار و آبشان بپایان رسید همراهان و یاران محمّد بن جعفر از دورش پراگنده شدند و او ناچار شد لباس خود را تغییر داد ورداء ونعلین پوشیده خود را بسراپردهٔ هارون رسانید و ازاو برای یارانش أمان خواست و او أمانش داد .

---

(۱) ماخواستیم برآنانکه در زمین زبون بشماررفتند منت نهیم و پیشوایانشان گردانیم و وارثشان کنیم . سورهٔ قصص آیه ۵ .

این بود آنچه را نوفلی روایت کرده ، ولی محمّد بن علي بن حمزه در خبری که از عمویش نقل کرده بجای هارون ، عیسی بن یزیدجلودی را ذکر کرده و سپس گفته است: جلودی فرزندان ابوطالب را بزنجیر بست ودرمحملهائی بی‌فرش سوارکرد تاآنها رابدین وضع بخراسان بفرستد، ولی‌قبیلهٔ بنی نبهان- و بگفتهٔ نوفلی قبیلهٔ غاضریّة در منزل زباله - بدان کاروان حمله کرده و پس از جنگ سختی که با محافظین آنها کردند آنانرا از دست مستحفظین نجات دادند و آنها بپای خود بنزد حسن بن سهل در بغداد رفتند ، و حسن بن سهل آنها را بنزد مأمون فرستاد. و محمّدبن جعفر در همان خراسان از دنیا رفت ، و چون جنازه‌اش را برای دفن حرکت دادند مأمون خود را بجنازهٔ او و میان دو چوب تابوت رسانید و آنرا بدوش کشید تا در قبرش گذاردند ، آنگاه گفت : این خویشاوندی و رحمی است‌که دویست سال بود طریق جفا و بی‌مهری با ما را پیش گرفته بودند(۱) .

و پس از آن قرض او را که حدود سی هزار دینار بود بپرداخت .

اینك برگردیم بدنبالهٔ داستان أبوالسرایا

باری هرثمه درقسمت شرقی نهر « صرصر » اردو زد، و ابوالسرایا در «غریبه».

از آنسو حسن بن سهل - علي بن أبی سعید و حمّاد ترکی را با لشکری برای فتح مدائن فرستاد ، و آنها بجنگ محمّد بن اسماعیل آمده و او را منهزم ساخته بر شهر مدائن استیلا یافتند .

ابوالسرایا که از این جریان اطّلاع پیدا کرد بیدرنگ شبانه بدون آنکه هرثمه‌بفهمد بسوی مدائن حرکت کرد - پل صرصر میان آنها فاصله بود - و چون بنزدیکی مدائن رسید بیاران خود برخورد که مدائن را تخلیه کرده و بیرون آمده بودند و طرفداران بنی عبّاس بر آنجا استیلا یافته بودند ، بدو گفتند که غلامش ابوالهرماس نیز درآن واقعه در اثر اثابت سنگی‌که با عرّاده پرتاب کرده بودند بقتل رسیده ، ابوالسرایا بدن ابوالهرماس را بخاك سپرد و بسوی قصر رهسپار گشت و چون

(۱) بتاریخ بغداد ج ۲ ص ۱۱۳ الی ۱۱۵ مراجعه شود .

به « رحب » رسید هرثمه (که از حرکت او اطّلاع یافته بود) خود را بدو رسانید و جنگ سختی با ابوالسرایا کرد که وی مجبور بفرارشد و برادرش نیز درآن واقعه بقتل رسید ، ابوالسرایا تا « جازیه » برفت وهرثمه نیز بتعقیب او پرداخت تا اینکه هرثمه تصمیم گرفت آب فرات را از کوفه بگرداند و در بیابانها و جنگلهای اطراف کوفه بیندازد و اینکار را نیز کرد . این أمر بر مردم کوفه سخت آمد و کار بر آنها مشکل شد بحدّی که خواستند با هرثمه مصالحه کنند در این میان شکافی در آن سدّی که مأمورین هرثمه در جلوی آب بسته بودند پیدا شد و آب بسوی کوفه سرازیر شد و مردم کوفه از این موهبت الهی خوشحال شده صداها را بتکبیر بلند کردند .

هرثمه خود را بمقابل « رصافه » رسانید و درآنجا اردو زد ، و ابوالسرایا نیز تجهیز لشکرکرده میمنة رابحسن بن‌هذیل، و میسره را بجریر بن حصین سپرد و خود در قلب لشکر جای گرفت ، هرثمه بعدّه‌ای از سواران خود دستور داد بسمت بیابان بروند ، ابوالسرایا افرادی را بشمارهٔ آنها ازلشکریان خود مأمور کرد درمقابل آنها بروند که مبادا کمین کنند .

ابوالسرایا بناگاه حمله‌کرد و لشکریان اونیز حمله کردند ، لشکریان هرثمه قدری عقب نشینی‌کردند آنگاه سرأسبان را برگرداندند ، ابوالسرایا فریاد زد : آنها را تعقیب نکنید که این خدعه ونقشه است ، لشکریان توقّف کردند ، ابوکتله (غلام ابوالسرایا) بتعقیب آنان رفت و پس از ساعتی باز گشت و بأبی‌السرایا اطّلاع دادکه آنها از فرات گذشتند ، ابوالسرایا با لشکریانش بکوفه بازگشتند .

تا اینکه روز دوشنبه نهم ذی قعده با لشکریانش از شهر کوفه بیرون آمدند چون جاسوسانش بدو خبر داده بودند که هرثمه تصمیم دارد در آنروز با ابوالسرایا جنگ کند ، ابوالسرایا لشکریانش را در مقابل رصافه بصف کرد و خود بزیر پل رفت ، هنوز چندان دور نشده بود که لشکریان هرثمه از راه رسیدند ، ابوالسرایا مانند شتری خشمگین بازگشت و چنان خشم کرده بود که نزدیك بود از زین بروی مردم پرتاب شود و فریاد زد : لشکرتان را مرتّب کنید، و خودرا آماده ، و صفوف

خود را منظّم سازید ، در اینوقت هرثمه و لشکریانش از راه رسیدند و جنگ سختی که تا کنون نظیرش شنیده نشده بود میان آنها درگرفت .

در این خلال ابوالسرایا روح بن حجّاج (یکی از سرلشکران خود) را دید که از میدان جنگ باز گشت بدو فریاد زد : بخدا اگر اینبار باز گردی گردنت را میزنم ، روح بمیدان جنگ باز گشت تا کشته شد .

و از کسانی که در آنروز بقتل رسیدند : حسن بن حسین بن زید بن علي بن الحسین و دیگر ابوکتله غلام ابوالسرایا بود .

طرفین بسختی مشغول نبرد شدند ، ابوالسرایا سر را برهنه کرد و فریاد زد : أیا مردم ساعتی شکیبائی ورزید و اندکی استقامت و پایداری کنیدکه ـ بخدا سوگند ـ اینان در جنگ سست شده‌اند و چیزی نمانده که منهزم گردند . این سخن را گفته و حمله بلشکر دشمن کرد ، در اینوقت یکی از افسران لشکر هرثمه که زره بر تن و کله‌خود برسر داشت پیش روی‌او درآمد، و ساعتی باهم جنگیدند تا بالاخره‌ابوالسرایا ضربتی بفرقش زد که کله خود را دو نیم کرده و هم چنان تا زین اسب را شکافت ، در اینوقت بود که لشکریان هرثمه شکست خورده و بطور مفتضحانه ای رو بهزیمت نهادند ومردم کوفه بتعقیب آنان پرداخته مرد ومرکب بزمین میریختند تا به « صغب » رسیدند ، ابوالسرایا فریاد زد : ای مردم کوفه خود را واپائید که اینها ممکن است دوباره بازگردندوحمله افکنند زیرا قوم‌عجم حیله‌گرند ولی‌کوفیان بسخن ابوالسرایا توجّهی نکرده همچنان بتعقیب آنان پرداختند .

دراین گیرودار هرثمه نیز بدست غلامی ازأهل‌سند اسیر شده‌بود ولی ابوالسرایا اطّلاعی نداشت ، وهرثمه پیش ازاین جریان پنجهزار نفراز سواران خود را در پشت جبههٔ جنگ درکمین گذارده بود وبدانها گفته بودکه اگرلشکریانش شکست خوردند آنها از پشت‌سر بکمك بیایند ، و شخصی را بنام عبدالله‌بن وضّاح نیز برآنها فرمانده و امیر ساخته بود ، و هنگامیکه ابوالسرایا باهل کوفه فریاد زد : از آنها تعقیب نکنید ، عبدالله‌بن وضّاح سررا برهنه‌کرد دیدیارانش میگویند : امیر (یعنی‌هرثمه)

کشته شد ! امیر کشته شد ! عبدالله صدا زد : مگر امیر که کشته شد چه میشود ؟ ای مردم خراسان من عبدالله بن وضّاح هستم پایداری کنید که بخدا سوگند اینها مردمی بی‌شخصیّت و هوچی هستند و هیاهوئی بیش ندارند، گروهی که این سخنان راشنیدند دور عبدالله را گرفتند و عبدالله از پشت سر بمردم کوفه حمله کرد و جمع زیادی از آنها راکشت و بدنبال آنان آمد تا به « صغب » رسید و دراین خلال چشمشان بهرثمه افتاد که دردست غلامی‌سیاه اسیر است ، آنها بلادرنگ غلام راکشته و هرثمه را آزاد ساختند و او را بلشکرگاه باز گرداندند و سر و صدای جنگ خوابید .

ازآن پس تاچندی جنگ میان هرثمه و مردم‌کوفه ادامه داشت وگاهی هرثمه و گاهی مردم کوفه پیروز میشدند تا اینکه روزی ابوالسرایا علی بن محمد بن جعفر معروف ببصری رابا جمعی ازسواران لشکر مأمورکرد که ازپشت سر لشکریان‌هرثمه برود و ناگهان حمله کند ، بصری طبق دستور ابوالسرایا خود رابه پشت سر هرثمه و لشکریانش رسانید و ناگاه حمله افکند ، و ابوالسرایا نیز از پیش رو حمله کرد ، هرثمه (که خود را در تنگنا دید) فریاد زد : ای مردم‌کوفه تا چند خون ما و خون خود را میریزید ، اگر این جنگها تنها بخاطر آن است که بخلافت مأمون رضایت ندارید ، این منصور بن مهدی است که مورد پسند و رضایت ما و شما هر دو است ، واگر بطورکلّی با خلافت فرزندان عبّاس مخالف هستید ومیخواهید خلافت را ازآنان بدیگری منتقل کنید پس شما امام خود را تعیین کنید و چون روز دوشنبه شد بیائید تا با همدیگر در اینباره گفتگو کنیم و بیجهت ما و خودتان را بکشتن ندهید !

مردم کوفه که این سخنان را از هرثمه شنیدند واپس کشیده از حمله دست برداشتند ، ابوالسرایا فریاد زد : وای برشما این نیرنگی است که این عجمها زده‌اند چون یقین بهلاکت و نابودی خود پیدا کرده اند ، حمله کنید !

کوفیان گفتند : با اینکه اینها با ما هم عقیده شده‌اند دیگر جنگ باآنها برای ما جایز نیست ، ابوالسرایا خشمگین شده بشهر باز گشت و مردم نیز بهمراه اوبشهر آمدند ، و ابوالسرایا پیش از این جریان در نظر گرفته بود که از هرثمه برای خود

و محمدّ بن محمد بن زید أمان بخواهد و با او مصالحه کند ولی دوباره ترسید که هرثمه بعهدهٔ أمانش وفا نکند و او را فریب دهد و بدینجهت از اینکار منصرف شده بود ، و پس از اینکه رفتار مردم کوفه را مشاهده‌کرد و دید که چگونه فریب سخنان هرثمه‌را خوردند تا روز جمعه در کوفه ماند ،و آنروز بر منبر رفته خطبه‌ای خواند و پس از حمد و ثنای الهی گفت :

« ای مردم کوفه ! ای کشندگان علی ! و ای کسانیکه دست از یاری حسین برداشته و او را بدشمن سپردید ! براستی که گول خورده آنکسی است که گول شما را بخورد، و بی یاور کسی است که دل بیاری شما ببندد ، و حقّا که شخص خوار آن کسی است که شما عزیزش گردانید ، و بخدا سوگندعلی علیه‌السلام کار شما را نپسندیدکه اکنون ما بپسندیم ، و براه وروش شما راضی نبود که ماراضی شویم ، او شما راحاکم ساخت (و حکمیّت را بدست شما داد) و همین شما بودیدکه برعلیه او حکم دادید، شما را أمین خود دانست باو خیانت کردید ، و بشما اعتماد و اطمینان کرد اما شما با او دو روئی نمودید ، و همچنان‌پیوسته بااو طریق‌دو روئی و اختلاف راپیمودید و از فرمانبرداریش سرباز زدید ، اگر قیام میکرد شما همراهیش نمیکردید ، و اگر او سکوت مینمود آنوقت شما قیام میکردید ، اگر پیش میرفت شما واپس میکشیدید اگـر پس میکشید شما پیش میراندید ، همه برای آن بود که نمیخواستید فرمان او را ببرید وراه مخالفت بااو را می‌پیمودید ، تا اینکه از اینجهان رفت ، وبهمان‌جهت که شما دست از اطاعت و یاری او برداشتید خدا نیز شما را یاری نکرده خوارتان ساخت ، آخر چه عذری برای فرار از جلوی دشمنتان دارید و با اینکه از خندق اطراف شهر گذشته و وارد کوفه شده‌اند ، و بر قبائل و عشایر شما پیروز گشته ، و اموالتان را بغارت برده ، و پردهٔ حرمت شما را دیده‌اند با اینحال چرا نشسته‌اید ؟ هیهات ! هیچ عذری جز زبونی و بزدلی ندارید ، و جز آنکه بکوچکی و پستی تن داده‌اید ، شما جز (اشباح و) سایه‌هائی پیش نیستید که آواز طبلها شما را گریزان میکند ، و سیاهی ابرها دلهای شما را از ترس پر میکند ، بخدا سوگند که من بجای

شما مردم دیگران را میگمارم که خدا را آنطور که باید بشناسند ، و حرمت محمد ﷺ را دربارهٔ عترتش مراعات کنند » .

و پس از این خطابهٔ شورانگیز اشعار زیر را خواند :

و مارستُ أقطارالبلاد فلم أجد لکم شبهاً فیماوطئت من الارض
خلافاً و جهلاً و انتشار عزیمة ووهناً وعجزاً في الشدائدوالخفض
لقدسبقت فیکم إلی الحشردعوة فلاعنکم راض ولافیکم مُرضي
سأبعد داری من قلی عن دیارکم فذوقوا اذا ولّیت عاقبة البغض

۱ - من بشهرهای زیادی رفته‌ام و در تمام جاهائی که گام نهاده‌ام مردمی مانند شما ندیده‌ام .

۲ - در نافرمانی و نادانی و بی ارادگی وسستی و ناتوانی ، چه در سختیها وچه در راحتی .

۳ - شخصیّتی نیز از میان شما بسوی حشر رفته است که نه از شما راضی بودو نه در میان شما کسی بود که او را راضی نگهدارد .

۴ - بهمین زودی بخاطر ناراحتی و خشمی که من نسبت بشما دادم خانه‌ام را ازاین دیار شما دور خواهم کرد، پس از رفتن من نتیجهٔ خشم مرا خواهید چشید!

در اینوقت جماعتی از مردم کوفه بغیرت آمده از جا برخاستند و اظهارداشتند : تو در این سخنان طریقهٔ انصاف را باما مراعات ننمودی، توخود در کجا پیش رفتی که ما واپس کشیده باشیم ، و کجا حمله افکندی که ما گریخته باشیم ، و در کجا پیمانی بستی که پیمان شکنی کرده باشیم، مادررکاب توتاآنجا شکیبائی کردیم ودر زیرپرچم تو تا بدانجا پایداری کردیم که جنگها یکسره ما را نابودکرد وریشه کنمان ساخت ،وجز مرگ دیگر کاری نمانده ، اکنون بازهم دست خود را پیش آور تا مابا تو برمرگ بیعت کنیم ، وبخدا سوگند از جنگ باز نگردیم تا اینکه خدا فتح و پیروزی را نصیب ما گرداند یاهرچه خواهد در بارهٔ ما انجام دهد !

ابوالسرایا بسخن آنان توجّهی نکرد ودستور داد مردم برای حفرخندق بخارج

شهر بروند روز دیگر مردم برای حفر خندق از شهر خارج شدند و خود او نیز تا پایان روز با آنها بحفر خندق مشغول بود و چون شب شد و مردم دست از کار کشیدند ابوالسرایا صبر کرد تا چون ثلثی از شب گذشت استر سواری خود را آماده کرد و اسبها را زین کرده و با محمّدبن محمّد بن زید و گروهی از علویّین و جمعی دیگر از همراهان خود و مردم کوفه از شهر خارج شد ، و آن شب مصادف با شب یکشنبه سیزدهم محرّم بود ، ابوالسرایا از آنجا بقادسیه آمد و سه روز در آنجا درنگ کرد تا یارانش باو رسیدند آنگاه راه « خفّان» را پیش گرفته از سمت پائین فرات رفت تا براه بیابان رسید .

و پس از رفتن ابوالسرایا اشعث بن عبدالرّحمن اشعثی در کوفه براه افتاد و مردم را بفرمانبرداری از هرثمه دعوت کرد ، و بزرگان کوفه نیز بنزد هرثمه رفته از وی أمان خواستند و او نیز بدانها أمان‌داد وموجبات دلگرمی آنان را فراهم‌ساخت.

از آنسو منصوربن مهدی وارد کوفه شد ، و هرثمه نیز در خارج شهر توقّف کرد ولشکریان خود راباطراف خندق و راههائی‌که ازآن بسوی شهر باز کرده بودند گماشت تا مبادا مردم حیله‌ای کرده باشند تا غافلگیر شود ، و منصوربن مهدی برای مردم خطبه‌ای خواند و باآنان نماز خواند .

هرثمه غسّان‌بن فرج را برکوفه گماشت وچند روز دیگر در بیرون شهر توقّف کرد تا اوضاع کاملا آرام شد و وحشت جنگ از میان مردم برطرف گردید ، آنگاه بسوی بغداد حرکت کرد .

و امّا ابوالسرایا بقصد بصره راه خود را پیش گرفت و در راه بمردی از اهل بصره برخورد و از او احوال شهر را جویا شد ، آنمرد بدو اطّلاع داد که شهر بدست طرفداران بنی عبّاس افتاده و گماشتگان ابوالسرایا را از شهر بیرون کرده‌اند ، و عبّاسیان در آنجا بسیارند که ابوالسرایا تاب مقاومت آنها را ندارد، ابوالسرایا ازرفتن ببصره منصرف شد و خواست تا بواسط رود ، آن مرد عرب بدو خبر داد که اوضاع واسط نیز مانند بصره است . ابوالسرایا از آنمرد پرسید ، پس بنظر تو بکجا برویم؟

مرد عرب گفت : نظر من این است که از دجله بگذری ودر مابین «جوخی»(۱) و کوهستان بمانی تا أکراد آن ناحیه اطرافت را بگیرند ، و همچنین سایر اعراب و کردهائی که مایلند بتو ملحق شوند و مردمان دیگری که با تو هم‌عقیده هستند و با حکومت وقت سر مخالف دارند و درشهرها و نواحی دیگر سکونت دارند همگی گرد تو جمع شوند ، ابوالسرایا رأی او را پسندید و راه جوخی را پیش گرفت ، و بهرجاکه میرسید خراج آن شهر رامیگرفت وغلاّت آنرا میفروخت وخرج راه میکرد.

تا اینکه بخوزستان رسید و پشت دروازه شوش آمد ، مردم آن شهر دروازه‌ها را بروی او بستند ، ابوالسرایا داد زد : دروازه‌ها را باز کنید ، مردم دروازه‌ها را باز کرده ابوالسرایا وارد شد .

والی خوزستان درآنوقت حسن بن‌علي مأمونی بود و اوکسی را بنزد ابوالسرایا فرستاد که من خوش ندارم بجنگ با تو اقدام کنم و از اینرو خوبست از این حدود بجای دیگر بروی، ابوالسرایا در ماندن آنجا و حتّی بجنگ با مأمونی پافشاری کرد و بهمین‌جهت مأمونی بالشکری بجنگ او آمد و جنگ سختی کرد .

زیدیّه که همراه ابوالسرایا و تحت فرمان محمّد بن محمّد بن زید بودند با سایرعلویّین پافشاری کرده وعدّه‌ای از آنها را کشتند در اینوقت مردم شوش بطرفداری مأمونی از شهر بیرون آمده و از پشت سر او حمله افکندند ، غلام ابوالسرایا که چنان دید عنان مرکب را بعقب باز گرداند که مردم شوش را دفع کند لشکریان ابوالسرایا گمان کردند که او فرار کرد از اینرو آنها هزیمت کردند و لشکریان مأمونی‌هم بتعقیب آنها پرداخته جمع بسیاری را کشتند تا وقتی که تاریکی شب آنها را فرار گرفت و دست از جنگ کشیده و مرکبها خسته شدند .

ابوالسرایا از آن حدود دور شد و راه خراسان را پیش گرفت وهمچنان برفت تابدهی رسید بنام «برقانا» درآنجا «حمّاد کند غوش» که والی‌آن نواحی بود از ورود آنان آگاه شده لشکری برای دفع آنان فرستاد و سپس خود سوار شده بنزدشان آمد

(۱) جوخی نام جائی در قسمت شرقی بغداد بوده و مابین خانقین و خوزستان قرار داشته است .

و أمانشان داد که تسلیم شوند تا آنها را بنزد حسن بن سهل ـ والی بغداد ـ بفرستد و کند غوش بدان کسی که خبر ورودشان را بدان ناحیه باطلاع او رسانیده بوده هزار در هم مژدگانی داد . ابوالسرایا و همراهان پذیرفتند و او بدین ترتیب آنها را بنزد حسن بن سهل روانه کرد .

☆ ☆ ☆

محمّدبن محمّدبن زید نامه‌ای بحسن بن سهل نوشت و با لحنی تضرع آمیز از او خواست تا او را أمان دهد، حسن بن سهل گفت : چاره‌ای نیست جز آنکه گردنش‌را بزنم ، برخی از نزدیکان او از روی خیراندیشی بحسن بن‌سهل گفتند : ای امیر این کار را نکن زیرا وقتی هارون ببرامکه خشم کرد کشتن « ابن افطس » یعنی عبدالله بن حسن بن حسن بن علي بن حسین را دستاویز کرده آنها را بجرم قتل او (که بی‌اجازه هارون انجام داده بودند) [۱] بقتل رسانید ، ولی بهتر آنست که او را بنزد مأمون بفرستی . حسن بن سهل پذیرفت ولی قسم خورد که ابوالسرایا را بقتل رساند .

وچون او را بنزد حسن بن سهل که در مدائن اردو زده بود بردند از او پرسید : توکیستی ؟ ابوالسرایا پاسخداد :« سريّ بن منصور » .

حسن گفت : نه ، بلکه تو « نذل بن نذل » و «مخذول بن مخذول [۲]» هستی.

آنگاه بهارون بن أبی خالد گفت : برخیز و به انتقام خون برادرت عبدوس بن عبدالصمد [۳] گردنش را بزن . هارون برخاست و گردن ابوالسرایا را زد . حسن بن سهل دستور داد سرش را در قسمت شرقی شهر و بدنش را در قسمت غربی شهر بدار آویختند .

---

(۱) بشرحی که سابقاً گذشت .

(۲) « سری » در لغت بمعنای شخص با سخاوت ، و « نذل » بمعنای آدم خسیس آمده . و منصور و مخذول هم معنایش روشن است .

(۳)عبدوس بن عبدالصمد در شهرجامع بدست ابوالسرایا بقتل رسیده بود بشرحی که در ص ۴۹۱ گذشت .

و نیز غلامش ابوالشوك را بقتل رساندند و با او بدار آویختند .

و محمّد بن محمّد را نیز بخراسان فرستادند ، و همچنان که مأمون در غرفه‌اش نشسته بود او را پیش روی وی واداشتند ، فضل بن سهل فریاد زد : سرش را برهنه کنید و چون سرش را برهنه‌کردند مأمون از جوانی او در شگفت شدآنگاه دستورداد او را بخانه‌ای بردند و فرشی و خادمی برای او فرستاد و او در آنجا تحت نظر بود ، و پس از گذشتن مدّت کمی‌که بگفتهٔ برخی چهل روز بیش طول نکشید شربت زهری بدو خورانیدند و همان سبب شد که جگر و احشاء او دفع شده و از دنیارفت .

و احمد بن محمّد بن سعید بسندش از محمّد بن جعفر روایت کرده که محمّد محمّد را در مرو مسموم ساختند و در همانجا از دنیا رفت ، و در اثر زهری که خورده بود تمامی جگرش تدریجاً دفع شد .

و هم او گفته است : چون در دفاتر نگاه کردند در جنگهای ابوالسرایا تنها از لشکریان بنی عبّاس دویست هزار نفر کشته شده بود .

نام کسانی که بهمراهی محمد بن ابراهیم و أبی السرایا خروج کردند

محمّد بن حسین اُشنانی از پدرش برای من روایت کرده که گفت :

بیشترمردم کوفه جزآنانکه فضیلت ویا ثروتی نداشتند ـ وآنهامعدودی انگشت شماربودند ـ با أبی السرایا خروج‌کردند ، و گفت‌کسانی که بطرفداری او قیام‌کردند متجاوز از دویست هزار نفر بودند .

من باُشنانی‌گفتم : احمد بن عبیدالله بسند خود از یحیی‌بن عبدالحمید حمّانی روایت کند که او گفت: من در آنوقت ابوبکر و عثمان[1] پسران أبی‌شیبه را دیدم‌که

---

(۱) عثمان بن محمد بن ابراهیم عبسی معروف به ابن ابی شیبه است وی از ثقاة و بزرگان اهل‌حدیث‌کوفه شمرده شده بمکه و ری مسافرت کرده و در آخر عمر ببغداد منزل گزیده و بنشر حدیث پرداخته و در همانجا در سال ۲۳۹ بدرود حیات گفته است خطیب در تاریخ بغداد ج۱۱ ص ۲۸۳ الی ۲۸۸ بترجمه حال او پرداخته ونیز برادرش ابوبکر ابی‌شیبه اسمش عبدالله بن‌محمدبن ابراهیم است‌وی نیز در تقریب عنوان‌شده است. (مصحح)

با ابوالسرایا خروج کرده بودند ، و یکی از آنها عمامه زرد و دیگری عمامهٔ قرمز بسر داشتند و میگفتند : چون خروج کنیم مردم از ما پیروی خواهند کرد ؟

اُشنانی گفت: آندونفر در آنوقت چنین موقعیّتی درکوفه نداشتند ، ولی بزرگان دیگری مانند یحیی بن آدم[۱] که پسران أبی‌شیبه از اوحدیث نقل کرده‌اند بامحمد بن ابراهیم بیعت کردند، و محمّد شروطی برای یحیی ـ در وقت بیعت کردن با او ـ ذکر میکرد و یحیی پی در پی میگفت: تا جائی که بتوانم ، تا جائی که بتوانم!

محمّد بدو میگفت : این که میگوئی مطلبی است که قرآن نیز آنرا استثناء کرده است، خدای تعالی فرماید : «از خدا بترسید بهراندازه‌که بتوانید»[۲] .

آنگاه اُشنانی از احمد بن حازم غفاری روایت کرده گوید : از کسانی که با ابوالسرایا خروج کردند : مخوّل‌بن ابراهیم، و عاصم بن عامر، و عامربن کثیر سرّاج وابونعیم فضل‌بن‌دکین ، و عبدربّه بن علقمه ، و یحیی بن حسن بن فرات[۳] و مردانی نظیر اینها بودند .

و احمد بن محمّد بن‌سعید بسندش از حسین بن علي بن أخی لیث وموسی‌بن احمد قطوانی روایت کرده که گفته‌اند : هنگامی که یحیی بن آدم با محمّد بن ابراهیم بیعت میکرد ما حاضر بودیم و همان کلماتی را که اشنانی نقل کرده آندو نیز نقل کرده‌اند .

---

(۱) وی یحیی‌بن آدم بن سلیمان از وابستگان امویان است ، کنیه‌اش‌ابو زکریا واز اهل کوفه است ، ابن سعد گوید وی در ۲۰۳ از دنیا رفته .

(۲) «فاتقوا الله مااستطعتم» سورهٔ تغابن آیهٔ ۱۶.

(۳) عامر بن کثیر سراج از زیدیه است ونجاشی او راعنوان‌کرده . وفضل بن دکین نامش عمروبن حماد است که لقبش دکین بوده ، از روات عامه است ابن حجراو رادرتهذیب وتقریب عنوان کرده است و از فضل نقل نموده که پدرش عمروبن حماد را مردی بنام فروهٔ جعفی دکین لقب داد . وامادیگران را درکتب رجال نیافتم .(مصحح)

[و بسندش از ابن نمیر روایت کرده که گفت : چون یحیی بن عیسی [۱] بکوفه آمد من خوشحال شدم و گفتم : الحمدالله که یحیی آمد و من احادیث اعمش را ازاو میگیرم ـ چون بسیاری از احادیث اعمش که أبو معاویه از او نقل کرده بود از ابن نمیر فوت‌شده بود ـ ولی‌چون ابوالسرایا خروج‌کرد یحیی‌بن‌عیسی نیز بااوخروج کرد من که چنان دیدم تأسّف خورده گفتم ـ إنّالله . . . . ما دلمان را بیحیی خوش کرده بودیم که احادیث اعمش را از او خواهیم شنید یحیی هم بدین ترتیب از دست ما خارج شد] .

و نیز از مصفّی بن عاصم روایت کرده که گفت : من از ابوالسرایا شنیدم که میگفت : من هرگز بیکی از معاصی خدای عزّ و جلّ ـ از فواحش ـ دست نزدم .

و نیز شنیدم که میگفت : هیچگاه هیبت و بیم کسی مانند هیبت محمّد بن‌ابراهیم در دل من‌جایگیر نشد .

و ابو عبید صیرفی از پدرش روایت کرده که گفت : من ابوالسرایا را دیدم که دو پیمانه جوبنزدش آوردند ، یکی راپیش روی او ریختند و دیگری را جلوی‌اسبش و او پیش از أسب جوها را تمام کرد .

و أشنانی از ابراهیم بن سلیمان مقرىء روایت کرده‌که گفت : من بسر پل نزد ابوالسرابا بودم ، و محمد بن محمد نیز در صحراء « اثیر » بود ، در اینوقت مردی ـ که بعدها معلوم‌شد هرثمه طبق‌نقشه‌ای‌که طرح‌کرده بود او را مأمور اینکارکرده بود ـ بنزد او آمد و گفت : لشکریان دشمن از یك طرف جسر وارد شهر شده و محمد بن محمد را دستگیر کرده‌اند !

و این نقشه را برای آن طرح‌کرده بودند که با این خبر جعلی ابوالسرایا را از جای خود حرکت دهند و راهها را برای حملهٔ بشهر کوفه باز کنند .

ابوالسرایا که این خبر را شنید عنان اسب خودرا بسوی صحرای أثیر کشید و

(۱) وی یحیی‌بن عیسی‌بن عبدالرحمن النهشلی ابوزکریا الکوفی الفاخوری الجرار است‌که عسقلانی او را عنوان کرده وگوید در ۲۰۱ از دنیارفته. (مصحح)

از آنجا دور شد ، هرثمه نیز با لشکریانش بشهر کوفه حمله بردند و تا جائی بنام « دارالحسن » پیش رفتند ، ابوالسرایا بصحراء اثیر رفت و دید محمّد بر فراز منبر ایستاده و برای مردم‌خطبه میخواند ، دانست که این نقشه‌ای بوده‌تا او را از جایگاه خود دور کنند ، ابوالسرایا که چنان دید با مردی‌که همراهش بود بنام مسافرطائی ـ که از قبیلهٔ بنی شیبان بود ولی چون در قبیلهٔ طی ورود کرد بود او را بدان قبیله منسوب میداشتند ـ بازگشت وبلشکریان‌هرثمه حمله افکند و آنها را بجای‌نخستشان باز گردانید .

در اینهنگام مردی بنزد او آمد و گفت : گروهی از آنها در خرابه‌ای در این نزدیکی‌کمین کرده‌اند ؟ ابوالسرایا گفت : آنها را بمن نشان ده .

آنمرد خرابهٔ مزبور را بدو نشان داد ، ابو السرایا بمیان خرابه رفت و زمانی دراز در آنجا ماند سپس بیرون آمد و شمشیرش را پاك میکرد و لخته‌های خون رااز بدنش میکند و همچنان بجلوی هرثمه و لشکریانش رفت .

راوی میگوید : پس از آنکه ابوالسرایا از خرابه بیرون آمد پشت سر او من وارد خرابه شدم دیدم همهٔ آن جمعیّت‌کشته روی زمین افتاده‌اند و اسبهاشان رم‌کرده از سر و دوش یکدیگر بالا میروند ، و چون آن کشتگان را شمردم دیدم صد نفر یا نود و نه نفر تمام بودند !

☆ ☆ ☆

احمد بن سعید از محمد بن‌منصور روایت کرده‌که گفت : ما با قاسم بن‌ابراهیم در منزل « حسینیّین » در جائی بنام « ورینه » بودیم و از او شنیدم که میگفت : ما در مغرب بودیم که خبر مرگ برادرم محمد بمن رسید ، من از شنیدن آن خبر ناگوار بسختی گریستم و همانند دلوی یا دو دلو اشك از دیدگان ریختم آنگاه در ضمن قصیده‌ای او را مرثیه گفتم ، ولی عقیدهٔ او همچون عقیدهٔ کسانی بود که خدا را بمخلوق تشبیه کنند ، آنگاه آنرا از روی کاغذی برای من خواند و من نوشتم و آن قصیّده این است :

يا دار دار غرور لاوفاء لها　　حيث الحوادث بالمكروه تستبق
أبرحت أهلك من كدّ و من أسف　　بمشرع شربه التصدير و الرّنق
فان يكن فيك للاذان مستمَع　　يصبي ومرأىً تسامى نحوه الحدق ٣
فأىُّ عيشك إلّا وهـو منتقل　　و أيُّ شملك إلّا وهو مفترق
من سرّه أن يرى الدّنيا معطّلة　　بعين من لم يخنه الخدع والملق
فليأت داراً جفاها الانس موحشة　　مأهولة حشوها الاشلاء و الخرق ٦
قل للقبور إذا ما جئت زائرها　　وهل يزار تراب البلقع الخلق
ماذا تضمّنت ياذا اللّحدمن ملك　　لم يحمه منك عقيان ولا ورق
بل أيّها النازح المرموس يصحبه　　وجدٌ ويصحبه الترجيع والحُرق ٩
يُهدى لدار البلى عن غير مَقلية　　قد خطّ في عرصة منهاله نَفق
وبات فرداً و بطن الارض مضجعه　　و من ثراها له ثوب و مرتفق
نائي المحلّ بعيد الأنس أسلمه　　برّ الشفيق فحبل الوصل منخرق ١٢
قدأعقب الوصل منك اليأس فانقطعت　　منك القرائن و الاسباب و العلق
ياشخص من لوتكون الارض فديته　　ماضاق منّي بها ذرع ولا خلق
بينا ارجّيك تأميلا و أُشفق أن　　يغبرّ منك جبين واضح يقَـق ١٥
أصحبت يُحثى عليك الترب في جدث　　حتّى عليك بما يحثى به طبق
إن فجّعتنى بك الايّام مسرعة　　فقلّ منّي عليك الحزن و الأرق
فايّما حدث تخشى غوائلـه　　من بعدهلكك يغنيني به الشفق ١٨

١ - ای دنیا تو فریبنده‌ای هستی که وفائی در آن نیست زیرا که پیش‌آمدها را بناخوشایند افتتاح میکنی .

٢ - اهل خویش را از نظر رنج و تأسّف بآشخوری برده‌ای که آشامیدنش جز گرفتاری تشنگی و یا بیرون راندن وآبی آلوده به گل و خاشاک نیست .

٣ - اگر در تو برای گوشهای شنوا حرفی که مجذوب میساخت و چراگاهی که که چشمها بدو دوخته میشد میبوده .

۴ ـ پس کدامین عیش وخوشی تو بودکه بدیگری منتقل نشد ؟ و کدام‌اجتماع ومحفل تو بودکه بالاخره جدائی نداشت ؟

۵ و ۶ ـ کسی که خوش دارد وضع دنیا را آنطورکه هست با دیده‌ای‌که خدعه وتملّق از دیدن ناتوانش نکرده باشد ببیند ، پس باید بخانه‌ای بیاید که اُنس از آن دور گشته و وحشتزاشده است ، ساکنانی داشته و اکنون محتویاتش مشتی استخوان پوسیده و کهنه پاره است .

۷ ـ وچون برای زیارت گورها رفتی ـ اگرچه‌خاك‌خشك بی‌آب وکهنه زیارت ندارد ـ ولی اگر رفتی بدانها بگو :

۸ ـ براستی‌که‌چه سلطانی را دربرگرفته‌ای‌که او رااز توطلا وپول‌حفظ نکرده .

۹ـ بلکه‌ای دور از نظر مدفونی‌که همدمش حزن وسوزش وکلمهٔ إنّاللّه وإنّا الیه راجعون است .

۱۰ ـ بدار فنا بدون هیچ کراهتی اهدا شد و در سرزمینی که برای او مدفن معین شده بود آرمید .

۱۱ ـ تك وتنها خوابیده و زیرزمین خوابگاه او است وخاك زمین جامه وبالش و متّکای او است .

۱۲ ـ جایگاهش دور ، و بعیدازانس ، و کسی که دوست نزدیك خوشرفتارش او را واگذارده و رشتهٔ وصلش پاره گشته .

۱۳ ـ وصل از تو یأس را بیادگار گذاشته ، و رشتهٔ هر دوست و قرین و بطور کلّی هرسبب و علاقه‌ای از تو منقطع گشته .

۱۴ ـ ای کسی که اگر همهٔ زمین فدیهٔ او بود نه عرصه بر من تنگ میشد و نه اخلاقم دگرگون میگشت .

۱۵ و ۱۶ـ دراینمیان که‌من امید بتو داشتم وترس آنراکه پیشانی زیبا وروشن تو بخاك زمین گرد آلود گردد ، در میان‌گور قرارگرفتی و خاك برروی تو ریخته شد آنهم نه اندك بلکه توده هائی از خاك .

۱۷ - اگر چه روزگار بشتاب مرا بمرگ تو داغدار کرد ولی بهر صورت اندوه و بیداری من در مرگ تو اندک است .

۱۸ - ترس مرگ توهر حادثهٔ ناگوار وترسناکی را پس از این برمن آسان کرد .

و احمد بن سعید از محمّد بن منصور روایت کرده که گفت : شنیدم از قاسم بن ابراهیم که میگفت : مردی را می‌شناسم که یك شب درخانه‌ای بدرگاه خداوند دعا کرد وگفت : «خدایا از تو میخواهم بحقّ آن نامیکه سلیمان تو را بدان نام خواند وتخت برای او حاضرشد» و بلافاصله از سقف برای او خوشهٔ رطبی آویزان شد .

و نیز گوید : شنیدم از قاسم که میگفت : مردی را می‌شناسم که خدا را در جای تاریکی خواند و گفت: «خدایا تو را میخوانم بحقّ آن نامیکه هرکه تو را بدان بخواند دعایش را باجابت برسانی » و ناگهان خانه پر از نور شد .

محمّدبن منصور گوید : مقصودش خود او بود .

و قاسم بن ابراهیم یکبار خواست تا قیام کند و مردم هم گرد او را گرفتند ولی درمیان لشکرش آواز طنبوری شنیده گفت : این مردم هرگز روی صلاح را نخواهند دید ، از میان آنها گریخت و آنها را رها کرد .

یحیی بن عبدالرّحمن گوید: هیثم بن عبدالله خثعمی در مرثیهٔ ابوالسرایا اشعار زیرا سروده ، ولی ابن عمّار گوید : سرایندهٔ این اشعار معلوم نیست ، که‌گوید :

و سل عن الظاعنین ما فعلوا و أین بعد ارتحالهم نزلوا
یالیت شعري واللّیت عصمة من یأمل ما حال دونه الاجل
أین استقرّت نوی الاحبّة أم هل یرتجی للاحبّة القفل ۳
رکب ألحّت ید الزّمان علی إزعاجهم في البلاد فانتقلوا
بني البشیر النذیر الطاهر الطهر الّذی أقرّت بفضله الرّسل
خانهم الدّهر بعد عزّهم و الدّهر بالناس خائن ختل ۶
باتوا فظلّت عیون شیعتهم علیهم لاتزال تنهمل
و استبدلوا بعدهم عدوّهم بئس لعمري بالمبدل البدل

يا عسكراً ماً أقلّ ناصره ... لم تشفه من عدوّه الدّول ۹
فبكّهم بالدّماء إن نفدالدمـ ... ـع فقد خان فيهم الامل
لاتبك من بعدهم على أحد ... فكلٌّ خطب سواهم جلل
أخوهم يفتدى صفوفهم ... زحفاً إليهم و ما بها خلل ۱۲
في فيلق يملاء الفضاء به ... كأنّما فيه عارض وبل
رماهم الشيخ من كنانته ... و الشيخ لاعاجز ولا وكل
بالخيل تردى وهنّ ساهمة ... تحت رجال كأنّها الابل ۱۵
و السابقات الجياد فوقهم ... والبيض والبَيض والقنا الذبل
و الرّجل يمشون في أظلّتها ... كما تمشّى المصاعب البزل
و البَيَزنيّات في أكفّهم ... كانّما في رؤوسها الشعل ۱۸
حتّى إذا ما التقوا على قدر ... والقوم في هوّة لهم زجل
شدّوا على عترة الرّسول ولم ... تثنيهم رهبة و لا وهل
فما رعوا حقّه و حرمته ... و لااستر ابوا في نفس من قتلوا ۲۱
والله أملى لهم وأمهلهم ... و الله في أمره له مهل

☆ ☆ ☆

بل أيّها الرّاكب المخبّ أوالنا ... عي ابن لي لامّك الهبل
مافعل الفارس المحامي إذاما الـ ... ـحرب بدت أنيابها العصل ۲۴
أأنت أبصرته على شرف ... لله عيناك أيّها الرّجل
في فوق جذع أناف شائلة ... ترمى إليها بلحظها المقل
إن كنت أبصرته كذاك فما ... أسلمه ضعفه و لاالفشل ۲۷
ولوتراه عليه شكّته ... والموت دان والحرب تشتعل
في موطن والحتوف مشرعة ... فيها قسيّ المنون تنتضل
والقوم منهم مضرّج بدم ... وموثق أسره و منجدل ۳۰
وفائظ نفسه و ذو رمق ... يطمع فيه الضباع والحجل

في صدره كالوجار من يده　　يغيب فيها السنان والقتل
يميل منها والموت يحفزه　　كما يميل المرنّح الثمل ٣٣
في كفّه عضبة مضاربها　　وذابل كالرّشاء معتدل
لخلت أنّ القضاء من يده　　وللمنايا من كفّه رسل
يارب يوم حمى فوارسه　　وهو لا مرهق و لاعجل ٣٦
كأنّه آمن منيّته　　في الروع لمّا تشاجر الاسل
في موطن لايقال عاثره　　يغصّ فيه بريقه البطل

☆ ☆ ☆

أبا السرايا نفسي مفجعة　　عليك و العين دمعها خضل ٣٩
من كان يغضي عليك مصطبراً　　فانّ صبري عليك مختزل
هلّا وقاك الرّديّ الجبان إذا　　ضاقت عليه بنفسه الحيل
أم كيف لم تخشك المنون ولم　　يرهبك إذحان يومك الاجل ٤٢
فاذهب حميداً فكلّ ذي أجل　　يموت يوماً إذا انقضى الاجل
والموت مبسوطة حبائله　　والناس ناج منهم و محتبل
من تعتلقه تفت به أبداً　　و من نجا يومه فلايئل ٤٥

١ - بپرس از مسافران من که چه کردند ؟ و پس از کوچ کردنشان در کجا فرود آمدند .

٢ - ای کاش میدانستم و همین لفظ « کاش » نگهدارندهٔ کسی است که امید دارد مرگ بسراغش نیاید .

٣ - که دوستان من در کجا منزل کردند و آیا امید باز گشت آن حبیبان هست ؟

۴ - آن سوارانی که دست غدّار روزگار پا فشاری در آوارگی آنها در شهرها داشت و آنها نیز از خانه و کاشانهٔ خود آواره شدند .

۵ - فرزندان پیامبر بشیر و نذیر و پاك و پاکیزه‌ای که همهٔ پیامبران بفضیلتش اقرار کردند .

۶ ـ روزگار پس از عزّت آنها به ایشان خیانت کرد ، و رسم روزگار چنین است که با مردم خیانت و خدعه کند .

۷ ـ در جایگاه همیشگی خود مسکن گرفتند ولی دیدگان شیعیانشان پیوسته بر آنها اشك میریزد .

۸ ـ وپس از آنها دشمنانشان جای ایشان را گرفتند و بجان خودم که چه بد ـ کسانی بجای ایشان قرار گرفتند .

۹ ـ ای سپاهی چه بسیار که یاورش اندك بود و غلبه‌ها نتوانست تشفّی دلشان را از دشمن بگیرد .

۱۰ ـ برای اینها خون‌گریه‌کن اگر اشك چشمت تمام شد زیراکه اینان آرزو و امیدشان بر بادرفت .

۱۱ ـ و پس از ایشان بر أحدی گریه مکن که هر پیش آمد ناگوار و بزرگ دیگری در مقابل فقدان آنها سهل است .

۱۲ ـ برادر ایشان صفوفشانرا به‌حمله خودبدشمن حمایت‌کرد همان صفوفیکه در آن هیچ خللی نبود .

۱۳ ـ در معرکه و هنگامه‌ایکه فضا را پر کرده بود گویا مانند ابری بود که بشدّت باران بریزد .

۱۴ ـ آن پیر بزرگ که عاجز و ناتوان نبود تیری از تیردان خود بدانها پرتاب کرد .

۱۵ ـ با اسبان میتاختند ولی آنها مرکبهای میان باریك بودند در که زیر پای مردانی‌قوی چون اشترقرار داشتند .

۱۶ ـ و اسبان تند رو و سبکخیز بالای سرشان بود ، با شمشیرها و کله خود و نیزه‌های نازك و کاری .

۱۷ ـ و پیادگان در سایهٔ آن سوارکاران میرفتند مانند شتران نر قوی هیکل و بیابان چریدهٔ آزادی که دندان « ناب » درآورده اند .

۱۸ - و شمشیرها (یا نیزه‌ها) ی منسوب به « یزن » (که بطنی ازحمیراست) در دست آنها چنان بود که گویا در سر آنها آتشی شعله ور است .

۱۹ - تا وقتی که آنها در کمال هماوردی بدشمن که در قسمت پست زمین قرار داشتند و سر و صداشان بگوش میخورد روبرو شدند .

۲۰ - آنها بعترت پیغمبر حمله کردند و ترس و بیمی جلوگیرشان ازاین حمله نگشت.

۲۱ - حق رسولخدا وحرمت آنحضرت را دربارهٔ اینها مراعات نکردند و هیچ فکر نکردند که چه کسی را کشتند .

۲۲ - و خدا بدانها مهلت داد ، و اساساً کارهای خدا روی مهلت است .

☆ ☆ ☆

۲۳ - ای سوار سرگردان یا کسی که خبر مرگ پسرم را آورده ای مادرت در سوکت بگرید .

۲۴ - چه کرد آن سوار مدافع درآن هنگامکه جنگ دندان نیش کج خود را ظاهر میکرد .

۲۵ - آیا تواورا درحال بزرگواری دیده‌ای؟ ای خدادیده‌ات رانگاهدارد ای مرد.

۲۶ - در بالای مرکب جوان بلند بالاکه چشمها بدان دوخته شده بود .

۲۷ - اگر او را در چنین حالی دیده باشی مسلّماً دیده‌ای که سستی وناتوانی او را نگرفته بود .

۲۸ - و اگر ببینی او را که سلاح جنگ برتن کرده در وقتیکه مرگ نزدیك شده و آتش جنگ شعله ور گشته بود .

۲۹ - درجایگاهیکه مرگ کام خودرا بازکرده وشمشیرهای مرگبار تیز «قسی» بهم میخورد .

۳۰ - و مردم دسته ای بخون آغشته شده و دسته ای بریسمان اسارت بسته و گروهی بخاك افتاده بودند .

۳۱ - و آن دگری جان از تنش بیرون رفته و آن یك نیمه رمقی داشت که

کفتارها و زنبورها (یا سوسمارها) در او طمع بسته و انتظار مـرگ او را میکشند .

۳۲ ـ که ازضرب دست ابی‌السرایا در سینه‌اش شکاف و گودالی چون لانهٔ کفتار پدید آمده و در آن نیزه ها و فتیله ها ناپدید شوند .

۳۳ـ ازشدت ضرب‌اب‌فرارمیکردومرگ‌اورا بسوی‌خود میکشیدهمچنانکه شخص مست باین سو و آن‌سو کج میشود . یعنی ازمرگ میگریخت ومرگ اورامیکشید .

۳۴ـ در دستش شمشیر تیز و برّنده‌ای بود و نیزهٔ باریك‌و یکسانی‌چون طناب .

۳۵ ـ می‌پنداشتی که قضا از دستش و مرگ از کفش میریزد .

۳۶ـ چه بساروزی‌که سوارانش خشمناك شده بودند و اونه در تنگنا دچار شده بود و نه شتاب میکرد .

۳۷ ـ گویا اودرهنگامهٔ جنگ‌آنگاه‌که نیزه‌هابهم میخورد ازمرگ‌بیم‌نداشت .

۳۸ ـ درهمان موقفیکه لغزش هیچکس‌جبران پذیر نبود ومرد شجاع از شدّت‌و سختی آب دهانش خشك میشد و راه گلویش میگرفت .

☆ ☆ ☆

۳۹ ـ ای ابوالسرایا براستی که جان من برمرگ تو داغدار گشته و دیده ام از اشك ریزان خشك نمیشود .

۴۰ ـ هرکس در غم مرگ تو شکیبائی کند ولی صبر من بر تو بریده شده (و تاب شکیبائی ندارم) .

۴۱ ـ چرا آن مرد پست ترسو تو را حفظ نکرد آنگاه که راههای چاره بر او تنگ گشته بود .

۴۲ ـ یا چه شد که مرگ از تو نترسد در آنوقتی روز عمرت بسر آمده بود .

۴۳ ـ برو که در همه حال ستوده‌ای و هرکسی چون عمرش بسر آمد بالاخره روزی خواهد مرد .

۴۴ ـ و مرگ دامهای خود را گسترده است ، و مردم دسته ای بدامش افتند و دسته‌ای از دامش روزی چند بگریزند .

۴۵ - آنکه بدامش افتد برای همیشه از اینجهان رفته و آنکس که از دامش گریخته باز هم از مرگ رهائی نخواهد داشت .

۷۶

عبدالله بن جعفر بن ابراهیم

از جمله عبدالله بن جعفر بن ابراهیم بن جعفر بن حسن بن حسن بن علي بن ابی‌طالب علیهم‌السلام است وی مادرش آمنه دختر عبیدالله بن حسین بن علي بن حسین بود .

واو درزمان مأمون بقصد رفتن بفارس بیرون رفت ، و در راه گروهی از خوارج او را بقتل رسانیدند .

۷۷

علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام

واز جمله حضرت رضاعلیه‌السلام ابن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم السلام است .

کنیهٔ آنحضرت ابو الحسن بوده . و برخی آنرا أبوبکر ذکر کرده اند .

مادرش کنیز بوده .

حسن بن علی خفّاف از عیسی بن مهران از أباصلت هروی[1] روایت کرده که

(۱) عبدالسلام بن صالح بن سلیمان عبشمی وی از وابستگان بنی‌عبدالشمس بوده و در سال ۲۳۶ از دنیا رفته است . (مصحح)

گفت : روزی مأمون مسئله‌ای از من پرسید و من در پاسخش گفتم : ابوبکر در این مسئله چنین گفته .

مأمون گفت : ابوبکر کیست ؟ آیا أبوبکر ما ، یا ابوبکر عامّه (أهل سنّت) ؟

گفتم : ابوبکر ما .

عیسی بن مهران . راوی حدیث ـ گوید : به أباصلت گفتم : ابوبکر شما کیست ؟

پاسخداد : علی بن موسی الرضا علیهما السلام که کنیه‌اش ابوبکر و مادرش کنیز بود .

و مأمون آنحضرت را بولیعهدی خود برگزید. ولی بشرحی که ذکر میشود او را مسموم ساخت و از اینجهان رفت .

و اما شرح این ماجرا :

بر طبق آنچه علی بن حسین بن علی بن حمزه از عمویش محمّد بن علی بن حمزهٔ علوی ـ و احمد بن محمّد بن سعید از یحیی بن حسن علوی ـ که هر کدام قسمتی از آنرا نقل کرده و من آنرا با هم آمیخته‌ام آنستکه :

مأمون بسراغ گروهی از فرزندان ابوطالب ـ که در مدینه سکونت داشتند ـ فرستاد و آنها را که از جمله علی بن موسی الرضا علیهما السلام بود بنزد خود خواند .

کسی که مأمور اینکار بود شخصی بود معروف به جلودی[1] از اهل خراسان وی آنانرا از راه بصره بخراسان آورد و مأمون دستور داد برای علی بن موسی الرضا خانه‌ای جداگانه ترتیب دادند و مابقی همه را در یکخانه جای داد .

آنگاه بنزد فضل بن سهل (وزیر خود) فرستاد و باطّلاع او رسانید که قصد دارد علی بن موسی را بولیعهدی خود انتخاب کند و بدو دستور داد خود و برادرش حسن بن سهل برای اینکار نزد مأمون بروند ، و چون آندو بنزد وی حاضر شدند حسن بن سهل زبان گشود و خواست مأمون را از اینکار منصرف کند و بدو گوشزد ساخت که با این عمل منصب خلافت را از این خاندان بیرون خواهی برد .

مأمون در جواب حسن بن سهل گفت : من با خداوند عهد کرده‌ام که اگر بر

(۱) وی عیسی بن یزید جلودی است .

« امین » ظفر یافتم خلافت را ببهترین فرزندان أبوطالب بسپارم و کسی را در میان ایشان داناتر از این مرد سراغ ندارم .

آندو که مأمون را مصمّم بدینکار دیدند موافقت خود را در اینباره اعلام داشتند ومأمون بهمین‌منظور آندورا بنزدعلي بن موسی الرّضا علیهما السلام فرستاد وآندوجریان راباطّلاع آنحضرت رساندند حضرت درآغاز ازقبول این‌کار امتناع‌ورزید آندو اصرار کردندولی آنجناب‌همچنان امتناع میکردتابالاخره‌یکی ازآندونفرگفت : اگرپذیرفتی که‌هیچ وگرنه ما چنین وچنان خواهیم‌کرد و سخنانی تهدید آمیز برزبان جاری کرد، و آن‌دیگری آشکارا گفت: بخداسوگند مأمون بمن‌دستور داده‌که‌اگر بااینکارمخالفت کنی گردنت را بزنم .

پس از این جریان خود مأمون آنجناب را طلبید و موضوع را اظهار کرد ، و آنحضرت امتناع ورزید ، مأمون سخنی تهدید آمیز گفته و إدامه داد که :

عمر- هنگام مرگش - دستور داد شورائی شش نفری تشکیل دهند که یکی‌از آنها جدّ تو بود ، و فرمان داد که هرکدام‌آنها مخالفت ورزیدگردنش را بزنید ، و تو ناچاری که ولیعهدی مرا بپذیری !

علي بن موسی‌که چنان دید ولیعهدی او را پذیرفت ومأمون درروز پنجشنبه‌ای بود که جلوس رسمی کرد و فضل‌بن سهل در آنمجلس تصمیم خلیفه‌را باطّلاع عامّهٔ مردم‌رسانید و لقب‌آنحضرت را «رضا» نهادند، و بمردم دستور دادند جامهٔ سبز بپوشند و روز پنجشنبهٔ آینده بار دوّم برای تجدید بیعت بنزد او بروند ، و مخارج و روزی یکسال خود را بخاطر آن روز فرخنده از دست خلیفه دریافت کنند .

چون روز پنجشنبهٔ موعود فرار رسید صاحب منصبان و سر لشکران و قاضیان و سایر مردم جامه های سبز پوشیده و رو بقصر سلطنتی مأمون براه افتادند ، مأمون نیز دستور داد دو عدد تشك و پشتی بزرگ گذاردند بطوری که به تخت مخصوص و جای‌نشستن اومتّصل‌میشد ، وحضرت رضا علیه السلام راکه لباس سبزی‌برتن داشت وعمامه‌ای بر سر و شمشیری حمایل کرده بود . روی آن تشك نشانید ، آنگاه بپسرش عبّاس بن

مأمون دستور داد که پیش از همهٔ مردم با آنحضرت بیعت کند ، و حضرت رضادستش را بلند کرد وبطوری که پشت دست بطرف خود آنحضرت و روی آن بطرف مردم‌بود مأمون گفت : دستت را برای بیعت باز کن ! .

حضرت رضا علیه السلام فرمود : رسول خدا ـ صلی الله علیه و آله ـ اینچنین بامردم بیعت میکرد و بدین ترتیب مردم باآنحضرت بیعت‌کردند ، سپس کیسه هائی پراز طلا را آوردند ، و خطباء و شعرا بپا خاستند و هر یك در فضیلت علي بن موسی الرّضا اشعار و سخنهائی گفتند ، آنگاه أبوعبّاد (که ظاهراً خزینه دار مأمون بوده) عبّاس بن مأمون را(برای دریافت جایزه‌اش) صدا زد ، و او برخاست وبنزدیك پدرش رفت و دست او را بوسید و همانجا نشست ، سپس محمّد بن جعفر بن محمّد را (که عموی حضرت رضا علیه السلام بود که شرح‌حالش پیش از این گذشت) صدا زدند ، فضل بن سهل بدو گفت : برخیز ،محمّدبن جعفر برخاست و همچنان تا نزدیك مأمون رفت ولی دست او را نبوسید و از جلوی‌او گذشت تا پیش خزینه دار رفت و جایزهٔ خود را دریافت کرد ، مأمون صدا زد : ای اباجعفر بجایگاه خود باز گرد .

آنگاه‌ابوعبّاد یك یك علویان وعبّاسیان را صدا میزد وهرکدام برخاسته جایزهٔ خود را میگرفتند تا اینکه پولها و اموال بپایان رسید آنگاه مأمون رو بحضرت رضا علیه السلام کرده گفت :

اکنون برخیز وبرای مردم خطبه‌ای بخوان و با آنان سخن بگوی.

حضرت رضا علیه السلام برخاست و پس از حمد و ثنای الهی فرمود :

« إنّ لناعلیکم حقّاً برسول الله صلی الله علیه و آله ، ولکم علینا حقٌّ به ، فاذا أدّیتم إلینا ذلك وجب علینا الحقُّ لکم» .

همانا مارا بواسطهٔ ـ رسول خدا ـ صلی الله علیه و آله ـ بر شما حقّی است، و شما را نیز بخاطر همان‌حضرت بر ما حقّی است ، و هرگاه شما حقّ ما را پرداختید بر ما نیز واجب است حق شمارا بدهیم .

و بیش از این مقدار در آن مجلس سخنی از آنحضرت نقل نشده .

چون جریان ولایتعهدی آنحضرت انجام شد مأمون دستور داد سکّه‌ها را بنام آنحضرت زدند .

و از کارهای دیگری که در آنسال انجام داد این بود که دختر اسحاق بن جعفر بن محمّد را بهمسری عموزادهٔ وی اسحاق بن موسی بن جعفر درآورد و بدو دستور داد در آنسال با مردم حجّ بگذارد (و باصطلاح او را امیر الحاجّ مردم کرد) ودر تمام شهرها بولیعهدی علي بن موسی الرضا خطبه خوانده شد .

احمدبن محمّد بن سعید از یحیی بن حسن علوی روایت کرده که او از کسی که در مدینه پای منبر عبدالجبّار بن سعید (والی مدینه) بوده شنیده است که او گفت : من از عبدالجبّار شنیدم که در مدینه بالای منبر رسول خدا - صلی الله علیه و آله - خطبه خواند و هنگام دعا گفت :

خدایا و برای ما شایسته گردان ولیعهد مسلمانان : علي بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علي بن حسین بن علي علیهم السلام را

ستّة آباء هم ما هم هم خیر من یشرب صوب الغمام

شش تن پدرانی چه پدرانی ! پدرانی که بهتر بن آشامندگان آب بارانند (یعنی بهترین خلق خدا هستند) .

و حسن بن طبیب بلخی نیز مانند همین حدیث رااز محمّد بن أبی عمر عدنی روایت کرده که او خود پای منبر عبد الجبّار این سخنان را از او شنیده است .

☆ ☆ ☆

و از جمله کارهای مأمون بدنبال جریان ولیعهدی آنحضرت این بود که دخترش ام الفضل را بعقد (حضرت جواد) محمّد بن علی بن موسی علیهم السلام درآورد، با اینکه آنجناب گندمگون و سیاه چهره بود . و ام الفضل را بهمراه او کرد و همچنان تا پایان عمر نزد او بسر برد .

و اما جریان شهادت آنحضرت چنان بود که :

حضرت رضا علیه السلام بیمار شد ـ همان بیماری که از اینجهان رفت ـ .

و پیش از این بیماری هرگاه نزد مأمون سخن‌از فرزندان سهل (فضل بن‌سهل وزیر و حسن بن سهل والی عراق و حجاز و شامات و غیره) بمیان میآمد حضرت‌رضا از آنها عیبجوئی میکرد و مأمون را از پیروی‌آندو وشنیدن سخنانشان نهی میفرمود.

و دیگر آنکه روزی مشاهده فرمود که مأمون برای نماز وضو میسازد و آب وضوی او راغلام بدستش‌میریزد ، حضرت رضا علیه‌السلام بدوفرمود : ای‌امیرالمؤمنین درعبادت پروردگارت هیچکس را شریك او مساز (۱) !

و چون آنحضرت بیمار شد مأمون بعیادت او میآمد تا چون بیماری آنحضرت سنگین شد (ویرا بشرحی که پس از این بیاید مسموم کرد) و خود مأمون نیز خود را به‌بیماری‌زد و چنان وانمود کرد که‌او نیز باآنحضرت‌در اثرخوردن‌غذای مسمومی بیمار شده و حضرت‌رضا علیه‌السلام بیماریش ادامه یافت تا از اینجهان‌رفت .

و أما در سبب وفات آنحضرت

و درکیفیّت مسموم ساختن‌آنحضرت اختلاف‌است محمّد بن علی بن‌حمزه ازمنصور ابن بشیر روایت کرده‌که او ازبرادرش عبدالله بن بشیر نقل کرده‌که مأمون بدودستور داد تا ناخنهایش را بلند کنند آنگاه چیزی شبیه به تمرهندی بدو داد و گفت : اینرا خوب بهر دو دستت بمال ، و عبدالله بن بشیر چنان کرد ، آنگاه مأمون بنزد حضرت رضا علیه‌السلام رفت و گفت :

---

(۱) مقصود این است‌که این جریانات یعنی‌بدگوئی از پسران سهل وجریان خرده‌گیری آنحضرت بمأمون‌در مسئله آب وضو ، مأمون را نسبت بدانجناب بدبین‌کرد و پسران سهل نیز وقتی مطلع شدند که علی بن موسی الرضا بر کارهای آنها پیش مأمون خرده‌گیری میکند و معایب آنها را گوشزد میفرماید ساکت ننشسته و شروع بسعایت‌از آنحضرت کردند و سعایت آنها و جریان وضو دست بدست هم داد و مأمون را بقتل آنحضرت مصمم ساخت و نقشهٔ مسموم ساختن حضرت را بدین ترتیب کشید .

ولی حقیقت این است که مأمون ـ چنانچه از تواریخ و جریانات بعدی بر میآید ـ از آغاز مصمم بقتل آنحضرت بود ، واساساً مسئلهٔ ولیعهدی آنحضرت نیز روی سیاست بود او پی‌بهانه‌ای میگشت و این مطالب بهانه‌ای‌بود که خیال خود را از ناحیهٔ آنحضرت‌وسایر علویان آسوده سازد . (مترجم)

حـال شما چگونه است ؟ فرمود : امید بهبودی دارم . مأمون پرسید : آیا امروز هیچیك از غلامان و پرستاران بنزد شما آمده‌اند ؟

حضرت فرمود : نه . مأمون خشمناك گشته بسر غلامان فریاد زد ، آنگاه بحضرت رضا گفت : هم اکنون آب انار بگیر و بخور که چاره‌ای از خوردن آن نیست (ولازم است برای بهبودی از آن بخورید) ، آنگاه اناری طلبید و آنرا بعبدالله بن بشیرداد و گفت : آب آنرا با دست خود بگیر ، عبدالله آن انار را با دستهای خود آب گرفت و مأمون همان آب را بخورد آنحضرت داد ، وهمان سبب مرگ او شد و دو روز بیش زنده نبود که از اینجهان رفت .

محمّد بن علی بن حمزه و یحیی از أباصلت روایت کرده‌اند که گوید : من پس‌از این جریان بخدمت حضرت رضا عليه السلام شرفیاب شدم و حضرت بمن فرمود : اینها کار خود را کردند « یعنی مرا مسموم ساختند » .

محمّد بن علی گوید : و من از محمّد بن جهم شنیدم که میگفت : حضرت رضا انگور را دوست میداشت ، و برای مسموم ساختن آنحضرت انگوری را گرفتند و در بیخ دانه‌های آن سوزنهای زهر آلود زدند و چند روز آن سوزنها بهمان حال بود آنگاه آنها را بیرون آوردند و انگورها را بنزد آنجناب بردند ، حضرت از همان انگورها خورد و سبب قتل وی گردید ، و گفته‌اند : این نوع زهر خوراندن ماهرانه ترین نوع آن است .

و چون حضرت رضا عليه السلام از دنیا رفت مأمون مرگ او را مخفی داشت و یك شبانه روز جنازه را گذارد آنگاه کسی را بنزد محمّد بن جعفر بن محمّد - عموی آنحضرت که در خراسان بود [1] - فرستاد و او را با گروهی از فرزندان ابوطالب حاضر کرد و خبر مرگ آنحضرت را باطّلاع آنان رسانده و جنازه را که در ظاهر صحیح و سالم بود و اثری در آن‌مشاهده نمیشدنشان آنها داد آنگاه گریست و (بدن مطهّر آنحضرت را مخاطب ساخته) گفت : ای برادر براستی بر من ناگوار است که

(۱) بشرحی که پیش از این گذشت .

تو را بر این حالت ببینم ، و من آرزومند بودم که خودم پیش از تو از اینجهان بروم ولی خدا نخواست ، و پس از این سخنان اندوه و بیتابی زیادی از خود نشان داد . آنگاه بدنبال جنازهٔ آنحضرت حرکت کرد و آنرا بدوش کشید تا جائیکه اکنون حضرت در آنجا مدفون است جنازه را آورد و در آنجا در کنار قبر هارون بخاك سپرد .

علي بن حسین بن علی بن حمزه از عمویش روایت کرده که اشبع بن عمرو سلمی در رثای آنحضرت اشعاری سرود و چون آن اشعار شایع شد اشبع الفاظ آنرا تغییر داد و آنها را بنام هارون الرّشید کرد . و اشعار این است :

یاصاحب العیس یحدی في أزمّتها ... اسمع وأسمع غداً یاصاحب العیس
اقرء السلام علی قبر بطوس ولا ... تقرء السلام ولا النعمی علی طوس
فقد أصاب قلوب المسلمین بها ... روع وأفرخ فیها روع ابلیس ۳
وأخلست واحد الدنیا و سیّدها ... فأیّ مختلس منّا و مخلوس
ولو بدا الموت حتّی یستدیر به ... لاقی وجوه رجال دونها شوس
بؤساً لطوس فما کانت منازله ... ممّا تخوّفه الایّام بالبوس ۶
معرّس حیث لاتعریس ملتبس ... یاطول ذلك من نأی و تعریس
إنّ المنایا أنالته مخالبها ... ودونه عسکر جمّ الکراديس
أوفی علیه الرّدی في خیس أشبله ... والموت یلقی أبا الاشبال في الخیس ۹
مازال مقتبساً من نور والده ... إلی النبيّ ضیاء غیر مقبوس
في منبت نهضت فیه فروعهم ... بباسق في بطاح الملك مغروس
والفرع لایرتقی إلّا علی ثقة ... من القواعد والدّنیا بتأسیس ۱۲
لایوم أولی بتخریق الجیوب ولا ... لطم الخدود ولاجدع المعاطیس
من یوم طوس الّذی نادت بروعته ... لنا النعاة وأفواه القراطیس
حقاً بأنّ الرّضا أودی الزّمان به ... مایطلب الموت إلاکلّ منفوس ۱۵
ذا اللّحظتین و ذا الیومین مفترش ... رمساً کآخر في یومین مرموس
بمطلع الشمس وافته منیّته ... ماکان یوم الرّدی عنه بمحبوس

يانازلا جدثاً في غير منزلـه ويا فريسة يوم غير مفروس ۱۸
لبست ثوب البلى أعزز علىّ به لبساً جديداً وثوباً غير ملبوس
صلّى عليك الّذى قدكنت تعبده تحت الهواجر في تلك الا ماليس
لـولا مناقضة الدّنيا محاسنها لما تقايسها أهل المقاييس ۲۱
أحلّك الله داراً غير زائلة في منزل برسول‌الله مأنوس

۱ - ای ساربانی که برای شتران آواز وحدی میخوانی این سخن را بشنو و در گوش داشته باش و آنرا برسان .

۲ - سلام مرا بر آن قبری که در طوس است برسان ولی بخود شهر طوس سلام و اکرام مباد .

۳ - چون نام طوس دلهای مسلمانان را بیتاب و نگران کرده و از آنسو خیال شیطان را آسوده ساخته .

۴ - وطوس یگانه شخص دنیا وآقای آنرا از دست ما ربود ، و براستی که چه شخصیّتی را از ما ربود .

۵ - و اگر مرگ در رسد و او را احاطه کند ، روی مردانی را دیدار کند که در مقابلش سخت و پایدارند .

۶ - بدا برطوس که منازلش پیش ازاین چنان نبود که روزگار بتواند از سختی آنرا بترساند.

۷ - استراحتگاهی مینمود آنجا که استراحتگاه دیگری پیدا نبود . آه که چقدر فاصله است بین منزل نمودن وکوچ کردن .

۸ - همانا مرگ چنگال تیز خود را بر سر او درآورد . و در کنارش لشکری عظیم قرار داشت .

۹ - هلاکت او را درمیان شیران بیشه فرا گرفت ، و مرگ چنان است که شیر را در بیشه دیدار میکند (و واهمه‌ای ندارد) .

۱۰ - پیوسته از نور پدرانش تا برسد به پیغمبر پرتوی اصیل کسب مینمود .

۱۱ ـ در رستنگاهی ریشهٔ خانوادگی درخت وجود آنها پا برجا گشته که اصل شاخه های آن در صحرای پهناور سلطنت غرس شده است .

۱۲ ـ و شاخه بالا نرود جز برروی پایهٔ محکم ، وکار دنیا هر روز روی اساس نو و پایهٔ جدیدی است .

۱۳ ـ ۱۴ ـ روزی برای گریبان چاك زدن ، و مشت برصورت کوفتن ، و بینی کندن بسزاتراز روز طوس نیست‌که خبر دهندگان مرگ و نامه ها خبر اندوه‌بار مرگ او را دادند .

۱۵ ـ حقّا که (حضرت) رضا را روزگار (نابکار) دربود ومرگ بدنبال هر موجود نفیسی میگردد .

۱۶ ـ دو لحظه و دو روزبیش بیماری‌نکشیدکه درروز دوّم دربسترخاك ارمید .

۱۷ ـ در آغاز طلوع خورشید مرگش در رسید ، و آن روز هلاکت‌بار از درك او باز نماند .

۱۸ ـ ای‌آرمیده درقبری‌که منزلگاهی چنین جای تونبود ، وای شکار آنروزی که‌حق چنین شکاری درآنروز نبود .

۱۹ ـ جامه کفن در بر کردی ولی بسیار برمن گرانست پوشیدن تو لباس نو و پیراهنی را که پوشیدنی نبود .

۲۰ ـ درود فرستد بر تو آن خدائی‌که درزیر آفتاب سوزان و بیابانهای پهناور اورا پرستش میکردی .

۲۱ ـ اگر چنان نبود که خوبیهای دنیا از دست رفتنی است مردمان نکته سنج آنرا مورد سنجش قرار نمیدادند .

۲۲ ـ خداوند تو را در خانه‌ای جاویدان یعنی بهشت جای داد ، در جائی که با رسول خدا ـ صلی الله علیه و آله ـ مأنوس هستی .

☆ ☆ ☆

و اخفش اشعار آتیه را برایم نقل‌کرد که آنها را دعبل‌بن علی خزاعی درر ثاء فرزندش گفته و در آن از حضرت علی بن موسی الرّضا علیه السلام و جریان مسموم شدن

آنحضرت ذکری بمیان آورده و خلفای بنی عبّاس را در این اشعار هجو کرده است :

على الكره مافارقت أحمد وانطوى عليه بناء جندل ورزين
وأسكنته بيتاً خسيساً متاعه وإنّي على رغمي به لضنين
و لولا التأسّي بالنبيّ و أهله لأسبل من عيني عليه شئون ٣
هـوالنفس إلاّ أنّ آل محمّد لهم دون نفسي في الفؤاد كمين
أضرّبهم إرث النّبيّ فأصبحوا يساهم فيه ميتة ومنون
رعتهم ذئاب من اميّة و انتحت عليهم دراكاً أزمّة وسنون ٦
وعاثت بنو العبّاس في الدّين عيثة تحكّم فيه ظالم وظنين
وسمّوا رشيداً ليس فيهم لرشده وهاذاك مأمون وذاك أمين
فماقُبلت بالرّشد منهم رعاية ولا لوليّ بالامانة دين ٩
رشيدهم غاو وطفلاه بعده لهذا رزايا دون ذاك مجون
ألا أيّها القبر الغريب محلّه بطوس عليك السّاريات هَتون
شككت فما أدري أمسقى بشربة فأبكيك أم ريب الرّدى فيهون ١٢
و أيّهما ماقلت إن قلت شربة و إن قلت موت إنّه لقمين
أيا عجباً منهم يسمّونك الرّضا ويلقاك منهم كلحة وغضون
أتعجب للأجلاف أن يتخيّفوا معالم دين الله و هو مبين ١٥
لقد سبقت فيهم بفضلك آية لديّ ولكن ماهناك يقين

١ - با ناراحتی ازاحمد جدا نشدم درحالیکه درزیر لحدی سنگین قرار گرفت .

٢ - و او را در خانه‌ای پست سامان جای‌دادم ، و من بر خلاف میل خود بدان بخل میورزم .

٣ - و اگر بخاطر تأسّی واقتدای به پیغمبر وخاندان وی نبود از رگهای دیده‌ام سیلاب اشك روان میگشت .

---

(١) ازشعر اول معلوم میشودکه دعبل فرزندی بنام احمد داشته ولی مرحوم علامهٔ امینی درترجمهٔ دعبل درالغدیر گوید : دوفرزنداز او بجای ماند بنام عبدالله وحسن ، وشایداین احمد نوهٔ او بوده که علامهٔ امینی بدان اشاره نکرده . (مترجم)

۴ ـ او جان من است جز آنکه خاندان محمد را در برابر جان در خانهٔ دل جایگاهی پنهان است .

۵ ـ میراث پیغمبر بآنان زیان زد و کارشان بدانجا کشید که دیگر در آن برای مردن و مرگ قرعه میکشند .

۶ ـ برآنان حکومت کردند گرگانی از بنی امیّه ، و رو آورد بر آنها پی درپی سختی و قحطی .

۷ ـ و بنی عبّاس در دین فسادی کردند و مردمان ستمگر و متّهم بمیل خود در دین حکومت و خودسری نمودند .

۸ـ کسی را رشید نام نهادند که درمیان آنها رشدی نداشت ، واین هم مأمون وآن دیگرهم امین آنها است .

۹ ـ نه رشدی از آنها در رعایت حقوق دیده وپذیرفته شد ونه دینی در امانت.

۱۰ ـ رشیدشان گمراه بود و همچنین بچّه هایش پس از وی ، ودر اینها (و حکومتشان) مصیبتهای سختی پریشان کننده برای مردم و اسلام پیش آمد .

۱۱ ـ أیا ای قبری که جایگاهش در طوس غریب است ، اشکهای غم پیوسته بر تو ریزان است .

۱۲ ـ در شبهه‌ام که آیا تو را زهر خوراندند تا برتوگریه کنم یا بمرگ طبیعی از دنیا رفته‌ای تا داغ تو بر من آسانتر گردد .

۱۳ ـ و هرکدام را بگوئی چه بگوئی بزهر و چه بگوئی بمرگ طبیعی هر دو سزاوارگریستن است .

۱۴ ـ شگفتا که تو را « رضا » مینامند ولی تو باید ازآنها بیم ورنج ببینی .

۱۵ ـ آیا تعجّب میکنی از این سخت‌دلان که معالم آشکار دین خدارا دستخوش تغییر و تبدیل کنند .

۱۶ ـ در فضل تومیان آنها نزد من آیه (ونشانه)ای از پیش بوده ولی (چه باید کرد) که در آنجا یقینی نیست .

و حسن بن علي بن خفّاف از أباصلت هروی روایت کرده که گفت :

مأمون درساعات آخر عمر حضرت علی بن موسی الرّضا علیهما السلام آنوقت که آنحضرت مشغول جان دادن بود بعیادت وی آمد و گریست و گفت : برادر جان بر من ناگوار است مانده باشم و این روز تو را دیدار کنم و چقدر آرزوی حیات و زندگی شما را داشتم ، و ازهمهٔ اینها برمن سخت‌تر آن است که مردم میگویند : من شما را مسموم کرده‌ام و من بدرگاه خدا از اینکار پناه میجویم و بیگناهم .

حضرت رضا علیه السلام فرمود : راست میگوئی ای امیرالمؤمنین آری بخدا توبری هستی ؟ !(۱)

دراینوقت مأمون برخاسته از نزد آنحضرت بیرون رفت ، و حضرت رضا علیه السلام نیز از دنیا برفت ، و قبل از آنکه آنحضرت را در قبر بگذارند مأمون آمد و دستور داد قبر را در کنار قبر پدرش هارون حفر کنند ، آنگاه رو بما کرده گفت : صاحب این جنازه بمن خبر داد که قبری برای او حفر کنند و در آن قبر آب و ماهی پیدا میشود ، آنگاه گفت : حفر کنید .

وچون مقداری حفر کردند و به‌لحد رسید آبی از زمین جوشید و در آن ماهی پیدا شد آنگاه آب فرو رفت و حضرت رضا را در آن قبر دفن کردند .

---

(۱) مصحح گوید : چنانچه این نقل صحیح باشدباید گفت : این کلام از روی تقیه و محافظه کاری و عاقبت اندیشی بوده است تا مبادا همان واقعه‌ایکه پس از شهادت پدرش امام کاظم علیه السلام اتفاق افتادبار دیگر تکرار شود وآن چنانستکه پس از وفات موسی بن جعفر علیهماالسلام هارون عیسی بن یزید جلودی را مأمور ساخت تا بمدینه رود و اموال خاندان آل ابی طالب را غارت کند حتی لباسهای زنان را- جز آنکه بر تن دارند- و نیز زینب آلات آنها را بیغما ببرد ، جلودی هم مأموریت خویش را با کمال جدیت انجام دادو با سورانش حتی بخانه حضرت رضا علیه السلام هجوم برد ، آنحضرت قبلا تمام زنهائیکه بدانجا پناه برده بودند دراطاقی کرده و خود جلو در ایستاده بود ، هنگامیکه جلودی‌وارد شد باکمال بیشترمی‌گفت : من مأمورم و « المأمور معذور» باید انجام وظیفه کنم ، حضرت با قسم و اصرار فراوان وی را حاضر ساخت که داخل حجره زنان نشود ، و خود شخصاً بدرون اطاق رفت و هرچه بود جزیك دست لباس که هرکدام برتن داشتند همه‌را آورده و بجلودی تحویل داد .

۷۸

محمد بن عبدالله بن حسن

و از جمله محمّد بن عبدالله بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب - علیهم‌السلام است .

کنیه‌اش ابو جعفر است ، و او فرزند « ابن افطس » است که جریان قتل پدرش در زمان هارون در صفحات پیش مشروحاً گذشت .

مادرش زینب دختر موسی بن عمر بن علی بن الحسین علیهماالسلام میباشد .

علی بن حسین علوی بسندش از ابراهیم بریدی روایت کرده که در وقتی که معتصم ولیعهد مأمون بود ما در نزد معتصم نشسته بودیم ، و او (برای تفریح و زور - آزمائی) میلهٔ آهن سنگینی را بدست گرفت و آنرا از زمین بلند کرد و هشت بار آنرا خم کرد و دو باره باز کرد ، آنگاه آنرا پیش عبّاس بن علی بن ریطه انداخت ، او نیز هفت بارآنرا خم کرد - یکبار از معتصم کمتر - دراینوقت معتصم متوجّه محمد ابن عبدالله‌بن افطس (که درمجلس حاضر بود)گشته بدو گفت : أمّا شما ای أبا جعفر از این ضرب دست و قدرتی که ما داریم بی‌بهره هستید !

محمدگفت : آیا بمن چنین میگوئی ؟ آهن را بمن‌بده ، معتصم آن قطعه آهن را بنزد محمد انداخت ، محمد آنرا از زمین برداشت و آنرا زیر و روکرده و شانزده بار آنرا خم کرد و باز کرد ، معتصم از شدّت ناراحتی رنگش سرخ و زرد میشد . و پیش ازاین جریان معتصم پیش مأمون وساطت کرده بود ومأمون او را بحکومت بصره منصوب داشته بود - در اینوقت محمد آهن را ازدست خود بزمین افکند ، معتصم بدو

رو کرده گفت : اکنون برخیز و بدنبال کار خود برو ، محمد برخاست و بسوی مأموریّت خویش رفت ، پس از بیرون رفتن او معتصم شربت مسمومی برایش فرستاد و پیغام داد : من دوست دارم که تو از این شربت - بمحض رسیدن آن بدستت - بنوشی ، محمد نیز آن شربت را خورد و همان ساعت از دنیا رفت .

دوران خلافت معتصم
از جمله فرزندان ابوطالب که در زمان معتصم خروج کردند

۷۹

محمد بن قاسم بن علی

ابن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است

مادرش صفیّه دختر موسی بن عمر بن علی بن الحسین بود . وکنیه‌اش ابوجعفر است . و مردم او را « صوفی » لقب داده بودند بخاطر آنکه همیشه جامهٔ پشمی سفیدی میپوشید . و مردی دانشمند و فقیه و متدیّن و زاهد بود .

و از کسانی بود که قائل بعدل و توحید [۱] بود . و با طائفهٔ زیدیّهٔ جارودیّه همعقیده بود .

---

(۱) شایدمقصود این باشدکه مانندشیعه عدل راجزء اصول‌مذهب میدانست . (مترجم)

محمّد در زمان معتصم در طالقان [۱] خروج کرد و پس از جنگهائی که میان او و عبدالله بن طاهر رخ داد ، عبدالله او را دستگیر ساخته بنزد معتصم فرستاد .

و جریان قیام و دستگیری او رااحمد بن عبیدالله از محمّد بن أزهر برای من نقل کرد و مقداری را نیز از کتاب احمد بن حارث خرّاز استنساخ کردم ، ومشروح آنرا جعفر بن احمد بن أبی منذل کوفی بسندش ازابراهیم بن عبدالله عطّار که خود همراه محمّد بن قاسم در طالقان بوده است برای من حدیث کرد .

ابراهیم بن عطّار گوید : ما بیش از ده نفر بودیم که با محمّد از کوفه بسمت خراسان حرکت کردیم و تا بمرو پیش رفتیم ، و قبل از این جریان محمّد بسوی ناحیهٔ « رقّه » و « روز » خروج کرد ، و گروهی‌از زیدیّه نیز همراهش‌بودند که ازآنجمله بود : یحیی بن حسن بن فرات ، و عبّاد بن یعقوب رواجنی ، و چون سخنانی از او شنیدند که موافق مذهب معتزله بود از اینرو اهل کوفه از وی کناره گرفتند ، فقطما که‌کمتر ازبیست‌نفربودیم با وی ماندیم تا بمرو رسیدیم ، درآنجا بمیان مردم پراگنده شدیم و از آنها برای محمّد بن قاسم بیعت میگرفتیم و طولی نکشید که چهل هزار نفر از مردم آنجابا وی بیعت کردند ، وما محمّد را دریکی از قصبات مروکه مردمش‌همگی شیعه بودند بردیم و آنها نیز وی را درقلعه‌ای که پرنده بدان راه نداشت و در کوهی مرتفع قرار داشت جای دادند ، و چون مقدّمات کار خروج او فراهم شد با مردمی که بیعت کرده بودند شبی را وعده گذارد و آنمردم درآنشب بوعده گاه آمده و محمّد نیزاز قلعه بزیر آمد ، در اینمیان صدای گریهٔ مردی بگوش ما خورد ، محمّد رو بمن‌کرده گفت : برخیز ببین این گریه برای چیست ، من بدنبال آن صدا آمدم و دیدم مردی نسّاج (بافنده) است که نمدی داشته و یکی از آن مردمی‌که با مابیعت کرده بودند آنرا بزور از آنمرد گرفته است . ازآنمرد نسّاج پرسیدم : چراگریه میکنی ؟گفت : یکی از مردان شما نمدم را گرفته .

من بدان شخص گفتم : نمدش راباو باز گردان که محمد بن قاسم صدای گریهٔ

---

(۱) طالقان از بلاد خراسان و در میان مرو و بلخ بوده .

این مرد را شنیده است !

آن شخص ـ که این سخن را از من شنید ـ رو بمن کرده گفت : ما با شما خروج کرده‌ایم بخاطر آنکه سود و نفعی بدست آریم و آنچه مورد حاجت و نیاز ما است از مردم بهر نحو که شده بگیریم !

ابراهیم گوید: من بهر زبانی بود آن نمد را از دست آن شخص گرفته بصاحبش برگرداندم آنگاه بنزد محمد بن قاسم رفته و جریان را بدو گفتم ، محمد بمن گفت : ای ابراهیم آیا با این کارها (و با این مردم) میشود دین خدا را یاری کرد ؟ این سخن را گفت و بما دستور داد بمردم بگوئیم : اکنون پراگنده شوید تا ماخود فکری در اینباره بکنیم !

ما بدنبال دستور او بنزد آنمردم رفتیم و بدانها گفتیم : کاری پیش آمده که اکنون محمّد دستور داده است پراگنده شوید ، مردم که این سخن را شنیدند متفرّق شدند و محمّد نیز دیگر در آنجا توقّف نکرده فوراً بسمت طالقان که فاصله‌اش تا مرو چهل فرسخ بود حرکت کرد و ما نیز در میان مردم پراگنده شدیم تا آنها را (بار دیگر) بسوی او دعوت کنیم ، و پس از آنکه جمع زیادی با او بیعت کردند بنزد وی رفتیم و بدو گفتیم : اگر براستی تصمیم خروج داری چنانچه اکنون بیرون آئی و بجنگ دشمنانت بروی امید آن هست که خدایت نصرت و پیروزی دهد ، و پس از پیروزی هر یك از لشکریان خود را که خواستی و دین و ایمانش را پسند کردی انتخاب کن و آنها را نگاه دار و بقیّه را باز گردان ، و اگر آن کاری را که در مرو انجام دادی ـ و از همان آغاز کار بخاطر عملی که آنمرد انجام داد مردم را باز گرداندی ـ میخواهی در اینجا هم چنین کاری بکنی بدانکه بطور حتم عبدالله بن طاهر تو را دستگیر خواهد ساخت ، و بهتر آن است که پیش از اینکه ما و همچنین خودت را تسلیم او کنی در خانه‌ات بنشینی و مانند سایر افراد خانوادهٔ خود زندگی خویش را (با آرامش) بسر بری !

محمّد که این سخنان را شنید تصمیم بخروج گرفت و بیرون آمد ، و خبرش بگوش

عبدالله بن طاهر رسید وی لشکری را بسرکردگی مردی بنام حسین بن نوح که رئیس شرطه و پلیس او در خراسان بود بجنگ محمّد فرستاد ، و ما در همان برخورد اوّل او را بسختی شکست دادیم ، این خبر که بگوش عبدالله بن طاهر رسید دنیا در نظرش تاریك شد ویکی دیگر از سرکردگان لشکر خود را بنام نوح بن حبّان بن جبله -یا حبّان بن نوح بن جبله - بجنگ ما فرستاد و ما او را نیز شکستی سخت تر از شکست حسین بن نوح دادیم ، ولی او دیگر بنزد عبدالله بن طاهر باز نگشت و بسوئی رفته‌از آنجا نامه‌ای بعنوان معذرت خواهی بعبدالله نوشت و برای او سوگند یاد کرد که باز نگردد تا پیروز گردد و یا کشته شود ، عبدالله بن طاهر لشکر زیاد دیگری را بکمك او فرستاد وآنها دوباره بجنگ ما آمدند و نوح بن حبّان در چند جا لشکر خود را سر راه ما بکمین گذارد و چون جنگ شروع‌شد پس از ساعتی که جنگ کردیم‌نوح رو بگریز نهاد و ما بدنبال آنها پراگنده شدیم ، در اینوقت آنهائی را که در کمین گذارده بود بیرون ریخته و شمشیر در میان لشکریان ما گذاردند و همین سبب شدکه ما منهزم گردیم ، در اینمیان محمد بن قاسم خود را بشهر « نسا » رسانید و در آنجا پنهان گشت ، و ما نیز باطراف رفته از نو مردم را بسوی اودعوت کردیم .

ابو الازهر بسندش از ابراهیم بن غسّان که یکی از نزدیکان عبدالله بن طاهر است نقل کرده که‌گفت :

روزی عبدالله بن طاهر مرا خواست‌بنزدش رفتم دیدم نشسته ودر کنار او میزی قرار دارد ، و روی آن میز نامه‌ای سر بسته گذارده أمّا روی آن نامه اسم کسی نوشته نشده بود ، و پیوسته انگشتان خود را در ریشش فرو میبرد و آنها را با انگشت شانه میزد - و هرگاه چنین میکرد نشانهٔ این بود که برای کاری خشم کرده - من که آن وضع را دیدم در دل خود از شرّ او بخدا پناه بردم و نزدیك رفته در کنارش نشستم ،

عبدالله آهسته‌مرا مخاطب ساخته‌گفت : ای ابراهیم ! خوب بشنو تا چه‌میگویم مبادا از دستوری که بتو میدهم سرپیچی کنی که بعقوبت سخت من گرفتار خواهی‌شد و دودمانت را بباد میدهم !

من اظهار داشتم : بخدا پناه میبرم که در مورد فرمانبرداری دستوراتت نیازی باین تهدیدات داشته باشم و خود را در معرض خشم تو در آورم .

عبدالله که پاسخ مرا شنید گفت : من هزار سوار از افراد زبدهٔ لشکرم جدا کرده و دستور داده‌ام صد هزار درهم‌پول نیز بتو بدهندکه هزینهٔ سفر و صرف درسایر احتیاجات کنی و هم اکنون شیپور حرکت را بزن و روانه شو ، و سه رأس از اسبان مخصوص مرا نیز یدك بهمراه خود ببر و مردی را نیز که تعیین کرده‌ام بر یکی از اسبان‌سوارکن‌که او دلیل راه تو باشد و همه جا پیش روی تو برود و چون‌بیك‌فرسخی « نسا »رسیدی این‌نامه را باز کن و هرچه درآن نوشته شده عمل‌کن ، و کوچکترین دستوری را که در آن نوشته شده باید دقیقاً انجام دهی و یك حرف آنرا نیز فرو نگذاری ، و اینرا هم بدان که من دیده بانی بر تو گماشته ام که تمام کارهای تورا حتّی نفسهائی را که میکشی بمن گزارش دهد ، وبدین ترتیب کاملا مراقب دستورات من و انجام آنها بنحوی که نوشته‌ام باش !

ابراهیم گوید: من از نزد عبدالله بیرون آمدم و طبل و شیپور جنگ نواختند، و سوارانی را که عبدالله تعیین کرده‌بود در « شادیاج » ـ که قصرهای خاندان طاهر در آنجا بود ـ نزد من گرد آمدند ، عبدالله خود از یکی از قصرها ما را مینگریست ، من همراهان خودرا آماده‌کرده دستور حرکت دادم و یکسره اسبان را دواندیم گاهی آهسته‌تر و گاهی تندتر تا روز سوّم بیك فرسخی « نسا » رسیدیم ، در آنجا من نامهٔ عبدالله را گشودم دیدم نوشته است :

«به امید خدا برو تا چون بیك فرسخی « نسا » رسیدی همراهان خود راآمادهٔ کارزارکن آنگاه داخل شهر شو، و یکی‌از سرکردگان لشکرت را باسیصد نفر برخانهٔ پیك رسانان بگمار تا آنها را محاصره کنند ، آنگاه یکی‌از سرکردگان را با پانصد سوار برخانهٔ حاکم شهر بگمار که مبادا بخاطر بیعتی که با محمّد بن قاسم کرده‌اند حیله‌ای بکار برند، سپس باسواران دیگری‌که برای تو باقی مانده بفلان محلّه بروید، آنگاه بفلان کوچه داخل شوید و چون بدر فلان خانه رسیدید داخل خانه شوید ،

از آنجا بخانهٔ دوّم بروید ، و از آنجا بخانهٔ سوّم داخل شوید ، و چون بدانجا وارد شدی پلّه‌هائی را که سمت راست است بگیر و بالا برو ، در آنجا بالا خانه‌ای است که محمّد بن قاسم علوی صوفی در آنجا بسر میبرد. و یکی از یاران او نیز بنام أبوتراب پیش او است ، هر دو را دستگیر کن و با زنجیر محکم ببند ، و چون اینکار راانجام دادی بلا درنگ انگشتری (یا مهر) مخصوص خودت را با انگشتری (یا مهر) مخصوص محمّد بن قاسم برای من بفرست که پیش از آنکه جریان را بتفصیل برای من بنویسی من از موفّقیّت تو در مأموریّتت آگاه باشم ، و بکسی که آنها را میدهی سفارش کن که بسرعت راه را بپیماید که روز سیّم خود را بمن برساند ، و پس ازآن شرح ماجرا را برایم بنویس ، و در پایان بتو سفارش میکنم که کاملا مراقب محمّدبن قاسم باش تا او را با رفیقش بمن برسانی .

ابراهیم گوید : مندرجات آن نامه مانند وحی بود و برطبق نشانیهائی که داده بود قدم بقدم پیش رفتیم تا بدان بالا خانـه رسیدیم و محمّدبن قاسم را که در بالای پلّه‌هائی ایستاده بوده و عمامه‌ای برسروصورت بسته بود مشاهده کردیم که قصد داشت همان ساعت از آن پلّه‌ها بزیر آید و با استری که پای پلّه‌ها زین کرده و آماده بـود راه خوارزم را پیش‌گیرد و بدانجا برود درهمانحال جلوی او را گرفتم، پرسید: توکیستی و چه کار داری ؟ گفتم : محمّد بن قاسم را میخواهم ، گفت : من محمّد بن قاسم هستم چه میگوئی ؟

گفتم : پس فوراً انگشتریت را بمن بده ، محمّد فوراً آنرا از دست خویش در آورده بمن داد، ومن نخست آنرا باانگشتری مخصوص خود بمردی دادم و اسبی تندرو در اختیار او گذاردم و اسب دیگری هم یدك باو دادم که اگر اسب زیر پایش در راه باز ماند بر آن دیگری سوار شود و خود را بعبدالله برساند ، آنگاه بیکتن از همراهان خود دستور دادم بدرون بالا خانه رود ؟ محمّد گفت: مرا که دستگیر کردی دیگر چه منظوری از ورود به این اطاق داری ؟ دیگر کسی در اینجا نیست ؟ ! من بسخن او توجّه نکرده بهمراهانم دستور دادم اطاق را دقیقاً بررسی کنند ، و پس از

جستجو ابوتراب را در زیر لوکی چوبین - که مانند حوض کوچکی است و معمولا خمیر ویا شراب درآن درست میکنند - یافته و از آنجا بیرونش آوردند ، من‌دستور دادم هر دو را با زنجیر های گرانی محکم بستند . و سپس جریان را برای عبدالله بن طاهر نوشتم،و ازآنجا بسوی نیشابور حرکت‌کردم وشش روزدر راه بودیم تا به‌نیشابور رسیدیم ، چون بدانجا واردشدیم محمّدبن قاسم را بیکی ازاطاقهای خود بردم وبرخی از مردان مخصوص‌مورد اعتماد خود را براو گماشتم «و عبدشعرانی» (۱) را نیزبرأبی - تراب‌موکّل ساختم، در اینحال محمّد جامهٔ خود راپهن کرد و بنماز ایستاد، عبدالله‌بن طاهر نیز از بالای قصرهای شادیاج از دور ما را مشاهده میکرد .

و چون از اینکارها فراغت حاصل کردم بنزد عبدالله رفتم و جریان را حضوراً بدو گزارش دادم ، عبدالله گفت : من باید او را از نزدیك ببینم ، چون هنگام مغرب شد مرا با خود برداشت و جامه وردای خود را در برکرد و بطور ناشناس بخانهٔ من آمد و چون بر در اطاق رفت و محمّد را بدان حال نگریست و آن زنجیرهای گران را در پای او دید رو بمن کرده گفت :

ای ابراهیم ! براستی توازخدا نترسیدی که این مرد صالح را دراین‌زنجیرهای گران بستی !

گفتم : ای امیر ترس و هراس از فرمان تو ترس خدا را از سرمن بیرون‌کرد و تهدیدهائی که توکردی همه چیز را از یاد من برد .

عبدالله گفت : این زنجیر را بردار و زنجیر سبکتری بر پایش ببند که در حلقه‌اش یك رطل آهن باشد - و رطل نیشابوری معادل دویست درهم بود - و میلهٔ آن نیز بلندو حلقه‌هایش فراخ باشد که بخوبی بتواند در آن زنجیر راه برود . این دستور را داد و رفت .

و پس از این جریان عبدالله سه ماه در نیشابور بماند تا مردم از کار محمّد

---

(۱) بعیدنیست که « محمد شعرانی » باشد و دچار تصحیف شده باشد چنانچه پس از این نیز بیاید که او در سفر بغداد همراه محمد بود . (مترجم)

اطّلاع پیدا نکنند زیرا در اطراف خراسان مردم بسیاری با محمّد بیعت کرده بودند و عبدالله ترس آنرا داشت که مبادا بطرفداری او قیام کنند . و بهمین منظور دستور داد محملهائی را روی چند قاطر بستند و آنها را از اصطبل بیرون آوردند تا مردم خیال کنند محمّد بن‌قاسم را از نیشابور بیرون برده‌اند ، وچون قاطرها مقداری راه رفتند دستور بازگشت آنها راداد وبدین ترتیب مردم نیشابور ندانستندکه محمّدهنوز در نیشابور است تاآنکه‌نیمه شبی اورا باابراهیم‌بن غسّان که بهمراهی او ویرادستگیرساخته بود بجانب ری روانه ساخت و بکسیکه همراهش روانه کرد دستور داد همه جا شبانه او را حرکت دهدبدین ترتیب که هرسه شب یکبار قاطری را با محملی سرپوشیده براه اندازد و لشکری اطراف آنرا بگیرند تابدین ترتیب از حدود ری بگذرند و تاجائی که‌ممکن است‌او رادر شب‌حرکت‌دهند ، وتمام این‌احتیاطات بخاطر طرفداران زیادی بود که محمّد در آن حدود داشت و بیعتش را پذیرفته بودند .

مأمورین بر طبق دستوری که عبدالله داده بود با احتیاط کامل او را از حدود ری‌گذراندند بطوری که أحدی عبور ویرا ازآن حدود نفهمید و ازآنجا بسوی بغداد حرکتش دادند .

ابراهیم بن غسّان - که همراه محمّد بود - میگوید :

از طرف عبدالله بن طاهر اموال نفیس و جواهرات زیادی بنزد محمّد آوردند که آنها را بپذیرد ولی محمّد هیچکدام را نپذیرفت جز قرآن جامع و نفیسی که از مال شخصی خود عبدالله بن طاهر بود، وچون آنرا قبول کرد عبدالله خوشحال شد ، وآنرا هم بدان خاطر پذیرفت‌که مشغول حفظ قرآن بود خواست بدان نگاه‌کند.

و ابراهیم بسخن خود ادامه داده میگوید :

من در عمرم هرگز کسی را کوشاتر در عبادت از او ، و نیز خویشین دارتر و زبانش بذکرخدای عزّ و جلّ گویاتر از او مشاهده نکردم ، با شدّت گرفتاریهائی که برایش پیش آمد میکرد چنان خود دار و خونسرد بود که هیچگاه بیتابی نکرد و شکستی در روحیّه‌اش دیده نشد ، و هیچگاه در طول راه زبان بشوخی و بذله گوئی

و مضحکه باز نکرد جز یکبار که چون از گردنهٔ حلوان خواستند سرازیر شوند محمّد خواست سوار شود یکی از دوستان ابراهیم بن غسّان نزدیك آمد وکمرخود را برای محمّد خم کرد تا او پا روی کمرش بگذارد و برمحمل سوارشود .

همینکه محمّددر محمل جایگیر شد روبدانمردکرده ازروی شوخی گفت: حقوق ازبنی عبّاس میگیری و خدمت‌فرزندان‌علي را میکنی؟ و دنبال این سخن تبسّمی‌کرد. آنمرد نیز که اسمش محمّد شعرانی و از طرفداران بنی‌عبّاس بود در پاسخ گفت : قربانت گردم ؛ فرزندان علي و عبّاس در نزد من یکسانند .

و جز همان یکبار دیگر جائی دیده نشد که او تبسّم کند و یا با کسی شوخی ومزاح نماید ودر تمام پیش آمدهای‌ناگوار و گرفتاریها غمناك دیده نشد جزآنروزی که در نهروان نامهٔ معتصم رسید که او در پاسخ ما که برای ورود محمّد بن قاسم بشهر اجازه خواسته بودیم دستور داده بود روپوش محمل را برداریم و همچنان با محمل رو باز او را وارد بغداد کنیم ، و نوشته بود چون به «نهرین» (نزدیکی بغداد) رسیدید عمامه از سر او برگیرید واو را سر برهنه وارد شهر بغداد کنید، و این جریان‌پیش‌از بنای شهر سامرّا - و انتقال مرکز خلافت ازبغداد بسامرّا بود .

ما برطبق دستور معتصم همینکه خواستیم از نهروان حرکت کنیم روپوش‌محمل را برداشتیم و چون محمّد سبب آنرا پرسید جریان را بدو شرح دادیم ، از شنیدن سخن ما غمگین شد ، و همینکه به «نهرین» رسیدیم بدو گفتیم: ای ابا جعفر عمامه‌از سر برگیر چون امیرالمؤمنین دستور داده سر برهنه وارد بغداد شوی ! محمّد عمّامه‌اش‌را بنزد من انداخت ، و چون وارد شمّاسیه[1] شدیم روز نوروز بود و باسال ۲۱۹ قمری مصادف بود .

محمّد همچنان درمحمل روزباز باسربرهنه نشسته بود ، و همکجاوهٔ اش پیرمردی ازیاران عبدالله بن طاهر بود، وپیش روی او بازیگران میرقصیدند .

محمّد که آنها رادیدگریان شد آنگاه گفت: بار خدایا تو میدانی که من پیوسته

(۱)شماسیه نام محله‌ای در ابتدای شهر بغدادبوده است.

کوشا بودم که این کارها را تغییر دهم و از آنها تنفّر داشتم.

و همچنانکه بازیگران میرقصیدند بسوی مردم حمله ور میشدند و به آنها نجاست وحیوانات مرده پرتاب میکردند [۱] ومعتصم بدان منظره میخندید، أمّا محمّدبن قاسم زبانش بتسبیح و استغفار گویا و گاهی بدانها نفرین میکرد، معتصم در آنحال در شمّاسیه در قصرخود نشسته بود و بدانها مینگریست و محمّد سرپا ایستاده بود.

و چون نامهٔ مزبور بپایان رسید ومعتصم از تماشای آن فراغت یافت محمّد بن قاسم را بنزد وی بردند او محمّد را بمسرور (پیشکار مخصوص خود) سپرد، مسرور محمّد رادر سردابی که همانند چاه بود زندانی کرد بدانسان که نزدیك بود محمّد در آن زندان بهلاکت رسد تا اینکه خبر بمعتصم رسید و دستور داد او را از آن زندان بیرون آورده و دربالا خانه‌ای در باغ‌موسی درکنار خانهٔ معتصم جای دادند، و مسرورجمعی از غلامان و نزدیکان خود را بر او گماشت، و آن بالا خانه روزنه‌ها و دریچه‌هائی بخارج داشت‌که نسبتاً وسیع بود، محمّدروزی ازگماشتگان مقراضی برای‌چیدن ناخنهای خود طلبید، و چون مقراض را برای او آوردند نمدی را که زیر پایش بود با آن مقراض دو نیم کرد، و بعد آنرا بامقراض چند پارهٔ باریك کرد که هر یك باندازهٔ تسمه‌ای پهن بود.

آنگاه بعنوان‌اینکه موشهای اطاق نانهایم را میخورند وفضله برآن میاندازند برای راندن آنهاچند چوبهٔ‌خرما از مأمورین طلبید چون برایش‌آوردند هرکدام‌آنها را با همان‌مقراض بسه تقسیم‌کرد و دوطرف هر یك ازآنها رابا مقراض‌تراشیده وآنها را در آن تسمه های نمدی متّصل کرد ونردبانی ترتیب داد وبدین وسیله کمند کرده خود را بیکی ازدریچه‌های پائینتر رسانید و خود راببالای دریچه برد وشب‌هنگام از آنجا بیرون پرید، و صدمه‌ای براو وارد نیامد جز آنکه یکی از مهرهای کمرش از جای خود تکان خورد.

تصادفاً آنشب شب عید فطرسال ۲۱۹ هجری بود و حمّالان و بارکشان بارهای

---

(۱) در اصل « یرمونهم بالقذر و المیتة » بود و ما چنین ترجمه کردیم.

میوهٔ و وسائل پذیرائی عید را بداخل آورده بودند و سبدهای جای ظروف و میوهارا بکنار گذارده وخودآنها اطراف بالاخانهٔ محمّدبن قاسم خفته بودند. محمّدآرام درمیان آنها خوابید، و پس از لختی برخاست یکی از آن سبدهای خالی را بدوش گرفت و آمد تا از در باغ بیرون رود، دربان بدو گفت: کیستی؟ پاسخداد: یکی از باربران هستم که بارخودرا گذارده واکنون میخواهم بیرون روم، دربان گفت: اگرالآن بیرون بروی ممکن است مأمورین شبگرد تورا دستگیر سازند اینك نزد من بخواب تا صبح شود، محمّد پیش‌دربان خوابید و چون سپیدهٔ صبح زد از در باغ بیرون رفت و بدین ترتیب فرار کرد.

چون صبح شد و دراطاق او را باز کردند او را نیافتند، مسرور را از ماجرا مطلّع ساختند، مسرور وحشت زده با پای برهنه در حالیکه آمادهٔ کشته شدن شده بود بنزد معتصم آمد و جریان را بدو گزارش داد، معتصم گفت: خاطرت آسوده باشد و باکی بر تو نیست، اگر خود را ظاهر کرد که دستگیرش میکنیم و اگر سلامت خود را خواست و پنهان شد که کاری بدو نداریم و او را بحال خویش وا میگذاریم.

مسرور پس از این جریان میگفت: راستی که این تفضّل و کرمی بود که خلیفه نسبت بمن انجام داد، و اگر چنین جریانی در زمان هارون اتّفاق افتاده بودوی مرا بقتل میرسانید (۱).

☆ ☆ ☆

و در اینکه محمّد از آن پس بچه سرنوشتی دچار شد اختلاف است، برخی گفته‌اند: بطالقان باز گشت و در آنجا از دنیا رفت.

و برخی معتقدند که بواسط رفت، و صحیح نیز همان است.

محمّدبن‌أزهردر حدیث‌خود گوید: درآنروزی‌که محمدرا ببغداد آوردندمن‌او

(۱) این حکایت را صاحب فرج بعد از شدت با مختصر اختلافی نقل نموده است. و بجای طالقان جوزجان ذکر کرده. (مصحح)

را مشاهده کردم، مردی میانه بالا و گندمگون بود ودر چهره‌اش اثر آبله دیده میشد و سجده‌ای بسیار رخسارش را متأثّر کرده بود.

و علي بن محمّد ازدی و حسین بن موسی گفته‌اند: وقتی که محمد بن قاسم از زندان معتصم فرار کرد خود را بقطیعة الرّبیع[1] رسانید و بخانهٔ منیر بن موسی رفت، و او ویرا بمنزل ابراهیم بن قیس منتقل کرد و در آنجا در بارهٔ توقّف او سخن گفتند و صلاح او را در آن دیدند که از بغداد خارج شود و بدو گفتند: مأمورین در تعقیب تو هستند و کار را بر تو سخت میگیرند و تا گرفتار نشده‌ای از بغداد خارج شو.

محمّد از بغداد بسوی واسط حرکت کرد، و بخاطر همان مهره‌ای که از کمرش جا بجا شده بود کمرش دردگرفت و چون بواسط رسید از دنیا رفت ـ رحمة‌الله علیه ـ.

☆ ☆ ☆

و علي بن محمّد ازدی از علي فرزند محمد بن قاسم روایت کرده که چون پدرش بواسط رسید بسمت غرب دجله آمد وبخانهٔ مادرعموزاده‌اش: علي بن حسن بن علي بن عمر بن علي بن‌الحسین رفت، و او بااینکه پیرزالی زمین‌گیر بود چون چشمش بمحمّد افتاد از شدّت خوشحالی‌ازجا برخاست وگفت: بخدا محمّد است، جانم بقربانت، سپاس خدایراکه تورا بسلامت دیدم وخود را روی پای محمّد انداخت، و سالها بودکه از زمین بلند نشده و روی پا نایستاده بود، محمد مدّت مدیدی در نزد آنزن ماند، ودر اثرهمان استخوان‌کمرش که جابجا شده بودبیمار شد و بهمان‌بیماری در واسط از دنیا رفت.

واحمدبن حارث در حدیث خودگفته‌که چون محمّد بن قاسم از زندان‌گریخت خواست از آنسوی دجله ـ یعنی از سمت شرقی ـ آن بسوی سمت غربی برود در میان قایقی نشست که خودرا بآن‌سو برساند در اینوقت میان قایق نگریست پیرمردی را دید که در قایق نشسته و او جزء موکّلان زندان محمّد بن قاسم بود که محمد او را از پشت در اطاق دیده بودو می‌شناخت، محمد فوراً او را شناخت ولی آن پیرمرد

(۱) محله‌ای بوده درخارج شهر بغداد.

محمد را نشناخت ، و چون بسمت غربی دجله رسیدند صاحب قایق از محمّد اجرت سواریش را مطالبه‌کرد محمد برایش سوگند خوردکه جز جامهٔ پشمینی که دربردارد مالك چیزی نیست ، پیر مردی که در قایق بود دلش بحال محمّد سوخت و اجرت سواریش را بقایقبان پرداخت .

☆ ☆ ☆

و احمد بن حارث گفته: محمّد بن قاسم متواری گشت و در ایّام خلافت معتصم و پس از آن در ایّام خلافت واثق نیز متواری بود تا اینکه در زمان متوکّل او را دستگیر ساختند و بنزد اوبردند و بدستور او بزندانش افکندند و همچنان در زندان او بود تا از اینجهان برفت .

و برخی گفته‌اند: زهری بدو خورانیدندکه در اثرآن زهر از دنیا رفت .

☆ ☆ ☆

و احمدبن سعید بسند خود از عبّادبن یعقوب روایت‌کرده‌که گفت : من‌و یحیی ابن حسن بن فرات با محمّد بن قاسم در قایقی سوار بودیم و قصد رفتن به « رقّه » را داشتیم ، و گروهی از هم مذهبان ما نیز در قایق بودند ، و پس از اینکه مقداری با محمّد سخن گفتیم متوجّه شدیم که او با معتزله هم عقیده است ، از اینرو ما از وی جدا شده و او را رها کردیم، و از آن قایق بیرون آمدیم ، محمّد که چنان دید گریست و از ما خواست که بنزدش باز گردیم ولی ما بسخن او توجّهی نکرده دیگر بنزدش نرفتیم .

۸۰

عبدالله بن حسین بن عبدالله

و از جمله عبدالله بن حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب است.

و سبب دستگیری و مرگ او آن شد که از پوشیدن لباس سیاه (که شعار بنی‌عبّاس بود) خود داری کرد، و چون او را مجبور بپوشیدن کردند آن لباس را درید، و همین باعث شد که او را در سامرّا بزندان انداختند و همچنان در زندان بود تا از اینجهان رفت ــ رضوان الله علیه ــ.

زمان خلافت واثق بالله

مؤلّف گوید: ما کسی از فرزندان ابوطالب را سراغ نداریم که در زمان واثق بالله کشته شده باشد، جز آنکه علي بن محمّد بن حمزه نقل کرده که عمرو بن منیع در زمان واثق علي بن محمّد بن عیسی بن زید بن علي بن حسین را بقتل رسانید، ولی سبب آنرا ذکر نکرده. و ما نیز بر طبق نقلی که او کرده است این جریان را نقل کردیم، و قتل او در آن واقعه‌ای بود که میان محمّد بن میکال و محمّد بن جعفر در ری اتّفاق افتاد.

و در زمان خلافت واثق فرزندان ابوطالب همگی در سامرّا جمع شده بودند و واثق برای آنها حقوقی معیّن کرده بود و مخارج زندگی آنها را تأمین میکرد و چون متوکّل بخلافت رسید آنها پراگنده شدند.

دوران خلافت متوکل

و نام کسانی که از آل أبی‌طالب خروج کرده و کشته شدند یا در زندان وی از جهان رفتند

قبلا باید دانست که متوکّل نسبت بفرزندان ابوطالب خیلی بد رفتار بود و با آنها با خشونت و تندی رفتار میکرد و کینهٔ سختی از آنها بدل گرفته بود و نسبت بدانها بدگمان بود. و چیزی که به این بدرفتاری کمك میکرد سعایتهائی بود که وزیر او عبیدالله بن یحیی بن خاقان از آنها در نزد او میکرد، و کار بد سلوکی او با آنها بحدّی رسیدکه هیچیك ازخلفای بنی عبّاس با آنها چنان رفتارنکرده‌بودند، واز جمله کارهای ناشایست او آن بودکه قبر حسین علیه‌السلام را با خاك یکسان‌کرده و روی‌آن زراعت‌کردند، ودر راهها پاسگاهها‌وسربازانی‌گماشت‌که هرکه را ببینندبرای زیارت قبر آنحضرت میرود او را دستگیرکرده بنزد وی ببرند واو دستور قتل یا شکنجهٔ آنها را صادر میکرد.

و احمد بن جعد وشّاء برای من حدیث کردکه سبب اینکار متوکّل آن شد که پیش از آنکه وی بخلافت رسد یکی از زنان مغنّیهٔ کنیزکان خود را برای متوکّل میفرستادکه هرگاه شراب میآشامدآن‌کنیزکان برایش خوانندگی کنند، چون بخلافت رسید کسی را بنزد آن زن مغنّیه فرستاد تا آن کنیزکان را بنزد او بفرستد، آن زن مغنّیه در خانه نبود و بزیارت قبر حسین علیه‌السلام رفته بود، چون خبر یافت که متوکّل بسراغ او فرستاده بشتاب بازگشت و یکی از کنیزکان مورد علاقهٔ متوکّل را بنزدش فرستاد، متوکّل از آن کنیزك پرسید: کجا رفته بودی؟ پاسخداد: بانوی ما بحجّ رفته بود و ما را نیز با خود برده بود، و چون این جریان در ماه شعبان اتّفاق افتاده بود متوکّل‌پرسید: شما درماه شعبان‌کجا بحجّ رفته‌بودید؟کنیزك پاسخداد: بزیارت قبر حسین علیه‌السلام.

متوکّل از این سخن سخت خشمناك شد ودستور داد آن زن مغنّیه‌که بانوی آن کنیزك بود بزندان افکندند و املاك و دارائیش را ضبط کردند ، آنگاه مردی از نزدیکان‌خود را بنام « دیزج»که قبلا یهودی بود وچندی بودکه مسلمان‌شده بود برای خرابی قبر امام حسین علیه‌السلام روانه کرد و بدو دستور داد آنجا را با خاك یکسان کند و آثار آنرا بکلّی محو سازد و خانه‌های اطراف آنرا نیز یکسره ویران‌کند .

دیزج طبق دستور متوکّل بکربلا آمد و آن قبر مطهّر و اطراف آنرا تا حدود دویست جریب از چهار طرف ویران کرد ، و همین جریان سبب شد که کسی بدان قبر نزدیك نشود ، سپس دیزج جمعی از یهودیان را بدانجا برد و بدانها دستور دادتا آن زمینها را زراعت‌کنند وآب درآن حوالی‌روان‌کرد ، پاسگاهها‌وسربازان مسلّحی آن اطراف گماشت که فاصلهٔ بین هر کدام یك میل راه بود و بدانها دستور داد هرکه بزیارت آن قبر آمد او را دستگیر ساخته بنزد وی ببرند .

محمّد بن حسین اشنانی گوید : مدّتی گذشت که من از ترس مأمورین متوکّل نتوانستم بزیارت‌آن قبرمطهّر بروم تا بالاخره جان خود را بمخاطره انداختم و تصمیم گرفتم بهرترتیبی شده خود را بدان قبرمطهّر برسانم ، یکی از عطرفروشان نیز همراه من شد و هر دو بقصد زیارت قبر آنحضرت براه افتادیم ، شبها راه میرفتیم و روزها پنهان میشدیم تاچون بنواحی غاضریّه رسیدیم صبرکردیم تانیمی ازشب گذشت آنگاه برخاسته آهسته از میان دو تن از سربازان متوکّل که هر دو خواب بودند گذشتیم و خود را بر سر قبر رساندیم ، ولی در اثر خرابی جای قبر برای ما معلوم نبود .

شروع کردیم خاکهای آنزمین را بوئیدن و پیش رفتن و همچنان مشت مشت بوکردیم و پیش رفتیم تاچون بقبرمطهّررسیدیم (۱) دیدیم صندوق وضریح را برداشته

---

(۱) مترجم گوید : در اینجا اشعار ذیل بنظرم رسید که ذکرآنها بی‌مناسبت نیست :

شنیدستم که مجنون دل افگار — چو شد از مردن لیلی خبردار
گریبان چاك زد با آه و افغان — بسوی تربت لیلی شتابان
در آنجا کودکی دید ایستاده — بسر عمامه ای مشکین نهاده
نشان تربت لیلی از او جست — پس آن‌کودك برآشفت‌وبدو گفت←

وسوزانده‌اند و جای آن را نیز آب بسته‌اند و آبها فرو رفته و آنجا همچون گودالی شده بود ، ما همانجا را زیارت کردیم وخود را بروی آن خاکها افکندیم و بوی خوشی استشمام کردیم که تا کنون از هیچ عطری چنان بوئی بمشامم نخورده بود ، بدان عطر- فروش که همراهم بود گفتم : این بوی چه عطری است ؟ در پاسخم گفت : بخدا سوگند من تا کنون بوئی نظیر بوی این عطر بمشامم نخورده است .

ما با آن قبر وداع کرده و نشانه‌هائی در اطراف آن قبر مطهّر نصب کردیم ، و چون متوکّل کشته شد با جماعتی از فرزندان ابوطالب و شیعیان حرکت کردیم و بنزد آن قبر مطهّر رفتیم و آن نشانه ها را پیدا کرده و قبر را بنا کردیم .

☆ ☆ ☆

و دیگر از کارهای متوکّل آن بود که عمر بن فرج رخّجی را برمکّه و مدینه حاکم ساخت ، و او از فرزندان ابوطالب جلوگیری کرد که با مردم تماس نگیرند ، و مانع از این شد که مردم نیز بدانها کمك و احسانی کنند و اگر می‌شنید کسی بدانها کمکی کرده است ، هر اندازه هم که آن کمك اندك بود آن شخص را تحت شکنجه و آزار قرار میداد و جریمهٔ سنگینی برایش تعیین میکرد ، همین سبب شد که کار تنگدستی زنهای علویّه مدینّه بجائی رسید که چند تن از آنها یك پیراهن بیشتر نداشتند و ناچار بودند هنگام نماز آن پیراهن را روی نوبت بپوشند و نماز بخوانند و بقیّهٔ ساعات روز را در اطاقهای خود برهنه بسر برند ، و بهمین وضع روزگار خود را بسر بردند تا متوکّل بقتل رسید ، و پس از او منتصر که روی کار آمد بوضع رقّت بار آنها رسیدگی کرد و مالی فرستاد میان آنها تقسیم کردند و سایر کارهای ناهنجار پدر را نیز از میان برداشت .

← که‌ای مجنون تورا گرعشق بودی
برو در این بیابان جستجو کن
زهرخاکی که‌بوی عشق برخاست

ز من کی این تمنا می‌نمودی
زهر خاکی کفی بردار و بو کن
یقین دان تربت لیلی همانجاست

۸۱

محمد بن صالح بن عبدالله

از جمله کسانی که از فرزندان ابوطالب در زمان متوکّل خروج کرد و بزندان افتاد : ابوعبدالله محمّد بن صالح بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن - علي بن ابیطالب علیهما السلام بود ، و او یکی از جوانمردان فرزندان ابوطالب و شجاعان و ظریفان و شاعران آنها بود .

محمّد بن صالح در سویقه خروج کرد و جمعی را با خود همراه کرد ، و در آنسال ابوالسّاج از طرف متوکّل بحجّ آمد ، عموی محمّد بن صالح که از آمدن ابوالساج مطّلع گشت بر خود و خاندانش خائف شد و از اینرو بنزد ابوالساج رفته و ابتداء برای محمّد بن صالح از وی أمان گرفت و سپس ویرا تسلیم او کرد .

ابوالساج نیزوی را بسامرّا برد و اومدّتی درآنجا زندانی بود، سپس اززندان بیرون آمد و چند سالی در سامرّا ماند و همانجا از دنیا رفت - رحمةالله علیه - .

☆ ☆ ☆

محمّد بن خلف از احمد بن أبی خیثمه روایت کند که گفت : محمّد بن صالح در سویقه خروج کرد و جمعی با او خروج کردند ، و درآنسال ابو الساج (ازطرف متوکّل) بحجّ آمد و قصد دستگیری محمّد بن صالح وجنگ بااو راکرد، عمویش موسی بن عبدالله ابن موسی که ازجریان خبر یافت ترسید که ابوالساج آزاری بدووخاندان وفرزندانش نیز برساند از اینرو بنزد ابوالساج رفته متعهّد شدکه محمّد بن صالح راتسلیم وی گرداند بشرطی که در أمان باشد و پس از اینکه باسوگندهای محکم از أمان دادن اواطمینان یافت بنزد محمّد بن صالح آمده جریان را بدو گفت و او را قسم داد که اسلحه را زمین بگذارد ، او نیز پذیرفت و بنزد ابو الساج آمده تسلیم شد ، ابوالساج ویرا بزنجیر

بسته با گروهی از نزدیکانش روانهٔ سامرّا کرد ، و سه سال در آنجا زندانی بود و پس از آن آزاد شد و در آنجا بود تا از دنیا رفت ، و سبب مرگش نیز بیماری آبله‌ای بود که در سامرّا آمد و او بهمان بیماری مبتلا شده از دنیا رفت . واشعار زیر ازاوست که در زندان گفته :

طرب الفؤاد و عاودت أحزانه — و تشعّبت شعباً به أشجانه
و بداله من بعدما اندمل الهوى — برق تألّق مَوهناً لمعانه
يبدو كحاشية الرداء و دونه — صعب الذرا متمنّع أركانه ۳
فدنا لينظر أين لاح فلم يطق — نظراً إليه وردّه سجّانه
فالنار ما اشتملت عليه ضلوعه — و الماء ما سحّت به أجفانه
ثمّ استعاذ من القبيح وردّه — نحو العزاء عن الصبا إيقانه ۶
و بدا له أنّ الّذي قد ناله — ما كان قدّره له ديّانه
حتّى استقرّ ضميره و كأنّما — هتك العلائق عامل وسنانه
يا قلب لايذهب بحلمك باخل — بالنيل باذل تافه منّانه ۹
يعد القضاء و ليس ينجز موعداً — و يكون قبل قضائه ليّانه
خدل الشوى حسن القوام مخصّر — عذب لماه طيّب أردانه
و اقنع بما قسم الاله فأمره — مالايزال عن الفتى إتيانه ۱۲
و البؤس فانٍ لايدوم كما مضى — عصر النعيم و زال عنك أوانه

۱ - دل از جای جنبید و بشور افتاد واندوهایش باز گشت ، و غمهایش از هر-سو بر او پراگنده شد .

۲ - و پس از آنکه زخم غمش رو ببهبودی گذاشت پرتو امیدی شب هنگام برای او برق زد .

۳ - و آن برق چون برق حاشیهٔ عبا بود و در مقابلش گرفتاریهای دشوار که پایه‌هائی محکم داشت بود .

۴ - نزدیك شد تا ببیند این برق از کجا زد ولی نتوانست بدان نظرافکند و

زندانبانها او را باز گرداندند .

۵ ـ پس آتش همان است که اضلاع دل او آنرا در خود گرفته ، و آب همان است که پلکان چشم او فرو میریزد .

۶ ـ سپس از آن کار نادرست بخدا پناه برد و مقام یقینش او را از بی رویّه‌گی به سوی عزاباز گردانید .

۷ ـ و برای او آشکار شد که آنچه را بدان رسیده‌همان بوده که خدایش برای وی مقدّر داشته .

۸ ـ تا اینکه دلش آرام شد و گویا علاقه‌ها را سر و سینهٔ نیزه‌اش ازهم درید. (یا گویا کارگری است‌که خواب سنگین علائق او را از دنیا بریده) .

۹ ـ ای دل حلم تو را بخیل نبرد آنکه از کامروا نمودن بخل ورزد لکن چیز پستی ببخشد ومنّت‌گذارد .

۱۰ ـ و وعده دهدکه کار را انجام دهم ولیکن هیچکدام‌ازوعدهٔها را وفا نکند و پیش از وفا کردن دبّه نموده و خلف نماید .

۱۱ ـ دست و پا پرگوشت ، خوش قامت ، کمر باریك ، شیرین دهن ، پاکزاد .

۱۲ ـ و بدانچه خدا روزی تو کرده قانع باش‌که فرمان او پیوسته بر جوانمرد در آید .

۱۳ ـ این سختی و گرفتاری برطرف خواهد شد چنانچه دوران نعمت و زمان آن نیز سپری شد .

حسین بن محمّد از أحمد بن أبی طاهر روایت کرده که گفت : من با محمد بن صالح در خانهٔ یکی از هم مسلکان خود بودیم و او تا نیمهٔ شب نزد ما بود و من فکر کردم او تا صبح پیش ما خواهد ماند ولی چون شب به نیمه رسید برخاست و شمشیر خود را حمایل کرده بیرون رفت ، من از خروج او در آن وقت شب بر او بیمناك گشته از او خواستم که شب را تا بصبح در نزد ما بماند و اظهار کردم من ازخروج‌تو در اینموقع شب بیمناکم ، محمد بن صالح با تبسّم و خنده رو بمن کرده گفت :

إذا ما اشتملت السيف والليل لم أهل بشيء ولم تقرع فؤادی القوارع

یعنی هرگاه من شمشیر با خود داشته باشم و گرچه شب باشد از چیزی هراس ندارم و دلم وحشت و طپشی از پیش آمدهای کوبنده و ناگوار ندارد .

و نیز احمد نقل کرده که محمد بن صالح بقبر یکی ازفرزندان متوکّل برخورد و مشاهده کرد که کنیزگان بر سرآن‌قبر نشسته و سیلی برصورت میزنند (وسوگواری میکنند) محمد این اشعار را در اینباره انشاد کرد :

رأیت بسامرّا صبیحة جمعة عیوناً یروق الناظرین فتورها
تزور العظام البالیات لدی‌الثری تجاوز عن تلك العظام غفورها
فلولا قضاء الله أن تَعمُو الثری إلی أن ینادی یوم یُنفخ صورها ۳
لقلت عساها أن تعیش و أنّها ستنشر من جرّا عیون تزورها
أسیلات مجری الدمع امّا تهلّلت شؤون المآ قي ثمّ سحّ مطیرها
بوبل کأتوام الجمان تفیضه علی نحرها أنفاسها و زفیر ها ۶
فیارحمه ما قد رحمت بواکیا ثقالا تولیها ، لطافاً خصورها

۱ ـ بامداد جمعه‌ای در سامرا دیدگانی را دیدم که پلکهای سوخته‌اش چشم بیننده را میزد .

۲ ـ اینان بزیارت استخوانهای پوسیده در دل خاك آمده بودند ـ استخوانهائی که پروردگارش بیامرزد ـ.

۳ ـ و اگر نبود فرمان خدا که تا روز نفخ صور این استخوانها باید ساکن در زیرخاك باشد .

۴ ـ من میگفتم بخاطر این چشمان جوانی که بدیدار او آمده‌اند بعید نیست که زنده شود و بزودی از قبر در آید .

۵ ـ ۶ ـ آن گونه‌های شفّافی که محل زیرش اشك بود ، و چون رگهای چشم برای گریه باز میشد و آنگاه رگبار اشك همانند دانه‌های مروارید برآن گونه ها میغلطید ناله‌ها و فغانها آنها را برگردنهاشان سرازیر میساخت .

۷ - پس ای همای مهر و رحمت کجائی که بال مهر بر گشائی و بر آن گریه کنندگان باسن بزرگ کمر باریك رحمت آری .

حسن بن علی خفّاف بسندش از ابراهیم بن مدبّر روایت‌کرده که گفت : وقتی محمدبن صالح‌بنزد من آمد و از من خواست‌بنزد عیسی بن موسی بن أبی خالدبروم‌و دخترش - یا خواهرش - را (تردید از راوی است) برای او خواستگاری کنم ، من بنزد عیسی رفتم و جریان را بدو گفتم و از او تقاضا کردم با این ازدواج موافقت کند ولی او حاضر نشد و در پاسخ من گفت : بخدا دروغ بتو نمیگویم ، عدم موافقت من با این ازدواج نه بخاطر آنستکه کسی را از او شریف‌تر و مشهورتر سراغ دارم ، براستی من از او شریف‌تر و مشهورتر کسی را سراغ ندارم ولی از متوکّل و فرزندان او بر جان خود و بر دارائیم میرستم ، من بنزد محمد بن صالح‌باز گشتم و پاسخ‌عیسی را بدو گفتم ، محمد بن صالح سکوت‌کرد و مدّتی ازاین جریان سخنی بمیان نیاورد تا پس از چندی دوباره بنزد من آمده و از من خواست بار دیگر بنزد عیسی بروم و همان درخواست را از اوبکنم ، من دوباره بنزد وی رفتم و از روی‌رفاقت از اوموافقت آن کار را خواستم تا بالاخره اوموافقت کرده ازدواج انجام‌شد ، و محمد پس ازانجام آن اشعار زیر را دربارهٔ من انشاد کرد :

خطبت إلی‌عیسی بن موسی فردّنی — فللّه والی مرّة و عتیقها
لقد ردّني عیسی و یعلم أنّني — سلیل بنات المصطفی و عریقها
و أنّ لنا بعد الولادة بیعة — نبيٌّ الاله صنوها و شقیقها
فلمّا أبی بخلا بها و تمنّعاً — وصیّرنی ذاخلّة لاأُطیقها ۴
تدارکني المرء الّذي لم یزل‌له — من المکرمات رحبها و طلیقها
سميّ خلیل الله و ابـن ولیّه — و حمّال أعباء العلا و طریقها
وزوّجها و المنّ عندی لغیره — فیابیعة وفّتني الرّبح سوقها
و یا نعمة لابن المدبّر عندنا — یجدّ علي کرّ الزّمان أنیقها ۸

(۱) درأغانی « حرة و علیقها » میباشد .

۱ - من برای خواستگاری بنزد عیسی بن موسی رفتم ولی او مرا ردّ کرد و بخدا او دوست دار «مرّه» و «عتیق» است (ظاهراً مقصود از مرّه قبیلهٔ ابوبکر و عتیق هم نام ابوبکر است).

۲- عیسی مرا ردّ کرد بااینکه میدانست نژاد من از نژاد اصیل دختران رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

۳ - و گذشته از موضوع پاکزادی ما را ریشه و اصلی است که پیمبر خدا شاخه و قسمتی از آن اصل است.

۴ - و چون عیسی از روی بخل بدان زن خواستهٔ مرا نپذیرفت و مرا بعشقی بیرون از طاقتم مبتلا کرد.

۵- آن مردی که پیوسته وسیعترین و بهترین مکارم و خوبیها و آزادترین آنها را دارا بود تدارك کار مرا نمود.

۶ - آن مردی که همنام خلیل خدا ابراهیم (یعنی ابراهیم بن مدبّر) و فرزند ولیّ خدا بود و بار بزرگواری و طریقهٔ آن را بدوش دارد.

۷- اوآن زن را بازدواج من درآورد لکن من منّت از غیردارم وه چه معامله ایکه بازارش سراسر سود و فائده اش را بمن داد.

۸ - و چه حقّ نعمتی که ابن مدبّر بگردن ما دارد آن نعمتی که خرّمی و زیبائیش در طول زمان پیوسته تجدید میگردد.

ابراهیم گوید: و نام آن زن حمدونه بود وزنی با کمال و خردمند و زیبا بود و چون بخانهٔ محمّد بن صالح رفت محمّد اشعار زیر را در باره اش سرود:

لعمر حمدونة إنّی بها — لمغرم القلب طویل السّقام
مجاوز للقدر في حبّها — مباین فیها لاهل الملام
مطّرحٌ للعذل ماضٍ علی — مخافة النفس و هول المقام ۳
مشایعي قلب یخاف الخنا — و صارم یقطع صُمّ العظام
جشّمني ذلك وجدي بها — و فضلها بین النساء الوسام

ممكورة الساق رُدينيّة مع الشوى الخدل وحسن القوام ۶
صامتة الحجل خَفوق الحشا مائرة الساق ثَقال القيام
ساجية الطرف نؤوم الضحى منيرة الوجه كبرق الغمام
زيّنها الله و ما شأنها و أُعطيت منيتها من تمام ۹
تلك الّتي لولا غرامي بها كنت بسامرّا قليل المقام

۱ ـ بجان حمدونه سوگند که من شیدا و بیمار او هستم .

۲ ـ عشق او در دل من از حدّ گذشته و باکی از سرزنش کنندگان ندارم .

۳ ـ ملامتها را بکناری گذارده و ترس‌جان و هراس این موقف یا روزرستاخیز را برخود خریده‌ام .

۴ ـ و بدنبال من‌دلی است‌که ناسزا را برخود بیم دارد وبرآبروی خود میترسد و نیز شمشیری‌است که استخوانهای سخت و محکم را درهم میشکند .

۵ ـ و آنچه مرا در اینباره پا برجا کرده همان عشقی است که من بدو دارم و همان امتیازاتی که او در میان زنان زیبا دارد .

۶ ـ پیچیده ساق ، دارای عضلاتی فربه و پرگوشت و اندامی خوش است .

۷ ـ راه رفتنش نرم ، اندامش لرزان ، مچهایش باریك ، با سن‌ها درشت ، و نیز سنگین خیز است .

۸ ـ چشمان افتاده و خوابیده ، ناز پرورده (پیش‌از ظهر خواب) ، روشن‌روی مانند برق .

۹ ـ خدا او را آرایش داده و آنچه (از زیبائی) مطلوب و خواستهٔ او است همه را بطور کامل بدو ارزانی داشته .

۱۰ ـ این است‌آنکه اگر من پای بندش نبودم توقّفم من در سامرّا اندك بود .

☆ ☆ ☆

مؤلف گوید : عمویم حسن بن محمّد داستان علاقهٔ او را بحمدونه و ازدواج آندو رامبسوط‌تر از این بسندش از ابراهیم‌بن مدبّر برای من روایت کرده، و برطبق

نقل او ابراهیم گفته است :

پس از آنکه محمّد بن صالح از زندان آزاد شد روزی بنزد من آمد و اظهارکرد من امروز آمده‌ام تا ساعتی در خلوت نزد تو باشم و جریانی از زندگی خود را با تو در میان بگذارم و جز من و تو صلاح نیست کسی ازآن ماجرا اطّلاع حاصل کند ، من بدوگفتم : هم اکنون منزل‌را برایت خلوت میکنم ، و سپس‌کسانی را که درآنجا حضور داشتند بیرون‌کرده و دستور دادم مرکب او رانیز بخانه‌اش باز گردانند، وچون منزل کاملا خلوت شد غذا حاضر کردند و پس از صرف طعام و استراحت و اطمینان خاطر سرگذشت خود را آغاز کرده گفت :

ما درفلان سال با یاران خود بکاروانی حمله بردیم و چند تن از آنان کشته و دیگران تسلیم گشتند و کاروان بدست ما افتاد ، همچنانکه من شتران کاروان را میخوابانده‌م‌که اموال آنرا ضبط کنم زنی‌که من هرگززنی بدان زیبائی وشیرین سخنی ندیده بودم - از میان یکی ازکجاوه‌ها سر بیرون کرد و گفت : ای جوان اگر بتوانی امیراین لشکر را بنزد من آر که مرا بدو حاجتی است !

بدو گفتم : امیر لشکر تو را دیدار کرد و سخنت راشنید .

زن گفت : تو را بخدا و رسول خدا تو أمیرلشکر هستی ؟

گفتم : آری بخدا و رسول او امیر این لشکر من هستم.

زن که این سخن را از من شنید گفت : من حمدونه دختر عیسی بن موسی بن أبی خالد حرّي هستم ، و پدرم در نزد خلیفه مقام و منزلتی دارد ، و اگر شنیده باشی ما مردمانی محترم و ثروتمند هستیم ، و اگر هم نشنیده‌ای از دیگران بپرس ، وبخدا سوگند من تمام دارائی خودم را اینك بتو میدهم و خدای عزّوجلّ را نیز در اینباره شاهد میگیرم و عهد میکنم که چیزی برای خود نگاه ندارم و درمقابل آنها تنها یك خواهش از تو دارم و آن این است که ناموس مرا حفظ کنی و مرا بپوشانی ، و اینك این هزار دینار خرجی راه من است و این هم جواهرات من است که پانصد دینار ارزش دارد و اضافه براینها نیزهرچه بخواهی ضمانت میکنم‌که از تجّار مکّه و مدینه

و از مردم عراق که در موسم حجّ بمکّه میآیند بگیرم و بتو بدهم ، زیرا شخصیّت ما چنان است که هرچه از آنها بخواهم بمن خواهند داد ، و تنها خواهش من در عوض همان است که مرا از یارانت حفظ کنی و نگذاری دامنم لکّه دار شود !

محمّد گوید : سخن آن زن سخت در دل من اثر کرد و بدو گفتم : خدا اموال و آبرو و ناموس تورا حفظ کرد وتمام مردم این کاروان واموالشان را بتو بخشیدم آنگاه برخاسته و فریادی زدم ، همهٔ یارانم گرد آمدند ، بدانها گفتم : من این کاروان و مردم و اموال آنرا پناه دادم ، و همه را در پناه خدا و رسول خدا و امان خویش قرار دادم ، اکنون هرکدام هرچه ازاین کاروان بردهاید تا سوزن و نخ وپای بند شتران همه را باز پس دهید و با من بازگردید ، و در اثراین سخنی که من گفتم همهٔ آنها اموالی را که برده بودند بدانها پس داده و با من باز گشتند .

این جریان گذشت تا چون مرادستگیرکرده وبزندان افکندند روزی زندانبان پیش من آمد و گفت : دو نفر زن بر در زندان آمده و میگویند : ما از خاندان محمّد هستیم ، و من با اینکه مأذون نیستم أحدی را بنزد تو راه دهم ولی چون آندو زن دست بندی از طلا بمن دادهاند که بنزد تو راهشان دهم پذیرفتهام و اکنون هر دوی آنها در دهلیز زندان بانتظار دیدار تو ایستادهاند .

محمّد گفت : من هرچه فکر کردم دراین شهر غریب که هیچکس مرانمی‌شناسد آیا این دو زن کیستند، و سپس قدری فکر کردم و با خود گفتم: شاید اینهافرزندان پدرم باشند یا برخی از زنان فامیل ما باشند و بهرصورت از میان زندان برخاسته دم در آمدم و چون نگاه‌کردم دیدم همان زنی است که در کاروان دیده بودم ، وی چون مرا بدانحال و بسته‌بزنجیر دیدگریست ، آن زن دیگری‌که همراهش بود بدو گفت : آیا خود او است ؟ در پاسخش گفت : آری بخدا خود او است!

آنگاه شروع بسخن کرده گفت : پدر و مادرم بقربانت ، اگر من میتوانستم بوسیله‌ای تو را از این گرفتاری برهانم اگر چه بقیمت جان خود وخاندانم تمام‌میشد رها میکردم و تو سزاوار چنین خدمتی از جانب من بودی ، و بخدا سوگند اکنون

نیز بهر وسیله‌ای بتوانم برای رهائی تو کوشش خواهم کرد و برای انجام این منظور از بذل هر مقدار پول و اقدام بهرکاری دریغ نخواهم کرد ، و اینك چند دینار پول و مقداری عطر و جامه است که برای تو آورده‌ام تا در زندان از آنها استفاده کنی و فرستادهٔ من نیز هر روز بنزد تو خواهد آمد تا هرچه را خواسته باشی برایت بیاورد و تا وقتی که خداوند تو را از این گرفتاری برهاند او هرروزه بنزدت میآید .

سخنش که تمام شد دست برد و جامه‌ای را با مقداری عطر و دویست دینارپول بمن داد و فرستاده‌اش نیز هر روز بنزد من میآمد و غذای پاکیزه‌ای برایم میآورد ، و پیوسته بزندانبان نیز نیکی میکرد و از اینجهت من هرچه از زندانبان تقاضا میکردم ممانعت نمیکرد تا اینکه خداوند مرا از زندان نجات داد .

و پس از خروج از زندان کسی را بنزد آن زن فرستادم و از وی خواستگاری کردم ، اوبرای من پیغام داد که : اما خود من به ازدواج باتو موافقم و تحت فرمان و اطاعت تو هستم لکن کار در دست پدرم میباشد ، من بنزد پدرش رفتم و از آن دختر خواستگاری کردم ولی پدرش مرا ردّ کرد و در پاسخم گفت : حاضر نیستم با اینکار بشایعاتی که در بارهٔ این‌دختر بر سر زبانهای مردم است جامهٔ عمل بپوشانم و براستی که او (یا تو) کار ما را برسوائی کشانیده .

من‌که این سخن را از وی شنیدم شرمنده و دل شکسته ازنزدش برخاستم واین دو شعر را در این باره سروده‌ام :

رمونی و إیّاها بشنعاء هم بها أحقّ ، أدال الله منهم فعجّلا

بأمر ترکناه و ربّ محمّد عیاناً فامّا عفّة أوتجمّلا

۱ - من و این زن را بکار زشتی متّهم ساخته‌اند که خود بدان سزاوارترند و امیدوارم خدا بسرعت این قدرت را از آنها بگیرد .

۲ - متّهم بکاری کرده‌اندکه قسم بپروردگار محمّد از روی پاکدامنی یا خودداری ازخواری آن‌کار را انجام نداده‌ایم .

ابراهیم گوید : همین که سخن محمد بدینجا رسید من بدو گفتم : عیسی دست

پروردهٔ برادر من است و از اینرو سخن مرا می‌پذیرد و مطمئن باش که من اینکار را برای تو انجام میدهم ، و چون فردای آنروز شد بخانهٔ عیسی رفتم و بدوگفتم : برای حاجتی پیش تو آمده‌ام .

عیسی گفت : هر حاجتی داشته باشی حاجتت بر آورده است ، و اگر رضایت مرا در این باره میخواستی خوب بود بمن دستور میدادی تا من برای انجام حاجتت بنزد تو میآمدم و اینکار بهتر مرا خوشحال میکرد (از اینکه تو برای انجام حاجتت بخانهٔ من بیائی) !

بدو گفتم : بخواستگاری دخترت آمده‌ام .

بلادرنگ پاسخ داد : دختر من کنیز تو است و من هم بندهٔ تو هستم و من با این ازدواج موافقم .

بدو گفتم : من او را برای کسی خواستگاری میکنم که از نظر پدر و مادر بهتر از من‌است ، و از نظر دامادی و پیوند با تو نیز برای شرف و مقام تو بهتر است، و او محمّدبن صالح علوی است .

عیسی گفت : ای آقای من این مرد کسی است که ما بخاطر او دچار تهمت گشته‌ایم و مردم در بارهٔ ما حرفها زده‌اند .

گفتم : مگر آن حرفها دروغ و بی اساس نیست ؟ گفت : چرا بحمدالله.

گفتم : پس این حرفهای بی اساس چه‌اثری دارد ، مثل آنست که اصلا حرفی در کار نبوده ، و پس از اینکه این ازدواج صورت گرفت همهٔ این حرفهای یاوه خود بخود از بین خواهد رفت .... و همچنان دنبال این گفتگو سخنان دیگری نیز گفتم تا او را بدینکار موافق ساختم و فوراً شخصی را بنزد محمدبن صالح فرستادم و او را بدان مجلس حاضر کردم و از جای برنخاست تاوقتی که عیسی دخترش را بدو تزویج کرد و مهریّه را نیز من خودم از مال شخصی خود پرداختم .

☆ ☆ ☆

احمد بن جعفر برمکی از مبرّد روایت کرده‌که گوید : محمد بن صالح‌پیوسته

در زندان بود تا وقتی که « بنان » از این شعر او که گوید :

وبداله من بعد ما اندمل الهوی برق تألّق موهناً لمعانه (۱)

ترانه‌ای ساخت (وبرای متوکّل خواند) متوکّل هم از ترانه وهم ازشعر خوشش آمد و از گویندهٔ شعر پرسید که کیست ، بدو گفتند : گوینده‌اش محمّد بن صالح است ، آنگاه دربارهٔ آزادیش سخن گفتند : وحاضران درمجلس هرکدام بنحوی اورا ستودند : و فتح بن خاقان (وزیر متوکّل) نیز قصیده‌ای را که محمّد در مدح متوکّل سروده بود در آن مجلس خواند و مطلعش این شعر است :

ألف التقی و وفی بنذر الناذر وأبی الوقوف علی المحلّ الدّاثر (۲)

و پس از قرائت آن قصیده فتح کفیل او شد که از زندان بیرون آید و با این مقدّمات متوکّل دستور آزادی محمّد را صادرکرد ، وچون اورا از زندان بیرون آوردند فتح دستور داد ویرا بنزد او ببرند وهمانجا باشد تا وقتی‌که خودش کفیلانی بیاورد که تعهّد کنند او درشهر سامرّا بماند وبسوی حجاز نرود ، و بدین ترتیب فتح او را رها کرد و متکفّل کار او شد و محمّد همچنان در سامرّا بود تا از دنیا رفت .

☆ ☆ ☆

احمد بن عبدالله بسندش از ابوعبدالله جهمی روایت کرده‌که گفت : هنگامیکه محمّد بن صالح در زندان بود من بنزدش رفتم واو اشعار زیر را در هجاء ابوالساج (که او را در حجاز دستگیر ساخته و بسامرّا فرستاده بود) برای من انشاء کرد :

ألم یحزنك یاذلفاء أنّی سکنت مساکن الاموات حیّا
وأنّ حمائلی و نِجاد سیفی علون مجدّعاً أشروسنیّاً (۳)
فقصّر هنّ لمّا طلن حتّی اســـــــتوین علیه لاأمسی سویّا
أما والرّاقصات بذات عرق تؤمّ البیت تحسبها قسیّا
لـو أمکننی غداتئذ جلاد لا لفونـی بـه سمحاً سخیّاً

(۱) این شعر در ضمن اشعاری دیگر با ترجمه‌اش در صفحهٔ ۵۵۴ گذشت .
(۲) تمامی قصیده با ترجمه‌اش در ص ۵۶۶ بیاید .
(۳) ابوالساج اشروسنی یکی از سرلشکران معتمد عباسی است .

۱ ـ آیا تورا غمناك نمیکند ای « ذلفا » که من در زندگی و حیات‌ساکن منزل مردگان شده‌ام !

۲ و ۳ ـ و اینکه کمربند و حمایل شمشیرم بربالای‌آن گوش بریدهٔ أشروسنی (یعنی‌ابا‌الساج) میرود امّا برای اوگشاد است و او پیوسته‌آنرا کوتاه میکند تا بقامتش راست شود ـ که قامتش راست و سالم مباد ـ .

۴ و ۵ ـ آری سوگند بشترانیکه از میقات « ذات عرق » بسوی حرم رهسپارند که توچون تیر سریعشان پنداری اگر روزی قدرت شمشیر بدستم افتد خواهند دید که تا چه حدّ دربکاربردن آن جوانمرد وسخی میباشم .

ابن عمّار گوید : و این اشعار را نیزعبیدالله بن طاهر از محمّد بن صالح علوی برای من نقل کرد :

نظرت ودونی ماءُ دجلة مَوهِناً ... بمطروفة الانسان محسورة جدّا

لتؤنِس‌لي ناراً بليل‌قد أوقدت(۱) ... وتالله ما كلّفتها منظراً قصدا

فلوصدقت عيني لقلت كذبتني ... أرى النّارقدأمست تضيء لناهندا

تضيء لنا منها جبيناً و محجراً ... و مبتسماً عذباً و ذاغدر جعدا

۱ ـ پاسی ازشب گذشته بود هنگامی‌که آب دجله در زیر دیدگانم قرار داشت با گوشهٔ چشم دلبری نقاب از رخ برکشیده رادیدم .

۲ ـ که چون‌آتشی برافروخته برای من درآنشب نمایان‌گشت . و بخدا سوگند در نگاهی که بدو میکردم اختیار از کفم رفته بود .

۳ ـ آنچنان محو دیدارش گشتم که دیده‌ام را در نگاه دروغگو میشمردم (و باور نداشتم) و چنان پنداشتم که آتش (سرزمین دور و دراز) هند را برایم روشن کرده . (و ممکن است هند نام همان زن بوده باشد) .

۴ ـ برای مانمایان میکرد پیشانی ورخسارولب ودندانی‌شیرین وموئی‌مجعّدرا .

---

(۱) در آغانی « لتؤنس لی نارا بلیل توقدت » و در معجم البلدان حموی « ناراً بتثلیث اوقدت » میباشد و تثلیث نام موضعیست نزدیك مکه . (مصحح)

گوید : و أمّا قصیده‌ای که در مدح متوکّل سروده بود این است :

ألف التقی و وفی بنذر الناذر وأبی الوقوف علی المحلّ الداثر
ولقد تهیج له الدیار صبابة حیناً ویکلف بالخلیط السائر
فرأی الهدایة ان أناب وإنّه قصر المدیح علی الامام العاشر ۳
یا ابن الخلائف والذین بهدیهم ظهر الوفاء و بان غدر الغادر
وابن الذین حووا تراث محمّد دون البریّة[1] بالنصیب الوافر
فوصلت أسباب الخلافة بالهدی اذ نلتها وأنمت لیل[2] الساهر ۶
أحییت سنّة من مضی فتجدّدت وأبنت بدعة ذی الضلال الخاسر
فافخر بنفسك أو بجدّك معلناً أودع فقد جاوزت فخر الفاخر
إنّی دعوتك فاسجبت لدعوتی و الموت منّی نصب عین الناظر ۹
فأنتشتنی من قعر موردة الرّدی أمناً ولم تسمع مقال الزاجر
وفککت أسری والبلاء موکّل وجبرت کسراً ماله من جابر
وعطفت بالرحم الّتی ترجوبها قرب المحلّ من المليك القادر ۱۲
وأنا أعوذ بفضل عفوك أن أری غرضاً ببابك للملمّ الفاقر[3]
أو أن اضیع بعد ما أنقذتني من ریب مهلکة و جد عاثر
فلقد مننت فکنت غیر مکدّر ولقد نهضت بها نهوض الشاکر ۱۵

۱ - مأنوس با تقوی شد و بنذر خود وفا کرد ، و از توقّف در جای کهنه و خراب خود داری نمود (یعنی از عقیده‌اش برگشت) .

۲ - گاهی دیدارخانه ها احساسات او راتحریك میکند وبا یار ودوست معروف و همیشگی طریق عشق می‌پیماید .

۳ - در نظر گرفت که هدایت را باز گرداند ، و مدح را مخصوص امام دهم کند (یعنی متوکّل که دهمین خلیفه عبّاسی بود) .

---

(۱) دراغانی « دون الاقارب بالنصیب الوافر » میباشد .
(۲) دراغانی « عین الساهر » است .
(۳) الملم الفاقر ای الحادث الذی یکسر فقار الظهر .

۴ ـ ای فرزند خلفا یعنی آن کسانی که از طریقهٔ آنها وفاء آشکار و بی‌وفائی بیوفایان ظاهر گشت .

۵ ـ و ای فرزند آنکسانی‌که میراث محمد ﷺ را ببهره‌ای کامل از میان سایر مردم مالك شدند .

۶ ـ تو اسباب خلافت را باهدایت پیوند کرده‌ای چون بدان رسیده‌ای و شب ـ زنده داران را بخواب برده ای (یعنی مردم را آسوده خاطر کرده و امنیت فراهم ساخته ای) .

۷ ـ سنّت گذشتگان را زنده ساختی و تجدید کردی ، و پرده از روی بدعت مردمان گمراه زیانکار برداشتی .

۸ ـ تو بخویشتن یا بجدّ خود (عباس) افتخار کن ، و یا افتخار نکن که تو از فخر کردن گذشته‌ای (و مقامی ارجمند داری که نیازی بافتخار نیست) . (مترجم گوید : لابد از آن جنایاتی که نسبت باولاد زهرا کرد و یا رفتاری که نسبت بقبر حضرت سیدالشهداء روحی فداه انجام داد مستحق چنین مدح و ستایشی گشته بود و چنین مقام ارجمندی بدست آورده بود ... !! نعوذ بالله) .

۹ ـ من تورا خواندم و تو دعوتم را اجابت‌کردی ، دروقتیکه مرگ پیش روی من قرار داشت که گویا با دیده آنرا میدیدم .

۱۰ ـ و مرا از قعر چاه هلاکت به امنیّت بیرون آوردی و گوش بسخن آنکه تو را از اینکار باز میداشت ندادی .

۱۱ ـ بند اسارت را از پای من که دچار بلا بود باز کردی و شکسته‌ای را که جبران پذیر نبود جبران نمودی .

۱۲ ـ وتوجّه بدان رحمی‌کردی‌که بخاطرآن امید قرب بخدای قادر را داری.

۱۳ ـ من پناه میبرم بفزونی‌گذشتت‌که در درگاه تو باز هدف تیربلاهای کمر ـ شکن گردم .

۱۴ ـ یا پس ازآنکه مرا ازمرگ وهلاکت نجات بخشیده‌ای لغزیده تباه‌گردم .

۱۵ - آری براستی که تومنّتی برمن نهادی و نعمتت را با منّت مکدّر نساختی لذا من همیشه بر این نعمت سپاسگزارم .

و محمّد بن صالح با سعید بن حمید دوستی و رفاقت داشت و برای یکدیگر شعر میسرودند ، و اشعار زیادی در بارهٔ او در زندان سروده که نقل آنها در اینجا کتاب را طولانی کند .

و نیز اشعار بسیاری در مدح ابراهیم بن مدبّر و برادرش سروده است ، و اشعار بسیاری نیز در هجاء ومذمّت عبیدالله بن یحیی بن خاقان انشادکرده وسبب آن انحراف شدیدی بود که عبیدالله بن یحیی ازخاندان ابوطالب داشت و پیوسته متوکّل را از محمّد ابن صالح و آزاد کردن او از زندان برحذر میداشت و بهمین جهت محمّد بن صالح اشعار زیادی در هجاء او سرود ، واز آنجمله در قصیده‌ای که درمدح ابن مدبّر سروده ویرا هجو کرده که گوید :

وما فی آل خاقان اعتصام إذا ما عُمّم الخطب الکبیر
لئام الناس اثراءً و فقراً وأعجزهم إذا حمي القتیر
قُویمٌ لایزوّجهم کریم ولا تُسنی لنسوتهم مهور

۱ - در خاندان خاقان آنگاه که پیش آمد ناگوار بزرگی انسان را فرا گیرد (امیدخیرو) توسّلی نیست .

۲ - مردمانی پست هستند چه در وقت دارائی و چه در نداری ، و عاجزترین مردمند در وقت حمایت وکفایت از شخص تنگدست .

۳ - مردمی که شخص کریم بدانها زن ندهد ، و برای گرفتن زنانشان نیز مهر زیاد ندهند .

و در همین قصیده در مدح ابن مدبّر چنین گوید .

أتخبر عنهم الدّمن الدُّثور وقدینبی إذاسئل الخبیر
وکیف تبیّن الانباءَ دارٌ تعاقبها الشمائل والدّبور

۱ - آیا خرابه‌ها و مزبله‌ها از آنان خبر میدهد در حالیکه باید مردی خبیر

مورد پرسش واقع شود و جواب دهد .

۲ـ چگونه حکایات وسرگذشت را روشن میکند خانه‌ایکه خراب گشته وبادهای شمال و دبور پی‌در پی براو میوزند .

و نیز در بارهٔ او در همین قصیده گفته :

فهلاّ في الّذي أولاك عرفاً تسدّى من مقالك ماتنير (۱)

ثناء غير مختلق و مدحاً مع الرّكبان ينجد أو يغور (۲)

أخ واساك في كلب اللّيالي وقد خذل الاقارب والنصير

حفاظاً حين أسلمك الموالي وضنّ بنفسه الرّجل الصبور

فان تشكر فقد أولى جميلا وإن تكفر فانّك للكفور

۱ـ پس چرادر آنکسکه ترامقدّم داشت‌تاروپود گفتارخود را محکم‌نمیسازی.

۲ ـ مدحی را که دروغ وساختگی نباشد وبا قافله‌ها یا پیك وسوارانکه بسوی نجد یا تهامه و یا برفراز و نشیب رود نمیفرستی .

۳ ـ آن برادریکه با تومواسات نمود درشبهای سخت هنگامیکه همهٔ دوستان و اقوام توترا تنها گذاشتند .

۴ ـ همانکس‌که از توحمایت کرد آنهنگام که یاران تو را رها کردند و مرد پایدارهم نیز بخل ورزید و از یاری تو دست برداشت .

۵ـ اگر سپاس گزاری کردی‌که بسیارخوبست و چنانچه کفران‌نمودی و یاریش را فراموش نمودی راستی که تو مرد بسیار ناسپاسی خواهی بود .

☆ ☆ ☆

و سعید بن حمید در رثاء محمّد بن صالح که در زمان منتصر از این جهان رفت اشعار زیر را سروده :

---

(۱) « تسدی » أی تقوی لحمةالثوب بالسدی . و « تنير » ای تنسج‌النير ، وهولحمة الثوب .

(۲) فی الصحاح « أنجد . دخل بلاد نجد وهومن بلاد العرب خلاف الغور ، فالغور تهامة . وكلّما ارتفع عن تهامة الى ارض العراق فهو نجد ».

بأيّ يد أسطو على الدّهر بعدما أبان يدي عضب الذّنابين قاضب (١)
وهاض جناحي حادث جلّ خطبه وسدّت عن الصبر الجميل المذاهب
ومن عادة الايّام أنّ صروفها اذا سرّ منها جانب ساء جانب ٣
لعمري لقد غال التجلّد أنّنا فقدناك فقد الغيث والعام جادب
فما أعرف الايّام إلّا ذميمة ولا الدّهر الّا وهو بالثأر طالب
ولالي من الاخوان إلّا مكاشر فوجه لهراض و وجه مغاضب ٦
فقدت فتى قدكان للارض زينة كمازيّنت وجه السماء الكواكب
لعمرى لئن كان الرّدى بك فاتني وكلّ امرء يوماً الى الله ذاهب
لقد أخذت منّى النوائب حكمها فما تركت حقّاً عليّ النوائب ٩
ولا تركتني أرهبُ الدّهر بعده لقد كلّ عنّي نابه والمخالب
سقى جدثاً أمسى الكريم ابن صالح يحلّ بهدان من المزن (٢) ساكب
اذا بشّر الرّوّاد بالغيث برقه مرته الصبا واستجلبته الجنائب ١٢
فأبصر نور الارض تأثير صوبه بصوب زهت منه الرّبا والمذانب (٣)

١ - با كدام دست بر روزگار چيره شوم پس از آنكه دستم را شمشير لب تيز برّان وقاطع جدا ساخته است .

٢ - و حادثهٔ بزرگ و ناگوارى بال وپرم را شكسته و راهها را براى شكيبائى از هرسو برويم بسته است .

٣ - شيوهٔ روزگار بر اين است كه در تحويل و تحوّلات آن اگر پيش آمدى انسانرا خوشحال كند پيش آمد ديگرى موجب ناراحتى گردد .

٤ - بجانم سوگند كه شكيبائى را از كفم ربوده چون براستى ما تو را از دست داديم مانند از دست دادن باران در خشكسالى .

---

(١) العضب : السيف القاطع . و القاضب أيضاً : القاطع .
(٢) يريد الثقيل من السحاب الذى لايسرع فى سيره .
(٣) دراغانى چنين است :
« فغادر باقى الدهر تأثير صوبه ربيعاً زهت منه الربا والمذانب »

۵ـ روزها را جز نکوهیده و مذموم نشناسم و روزگار را جز خونخواه ندانم .

۶ ـ برای من جز برادرانی که تنها هنگام خوشی برادرند نمانده که گاهی خوشنود مینمایند و گاه‌دیگر برمن خشمگینند .

۷ ـ جوانمردی را از دست دادم که زیور زمین بود همچنانکه ستارگان زیور آسمانند .

۸ ـ بجان خودم سوگند اگر هلاکت تو را از دستم ربود ـ و هرشخصی بالاخره روزی بسوی خدا باز گردد ـ

۹ ـ مصیبتهای اندوهبار حقّ خود را از من باز ستانید و دیگر حقّی بگردن من ندارد .

۱۰ ـ و دیگر مصیبتی برای من بجای نگذارده که از این پس از آن مصیبت واهمه و ترس داشته باشم و براستی که چنگالش نسبت بمن کند شده .

۱۱ ـ قبری را سیراب کرد ، و پسر صالح روز خود را بشام برد در وضعی که أبرهای سرگران نزدیك قبرش فرود آمده اشك میریزند .

۱۲ ـ اگر طالبان آب را رعد و برق أبرهای عطاء او بشارت باران دهد بادهای شرقی و جنوب آنرا سخت بدوشند . یعنی عطایش همه جا را فرا گیرد .

۱۳ ـ تأثیر عطایش بر نور خورشید فزونی گیرد بقسمیکه همهٔ پست و بلندیها را عطایش فروگیرد .

۸۲

محمد بن جعفر

چون متوکّل بخلافت رسید فرزندان ابوطالب در اطراف پراگنده شدند و حسن بن زید بن محمّد بن اسماعیل بن زید بر طبرستان و نواحی دیلم تسلّط یافت .

و از آنسو محمّد بن جعفر بن حسن بن عمر بن علي بن الحسین علیهم‌السلام نیز در ری خروج کرد و مردم را به بیعت با حسن بن زید دعوت کرد ، عبدالله بن طاهر که از جریان مطّلع شد او را دستگیر ساخت و در نیشابور محبوس ساخت و همچنان در زندان او بود تا از اینجهان برفت .

ومادر محمّد بن جعفر رقیّه دختر عیسی بن زید بن علي بن الحسین علیهما السلام بود .

و او از کسانی بود که با عبدالله بن اسماعیل بن ابراهیم بن محمّد بن علي بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب خروج کرد ، و پس از او احمد بن عیسی بن علي بن حسین بن علي بن حسین بن علي بن ابی‌طالب علیهم السلام در ری خروج کرد ومردم را به بیعت با حسن بن زید دعوت نمود .

و نیز از کسانی که با آنها خروج کرد « کوکبی » بود ، و او حسین بن احمد ابن محمّد بن اسماعیل بن محمّد بن عبدالله أرقط بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم السلام است، که هرکدام ازاینها سرگذشت مفصّلی دارند وما حالات آنها را بطور مشروح در کتاب کبیرخود نقل کرده‌ایم و این کتاب گنجایش شرح آنرا ندارد ، گذشته ازاینکه بنای ما دراین کتاب شرح حال آن دسته ازفرزندان ابوطالب است که بقتل رسیدند نه ـ آنها که خروج کردند ولی بقتل نرسیدند .

۸۳

قاسم بن عبدالله بن حسین

ابن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش کنیز بود .

و قاسم را عمر بن فرج رخّجی بسامّرا فرستاد ، و در آنجا بوی تکلیف کردند جامهٔ سیاه (که شعار بنی عبّاس بود) بتن کند و در اینباره پا فشاری‌کردند تا بالاخره قاسم جامه ای که متمایل بجامهٔ سیاه بود پوشید و عبّاسیان بهمین مقدار قانع شدند .

و قاسم‌بن عبدالله مردی فاضل و دانشمند بود .

و احمد بن سعید بسندش از اسماعیل بن محمّد روایت کرده‌که گفت : من ندیدم که فرزندان ابی طالب بریاست شخصی مانند قاسم بن عبدالله تن در دهند .

و از حسن بن حسین روایت کرده که گفت : من و قاسم بن عبدالله پس از نماز ظهر برای غسل « ابوالفوارس » عبدالله بن ابراهیم بن حسین رفتیم ، و چون خواستیم مشغول غسل او شویم قاسم بمن گفت : خوبست نماز عصر را بخوانیم زیرا ممکن است غسل این مرد بطول انجامد ، من پذیرفتم ونماز عصر را پشت سر او خواندم ، و چون از کار غسل عبدالله فارغ شدیم من بسوئی رفته و نگاه بخورشید کردم دیدم اوّل وقت نماز عصر است ، دو باره نماز عصرم را خواندم ، و پس از این جریان شخصی بخواب من آمد و گفت : نمازی را که پشت سر قاسم بن عبدالله خواندی اعاده کردی ؟ گفتم : چون در وقت خودش نخوانده بودم آنرا اعاده کردم، آن شخص: گفت‌دل قاسم‌راهبر تر از دل تو است !

و مطابق آنچه احمد بن سعید بسندش از زنی بنام « ذوب » روایت کرده قاسم ابن‌عبدالله بیمار شدو خلیفه برای عیادت او طبیبی فرستاد وچون طبیب آمد دست قاسم

را در دست گرفت تا وضع حال او را ببیند و بمحض آنکه آن طبیب دست خود را بر دست قاسم گذارد ، بدون هیچ سابقه و علّتی دست قاسم خشك شد و پیوسته درد آن رو بازدیاد رفت تا بالاخره همان درد او را بقتل رسانید ، و چنانچه خانواده اش گفتند : آن طبیب ویرا مسموم کرد .

۸۴

احمد بن عیسی بن زید

ابن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

و از جمله کسانی که از فرزندان ابوطالب در همان دوران متواری گشت و در همان آوارگی مرگش در رسید أحمد بن عیسی بن زید بود .

کنیهٔ أحمد بن عیسی أبو عبدالله ، و مادرش عاتکه دختر فضل بن عبدالرّحمن ابن عبّاس بن ربیعة بن حارث بن عبدالمطّلب بود ، و او مردی دانشمند و فاضل و در میان خاندان خود محترم بود و شخصیّتی ممتاز داشت ، و أحادیث را ضبط میکرد و عمرو از او حدیث ضبط کرده ، و حسین بن علوان احادیث بسیاری از او روایت کرده ، و محمّد بن منصور و امثال او نیز از او روایاتی نقل کرده‌اند .

و ابتدای متواری شدن احمد بن عیسی قبل از زمان متوکّل بود ولی مرگش پس از مدّتی دراز که آوارگی کشید در زمان متوکّل اتّفاق افتاد و از اینرو ما سرگذشت او را در زمان متوکّل آوردیم .

و پیش از این مقداری از احوالات او راپس از مرگ‌پدرش عیسی و آمدن ابن علّاق صیرفي و صباح زعفراني بنزد مهدی و تعیین حقوقی برای او و باز گرداندنش بحجاز در زمان هارون ذکر کردیم (۱) .

(۱) بصفحهٔ ۳۹۰ مراجعه نمائید .

احمد بن عبیدالله از نوفلی واوبسندش از جعفر بن محمّد بن اسماعیل روایت کرده که در نزد هارون از احمد بن عیسی و قاسم بن علی بن عمر بن علی بن الحسین ـ که مادرش کنیز بود ـ سعایت کردند ، هارون دستور داد آندو را از حجاز ببغداد ببرند و چون بدانجا آمدند دستور داد هردو را زندان کنند ، و زندان آنها در خانهٔ فضل ابن ربیع بود و در وسعت بسر میبردند تا اینکه یکی از زیدیّه حلوائی درست کرد و در چند ظرف ریخت و در یکی از آنها بنگ ریخته بودند ، وآندوهمان غذای بنگ دار را بموکّلین زندان خوراندند و پس از آنکه اطمینان پیداکردند که بنگ در آنها اثر کرده از زندان بیرون آمدند . این روایت نوفلی بود .

ولی هاشم بن احمد از جعفر بن محمّد بن اسماعیل روایت کرده که گفت :

احمد بن عیسی روزی برای انجام کاری از اطاق خود بیرون رفت و مشاهده کرد که موکّلان زندان همگی بخواب رفته اند ، احمد برای آنکه خوب اطمینان پیدا کند که آنها در خوابند کوزه‌ای را برداشت و قدری از آب آن نوشید آنگاه آن کوزه را بزمین انداخت دید هیچکدام از آنها از جای خود حرکت نکردند و بیدار نشدند ، احمد که چنان دید بنزد قاسم آمد و جریان را بدو گفت .

قاسم گفت : وای برتو خیال فرار از زندان را از سرت بیرون کن که ماالکنون جای خوبی داریم و زندانی آسوده و فراخ داریم و در کمال آسایش بسر میبریم .

احمد گفت : بخدا سوگند من دیگر درنگ نمیکنم و اگر تو هم مایلی با من بیائی بیا که من ترتیبی خواهم داد تا خیال تو کاملا آسوده شود ، و با این ترتیب هم اکنون بدنبال من بیا که اگر نیائی پس از من زنده نخواهی ماند . این سخن را گفت واز جایگاه خود خارج شد و دوباره برای اطمینان خاطرجام آب را برداشت وبعنوان آب خوردن بسوی دهان خود بلندکرد سپس از همان بالا بزمین انداخت دید هیچیك از موکّلان حرکتی نکرد ، احمد فوراً راه خود راگرفته بیرون آمد و قاسم نیز بدنبال او خارج شد و هر دو آمدند تا از خانهٔ فضل بن ربیع خارج شدند ، و چون بهبیرون خانه رسیدند از هم جدا شده و هر یك براهی رفت ، و جائی را برای ملاقات بعدی با

هم قرار گذاردند که یکدیگر را دیدار کنند .

احمد بن عیسی در راه خود که میرفت بیکی از غلامان فضل بن ربیع برخورد غلام مزبور که احمد را دید پیش آمد که او را بشناسد و بهمین جهت جلوی راه او آمد ، احمد بر سر او داد زد : دور شو ای پستان زن چنین و چنان مکیده .

غلام مزبور ترسید و بکناری رفت و خیال کرد که احمد آزاد شده ، غلام از آنجا گذشت و بخانه‌ای که احمد در آن زندانی بود آمده ومشاهده کردکه نگهبانان همگی خوابند ، آنها را بیدار کرده جریان را از آنها پرسید آنها دانستند چه پیش آمدی کرده و فوراً بدنبال آنها آمدند ولی هرچه جستجو کردند آندو را نیافتند .

احمد بن عیسی ازآنجا بخانهٔ محمّدبن ابراهیم - که به ابراهیم امام معروف بود - برفت و بغلام او گفت : بمحمد بگو : احمد بن عیسی بن زید است .

غلام بدرون خانه رفت و چون بمحمد گفت که احمد بن عیسی دم در است ، محمّد با ناراحتی پرسید : آیا کسی هم او را دید ؟ غلام گفت : نه .

گفت : پس او را بخانه درآور . غلام بازگشت و او را وارد کرد ، احمد بر او سلام کرد و جریان خود را بدو گزارش داد و اضافه کرد که من تو را برای محافظت جان خود انتخاب‌کردم پس خود را واپای ، محمد اورا بدرون خانه برد وپنهان کرد .

مدّتی بدین ترتیب در بغداد بود و هارون که از جریان فرار او خبر یافت در هرجا نگهبانان و جاسوسانی گماشت تا او را پیدا کنند ، و دستور داد هر خانه‌ای که صاحبش متّهم بتشیّع است آنها را تفتیش‌کنند ، و هرجای دیگر راکه احتمال میدهند احمد درآنجا باشد نیزبازرسی کنند ، ولی باتمام این احوال نتوانستند احمد را پیدا کنند و او توانست از بغداد خود را ببصره برساند .

☆ ☆ ☆

ودراینکه چگونه خودرا ببصره رسانید اختلاف است وما برای رعایت اختصار ازشرح آن خودداری میکنیم و اجمالا میگوئیم : حق دراینباره همان است که نوفلی ذکر کرده ، وی گوید :

محمد بن ابراهیم‌پسری داشت که بشکار علاقهٔ شدیدی داشت (و بیشتر اوقاتش در شکارگاه میگذشت) محمد بن ابراهیم احمد را بوی سپرد و او را سوگند داد که سر و صورتش را ببندد و در میان غلامانش که همراه او بشکار میروند ویرا بخارج شهر ببرد و هیچ سؤالی از او نکند تا بمدائن برسند و از آنجانیز تا یك فرسخ خارج شهر مدائن او را ببرد ، و در آنجا توقّف کند تاکشتیهای کوچك عبوری برسد و او را در آن کشتی جای دهد وبسوی بصره روان‌کند ، او نیز بهمین ترتیب‌احمد راتا یکفرسخی خارج مدائن برد و بر زورقی نشاند و احمد ببصره آمد .

و هاشم بن احمد روایت‌کرده که پس ازخروج احمد از زندان ، هارون مردی از نزدیکان خود را بنام « ابن کردیه » که نامش یحیی بن خالد بود طلبید (و اموال بسیاری در اختیار او گذارد) و بدو گفت : من تو را بر کوفه و حوالی آن مسلّط میکنم تو بدانجا میروی و ادارهٔ امور شهر را بدست میگیری پس خود را بشیعه‌گری بزن ، و اموال را میان شیعیان تقسیم کن تا از احمد بن عیسی اطلاع حاصل کنی .

ابن کردیه بدنبال مأموریّت بکوفه رفت و دستورات هارون را انجام داد و اموالی در میان شیعیان بخش کرد و چیزی از آنها نپرسید تا وقتی که نام مردی را نزد او بردند بنام ابو غسّان خزاعی و تعریف زیادی از او کردند ، ابن کردیه سخنان آنها را شنید ولی چیزی نگفت تا برای بار دوّم نام ابوغسّان را نزد او بردند ، ابن کردیه پرسید : این مرد کجاست‌که ما مشتاق دیدار او هستیم ؟ بدوگفتند : او دربصره نزد احمد بن عیسی است .

ابن کردیه این خبر را برای هارون نوشت ، هارون بدو دستور داد ببغداد برگردد وچون ببغداد آمد همان مأموریّت را بدو داد که ببصره برود و درآنجا بهمان نحو رفتار کند (تا از جایگاه احمد بن عیسی اطلاع حاصل کند) .

یکی از یاران یحیی بن عبدالله مردی بود بنام « حاضر » که پیوسته با احمدبن عیسی بسر میبرد و مرتّباً جای خفاگاه او را عوض‌میکرد تاآخر کار او رابمحلّهٔ«عتیك» در جائی بنام « دار عاقب » آورد و برای هیچکس او را آشکار نمی‌ساخت و بمردم

میگفت : اینکه من بدینجا آمده‌ام برای خاطر بدهی و قرضی است که دارم .

و یزید بن عیینه روایت کرده که او بنزد مردم میآمد و میگفت : من بدهکاری دارم ، و آنها درپاسخش میگفتند : اگر حکومت وقت هم بخواهد تو را دستگیرسازد در اینجا بتو دسترسی ندارد تا چه رسد بشخص طلبکاری که داری .

و بالجمله ابن کردیه ببصره آمد و همانطور که در کوفه رفتار میکرد دربصره نیز شروع بهمان کارها کرد ، اموالی میان شیعیان بخش کرد و با آنها اُنس گرفت تا وقتی که نام «حاضر» و احمد بن‌عیسی را نزدش بردند ، ابن‌کردیه خود را به‌بیخبری زد و در نخستین بار چیزی نپرسید ، تا اینکه برای دوّمین بار نام حاضر را بردند ، ابن‌کردیه اینبار همین اندازه نام و خصوصیّات او را پرسید ، و چون بار سوّم نامش را نزد او بردند ، ابن کردیه گفت : من دوست دارم این مرد را ببینم ، بدو گفتند : راهی بدو نیست . ابن کردیه گفت: قدری از این اموال نزدش ببریـد تا بوسیلهٔ آنها در کار خود نیرو بگیرد ، و اینرا هم بدو بگوئید که من چنان قدرتی دارم که اگـر بخواهم تمام اموال حکومت وقت را هم بگیرم و باو بدهم میتوانم .

شیعیان آن مالهارا گرفته بنزد«حاضر» بردند وحاضر آنها را پذیرفت، ابن‌کردیه پیوسته بوسیلهٔ همانها مال برای حاضر میفرستاد تا وقتی که کاملا با او مأنوس گشته و از وی‌مطمئن شدند روزی بدانها گفت: آیا این مرد (یعنی حاضر) بنزد ما نمیآید؟

پاسخش دادند که : چنین چیزی ممکن نیست . ابن کردیه گفت : پس از او اجازه بگیرند تا ما بنزدش برویم گفتند : ما بدو بگوئیم و بپرسیم تا چه میگوید.

بدنبال این گفتگو بنزد حاضر آمده واز او خواستند تا اجازه دهد ابن کردیه بنزد وی برود ، حاضر در پاسخشان گفت : نه بخدا هرگز اجازهٔ آمدنش را نمیدهم . آنگاه ادامه داده بدانهاگفت : وای برشما چرا دست برنمیدارید ، بخدا سوگنداینها نقشه‌واین‌مردحیله‌گراست! آنها درپاسخش‌گفتند : نه بخداسوگندنقشه‌ای درکارنیست.

و همچنان پیوسته اصرار کردند و اجازهٔ آمدن ابن کردیه را بنزد وی از او میخواستندتا بالاخره اجازهٔ آمدن او را داد ولی چون شب فرا رسید (وهنگام آمدن

ابن‌کردیه شد) حاضر به احمد بن عیسی گفت : تو برخیز و از اینجا بجای دیگری بروکه اگرمن‌گرفتار شدم توجان‌بسلامت بری ، احمد ازآنجا بیرون رفت ، ازآنطرف ابن کردیه کسی را بنزد احمد بن حارث هلالی ـ امیر بصره ـ فرستاد و باو اطّلاع داد که جمعی را بگمارد تا وقتی که او وارد خانهٔ حاضر شد آنها از پشت سر در آن خانه بریزند و احمد را دستگیر کنند .

ابن کردیه‌بدان خانه آمد و غلام‌خود را فرستاد که مأمورین را راهنمائی‌کند و ناگهان آنها بر سر «حاضر» ریختند . حاضر که چنان دید رو به ابن کردیه کرد و گفت : بخدا تو مرا گول زدی . ابن کردیه گفت : من کاری نکردم ، شاید امیر بصره از جای تو مطّلع شده و اینها را بدینجا فرستاده . و بهر صورت حاضر را دستگیر ساخته بنزد محمّد بن حارث بردند ، محمّد بن حارث آن شب او را بزندان افکند و چون بـامداد شد ومردم بنزد وی‌گرد آمدند . محمّدستور داد حاضر را در مجلس بیاورند ، چون‌او را آوردند روبمحمّد بن‌حارث‌کرده‌گفت : از خدا درمورد خون‌من بترس زیرا بخدا سوگند نه من‌کسی را کشته‌ام و نه ایجاد نا امنی در راهی کرده‌ام .

پس‌شنیدم که‌میگفت : حاضر راآوردند ، ومن نمیدانستم اوهمان رفیق من‌است که با من نشست وبرخاست میکرد و معروف بودکه بخاطر ترس از طلبکارهایش پنهان شده ، و چون او را وارد کردند من ترسیدم که جریان ناخوشی برای من پیش آید ، دیدم نگاهی بمن کرد و من در آنموقع منتظر بودم که با من سخن گوید یا مرا بگواهی بخواهد همانطور که اشخاص در مانده دراینگونه موارد رفتار میکنند ولی دیدم هیچیك از این کارها را نکرد .

و فقط نگاهی بمن کرد و رویش را از من برگرداند مثل آنکه بهیچوجه مرا نمی‌شناسد ، محمّد بن حارث بدو گفت : خلیفه بتو بدبین نیست ، و پس از این جمله او را بنزد هارون روانه کرد .

هارون در شماسیّه [1] بود که « حاضر » را بنزدش آوردند ، و پیش از او نیز

(۱) شماسیه نام محله‌ای در بالای شهر بغداد بوده است .

مردی از اولاد عبدالله بن حازم را که در بغداد برای احمد بن عیسی بیعت میگرفت دستگیر کرده بنزد هارون آورده بودند ، و هارون در آغاز آنمرد حازمی را پیش خواند و بدو گفت :

تو ازخراسان به پایتخت من آمده وکار را برمن تباه ساخته‌ای وبیعت از مردم میگیری ؟

مرد حازمی گفت : ای امیرالمؤمنین من چنین کاری نکرده‌ام ، هارون گفت : چرا بخدا تو این کار را کرده‌ای و این هم (صورت) بیعت تو است که در دست من است ، و بخدا پس از این دیگر با کسی بیعت نخواهی کرد . آنگاه دستور داد چرم مخصوص قتل را پهن کرده او را روی چرم نشاندند و گردنش را زدند .

و پس از او رو به حاضر کرده گفت : هان ! تو رفیق یحیی بن عبدالله هستی که من از تو درگذشتم و أمانت دادم ، آنگاه رفتی و با احمدبن عیسی علیه من همدست شده و اورا از این شهر بآن شهر میبری و ازاین خانه بآن خانه منتقل میسازی همانند گربه‌ای که بچّه‌های خود را از اینجا بآنجا میبرد ؟ بخدا یا باید احمد را بنزد من بیاوری یا تو را میکشم.

حاضر گفت : ای امیر المؤمنین در بارهٔ من حقیقت را بشما نگفته‌اند .

هارون بدو گفت : بخدا یا باید او را بیاوری یا گردنت را میزنم ؟

حاضر پاسخداد : آنوقت من در پیشگاه خداوند با تو احتجاج میکنم .

هارون گفت : بخدا یا باید او را بیاوری یا تو را میکشم و اگر چنین نکنم من فرزند مهدی نیستم !

حاضر بدوگفت : بخدا اگر احمد زیر قدمهای من باشد من قدم خود را ازروی او بر نمیدارم ، آیا من فرزند رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را پیش تو بیاورم که او را بکشی ؟ هرچه میخواهی بکن !

هارون بهرثمه دستور داد گردنش را زد و جسد او را با آن مرد حازمی در بغداد بدار آویختند .

این بود آنچه نوفلی در اینباره روایت کرده است .

ولی صحیح همان بود که ما پیش از این نقل کردیم که حاضر را مهدی بقتل رسانید چون از او خواست عیسی بن زیدرا نزدش بیاورد و چون نپذیرفت اورا کشت، ولی من چون خواستم هر چه ذکر شده آورده باشم لذا روایت نوفلی را نیز در اینجا آوردم .

☆ ☆ ☆

و علي بن حسین علوی بسندش از هیثم و یونس بن مرزوق روایت کرده که مردی به پیك (و چاپار) اصفهان اطّلاع دادکه احمد بن عیسی وحاضر (یار نزدیك او) میان بصره واهواز رفت و آمد میکنند ، این خبر بگوش هارون رسید و اودستور داد آندو را دستگیرساخته ببغداد روانه کنند ، و نامه‌ای به أبی الساج والی بحرین، و نامهٔ دیگر بخالدبن أزهر والی أهواز ، و دیگری بخالدبن طرشت راهدار راه سند نوشت و در آن نامه‌ها دستور دادکه همگی تحت‌اطاعت و فرمان پیك اصفهان باشند و هرچه وی بدانها فرمان داد اطاعت‌کنند ، و سی هزار درهم (یا دینار) نیز بدو بدهند، و او را مأمور کرد بدان نواحی برود و بهر وسیله‌ای که شده احمد بن عیسی را بچنگ آورد .

پیك مزبور به اهواز آمد و چنان وانمود کرد که بتعقیب زندیقان و بیدینان بدین شهر آمده ، از آنسو شخصی که به پیك مزبور این خبر را داده بود مردی بود از اهل بربر (افریقا) که احمد بن عیسی با او مأنوس بود ، و چون پیك‌مزبور که نامش « عیسی رواوزدی » بود باهواز آمد ، آن مرد بربری بنزد احمد بن عیسی آمده و نام عیسای رواوزدی را نزد او برد و بدو گفت : این مرد از شیعیان تو است و در اینباره مطالبی بیان داشت و از او اجازه گرفت که ویرا بدیدن احمد ببرد .

احمد اجازهٔ ورود او را بدان مرد بربری داد ، و بربری بنزد عیسی آمده اورا بدیدن احمد برد ، وهنگامی بنزد اوآمدکه فرزندادریس بن‌عبدالله و منشی مخصوص ابراهیم بن عبدالله نزد احمد نشسته بودند ، عیسی بمحض ورود پیش رفته و نخست‌دست

احمد وسپس دست‌پسر ادریس بن‌عبدالله را بوسید ودر حضور آندو جلوس کرد وبا آنها اُنس گرفت بار دوّم و سوّم بنزد شان آمد وهدایای بسیار وجامه هائی بنزدشان آورد، و دو خدمتگار برای ایشان خریداری کرد وبدین ترتیب اطمینان آندو را نسبت بخود جلب کرد تا جائیکه از نان وآب او خوردند و چون کاملا آندو را مطمئن ساخت روزی بدانها گفت : این شهر برای شما تنگ است و بوی خیری از اینجا نمیآید ، بیائید تا من شما را بمصر و افریقا ببرم زیرا مردم آنجا با من همراه هستند و از من پیروی میکنند .

آندو پرسیدند : چگونه ما را بدانجا میبری ؟

گفت : شما را از راه آب (دجله و فرات) تا شهر واسط میبرم ، و از آنجا از راه فرات بکوفه میرسانم و ازکوفه همچنان راه فرات را می‌پیمائیم تا بشام برسیم .

احمد و فرزند عبدالله سخن او را پذیرفتند و او وسیلهٔ حرکت آنها را از راه آب فراهم کرد و آندو را بر کشتی سوار کرد ، و چند تن را نیز بعنوان کمك کار همراه آنها کرد ولی آن چند نفر مأمورین دولتی و از نزدیکان ابوالساج (حاکم بحرین) بودند که بدانها سفارش کرده بود با احمد و رفیقش باشند و همه جا ازآنها شدیداً مراقبت کنند ، و کاری نکنند که آندو بفهمند اینها مأمورین دولتی هستند و بدین ترتیب کشتی براه افتاد ، وچون قدری پیش رفتند ، عیسی به‌احمد گفت : من ناچارم در اینجا پیاده شوم و جلوتر بواسط بروم و در آنجا برخی لوازم سفر را تهیّه کنم تا دو باره بشما برسم ، این سخن را گفت و باآن مرد بربری برمرکب دولتی سوار شده بسرعت از کنار شط دور شدند .

کشتی‌همانطورکه میرفت بجائی‌رسید که مأمورین دولتی برای دریافت عوارض جلوی آنها را گرفتند و دستور توقّف آنها را دادند ،گماشتگانی که در کشتی بودند برسر آنها فریاد زدند که ما از نزدیکان أبوالساج هستیم که برای کار مهمّی میرویم ، مأمورین که این سخن را شنیدند راه را باز کرده اجازهٔ عبور دادند ولی احمد بن عیسی و همراهان از این سخن دانستند که چگونه آنها را بدام انداخته‌اند و آنها

را بکجا میبرند ازاینرو کمی که جلوتر رفتند احمدبن عیسی بدانها گفت: ما را بکنار شط ببرید تا پیاده شویم و نماز بخوانیم .

کشتیبانان آنانرا بکناری بردند و آنها پیاده شده و در میان نخلستان متفرّق شدند و هرکدام بجهتی رفت و چون از نظر مأمورین که در کشتی نشسته بودند دور شدند بسرعت راه بیابان را پیش گرفتند و هرکدام بسوئی فرار کردند .

مأمورین که چنین احتمالی نمیدادند با خیالی آسوده بانتظار مراجعت آنها در کشتی نشسته بودند ولی کم کم دیدند توقّف آنها طول کشید و باز نگشتند از اینرو پیاده شده بمیان نخلستان آمدند ولی متوجّه شدند که اثری از آنها نیست از اینرو بتعقیب آنها پرداختند ولی بهیچیك ازآنها دسترسی نیافتند ودست خالی بسوی کشتی باز گشتند و در آن نشسته بواسط آمدند ، چون بواسط رسیدند دیدند که عیسای رواوزدی با سی نفر مأمور مسلّح که هارون همراه او کرده بود تا احمد را با خود ببغداد ببرند با آن مرد بربری در آنجا انتظار رسیدن آنها را میکشند .

چون کشتی بدانجا رسید جریان را بدوگفتند ولی عیسی سخن آنها را نپذیرفت و بدانها گفت : نه بخدا چنین نیست بلکه شما رشوه گرفته‌اید و اینکار را کرده‌اید ، و آنها را بنزد هارون برد ، هارون دستور داد آنها را تازیانه بسیاری زدند و سپس دستور داد درزندانهای زیرزمینی زندان کنند ومدّت زمانی هم برأبی الساج خشمگین بود و تصمیم بقتل او گرفت تا بالاخره برادرش وساطت کرد و هارون از او درگذشت .

احمد بن عیسی وهمراهانش ازآنجا که فرارکردند دوباره ببصره آمدند واحمد پیوسته در آنجا بود تا اینکه درسال دویست وچهل وهفت در همان شهر از دنیا رفت .

و احمد بن سعید بسندش از علي - فرزند احمد بن عیسی - روایت کرده که او گفت : پدرم در شب بیست و سوّم ماه رمضان سال ۲۴۷ از دنیا رفت .

و از محمّد بن منصور روایت کرده که گفت : من ازاحمد بن عیسی پرسیدم : چند سال ازعمرشما گذشته ؟ درپاسخ گفت : من درروز دوّم محرّم سال ۱۵۷ بدنیا آمده‌ام[1] .

---

(۱) و روی این حساب مدت عمراحمد بن عیسی نود سال بوده است .

۸۵

عبدالله بن موسی

ابن عبدالله بن حسن بن حسن بن علي بن ابيطالب عليهم السلام

مادرش ام سلمة دختر محمّد بن طلحة بن عبدالرّحمن بن أبی بکر است ،و اوهمان زنی است که وحشی ریاحی در بارهٔ اش گفته :

يعجبنی من فعل كلّ مسلمة　　مثل الّذي تفعل أمّ سلمة

إقصاؤها عن بيتها كلّ أمة　　وأنّها قدماً تساوي المكرمة

۱ ــ من خوش دارم رفتار هر زن مسلمانی را که چون ام سلمه باشد .

۲ ــ و دور کردنش از خانهٔ خود هر کنیزی را (یعنی کنیزان را میبخشید) و از قدیم با بزرگواری قرین بود .

☆ ☆ ☆

عبدالله در زمان مأمون متواری گشت ، و پس از شهادت حضرت رضا علیه السلام مأمون نامه‌ای بعبدالله نوشت و از او دعوت کرد که خود را آشکار سازد و بنزد وی رود تا اورا بجای حضرت رضا علیه السلام ولیعهد خود سازد و از مردم برای اوبیعت بگیرد و از او بگذرد همچنانکه از دیگر خاندان او گذشت نموده . و امثال این وعده‌ها را بدو داد .

عبدالله نامهٔ طولانی در پاسخ او نوشت که قسمتی از آن چنین است :

«آیا بچه چیزمیخواهی مراگول بزنی ! بدان‌کاری‌که با ابوالحسن علی‌بن‌موسی ــ صلوات‌الله علیه ــ انجام دادی و او را با انگور مسموم بقتل رساندی !

بخدا سوگند اینکه من حاضر نیستم بنزد تو بیایم نه بخاطر آن است که از مرگ میترسم و یا آنرا خوش ندارم ، بلکه بدانجهت است که سببی برای اینکار

نمی‌بینم که بیجهت تو را برجان خود مسلّط سازم ، و اگراینجهت درکار نبود بنزد تو میآمدم تا مرا از این دنیای آلوده (و پست) آسوده‌ام سازی .... » .

و درهمین نامه است‌که بمأمون مینویسد :

« گیرم که (برای جنگ با تو و دشمنی ما خاندان نسبت برفتار تو) من هیچ خونی نزد تو ونزد پدرانت ندارم ، همان پدرانت که ریختن خون ما را برخود حلال میدانستند و حق ما را بزورگرفتند ، و آشکارا اقدام بنابودی و آزار ماکردند و همان سبب شد که ما از آنان حذر کنیم ، ولی تو از آنها حیله گر تر هستی که در ظاهر راه رضایت وجلب خاطر ما را در پیش‌گرفته‌ای و هدف اصلی خود راکه گرفتار کردن ما باشد در دل مخفی کرده‌ای و یك یك ما را نیرنگ میزنی .

امّا از همهٔ اینها که بگذریم من مردی هستم که جهاد در نزد من محبوب است همچنانکه هرکس چیزیرا دوست دارد من هم جهادرا دوست دارم ، و از اینرو شمشیرم را تیزکرده‌ام و سرنیزه بر نیزه‌ام زده‌ام ، و اسبم را آماده کرده‌ام و ندانستم آیا کدامیك از دشمنان زیانش بر اسلام زیادتر است تا بجنگ او بروم و برای این منظور بنظرم رسید که بقرآن نظر افکنم از اینرو بسراغ قرآن رفتم چون دانستم که قرآن همه چیز را در بر دارد ، و آن کتاب مقدّس را خواندم دیدم این آیه در آن است : « یا أیّها الّذین آمنوا قاتلوا الّذین یلونکم من‌الکفّار ولیجدوا فیکم غلظة » [1] ـ ای کسانی که ایمان آورده‌اید کار زار کنید با کافرانیکه مجاور شما هستند ، وباید آنان در شما خشونتی ببینند .

من ندانستم مقصود از مجاورین ما کیانند ، تا اینکه مجدّداً در قرآن دقّت کردم دیدم همان قرآن میگوید : « لاتجد قوماً یؤمنون بالله والیوم‌الاخر یوادّون من حادّالله و رسوله ولو کانوا آباءهم أو أبناء هم أو إخوانهم أوعشیرتهم » [2] ـ گروهی را که بخدا وروز قیامت ایمان‌دارند نخواهی دیدکه بادشمنان خداو رسولش دوستی کنند اگر چه آنها پدران یاپسران یا برادران یا فامیلشان باشند .

---

(۱) سورهٔ توبه آیه ۱۲۳ .

(۲) سورهٔ مجادله آیه ۲۲ .

از این آیه من دانستم که برمن واجب است نخست کارزار با نزدیکان خودکنم. و چون خوب دقّت کردم دیدم زیان تو برای اسلام و مسلمین از هر دشمنی بیشتر است، زیرا کفّار خوداز دین اسلام بیرونند و بمخالفت باآن برخاسته اند و بهمین جهت مردم ازآنها حذرکرده و با آنها میجنگند، ولی تو در ظاهر خود را در دیانت اسلام داخل کرده (و جا زده) ای و همین سبب شده تا مردم دست از جنگ با تو بردارند ولی تو در باطن تیشه بدست گرفته و ریشه های اسلام را یك بیك میزنی .. ! و بدین ترتیب ضرر تو برای اسلام از هر دشمن خطرناکی سخت تر و مؤثر تر است».

و آن نامه طولانی است که ما تمامی آنرا در کتاب کبیر خود نقل کرده‌ایم.

☆ ☆ ☆

و جعفر بن محمّد ورّاق از عبدالله بن علي علوی از پدرش روایت کرده که گفت: هنگامی که عبدالله بن موسی متواری بود مأمون نامه‌ای بدو نوشت، و در آن نامه اورا أمان داد و ضمانت کردکه ویرا مانند علي بن موسی الرّضا علیهما السلام ولیعهد خود سازد، و دنبال آن نوشت: من گمان ندارم با این رفتاری که من نسبت بعلی بن موسی الرّضا علیهما السلام انجام دادم هیچیك از فرزندان ابوطالب از من بترسند!

مأمون نامهٔ فوق را برای عبدالله بن موسی فرستاد و او در جواب نوشت:

«نامه‌ات رسید و از مضمون آن اطّلاع حاصل گردید، نامه حاکی بود که تو میخواهی مرا مانند صیّادی که شکار خود را بدام اندازد بدام خدعه و نیرنگ خود اندازی، و نقشه‌ای طرح کرده ای که مرا بچنگ آورده و خونم را بریزی.

و تعجّب میکنم چگونه حاضر شده ای ولیعهدی خود را بمن واگذار کنی، گویا توگمان میکنی من خبر ندارم با «رضا» چه کردی، و با اینحال تو با بی‌میلی من نسبت بولیعهدیت چه گمانی در بارهٔ من میبری؟

آیا بی‌میلی نسبت به سلطنت و حکومتی که خرّمی و شیرینیش تو را مغرور ساخته است؟ که راستی بخدا سوگند اگر مرا زنده زنده در آتشی سوزان و خروشان بیندازند دوست‌تر دارم از اینکه حکومت مسلمانان را بدست بگیرم و شربت آبی را

درشدّت تشنگی بنامشروع بیاشامم .

و یا بخاطر ترس از آن انگور مسمومی است که (بزرگ خاندان ما) « رضا » را با آن مسموم ساختی؟ و یا خیال کرده‌ای که پنهان بودن و اختفا مرا خسته کرده و سینه ام را تنگ ساخته ، بخدا سوگند که چنین است و من از زندگی سیر شده ودنیا را دوست ندارم ، اگردین وآئینم بمن اجازه میداد که دست در دست توبگذارم تا منظور خود را در مورد من عملی سازی (و مرا بقتل رسانی) اینکار را میکردم ، ولی خداوند مرا مأمور حفظ جان خود کرده و نمیتوانم بدست خود خون خود را بریزم ، و ای کاش تو از راه دیگری - بی‌آنکه من خود را تسلیم تو کنم - بمن دست مییافتی و مرا میکشتی ، و در پیشگاه خدای عزّ وجلّ که میرفتی خون من درگردن تو بود و من‌نیز بصورت مقتولی ستمدیده بدرگاه خدای تعالی میرفتم، وبدین ترتیب از این دنیای پست آسوده میشدم .

و اینرا بدان : من مردی هستم که در صدد پیدا کردن راه نجاتی برای خود هستم ، وکوشایم تا کاری کنم که رضایت خدای‌عزّوجلّ را بدست آورم، و عملی انجام دهم که مقرّب درگاه او گردم ، ولی هرچه فکر کردم راهی بمنظور خود نیافتم و از اینروبه « قرآن »که هرهدایت و درمانی درآن است مراجعه‌کردم ویك یك سوره‌ها و آیه های آنرا از زیرنظرگذراندم و مشاهده‌کردم که چیزی برای تقرّب بدرگاه خدای عزّوجلّ برای انسان بهتر از شهادت در راه طلب رضای او نیست .

آنگاه برای آنکه بدانم کدامیك از اقسام جهاد در راه خدا فضیلتش بیشتر است و با کدام دسته از مردم‌بهتر میباشد دوباره قرآن را ورق زدم ودیدم خدای‌جلّ ـ وعلا میفرماید : « قاتلوا الّذین یلونکم من الکفّار ولیجدوا فیکم‌غلظة »[1] ـ پیکار کنید با کافرانیکه مجاور شما هستند وباید آنان در شما خشونتی ببینند ـ .

آنگاه درصدد برآمدم‌تابدانم کدام‌دسته‌ازکافران‌زیانشان برای‌اسلام‌بیشتراست، و بجایگاه من نزدیکترند ، مشاهده کردم که هیچ کافری ضررش برای اسلام بیش از

(۱) سورهٔ توبه آیه ۱۲۳ .

تو نیست ، زیرا کافران کفرخود را آشکار ساخته و مردم آنها را شناخته‌اند وبکارشان بینا گشته از آنان دوری جسته و ترس دارند .

ولی تو در زیر سر پوش «اسلام» مردم را فریفته وکفرخود را پنهان داشته‌ای ، و بمجرّد سوءظن (بدون تحقیق مردم را) میکشی و با یك تهمت بندگان خدا را بشکنجه و زنجیر میکشی ، و اموال مردم را بزور میگیری و بناحق خرج میکنی ، و علناً میگساری میکنی - که خدا حرام کرده - و اموال خدا را بمطربان و آوازه - خوانان میدهی ، و حقوق مسلمانان را منع کرده ، و با اسلام راه نیرنگ گرفته‌ای ، و بناحق جوانب آنرا احاطه کرده‌ای و بسود شرك در آن حکم نموده‌ای ، و چون دشمنان راه دشمنی پیموده‌ای ، پس اگر روزگار با من مساعدت کرد و خداوند مرا بوسیلهٔ یارانی از اهل حق یاری دادکه جان خود را درراه جهاد باتو بذل خواهم‌کرد آنچنانکه خدا ازمن خوشنود گردد ، و اگرخدا بتومهلت داد و کیفر تو را بروز جزا محوّل فرمود یا عمرمن تا بآنروز نکشید ، پس همین تصمیم ونیّتی‌که من برای جهاد با تو در دل دارم وخدا بدان دانا است مرا ازکوشش و جهاد کفایت میکند . والسلام» .

☆ ☆ ☆

وعبدالله‌بن موسی پیوسته‌متواری بود تااینکه درزمان متوکّل از اینجهان‌برفت.

احمدبن سعیدبسندش از محمد بن سلیمان زینبی روایت کرده که گفت : چهارده روز پس از اینکه عبدالله ازدنیا رفته بود خبر مرگ او و همچنین خبر مرگ احمدبن عیسی را با هم بمتوکّل دادند و او از این خبر خیلی خوشحال شد و نشاط زیادی بدو دست داد، زیرااز آندو بسیار وحشت داشت واز قیام و انقلاب ناگهانی آندو میترسید چون فضیلت آنها را میدانست و از فرمانبرداری و اطاعت زیدیّه از آندو نفر کاملاً آگاه بود ، و چون آندو از دنیا رفتند خیالش از ناحیهٔ زیدیّه آسوده شد و اطمینان خاطری پیدا کرد .

و خود متوکّل نیزیك هفته پس ازاینکه خبر مرگ عبدالله واحمد را بدودادند بقتل رسید .

و عبدالله بن موسی از شعر نیز بی بهره نبود و اشعاری از او نقل شده.

از آنجمله اشعار زیر است که احمد بن سعید بسندش از اسماعیل بن یعقوب روایت کرده :

و إنّي لمرتاد جوادی و قاذف — به و بنفسي العام إحدی المقاذف
مخافة دنیا رثّة أن تمیلني — کما مال فیها الهالك المتجانف
فیاربّ إن حانت و فاتي فلاتکن — علی شرجع یُعلی بخضر المطارف ۳
ولکن قتیلا شاهداً لعصابة — یصابون فی فجٍ من الارض خائف
إذا فارقوا دنیا هم فارقوا الاذی — وصاروا إلی میعاد مافي المصاحف

۱ـ من اسب تندرو خود را علوفه میدهم و هم او و هم خودرا در اینسال بیکی از مهلکه‌ها میأندازم .

۲ ـ بدانجهت که میترسم دنیای بی ارزش مرا منحرف و متمایل سازد چنانچه شخص منحرف را بانحراف وادارد .

۳ ـ پروردگارا اگر مرگ من نزدیك گشته بدان صورت نباشد که بمیرم و جنازه‌ام را در تابوتی نهاده و پارچهٔ سبزی روی آن بکشند .

۴ ـ بلکه کشته‌ای شهید در میان گروهی که در میان درّه‌ای ترسناك دچار دشمن گردند .

۵ ـ که بمحض اینکه از این دنیا رفتند از هر گونه اذیّت و آزادی راحت شوند و بوعده گاهی که در قرآن و سایر کتابهای آسمانی داده شده وارد گردند .

مولف گوید : چنانچه گفته شد : اسماعیل بن یعقوب گفته است که اشعارفوق از عبدالله بن موسی است، ولی بعقیدهٔ ما این اشعار از طرمّاح بن حکیم طائی است که جزء خوارج و بمذهب آنان میزیسته ، و شاید عبدالله بن موسی بدین اشعار تمثّل جسته باشد (و همین موجب شده که خیال کنند این اشعار از خود او بوده است) .

دوران خلافت منتصر

مؤلف گوید : از آنجائیکه منتصر بخاندان ابوطالب علاقمند بود و مخالف با کارهای پدرش متوکّل بود از اینرو تا جائی که ما اطّلاع داریم بفرزندان ابوطالب آزاری نکرد و کسی از آنها را بقتل نرساند و بزندان نیفکند . واللّه اعلم .

دوران خلافت مستعین

از جملهٔ فرزندان ابوطالب که در زمان مستعین خروج کرده وبقتل رسیدند :

۸۶

یحیی بن عمر بن الحسین

ابن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام بود .

کنیهٔ او ابوالحسن . و مادرش ام‌الحسن دختر عبداللّه بن اسماعیل بن عبداللّه بن جعفر بن ابیطالب است .

یحیی در زمان متوکّل در خراسان خروج کرد ، و عبداللّه بن طاهر (حاکم خراسان) او رادستگیر ساخت، متوکّل دستور داداو را بعمر بن فرج رخّجی بسپارد ،و عمر بن فرج باتندی با او سخن گفت، یحیی پاسخش راداده و بدو دشنام گفت، عمر بن فرج جریان را برای متوکّل نوشت، متوکّل دستور داد چند تازیانه بدو بزنند. آنگاه او را در خانهٔ یحیی بن خاقان (وزیرخود) زندانی کرد و مدّتی درآنجا بود تا اینکه آزاد شد و ببغداد رفت و مدّتی در آنجا بسر میبرد . تا اینکه بکوفه رفت و مردم را

به «رضا» (آنکه مورد پسند است) از خاندان محمد ﷺ دعوت کرد و در رفتارخود نیز با مردم از روی عدالت و خوش سلوکی عمل کرد و همچنان بود تا وقتی که بقتل رسید ـ رضوان الله علیه ـ و ما جریان قتل او را در صفحات بعد مذکور خواهیم داشت.

یحیی مردی شجاع وسواری جنگجو و نیرومند و پردل بود، و ازسبکسریهای جوانی که موجب عیب دیگران است برکنار بود.

محمد بن احمد صیرفی و دیگران روایت کرده‌اند که یحیی در بغداد سکونت داشت، عمودی آهنین در خانه داشت که هرگاه بیکی از غلامان و کنیزان خود خشم میکرد آن عمود آهنین را بگردنشان می‌پیچید و أحدی جز او نمیتوانست آنرا باز کند تا وقتی که خود او میآمد و باز میکرد.

و احمد بن عبیدالله از أبی عبدالله بن أبی‌الحصین روایت کرده وقتی که یحیی تصمیم بخروج گرفت نخست بزیارت قبر حسین علیه‌السلام آمد و برای زوّاری که درآنجا بودند تصمیم خود را آشکار ساخت، جمعی از حاضران در آنجا دعوتش را پذیرفتندو اطراف او را گرفتند، یحیی از آنجا به «شاهی» (۱) آمد و تا شب درآنجا توقّف کرد و چون شب فرا رسید بسوی کوفه حرکت کرد و شبانه وارد شهر کوفه گردید، کسانی که همراهش بودند فریاد میزدندأیا مردم «داعی حق را پاسخ دهید» و دعوت او را بپذیرید، جمع بسیاری گرد او را گرفته با او بیعت کردند.

و چون روزدیگر شد بطرف بیت المال رفت و هرچه در آنجا بود تصرّف کرد، آنگاه بنزد صرّافانی که پولهای حکومتی نزدآنان بود فرستاد وآن پولها را نیزازآنها گرفت، سپس بمحلهٔ بنی‌حمّان که اهل آن محلّ بیاری او برخاسته بودند رفت، ودر آنجا نشست، در اینحال ابوجعفر محمد بن عبیدالله حسنی معروف به «أدرع» در کنار او نشسته و در گوشی بااو سخن میگفت و از قدرت حکومت وقت برای او میگفت که ناگاه عبدالله بن محمود با لشکری که از اطراف کوفه جمع آوری کرده بود بجنگ

(۱) حمومی در معجم‌البلدان گوید. شاهی نام جائی است در نزدیکی قادسیه.

یحیی آمد ، برخی ازاعراب که ناظر بودند بیحیی فریاد زدند که : مواظب باش غافلگیر نشوی لشکر از راه میرسد یحیی از جا برخاست و بر اسب خود سوار شد و بعبدالله بن محمود حمله کرد و ضربتی با شمشیر بصورت او زد ، همراهان او که چنان دیدند رو بهزیمت نهادند .

یحیی بنزد یاران خود باز گشت و ساعتی پهلوی آنها نشست آنگاه باهمراهان خود به « وازار » رفت و از آنجا نیز به «حنبلا » رهسپار شد .

از آنسو چون خبر قیام یحیی بن عمر ببغداد رسید محمّد بن عبدالله بن طاهر (والی بغداد) عموزاده‌اش حسین بن اسماعیل را برای دفع یحیی مأمورساخت وگروهی از سرلشکران خود را نیز همراه او کرد که از آنجمله بودند ، خالدبن عمران و ابوالسناء غنوی و «وجه فلس » وعبدالله بن نصربن حمزه ، وسعد ضبابی وآنها از روی کراهت پذیرفتند . چون مردم در دل متمایل بیحیی بن عمر بودند ، و جز او هیچگاه دیده نشد که اهل بغداد بیکی از فرزندان ابوطالب که در طول خلافت بنی عبّاس قیام کردند متمایل گردند ، و بهرحال افراد مزبور بحسین بن اسماعیل پیوستند .

حسین بدنبال مأموریّت خود بکوفه آمد و چند روزی در آنجا ماند آنگاه بقصد جنگ با یحیی حرکت کرد تا بدو رسید ، یحیی چند روزی در برابر حسین ایستادگی کرد آنگاه بقصد «قسّین» ازآنجا کوچ کرد وهمچنان تا قریه‌ای بنام «بحریه» پیش رفت .

در آن ناحیه مأمور جمع‌آوری اموال حکومت مردی بنام أحمد بن علي اسکافی و مأمور سپاه آن حدود مردی بنام احمد بن فرج فزاری بود . احمدبن علي اموال دولتی را برداشت و فرارکرد ولی احمدبن فرج بجنگ یحیی آمد امّا پس از مختصر جنگی که کرد فرار را برقرار ترجیح داد و رو بهزیمت نهاد .

یحیی راه‌کوفه را پیش گرفت و بقصد کوفه براه افتاد ، « وجه فلس » سرراه او آمد و جنگ سختی با او کرد ولی بالاخره در برابر یحیی تاب نیاورده گریخت ، و یحیی از او تعقیب نکرد . وجه فلس همچنان برفت تابشاهی رسید و در آنجا بحسین

ابن اسماعیل برخورد وبا او درآنجا به استراحت وعیش ونوش پرداختند واز دولشکر آنها که بهم رسیده بود سپاهی نیرومند تشکیل شد .

از آنسو یاران یحیی بن‌عمر او را وادار کردند تا هرچه زودتر بجنگ حسین ابن اسماعیل برود ، و در میان آنها مردی بنام هیضم بن علاء عجلی که با گروهی از خویشان وفامیل خود بیاری یحیی آمده بود وچون راه زیادی طی‌کرده بودند پیادگان آنها و همچنین اسبانشان خسته بودند ، و هنگامی هم که جنگ شروع شد نخستین کسی که فرارکرد همین هیضم و همراهان او بودند .

و گفته‌اند : حسین بن اسماعیل این نقشه را کشیده بود و قبلاً با هیضم قرار گذارده بود که چون جنگ آغاز شد او و همراهان وی فرار کنند (تا دیگران نیز فرار نمایند) .

ولی دستهٔ دیگری گفته‌اند : فرار آنها بخاطر همان خستگی و رنجی بودکه‌در راه دیده بودند .

و علي بن سلیمان کوفی از پدرش روایت کرده که (پس از قتل یحیی) روزی من با هیضم درجائی بودیم ، سخن ازجریان‌کار یحیی‌بن عمر بمیان آمد ، هیضم‌سوگند بطلاق همسرش خورد که فرار من طبق نقشه و دسیسه‌ای نبود ، بلکه یحیی در جنگ مردی بیباك ومتهوّر بود بطوری‌که یکّه و تنها حمله میکرد ومیان لشکردشمن میرفت و دو باره باز میگشت ، و من او را از اینکار نهی کردم ولی نپذیرفت تا اینکه یکبار یك تنه حمله کرد و من نگاه کرده دیدم در میان لشکر دشمن بزمین افتاد ، و چون دیدم که او کشته گشت با همراهان خود از میدان باز گشتیم .

و بالجمله ابن عمّار ـ راوی حدیث ـ گوید :

همینکه یحیی مشاهده کرد که هیضم از میدان گریخت در جای خود ایستاد و جنگیدتا بقتل رسید، و سعد ضبابی سرش راجدا کرده بنزد حسین بن اسماعیل آورد، و در چهره‌اش بقدری اثر شمشیر و زخم بود که شناخته نمیشد .

از این سو مردم کوفه که قتل یحیی را باور نمیکردند ، حسین بن اسماعیل

ابوجعفر حسنی (معروف به أدرع) را که پیش ازاین نامش برده شد بنزد مردم کوفه فرستاد که خبرقتل یحیی را بدانها بدهد ، ولی هنگامی که أبو جعفر بنزد آنان آمد و خبر مزبور را داد مردم یکسره او را دشنام داده و سخنان ناهنجاری بدو گفتند و بقصد جنگ با او جنبش کردند تا جائیکه یکی از غلامان او را نیز کشتند ، حسین (یا ابوجعفر حسنی) که چنان دید یکی از برادران مادری یحیی بن عمر را بنام علي بن محمّد صوفی که از فرزندان عمر بن علي بن ابی‌طالب بود بنزد مردم کوفه فرستاد و او خبرقتل یحیی را بمردم رسانید ، و مردم کوفه با دیدن او یقین بقتل یحیی کردند و صداها را بگریه و شیون بلند ساخته بسوی شهر بازگشتند .

حسین بن اسماعیل سر یحیی بن عمر را برداشته و بسوی بغداد حرکت کرد ، مردم بغداد نیز چون هوا خواه یحیی بودند از اینرو قتل یحیی را باور نداشتند و با صدای بلند فریاد میزدند : یحیی کشته نشده . واین صداها بقدری زیاد شدکه کودکان درکوچه فریاد میزدند: «ما قتل و ما فرّ ، ولکن دخل البرّ » نه کشته شده و نه‌گریخته بلکه سر ببیابان نهاده .

ولی هنگامی که سر یحیی وارد بغداد شد مردم بنزد محمّد بن‌عبدالله بن طاهر رفته و او را دراین فتحی‌که نصیبش شده تبریك گفتند ، و ازجمله کسانی که درظاهر برای تبریك بمجلس محمّد بن عبدالله آمد ابوهاشم داودبن قاسم جعفری بودکه مردی صریح - اللّهجه و زبان دار بود و دراظهار عقیده‌اش باکی از حاکم و مأمورین دولتی نداشت .

احمد بن عبیدالله و حکیم بن یحیی گویند : هنگامی که ابو هاشم بر محمّد بن عبدالله وارد شد رو بدو کرده گفت :

ای أمیر من آمده‌ام تا در بارهٔ چیزی بتو تبریك گویم‌که اگر رسول خدا صلی الله علیه و آله زنده بودآنحضرت رابدان تسلیت میدادند ، محمّد سخن ویرا شنید ولی هیچ پاسخی بدو نداد .

محمّد بن عبدالله پس ازاین واقعه بخواهر خود و زنانش دستور داد بسوی خراسان حرکت کنند و گفت : در هیچ خانه ای سرکشته ای از کشتگان این خاندان نرفت

جز آنکه نعمت از آن خانه بیرون شد و دولت از آنجا رخت بربست . زنان بدستور او آمادهٔ حرکت بسوی خراسان شدند .

ابن عمّار در حدیث خود گوید :

پس از ورود حسین بن اسماعیل ببغداد اسیران اصحاب یحیی بن عمر را وارد بغداد کردند ، و تا بآنروز هیچ اسیری را بدان وضع رقّت بار بشهر بغداد نیاورده بودند ، زیرا که آنها را با پای برهنه میدوانیدند و هر کدام عقب میماندند گردنش را میزدند .

تا اینکه نامهٔ مستعین که حاوی فرمان آزادی آنها بود رسید ، و بدستور وی همه را آزادکردند جزمردی بنام اسحاق بن جناح واو رئیس پلیس یحیی بن عمر بود او را آزاد نکردند ، و محمّد بن حسین اشنانی روایت کرده که او را بزندان افکندند و همچنان در زندان بود تا از دنیا رفت ، و پس ازمرگ وی دستوری از محمّد بن عبدالله ابن طاهر رسید که نوشته بود :

مرد پست نجس : اسحاق بن جناح را با یهود دفن کنید و با مسلمانان او را دفن نکنید ، وکسی برجنازه‌اش نمازنخواند وغسلش ندهید ، وکفنش نکنید ، بهمین سبب جنازهٔ او را درهمان لباسهائی که داشت در میان پارچه‌ای قومسی پیچیدند و بخرابه‌ای بردند و در آنجا افکنده دیوار ویرانه را روی اوخراب کردند ـ رحمة‌الله علیه ـ .

☆ ☆ ☆

در میان مردمی که بیاری یحیی بن عمر خروج کردند بسیاری از بزرگان اهل کوفه و دانشمندان وجود داشتند ، و من از برخی از مشایخ اهل حدیث ـ یعنی محمّد بن حسین ـ شنیدم که میگفت : از کسانی که با یحیی بن عمر خروج کرد و از سواران با نام ونشان یحیی بود : أبومحمّد عبدالله بن زیدان بجلی بودکه من اورا دیدار کرده و حدیث از او یاد داشت کرده‌ام ، و شدّت احتیاط و پرهیزی که از مردم داشت نشانهٔ آن بود که هرچه درباره‌اش (از تقوی و درستی و علم و دانش وغیره) میگفتند راست و صحیح بوده .

و من نشنیده‌ام که شعرا در رثای هیچیك از مقتولین دوران بنی عبّاس باندازهٔ یحیی بن عمر شعر بسرایند ، و این بدانجهت بود که در زمان قتل او شعرای بسیاری وجود داشتند که همگی مؤمن بفرزندان ابوطالب و جزء هواخواهان آنها بودند و ما برای رعایت اختصار بذکر برخی از آن اشعار اکتفا میکنیم .

از آنجمله است شعر علي بن عبّاس رومی که میتوان گفت بهترین اشعاری است که در رثای او گفته اند ، و تنها یك ایراد در آن است که از حدّ تجاوز کرده و در دشنامگوئی بنی عبّاس زمامداران وقت جانب میانه روی را مراعات ننموده و کلماتی ناهنجار در بارهٔ آنها گفته است(۱) ، و اشعار اینها است :

أمامك فانظر أی نهجیك تنهج — طریقان شتّی مستقیم وأعوج (۲)

ألا أیّهذا الناس طال ضریرُ کم — بآل رسول الله فاخشوا أوارتجوا (۳)

أکلّ أوان للنبيّ محمّـــد — قتیلٌ زکيّ بالدماء مضرّج (۴)

تبیعون فیــه الدِّین شرّ أئمّة — فلله دین الله قد کاد یمرج (۵)

لقد ألحجوکم في حبائل فتنة — وللملحجوکم في الحبائل ألحج (۶) ۵

بني المصطفی کم یأکل الناس شلوکم — لبلواکم عمّا قلیل مفرّج (۷)

(۱) ظاهراً این جمله را مؤلف بخاطر تقیه و ملاحظه از خلفای عباسی که در زمان آنها میزیسته است دراینجا ذکر کرده وگرنه دل خوشی از آنها نداشته بلکه جزء مخالفین خلفا بوده و مانند سایر زیدیه قیام برعلیه آنها را لازم میدانسته است . (مترجم)

(۲) « تنهج » ای تسلك . « شتی » أی طریقان متباینان أحدهما مستقیم و الآخر أعوج .

(۳) الضریر : المضارة .

(۴) الزکی : الصالح ، والمضرج ، الملطخ

(۵) « فیه » أی بسببه ، و شرأئمة ، یرید بهم خلفاء بنی العباس ، و یمرج : یفسد و یضطرب .

(۶) الحجوکم : ادخلوکم وأوقعوکم ، یقال : لحج فی الامر اذا دخل فیه و نشب ، و الحبائل : جمع حبالة وهی المصیدة ، و ألحج : أکثر لحجاً ، أی أعظم دخولا وو قوعاً فی شراك الفتنة .

(۷) الشلو : العضو ، و المراد قتل ذراریهم . والمفرج : التفریج و کشف الضر.

أما فيهم راع لحقّ نبيّه ... ولا خائفٌ من ربّه يتحرّج
لقد عمهوا ما أنزل الله فيكمُ ... كأنّ كتاب الله فيهم ممجمج (١)
ألا خاب من أنساه منكم نصيبهُ ... متاعٌ من الدّنيا قليل وزبرج (٢)
أبعد المكنّى بالحسين شهيدكم ... تُضاء مصابيح السماء فتسرج
لنا و علينا ، لا عليه ولا له ... تسجسج أسراب الدموع وتنشج (٣)
و كيف نبكّي فائزاً عند ربّه ... له في جنان الخلد عيش مخرفج (٤)
فان لا يكن حيّاً لدينا فانّه ... لدى الله حيٌّ في الجنان مزوّجُ
و قد نال في الدنيا سناء وصيتة ... و قام مقاماً لم يقمهُ مزلّج (٥)
شوىً ما أصابت أسهم الدهر بعده ... هوىً ماهوى أومات بالرمل بحزج (٦)
و كنّا نرجّيه لكشف عماية ... بأمثاله أمثالها تتبلّج (٧)
فساهمنا ذو العرش في ابن نبيّه ... ففاز به والله أعلى وأفلجُ
مضى ومضى الفرّاط من أهل بيته ... يؤمّ بهم ورد المنيّة منهج (٨)
فأصبحت لاهم أبسئوني (٩) بذكره ... كماقال قبلي في البسوء مؤرّج (١٠)

(١) عمه‌ای تردد فی الضلال و تحیرفی المنازعة أوفی الطریق . و مجمج فی خبره لم یبینه . و مجمج الکتاب : ثبجه و لم یبین حروفه .
(٢) الزبرج : الزینة تتخذمن الوشی أو الجواهر .
(٣) تسجسج لعله بمعنی تسح و تسیل. و « تنشج » یقال : الباکی ینشج نشجیاً بمعنی غص بالبکاء فی غیرانتحاب .
(٤) فی اللسان « عیش مخرفج » : واسع .
(٥) الصیتة : الذکر الحسن . و تزلج الشیءای تلزق ، و المزلج: الملزق .
(٦) الشوی : الامر الهین ، والبحزج : ولد البقرة الوحشیة .
(٧) تبلج الصبح أی اضاء و اشرق .
(٨) فی القاموس : « فرط القوم یفرطهم فرطاً و فرطة تقدمهم الی الورد لاصلاح الحوض و الدلاء ، وهوالفراط » یرید السابقین المقدمین ، یؤم أی یقصد . والمنیة الموت.
(٩) بسأ بالامر : تهاون به ومرن علیه ، فلم یکترث لقبحه ومایقال فیه .
(١٠) المراد بالمؤرج : السدوسی القائل :

روعت بالبین حتی لاأراع له ... وبالمصائب من اهل وجیرانی
لم یترك الدهرلی علقاً أضن به ... الا اصطفاء بنأی أو بهجران

ولا هو نسّانى أسايَ عليهمُ ... بلى هاجهُ ،والشجو للشجو أهيج (١)
أبيتُ إذا نام الخليُّ كأنّما ... تبطّن أجفانى سيالٌ وعوسج (٢)
أيحيى العلا لهفى لذكراك لهفةً ... يباشرُ مكواها الفؤادفينضج (٣)
أحين تراءتك العيونُ جلاءها ... وأقذاءها أضحت مراثيك تنسج (٤)
بنفسي وإن فات الفداءُ بك الرّدى ... محاسنك اللائي تُمخّ فتنهج (٥)
لمن تستجدُّ الارضُ بعدك زينة ... فتصبح فى أثوابها تتبرّجُ ؟
سلامٌ وريحانٌ و روحٌ و رحمةٌ ... عليك و ممدود من الظلِّ سجسج
ولا برح القاع الذى أنت جارُهُ ... يرفُّ عليه الأقحوانُ المفلّج (٦)
و يا أسفى ألاّ تردّ تحيّة ... سوى أرج من طيب رمسك يأرجُ
ألا إنّما ناح الحمائمُ بعدما ... ثويت و كانت قبل ذلك تهزج (٧)
أذمّ إليك العين إنّ دموعها ... تداعى بنار الحزن حين توهّج (٨)
و أحمدُها لو كفكفت من غروبها ... عليك وخلّت لاعج الحزن يلعج (٩)
وليس البكا أن تسفح العينُ إنّما ... أحرّ البكاء بين البكاء المولّج (١٠)
أتُمتعني عيني عليك بعبرة ... وأنت لأذيال الرّوامس مَدرج (١١)

(١) أسأى أى حزنى .
(٢) تبطن أجفانى اى دخل بطنها ، و السيال و العوسج : نوعان من الشوك .
(٣) لهفى : حسرتى. مكواها : مصدر ميمى بمعنى : كيها .
(٤) تراءتك نظرتك فكنت جلاء لعيون أحبابك و قذى لاعداءك .
(٥) « تمخ » اى تز داد نماء ونضارة ، يقال : أمخ العود : اذا ابتل وجرى فيه الماء. تنهج اى يقتدى بها .
(٦) فى بعض النسخ «يزف عليه» من الزفزفة وهى تحريك الريح الحشيش .
(٧) هزج المغنى : ترنم .
(٨) فى بعض النسخ « تداعى لنار الشوق حين ترهج » و توهج : توقد بشدة، يقال : و هجت النار : أى و قدتها ايقاداً شديداً.
(٩) غروبها أى دموعها . ولاعج الحزن : مؤلمه .
(١٠) المولج : اسم مفعول بمعنى المدخل الى القلب .
(١١) فى بعض النسخ « أتمنعنى » ومعنى « أتمتعنى» : أتساعدنى وتنفعنى. والروامس : الرياح التى تدفن الاثار ، و المدرج : المسلك .

فانّى إلى أن يدفن القلبُ داءهُ ... ليقتلني الداء الدفينُ لأحوجُ
عفاءٌ علي دار ظعنت لغيرها ... فليس بها للصالحين معرّجُ (١)

☆ ☆ ☆

ألا أيّها المستبشرون بيومه ... أظلّت عليكم غمّةٌ لا تُفرّجُ
أكلّكمُ أمسى اطمأنّ مهادُهُ ... بأنّ رسول الله فى القبر مزعجُ
قلاتشمتوا وليخسأ المرءُ منكمُ ... بوجه كانّ اللّون منه اليرندج (٢)
فلو شهد الهيجا بقلب أبيكمُ ... غداة التقى الجمعان والخيل تمعج (٣)
لأعطى يد العاني أو ارمدّ هارباً ... كما ارمدّ بالقاع الظليم المهيّج (٤)
ولكنّهُ ما زال يغشى بنحره ... شبا الحرب حتّى قال ذو الجهل أهوج
و حاشا له من تلكمُ غير أنّهُ ... أبى خطّة الأمر التى هي أسمج
و أين به عن ذاك ؟ لا أين إنّه ... إليه بعرقيه الزكيّين مُحرج
كدأب عليّ فى المواطن قبلهُ ... أبى حسن، والغصن من حيث يخرج
كأنّى به كاللّيث يحمى عرينهُ ... و أشباله لا يزدهيه المهجهج (٥)
كأنّي أراه و الرماح تنوشهُ ... شوارع كالاشطان تدلى وتُخلج (٦)
كأنّى أراهُ إذ هوى عن جواده ... و عُفّر بالترب الجبينُ المشجّجُ
فحبّ به جسماً إلى الأرض إذ هوى ... وحبّ بها رُوحاً إلى الله تعرُجُ
أأرديتم يحيى ولم يطو أيطلٌ ... طراداً ولم يدبر من الخيل منسجُ ؟ (٧)

(١) المعرج : مايمال اليه و يقام به .
(٢) فى بعض النسخ « فلاتشتموا » . واليرندج : الصبغ الاسود.
(٣) معج السيل : أسرع و الناقة: مر مروراً سهلا. و معج فى الجرى : تفنن وسارفى كل وجه و ذلك من النشاط .
(٤) ارمد : أسرع فى عدوه . و فى بعض النسخ « الهجهج »
(٥) لايزدهيه : لايستخفه . و المهجهج : الذى يصيح به ليزجره .
(٦) تنوشه : تتناول ، شوارع : متسددة الوجهة اليه. والاشطان : الحبال الطويلة ، و تدلى و تخلج : تنزل و تنزع .
(٧) الايطل : الخاصرة ، و الطراد : كالمطاردة : حمل الفرسان بعضهم على بعض ، و المنسج : ما بين العرف و موضع اللبد .

تأتّت لكم فيه منى السوء هينة ... وذاك لكم بالغيّ أغرى وألهج (١)
تمدّون فى طغيانكم وضلالكم ... ويُستدرج المغرورُ منكم فيدرجُ
أجنّوا بنى العبّاس من شنآنكم ... وشدّوا على مافى العياب وأشرجوا (٢)
و خلّوا ولاة السوء منكم و غيّهم ... فأحر بهم أن يغرقوا حيث لجّجوا
نَظار لكم أن يرجع الحقّ راجعٌ ... إلى أهله يوماً فتشجوا كما شجوا (٣)
على حين لاعذرى لمعتذريكم ... ولا لكم من حجّة الله مخرج (٤)
فلا تلقحوا الآن الضغائن بينكم ... و بينهم إنّ اللّواقح تُنتِج (٥)
غررتم إذا صدّقتم أنّ حالة ... تدوم لكم، والدّهر لونان أخرج (٦)
لعلّ لهم فى منطوى الغيث ثائراً ... سيسمو لكم والصبح فى الليل مولج
بمجرٍ تضيقُ الأرضُ من زفراته ... له زجلٌ ينفى الوحوش وهُزمَج (٧)
إذا شيم بالأبصار أبرق بيضهُ ... بوارق لا يسطيعهنّ المحمّج (٨)
توامضهُ شمسُ الضحى فكأنّما ... يُرى البحر في أعراضه يتموّج
لهُ وقدة بين السماء وبينه ... تُلمُّ به الطيرُ العوافي فتهرج (٩)

(١) هينة اى سهلة .

(٢) أجنّوا اى استروا ، و الشنآن : البغض . و العياب : جمع عيبة وهى مايجعل فيها المتاع . والاشراج : شد الخريطة .

(٣) فى بعض النسخ « ندارى لكم » و « نظار» اسم فعل أمر من نظر بمعنى انتظر ، و المراد بالحق هنا: الخلافة . و الشجى : الحزن .

(٤) العذرى والعذر بمعنى واحد .

(٥) يقال : نتجت الناقة تنتج اذا ولدت ،جعل الضغائن كالابل اذا ألقحت ولدت.

(٦) يقال : ظليم أخرج : اذاكان ذالونين أسود وأبيض .

(٧) المجر : الجيش العظيم ، والزجل: الجلبة و ارتفاع الصوت، و ينفى الوحوش أى يطردها، و الهزمج - بضم الهاء - : اختلاط الاصوات .

(٨) شيم اى نظر ، وأبرق : أتى ببرقه، و البيض : مايلبس من الحديد على الرأس فى الحرب . بوارق : أى بروقاً ذوات بريق ولمعان ، لايسطيعهن المحمج اى لايقدر على مقاومتها من يحدق نظره فيها لشدة لمعانها .

(٩) الوقدة : شدة الحر . و فى نسخة « الطير العوالى » .

إذا كرّ في أعراضه الطرف أعرضت ... حراجٌ تحار العين فيها فتحرج (١)
يؤيده ركنان ثبتان : رَجلة ... وخيل كأرسال الجراد وأوثج (٢)
عليها رجالٌ كاللّيوث بسالة ... بأمثالهم يثنى الابيُّ فيُعنج (٣) ٦٥
تدانوا فما للنّقع فيهم خصاصة ... تنفّسه عن خيلهم حين تُرهج (٤)
فلو حصبتهم بالفضاء سحابةٌ ... لظلّ عليهم حصبها يتدحرج (٥)
كأنّ الزجاج اللّهذميّات فيهمُ ... فتيلٌ بأطراف الرُّديني مسرج (٦)
يودُّ الذي لاقوه أنّ سلاحهُ ... هنالك خلخال عليه ودملج (٧)

☆ ☆ ☆

فيدرك ثار الله أنصار دينه ... ولله أوسٌ آخرون و خزرج ٧٠
و تظعن خوف السبى بعد إقامة ... ظغائن لم يضرب عليهنّ هودج
و يقضى إمام الحقّ فيكم قضاءهُ ... تماماً وما كلُّ الحوامل تخدج (٨)

(١) كر : أجيل. وأعراضه: أعاليه، والطرف: البصر. وأعرضت: اعترضت له وظهرت. و الحراج : جمع حرجة وهى مجتمع الشجر ، فتحرج . يقال ، حرجت عينه تحرج حرجاً اذا لم تستطع أن تطرف .

(٢) الرجلة : جمع راجل و هو الماشى، و الارسال : جمع رسل و هو القطيع .وأوثج أفعل تفضيل من وثج - ككرم - بمعنى كثف .

(٣) «يثنى الابى » اى يرد الشجاع الممتنع على مقاتلته ، ويعنج : من عنج البعير جذبه بخطامه حتى رفعه وهو راكب عليه .

(٤) تدانوا اى تقاربوا ، والنقع : الغبار . والخصاصة : الفرجة . و تنفسه اى تكشفه. و ترهج أى تثير الغبار .

(٥) حصبها اى بردها الذى ترمى به.

(٦) الزجاج : جمع زج ، وهو الحديدة التى تركب فى أسفل الرمح. واللهذميات : الرماح المركب فيها اللهاذم، واللهذم: السنان القاطع.والردينى بضم الراء المهملة: الرمح، نسب الى ردينة ، وهى امرأة اشتهرت بتقويم الرماح. و المسرج : الموقد .

(٧) الدملج : حلية تلبس فى العضد .

(٨) تخدج أى تأتى به ناقصاً .

و قد كان في يحيى مذمّر خطّة وناتجها لوكان في الأمر منتج (١)
هنالكم يُشفى تبيّغُ جهلكم إذاظلّت الأعناقُ بالسيف تودج (٢)

☆ ☆ ☆

محضتكمُ نصحي و إنّى بعدها لأُعنقُ فيما ساءكم و أُهملج (٣)
مهٍ لاتعادوا غرّة البغي بينكم كما يتعادى شعلة النّار عرفج (٤)
أفى الحقّ أن يمسواخماصاًوأنتم يكاد أخوكم بطنة يتبعّج (٥)
وتمشون مختالين في حجراتكم ثقال الخطا أكفالكم تترجرج (٦)
وليدهمُ بادي الطّوى ووليدُكم من الرّيف زيّان العظام خَدلّجُ (٧)
تذودونهم عن حوضهم بسيوفكم و يشرعُ فيه أرتبيلٌ وأبلج (٨)
فقد ألجمتهم خيفة القتل عنكمُ وبالقوم حاج فى الحيازم حوّج (٩)

(١) يريد أن يحيى كان خبيراً بالامور يعرف كيف يصرفها لوأتيح له ذلك ولم يعاجل بالقتل .

(٢) التبيغ . ثوران الدم . و تودج : أى يقطع ودجها ، و هوعرق فى العنق اذا قطع مات صاحبه .

(٣) محضتكم نصحى اى اخلصت لكم نصيحتى . لاعنق: لاسير سيراً سريعاً واسع الخطا . و اهملج :أحسن السير مسرعاً .

(٤) مه : اسم فعل بمعنى اكفف . لاتعادوا : لايعادبعضكم بعضاً . «غرة البغى» اى لاجل غرور البغى و العدوان بينكم ، و العرفج : نبات سريع الالتهاب .

(٥) فى بعض النسخ «يتنعج» وأخوكم يعنى الواحد منكم ، كماتقول : يا أخاالعرب تريد و احداً منهم ، و البطنة : امتلاء البطن من الطعام والشراب . و يتبعج اى يتشقق .

(٦) ترجرج اى تحرك واضطرب .

(٧) بادى الطوى : ظاهر الجوع . و الريف : السعة فى المأكل و المشرب . وريان العظام : كناية عن البدانة ، والخدلج : المتلىء الذراعين و الساقين .

(٨) يشرع فيه اى يشرب منه ، يقال: شرعت الابل فى الماء ، دخلت فيه للشرب، والظاهر أن أبلج و ارتبيل هنا اسمان علمان .

(٩) الحاج: جمع حاجة . و الحيازم : جمع حيزوم و هوالصدر . و الحوج : جمع حائجة و حاجة يتبع بهاالحاجة للمبالغة ، فيقال : حاجة حائجة : أى شديدة .

بنفسي الأُلى كظّتهمُ حسراتكم ... فقد عَلزوا قبل الممات وحشرجوا (١)
ولم تقنعوا حتّى استثارت قبورهم ... كلابكمُ منها بهيم وديزج (٢)
و عيّرتموهم بالسواد ولم يزل ... من العرب الأمحاض أخضر أدعج (٣)
ولكنّكم زرق يزين وجوهكم ... بني الرّوم، ألوان من الرّوم نُعّج (٤) ٨٥
لئن لم تكن بالهاشميّين عاهة ... لماشكلكمُ تالله إلّا المعلهج (٥)
بآية ألّا يبرح المرء منكمُ ... يُكبُّ على حرّ الجبين فيُعفج (٦)
يبيت إذا الصهباء روّت مشاشهُ ... يساوره علجٌ من الرّوم أعلج (٧)
فيطعنه في سُبّة السوء طعنة ... يقوم لها من تحته و هو أفحج (٨)
لذاك بني العبّاس يصبر مثلكم ... ويصبر للموت الكميُّ المُدجّج (٩) ٩٠
فهل عاهة إلا كهذى و إنّكم ... لأكذب مسئول عن الحق يلهج (١٠)
فلا تجلسوا وسط المجالس حسّراً ... ولا تركبوا إلّا ركائب تحدج (١١)

(١) علزوا : جزعوا جزعاً شديداً ، يقال : علز المريض اذا أصابه قلق وهلع .

(٢) استثارت اى نبشت ، و البهيم : الاسود (والديزج : الذى كان نبش قبر الحسين فى أيام المتوكل ، و نبق فيه الماء ، و منع الناس الزيارة الى أن قتل المتوكل) و ما بين القوسين من المتن جعلناه فى الهامش .

(٣) الامحاض : الخلص وأخضر بمعنى أسمر ، والمراد بالادعج هنا السمرة الخالصة ، يريد أنه لايزال من العرب الصرحاء من لونه السمرة الخالصة.

(٤) النعج : جمع ناعج ، يقال : نعج اللون ينعج نعجاً اذا خلص بياضه .

(٥) المعلهج : المولد بين جنسين.

(٦) «يعفج » من عفج جاريته اى جامعها.

(٧) المشاش : أطراف العظام اللينة . و ساوره اى واثبه .

(٨) الافحج : المتباعد ما بين الرجلين .

(٩) الكمى : الشجاع أو لابس السلاح ، سمى به لانه كمى نفسه اى سترها بالدرع و البيضة . و رجل مدحج اى شاك فى السلاح .

(١٠) لهج بالكلام . أغرى به فثابر عليه و هنا « يلهج » من اللهجة و هى زخرفة الكلام .

(١١) حسرا : أى كاشفين عن انفسكم. وتحدج اى يشد عليها الحدج و هو من مراكب النساء .

أبى الله إلّا أن يطيبوا وتخبثوا وأن يسبقوا بالصالحات ويفلجوا (١)
و إن كنتم منهم و كان أبوكم أباهم فانّ الصفو بالرنق يمزج (٢)
أروني امرءاً منهم يُزنّ بأبنة ولا تنطقوا البُهتان والحقّ أبلج (٣)
لعمرى لقد أغرى القلوب ابن طاهر (٤) ببغضائكم مادامت الرّيح تنأج (٥)
سعى لكم مسعاة سوء ذميمةً سعى مثلها مستكره الرّجل أعرج
فلن تعدموا ماحنّت النيب فتنةً تحشّ كماحشّ الحريق المؤجّج (٦)
و قد بدأت لو تزجرون بريحها بوائجها من كلّ أوب تبوّج (٧)
بنى مُصعب ما للنبيّ و أهله عدوٌ سواكم أفصحوا أو تلجلجوا
دماء بني عبّاسكم و عليّهم لكم كدماء الترك والروم تُهرج (٨)
يلى سفكها العوران والعرج منكم و غوغاؤكم جهلاً بذلك تبهَج
وما بكم أن تنصروا أولياءكم ولكن هناتٌ فى الصدور تأجّج (٩)
ولو أمكنتكم فى الفريقين فرصة لقد أظهرت أشياءُ تُلوى وتُحنج (١٠)
إذن لاستقدتم منهما وتر فارس وإنّ وليّاكم فالوشائج أوشج (١١)

(١) الفلج الظفر و الفوز و الفلاح .

(٢) فى بعض النسخ « وكان أبوهم أباكم . . بالرنق » و الرنق : الكدر .

(٣) يزن : يتهم . والابلج : الواضح .

(٤) يريد به محمد بن عبدالله بن طاهر بن الحسين بن مصعب و يقال لاسرة طاهر هذا : آل طاهر ، و بنى مصعب .

(٥) تنأج : يقال: نأجت الريح تنأج اذا تحرك و مرت سريعاً مع صوت.

(٦) النيب : جمع ناب وهى الناقة المسنة ، تحش اى تحرق ، و المؤجج : المتقد.

(٧) البوائج جمع بائجة، وهى الداهية وتبوج اى تظهر، يقال: تبوج البرق تكشف وتلمع.

(٨) تهرج : مأخوذ من الهرج بمعنى القتل .

(٩) فى المحكى عن الديوان : « فى القلوب تنجنج » أى تتحرك .

(١٠) الفريقان : العباسيون و العلويون ، و قوله « تلوى » أى تطوى . و تحنج اى تخفى .

(١١) استقدتم : طلبتم الاخذ بالثأر ، والوشائج : جمع و شيجة وهى اشتباك القرابة.

أبى أن تحبّوهم يدالدّهر ذكركم — ليالي لاينفكّ منكم متوّج (١)
و إنّي علي الاسلام منكم لخائفٌ — بوائق شتّى بابُها الآن مرتج (٢)
وفى الحزم أن يستدرك الناس أمركم — و حبلهم مستحكم العقد مدمج
نَظار فانّ الله طالب وتره — بني مصعب لن يسبق الله مدلج (٣)
لعلّ قلوباً قد أظلتم غليلها — ستظفر منكم بالشفاء فتثلج (٤) ١١٠

☆ ☆ ☆

ترجمهٔ اشعار ابن رومی (٥) :

١ــ در پیش روی تو دوراه یکی راست و دیگری کج بچشم میخورد و تو بنگر تا بکدامین راه میروی .

٢ــ هان ای مردم براستی که زیان شما بنسبت بخاندان رسولخدا ــ صلی الله علیه و آله ــ بسیار شد پس بترسید و خائف باشید .

٣ــ آیا در هر زمان باید یکی از فرزندان پیغمبرخدا « محمّد صلی الله علیه و آله » کشته شده و در خون خود آغشته گردد .

۴ــ آیادین خودرا بخاطر آنها ببدترین زمامداران (یعنی بنی عباس) میفروشید ، بخدا که نزدیك است دین خدا بکلّی فاسد و تباه گردد .

۵ ــ همانا که بنی عبّاس شما رادر دامهای فتنه انداخته‌اند، و گرچه خودآنها سخت‌تر از شما بدام فتنه افتاده‌اند .

۶ ــ ای فرزندان مصطفی تا چند مردم از گوشت اعضاء شما باید بخورند ، بزودی گرفتاری شما برطرف خواهد شد .

---

(١) یدالدهر : مدة زمانه .
(٢) البوائق : جمع بائقة وهی الداهیة المهلکة ، و المرتج : المغلق .
(٣) نظار : اسم‌فعل امر یطلب به الانتظار وقدمر . والمدلج یرید به‌السارى باللیل طلب الهرب .
(۴) الغلیل : الضغن و الحقد .
(۵) ترجمه واحوال ابن رومی را درج ٣ الغدیر ص ٢٩ الی ۵۶ مطالعه کنید .

۷ - آیا یکتن نیست که در بارهٔ آنها پیغمبر خدا را مراعات کند و یا کسی نیست که از پروردگار خود بترسد .

۸ - اینان آیاتی را که خدا در شأن شما نازل فرموده نادیده گرفته و چنان است که گویا کتاب خدای برای آنها اشکار نیست .

۹- براستی که نومید و بی بهره‌است هرکه قرآن رادر مورد شما فراموش‌کرد، و بهره‌اش از این دنیا تنها اندك زیوری است .

۱۰ - آیا پس از آن شهید بزرگوار شماکه‌کنیه‌اش حسین بود باز هم ستارگان آسمانی بصورت چراغهائی میدرخشد ؟

۱۱ - برای ما و برما ، نه بر او و نه برای او میریزد سیلاب اشك و گریه . (یعنی ما برای او نمی‌گرییم)

۱۲ - چسان بگرییم برای کسی که در نزد پروردگار خود رستگار گشته ودر بهشت برین زندگی عالی و فراخی دارد .

۱۳ - اگر در اینجهان وپیش ما زنده نیست ولی درنزد خداوند در بهشت زنده و بهمسر نیز کامیاب است .

۱۴ - و در دنیا نیز با مقامی ارجمند و با آوازه زندگی کرد و چون افراد پست و فرومایه زندگی نکرد وبه درجه‌ای رسید ومقامی داشت که زائل شدنی نبود .

۱۵ - کوچك است هرچه را که تیرهای روزگار پس از وی بدو رسید و ساقط شد آنچه سقوط‌کرد یا انیکه در بیابان بچّه آهوی تیزپا از خستگی بمرد .

۱۶ - ما برای برطرف کردن تاریکیها بدو چشم امید میداشتیم ، و تاریکیهابه امثال او روشن گردد .

۱۷ - خدای بزرگوار عرش برای بردن پسر پیغمبر خود گوی سبقت را از ما ربود و خدا همیشه برتر و پیروزمند است .

۱۸ - هم اوهم پیشتازان خاندانش ازاینجهان رفتند ، و روش مرگ و مردن را باید از ایشان آموخت .

۱۹ ـ اکنون چنانم که نه آنها مرا از یاد او باز دارند چنانچه « مؤرّج » شاعر پیش از من در بارهٔ اعتیاد به اندو گفته .

۲۰ ـ و نه (مرگ) او میتواند مرا از اندوه و غم آنان باز دارد ، بلکه داغ او غم مرا برای آنان تحریك کرده واساساً اندوه ، اندوه آورد .

۲۱ ـ هنگامیکه مردم بخواب روند من هم برای استراحت میروم ولی چنان است که گویا چشمانم پراز خار و خس است .

۲۲ ـ ای یحیی ـ ای بزرگ مرد ـ یاد تو چنان مرا سوزانده که سوزشش بدل رسیده و دلم را کباب کرده .

۲۳ ـ هنگامی که دیدگانی تو را دیدار کنند که جلای آنهائی (دیدگان دوستان) و نیزدیدگانی که خار آنهائی (دیدگان دشمنان) مراثی تو بنظم درآید .

۲۴ ـ جانم بفدایت که گرچه از اینجهان رفتی و هلاك گشتی ولی محاسن تو پیوسته رو بفزونی و ازدیاد میباشد و سرمشق دیگران است .

۲۵ ـ برای هرکس که زمین پس از تو آرایشی تجدید کند تو در جامه های آن‌خود نمائی داری (شاید کنایه‌از این باشدکه درتحولات روزگار تو هرگزفراموش نخواهی شد) .

۲۶ ـ سلام و ریحان و روح و رحمت برتو باد و نسیم جانبخش سایه عرش‌خدا پیوسته برتو باد .

۲۷ ـ سرزمینی که تو همسایه‌اش باشی پیوسته بوی گل اقحوان (با بونه) روئیده برآن وزد .

۲۸ ـ افسوس که تحیّتی از تو (بسوی ما باز نگردد) جز همان عطری که از خاك قبرت بمشام ما میوزد .

۲۹ـ از آن ساعتی که تو درقبر مسکن‌گزیدی کبوتران ناله کنند درصورتیکه پیش از آن آواز طرب انگیز داشتند .

۳۰ ـ من دیده‌ام را نکوهش میکنم اگر سرشکش پیوسته بآتش اندوه بریزد .

۳۱ - و ستایشش کنم اگر جلوی اشک خود را بگیرد و تنها باندوه دردناك سوزان خود اکتفا کند .

۳۲ - زیرا گریه آن نیست که چشم اشك فرو ریزد بلکه سوزنده‌ترین گریه‌ها گریهٔ مؤثّر در دل است .

۳۳ - آیا چشم من با قطراتی از اشك خود میتواند مرا در بارهٔ تو سود بخشد با اینکه بادهای خزان کنندهٔ نامها و فراموش کنندهٔ نشانها دامن خویش بر تو افشاند ! .

۳۴ - و با اینحال من بسختی نیازمندم تا این درد پنهان دل مرا بکشد تا در نتیجه دل من بتواند درد خود را در (دل زمین) دفن کند .

۳۵ - خاك برسر آن خانه‌ای که تو بخاطر خانه دیگر از آن کوچ کردی ، و راستی که هم این سرای برای مردمان صالح و شایسته جای توقّف و دلخوشی نیست.

☆ ☆ ☆

۳۶ - هان ای جنایتکارانی که بکشتن او بیکدیگر مژده میدهد ، برسر شما اندوهی سایه افکند که برطرف شدنی نیست .

۳۷ - آیا شماشام کنید و آسوده در بستر بیارمید با اینکه رسولخدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم درقبر خویش پریشان و مضطرب است .

۳۸ - پس در این‌مصیبت ما را شماتت نکنید وباید هریك از شما با روئی سیاه از پیش ما دور شود .

۳۹ - و اگر پدر شما در روز جنگ حاضر بود در آنوقتی که دو لشکر بهم رسیدند و اسبان تاخت تاز میکردند .

۴۰ - ناچار تن بذلّت میداد ، یا بسرعت میگریخت چنانچه شتر مرغ رمیده بگریزد .

۴۱ - ولی او (یعنی یحیی) پیوسته به رو خود را در تنورجنگ میانداخت و چنان بیباك بود که مردم نادان میگفتند : این مرد بی عقل است .

۴۲ ـ اما هرگز چنین نبود بلکه او حاضر نبود زیر بار کار سختی برود که آن زشت‌تر بود .

۴۳ ـ او کجا و چنین نسبتی ؟ بلکه او بدو اصل پاك خود (از طرف پدر ومادر) بسته بود .

۴۴ ـ همانند شیوهٔ (جدّش) ابوالحسن علي عليه السلام که پیش ازاو درجنگها بود ، و شاخه از درخت میروید .

۴۵ـ گویا او رامینگرم که همچون شیرژیان ازلانه وبچّه هایش حمایت‌میکند و فریادهای متوالی باز دارنده هرگز او را جلوگیر نبود .

۴۶ـ گویا ویرامی‌بینم‌که نیزه‌های‌بسیار همه اورا هدف‌کرده‌و چون ریسمانهای درازی بسویش کشیده شده و در پیکرش فرو رفته بیرون میشوند .

۴۷ـ گویا او رامینگرم که از اسب خود درافتاد وپیشانی مجروح وشکسته‌اش بخاك آلوده شده بود .

۴۸ ـ پس چه محبوب بدنی که بزمین در افتاد ، و چه محبوب جانی که بسوی خدا بالا رفت .

۴۹ ـ آیا یحیی را از بین بردید که هرگز ازجنگ روگردان نبود و هیچگاه گردن اسبش به پشت کردن بدشمن کج نشد .

۵۰ـ بخوبی راه آرزو های‌بد شما دربارهٔاو هموار گشت ، و این برای‌گمراهی شما وسیله‌ای آماده‌تر و نزدیکتر بود .

۵۱ ـ شما بسرکشی و گمراهی خود ادامه دهید و آنانکه از شما مغـرور گشته‌اند درغیّ ضلال خود آزادنه فرو روند .

۵۲ـ ای بني عبّاس زشتیهای خشم خود را بپوشانید و سرصندوقها (ی‌کینه حقد خود) را ببندید و بند کیسه‌های دشمنی را بکشید .

۵۳ـ و جلوی این فرمانروایان‌بدکردارخویش را برای گمراهی آزاد بگذارید که شایسته‌اند تا در همان منجلابهای بدبختی خود غرق شوند .

۵۴ - باشد تا روزی که حق به اهل خود بازگردد و چنانچه اینان باندوه و غم مبتلا گشتند شما نیز بدان مبتلا گردید .

۵۵ - آنگاه که عذرخواهتان عذری نداشته باشد ، و خود از باز خواست خداوند راه فرار و گریزی نداشته باشید .

۵۶ - پس تخم کینه در ما بین خود و آنها میفشانید وشتر کینه را حامله‌مکنید که روزی این کینه‌ها بثمر خواهد رسید .

۵۷ - اگر بشما گفته‌اند و شما آنرا راست پنداشته‌اید که این سلطنت برای شما دوام داردگول خورده‌اید (و سخت در اشتباهید) زیرا دنیا دو رنگ (ودوصورت) دارد (گاهی بنفع شما و گاهی برزیان شما است).

۵۸- شاید آنها در پایان‌این دوران‌انقلاب دولتی داشته باشندکه برشما برتری گیرند ، زیرا که شب بصبح آبستن خواهد بود .

۵۹ - با سپاهی بیکران‌که زمین از نعرهٔشان تنگی گیرد ، و هیاهو و صدایشان وحوش را فراری دهد .

۶۰ - چنانکه با دیدگان درست دیده شوند کُله خودشان چنان برق زند که کس نظرکردن بدانها نتواند .

۶۱ - و چون خورشید بدانها بتابد مانند دریائی باشند که بموج در آید .

۶۲- آتش میدان کارزارشان چنان شعله کشد که پرندگان که بدانجا در آیند ازشدّت‌گرما در افتند .

۶۳- وقتیکه انسان بخواهد باطراف آن (سپاه) دیده بگرداند جنگلی بیندکه دیدهٔ حیرت فرا گیرد و از ادامهٔ نظر باز ماند .

۶۴- دو دسته آنانراکمك دهند یکدسته پیادگان، و دستهٔ دیگرآن سوارگانی چون دسته‌های مور و ملخ .

۶۵- درآنها مردانی شجاع‌چون شیران خشمگین باشندکه‌به امثال‌آنهاشجاعان سخت نیرو را تحت اراده آورده و بزانو درآورند .

۶۶ - نزدیك یکدیگر روند که چون اسبان آنها گردوغبار برانگیزند و آن غبار برطرف شدنی نباشد .

۶۷ - اگر ابری در فضاء برآنها سنگ ببارد پیوسته آنها از روی آن سپاه در غلطد .

۶۸ - گویا دسته‌های نیزه‌های برندهٔ آنها فتیله هائی است که بپای نیزه‌ها روشنی میدهد (یا میسوزد) .

۶۹ - هرآنکس که آنها را دیدار کند دوست میدارد که چون زنان اسلحه‌اش خلخال و بازوبندی بردست و پای او باشد .

✡ ✡ ✡

۷۰ - آن یاوران دین خدا انتقام دین خدا بگیرند و خدا را أوس و خزرج دیگری هست .

۷۱ - و کوچ کنند پس از توقّف از ترس اسارت زنانی که بر محملهای بی‌سرپوش سوار شده‌اند .

۷۲ - درآنزمان امام بحق در بارهٔ شما بطور کامل حکم کند ، و هرزنی چنان نیست که بچّهٔ ناقص بزاید .

۷۳ - براستی که یحیی چنان بود که بکارهای مشکل و نتیجه بخش بینا بود اگر فرصتی در کار بدست میآورد و مرگ بدو مهلت میداد .

۷۴ - در اینجا است که جوشش نادانی شما فرونشیند چون گردنها با شمشیر بریده گردد .

✡ ✡ ✡

۷۵ - من نصیحت خالصانهٔ خود را با شما گفتم و پس از این با گامهای باز بسرعت راهی را که خوشایند شما نیست می‌پیمایم .

۷۶ - باشد تا بلکه آتش دشمنی و کینه میان شما شعله ور نگردد همانطورکه گیاه « عرفج » شعلهٔ آتش را زیاد کند .

۷۷ - آیا این حق و انصاف است که آنها با شکم گرسنه روز را بشام برند ولی کسان شما از سیری نزدیك است بترکند .

۷۸ - شما درمیان خانه های خود متکبّرانه راه بروید و ازشدّت فربهی پاها را سنگین برداشته و کفلهاتان در وقت راه رفتن بالاو پائین رود .

۷۹ - کودکان آنها از گرسنگی شکمهاشان تهی و بچّه‌های شما از سیری استخوانهاشان نیرومند و پر گوشت باشد .

۸۰ - شما آنها را با شمشیرهای خودتان از حوض مخصوص بخودشان (و حقّ مسلم خودشان) دورکنید . آنگاه « ارتبیل » و « أبلج » ازآن بیاشامند (ظاهراً ارتبیل و أبلج اشاره ببرخی از خلفای بنی عبّاس یا برخی از وزراء وکار گردانانشان باشد) .

۸۱ - آنانرا ترس کشته شدن از شما باز داشته با اینکه نیازهای سختی در سینه دارند .

۸۲ - جانم بفدای آن بزرگانی که حسرتهای شما دلشان را پر از اندوه کرد و پیش از مرگ ناراحت و اندوهگین بوده و ناله از سینه برکشند.

۸۳ - باینها هم اکتفا نکرده قبرهاشان را نیز سگان (جیره خوار) (یعنی) بهیم (سگ سیاه) و دیزج شخم زدند .

و دیزج که در این شعر ذکر کرده همان کسی است که در زمان متوکّل قبر حسین علیه السلام را شکافت وآب درآن انداخت وجلوی مردم را از زیارت قبر آنبزرگوار گرفت .

۸۴ - شما آنها را بسیاهی چهره‌اش سرزنش کنید با اینکه عرب خالص همان گندمگونهای سیاه چهره هستند .

۸۵ - ولی شما ازرق چشمانی هستید که روهای شما را رومیان بسفیدی زیور داده‌اند و این سفیدی رنگی است که از رومیان دارید . یعنی شما از نژاد رومیان باشید و عرب خالص نیستید .

۸۶ - اگر چه در فرزندان هاشم عیبی نیست أمّا شما با اینکه هاشمی هستید ،

شکل شما بخدا همچون کسانیستکه از دو نژادند (ممکن است معنای شعراین باشد) اگردرهاشمیین که شما ازآنهائید عیبی نبود رنگ شماهم بخدا باید مانند علویّین میبود.

۸۷ ـ بدلیل آنکه مردان شما ازجا برنخیزند جزآنکه آنها را برو دراندازند و با آنها همان کنند که با کنیزکان کنند.

۸۸ ـ بخوابد آنگاه که شراب خوب در وی تأثیر کرد آنوقت برجهد براویکی از مردمان قوی هیکل رومی.

۸۹ ـ و با او در آمیزد و چون از زیر او برخیزد پاهایش بازباشد !!

۹۰ ـ ای بنی عبّاس امثال شما هستند که تن بچنین ننگها میدهند و صبر و پایداریشان در این امور زیاد است ولی پهلوان مسلّح هنگام مرگ است که صبر و پایداری دارد.

۹۱ ـ آیا فساد و ننگی مانند این هست ؟ و براستی که شما دروغگو ترین بازوخواست شدگان و پرسش شده‌گان از حقّید که مزخرف بافتید.

۹۲ـ و بااین وضع شما بی‌نقاب وآزادانه درمیان هرانجمن ننشینید و برمرکبها سوار نشوید جز برآن مرکبهائی که زنان سوارمیشوند.

۹۳ ـ خدا نخواسته جزآنکه آنها (علویان) پاك سرشت باشند و شما مردمانی ناپاك، و آنها گوی سبقت را در کارهای نیك ببرند و رستکار گردند.

۹۴ ـ و گرچه شما هم از تیرهٔ آنهائید و پدر شما با پدر آنها یکی است ولی گاهی آب صافی پاك به گل ولای آلوده و مخلوط گردد.

۹۵ ـ (اگرنه چنین است) یکتن از آنها (علویان) را بمن نشان ده که متّهم به «اُبنه» باشد، ولی بدروغ سخن نگوئید زیرا حق خود آشکاراست.

۹۶ـ بجان خودم‌سوگند که فرزند طاهر (محمّدبن‌عبدالله‌بن طاهر با کشتن یحیی) تا وقتیکه باد میوزد (و دنیا برپاست) کینهٔ شما را در دلها جایگیر ساخت.

۹۷ ـ بخاطر طرفداری شما راه بد و مذمومی را در پیش گرفت مانند راه‌رفتن شخصی که پایش معیوب وشل است.

۹۸ - تا مادامیکه ناقه به بچّه هایش علاقمند است آتش این فتنه برشما خاموش نگردد و روز بروز شعله‌اش بالا گیرد و زبانه کشد .

۹۹ - آری گرفتاریهای آرام آرام شروع شد هرچند شما بیاد آن رانده میشوید و از هرسو خود را ظاهر ساخت .

۱۰۰ - امّا ای فرزندان مصعب! پیغمبر واهلبیتش جزشما دشمنی ندارد خواه علنی کنید وآشکارا بگوئید و خواه تردّد و تلجلج کنید .

۱۰۱- خون اولاد عباس شما ، وخون فرزندان علیّ ایشان برای شما مانند خون ترك و دیلم است که ریخته شود .

۱۰۲ - متصدّی ریختن آن شوند آنانکه از شما یکدیده‌شان کور است و چلاقند ، و مردمان پست شما از روی نادانی بدان خوشحال باشند .

۱۰۳ - چه میشود که یاری کنید دوستان خود را امّا این شعلهٔ کینه‌ها است که در سینه‌ها زبانه میکشد .

۱۰۴ - اگر روزی قدرتی بدست شما بر بنی عبّاس وفرزندان علی افتد آنروز آشکار شود چیزهائی که امروز پیچیده و پنهان است .

۱۰۵- در آنروز خونخواهی کنید ازآنها خون سواریکّه تاز را اگر چه قرابت و خویشی بهم پیوسته باشد .

۱۰۶- نمیخواست ونمیخواهد یادکردن شما ازروزگاریکه گذراندید وآن شبهائی که در آرزوی ریاست و زمامداری بسر بردید آنکه با آنان دوستی کنید .

۱۰۷ - من براسلام از شما ترسانم ازهمان حوادث وگرفتاریها که امروز درش بسته است .

۱۰۸ - ودر ارامش و باطمأنینه بودن بالاخره مردم رشته کار شما را بدست خواهند گرفت زیرا طناب و ریسمان آنان و نیز گره‌اش محکم است .

۱۰۹ - ای بنی مصعب منتظر باشید اندکی نمی‌گذرد که خداوند انتقامش را خواهد کشید زیرا آنکه شب فرار کند ازانتقام پروردگار جان بدر نخواهد برد .

١١٠ - امید است دلهائی که آتشش را شما زیاد نموده‌اید برشما پیروز گرددو شفای خود را بگیرد و قلب خود را خنك سازد .

☆ ☆ ☆

و علي بن محمّد بن جعفر علوی در بارهٔ ورود مردم برای تبریك محمّد بن عبدالله بن طاهر در مجلس وی گوید :

قتلت أعزّ من ركب المطايا وجئتك أستلينك في الكلام
و عزّ عليّ أن ألقاك إلاّ و فيها بيننا حدّ الحسام
ولكنّ الجناح إذا اُهيضت قوادمه تدقّ على الأكام

١ - تو عزیز ترین افرادی را که بر پشت مرکبها سوار میشد بقتل رسانده‌ای و من با تو نرم زبانی میکنم .

٢ - بر من ناگوار است که تورا دیدارکنم جز آنوقتی که میان ما و تو شمشیر برّان باشد .

٣ - ولی چون پرنده‌ای شهپرش شکسته شد (بخاطر ناتوانی) بکوهها و تپه‌های خاك برخورد میکند . و در رثاء یحیی گوید :

تضوّع مسكاً جانب القبر إن ثوى و ماكان لولا شلـوه يتضوّع
مصارع أقوام كرام أعـزّة اُبيح ليحيى الخير في القوم مصرع

١ - قبر یحیی بوی مشك میدهد چون او در آن آرمید ، و اگر بدن او در آن قبر نبود بوی مشك نمیداد .

٢ - آرامگاه مردانی بزرگوار وعزیز ودرمیان آنها آرامگاه یحیی آشکار است .

و نیز در رثاء او گوید :

فان يك يحيى أدرك الحتف يومه فمامات حتّى مات و هو كريم
و ما مات حتّى قال طلاّب نفسه : سقى الله يحيى إنّـه لصميم
فتى آنست بالرّوع و البأس نفسه وليس كمن لاقاه و هو سنوم ٣
فتى غرّة لليوم وهو بهيم و وجه لوجه الجمع و هو عظيم

لعمری ابنة الطیّار إذنتجت بـه له شیم لایجتوی و نسیم
لقد بیّضت وجه الزّمان بوجهه و سرّت بهالاسلام وهوکظیم ۶
فما أنتجت من مثله هاشمیّة ولاقلّبته الکفّ و هو فطیم

۱ـ اگر مرگ درآنروز بسراغ یحیی آمد درحال بزرگواری از اینجهان رفت.

۲ـ و از اینجهان نرفت تا وقتی که حتّی دشمنانش گفتند: خدا یحیی را سیراب کند که مردی پاك و بزرگوار بود.

۳ـ جوانمردی که جانش بسختی و هراس مأنوس گشته بود و مانند مردمان حیله زن نبود.

۴ـ جوانمردی که روشنی روز های تار میبود و نیز بزرگ هر أنجمن و شخص بزرگواری بود.

۵ـ قسم بجان خودم که مادرش فرزند جعفر طیّار هنگامیکه اورا درشکم داشت دارای خصالی بود و بوی خوشی داشت که خوش نداشت درآنجا باشد.

۶ـ راستی که چهرهٔ روزه‌گار را مادرش بچهرهٔ او روشن کرد و اسلام را بوجود او خوشنود نمود و فرزند او خشم خود فرو برنده بود.

۷ـ هیچ زن هاشمی مانند او رانزائید، وهیچ دستی مانند او راپرستاری نکرد تا از شیر باز گرفته شد.

و احمد بن عبیدالله بسندش از ابن سمیدع روایت کرده که گفت: من مردی را پارساتر از یحیی بن عمر ندیدم، هنگامی که قیام کرد بنزدش رفتم و گفتم: شاید آنچه تو را وادار بقیام کرد فشار زندگی است، اگر چنین است من هزار دینار پول نقد دارم و جز آن چیزی نزد من نیست من این پول را بتو می‌بخشم و هزار دینار دیگر نیز از برادران مسلمانی که دارم برایت میگیرم.

یحیی سر بلند کرد و گفت: همسرم مطلّقه باشد اگر من از این قیام منظوری جز رضای خدای عزّوجلّ داشته باشم، من چون چنان دیدم بدو گفتم دست خود را دراز کن تا با تو بیعت کنم، و بدین ترتیب با او بیعت کرده و بیاریش بیرون رفتم.

۸۷

حسین بن محمدبن حمزة

ابن عبدالله بن حسین بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم‌السلام
و او به « حرون » معروف بود .

حسین بن محمّد پس از یحیی‌بن عمر در کوفه خروج کرد ، مستعین (خلیفهٔ عبّاسی) مزاحم بن خاقان را با لشکری بسیار بدفع او فرستاد ، چون مزاحم بنزدیك کوفه رسید حسین بن‌محمّد ازکوفه‌خارج شد و ازراه دیگری برفت‌تا خود را بسامّرا رسانید، در آنوقت مردم با معتز بیعت کرده بودند ، حسین‌بن محمّد نیز چون بسامّرا رسید باوی بیعت کرد ، و مزاحم نیز وقتی از جریان خبر یافت از کوفه بازگشت .

حسین بن محمّد مدّتی در سامرّا ماند آنگاه از آنجا فرار کرد و دوباره در صدد خروج برآمد ، و اینبار او را دستگیر ساخته بسامرّا آوردند و ده سال و أندی در زندان بود تا اینکه معتمد او را در سال دویست و شصت و هشت آزاد کرد ، و برای سوّمین بار در حوالی کوفه خروج نمود و فتنه و فسادی برپا کرد تا در سال دویست و شصت‌ونه او را دستگیر ساخته و نزد موفّق آوردند وی او را در واسط بزندان افکند و سال ۲۷۰ و ۲۷۱ در زندان بود سپس از دنیا رفت ، و موفّق دستور داد نماز بر او خوانده دفنش کردند .

و حسین بن محمّد چنان نبود که خروجش برای دفاع از حق و مورد رضای خاندان خود باشد و من گروهی از مردم کوفه را دیدم که مردمانی را که باوی خروج کرده بودند مورد توبیخ و سرزنش قرار داده و آنانرا دشنام میدادند .

۸۸

محمد بن جعفر بن حسن

و از جمله محمّد بن جعفر بن حسن بن جعفر بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابیطالب علیهم‌السلام است.

وی پس از حسین بن محمّد بعنوان جانشینی او در کوفه قیام کرد، عبدالله بن محمّد بن طاهر برای دستگیری او نیرنگی بدو زد و فرمان حکومت کوفه را بنام او نوشت و برای او ارسال داشت، محمّد بن جعفر نیز خود را ظاهر کرده و چون در کوفه مستقرّ گردید نایب «أبی الساج» او را دستگیر ساخته بسامرّا فرستاد، و او را بزندان افکندند و همچنان در زندان بود تا از اینجهان برفت.

و هنگام خروج محمّد بن جعفر مردی از فرزندان محمّد بن حنفیّه نیز با وی بود که چون محمّد را دستگیر کردند او بسوی ارمینیّه فرار کرد، و در همانجا غلامانش وی را بقتل رسانیدند.

زمان معتز

۸۹

اسماعیل بن یوسف

ابن إبراهیم بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن

اسماعیل در زمان معتز قیام کرد و دست بآشوب و فساد زد و سر راه حاجیان را گرفت و راهزنانی چون او با وی همدست شدند و آذوقه‌ای را که بحرم (مکّه)

میبردند غارت کردند و (بخاطر همین اعمال زشتی که کرد) من خوش ندارم که سرگذشتش را در اینجا بیان کنم چون هدف ما (چنانچه در آغاز کتاب تذکّر دادیم) شرح حال امثال او نیست .

۹۰

حسن بن یوسف

ابن ابراهیم بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن

همزمان با برادرش اسماعیل بقتل رسید . مادرش ام سلمه دختر محمّد بن عبدالله ابن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بود واو در جنگی که میان برادرش اسماعیل با مردم مکّه رخ داد بوسیلهٔ تیری که بدو اصابت کرد بقتل رسید و درهمین واقعه نیز :

۹۱

جعفر بن عیسی

ابن اسماعیل بن جعفر بن ابراهیم بن محمّد بن علي بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بقتل رسید . و مادرش کنیز بود .

۹۲

احمد بن عبدالله

ابن موسی بن محمّد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علي

احمد بن عبدالله را عبدالرّحمن که در مکّه سمت نیابت أبی الساج را داشت بقتل رسانید .

۹۳

عیسی بن اسماعیل

ابن جعفر بن ابراهیم بن محمّد بن علي بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

مادرش فاطمه دختر سلیمان بن محمّد بن یعقوب بن ابراهیم بن محمّد بن طلحة بن عبیدالله بود .

عیسی بن اسماعیل را ابوالساج دستگیر ساخته و در کوفه بزندان افکند و در همانجا ازدنیا رفت .

۹۴

جعفر بن محمد

ابن جعفر بن حسن بن علي بن عمر بن علي بن الحسين عليهماالسلام

جعفر بن محمّد در جنگی که میان احمد بن عیسی بن علی بن الحسین بن علي بن ابیطالب از یکطرف و عبدالله بن عزیز - که فرماندار محمّد بن طاهر در شهر ری بود - از طرف دیگر در همان ری اتّفاق افتاد بقتل رسید .

۹۵

ابراهیم بن محمد

ابن عبدالله بن عبیدالله بن حسن حسن بن عبدالله بن عبّاس بن علي

مادرش کنیز بود ، وی در جنگی که میان طاهر بن عبدالله و کوکبی[1] درقزوین اتّفاق افتاد بقتل رسید .

۹۶

احمد بن محمد

ابن یحیی عبدالله بن حسن بن حسن بن علي بن ابیطالب عليهم‌السلام

احمد بن محمّد را حارث بن اسد که ازطرف ابی‌الساج درمدینه حکومت داشت دستگیر ساخته و در« دار مروان » زندان کرد ، و در همان زندان از دنیا رفت .

---

(۱) نام کوکبی : حسین بن‌احمد بن‌اسماعیل بن‌محمدبن اسماعیل بن‌محمد بن‌عبدالله ارقط بن‌علی بن الحسین بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام بود . و درعنوان ۱۶۹ نیز ذکری از وی بمیان آمده مراجعه شود . (مترجم)

زمان مهتدی

از جمله فرزندان ابوطالب که در زمان مهتدی خروج کرد :

۹۷

علی بن زید بن حسین

ابن عیسی بن زید بن محمّد بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم السلام بود وی مادرش : دختر قاسم بن عقیل بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن عقیل بن ابیطالب است.

علي بن زید در کوفه خروج کرد ، و جمعی ازعوام و عربهای کوفه با وی بیعت کردند ، و از زیدیّه و مردمان اهل فضل کسی بهوا خواهی اوقیام نکرد .

و من بزرگانی را که از آنان دیدار کردم او را مذمّت کرده و راه و روشش مورد پسند آنان نبود .

مهتدی که از خروج وی مطّلع شد ، شاه بن‌مکیال را با لشکری بسیار بدفع او فرستاد ، و این جریان پیش از آن بود که « ناجم »[1] در بصره خروج کند .

علي بن سلیمان کوفی از پدرش روایت کند که گوید : ما با علی بن زید بودیم و حدود دویست نفر سوار بیش نبودیم که با او در ناحیه‌ای از نواحی کوفه فرودآمدیم،

---

(۱) منظور از ناجم : صاحب زنج معروف است که در بصره خروج کرد و خود را از فرزندان زیدبن علی میدانست .

وی کشت و کشتار و جنایاتی در بصره و سایرشهرها انجام داد که در تاریخ کم نظیر است و نسبی که او برای خود ذکر میکرد نزد علمای أنساب صحیح نبوده گذشته از آنکه گاهی خود را جزء فرزندان احمد بن عیسی، و گاهی از فرزندان یحیی بن زید میدانست و بگفتهٔ مسعودی رفتار او نشانهٔ آن بود که وی از فرزندان ابوطالب نیست .

وچون خود را از فرزندان زید میدانست : علی بن‌زید وجمعی از فرزندان ابوطالب بنزد اوببصره رفتند ، ولی چنانچه طبری‌گوید : تا آنها ببصره نیامده بودند خود را از←

خبر ورود شاه بن مکیال بما رسید ، و ما حشمت علي بن زید را داشتیم ، و چون خبر ورود لشکر بما رسید علي بن زید بما گفت : این مردم فقط مرا میخواهند ، و شماها بروید که من بیعت خود را از گردن شما برداشتم ، ما در پاسخش گفتیم : نه بخدا ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد و بدنبال او رفتیم تا وقتیکه شاه‌بن مکیال با لشکری عظیم که مقاومت درمقابل آنها برای مامقدور نبود بما رسید ، ورودآنها رعبی عظیم‌در دل ما افکند . علي بن زیدکه وحشت واضطراب ما را مشاهده کرد بمارو کرده گفت : پابرجا باشید و بنگرید تا من چه میکنم ! ما ایستادیم و علی شمشیر کشید و خود را پوشاند آنگاه بقلب آن‌لشکر بیکران حمله کرد و چپ و راست‌آنها را بشمشیر میزد آنها که‌چنان دیدند راه بازکرده و علي بن زید از وسط آنها گذشت و از پشت‌سرشان بیرون رفت و خود را بتلّی‌که عقب لشکر بودبرسانید و بدان تل بالا رفته بما اشاره‌ای کرد ، آنگاه دوباره از پشت سرشان حمله‌کرد و آنها را شکافته خود را بمارسانید ، و چون‌بنزد ماآمدگفت : شما از(جنگ با) امثال این‌مردم چه وحشت‌واضطرابی‌دارید!

سپس برای باردوم وسوم اینکار را تکرار و درحملهٔ سوّم ما نیزبدنبال وی‌حمله افکندیم و بسختی‌آنها را شکست دادیم و با اینحال مردم کوفه بجهت افراد زیادی‌که از آنها در جریان انقلاب یحیی بن عمر بقتل رسیده و یا باسارت رفته بود با علي بن زید پایداری نکردند .

و در این اوقات بود که « ناجم » [1] در بصرة طلوع کرد .

و علي بن‌زید و جمعی از طالبیّین بنزد وی رفتند که ازآنجمله بودند :

← فرزندان احمد عیسی بن‌زید میدانست ، ولی پس‌از ورود آنها ببصره مدعی شدکه من از فرزندان یحیی بن زید هستم ، واین هم ادعای دروغی بودکه او داشت زیرا مورخین اجماع دارند که یحیی بن زید فرزندی نداشت جز دختری‌که در ایام شیرخوارگی از دنیا رفت .

و چنانچه مؤلف پس از این اشار کند علی بن زید پس از ورود ببصره و اطلاع از ادعای دروغ او سرکردگان سپاه صاحب زنج را به بیعت با خود دعوت کرد ، و همین سبب قتل او گردید ، چون وقتی‌صاحب زنج ازجریان خبر یافت ، گردن او و دو تن دیگر یعنی محمدبن قاسم و طاهربن احمد بن قاسم را بزد و هرسه را بقتل رسانید . (مترجم)

(۱) نام او علی بن محمدبن عبدالرحیم است و در تاریخ سیستان ص ۲۴۲ گوید مدت چهارده سال مردم بصره را دعوت کرد . (مصحح)

۹۸

محمدبن قاسم

ابن حمزة بن حسن بن عبيدالله بن عبّاس بن علي بن ابيطالب عليهم السلام
که مادرش لبابه دختر محمّد بن ابراهيم بن حسن بن عبيدالله است .
و ديگر :

۹۹

طاهر بن محمدبن قاسم

ابن حسن زيدبن حسن بن علي بن ابيطالب عليهما السلام

و اين دو با علی بن زيد هرسه در لشکر « ناجم » بودند ، و چون علي بن زيد وضع ناجم و ادّعای دروغ وحال او را دانست در صدد برآمد تا نظرسرکردگان لشکر او را بسوی خود جلب کند ، و وضع « ناجم » را باطلاع آنها رسانيد ، و آنها را به بيعت با خويشتن دعوت کرد وچون اين خبر بگوش ناجم رسيد او را خواست و باحمّد و طاهر ، هرسه را گردن زد (۱) .

و اين جريان در زمان خلافت معتمد اتّفاق افتاد، ولی چون خروج او درزمان مهتدی بود ما نام او را در زمرهٔ کشتگان زمان مهتدی ذکرکرديم .

۱۰۰

حسين بن محمدبن حمزة

ابن قاسم بن حسن بن زيد بن حسن بن علي بن ابيطالب عليهم السلام

وسبب قتل وی آن بود که موسی بن بغا که در همدان ساکن (و ازسرکردگان خلفای بنی عباس بود) لشکری را بسرکردگی « کيغلغ » (يا کعيکع) بجنگ کوکبی که درقزوين بود فرستاد ، و ازکسانی که درآن جنگ بقتل رسيدند حسين بن محمّد بود .

(۱) در تاريخ سيستان گويد درجنگها ۵۰۰۰۰ مرد بدست ناجم کشته شدند . (مصحح)

۱۰۱

یحیی بن علی

ابن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زید

مادرش دختر عبدالله بن ابراهیم بن محمّد بن عبدالله بن محمّد بن علي بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب است ، و او را یاران عبدالله بن عزیز (حاکم شهر ری) در یکی از قراء ری بقتل رسانیدند .

۱۰۲

محمد بن حسن

ابن محمّد بن ابراهیم بن حسن بن زید بن حسن بن علي عليهم السلام

محمّد بن حسن را حارث بن اسد در « حـار » اسیر کرد و بسوی مدینه فرستاد ، و پیش از رسیدن او بمدینه در « صفراء » از دنیا رفت ، حارث برای اینکه کند را از پای او در آورد دو پایش را برید و کندها را درآورد وآن دو پای بریده را در بیابان انداخت .

۱۰۳

جعفر بن اسحاق

ابن موسی بن جعفر بن محمّد بن علي بن حسین بن علي علیهم السلام

جعفر را سعید حاجب در بصره بقتل رسانید .

۱۰۴

موسی بن عبدالله

ابن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علي ابیطالب علیهماالسلام

وی مردی صالح و راوی حدیث بوده ، و عمر بن شبّه و محمّد بن حسن بن مسعود زرقی ، و یحیی بن حسن بن جعفر علوی و دیگران از او حدیث نقل کرده‌اند .

سعید حاجب موسی را باتّفاق فرزندش ادریس ، و برادر زاده‌اش محمّد بن یحیی ابن عبدالله بن موسی ، و أبوطاهر أحمد بن زید بن حسین بن عیسی بن زید بن‌علي بن الحسین بسوی عراق حرکت داد ، و چون به حاجر رسیدند قبیلهٔ بنی فزاره سر راه او را گرفته ، آنها را از دست سعید حاجب نجات داده و همراه خود بردند ، ولی موسی حاضر نشد بهمراه آنان برود و بنزد سعید بازگشت ، سعید او را همراه خود آورد و چون بزباله رسید زهری باوخورانید و او را کشت ، و سرش را بریده و در ماه محرّم سال ۲۵۶ آنرا بنزد مهتدی آورد .

۱۰۵

عیسی بن اسماعیل (۱)

ابن جعفر بن ابراهیم بن محمّد بن علي عبدالله بن جعفر

ویرا عبدالرّحمن که سمت نیابت ابوالساج را در «حار» داشت دستگیر ساخته و بسوی سامرّا حرکت داد و سرراه سامرّا بکوفه که رسیدند عیسی درآنجا ازدنیا رفت .

۱۰۶

محمدبن عبدالله

ابن اسماعیل بن ابراهیم بن محمّد بن عبدالله بن ابی الکرام بن محمّد بن علي بـن عبدالله بن جعفر ، وی را عبدالله بن عزیز در بین ری و قزوین بقتل رسانید .

---

(۱) وی ظاهراً همانست که در تحت عنوان ۹۳ گذشت .

۱۰۷

علی بن موسی

ابن محمّد بن قاسم بن حسین بن زید بن حسن بن علي بن ابیطالب علیهما السلام
وی را عیسی بن محمّد مخزومی درمکّه زندان کرد ودرهمان زندان از دنیارفت .

۱۰۸

محمدبن حسین

ابن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علي ابیطالب علیهما السلام
ویرا عبدالله بن عزیز فرماندار طاهر دستگیر کرده بسامرّا فرستاد و در زندان از دنیا رفت .

۱۰۹

علی بن موسی

ابن اسماعیل بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علي بن حسین بن علي بن ابیطالب علیهم السلام
وی را نیز عبدالله بن عزیز فرماندار طاهر دستگیر کرده بسوی سامرّا فرستاد ، و بزندان افکند ، و در همان زندان از دنیا رفت .

۱۱۰

ابراهیم بن موسی

ابن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علي بن ابیطالب علیهما السلام
ابراهیم را محمّد بن احمد بن عیسی بن منصور که ازجانب مهتدی درمدینه حکومت داشت بزندان افکند و درهمان زندان از دنیا رفت ، و در بقیع او را بخاك سپردند .

۱۱۱

عبدالله بن محمد

ابن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبدالله بن حسن

مادرش : فاطمه دختر اسماعیل بن ابراهیم بن موسی است .

عبدالله را ابوالساج در مدینه زندان کرد ، و او همچنان در زندان بود تا وقتی که محمّد بن احمد بن منصور حاکم مدینه شد ، و در زمان او در همان زندان از دنیا رفت ، محمّد بن‌احمد جنازهٔ او را به احمد بن حسین بن محمّد بن‌عبدالله بن داود بن حسن سپرد ، و احمد او را در بقیع دفن کرد .

زمان معتمد

۱۱۲

احمد بن محمد بن عبدالله

ابن ابراهیم بن حسن بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علي بن ابیطالب علیهما السلام .

مادرش زنی بود از انصار مدینه از دودمان عثمان بن حنیف .

احمد بن‌محمّد را ابن طولون[۱] درمصر در دروازهٔ «اسوان» بقتل رسانید و سرش را برای معتمد فرستاد .

۱۱۳

احمدبن محمدبن جعفر

ابن حسن بن علي بن عمر بن علی‌بن حسین‌بن علي

وی را محمّدبن میکال با پدرش محمّدبن جعفر بسوی نیشابور حرکت داد ، و

---

(۱) ازبلوی درسیرهٔ احمدبن طولون نقل شده‌که درسال ۲۵۵ مردی علوی‌که «ببغاء کبیر» لقب خود کرده بود خروج کرد و احمد بن طولون بهم بن الحسین را با لشکری بدفع او فرستاد و با وی جنگ‌کرده احمد بن محمد ببغا در معرکه کشته شد وسرش را جدا کرده ولشکرش منهزم گشتند . (مصحح)

پدرش قبل ازوی از جهان رفت و ما پیش از این داستانش را نقل کردیم[۱]، و احمد فرزندش در زمان معتمد از دنیا رفت .

۱۱۴
عبیدالله بن علی

ابن عیسی بن یحیی بن حسین بن زید بن علي بن حسین علیهم السلام

عبیدالله در جنگی که در « طواحین » میان احمد بن موفّق و خمارویه فرزند احمدبن طولون اتّفاق افتاد بقتل رسید .

۱۱۵
علی بن ابراهیم

ابن حسن بن علی بن عبیدالله بن علی بن حسین

علی بن ابراهیم را در سامرّا بر دروازهٔ جعفر بن معتمد کشته یافتند ، و قاتلش معلوم نشد .

۱۱۶
محمدبن احمدبن محمد

ابن حسن بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن عمر بن علی

مادرش : امّ نوفل دخترجعفر بن حسین بن علی بن عمر بن علی بن الحسین است.

و او را عبدالعزیز بن أبی دلف در« آبه » که قریه ایست میان قم وساوه گردن زد .

۱۱۷
حمزة بن حسن

ابن محمد بن جعفر بن قاسم بن اسحاق بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

ویرا « صلاب ترکی » گردن زد وبدنش را مُثله کرد ، و او در جنگی که میان او و هوذان دیلمی اتّفاق افتاده بود دستگیر شده بود .

---

(۱) بصفحه ۵۷۲ رجوع شود .

۱۱۸

حمزة بن عیسی

ابن محمد بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

وی نیز در جنگی که میان صفّار و حسن در طبرستان رخ داد بقتل رسید .

و نیز :

۱۱۹ و ۱۲۰

محمد و ابراهیم فرزندان حسن

ابن علی بن عبیدالله بن حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

در همین جنگ بقتل رسیدند . و

۱۲۱

حسن بن محمد

ابن زید بن عیسی بن زید بن حسن

که او نیز در همین واقعه بقتل رسید .

۱۲۲

اسماعیل بن عبدالله

ابن حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب علیه‌السلام

وی نیز در همان معرکه کشته شد .

۱۲۳

محمد بن حسین

ابن محمد بن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زید [اکبر] ابن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش دختر عبدالله بن حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب بود . وی در زندان سامرّا از دنیا رفت .

۱۲۴

موسی بن موسی

ابن محمّد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی علیهم‌السلام

اونیز در زمان معتز در مصر دستگیر شد و بسامرّا بوده شد و در آنجا بزندان افتاد و در زمان معتمد در همانجا از دنیا رفت .

۱۲۵

محمدبن احمدبن عیسی

ابن زید بن علی بن حسین بن علی علیهم‌السلام

و دو فرزندش : ←

۱۲۶ و ۱۲۷

احمدبن محمّد و علی بن محمّد

که هر سه را سعید حاجب دستگیر ساخته (و بسامرّا) حمل کرد ، و محمّد و فرزندش احمد در زندان از دنیا رفتند ، ولی علی بن محمّد آزاد شد و تا بامروز که من این کتاب را تألیف کرده‌ام زنده است ، و من روایاتی از او یاد داشت کرده‌ام ، و کتابهای جدّ خود : احمد بن عیسی بن زید را که در احکام است از محمّد بن منصور مرادی روایت کرده .

۱۲۸

حسین بن ابراهیم

ابن علی بن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زیدبن حسن بن علي علیهم‌السلام

ویرا یعقوب بن لیث صفّار هنگامی‌که برنیشابور استیلا یافت بزندان افکند ، و چون از آنجا بطبرستان حرکت کرد حسین بن ابراهیم را نیز با خود برد ، و حسین در راه از دنیا رفت .

۱۲۹

محمدبن عبدالله

ابن زید بن [عبیدالله بن‌زید] بن عبدالله بن حسن بن زید حسن علیه‌السلام محمّد بن عبدالله را یعقوب‌بن لیث در طبرستان اسیر کرد و در زندان نیشابور از دنیا رفت .

و از جملهٔ آنها :

۱۳۰ و ۱۳۱

علی و عبدالله

فرزندان : موسی بن عبدالله بن موسی‌بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین ابن علی علیهم‌السلام .

۱۳۲

و علی‌بن جعفر

ابن هارون بن اسحاق بن حسن بن زید بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهماالسلام .

۱۳۳

و محمد بن عبدالله

ابن‌جعفر بن محمّد بن‌عبدالله بن ابراهیم بن‌محمّد بن علی بن‌عبدالله بن‌جعفر بن ابیطالب بودند که چون نزد رافع برای جماعتی از فرزندان ابوطالب سعایت کردند و گفتند : اینان قصد مخالفت با تو را دارند ، رافع این چهارتن را مأخوذداشت[۱] .

---

(۱) مؤلف در اینجا ذکر نکرده که آیا پس از دستگیری آنها بقتل رسیدند یا بزندان افتاده و در زندان مردند ، و شاید ازقلم او افتاده باشد چون بنای تألیف کتاب دربارهٔ ذکر آندسته از فرزندان ابوطالب است‌که بقتل رسیده یادر زندان از دنیا رفته و مسموم‌گشته‌اند . چنانچه مکرر بدان تذکر داده است . (مترجم)

زمان معتضد

از جمله فرزندان ابوطالب که در زمان او بقتل رسید ند:

۱۳۴

محمد بن زید

ابن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام بود . و او به « داعی » معروف است ، و همان کسی است که در طبرستان خروج کرد. و بدانجا استیلا یافت .

و اسماعیل بن احمد متغلّب که حاکم خراسان بود یکی از سرکردگان لشکر خود را بنام محمّد بن هارون بدفع او فرستاد وبدروازهٔ گرگان که رسیدند با هم‌روبرو شدند و درهمان معرکه بقتل رسید البتّه بدین ترتیب که درمیان کشتگان او را یافتند که رمقی در تن داشت آنگاه وی را برداشته بسوی گرگان بردند و در همانجا از دنیا رفت . ومحمد بن هارون برجنازه‌اش نماز خواند واو را بخاک سپرد و پسرش زیدبن محمّد درآن واقعه اسیر شد ، واین جریان درماه رمضان ۲۸۹ اتّفاق افتاد ، وفرزندش زید را بخراسان فرستادند و هم اکنون نیز در خراسان اقامت دارد .

۱۳۵

محمد بن عبدالله

ابن محمّدبن قاسم بن حمزة بن حسن بن عبیدالله بن عبّاس بن علی‌بن ابیطالب علیهم‌السلام . محمّد بن عبدالله در وقتی که علی‌بن محمّد دربصره حکومت داشت دستگیرشد و بزندان افتاد و در زمان معتضد در زندان از دنیا رفت .

زمان مکتفی

از جمله فرزندان ابوطالب که در زمان مکتفی بقتل رسیدند :

۱۳۶

محمدبن علی

ابن ابراهیم بن محمّد بن حسن بن جعفربن عبیدالله بن حسین بن‌علی بن‌حسین ابن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام و نیز :

۱۳۷

علی بن محمد

ابن علی بن عبدالله بن جعفر بن عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب علیه‌السلام میباشند که این دو را با قرمطی « معروف بصاحب خال » در دکّه [۱] بقتل رساندند ، در صورتیکه آندوبا قرمطی خروج نکرده بودند و تهمتی بود که در اینباره بآنها زده بودند ، و بهر صورت آندو را گرفتند و دست وپایشان را قطع کردند و سپس گردنشان را زدند .

۱۳۸

زید بن حسین

ابن حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام و چنانچه گفته‌اند او را قرمطی در راه مکّه بقتل رسانید .

و حکیم بن یحیی برای من روایت‌کرد که حسین بن حسین (پدر زید درزمان

---

(۱) دکه ـ چنانچه حموی گوید ـ جائی است در بیرون دمشق .

خود) بزرگ بنی هاشم و نسبش ازدیگران برسول خدا ﷺ نزدیکتر بود ، و مردم از گوشه و کنار برای او أموال میفرستادند .

حکیم برایم نقل کرد که روزی با جمعی ازفرزندان ابوطالب که ازآنجمله بود: حسین بن حسین ، و محمد بن علی بن حمزهٔ علوی عبّاسی ، و ابوهاشم داود بن قاسم جعفری نزد جدّتو : ابوالحسن محمد بن احمد اصفهانی گرد آمدیم ، جدّ تو روبحسین ابن حسین کرده گفت :

ای ابا عبدالله تو در نسب نزدیکترین فرزندان رسول خدا ﷺ بدانحضرت هستی ، و ابوهاشم در نسب نزدیکترین فرزندان جعفربدو است ، و شما دو نفربزرگ خاندان رسولخدا ﷺ هستید ، و دنبالهٔ این سخن برای سلامتی وبقای آنها دعاکرد .

محمدبن علی بن حمزه ازاین جریان خوشش نیامد وبرآندو رشك برده گفت: ای ابالحسن این قرب نسب برای آندو در این زمان چه سودی دارد ، و اگر برای آن یك دسته سبزی از مردم بخواهند بدانها نخواهند داد .

حسین بن حسین از این سخن خشمگین شده بدو گفت : آیا بمن این حرف را میزنی! بخداسوگند من خوش ندارم دنیا وهرچه درآن است ازآن من باشد و نسب کنونی من از رسول خدا ﷺ حتّی بواسطهٔ یك نفراز این نسبی که اکنون دارم دورتر باشد .

وهمین حکیم (راوی حدیث فوق) گفت : حسین پسری داشت بنام زید که در راه مکّه مقتول گشت. و او از جوانان معروف عرب درسخاوت و زیبائی وکمال بود ، و با فرزندان متوکّل معاشرت داشت ، وچون او را بخانهٔ خود دعوت میکردند واثاث وزندگی وظروف آنها را میدیدبنزد پدرش حسین میآمد وبدومیگفت : من هم میخواهم این عموزادگانم را بخانه‌ام دعوت کنم وباید اثاث و زندگی وظروف غذائی مانند آنها تهیّه کنم و تو پولی برای این کار بمن بده و بدین ترتیب از پدر پولی میگرفت ولی زیاده روی واسراف میکرد ، و گاه میشد که پدرش پولی نداشت و تنگدست بود بدو میگفت : اکنون چیزی ندارم ، زید خشمناك از نزدش بیرون میرفت و او را تهدید کرده و برایش سوگند میخورد که هم اکنون میروم و برعلیه خلیفه قیام میکنم !

حسین از جا برمیخاست و او را بخدا سوگند میداد که اقدامی در اینباره نکند و بعد میگریست ، ولی زید سخن پدر را نمی‌پذیرفت و حسین که چنان میدید بنزد مادر او که کنیزی بود میآمد و بدو میگفت : زید فلان مقدار پول از من خواسته و سوگند خورده که اگر آنرا بدو نپردازم بر علیه خلیفه قیام کند تو از جواهر آلات خود بهمان اندازه بمن بده تا باو بدهم و جلوی او را از این اقدام بگیرم ! آن زن بدو میگفت : این پسر تورا میترساند و تهدیدت میکند وکسی نیست‌که خروج کند ، و برای تجربه یك بار او را واگذار و بنگر تا چه میکند !

حسین‌بدو میگفت : هیهات ! اینطور نیست‌که توخیال میکنی ! « شنشنة أعرفها من أخزم » (این خوئی است که من آنرا از پسرم بیاد دارم و بدان آشنا هستم)[۱] و همچنان پا فشاری میکرد تا آن زن خواستهٔ او را انجام میداد ، و پول و جواهراتی را که داشت دراختیار او میگذارد .

۱۳۹

محمد بن حمزة

ابن عبیدالله بن عباس بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب علیهماالسلام

ویرا محمد بن طغج [۲] در باغی که داشت بقتل رسانید .

(۱) این عجز بیتی است که تمامش این است :

« ان بنی ضرجونی بالدم شنشنة اعرفها من اخزم »

یعنی : پسرانم مرا زدند و خون‌آلود کردند ، و این خصلتی است که از پسرم اخزم آشنای‌بدان هستم . وقائل شعر ابواخزم است‌که فرزندش اخزم پسری نافرمان بود وهمواره پدر را میآزرد تا اینکه آن پسر در زمان حیات پدر از دنیا رفت (و این هم از همان آثار آزار پدر بوده که معمولا فرزندان عاق جوانمرگ میشوند) .

اخزم که از دنیا رفت فرزندانی بجای گذارد ، و آنها نیز (برای سهم الارث خود یا چیز دیگری) بجد خود ابی اخزم حمله‌ور شده کتکش زدند و سروصورتش را خون‌آلود کردند ، و ابی اخزم این شعر را گفت ، یعنی اینها فرزند همان پدر هستند . (مترجم)

(۲) از حسن المحاضره ج ۲ ص ۱۲ نقل شده است‌که : محمد بن طغج اخشیدی در سنهٔ ۳۲۴ مرده است . (مصحح)

احمد بن محمّد بن مسیّب گوید :

محمّد بن حمزه یکی از بزرگان بنی‌هاشم بود ، و هرگاه نام ابن طغج نزد او برده میشد حشمت امارت او را نگاه نمیداشت و او را مذمّت میکرد ، و هرگاه در مجلس او حاضر میشد بر او بزرگی میفروخت .

ابن طغج در صدد قتل او برآمد و غلام یکی از پیاده نظامان را گرفت و او را پنهان کرد آنگاه باطّلاع صاحب آن غلام رسانید که غلامش در خانهٔ محمّد بن حمزه است و قدری مذمّت او را نیز نزد آن مردکرد ، مرد مزبور از جماعتی ازهم مسلکان خود استمداد کرد و هنگامی که محمّد بن حمزه در باغی بود بر سر او ریختند و او را با کارد قطعه قطعه کردند ، و محمّدبن حمزه تا پایان آنروز همچنان در باغ افتاده بود ، و آنها از ترس آنکه مبادا زنده باشد و از جای برخیزد و در صدد آزار آنها برآید پی در پی میآمدند و شمشیر بر بدنش میزدند - رضی‌الله عنه - .

زمان مقتدر

ازجمله مقتولین در زمان او :

۱۴۰

عباس بن اسحاق (معروف بمهلوس)

ابن ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی‌بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام بود

که طبق حدیثی‌که حسین‌بن محمّد قطربلی برایم نقل‌کرد او را اُرامنهٔ ارمینیّه در شهری بنام «دبیل» بقتل رسانید .

۱۴۱

محسن بن جعفر

ابن علی‌بن محمد بن علی بن موسی‌بن جعفر بن محمد بن علی‌بن حسین ابن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

که اعراب او را درنواحی صحرا بقتل رساندند وسرش را ببغداد آوردند وقاتل اومدّعی شد که چون اومردم را بمخالفت با خلیفهٔ وقت دعوت میکرد من اوراکشتم .

و مردی نیز در اینزمان از طالبیّین در کوفه بقتل رسید که نام و نسبش معلوم نشد ، وسبب قتل او جنگی بود که در میان فرزندان عبّاس و علویان دربارهٔ مسجدی اتفّاق افتاد، مسجد مزبوررا علي بن ابراهیم علوی درجامع کوفه درجائیکه امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب علیه السلام برای قضاوت جلوس میفرمود بناکرده بود ، وعبّاسیان منکراین مطلب بودند و بهمین جهت آنرا ویران کردند و (بدان اکتفا نکرده) از آنجا بطرف قبر امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند و قدری از دیوار آنرا برچیدند و میخواستند آن قبر مطّهر را ویران کنند .

در اینوقت طالبیّین بجنگ آنها برخاسته و در آن معرکه یکتن از عبّاسیان و یکنفر از طالبیّین کشته شد ، پس از این جریان « ورقاءبن محمّدبن ورقاء » گروهی از طالبیّین را دستگیر ساخت و آنها را باتّفاق زنها و بچّه ها بزنجیربست و بسوی بغداد روانه کردکه درآنجا بزندانشان بیندازند ، ولی ورودآنهابیغداد مصادف با وزارت علي ابن محمّد بن فرات شد و او آنانرا آزاد کرده و نسبت بدانها احسان نمود .

۱۴۲

طاهر بن یحیی

ابن حسن بن جعفر بن عبیدالله بن حسین بن علی

و اورا چنانچه برای ما نوشته‌اند امام مسجد مدینه بوسیلهٔ زهر بقتل رسانید .

و او مردی بزرگوار و فاضل بوده که از پدرش و دیگران روایت نقل کرده و اصحاب حدیث ما از وی حدیث نقل کرده‌اند .

☆ ☆ ☆

و هنگامی که قرمطی - معروف بابن حبّانی - بکوفه رسید ، در همان هنگام ورود بدان شهرمردی از فرزندان «طباطبا» رابقتل رسانیدکه نام ونسبش بما نرسیده .

☆ ☆ ☆

و در ناحیهٔ یمامه نیز گروهی از طالبیّین بنام « بنی اخیضر » بقتل رسیدند که نسب آنها بدست ما نرسیده [پس ازآن برآن نواحی مستولی شدند وکارشان بالاگرفت

و این جریان در زمان قدرت « قرامطه » بود ، و چون آن بلاد حصارهای محکمی داشت قرامطه نتوانستند آن حدود را از چنگ بنی اخیضر بیرون آورند] .

☆ ☆ ☆

و محمّد بن علي بن حمزه جمعی از کشتگان طالبیّین را بشرح زیر ذکر کرده که قتل آنها بدست خلیفه و سلطانی صورت نگرفته و مخصوص بزمان و تاریخی نبوده و من نیز بهمان ترتیب آنها را نقل میکنم و اگر خطا و اشتباهی نیز در آنها باشد من خود را تبرئه میکنم و صحّت و سقم آنرا بعهده نمیگیرم .

و آنها افراد زیر هستند :

۱۴۳

حسن بن محمد

ابن عبدالله اشتر ابن محمدبن عبدالله بن حسن بن‌حسن بن علی علیهما السلام

که قبیلهٔ بنی‌نبهان که جزء قبائل طیّ بودند او را در راه مکّه بقتل رساندند .

۱۴۴

عبدالله بن محمد

ابن سلیمان بن عبدالله حسن بن حسن علیه السلام

واو را مردم سودان درقریهٔ « جار »[۱] بقتل رساندند .

۱۴۵

علی بن علی

ابن عبدالرحمن بن قاسم بن زید بن حسن بن علی [بن علی]

و او را بنومالك که تیره‌ای از قبیلهٔ جهینه هستند در وسط « أعیفر » و « ذی - المروة »[۲] کشتند .

---

(۱) جار - چنانکه حموی ودیگران گفته‌اند - نام ده - یا شهری - است درکنار بحر احمر در قسمت غربی شهر مدینه .

(۲) در پاره‌ای نسخ « العیص وذی‌المروة » است .

۱۴۶

قاسم بن زید

ابن‌حسن بن عیسی بن علی‌بن حسن بن علی

مادرش دخترقاسم بن عقیل‌بن عبدالله بن محمّد بن عقیل است . و او را قبیلهٔ طیّ درجائی بنام « معبال » که مابین وادی و ذی‌المروه است بقتل رساندند .

۱۴۷

محمد بن عبدالله

ابن حسن بن علی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی علیهم‌السلام

و او را نیز قبیلهٔ طیّ در « رویضات » بوسیلهٔ تیری کشتند .

۱۴۸

محمد بن احمد

ابن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی علیهماالسلام

مادرش فاطمه دختر محمّد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن ابن علي علیهماالسلام است و او را غلامانش در « فرع مسور »(۱) بقتل رساندند .

۱۴۹

علی بن موسی

ابن علی بن علی بن محمد بن عون بن محمد بن علی بن‌ابیطالب علیه‌السلام

مادرش زینب دختر حسین بن حسن بن افطس بوده .

و او را در برخی از اطراف مدینه بقتل رساندند .

---

(۱) مسور چنانکه حموی‌گوید : نام قلعه‌ای است در نزدیکی صنعاء - پایتخت یمن - و « فرع » ممکن است معنای وصفی آن مورد نظر باشد یعنی قسمتی از آن یا قسمت بالای آن ویا قسمت دره ویا مسیل‌آب ، وممکن است « فرع مسور » رویهم بطور مرکب علم برای جائی باشد ، والله اعلم . (مترجم)

۱۵۰

قاسم بن یعقوب

ابن جعفر بن ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

و او را زیاد بن سوّار ، و بگفته برخی بنی سلیم ، وبگفته بعضی : بنی شیبان - در جائی بنام « عرق الظبیه » بقتل رساندند .

۱۵۱

جعفر بن صالح

ابن ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله

که مادرش از قبیلهٔ بنی مخزوم بود .

و او را مردم سودان در زمان (امارت) اسماعیل بن یوسف کشتند .

۱۵۲

عبدالرحمن بن محمد

ابن عبدالله بن عیسی بن جعفر بن ابراهیم بن محمدبن عبدالله بن جعفر

مادرش از فرزندان طلحة بن عبیدالله بود .

و اورا سلیمان بن بشر سلمی بقتل رسانید .

۱۵۳

احمد بن قاسم

ابن محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن علی بن حسین علیهماالسلام

و او را جمعی از مردمان بیچاره و غربتی در سه منزلی ری بقتل رساندند ، و این در وقتی بود که بخاطر دعوتی که مردم « نساء » و « أبیورد » [1] از وی کرده بودند بدانسو میرفت .

---

(۱) نام دو شهر از شهرهای خراسان بوده .

۱۵۴

حسین بن علی

ابن محمد بن علی بن اسماعیل بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین

و او را قومی بنام « صفّاریـّه » (صفاریـّان) در شهر تفلیس بقتل رساندند .

۱۵۵

محمد بن احمد

ابن حسن بن علی بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی علیهماالسلام

و او را أرامنه در شهر « شمشاط » بقتل رساندند .

۱۵۶

محمد بن جعفر

ابن محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی

مادرش زنی از انصار بوده . و او عبورش بجمعی از خوارجی که معمولا در جنگها حاضر نمیشدند افتاد ، و بدست آنها کشته شد .

۱۵۷

قاسم بن احمد

ابن عبدالله بن قاسم بن اسحاق بن عبدالله بن جعفر بن ابیطالب

مادرش زنی از فرزندان زبیر بوده ، و او را در جائی بنام « بجّة » در سرزمین حبشه بقتل رساندند .

۱۵۸

جعفر بن حسین

ابن حسن الافطس بن علی بن حسین و

۱۵۹

حسین بن حسین

ابن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی علیهماالسلام

که این هر دو در وقتی که از لشکر عبدالله بن عبدالحمید عمری که بر نواحی « بجّه » مسلّط شده بود باز میگشتند بقتل رسیدند .

۱۶۰

احمد بن حسن

ابن علی بن ابراهیم بن عمر بن محمد بن عمر بن علی بن ابیطالب و

۱۶۱

زید بن عیسی

ابن عبدالله بن (أبی) مسلم بن عبدالله بن محمد بن عقیل بن ابی‌طالب

که این دو نیز با عبدالله بن عبدالحمید درجنگی که میان او و پادشاه نوبه اتّفاق افتاد بقتل رسیدند .

۱۶۲

علی بن محمد

ابن‌عبدالله (بن علی) بن محمدبن‌حمزه بن‌اسحاق بن‌علی بن عبدالله‌بن جعفر

و او را مردی ازقبیلهٔ قیس بن ثعلبه در « معدن النخله » بقتل رسانید .

۱۶۳

جعفر بن اسحاق

ابن عبدالله بن جعفر بن عبدالله بن جعفر بن‌محمد بن علی بن ابیطالب

و او را همان عبدالله عمری پس از استیلای بر سرزمین « بجه » بقتل رسانید .

۱۶۴

محمد بن علی

ابن اسحاق بن‌جعفر بن قاسم بن اسحاق جعفری

ویرا نیز همان عبدالله عمری در جنگی که میان او و ابراهیم بن محمّد بن یحیی ابن عبدالله بن محمّد بن عمر بن علي بن ابیطالب اتّفاق افتاد بقتل رسانید .

۱۶۵

احمد بن علی

ابن‌محمد بن عون‌بن محمد بن علی‌بن ابیطالب

و او را برادرش عیسی بن علي در سرزمین « ینبع » بقتل رسانید .

۱۶۶

داود بن محمد

ابن عبدالله بن عبیدالله بن حسن بن عبدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب

ویرا ادریس بن موسی بن عبدالله بن موسی در « ینبع » کشت .

۱۶۷

ایوب بن قاسم

ابن حسن بن محمد بن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی علیهماالسلام

وی در بلاد « نوبه » بقتل رسید .

۱۶۸

جعفر بن علی

ابن حسن بن علی‌بن عمر بن علی بن حسین بن علی علیهماالسلام

وی در جنگی که میان محمّد بن زید علوی و مردم نیشابور اتّفاق افتاد بر دروازهٔ آن شهر بقتل رسید .

۱۶۹

حسین - کوکبی

ابن احمد بن محمد بن اسماعیل بن محمد - أرقط - بن عبدالله بن علی بن الحسین علیهماالسلام

مادرش دختر جعفر بن اسماعیل بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین است .

ویرا حسن بن زید - که شنید قصد مخالفت با او دارد - بقتل رسانید . وجریان این بود که شنید او و :

۱۷۰

عبیدالله بن حسن

ابن جعفر بن عبیدالله بن حسین بن علی بن حسین بن علی علیهماالسلام

برای مخالفت با وی همدست شده ازاینرو هردو را طلبید وبا آنها درشتی کرد آندو پاسخش را گفتند ، حسن بن زید دستور داد شکم آندو را لگد کوب کردند آنگاه در گودال آبی انداختند تا هردوغرق شده مردند ، سپس آنها را بیرون آورده در سردابی افکندند ، و آن جسدها همچنان در آن سرداب بود تا وقتی که « صفّار » بدان شهر وارد شد و آن جسدها را بیرون آورده دفن کرد .

و سعید بن محمد انصاری در بارهٔ عبیدالله بن حسن گفته :

یاکیف أنسیت قتلی قدمضواسلفاً و صاحبی أمل أو ذقت سلواناً

صلّی علیهم ملیك النّاس ماطلعت شمس وما حرّکت قمریّة بانا

۱ - چگونه فراموش کردم کشتگان را که سابقاً گذشتند و آن صاحبان آرزو را و یا چگونه دلم تسلّی شد .

۲ - خداوند درود فرستد برآنها تا خورشید از افق مشرق سرزند و مرغ قمری بر شاخسار بنشیند و آنرا حرکت دهد .

و نیز گفته است :

یا قتیلا یا مسلّماً لغشوم لو بسیف تلقّاه کان قتیلا
عقّ آباءه و قرباه منه و عصی‌الله ربّه و الرسولا

۱ ـ ای کشته و تسلیم شدهٔ آن ظالمیکه اگر با شمشیر با او ملاقات میکردی او خود کشته شده بود .

۲ ـ همان ظالمیکه عاق پدران و خویشان خود بود و خدا و پیغمبرش را نافرمانی کرد .

۱۷۱

حسن‌عقیقی

ابن محمد بن جعفر بن عبدالله بن حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام

مادرش : « امّ عبدالله » دختر عبدالله بن حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم‌السلام بود .

وی پسرخالهٔ حسن بن زید است ، وحسن بن زید او را در شهر « ساریه » (۱) بعنوان نیابت از جانب خود منصوب کرد ، و او همچنان عنوان نیابت حسن بن زید را داشت، تا وقتی که شنید حسن بن زید در جنگی که میان او و خجستانی واقع شده بقتل رسیده که با شنیدن این خبرمردم را بسوی خویش دعوت‌کرد ، ولی پس از این جریان حسن بن زید در حالیکه مریض بود باز گشت و کار بیعت عقیقی بهم خورد و (بسوی گرگان رفت و بخجستانی پیوست ، حسن‌بن‌زید بجنگ عقیقی رفت ، وعقیقی منهزم شد دو باره) بگرگان رفت ، حسن بن زید برادرش محمد بن زید را بنزد او فرستاده اورا أمان داد ، عقیقی روی أمانی که محمد بوی داد خود را تسلیم‌کرد ، ولی حسن بن زید دستور داد او را وا داشته و بقتل رساندند .

(۱) شهر ساری کنونی .

۱۷۲

حسن بن عیسی

ابن زید بن‌حسین بن عیسی بن زید بن علی بن حسین علیهماالسلام

ویرا خجستانی در گرگان کشت .

۱۷۳

محمد بن حمزة

ابن‌یحیی بن حسین بن زید

ویرا چنانکه گویند حسن بن زید مسموم ساخت .

۱۷۴

فرزندی از داود بن ابراهیم

ابن عبدالله بن حسن بن ابراهیم بن عبدالله‌بن حسن بن حسین بن‌علی (ع)

او را ادریس بن موسی بقتل رسانید .

۱۷۵

ادریس بن علی

ابن حسن بن محمد بن عبدالرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن

او را کنیز مردی عمری در مدینه بقتل رسانید .

۱۷۶

سلیمان بن علی

ابن قاسم بن محمد بن یوسف

که او را برادرش محمد بن علی بن قاسم بقتل رسانید ، و کشته‌اش را در طبرستان یافتند .

و برخی گفته اند : حسن بن ابی طاهر او را کشت .

۱۷۷

احمد بن عیسی

ابن عبدالله بن محمد بن عمر بن علی بن ابیطالب علیه‌السلام

. . . . . (۱)

☆ ☆ ☆

مؤلّف گوید : و درجنگهائی که میان علویان و جعفریان اتّفاق افتاد نیز جمع کثیری از هر دو دسته بقتل رسیدند که به احصاء و شماره در نیایند و ما در اینجا نام عدّه‌ای از آنها راکه بدست مارسیده است برای شمابیان میداریم : وازآنجمله بودند:

۱۷۸

داود بن احمد

ابن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن

که او را جعفریان در جنگی که میان آنها و علویان اتّفاق افتاد در « مضیق » بقتل رساندند .

۱۷۹ ، ۱۸۰ - **و علی ، و احمد :** فرزندان ادریس بن محمد بن جعفر بن ابراهیم جعفری .

۱۸۱ ، ۱۸۲ - **و احمر و صالح :** فرزندان محمد بن جعفر بن ابراهیم .

۱۸۳ ، ۱۸۴ - **و محمد وعبدالله :** پسران داودبن موسی‌بن عبدالله‌بن حسن .

۱۸۵ - **و محمد بن جعفر :** ابن حسن بن موسی بن جعفر .

۱۸۶ - **و علی بن محمد :** ابن زید بن حسین بن عیسی بن زید بن علی .

۱۸۷ - **و صالح بن موسی :** ابن عبدالله بن موسی .

که همگی آنها در جنگی‌که میان ادریس بن عبدالله ، و داود بن موسی‌حسنی اتّفاق افتاد بقتل رسیدند .

---

(۱) کذا فی‌النسخ .

۱۸۸ - و نیز : ابراهیم بن عبدالله بن داود بن محمد بن جعفر بن ابراهیم .

۱۸۹ - و فرزندی از داود بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله ابن جعفر.

☆ ☆ ☆

و محمد بن حسن بن جعفر بن موسی بن جعفر ، هشت تن از جعفریان را در جائی یافت و همهٔ آنها را کشت .

☆ ☆ ☆

۱۹۰ - ودر همان ایّام حسین بن حسین بن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن ابن حسن بن حسن در مدینه بقتل رسید .

۱۹۱ - ۱۹۲ - و نیز فرزندان محمد بن یوسف ، ابوالقاسم : احمد بن ابراهیم ابن اسماعیل بن حسن بن زیدبن حسن بن علی وفرزندانش محمد را بقتل رساندند .

۱۹۳ - و نیز : ابراهیم بن محمد بن هارون بن محمد بن قاسم بن حسن بن زید (که بدست آنها بقتل رسید) .

☆ ☆ ☆

و از جمله آنکه جعفریان افراد زیر را در راه یمن بقتل رساندند :

۱۹۴ - محمد بن یحیی بن محمد بن‌علی بن جعفربن محمد بن علی بن‌الحسین.

۱۹۵ - واحمد [بن علی] بن عبدالله بن موسی بن حسن بن علی بن جعفر بن محمّد بن‌علی بن الحسین .

۱۹۶ - محمد بن جعفربن حسن بن موسی بن جعفر

و صالح بن موسی بن‌عبدالله برادر ادریس افراد زیر را بقتل رسانید :

۱۹۷ - محمد بن ابراهیم بن یحیی بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن .

۱۹۸ - محمد بن جعفر بن محمد بن ابراهیم حسنی .

و افراد زیر نیز در همین فتنه بقتل رسیدند :

۱۹۹ - احمد بن موسی بن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن .

۲۰۱ - محمد بن احمد بن احمد بن علی حسنی .

۲۰۲ - حسن بن جعفر بن حسن بن حسن بن علی - معروف به ابن أبی رواح - .

۲۰۳ - علی بن محمد بن عبدالله فأفأ جعفری - معروف به أبی شرواط - .

۲۰۴ - احمد بن علی بن اسحاق جعفری .

۲۰۵ - مطرف بن داود بن محمد بن جعفر بن ابراهیم جعفری .

✡ ✡ ✡

۲۰۶ ، ۲۰۷ - و لشکریان ابی الساج نیز در سال حج دو تن را بقتل رساندند و آن دو : یکی صالح بن محمد بن جعفر بن ابراهیم و دیگری عبّاس بن محمد پسر - عموی او بود ، که پس از قتل سر هر دو را بکوفه فرستادند .

✡ ✡ ✡

۲۰۸ ، ۲۰۹ - ودر مکّه نیز در جنگی که میان اهل آن شهر و اسماعیل (بن جعفر بن عیسی) اتّفاق افتاد : حسین بن یوسف برادر اسماعیل ، و نیز جعفر (بن عیسی) بن اسماعیل بن جعفر بن ابراهیم جعفری بقتل رسیدند .

✡ ✡ ✡

۲۱۰ - و مردم سودان نیز درهمان ایّام عبدالله بن سلیمان بن عبدالله بن حسن ابن حسن را بقتل رساندند .

✡ ✡ ✡

و درمدینه نیزموسی بن محمد بن یوسف بن جعفر بن ابراهیم جعفری بحکومت رسید ، ومحمد بن احمد بن محمّد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن - که عموزادهٔ حسن بن زیدی بود که در طبرستان قیام کرده بود - بر اوحمله کرد و دراین جنگ :

۲۱۱ و ۲۱۲ - موسی بن محمد و پدرش علی بقتل رسیدند .

۲۱۳ - و نیز برادر همین موسی بن محمد : بنام حسین بن محمّد بن یوسف در وادی القری بقتل رسید و سببش هم این بود که موسی ویرا بدان ناحیه فرستاد ولی مردم آن سامان بر او شوریده و او را کشتند .

۲۱۴ - و دیگر از کسانی که بقتل رسید جعفر بن محمد بن جعفر بن ابراهیم جعفری بود که لشکریان اسماعیل بن یوسف او را بقتل رساندند .

۲۱۵ - و از جمله مقتولین قاسم بن زید بن حسین (بن حسین) بن عیسی بن زید بود که قبیله طی در « ذی مروه » او را بقتل رساندند .

۲۱۶ - و ازآنها : عبدالرحمن بن محمد بن عیسی بن جعفر بن ابراهیم بود که قبیلهٔ بنی سلیم در خانه‌اش در « غابه » [1] ویرا بقتل رساندند .

☆ ☆ ☆

مؤلف گوید : این بود احوال آن دسته ازمقتولین فرزندان ابوطالب که اخبار آنها بدست ما رسیده از زمان رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله تا زمان جمع آوری و تألیف و فراغت از این کتاب که ماه جمادی الاولی سال سیصد و سیزده هجری است .

و البتّه در نواحی یمن و طبرستان جماعت بسیاری از فرزندان ابوطالب بسلطنت رسیده و بر آن نواحی مسلّط گشته که اخبار آنها بدست ما نرسیده بخاطر آنکه ناقل آن اخبار اندك بوده ویا اصلا ناقلی‌که آنرا برای ما نقل‌کند وجود نداشته است ، وبطورحتم آنها اخبار وسرگذشتهائی داشته‌اند که ما بدانها دسترسی نداشتیم ، و چنان نیست که در میان آنها افرادی باشند که بر علیه سلاطین وقت خروج کرده و مانند پدران گذشته خود قیامشان بخاطر دفاع از حقّ باشد ، اما بعللی که ذکر شد اخبار آنها بدست ما نرسیده است .

درخاتمه از درگاه خدای متعال پاکی وپاکدامنی وتوفیق اطاعت او را در رفتار وکردار و گفتار خویش خواستاریم ، وهو حسبنا ونعم الوکیل .

پایان

☆ ☆ ☆

ترجمهٔ این‌کتاب نفیس‌درروز۲۵ شوال۱۳۹۰قمری برابر با۴ دیماه۱۳۴۹شمسی بخامهٔ این‌بندهٔ ناچیزدرقریهٔ امام زاده‌قاسم شمیران پایان‌یافت ، والحمدلله‌اوّلا و آخراً

وأناالعبد : سید هاشم رسولی محلاتی

---

(۱) غابه نام جائی است در شمال غربی مدینه و فاصله‌اش تا مدینه چندان نیست .

فهرست

مقدمهٔ مترجم ۳
مقدّمهٔ مصحّح ۷
احوالات مؤلّف ۲۳
مقدّمهٔ مؤلّف ۱
۱ ـ جعفر بن ابی‌طالب ۴
جریان شهادتش ۶
۲ ـ محمّد بن جعفر بن ابی‌طالب ۱۲
۳ ـ امیرالمؤمنین علی بن أبی‌طالب علیه‌السلام ۱۶
جریان شهادت آنحضرت ۱۹
عیادت صعصعه از آنجناب ۲۸
وصیّت امیرالمؤمنین علیه‌السلام ۳۰
تجهیزات دفن آنحضرت ۳۳

دوران بنی امیه

۴ ـ حسن بن علی علیهماالسلام ۳۹
بیعت مردم با آنحضرت ۴۲
جریان صلح معاویه با آنحضرت ۴۷
مسموم ساختن جعده آنجنابرا ۶۹
جریان دفن و ممانعت عائشه ۷۲
شهرت بی‌اساس کثرت طلاق امام مجتبی علیه‌السلام و تکذیب آن ۷۴

۵ - حسین بن علي عليهما السلام ۷۶

شهدای عاشورا از بنی‌هاشم

۶ - مسلم بن عقيل عليه السلام ۷۷
۷ - علي بن الحسين عليهما السلام (علي اكبر) ۷۷
۸ - عبدالله بن على عليه السلام ۷۹
۹ - جعفر بن على عليه السلام ۸۰
۱۰ - عثمان بن على عليه السلام ۸۰
۱۱ - عباس بن على عليهما السلام ۸۱
۱۲ - محمّد بن على عليه السلام (محمد اصغر) ۸۳
۱۳ - ابوبكر بن على عليه السلام ۸۳
۱۴ - ابوبكر بن حسين عليه السلام ۸۵
۱۵ - قاسم بن حسن عليه السلام ۸۵
۱۶ - عبدالله بن حسن عليه السلام ۸۷
۱۷ - عبدالله بن حسين عليه السلام ۸۷
۱۸ - عون بن عبدالله بن جعفر عليه السلام ۸۹
۱۹ - محمد بن عبدالله بن جعفر عليه السلام ۹۰
۲۰ - عبيدالله بن عبدالله بن جعفر عليه السلام ۹۰
۲۱ - عبدالرحمن بن عقيل ۹۰
۲۲ - جعفر بن عقيل ۹۱
۲۳ - عبدالله بن عقيل ۹۱
۲۴ - محمد بن مسلم بن عقيل ۹۱
۲۵ - عبدالله بن مسلم بن عقيل ۹۲
۲۶ - محمد بن ابى سعيداحول ۹۲
جريان شهادت حسين بن على عليهما السلام ۹۳

مسلم بن عقیل درکوفه ۹۳
حرکت حسین علیه‌السلام بسوی کوفه ۱۰۸
ماجرای شهادت سیدالشهداء علیه‌السلام ۱۱۵
۲۷ ـ ابوبکر بن عبدالله جعفر علیه‌السلام ۱۲۶
۲۸ ـ عون بن عبدالله جعفر علیه‌السلام ۱۲۶
۲۹ ـ عبیدالله بن علی بن أبی‌طالب علیه‌السلام ۱۲۷
۳۰ ـ عبدالله بن محمد بن علی علیه‌السلام ۱۲۷
۳۱ ـ زید بن علی بن الحسین علیهماالسلام ۱۲۹
جریان قیام و شهادتش ۱۳۳
کسانیکه از علماء بهمراه او قیام کردند ۱۴۵
۳۲ ـ یحیی بن زید بن علی ۱۵۴
۳۳ ـ عبدالله بن محمد بن علی ۱۶۱
۳۴ ـ عبدالله بن مسوربن عون ۱۶۲
۳۵ ـ عبدالله بن معاویه بن عبدالله جعفر ۱۶۲
سبب خروج عبدالله بن معاویه ۱۶۷
۳۶ ـ عبیدالله بن حسن بن علی ۱۷۱

دوران بنی‌عباس

خلافت ابی‌العباس سفاح ۱۷۳
جریان بیعت گرفتن عبدالله محض برای فرزندش ۱۷۳

دوران منصوردوانیقی

۳۷ ـ عبدالله بن حسن بن حسن ۱۷۹
۳۸ ـ حسن بن حسن بن حسن ۱۸۳
۳۹ ـ ابراهیم بن حسن بن حسن ۱۸۴

شهدای زندان هاشمیه

۴۰ - علی فرزند حسن مثلّث ۱۸۶
۴۱ - عبدالله فرزند حسن مثلّث ۱۹۰
۴۲ - عباس « « « ۱۹۱
۴۳ - اسماعیل بن ابراهیم بن حسن ۱۹۲
۴۴ - محمد بن ابراهیم بن حسن ۱۹۳
۴۵ - علی بن محمد بن‌عبدالله بن حسن ۱۹۴
۴۶ - محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان ۱۹۵
سبب دستگیرشدن عبدالله بن حسن ۱۹۶
« « « سادات حسنی ۲۰۳
جریان سرگذشت آنها در مدینه ۲۱۰
« « « آنها در کوفه ۲۱۴
۴۷ - پسری از محمد بن عبدالله ۲۲۰
۴۸ - محمد بن عبدالله بن حسن ۲۲۱
تسمیه محمد بمهدی آل محمد ۲۲۷
اختلاف در تسمیهٔ محمد بمهدی ۲۳۳
اظهار محمد بن عبدالله دعوت خویشرا ۲۴۵
جریان قتل محمد ۲۴۷
نام بزرگانی که با او قیام کردند ۲۶۳
۴۹ - حسن بن معاویة بن عبدالله ۲۸۱
۵۰ - عبدالله اشتر فرزند عبدالله ۲۹۱
۵۱ - ابراهیم بن عبدالله بن حسن ۲۹۵
داستان بشیر رحّال ۳۱۶

اطلاع ابراهیم از قتل برادرش ۳۱۸
امام صادق و علیه السلام منصور پس از قتل ابراهیم ۳۲۵
دانشمندانی که با ابراهیم قیام کردند ۳۲۸
۵۲ - حسین بن زید بن علی ۳۵۸
۵۳ - موسی بن عبدالله بن حسن ۳۶۱
۵۴ - علی بن حسن بن زید ۳۶۹
۵۵ - حمزة بن اسحاق بن علی ۳۶۹

دوران خلافت مهدی

۵۶ - علی بن عباس بن الحسن ۳۷۰
۵۷ - عیسی بن زید بن علی ۳۷۱

دوران خلافت هادی

۵۸ - حسین بن علی قتیل « فخ » ۳۹۷
۵۹ - سلیمان بن عبدالله بن حسن ۳۹۹
۶۰ - حسن بن محمد بن عبدالله ۳۹۹
۶۱ - عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم ۴۰۰
دنبالهٔ داستان حسین قتیل فخ ۴۰۰
جریان شهادت آنجناب ۴۰۷
کسانیکه از بزرگان با حسین قیام کردند ۴۲۳

دوران خلافت هارون

۶۲ - یحیی بن عبدالله بن حسن ۴۲۸
جریان شهادتش ۴۳۰
مناظرهٔ یحیی با عبدالله بن مصعب ۴۳۹
دانشمندانیکه بهمراهش قیام کردند ۴۵۰

۶۳ - ادریس بن عبدالله بن حسن ۴۵۴
۶۴ - عبدالله بن حسن بن علي بن علي بن الحسين ۴۵۹
۶۵ - محمّد بن يحيى بن عبدالله ۴۲۶
۶۶ - حسين بن عبدالله بن اسماعيل ۴۶۴
۶۷ - عباس بن محمّد بن عبدالله ۴۶۴
۶۸ - حضرت كاظم أبوالحسن موسى بن جعفر عليهما السلام ۴۶۵
۶۹ - اسحاق بن‌حسن بن زيد ۴۷۳

دوران خلافت مأمون

۷۰ - محمّد بن محمّد بن زيد ۴۷۴
۷۱ - حسن بن حسين بن زيد ۴۷۵
۷۲ - حسن بن اسحاق بن حسين ۴۷۵
۷۳ - محمّد بن حسين بن حسن ۴۷۶
۷۴ - علي بن عبدالله بن محمّد ۴۷۶
خروج ابوالسرايا و محمّد بن ابراهيم ۴۷۶
۷۵ - محمد بن جعفر بن محمد عليهما السلام ۴۹۸
دنبالهٔ داستان ابوالسرايا ۵۰۱
كسانيكه بهمراه او قيام كردند ۵۱۰
۷۶ - عبدالله بن جعفر بن ابراهيم ۵۲۲
۷۷ - حضرت رضاعلي بن موسى بن جعفر عليهم‌السلام ۵۲۲
جريان شهادت آنحضرت ۵۲۶
۷۸ - محمد بن عبدالله بن حسن ۵۳۵

دوران خلافت معتصم

۷۹ - محمد بن قاسم بن علي ۵۳۶

۸۰ - عبدالله بن حسین بن عبدالله ۵۴۹

دوران خلافت متوکل

۸۱ - محمد بن صالح بن عبدالله ۵۵۳
۸۲ - محمد بن جعفر بن حسن ۵۷۲
۸۳ - قاسم بن عبدالله بن حسین ۵۷۳
۸۴ - احمد بن عیسی بن زید ۵۷۴
۸۵ - عبدالله بن موسی بن عبدالله ۵۸۴

دوران خلافت مستعین

۸۶ - یحیی بن عمر بن الحسین بن زید ۵۹۰
۸۷ - حسین بن محمد بن حمزه ۶۱۷
۸۸ - محمد بن جعفر بن حسن ۶۱۸

زمان معتز

۸۹ - اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم ۶۱۸
۹۰ - حسن بن یوسف ۶۱۹
۹۱ - جعفر بن عیسی بن موسی ۶۱۹
۹۲ - احمد بن عبدالله بن موسی ۶۱۹
۹۳ - عیسی بن اسماعیل بن جعفر ۶۱۹
۹۴ - جعفر بن محمد بن جعفر ۶۲۰
۹۵ - ابراهیم بن محمد بن عبدالله ۶۲۰
۹۶ - احمد بن محمد بن یحیی ۶۲۰

زمان مهتدی

۹۷ - علی بن زید بن حسین ۶۲۱
۹۸ - محمد بن قاسم بن حمزه ۶۲۳

۹۹ - طاهر بن محمد بن قاسم ۶۲۳
۱۰۰ - حسین بن محمد بن حمزه ۶۲۳
۱۰۱ - یحیی بن علی ۶۲۴
۱۰۲ - محمد بن حسن بن محمد ۶۲۴
۱۰۳ - جعفر بن اسحاق بن موسی ۶۲۴
۱۰۴ - موسی بن عبدالله بن موسی ۶۲۵
۱۰۵ - عیسی بن اسماعیل ۶۲۵
۱۰۶ - محمد بن عبدالله بن اسماعیل ۶۲۵
۱۰۷ - علی بن موسی بن محمد ۶۲۶
۱۰۸ - محمد بن حسین ۶۲۶
۱۰۹ - علی بن موسی بن اسماعیل ۶۲۶
۱۱۰ - ابراهیم بن موسی بن عبدالله ۶۲۶
۱۱۱ - عبدالله بن محمد بن یوسف ۶۲۷

زمان معتمد

۱۱۲ - احمد بن محمد بن عبدالله ۶۲۷
۱۱۳ - احمد بن محمد بن جعفر ۶۲۷
۱۱۴ - عبیدالله بن علی ۶۲۸
۱۱۵ - علی بن ابراهیم بن حسن ۶۲۸
۱۱۶ - محمد بن احمد بن محمد ۶۲۸
۱۱۷ - حمزة بن حسن بن محمد ۶۲۸
۱۱۸ - حمزة بن عیسی ۶۲۹
۱۱۹ - محمد بن حسن بن علی ۶۲۹
۱۲۰ - ابراهیم بن حسن بن علی ۶۲۹
۱۲۱ - حسن بن محمد بن زید ۶۲۹

۱۲۲ ـ اسماعیل بن عبدالله ۶۲۹
۱۲۳ ـ محمد بن حسین بن محمد ۶۲۹
۱۲۴ ـ موسی بن موسی ۶۳۰
۱۲۵ ـ محمد بن احمد بین عیسی بن زید ۶۳۰
۱۲۶ ـ احمد بن محمد ۶۳۰
۱۲۷ ـ علی بن محمد ۶۳۰
۱۲۸ ـ حسین بن ابراهیم بن علی ۶۳۰
۱۲۹ ـ محمد بن عبدالله بن زید ۶۳۱
۱۳۰ ـ علی بن موسی بن عبدالله ۶۳۱
۱۳۱ ـ عبدالله بن موسی بن عبدالله ۶۳۱
۱۳۲ ـ علی بن جعفر بن هارون ۶۳۱
۱۳۳ ـ محمد بن عبدالله بن جعفر ۶۳۱

زمان معتضد

۱۳۴ ـ محمد بن زید بن محمد ۶۳۲
۱۳۵ ـ محمد بن عبدالله بن محمد ۶۳۲

زمان مکتفی

۱۳۶ ـ محمد بن علی بن ابراهیم ۶۳۳
۱۳۷ ـ علی بن محمد بن علی . ۶۳۳
۱۳۸ ـ زید بن حسین بن حسین ۶۳۳
۱۳۹ ـ محمد بن حمزة بن عبیدالله ۶۳۵

زمان مقتدر

۱۴۰ ـ عبّاس بن اسحاق ۶۳۶
۱۴۱ ـ محسن بن جعفر ۶۳۷
۱۴۲ ـ طاهر بن یحیی بن حسن ۶۳۷

۱۴۳ - حسن بن محمد بن عبدالله ۶۳۸
۱۴۴ - عبدالله بن محمد بن سلیمان ۶۳۸
۱۴۵ - علی بن علی بن عبدالرّحمن ۶۳۸
۱۴۶ - قاسم بن زید بن حسن ۶۳۹
۱۴۷ - محمد بن عبدالله بن حسن ۶۳۹
۱۴۸ - محمد بن احمد بن عبدالله ۶۳۹
۱۴۹ - علی بن موسی بن علی ۶۳۹
۱۵۰ - قاسم بن یعقوب ۶۴۰
۱۵۱ - جعفر بن صالح ۶۴۰
۱۵۲ - عبدالرحمن بن محمد ۶۴۰
۱۵۳ - احمد بن قاسم ۶۴۰
۱۵۴ - حسین بن علی بن محمد ۶۴۱
۱۵۵ - محمد بن احمد بن حسن ۶۴۱
۱۵۶ - محمد بن جعفر بن محمد ۶۴۱
۱۵۷ - قاسم بن احمد ۶۴۱
۱۵۸ - جعفر بن حسین ۶۴۱
۱۵۹ - حسین بن حسین ۶۴۲
۱۶۰ - احمد بن حسن ۶۴۲
۱۶۱ - زید بن عیسی بن عبدالله ۶۴۲
۱۶۲ - علی بن محمد بن عبدالله ۶۴۲
۱۶۳ - جعفر بن اسحاق ۶۴۲
۱۶۴ - محمد بن علی ۶۴۳
۱۶۵ - احمد بن علي بن محمّد ۶۴۳
۱۶۶ - داود بن محمّد بن عبدالله ۶۴۳

۱۶۷ - ایّوب بن قاسم بن حسن ۶۴۳
۱۶۸ - جعفر بن علی بن حسن ۶۴۳
۱۶۹ - حسین بن احمد (کوکبی) ۶۴۴
۱۷۰ - عبیدالله بن حسن ۶۴۴
۱۷۱ - حسن عقیقی ۶۴۵
۱۷۲ - حسن بن عیسی بن زید ۶۴۶
۱۷۳ - محمّد بن حمزة بن یحیی ۶۴۶
۱۷۴ - فرزندی از داود بن ابراهیم ۶۴۶
۱۷۵ - ادریس بن علي ۶۴۶
۱۷۶ - سلیمان بن علي ۶۴۶
۱۷۷ - احمد بن عیسی بن عبدالله ۶۴۷
۱۷۸ - داود بن احمد ۶۴۷
۱۷۹ - علی بن ادریس ۶۴۷
۱۸۰ - احمد بن ادریس ۶۴۷
۱۸۱ - احمد بن محمّد بن جعفر ۶۴۷
۱۸۲ - صالح بن « « « ۶۴۷
۱۸۳ - محمّد بن داود بن موسی « «
۱۸۴ - عبدالله بن « « « « «
۱۸۵ - محمّد بن جعفر « «
۱۸۶ - علی بن محمّد « «
۱۸۷ - صالح بن موسی « «
۱۸۸ - ابراهیم بن عبدالله ۶۴۸
۱۸۹ - فرزندی از داود بن محمّد ۶۴۸
۱۹۰ - حسین بن حسین بن محمّد ۶۴۸
۱۹۱ - الی - ۲۱۶ - نام بقیّهٔ کشته شدگان ۶۴۹

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۴۸	۴	الکتبة	الکتیبة
۳۵۳	۲۰	پزیرفته	پذیرفته
۳۵۳	۲۱	خواندش	خواندنش
۳۵۹	۲۰	گیریه	گریه
۳۶۰	۱۰	استطردادی	استطرادی
۳۶۵	۹	تترکینی	لاتترکینی
۳۶۷	۱۲	مزوعی	مزروعی
۳۶۹	۱۰	آغانی	أغانی
۳۶۹	۱۱	خوداری	خود داری
۳۷۱	۸	بمقصد	بقصد
۳۷۵	۱۷	گاهی	گامی
۳۸۹	۲۰	به‌چیز	به‌چه چیز
۳۹۱	۲۴	متوای	متواری
۴۰۱	۳	دیدم	دیدیم
۴۰۳	۱	لن‌تنال	لن‌تنالوا
۴۱۳	۲۴	آیا	أیا مردم‌آیا
۴۱۴	۱۳	دروانیقی	دوانیقی
۴۱۴	۱۹	نمیخواهم	نمیخواهیم
۴۲۷	۱۹	عدالت	عداوت
۴۳۴	۱۶	بیغی	یبغی
۴۳۸	۶	اجتماع	احتجاج
۴۴۶	۱۵	سختی	سخنی
۴۷۸	۶	شبیت	شبیب
۴۸۲	۶	سمتدیده	ستمدیده
۴۸۲	۸	افرودند	افروزند
۴۹۰	۲۲	بعهده خود	خود بعهده
۴۹۱	۱۴	اختصار	احتضار
۴۹۲	۲	بجای	بجان
۵۰۵	۲	بعهدهٔ	بعهد و
۵۰۵	۲۱	دیده‌اند	دریده‌اند
۵۰۵	۲۳	پیش	بیش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۶	۱۴	دادم	دارم
۵۱۲	۲	الحمدالله	الحمدلله
۵۱۴	۲۱	آشخوری	آبشخوری
۵۱۶	۱۶	زیرا	زیر را
۵۱۹	۷	چه‌بسیارکه	که چه بسیار
۵۱۹	۱۹	در که	که در
۵۲۰	۱۰	گردان	گران
۵۲۱	۴	ضرباب	ضربات
۵۲۱	۲۰	نترسد	نترسید
۵۲۱	۲۰	روز	که روز
۵۲۵	۹	یودکه	بود و
۵۳۴	۲۱	زینب	زینت
۵۳۴	۲۲	سورانش	سوارانش
۵۳۴	۲۴	بیشترمی	بیشرمی
۵۴۳	۲۱	خویشین	خویشتن
۵۴۵	۶	نامهٔ	برنامهٔ
۵۵۶	۲۲	زیرش	ریزش
۵۵۷	۱۰	میرستم	میترسم
۵۶۵	۲۳	آغانی	أغانی
۵۷۲	۵	حسن	حسن بن علی
۵۷۸	۱۸	بگیرند	بگیرید
۶۰۶	۱۸	انیکه	اینکه
۶۰۶	۲۳	هم او	هم‌او و
۶۰۷	۱۳	میدهد	میدهید
۶۰۹	۲۰	آزادنه	آزادانه
۶۱۲	۱۹	چهره‌اش	چهرهٔشان
۶۱۶	۱	لایجتوی	لاتجتوی
۶۱۶	۱۲	خوش	ناخوش
۶۱۶	۱۸	راپارسا	پارسا
۶۳۰	۴	بوده	برده

VETVS & NOVVM TESTAMENTVM
DEI·SVB·NVMINE·VIGET
PRINCETON
UNIVERSITY
LIBRARY

Princeton University Library
32101 073837880

کتابفروشی صدوق
طهران - بازار - جنب مسجد سلطانی

بها ۴۰۰ ریال